



مرکز تحقیقات اسلامی

اصفهان

گامی



عمران
علیه السلام

www. **Ghaemiyeh** .com
www. **Ghaemiyeh** .org
www. **Ghaemiyeh** .net
www. **Ghaemiyeh** .ir

داستان‌های قرآن و تاریخ انبیاء



در اسبزان

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

داستان های قرآن و تاریخ انبیاء در المیزان

نویسنده:

محمد حسین طباطبایی

ناشر چاپی:

سبحان

ناشر دیجیتالی:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

فهرست

۵	فهرست
۱۶	داستانهای قرآن و تاریخ انبیاء در المیزان
۱۶	مشخصات کتاب
۱۷	پیشگفتار : روش قصه پردازی در قرآن
۱۷	روش قصه پردازی در قرآن
۱۸	چگونگی شروع قصه ها
۲۸	شیوه نقل حوادث داستان
۲۸	الف . رعایت تسلسل زمانی
۲۹	ب . شکسته شدن وحدت زمانی
۳۵	خط سیر و تسلسل تاریخی در قصه ها
۳۵	رعایت خط سیر تاریخی
۳۶	اهداف تسلسل تاریخی
۳۷	درهم شکستن خط سیر تاریخی
۳۷	حذف جزئیات در قصه
۴۲	برجستگی فرازهای داستان به تناسب جو و فضا
۴۴	زنده شمردن چهره های داستان
۴۵	داستان در داستان
۴۸	جملات معترضه در بین داستان
۵۳	استفاده از برخی اصطلاحات و محاورات در داستانهای قرآن
۵۳	روش قرآن در پرداخت قصه عاشقانه
۵۳	روش قرآن در پرداخت قصه عاشقانه
۵۵	۱ . داستان یوسف و زلیخا
۶۶	۲ . داستان موسی (ع) و برخورد با دختران شعیب (ع)
۷۱	پیشگفتار : سبک و شیوه علامه (ره) در بیان قصص

۷۱	سبک و شیوه علامه (ره) در بیان قصص
۷۱	قصص از دیدگاه قرآن
۷۲	قصص از دیدگاه روایات
۷۳	اسرائیلیات در قصص
۷۵	تطبیق قصص با تورات و انجیل
۷۷	مباحث علمی و تاریخی
۷۷	شیوه تدوین
۸۰	داستان آدم علیه السلام
۸۰	داستان آدم علیه السلام
۸۱	داستان آدم در قرآن
۸۵	داستان سجده ملائکه
۸۵	آیا ابلیس از فرشتگان بود؟
۸۷	علت سجده نکردن ابلیس
۹۵	داستان بهشت آدم
۹۵	آیات
۹۶	(و قلنا یا آدم اسکن) . . .
۱۰۴	(فاز لهما الشیطان) . . .
۱۰۷	(فتلقى آدم من ربه کلمات ، فتاب علیه)
۱۰۸	(قلنا اهبطوا منها جمیعا فاما یاتینکم منی هدی)
۱۱۵	داستان آدم (ع) در روایات
۱۲۸	داستان آدم (ع) در تورات
۱۳۳	ادب آدم و حوا در دعای خود
۱۳۶	داستان هابیل و قابیل
۱۳۶	آیات
۱۳۹	داستان هابیل و قابیل در روایات
۱۵۳	تطبیق بین داستان هابیل و قابیل در تورات و در قرآن

- ۱- داستان در تورات ----- ۱۵۳
- ۲- داستان در قرآن ----- ۱۵۴
- داستان ادريس عليه السلام ----- ۱۵۸
- آیات ----- ۱۵۸
- ادريس (ع) در روایات ----- ۱۵۸
- روایتی در معنای آیه (و رفعنا مکانا علیا) ----- ۱۶۶
- نام دیگر ادريس و محل تولدش ----- ۱۷۲
- داستان نوح عليه السلام ----- ۱۷۶
- آیات ----- ۱۷۶
- داستان نوح عليه السلام در قرآن ----- ۱۸۳
- بعثت و رسالت نوح (ع) ----- ۱۸۵
- دین و شریعت نوح (ع) ----- ۱۸۶
- تحمل زحمات طاقت فرسای نوح (علیه السلام) در کار دعوت ----- ۱۸۷
- مدت زیستن نوح (ع) در میان قوم خود ----- ۱۸۷
- کشتی سازی نوح (ع) ----- ۱۸۸
- نزول عذاب و آمدن طوفان ----- ۱۸۹
- پایان یافتن داستان و پیاده شدن نوح (ع) و همراهانش به زمین ----- ۱۹۰
- داستان پسر غرق شده نوح (ع) ----- ۱۹۱
- خصایص نوح (ع) ----- ۱۹۳
- داستان نوح (ع) در داستان فعلی ----- ۱۹۴
- در تواریخ و اسطوره های سایر ملل درباره طوفان چه آمده است؟ ----- ۲۰۵
- آیا نبوت نوح (ع) جهانی و برای همه بشر بوده؟ ----- ۲۱۰
- آیا طوفان نوح همه کره زمین را فراگرفت؟ ----- ۲۲۲
- اجمالی از برخی مباحث زمین شناسی در چند فصل ----- ۲۲۷
- عمر طولانی نوح (ع) ----- ۲۳۶
- روایاتی در داستان نوح (ع) و قوم او ----- ۲۳۸

- ۲۴۷ روایاتی درباره پسر نوح (ع)
- ۲۶۱ ادب نوح و دیگر انبیاء (ع) در گفتگو با قوم خود
- ۲۷۰ در باطل و در حقی که آمیخته با باطل است ادب نیست
- ۲۷۶ داستان هود علیه السلام
- ۲۷۶ آیات
- ۲۷۹ گفتاری پیرامون داستان هود (ع)
- ۲۷۹ ۱- عاد ، قوم هود (ع)
- ۲۸۲ ۲- شخصیت معنوی هود
- ۲۸۴ داستان صالح علیه السلام
- ۲۸۴ آیات
- ۲۸۷ گفتاری پیرامون داستان صالح (ع)
- ۲۸۷ ۱- ثمود ، قوم صالح (ع)
- ۲۸۸ ۲- بعثت صالح (علیه السلام)
- ۲۹۱ ۳- شخصیت صالح (علیه السلام)
- ۲۹۱ روایاتی درباره داستان ناقه صالح
- ۲۹۷ داستان لوط علیه السلام
- ۲۹۷ آیات
- ۳۰۱ گفتاری پیرامون داستان لوط (ع) و قوم او
- ۳۰۱ ۱- داستان لوط و قومش در قرآن
- ۳۰۲ ۲- عاقبت امر قوم لوط (ع)
- ۳۰۶ ۳- شخصیت معنوی لوط (ع)
- ۳۰۶ گفتاری پیرامون داستان بشری (داستان میهمانان ابراهیم (ع))
- ۳۱۴ داستان لوط (ع) و قومش در تورات
- ۳۲۴ روایاتی درباره قوم لوط و فرشتگان میهمان او و هلاکت آن قوم
- ۳۴۶ داستان ابراهیم علیه السلام
- ۳۴۶ آیات

- گفتاری درباره شخصیت ابراهیم خلیل (علیه السلام) و سرگذشت او ۳۴۸
- ۱- داستان ابراهیم (ع) از نظر قرآن ۳۴۸
- ۲- منزلت ابراهیم (ع) نزد خداوند و موقف بندگی اش ۳۵۴
- ۳- آثار پربرکتی که آن حضرت از خود در جامعه بشری به یادگار گذاشت ۳۵۶
- ۴- تورات فعلی درباره ابراهیم (ع) چه می گوید؟ ۳۵۸
- ۵- تناقضات تورات بهترین دلیل بر دست خوردگی آن است ۳۷۲
- ۶- تناقض دیگری از تورات ۳۹۳
- روایاتی در مورد تولد و نشو و نماى ابراهیم (ع) ۴۰۸
- روایاتی درباره داستان حضرت ابراهیم (ع) و نمرودیان ۴۱۴
- روایتی از زایش هاجر و تولد حضرت اسماعیل (ع) ۴۱۹
- روایتی در داستان ذبح اسماعیل (ع) ۴۲۵
- ادب اسماعیل (ع) نسبت به خداوند تعالی ۴۳۶
- بحث تاریخی درباره کعبه و بنای آن ۴۴۱
- شکل کعبه ۴۴۵
- جامه کعبه ۴۴۸
- مقام و منزلت کعبه ۴۴۹
- تولیت کعبه ۴۵۱
- داستان ذوالقرنین ۴۵۳
- آیات ۴۵۳
- گفتاری پیرامون داستان ذوالقرنین ۴۵۵
- ۱- داستان ذوالقرنین در قرآن ۴۵۵
- ۲- داستان ذوالقرنین و سد و یاجوج و ماجوج از نظر تاریخ ۴۵۹
- ۳- ذوالقرنین کیست و سدش کجاست؟ ۴۶۳
- ۴- آیا یاجوج و ماءجوج اقوام مغول بوده اند؟ ۴۹۱
- روایاتی پیرامون داستان ذوالقرنین ۴۹۵
- داستان یوسف علیه السلام ۵۱۲

- آیات - ۵۱۲
- ترجمه ۵۱۹
- داستان یوسف علیه السلام در قرآن ۵۳۳
- داستان یوسف علیه السلام در قرآن ۵۳۳
- و راودته التي هو في بيتها عن نفسه ۵۳۷
- عزیزه مصر - ۵۴۴
- و لقد همت به و هم بها ۵۵۱
- و استبقا الباب و قدت قميصه من دبر ۵۶۰
- قال هي راودتني عن نفسي ۵۶۲
- فلما را قميصه قد من دبر قال انه من كيد كن ان كيد كن عظيم ۵۶۵
- يوسف اعرض عن هذا و استغفرى لذنبك اتك كنت من الخاطئين ۵۶۶
- قالت فذلكن الذى لمتننى فيه و لقد راودته عن نفسه فاستعصم ۵۸۳
- فاستجاب له ربه فصرف عنه كيدهن انه هو السميع العليم ۵۹۲
- ثنای خداوند بر یوسف (علیه السلام) و مقام معنوی او ۶۰۳
- داستان یوسف (ع) در روایات ۶۱۹
- چند روایت درباره رؤیای یوسف (ع) ۶۱۹
- روایت از امام سجاد (ع) درباره داستان یوسف و زلیخا ۶۲۸
- چند روایت پیرامون آیات ۶۳۲
- روایاتی پیرامون رؤیای پادشاه مصر ۶۴۱
- روایاتی در شرح داستان یوسف (ع) و برادران در مصر ۶۵۲
- روایاتی پیرامون ملاقات برادران با یوسف (ع) در مصر ۶۶۵
- روایاتی درباره سجده یعقوب و فرزندانش در برابر یوسف ۶۷۰
- ادب یعقوب (ع) ۶۷۶
- ادب در دعای یوسف صدیق (ع) ۶۷۹
- داستان ایوب علیه السلام ۶۸۵
- آیات ۶۸۵

- سرگذشت ایوب (ع) ۶۸۶
۱. داستان ایوب (ع) از نظر قرآن ۶۸۶
۲. ثنای جمیل خدای تعالی نسبت به آن جناب ۶۸۶
۳. داستان آن جناب از نظر روایات ۶۸۶
- داستان شعیب علیه السلام ۶۹۵
- آیات ۶۹۵
- گفتاری پیرامون داستان شعیب (ع) و قوم او ۶۹۸
۱. شعیب (ع) سومین پیامبر عرب بود ۶۹۸
۲. شخصیت معنوی شعیب (ع) ۷۰۱
۳. نظر تورات درباره آن حضرت ۷۰۱
- داستان موسی و هارون (علیهم السلام) ۷۰۳
- آیات ۷۰۳
- گفتاری پیرامون داستانهای موسی و هارون (ع) ۷۱۳
۱. مقام موسی (ع) نزد خدا و پایه عبودیت او ۷۱۳
۲. آنچه از سرگذشت موسی که در قرآن آمده است ۷۱۵
۳. مقام هارون نزد خدا و پایه عبودیت او ۷۲۲
۴. داستان موسی (علیه السلام) در تورات عصر حاضر ۷۲۳
- اشاره ۷۲۳
- ادب موسی علیه السلام در دعاهایش ۷۲۶
- داستان موسی و خضر علیهما السلام ۷۴۱
- آیات ۷۴۱
- داستان موسی و خضر (ع) در قرآن ۷۴۵
- شخصیت خضر (ع) ۷۵۰
- داستان موسی و خضر (ع) در روایات ۷۵۴
- ادب موسی (ع) در مقابل استادش ۷۶۳
- داستان قارون ۷۶۵

۷۶۵	آیات
۷۶۸	روایاتی درباره داستان قارون
۷۷۲	داستان قارون در تورات
۷۷۵	داستان بلعم باعورا
۷۷۵	آیات
۷۷۶	داستان بلعم باعورا در قرآن
۷۸۱	داستان بلعم باعورا در روایات
۷۸۳	داستان اسماعیل صادق الوعد در قرآن و روایت
۷۸۳	داستان اسماعیل در قرآن
۷۸۳	داستان اسماعیل در روایات
۷۸۶	داستان لقمان حکیم
۷۸۶	آیات
۷۸۸	گفتاری پیرامون داستان لقمان و پاره ای از کلمات حکمت آمیزش
۷۸۸	۱ . داستان لقمان در قرآن
۷۹۰	۲ . داستان لقمان در روایات
۸۰۲	داستان الیاس علیه السلام
۸۰۲	آیات
۸۰۴	داستان الیاس در قرآن و روایات
۸۰۴	۱ . داستان الیاس در قرآن
۸۰۵	۲ . داستان آن جناب از نظر روایات
۸۱۰	داستان داوود علیه السلام
۸۱۰	آیات
۸۱۲	گفتاری پیرامون داستان داوود (ع)
۸۱۲	۱ . سرگذشت داوود (ع) در قرآن
۸۱۳	۲ . ذکر خیر داوود (علیه السلام) در قرآن
۸۱۳	۳ . داستان دو متخاصم

- ۴ . داستان داوود (ع) در روایات ۸۱۵
- ۵ . داستان عاشق شدن داود (ع) در تورات ! ۸۱۷
- ۶ . داستان داود (ع) در نگاه امام رضا و امام صدق (ع) ۸۱۹
- داستان سلیمان علیه السلام ۸۲۲
- آیات ۸۲۲
- گفتاری پیرامون داستان سلیمان (ع) ۸۲۹
- ۱ . آنچه در قرآن از داستان او آمده ۸۲۹
- ۲ . آیاتی که آن جناب را می ستاید ۸۳۰
- ۳ . سلیمان (علیه السلام) در عهد عتیق ۸۳۰
- ۴ . روایاتی که در این داستان وارد شده ۸۳۱
- ادب داوود و سلیمان (ع) در دعا و ثنا ۸۳۳
- خبری از یسع و ذوالکفل (ع) ۸۳۶
- ۱ . یسع و ذوالکفل (ع) در قرآن ۸۳۶
- ۲ . یسع و ذوالکفل (ع) در روایات ۸۳۶
- داستان یونس علیه السلام ۸۳۸
- آیات ۸۳۸
- سرگذشت یونس (ع) ۸۴۰
- ۱ . قرآن و سرگذشت یونس (ع) ۸۴۰
- ۲ . ستایش خدای تعالی از یونس (ع) ۸۴۳
- ۳ . سرگذشت آن جناب در کتب عهدین ۸۴۴
- ادب در دعای یونس (ع) ۸۵۰
- داستان زکریا و یحیی علیهما السلام ۸۵۲
- آیات ۸۵۲
- گفتاری پیرامون داستان زکریا و یحیی (ع) ۸۵۵
- ۱ . ستایش قرآن کریم از زکریا (ع) ۸۵۵
- ۲ . تاریخ زندگیش ۸۵۶

- داستان یحیی (ع) در قرآن ۸۶۲
۱. ستایش قرآن کریم از یحیی (ع) ۸۶۲
۲. تاریخ زندگیش ۸۶۲
- داستان زکریا و یحیی (ع) در انجیل ۸۶۴
- داستان عیسی و مادرش مریم (علیهماالسلام) ۸۷۱
- آیات ۸۷۱
- داستان عیسی و مادرش (ع) در قرآن چگونه است ۸۷۷
- شخصیت عیسی (ع) و مقامش در درگاه خدا ۸۸۳
- مسیح یکی از شفیعان نزد خداست نه خونبهای گنهکاران ۹۰۸
- عقل ما درباره آنچه مسیحیت گفته چه حکم می کند ؟ ۹۱۱
- ده اشکال ۹۱۱
۱. اول اینکه ۹۱۲
۲. دوم اینکه ۹۱۳
۳. سوم آنکه ۹۱۵
۴. چهارم اینکه ۹۱۶
۵. پنجم آنکه ۹۱۷
۶. ششم اینکه ۹۲۱
۷. هفتم آنکه ۹۲۳
۸. هشتم آنکه ۹۲۵
۹. نهم آنکه ۹۲۷
۱۰. دهم آنکه ۹۳۸
- این آراء از کجا منشاء گرفته ؟ ۹۴۳
- بحث تاریخی ۹۵۰
۱. سرگذشت تورات فعلی ۹۵۰
۲. داستان مسیح و انجیل ۹۵۴
۳. انجیل‌های چهارگانه ۹۵۶

- ۹۹۷ وجوه لطیفی از ادب عبودیت عیسی (ع) در مقام دعا
- ۱۰۰۲ داستان اصحاب رس
- ۱۰۰۲ آیات
- ۱۰۰۳ روایاتی درباره اصحاب رس
- ۱۰۰۷ داستان اصحاب اخدود
- ۱۰۰۷ آیات
- ۱۰۰۷ داستان اصحاب اخدود و روایاتی درباره آنها
- ۱۰۱۲ داستان اصحاب کهف
- ۱۰۱۲ آیات
- ۱۰۱۶ داستان اصحاب کهف از نظر قرآن و تاریخ
- ۱۰۲۳ غار اصحاب کهف کجاست ؟
- ۱۰۳۰ داستان اصحاب کهف در روایات
- ۱۰۶۰ داستان اصحاب فیل
- ۱۰۶۰ آیات
- ۱۰۶۰ داستان اصحاب فیل و هلاکتشان در قرآن
- ۱۰۶۳ داستان اصحاب فیل در روایات
- ۱۰۶۹ درباره مرکز

داستانهای قرآن و تاریخ انبیاء در المیزان

مشخصات کتاب

سرشناسه: طباطبائی محمدحسین ۱۲۸۱ - ۱۳۶۰.

عنوان قراردادی: المیزان فی تفسیر القرآن فارسی. برگزیده

عنوان و نام پدیدآور: داستانهای قرآن و تاریخ انبیاء در المیزان [محمدحسین طباطبائی؛ گردآوری و تدوین حسین فعال عراقی

مشخصات نشر: تهران: سبحان ۱۳۷۸.

مشخصات ظاهری: ۲ ج

شابک: ۴۰۰۰۰ ریال دوره ۴۶۹-۸۷۹۵-۷۳-۸؛ ۰۰۰۰۸ ریال (دوره، چاپ چهارم)؛ ج ۱ ۴۶۹-۸۷۹۵-۷۳-۸؛ ۰۰۰۰۴ ریال (ج. ۱، چاپ دوم)؛ ج ۲ ۴۶۹-۸۷۹۵-۹۳-۴؛ ۰۰۰۰۴ ریال (ج. ۲)؛ ۰۰۰۰۴ ریال (ج. ۲، چاپ دوم)

یادداشت: ج ۱ و ۲ (چاپ دوم زمستان ۱۳۷۸).

یادداشت: ج ۲ (چاپ اول بهار ۱۳۷۸).

یادداشت: ج. ۱ و ۲ (چاپ چهارم: ۱۳۸۶).

یادداشت: کتابنامه.

موضوع: قرآن -- قصه ها

موضوع: پیامبران -- سرگذشتنامه

شناسه افزوده: فعال عراقی نژاد، حسین ۱۳۳۸ -، گردآورنده

شناسه افزوده: طباطبائی محمدحسین ۱۲۸۱ - ۱۳۶۰. المیزان فی تفسیر القرآن. برگزیده

رده بندی کنگره: BP۹۸/ط۲۵ م ۹۰۴۲۱۶ ۱۳۷۸

رده بندی دیویی: ۲۹۷/۱۷۲۶

شماره کتابشناسی ملی: م ۷۷-۱۱۱۱۳

روش قصه پردازی در قرآن

بسم الله الرحمن الرحيم

هدف اصلی قرآن از نقل قصه ها و داستانهایش عبور دادن انسان از گذرگاههای تاریک و ترسناک و رساندن او به سرزمین روشناییها و هدایت است . منتها (ضمن تعقیب آن هدف اصلی ، گاه مناسبتی ایجاب می کند که داستان برگزیده ای به اندازه و شیوه متناسب و با زیبایی هنری راستین ، ایراد شود ، لیکن نه بر اساس خیالپردازی و قصه آفرینی ، بلکه بر اساس ابتکار و آفرینش هنری در چگونگی گزارش و با اتکا به واقعتهای قاطع و تردیدناپذیر) . از

این روش و شیوه قرآن در نقل قصه ها و داستانها باید تحت عنوان (روش قصه پردازی قرآن) نام برد .

چگونگی شروع قصه ها

یکی از روشها ، شیوه و چگونگی آغاز یک قصه است که با دقت نظر و ژرف نگری در قصه های قرآن و مطابقت و مقایسه آنها با یکدیگر ، می توان به تفاوت و تنوع قصه در شروع با توجه به چگونگی آغاز و شروع ، پی برد و این گونه قصه ها را دسته بندی کرد :

الف . برخی قصه های قرآن با یک مقدمه آغاز می گردد که این مقدمه بر اساس اهداف خاص می تواند به گونه های متفاوت آمده باشد .

۱ . مقدمه یک (استفهام تقریری) است که این استفهام در خواننده کشش و انگیزه ایجاد می کند که داستان را دنبال کند . داستان موسی (ع) در سوره طه (آیه ۹) با این مقدمه استفهامی آغاز می گردد : (هل اتیک حدیث موسی) .

(بدیهی است این استفهام برای کسب خبر نیست که او از همه اسرار آگاه است ، بلکه به تعبیر معروف (استفهام تقریری) یا به تعبیر دیگر استفهامی است که مقدمه یکی خبر مهم است ، همان گونه که در زبان روزمره نیز هنگام شروع یک خبر مهم می گوئیم : آیا این خبر را شنیده ای که ... ؟)

قطعا شروع قصه ای با این گونه استفهام و پرسش ، خواننده را ترغیب می کند که با تمام وجود و سراپا گوش ، خود را برای شنیدن داستان آماده نماید که :

(آن یک

نوع استفهام است برای زمینه چینی و آماده کردن نفسها و گوشها، تا اینکه قصه را بخوبی دریابند و عاشقانه مایل به دریافت آن شوند .)

۲. در سوره (ص) (آیات ۱۷ تا ۲۰) به معرفی شخصیت داوود (ع) می پردازد و بعد با جمله استفهامی (هل اتیک نبؤا الخضم اذ تسوروا المحراب) (آیا از داستان آن مردان متخاصم که به بالای دیوار محراب آمدند خبر داری؟) به داستانی در مورد این پیامبر خدا می پردازد، بویژه که با این استفهام شنونده و خواننده را ترغیب به شنیدن و خواندن داستان می کند و بعد ماجرای داوری آن جناب و دو برادر متنازع را بیان می دارد. مرحوم علامه طباطبائی (ره) در این باره می نویسد:

(استفهام "هل اتیک... " به منظور به شگفتی واداشتن و تشویق به شنیدن خبر است .)

۳. در سوره ذاریات (آیه ۲۴) نیز داستان میهمانان ابراهیم (ع) را با یک استفهام و پرسش آغاز می کند و نکته قابل تامل و دقت آیه این است که نمی فرماید (آیا داستان ابراهیم را می دانی و از آن خبر داری؟)، بلکه می فرماید: (هل اتیک حدیث ضیف ابرهیم المکرمین) (آیا داستان میهمانان گرامی ابراهیم به تو رسیده است و از آن خبر داری؟). این نوع پرسش خواننده را برمی انگیزد که حتما داستان را بخواند، زیرا با بیان (میهمانان ابراهیم) خواننده ترغیب و تشویق می شود که داستان را پی گیرد و این

مسأله در ذهن خواننده تداعی می گردد که داستان ابراهیم را که می دانم ، پس آن را بخوانم تا بینم داستان مهمانانش چه بوده است .

از این گونه است داستان و حکایت ارتشهای فرعون و ثمود که داستان با یک استفهام آغاز می گردد و چون داستان پیشین نمی فرماید (آیا داستان فرعون و ثمود را می دانی ؟) ، بلکه می فرماید : (هل اتیک حدیث الجنود فرعون و ثمود) آیا داستان لشکرها را شنیده ای ؟ لشکرها فرعون و قوم ثمود ؟) ، که اولاً خواننده را هر چه بیشتر برای خواندن داستان برانگیزد ، ثانیاً (برای اینکه به قدرت و استعداد و آمادگی آنها (ارتشهای فرعون و ثمود) اشاره می کند) .

۴ . در سوره فجر نیز ، بعد از قسمتهای پی در پی با طول موجهای کوتاه و کوبنده ، به داستان اقوام عاد و ثمود و فرعون می پردازد و داستان را با یک استفهام آغاز می نماید : (الم تر کیف ربک بعاد) (آیا ندیدی که پروردگار تو با قوم عاد چه کرد ؟) و (ترکیب استفهام در اینچنین سیاقی از نظر برانگیختن و شوراندن برای بیداری و التفات ، شدیدتر و مؤثرتر است) .

۵ . داستان اصحاب فیل با دو استفهام تقریری آغاز می گردد :

(الم تر کیف فعل ربک باصحاب الفیل . الم يجعل کیدهم فی تضلیل .)

آیا ندیدی که خدای تو با اصحاب فیل چه کرد ؟ آیا کید و مکر آنان را به بیراهه نینداخت ؟

اما اینکه چگونه کید و مکر آنان را

در گمراهی و بیراهه قرار داد، آن را در یک سیمای وصفی هراسناک و پرفروغ به نمایش درآورده است، به این ترتیب که تماشای کنیم:

(و ارسل علیهم طیرا ابابیل . ترمیهم بحجاره من سجیل . فیجعلهم کعصف ماء کول .)

و بر سر آنان پرنده‌گی فوج فوج فرستاد، تا آنها را با سجیل سنگباران کردند. و آنان را چون کاه پس مانده در آخور ساخت.

ب. پاره‌ای از داستانهای قرآن با مدخلهای کوتاه و مقدمه‌ای آغاز می‌گردد که در طی آنها درونمایه داستانها را پیشاپیش به میان آورده، یا از حالت و کیفیت آنها خبر داده و یا کردار ویژه قهرمانی را برجسته ساخته و شخصیتش را طی چند جمله به عبارت کوتاه به تصویر کشیده است که از آن جمله به داستان مبارزات موسی (ع) با فرعون در سوره قصص می‌توان اشاره کرد.

۱. قرآن در این داستان قبل از اینکه به اصل داستان و ماجرا بپردازد، در مقدمه به معرفی شخصیت فرعون پرداخته و دورنمایی از داستان را ترسیم کرده و پایان و سرانجام داستان را به طور غیرمستقیم بازگو نموده است تا جایی که خواننده می‌تواند در طی آن، مضمون و درونمایه داستان را حدس بزند.

(ان فرعون علا فی الارض و جعل اهلها شیعا یسضعف طائفه منهم یدبح ابناءهم و یتحیی نساءهم انه کان من المفسدین . و نرید ان نم ن علی الذین استضعفوا فی الارض و نجعلهم ائمه و نجعلهم الوارثین . و نمکن لهم فی الارض و نری فرعون

و هامان فرعون و هامان و جنودهما منهم ما كانوا يحذرون .)

(این مقدمه داستانی بر چند حقیقت هنری مشتمل است :

۱ . این مقدمه خلاصه ای است از محتویات داستان ، زیرا خواننده کشف می کند که این داستان پیرامون جدالی که میان حق و باطل (موسی و فرعون) برپاست ، دور می زند : (داستان موسی و فرعون را برای تو می خوانیم . . .) .

۲ . خواننده به دست می آورد که سرانجام ، نتایج این جدال به نفع موسی (ع) و مؤمنان خواهد بود : (ما بر آن هستیم که بر مستضعفان روی زمین نعمت دهیم . . .) .

۳ . داستان ، ماده و اساس این باطل را مشخص می کند و اینکه اساس این باطل برتری جویی فرعون ، ایجاد تفرقه میان طوایف جامعه و به استضعاف کشیدن مردم است ، به گونه ای که مردان را می کشد و زنان را زنده می گذارد . البته دلایل این کار را خواننده از مجموع داستان به دست خواهد آورد : (فرعون در آن سرزمین برتری جست و مردمش را فرقه فرقه ساخت) .

۴ . همچنین خواننده از این مقدمه به عواملی که فرعون را به فساد وادار می کند ، پی می برد و آن اینکه وی می خواهد سلطنت خود را حفظ کند و از زوال آن سخت در هراس است : (به فرعون و هامان و لشکریانشان چیزی از آن می ترسیدند ، نشان دهیم) .

قرآن بعد از این مقدمه ، داستان موسی (ع)

(را از دوران کودکی و فرمان افکندنش در دریا آغاز می کند (فالقیه فی الیم . . .) و با انداخته شدن فرعون و لشکریانش در دریا و غرق شدنشان ، داستان را به پایان می برد (فاخذناه و جنوده فنبدناهم فی الیم فانظر کیف کان عاقبه الظالمین) .

۲ . قرآن در سوره (ص) (آیات ۱۷ - ۲۰) بعد از معرفی شخصیت داستان (داوود علیه السلام) و ویژگیهای این قهرمان داستان و عطایایی که بر او داده شد ، به یکی از داستانهای آن جناب می پردازد .

ج . پاره ای از مقدمه ها فشرده ای از داستان است که پیشاپیش می آید ، آنگاه به تفصیل آن می پردازد :

۱ . قرآن در سوره اعراف با این مقدمه (و لقد مکنکم فی الارض و جعلنا لکم فیها معایش قلیلا ما تشکرون) داستان آفرینش و تمکین بنی آدم در زمین را آغاز کرده و طی پانزده آیه (آیات ۱۱ - ۲۵) به طور تفصیل به این تمکین پرداخته است و (تفصیل اجمالی است که در آیه قبل ذکر شده است) . و این گونه است که بعد از اجمال ، ابتدای خلقت انسان و صورت بندی او و ماجرای آن روز آدم و سجده ملائکه و سرپیچی ابلیس و فریب خوردن آدم و همسرش و خروجشان را بهشت و سایر اموری را که خداوند برای آن دو مقدر کرده بود ، بیان می فرماید و در پایان داستان با چهار خطاب (یا بنی آدم . . .) به نصیحت و موعظه فرزندان آدم می

پردازد .

۲ . در همان سوره پیشین (اعراف) قرآن در مقدمه ، فشرده ای از داستان موسی (ع) و مبارزاتش را با فرعون و طرفداران او بیان می کند ، سپس به تفصیل داستان و ریز ماجرا می پردازد .

(ثم بعثنا من بعدهم موسی بایاتنا الی فرعون و ملائنه فظلموا بها فانظر کیف کان عاقبه المفسدین) .

بعد از آنها موسی را با آپاتمان به سوی فرعون و قومش فرستادیم . آنها هم با آن آیات مخالفت کردند . اینک بنگر که عاقبت مفسدان چگونه بوده است .

قرآن با بیان (فانظر کیف کان عاقبه المفسدین) اولاً خواننده را تشویق می کند و برمی انگیزد که داستان را دنبال کند و پی گیرد ، ثانیاً سرانجام بدفرجامی فرعون و قومش را در ابتدای داستان ذکر می نماید . (این جمله اجمال داستان موسی (ع) است و از جمله (و قال موسی یا فرعون . . .) شروع به تفصیل آن می کند) .

(این گونه آغاز کردن داستان خود از راههای خاص قرآن در بیان قصص است و این شکل با سیاق سوره و محوری که بر گرد آن می چرخد ، مناسب تر است ؛ چه ، از همان لحظه نخستین عاقبت کار را نشان می دهد تا هدفی که از آوردن آن منظور بوده دستگیر شود .)

ضمناً در آیه ۱۲۸ از قول موسی (ع) نیز این بشارت را می دهد که سرانجام پیروزی و سعادت از آن متقین است و در آیات ۱۳۶ و ۱۳۷ دو تابلو از این سرانجام را ترسیم می

کند : سرانجام فرعونیان که در دریا غرق شدند ، و سرانجام متقین و پرهیزکاران که وارث مشرق و مغرب زمین با برکت (مصر و شامات) گشتند .

۳ . در داستان اصحاب کهف ، قرآن بعد از مقداری مطالب فشرده و مجمل ، به تفصیل داستان می پردازد . این مقدمه آیات ۱۰ تا ۱۲ را در بر می گیرد . در آیه اول از پناه بردن آن جوانان مهاجر سخن به میان آورده است و اینکه دست به دعا برداشتند و زمینه سازی راه رشد و هدایت را طلب کردند :

(اذوی الفتیه الی الکهف فقالوا ربنا اتنا من لدنک رحمه و هیی ء لنا من امرنا رشدا) .

در آیه دوم به خواب رفتن آنان را در سالیان متمادی بیان نموده است :

(فضربنا علی اذانهم فی الکهف سنین عددا) .

و در سومین آیه به دیدار شدن و اختلافشان در مقدار زمانی که خوابیدند اشاره شده است :

(ثم بعثنا لنعلم ای الحزبین احصی لما لبثوا امدا) .

و بعد از این مقدمه ، که نسبت به دیگر مقدمات مفصل تر است تا مخاطب و خواننده بیشتر در جریان وضعیت کلی داستان قرار گیرد ، طی سه پرده داستان را به نمایش در آورد و از اصل ماجرا پرده بر می دارد .

۴ . داستان یوسف (ع) و فراز و فرودهای زندگی آن جناب که سوره یوسف را به خود اختصاص داده است نیز با مقدمه ای شروع می گردد؛ مقدمه ای که ، ضمن ایجاد کشش در خواننده ، دورنمایی از داستان را ترسیم می کند

و در واقع می توان گفت (نحن نقص عليك احسن القصص . . . ان ربك عليم حكيم) مقدمه داستان به حساب می آید و از آیه (لقد كان في يوسف و اخوته ايات للسائلين) بر سر قصه می شود و (در حقیقت بشارتی که قبلا داده بود، عنوان مقدمه ای را داشت که به طور اجمال اشاره به سرانجام قصه می نمود).

د. گاه فشرده ای از داستان بعد از تفصیل آن آورده می شود، یعنی بعد از اینکه داستان به طور مفصل بازگو گردید، دیگر بار خلاصه و چکیده ای از آن را بیان می کند.

۱. در داستان عیسی (ع) در سوره آل عمران، ضمن بیان مفصل ماجرا، در پایان داستان فشرده ای از آن را که در واقع هدف و پیام داستان نیز هست این گونه بازگو می کند:

(ان مثل عیسی عند الله كمثل ادم خلقه من تراب ثم قال له كن فیکون).

مثل عیسی در نزد خدا چون مثل آدم است که او را از خاک بیافرید و به او گفت موجود شو. پس موجود شد.

(این آیه شریفه هدف اصلی از ذکر داستان عیسی (ع) را به طور خلاصه بیان می کند و در حقیقت اجمالی است بعد از تفصیل، و این کار (یعنی خلاصه گیری از گفتار، مخصوصا آنجا که پای احتجاج در بین باشد) از مزایای کلام شمرده می شود.)

۲. داستان قوم عاد و گفتگو و جدالشان با حضرت هود (ع) به

طور مفصل آیات ۵۰ تا ۵۸ سوره هود را در بر می گیرد که در پایان داستان، قرآن دوبار به طور فشرده خلاصه ای از داستان را دیگر بار نقل کرده است. (بار اول خلاصه گیری کرده و فرموده: (و تلک عاد جحدوا بایات ربهم و عصوا رسله و اتبعوا امر کل جبار عنید)، و تلخیص بار دوم از کلمه (الا ان عادا کفروا الا بعدا لعاد قوم هود) شروع می شود...).

این گونه تلخیص را در داستان بعدی همین سوره یعنی داستان قوم ثمود نیز داریم.

ه. گاه برخی از داستانها بدون مقدمه و زمینه سازی پیشین آغاز می گردد و خواننده را یکباره و ناگهانی بر سر قصه می برد. این گونه نمایش در داستانهای قرآن زیاد به چشم می خورد.

۱. داستان یونس (ع) در سوره صافات (آیات ۱۳۹ - ۱۴۸) بدین ترتیب آغاز می شود:

(و ان یونس لمن المرسلین . اذ بق الی الفلک المشحون . فساهم فکان من المدحضین)

و یونس از پیامبران بود . چون به آن کشتی پر از مردم گریخت ، قرعه زدند و او در قرعه مغلوب شد

خواننده ناگهان به این آغاز داستانی درباره یونس (ع) که قهرمان داستان است برمی خورد و این در حالی است که وی نسبت به یونس (ع) هیچ گونه اطلاعات قبلی ندارد و تنها همین قدر می داند که او از پیامبران است . با این حال نکته قابل توجه این است

که داستان ابتدا تا انتهای حال یونس (ع) را به نمایش نمی گذارد، بلکه آن پرده را به نمایش می گذارد که یونس (ع) در کشتی پر از جمعیت گریخته است و طبق قرعه می باید او را از کشتی به دریا افکنند.

۲. داستان زکریا و تولد یحیی و ماجرای مریم و تولد عیسی و داستان ابراهیم و موسی و حکایت اسماعیل و ادريس عليهم السلام در سوره مریم بدون مقدمه و زمینه چینی و تنها با معرفی این پیامبران خدا و بر شمردن برخی ویژگیهای آنان آغاز شده است و به همین ترتیب است قصه سلیمان با مورچه و هدهد و بلقیس ملکه سبا.

این روش و شیوه داستان که (در یک حالت ناگهانی مخصوص به نمایش درمی آید که تماشای آن تماشاگران را هرگز از این تماشا بی نیاز نمی گرداند، یعنی چشم تماشاگر همیشه تشنه تماشا می ماند)، یکی از روشهای قصه پردازی قرآن است و در چنین مواردی، هدف در (طرح ناگهانی قصه) تاءمین می شود. (این شیوه در مسیر داستان قرار گرفتن به صورت ناگهانی) از اثر بخشی خاصی برخوردار است که معمولا قصه نویسان و فیلمسازان و کارگردانان نمایش به آن توجه داشته و (آن را) مورد استفاده قرار می دهند).

شیوه نقل حوادث داستان

الف. رعایت تسلسل زمانی

قصه ها معمولا از تسلسل زمانی برخوردارند و حوادث داستان و هر پرده نمایشی آن طبق سیر زمانی و بر حسب تسلسل روایت می شود و پیش می رود و سیاق کلام نیز چنین تسلسلی را می طلبد و اقتضا می کند که

غالب داستانهای قرآن از این تسلسل زمانی بهره دارند و از آن جمله می توان به داستان موسی (ع) در سوره قصص اشاره کرد. در آنجا می بینیم داستان از دوران تولد و کودکی موسی (ع) آغاز می شود و طبق یک مسیر متوالی و پی در پی و تسلسل زمانی پیش می رود و با غرق شدن فرعون و لشکریانش پایان می پذیرد.

ب. شکسته شدن وحدت زمانی

در پاره ای از قصه ها تسلسل زمانی رعایت نشده است و شکسته شدن وحدت زمانی در آنها کاملاً مشهود و نمایان است و سیاق کلام اقتضا می کند که داستان از درون برش بخورد و برخی پرده های نمایش جابجا گردد و تسلسل آن رعایت نشود. از نمونه داستانهای قرآن با این گونه ساختار می توان به داستان موسی (ع) در سوره طه و داستان اصحاب کهف اشاره کرد:

۱. داستان موسی (ع) که آیات ۹ تا ۹۹ سوره طه را دربر گرفته است، از جایی آغاز می شود که موسی (ع) به دنبال آتش رفته است تا بتواند راه را پیدا کند و خود و خانواده اش را از آن تاریکی و بیابان ظلمت بار برهاند و داستان سیر خود را طی می کند و به جلو می رود تا رسیدن به مقام رسالت و پیامبری و ابلاغ فرمان از سوی پروردگار مبنی بر حرکت به سوی فرعون ((اذهب الی فرعون انه طغی)). در اینجا بعد از دعا و درخواست موسی، داستان یکباره به عقب برمی گردد و متن داستان ناگهان تسلسل رویدادها را

قطع می کند و خواننده را به حوادث دوران کودکی موسی (ع) می برد و آن دوران پر از غم اندوه مادر موسی و چهره مضطربش را پیش چشم خواننده می آورد و به نمایش می گذارد و (به جای زمان عینی از زمان ذهنی بهره گرفته می شود. آنگاه متن داستان مجدداً به نقطه ای برمی گردد که آن را قطع کرده بود و روایت رویدادهایی را که به موسی (ع) و رابطه او با فرعون مربوط می شود، پی می گیرد. این تقطیع و برش اجزاء داستان و شکستن وحدت زمانی آن، دارای اسرار هنری است که باید درباره آنها تامل کرد و از این طریق رابطه موجود میان اهداف داستان و شیوه های ساختاری موسی (ع) در سوره قصص بر اساس تسلسل زمانی و در سوره طه بر پایه درهم شکستن وحدت زمانی است. شاید در اینجا (سوره طه) (متن داستان از لحاظ هنری می خواهد میان رفتن موسی به سوی فرعون در حالی که او بزرگترین مسؤل و لیت یعنی رسالت را بر دوش دارد و از لحاظ سنی نیز سالخورده است و رهایی موسی از چنگال فرعون در زمانی که او کودکی بیش نبود، توازن برقرار سازد و نتیجه (هر دو واقعه) آن است که موسی چه در دوران کودکی و چه در دوران بزرگسالی بر فرعون پیروز می شود. این موازنه در ساختار داستانی از اهمیت ویژه ای برخوردار است، چنانکه این موضوع بر همگان روشن است). و

دیگر

اینکه (قطع سلسله رویداد زمانی صورت می گیرد که موسی از خداوند درخواست می کند تا در انجام وظیفه ای که به عهده اش گذاشته است، یاری اش دهد. خداوند نیز این درخواست وی را اجابت می کند و در پاسخ او چنین می گوید: هر چه خواستی به تو داده شد).

آنگاه داستان را برش می زند و یکی از منتهایش را بر پیامبر (ص) یادآوری می کند تا او در انجام وظیفه خطیرش استوار و پابرجا باشد، در عین حالی که کل داستان جهت اطمینان قلب و ثابت قدمی بیشتر پیامبر (ص) و مؤمنین بازگو گردیده است و در لوای داستان، پیروزی را به آن جناب و یارانش نوید می دهد.

۲. داستان اصحاب کهف نیز - که قبلاً به آن اشاره شد - با مقدمه ای آغاز می گردد که خود خلاصه ای است از سه فراز داستان اصحاب کهف. داستان از نظر ساختار از وسط حادثه شروع شده و سپس به آغاز برگشته و آنگاه تسلسل زمانی خود ادامه داده است، یعنی داستان از آنجا آغاز شده است که جوانمردان به غار پناه بردند و در واقع ورود خواننده به داستان تواءم با وارد شدن جوانمردان به داخل غار است.

(اذ اوی الفتیه الی الکهف ...).

آنگاه که آن جوانمردان به غار پناه بردند ...

اما در پاسخ به این پرسش که چرا قرآن به جای اینکه از ابتدای داستان شروع کند از وسط داستان آغاز کرده است و دلیل

هنری این کار چیست و چرا داستان از آغاز درباره محیط کفر که این قهرمانان در آن زندگی می کردند سخن نگفته بلکه درباره ورودشان به غار آغاز سخن کرده است ، دکتر محمود بستانی می نویسد :

(البته سبب این امر کاملا- روشن است ، چرا که اگر توجه کنیم ، می بینیم که مقدمه و یا پیش درآمد سوره کهف پیرامون زینت زندگی دنیا و ضرورت به دور افکندن آن دور می زند . بنابراین آنچه کنار گذاشتن این حیات و زینت آن را به نحوی اکمل عینیت می بخشد ، گریختن از زندگی و پناه بردن به غاری است که از زندگی و زینت آن جدا باشد .)

۳ . داستان دیگری که از نظر ساختار از وسط حادثه شروع می شود و سپس به آغاز داستان برمی گردد و آنگاه تسلسل زمانی خود را ادامه می دهد ، (داستان گاو) در سوره بقره است . ابتدا داستان را می آوریم و سپس به ساختار داستان و عینیت این گونه ساختار می پردازیم :

(و اذ قال موسی لقومه ان الله یامرکم ان تدبحوا بقره . . .) .

و به یاد آرید آن هنگام را که موسی به قوم خود گفت : خدا فرمان می دهد که گاوی را بکشید .

گفتند : آیا ما را به ریشخند می گیری ؟

گفت : به خدا پناه می برم اگر از نادانان باشم .

گفتند : برای پروردگارت را بخوان با بیان کند آن چگونه گاوی است ؟

گفت : می گوید گاوی است نه خیلی پیر و از کارافتاده ،

نه جوان و کار کرده ، میانسال . اکنون بکنید آنچه را که می فرماید . گفتند : برای ما پروردگارت را بخوان تا بگوید رنگ آن چیست ؟

گفت : می گوید گاوی است زرد سیر که رنگش بینندگان را شادمان می سازد .

گفتند : برای ما پروردگارت را بخوان تا بگوید آن چگونه گاوی است ؟ که چنین گاوانی بر ما مشتبه شده اند و اگر خدا بخواهد ما بدان را می یابیم .

گفت : خدا می گوید از آن گاوان نیست که رام باشد و زمین شخم زند و کشته را آب دهد ، بی عیب است و یک رنگ .
گفتند : حقیقت را گفتی .

پس آن را کشتند ، هر چند که نزدیک بود از آن کار سر باز زنند .

این حادثه میانی داستان بود که در ابتدا نقل شد و در سرآغاز داستان قرار گرفت ، اما حادثه نخست داستان که بعد از حادثه میانی آمده چنین است :

و به یاد آر آن هنگام را که کسی را کشتید و به یکدیگر بهتان زدید و درباره آن کشمکش داشتید و خدا آنچه را که پنهان می کردید ، آشکار ساخت .

بعد به بخش پایانی داستان می پردازد :

سپس گفتیم : پاره ای از آن را بر آن کشته بزنید . خدا مردگان را اینچنین زنده می سازد و نشانه های قدرت خویش را اینچنین به شما می نمایاند ، باشد که به عقل دریابید .

در اصل ، داستان این گونه بوده است که : بنی اسرائیل کسی را کشته بودند و قتل

آن را به گردن یکدیگر می انداختند و هر طایفه ای دیگری را متهم به قتل می کرد تا اینکه خداوند به موسی (ع) فرمان داد بنی اسرائیل گاوی را بکشند و آن قوم لجوج شروع به بهانه گیری کردند و از مشخصات ریز گاو جو یا شدند و بالاخره بعد از بهانه جویهای مختلف ، گاو را یافتند و آن را کشتند . در پایان فرمان می رسد که پاره ای از آن را بر آن کشته بزنند و در نتیجه مقتول دیگر باز زنده می شود و خود اصل ماجرای قتل را حکایت می کند و داستان با آیه (كذلك يحيى الله الموتى . . .) (که محور اندیشه ای است که داستان پیرامون آن دور می زند) و پیام داستان را دربردارد ، پایان می پذیرد .

علامه درباره این داستان می نویسد : (طرز بیان قرآن از این داستان عجیب است) . بعد با اشاره به اینکه تسلسل زمانی این داستان در هم ریخته است ، علت این عدم تسلسل را و اینکه چه نکته ای این اسلوب را باعث شده که قسمت میانی داستان در ابتدا و مقدمه داستان بیاید ، شرح می دهد و می نویسد :

(این) مقدمه ای است توضیحی برای خطاب بعدی ، و در آن نامی از علت کشتن گاو نتیجه ای که از آن منظور است نبرده ، بلکه سر بسته فرموده خدا دستور داده گاوی را بکشید . و اما اینکه چرا بکشید و کشتن آن چه فایده ای دارد ، هیچ بیان نکرده تا حس کنجکاوی شنونده

تحریک شود و در مقام تجسس برآید، تا وقتی علت را شنید، بهتر آن را تحویل بگیرد و ارتباط میان دو کلام را بهتر بفهمد.

(
دکتر محمود بستانی نیز دلیل هنری داستان را با این ساختار هندسی این گونه بیان می دارد که قرآن (می خواهد توجه خواننده) را با اهمیت این گونه "آغازیدن" جلب کند و به او بفهماند که این کار دربردارنده معنا و مفهوم ویژه ای است که بر سایر مفاهیم فرعی مزیت و برتری دارد).

خط سیر و تسلسل تاریخی در قصه ها

برخی از داستانهای قرآن در شیوه نقل حوادث و ساختار رویدادها از تسلسل زمانی برخوردارند و برخی دیگر فاقد این تسلسل زمانی هستند، اما می توان آن را به گونه ای دیگر در سیر تاریخی داستانها در یک سوره بررسی کرد و در سایه این بررسی و پژوهش نتیجه گرفت و داستانها را از این نظر تقسیم بندی نمود.

رعایت خط سیر تاریخی

در مورد داستانهایی که بنابر خط سیر تاریخی پیش رفته اند و پیوستگی و تسلسل آنها بر این اساس و شیوه است، می توان به داستانهای سوره هود اشاره کرد که اساس و دورنمایه و محتوای داستانها توحید و یکتاپرستی است. خود سوره نیز حول این محور دور می زند و موضوع اصلی آن را تشکیل می دهد و نمونه عینی از دعوت به یکتاپرستی و پیامد نافرمانی از دستورهای انبیای سلف را به تصویر کشیده و در قالب داستان بازگو نموده است.

(پیوستگی داستانها از این سوره بنابر خط سیر تاریخی است و از نوح آغاز می کند و سپس داستان هود و صالح می آید و در ضمن رسیدن به لوط، گوشه ای از داستان ابراهیم را می آورد و سپس شعیب است و اشاره ای به موسی است، و از آن جهت است به رشته تاریخی اشاره کرده است که آیندگان را از سرنوشت گذشتگان به همان ترتیب که بوده است آگاه سازد.)

این خط سیر و تسلسل تاریخی در داستان پیامبران خدا در سوره اعراف نیز کاملاً نمایان است و داستانها چون خط سیر تاریخی داستانهای انبیاء در سوره هود پیش می رود

جز اینکه در این سیر ، داستان ابراهیم از این حلقه و زنجیره افتاده و قرآن از نمایش سرگذشت این پیامبر بت شکن بازمانده است . در این سیر (چرخ تاریخ پیش می رود و زمان ابراهیم می رسد . ولی قرآن در اینجا داستان ابراهیم را باز نمی گوید؛ چه ، بر آن است از هلاک و نیستی تکذیب کنندگان سخن گوید . قوم ابراهیم هلاک نشدند؛ چه ، ابراهیم از خدای خود خواستار هلاک ایشان نشد ، بلکه آنان را با چیزهایی که به جای خدا می پرستیدند به حال خود گذاشت . در اینجا داستان قوم لوط پسر برادر ابراهیم و همزمان با او را می آورد که در آن بیم دادن و تکذیب کردن و هلاک شدن است و با روش این دسته آیات هماهنگی دارد) .

اهداف تسلسل تاریخی

سید قطب برای این تسلسلها و سیر تاریخی اهداف خاصی را ذکر نموده است که به آنها به طور مختصر اشاره می گردد :

(الف . هدف اول نمایاندن این قصه که در همه پیامبرها عقیده یگانه وجود داشته است . . . عبارت واحدی که هر پیغمبر می گوید ، این است که : (یا قوم اعبدوا الله ما لکم من اله غیره) (ای مردم ، خدا را پرستید ، برای شما معبودی جز او نیست) . پیغمبری این را می گوید و می رود و پس از مدتی برادرش می آید و عین همین کلمه را می گوید و پس از وی برادر دیگری می آید و به همین روش تبدیل ناپذیر کار ادامه پیدا می کند؛ چه ، عقیده

خود تبدیل ناپذیر است و صاحب آن عقیده یگانه است و تغییر و تبدیل در آن راه ندارد ، و پیامبران امت یگانه ای هستند که در طول تاریخ فطرت و طبیعت یگانه ای دارند .

ب . هدف دوم آشکار ساختن این نکته است که طبیعت ایمان و طبیعت کفر در نفوس بشری در طول تاریخ یکسان بوده است .

ج . هدف سوم نمایاندن غفلت و بی خبری و فراموش کردن پند و عبرت و از یاد بردن سپاسگزاری بر نعمت جانشین شدن در زمین است : نسلی پس از نسلی دیگر بر زمین می آید و قومی پس از قومی دیگر جایگزین می شود و این قوم تازه بر آنچه گذشته رسیده نمی اندیشد و پس از آگاه شدن از سرگذشت هلاکت بار گذشتگان ، بر این جانشین خدا در زمین سپاسگزاری نمی کند (قلیلا ما تشکرون) .

د . نمایاندن سرگذشت تکذیب کنندگان است که بر سنت تخلف ناپذیر خدا پیش می آید . . . و بدین گونه این داستانها بر حسب تسلسل تاریخی پیش آمده و همه این هدفها را صورت تحقق بخشیده است .

درهم شکستن خط سیر تاریخی

در برخی از داستانهای قرآن این سیر و تسلسل تاریخی رعایت نشده است و از (رشته تاریخی پیروی نمی شود؛ چه منظور از آوردن این داستانها تاریخ نگاری و نیز توجه به خود داستان نیست ، بلکه خدا با این وسیله می خواهد بندگان خود را تربیت کند و آنها را همچون وسیله ای برای مثال زدن و روشن ساختن حقایق به کار برد) .

حذف جزئیات در قصه

از آنجا که قرآن کتاب هدایت انسانها از تاریکیها و جهالتها و گمراهیها به سوی نور است و هدف عمده قرآن همین مهم است ، لذا بهره گیری قرآن از قصه ها به همین منظور بوده است و در نقل قصه ها و بازگو کردن داستان تا جایی به جزئیات در داستان و قصه می پردازد که نقش مهمی را در قصه داشته باشد و بتواند راه و روزنه ای به سوی نور بگشاید . بر این اساس گاه در فرازی از داستان برخی جزئیات و عناصر داستان را حذف می نماید یا به صورت گذرا و اشاره مطرح می کند و از آن می گذرد و گاه در فرازی دیگر در بازگو کردن همان عناصر و جزئیات تامل و درنگ بیشتر می کند و به صورت برجسته تر رخ می نماید .

مرحوم علامه طباطبائی در این زمینه که چرا قرآن موارد تاریخ و جزئیات داستان را نقل نمی کند ، می نویسد :

(البته جهت و علتش روشن است و آن این است که قرآن کریم کتاب دعوت و هدایت است و در این رسالت و هدفی که دارد ، یک قدم راه را به طرف چیزهای

دیگر از قبیل تاریخ و یا رشته های دیگر کج نمی نماید ، زیرا هدف قرآن تعلیم تاریخ ، و مسلکش رمان نویسی نیست . هیچ کاری به اینکه فلانی پسر کیست و نسبش چیست و حوادث تاریخی مربوط به او در چه زمانی و مکانی رخ داده است ، نداشته و متعرض سایر مشخصاتی که یک تاریخ نویس یا رمان نویس بی نیاز از ذکر آن نیست ، نمی شود ، چون تعرض به این خصوصیات در هدف قرآن (که کتاب هدایت می باشد) دخالت و تاءثیر ندارد . برای مردم از نظر هدایت یکسان است که بدانند ابراهیم فرزند تارح بن ناحور بن . . . است یا ندانند ، بدانند که ابراهیم در (اور کلدانیه) در حدود سنه دو هزار قبل از میلاد به دنیا آمده و ولادتش در عهد فلان پادشاهی که در فلان زمان به دنیا آمده و فلان مدت سلطنت کرده و فلان روز مرده ، بوده است یا ندانند .)

سید قطب نیز همین نظر را در حین تفسیر قصه نوح مطرح می نماید :

(آیا طوفان جهانگیر بود ، یا به سرزمینهایی اختصاص داشت که نوح به مردم آن سرزمینها برانگیخته شده بود ؟ و این سرزمینها کجا بود و جای آن در جهانی که اکنون در آن زندگی می کنیم ، کجاست ؟ اینها پرسشهایی است که جز با حدس و پندار جواب آنها را نمی توان یافت و پندار آدمی را به حق نمی رساند و جوابهایی که داده می شود ، از اسرائیلیاتی است که به دلیل متکی نیست و از آن گذشته ،

در تحقق یافتن هدفهای داستانهای قرآنی هیچ تاءثیری ندارد .)

پس بی زمانی و مکانی یکی از ویژگیهای قصه های قرآن است و این دو عامل در شکل دادن به روند حوادث نقش چندانی ندارد و ما در قصه ها رد پایی از زمان و مکان را جستجو نمی کنیم و نمی یابیم ، زیرا داستانها و قصه های قرآن ورای زمان و مکان حرکت می کنند و این دلیل بر جهانی و جاودانی بودن قصه هاست ، چرا که زمان و مکان را در نور دیده و داستان و سرگذشت مختص به قوم و جامعه خاص در یک سرزمین و مکان و زمان خاص نیست . قصه ای است که نمونه آن در هر جامعه و در هر زمان و مکانی ممکن است رخ دهد و همه انسانها باید گوش به زنگ باشند و قصه آینه تمام نمایی می باشد که سرنوشت خود را در آن ببینند و علت و عوامل سعادت و شقاوت جوامع را بررسی کنند .

(بعلاوه ، افزایش لذت و بهره هنری (از یک داستان و یا نمایشنامه) (تفاوت میان متن هنری و متن عادی همین است) بستگی به این دارد که چه مقدار به خواننده یا شنونده و یا بیننده امکان می دهد که او خود (اسرار داستان را) کشف کند . بهره هنری داستان در این نیست که همه جزئیات را ارائه دهد ، زیرا این کار فرصتهای بهره هنری را که در کشف و استنباط عملی می شود ، تقلیل می دهد .)

در قصه یوسف (ع) خیلی از جزئیات قصه حذف شده است

، در حالی که خوانندگان خود می توانند این جزئیات را حدس بزنند و تابلویی از آن در ذهن خود ترسیم کنند و قصه از آنچنان ساختار هنری برخوردار است که خواننده را یاری می دهد که این برشها و پرده های افتاده داستان را بتواند کشف و استنباط کند . مثلا در آیه ۵۰ آمده است که یوسف (ع) به فرستاده عزیز مصر گفت : (بازگرد و شاه را از قول من پیرس چه شد که زنان مصری همه دست خود را بریدند ؟) (قال ارجع الی ربک فسلله ما بال النسوه اللاتی قطعن ایدیهنّ) و در آیه بعد آمده است که شاه از زنان مصری خواست که حقیقت حال خود را بازگو نمایند (قال ما خطبکن . . .) در بین این دو آیه مشهود است که پرده ای افتاده و داستان برش خورده است و از بازگو کردن و بیان اینکه عمال و مأموران شاه به سراغ زنان رفتند و آنان را به دربار فرا خواندند و زنان به دربار آمدند و شاه این سؤال را از ایشان کرد ، خودداری شده است و قرآن با برشی در قصه ، صحنه بعدی یعنی حضور زنان در دربار و صحنه سؤال و جواب و گفتگوی پادشاه و زنان را به نمایش گذاشته است . (ناگفته پیداست که متن داستان ، با اینچنین حذفی ، اصل (اقتصاد هنری) را که در زمینه داستان پردازی از اهمیت زیادی برخوردار است ، تحقق بخشیده) .

(لئو تولستوی) داستان نویس چیره دست روس که با خلق آثار هنری جایگاه

خاصی در ادبیات داستانی جهان دارد، در زمینه حذف جزئیات در قصه یوسف (ع) می نویسد:

(این برادران (یوسف) به علت مهر پدر به یوسف به حسادت برانگیخته می شوند و او را به سوداگران می فروشند. اینکه زلیخا می خواهد جوان را از راه به در کند، اینکه یوسف پس از رسیدن به بالاترین مقامها به برادرانش از جمله بنیامین که از همه مقرب تر است، رحم می آورد، اینها و بقیه قضا یا همه حاوی احساساتی متساوی و قابل فهم برای روستایی روسی و مردم چین یا افریقا و کودک و پیر و برنا و باسواد و بی سواد است و سراسر با چنان خویشتن داری و پرهیز از جزئیات زاید نوشته شده است که داستان را اگر در هر محفل و مجلسی نقل کنند، برای همه مفهوم خواهد بود و به قلبشان نفوذ خواهد کرد.)

بعد این گونه ادامه می دهد که برخی از نویسندگان و قصه نویسان برای آسان نمودن داستان و قصه شان (متوسل به جزئیات فراوان مربوط به زمان و مکان شده اند و همین وفور جزئیات سبب می شود که داستان برای کسانی که در دایره اوضاع و احوال توصیف شده زندگی نمی کنند، صعب الفهم باشد. . . . نویسنده داستان یوسف، برخلاف معمول امروزی، نیازی به ذکر جزئیات در توصیف نداشت؛ جزئیاتی مانند وصف جامه خونین یوسف و خانه و لباس یعقوب و سر و وضع و پوشاک زلیخا و اینکه او چگونه وقتی بازوبند را به بازوی چپش می بست

، به یوسف گفت (بیا به نزد من) و غیره و غیره، زیرا محتوای احساس در این داستان خود به حدی قوی است که هر تفصیلی به استثنای اساسی ترین امور - مثل رفتن یوسف به اتاقی دیگر برای گریستن - زاید می بود و فقط مانع انتقال عواطف می شد. به این جهت داستان یوسف برای جمیع آدمیان قابل فهم است و به دل همه ملت‌ها و گروه‌ها از پیر و جوان می نشیند و تا امروز باقی بوده است و هزاران سال دیگر نیز باقی خواهد ماند. اما بیایید و بهترین رمان‌های عصر ما را از جزئیات و تفصیل خالی کنید و ببینید چه از آنها باقی می ماند).

برجستگی فرازهای داستان به تناسب جو و فضا

البته این حذف جزئیات در قصه های قرآن کلیت ندارد. گاهی برخی جزئیات به دلیل نقشی که در قصه بازی می کنند دوربین قصه حتی آنها را برجسته تر از بخش‌ها و پرده های دیگر جلوه و نمایش می دهد. در داستان موسی (ع) که فرازهای متفاوتی دارد، این مسأله کاملاً مشهود است. مثلاً سوره اعراف در مبارزات موسی (ع) و فرعون که قصه به فراز گفتگوهای موسی (ع) و موضع گیریهای فرعون پرداخته است، از بیان جزئیات عصا و ید بیضا خودداری کرده و تنها به بیان این دو معجزه به صورت گذرا بسنده کرده است، زیرا داستان در پی آن است که واکنش‌ها و موضع گیریهای زشتی را که از سوی فرعون و قوم او به وجود آمده است، آشکار سازد.

(در اینجا شایان توجه

است که متن قرآنی، رویدادها و موقعیتهای این بخش از داستان را به صورت گذرا و به دور از جزئیاتی که در داستانهای دیگر نقل شده است، روایت می‌کند. رمزهایی که می‌توانیم آن را به وضوح دریابیم این است که متن داستان در صدد سخن گفتن درباره قوم موسی و قوم فرعون، یعنی اسرائیلیها و قبطیهاست. و اما در مورد فرعون یا جادوگران به اندازه ای سخن می‌گوید که وضعیت قوم فرعون و موسی را روشن سازد.

در سوره طه این دو معجزه موسی (ع) به صورت مفصل تر و برجسته تر مطرح شده و آیات ۱۷ تا ۲۳ را به خود اختصاص داده است. حتی به جزئیاتی چون کارایی عصا و واکنش موسی هنگام مشاهده معجزه نیز پرداخته است، زیرا در این فراز از داستان، قرآن قصد دارد بیشتر به نقش عنصر معجزه در قیام و انقلاب موسی (ع) و واکنش و عکس العمل ساحران در هنگام مواجهه با این معجزه پردازد.

پس از حذف و اضافه جزئیات قصه های قرآن این گونه می‌توان برداشت کرد که قرآن در بیان و نقل قصه ها اغلب از ذکر جزئیات خودداری و سکوت می‌کند. (اما این سکوت و امساک قرآن همواره نیست، در برخی داستانها گاه به جزئی ترین مسأله پرداخته و متقابلا بسیاری از نکته های مهم داستان را ظاهرا وا گذاشته است. در داستان بلقیس و سلیمان در سوره نمل هنگامی که بلقیس به قصر سلیمان می‌آید و گمان می‌برد که پیش روی

تخت سلیمان ، آب نمای عمیقی ساخته اند (در حالی که آن را از بلور ساخته بودند) ، قرآن یادآور می شود که بلقیس دامنش را بالا-زد تا از آب بگذرد : (چون بلقیس آن را دید ، پنداشت که آبی عمیق است و ساقهایش را بالا زد . سلیمان گفت : این صحنه ساده ای است که از آبگینه ها برآورده اند) خلاصه آنکه کمیت چنان چون هر چیز دیگر در داستان پردازی قرآن ، تابعی از متغیر مقصود و هدف است) و این ویژگی قصه های قرآن است .

زنده شمردن چهره های داستان

قرآن گاه با مخاطب قرار دادن ، چهره های داستان را زنده می شمارد ، گویی خود در برابر قرآن ایستاده اند و قرآن نعمتهایش را که به آنان ارزانی داشته است برمی شمارد ، در حالی که اثری از آنان جز سرگذشت و قصه شان باقی نمانده است . هدف این است که یهودیان زمان پیامبر را هشدار دهد که شما چون آنان هستید و سرنوشتتان از یکدیگر جدا نیست و همان راهی را پیش گرفته اید که قوم بنی اسرائیل در زمان موسی (ع) پیمودند و گرفتار عذاب الهی شدند . به همین دلیل قرآن به جای ضمیر مفعولی (هم) ضمیر (کم) را به کار برده است :

(و اذ نجیناکم من ال فرعون یسومونکم سوء العذاب یذبحون ابناءکم و یتحیون نساءکم و فی ذلکم بلاء من ربکم عظیم . و اذ فرقنا بکم البحر فانجیناکم و اغرقنا ال فرعون و انتم تنظرون .)

و به یاد آورید هنگامی که نجات

دادیم شما را از ستم فرعونیان که از آنها در شکنجه سخت بودید تا به آن حد که پسرهای شما را می کشتند و زنانتان را برای کنیزی زنده می گذاشتند و این سختی بلا و امتحانی بزرگ بود که خداوند شما را بدان می آزمود . به یاد آورید زمانی را که برای نجات شما از ستم فرعونیان دریا را شکافتیم و فرعونیان را در مقابل چشمانتان غرقه ساختیم .

سید قطب در این باره می نویسد :

(یادآوری مجدد داستان نجات قوم موسی در اینجا ، آن هم به صورت ترسیم یک حادثه ، برای آن است که خاطره آن دوباره در ایشان زنده شود و دلشان اثر پذیرد . لذا چنان سخن می گوید که گویی مخاطبین این کلمات همان کسانی می باشند که در آن روز تاریخی شاهد شکافتن دریا و نجات بنی اسرائیل با رهبری موسی (ع) بوده اند و خاصیت (زنده شمردن چهره های داستان) از برجسته ترین ویژگیهای سبک شگفت آفرین قرآن است .)

داستان در داستان

یکی از ویژگیهای قصه های قرآن (داستان در داستان) است که از دیگر شیوه های داستان پردازی در قرآن محسوب می شود تا جایی که این روش و شیوه در برخی آثار منثور و منظوم ادب دیده می شود که می توان آن را الهام گرفته و وامدار از این روش قرآن دانست .

قرآن در پاره ای از قصه ها ، گاه قصه ای را بیان می کند و در حین بیان آن قصه و داستان دیگری را نقل می کند و خواننده را به دنبال خود می کشد

و در واقع قصه دیگری را در درون خود می پروراند. از آن نوع قصه ها و داستانها می توان به نمونه های زیر اشاره کرد:

۱. داستان بقره که سوره ای هم به همین نام در قرآن آمده است. خلاصه این شگرف و در نوع خود بی نظیر از این قرار است که: موسی (ع) به قوم خود گفت خدا فرمان داده که گاوی را بکشید و آنها فکر کردند موسی (ع) آنها را مسخره می کند، ولی متوجه شدند که موضوع جدی است. بعد مشخصات ریز گاو را در چند مرحله از موسی (ع) گرفتند و بالاخره گاو را ذبح کردند. در اینجا (قرآن، چنانکه گویی داستان پایان یافته است، داستان دیگری را ذکر را می کند اما بعد دوباره آن را به همین داستان ربط می دهد: (و اذا قتلتم نفسا فاداراءتم فیها و اللّٰه مخرج ما کنتم تکتمون) (شما مرتکب قتل نفسی شدید و آن را به گردن یکدیگر انداختید و خدا چیزی را که پنهان می کردید، آشکار کرد)). و بعد دنباله داستان را پی می گیرد و بر سر داستان گاو می شود. اگر چه این داستان در آیه فوق با کَلّ داستان گاو رابطه دارد و می بایست در سرآغاز داستان می آمد ولی در وسط داستان باز گو گردیده و شیوه (داستان در داستان) را برگزیده است که علت گزینش این شیوه در بحثهای پیشین آمد.

۲. در سوره آل عمران نیز که داستان سه تولد

را پی در پی بازگو می کند (تولد مریم ، تولد یحیی و تولد عیسی علیهم السلام) (قرآن کریم داستان زکریا (ع) را پس از داستان زن عمران و در آغاز داستان مریم (ع) ترسیم کرده است و به عبارت دیگر آن را در ضمن بیان داستان مریم و در نخستین بخش از زندگی او که به اعمال عبادی وی در محراب ارتباط می یابد ، به تصویر کشیده و بدین وسیله ، پیوستگی رویدادهای داستان مریم را قطع کرده و پس از پایان یافتن داستان زکریا (ع) به ترسیم داستان مریم پرداخته است) .

۳. قرآن در سوره هود داستان و تاریخ برخی پیامبران خدا را به تفصیل بازگو کرده است و (در ضمن بازدید تاریخ جانشینان نوح و یادآوری از اقوامی که به برکت خدایی رسیدند یا دچار عذاب او شدند ، اشاره ای به داستان ابراهیم می کند که در آن برکات الهی تحقق یافته ، و این خود در ضمن بیان قصه قوم لوط است که گرفتار عذاب شدند) .

۴. نمونه دیگری از شیوه داستان در داستان را در سوره مؤ من (غافر) می بینیم . در این سوره قرآن آن فراز از داستان موسی (ع) را برجسته کرده است که مؤ من آل فرعون به دفاع از موسی (ع) برمی خیزد و به همین خاطر سوره نیز به نام قهرمان داستان است ، چرا که داستان (مؤ من) است و به مبارزات او اشاره دارد و به سخنرانش در دربار فرعون در دفاع از موسی (ع) پرداخته است

. قرآن ضمن نقل داستان (مؤمن) ، به داستان یوسف (ع) به طور مختصر و موجز از زبان (مؤمن) می پردازد و مجددا و مجددا داستان ادامه پیدا می کند .

جملات معترضه در بین داستان

قرآن در ضمن بیان داستان گاه جمله یا جملات معترضه ای را نیز می آورد و این یکی دیگر از ویژگیهای و روشهای قرآن در داستان پردازی است و مخالف روش قرآن در بیان قصه ها نیست ، زیرا قرآن خواسته است در ضمن بیان داستان ، به هدفی که از حکایت کردن آن مد نظر داشته است ، برسد و این جملات نه تنها خواننده را از اصل داستان دور نگه نمی دارد بلکه نقل به موقع این جملات او را در برداشت و درک پیام این قصه ها یاری می دهد که به پاره ای از آن جملات اشاره می گردد :

۱ . قرآن در سوره اعراف در آیات پایانی داستان موسی (ع) به گوساله پرستی قوم بنی اسرائیل پرداخته است و ضمن نقل این داستان ، دو آیه ذیل را به عنوان (دو جمله معترضه در بین داستان آورده است و خطاب در آن متوجه رسول خدا (ص) است) :

(ان الذین اتخذوا العجل سینالهم غضب من ربهم و ذله فی الحیوه الدنیا و کذلک نجزی المفترین . و الذین عملوا السیئات ثم تابوا من بعدها و امنوا ان ربک من بعدها لغفور رحیم .)

آنان که گوساله را برگزیدند ، بزودی به غضب پروردگار گرفتار خواهند شد و در زندگانی اینجهانی به خواری خواهند افتاد . دروغگویان را اینچنین کیفر

می دهیم . آنان که مرتکب کارهای بد شدند ، آنگاه توبه کردند و ایمان آوردند ، بدانند که پروردگار تو پس از توبه ، آمرزنده و مهربان است .

نکته قابل توجه اینکه در آیات قبل از این جملات ، از غضب موسی (ع) در هنگام مواجه شدن با گوساله پرستی قومش سخن به میان آمده است و این آیات (جملات معترضه) به آتش غضب پروردگار در جهان آخرت که گوساله پرستان را دربر می گیرد ، پرداخته و در آیات بعد از این جملات به فرو نشستن غضب موسی اشاره کرده است و این نشانگر ارتباط جملات معترضه با مضمون و محتوای داستان است .

۲ . اگر همین داستان را دنبال کنیم ، بار دیگر به جمله معترضه ای که در حکم اطلاعیه و اعلامیه ای در بین داستان است ، بر می خوریم . اما (پیش از آنکه قرآن به صحنه دیگری از صحنه های داستان موسی پردازد ، در کنار این اعلامیه می ایستد و خداوند به پیامبر امی (ص) خطاب می کند و به او فرمان می دهد که همه مردم را به دین تازه بخواند تا وعده خدا تحقق پذیرد و ابلاغیه قدیم الهی تصدیق شود :

(قل یا ایها الناس انی رسول الله الیکم جمیعا الذی له ملک السموات و الارض لا اله الا هو یتی و یمیت فامنوا الله و رسوله النبی الامی الذی یومن بالله و کلماته و اتبعوه لعلکم تهتدون) .

بگو: ای مردم ، من فرستاده خدا بر شمایم ؛ خدایی که آسمانها و زمین را آفرید و

جز او معبودی نیست ، زنده می کند و می میراند . پس ایمان آورید به خدا و پیامبر امی او که به خدا و کلمات او ایمان دارد ، و از او پیروی کنید ، باشد که راه یابید .

این آیه در میان داستان قرار گرفت ؛ چه ، داستان در قرآن از آن جهت آورده می شود که مایه پند و وسیله راهنمایی باشد و اینجا جای آن بود که به صورت نیرومندی از داستان در راهنمایی مردم بهره برداری شود و بهترین مناسبتی بود که بر بنی اسرائیل اتمام حجت شد که در کتابهای ایشان از آمدن پیامبر خبر داده شده و از آنان خواسته شده که با همه مردم در ایمان آوردن به پیامبری که خبر او را در کتابهای تورات و انجیل می یابند ، شتاب کنند) .

۳ . در سوره آل عمران داستان تولد مریم (س) این گونه آغاز می شود :

(اذ قالت امرأت عمران رب انی نذورت لك ما فی بطنی محررا فتقبل منی انك انت السميع العليم . فلما وضعتها قالت رب انی وضعتها انثی . . .)

یاد کن آنگاه که زن عمران گفت : پروردگارا ، من نذر کردم آنچه را در شکم دارم در راه خدمت تو آزاد گردانم . این نذر مرا بپذیر ، که تو دعای بندگان را می شنوی و بر احوال و اسرار خلایق آگاهی . چون اولاد بزاد ، از روی حسرت عرض کرد : پروردگارا ، فرزندی که زاده ام دختر است . . .)

و در ادامه می فرماید :

.)

.. والله اعلم بما وضعت و ليس الذكر كالاونثى (....)

... و خدا از خود او بهتر می دانست که چه زاییده و (معلوم است برای خدمتگزاری معبد تو) پس چون دختر نیست ...

علامه در این باره می نویسد :

(این جمله از همسر عمران نیست بلکه کلام خدای تعالی است که به عنوان جمله معترضه آورده شده ... از ظاهر جمله (والله اعلم بما وضعت) استفاده می شود که می خواهد بفرماید ما می دانیم که فرزند او دختر است و لیکن با دختر کردن فرزند او خواستیم آرزوی او را به بهترین وجه برآوریم .)

۴. در داستان نوح (ع) که به تفصیل در سوره هود آمده است ، درست در وسط داستان و هنگام گفتگوی نوح (ع) با قومش ، با جمله معترضه ای روبرو می شویم که در آن قرآن فرصت بهره جسته و به دفاع از رسول خدا (ص) پرداخته است و رسول خدا را برمی انگیزد که در برابر افترايي که به جناب می بندند و می گویند داستانها ساخته و بافته فکر خودش است ، آن پاسخ را بدهد .

مرحوم سید قطب می نویسد :

(در این قسمت از داستان نوح ، سیاق قرآن توجهی شگفت انگیز به طرز برخورد مشرکان قریش با امثال این داستان می کند که شبیه به داستان خودشان با پیغمبر اسلام (ص) است و ادعای این مشرکان نیز آن است که حضرت محمد (ص) این داستانها را از خود بافته است و به این

جهت پیش از آنکه شرح داستان پایان می پذیرد، به رد این گفتار می پردازد:

(ام یقولون افتریه قل ان افتریته فعلی اجرامی و انا بری مما تجرمون .)

می گویند که او (داستان را) از پیش خود ساخت . بگو: اگر بافته و ساخته باشم، بدی آن بر من است و من نیز از آن بدی که شما می کنید بیزارم .

... این جمله معترضه مخالف روش قرآن در بیان داستان نیست؛ چه، در ضمن بیان داستان خواسته است به هدف که از حکایت کردن داستان در نظر بوده است، برسد .

۵. در داستان اصحاب کهف نیز (آیات ۲۳ و ۲۴) تذکری را در وسط داستان نشان می دهد و دوباره بر سر قصه می شود .

۶. سوره عنکبوت (آیات ۱۶ - ۲۷) به داستان برخی از پیامبران خدا از جمله به داستان ابراهیم (ع) پرداخته است که در وسط داستان، هنگام گفتگوی ابراهیم با قوم بت پرستش، سخن قطع می گردد و آیات ۱۹ تا ۲۳ به عنوان جمله معترضه که برخی آیات پیامبر را مورد خطاب قرار می دهد، آورده می شود و بعد از این جملات، قرآن به داستان که پاسخ قوم مشرک در برابر سخنان ابراهیم (ع) است، ادامه می دهد و داستان را از همان جا که قطع شد، دنبال می کند .

۷. در داستان قوم لوط و چگونگی عذاب آن قوم که آیات ۵۱ تا ۷۶ سوره حجر را در بر گرفته است، درست

در اوج داستان و در لحظه ای که می خواهد عذاب دردناک آن قوم را بازگو کند، داستان را از نمایش باز می دارد و سر سخن را به پیامبر برمی گرداند و به جان آن حضرت سوگند می خورد که این مردم آنچه مست شهوات نفسانی و غرق و حیرت و غفلت و گمراهی بودن که نمی فهمیدند چه می کنند (لعمرك انهم لفی سكرتهم یعمهون).

استفاده از برخی اصطلاحات و محاورات در داستانهای قرآن

یکی از مسائل در داستان نویسی بکارگیری واژه ها و کلمات محاوره ای است که داستان را زنده تر به نمایش می گذارد. قرآن نیز در داستان یوسف (ع) شیوه محاوره را به کار گرفته است. در آن هنگام که زلیخا کامجویی و شیدایی در وجودش آتش افکنده بود و برای فرو نشانیدن این شعله فساد به طرف در حمله ور بود، با همسرش در جلوی در روبرو شد که قرآن می فرماید: (و الفیا سیدها لدی الباب) یعنی در آن حال شوهر (سید) آن زن را بر در منزل یافتند. علامه در این مورد که چرا قرآن لفظ (سید) را به کار برده است، می نویسد:

(مقصود از "سید" همان عزیز مصر است که شوهر زلیخا بوده. بعضی گفته اند اینکه قرآن او را "سید" خوانده از این جهت است که خواسته به اصطلاح و با عرف مصر حرف زده باشد، چون در مصر زنان شوهران خود را "سید" می گفته اند و تاکنون هم این اصطلاح ادامه دارد.)

روش قرآن در پرداخت قصه عاشقانه

روش قرآن در پرداخت قصه عاشقانه

با نگاهی در قصه های قرآن به انواع قصه ها و داستانها برمی خوریم، حتی داستانهایی که در آنها سخن از عشق، جنایت، خیانت، حسادت و کینه توزی به میان آمده است و از مضامین و محتوای غیراخلاقی و ضد ارزشی بهره دارند، اما بیان قرآن در کمال متانت و عفت کلام و رعایت ادب است و (سعی می کند به این مسائل با اشاره و سمبل نزدیک گردد نه با ارائه جزئیات به گونه ای توصیفی

و تصویری) .

قرآن این داستانها را با مضمون و درونمایه ضد ارزشی به گونه ای بازگو می کند که نه تنها خواننده به بدآموزی و انحرافات اخلاقی از هر نوع آن سوق نمی دهد بلکه شیوه طرح و بیان به گونه ای است که زمینه ساز تعالی و تکامل انسان است و او را به دنیای معنا و انسانیت رهنمون می سازد .

در اینجا این سؤال به ذهن متبادر می شود : آیا طرح زشتیها و آلودگیها خود آثار سوء و بدآموزی در روحیه خواننده و شنونده باقی نمی گذارد ؟

در پاسخ باید گفت اگر هدف (شناخت ریشه ها و علل و گونه گونی زشتیها و جستن وسیله و راه حل برای برطرف نموده آنها و احیانا دریافت حقایقی برتر از آنچه که با دریافت ظاهری مطرح می شود (باشد) ، پس نباید طرح زشتیها خود سوء و بدآموزی در روحیه خواننده و بیننده و شنونده باقی گذارد . شک نیست که طرح مباحثی چون جنایت ، خیانت ، خشونت و عشق آثار روحی و عصبی و هیجانی در فرد هیچ گونه آرایش به هیچ یک از این دو قلمرو وارد نیاورد ، هنر بزرگی است . . . اصولا- قرآن کریم می تواند از طرح چنین مقولات زشت خودداری کند و به وسیله پند و اندرزهای مقاله گونه نتیجه اخلاقی و تربیتی این گونه ماجراها را مطرح نماید ، اما قرآن از همه لحاظ در اوج اعجاز است) .

قرآن در طرح این داستانها (آنچنان عفت بیان دارد که اگر سخن به مسائل جنسی و عشقی برسد ، گفتنی

ها را می گوید اما کوچکترین انحرافی از اصول عفت پیدا نمی کند). (این داستانها برای لذت خواننده یا شنونده بر اثر انحرافات جنسی او نیست ، همچنان که مسلکهای گمراه کننده جدید حتی داستانهای "واقعی" و "طبیعی" را هم برای لذت بردن و نشئه های انحرافی خوانندگان می نویسند) و هر کار و عمل زشت و ضداخلاقی قهرمان داستان خود را موجه جلوه می دهند تا جایی که خوانندگان داستان نیز در صدد توجیه عمل قهرمان برمی آیند و او را به عنوان الگوی رفتاری خود برمی گزینند. اثر این نویسندگان نه تنها آموزنده نخواهد بود بلکه بدآموزی و اثر منفی خود را به جا خواهد گذاشت. (حاشا که قرآن گرد این مباحث برود و در آن اشاره ای به بدآموزیها باشد).

۱. داستان یوسف و زلیخا

قرآن داستانهایی را که در آنها رد پایی از مسائل عشقی و جنسی دیده می شود ، در نهایت متانت و در (هاله ای از تقدس و اشارات لطیف و بدیع) طرح و بیان می کند و از میان این داستانها می توان به داستان عشقی یوسف و زلیخا اشاره کرد که فرازی از داستان یوسف (ع) را در سوره ای که به همین نام آمده دربر گرفته است ؛ (داستانی که از عشق سوزان و آتشین یک زن زیبای هوس آلود با جوانی ماهرو و یکدل سخن می گوید . گویندگان و نویسندگان هنگامی که با این گونه صحنه ها روبرو می شوند ، یا ناچارند برای ترسیم چهره قهرمانان و صحنه های اصلی داستان جلوی زبان و یا قلم را رها

نموده و به اصطلاح حق سخن را ادا کنند - گو اینکه هزار گونه تعبیرات تحریک آمیز یا زننده و غیراخلاقی به میان آید - و یا مجبور می شوند برای حفظ نزاکت و عفت زبان و قلم ، پاره ای از صحنه ها را در پرده ای از ابهام بیچند و به خوانندگان و شنوندگان به طور سربسته تحویل دهند . . . ولی قرآن در ترسیم صحنه های حساس این داستان به طرز شگفت انگیزی "دقت در بیان" را با "متانت و عفت" به هم آمیخته و بدون اینکه از ذکر وقایع چشم بیوشد و اظهار عجز کند ، تمام اصول اخلاق و عفت را نیز به کار بسته است) .

به همین دلیل قرآن در مقدمه داستان آن را زیباترین داستان خواننده و در امتیازبندی داستانها بهترین امتیاز را به این داستان می دهد و می فرماید : (نحن نقص عليك احسن القصص) (ما بهترین داستان را به زیباترین اسلوب برای تو بازگو می کنیم) . (قصه یوسف به آن طریق که قرآن سروده بهترین سراییدن است ، زیرا با اینکه قصه عاشقانه است طوری بیان کرده که ممکن نیست کسی چنین داستانی را عقیف تر و پوشیده تر از آن بسراید) .

این فراز از داستان یوسف (ع) در قرآن را می آوریم تا بتوانیم نکات زیبایی هنری و ظرافتهای ادبی و اخلاقی آن را که با بیانی شیوا و تعابیری زیبا آمده است ، بررسی کنیم و زبان به تحسین اعجاز هنری آن بگشاییم . قرآن این فراز از داستان را این گونه آغاز

می کند :

(و راودته التی هو فی بیتها عن نفسه و غلقت الابواب و قالت هیت لک قال معاذ الله انه ربی احسن مثنوی انه لایفلیح الظالمون .
(

و آن زنی که یوسف در خانه وی بود ، از او تمنای کامجویی کرد و درها را بست و گفت : بیا . گفت : پناه می برم به خدا که مربی من است و منزلت مرا نیکو داشته است ، که ستمگران رستگار نمی شوند .

از نکته های قابل تامل در این داستان که نظر اندیشمندان مسلمان و مفسران قرآن را به خود جلب نموده است و به اعجاز هنری آن پرداخته اند ، آیه فوق است .

استاد جعفر سبحانی پیرامون هنر قصه گویی در سوره یوسف و اینکه این آیه چگونه با حفظ عفت و عدم پرده دری به یک مسأله جنسی و کامجویی پرداخته است ، می نویسد :

(دقت در مضمون آیه ما را با متانت و عفت بیان قرآن آشنا می سازد . . . اینک نکات این آیه را یادآور می شویم :

۱ . لفظ (راود) در لغت عرب درخواست اصرار آمیز را می گویند . این لفظ حاکی است که همسر عزیز در درخواست خود بسیار مصر بوده است ، اما به خاطر عفت بیان از بازگویی مواد اصرار که همان کامگیری می باشد ، خودداری می کند .

۲ . هرگز نام اصرارکننده را نمی برد و نمی گوید زلیخا همسر عزیز از او درخواست مصرانه کرد ، بلکه او را با جمله (التی هو فی بیتها) معرفی می کند ، یعنی بانویی که یوسف

در خانه او بود و از طریق تسلط اصرارکننده بر یوسف و اینکه او پیوسته در چنگال آن بود ، به استقامت فوق العاده یوسف اشاره می کند .

۳ . جمله (غلقت الابواب) (درها را بست) ترسیم کننده خلوتگاه عشق است ولی نه به صورت صریح و آشکار .

۴ . جمله (قالت قیت لك) (بشتاب به سوی آنچه برای تو آماده شده است) آخرین سخنی است که بانویی برای رسیدن به وصال یوسف می گوید ، اما چقدر سنگین و پرمطانت ، بی آنکه در آن تحریک باشد .

دیگر اندیشمندان بزرگ اسلامی و صاحبنظران نیز انصاف ندانسته اند که از کنار این آیه بگذرند و به اعجاز هنری آن نپردازند ، از جمله مفسر بزرگ قرآن علامه طباطبائی (ره) در این باره می نویسد :

(این آیه شریفه در عین کوتاهی و اختصار ، اجمال داستان مرآوده را در خود گنجانده و اگر در قیودی که در آن به کار رفته و در سیاقی که آیه در آن قرار گرفته و در سایر گوشه های این داستان که در این سوره آمده دقت شود ، تفصیل مرآوده نیز استفاده می شود .)

داستان این گونه ادامه پیدا می کند :

(و لقد همت به و هم بها لو لا ان را برهان ربه كذلك لنصرف عنه السوء و الفحشاء انه من عبادنا المخلصين .)

و یوسف را قصد کرد ، یوسف هم اگر برهان پروردگار خویش ندیده بود ، قصد و آهنگ او کرده بود . چنین شد تا گناه و بدکاری را از او دور کنیم

، که وی از بندگان خالص شده ما بود .

در آیه فوق نیز قرآن در کوتاه ترین عبارات ، زیباترین و رساترین فراز داستان را توأم با دنیایی از بار اخلاقی مطرح می کند بدون اینکه انسان را به وادی ضد ارزشها و تمایلات نفسانی سوق دهد .

(به هر حال قرآن کریم با کمترین کلمات در یک جمله بدون اینکه تمامی آنچه را رخ داده ببیند و تصویر کند و هیجانات حاصله را منتقل نماید ، به دقیق ترین وجهی به یک حرکت منحرف اشاره می کند : " و لقد همت به " (و زن آهنگ او کرد) و "هم بها لولا-ان را برهان ربه " (اگر یوسف نیز برهان پروردگارش را نمی دید و توجه نمی کرد ، آهنگ آن زن را می نمود) . تمامی این قسمت از ماجرا مکاشفه ای است از روحيات یک زن فاسد اشرافی و نیز اشاره ای است به شکوفایی ایمان و خداجویی یک جوان که در چند جمله بیان می گردد و تمامی جزئیات ماجرا در پس این چند جمله کوتاه از انظار پنهان می ماند ، زیرا در همین چند پیام اصلی طرح شده است و نیازی به دقایق ماجرا نیست که بی شک اگر آن دقایق مطرح شود ، خود یک نوع آموزش با هدف و پیام قصه است .)

(و استبقا الباب و قدت قیمصه من دبر و الفیا سیدها لدی الباب)

هر دو به جانب در شتافتند و زن پیراهن یوسف را از پشت بدید و در آن حال سرور آن زن را بر در

منزل یافتند

آتش شهوت و فساد در دل زلیخا شعله افکنده و سراسر وجودش را دربر گرفته بود ، تا جایی که سر از پا نمی شناخت و جز کامجویی به هیچ چیز دیگر فکر نمی کرد . قرآن در این آیه این آتش شعله ور در وجود زلیخا را با این عبارت کوتاه بیان نموده است : (وقدت قمیصه من دبر . . .) . زلیخا چنگ انداخت تا جلوی فرار یوسف را سد کند و او را در دام شهوت خود گرفتار نماید و تسلیم میل جنسی خود سازد ، شاید این آتش را فرو نشانند .

آیات بعد به برخورد عزیز مصر با یوسف و زلیخا در جلوی در و ترفند و نیرنگ زلیخا در دفاع از خود و شهادت یکی از بستگان زلیخا درباره این ماجرا پرداخته است . در اینجا صحنه اول نمایش به پایان می رسد و پرده برای نمایش صحنه بعدی کنار می رود و آن فراز از داستان به روی صحنه نمایش می آید که خبر این شیفتگی و شیدایی زلیخا به گوش زنان در شهر رسید و زبان به ملامت زلیخا گشودند .

(و قال نسوه فی المدینه امرات العزیز تراود فتیها عن نفسه قد شغفها حبا)

زنان در شهر گفتند : همسر عزیز از غلام خویش کام می خواهد و فریفته او شده است

یکی از نکات قابل تامل در این داستان ، اعجاز واژگان است . قرآن (تمام کلمات را با دقت و وسواس انتخاب می کند) تا ضمن اینکه

بار اخلاقی داشته باشد، بار معنایی خود را نیز از دست ندهد و رعایت ادب و متانت بیان با معنایی رسا در قالب واژه ای شیوا با یکدیگر تواءم باشد، چندان که اگر واژه دیگر را جایگزین آن کنیم آن بار اخلاقی و معنایی را نداشته باشد و واژه (شغف) در این عبارت قرآنی (و قد شغفها حبا) نشان از اعجاز واژگان دارد.

دکتر شریف (ره) در زمینه بار معنایی این واژه می نویسد:

(در عربی تعدادی واژه هست که معنی محبت می دهد: حب، ولع، عزم، عشق، قرم و امثال اینها. اما هر کدام از این واژگان یک مرحله از مراحل محبت را می رسانند، لذا معنا و مکان (ود) و جای (حب) معین است. کاربرد (شغف) هم همین طور و... لغت شناسان می گویند (شغف) آن محبتی است که محب از رسوایی ترس ندارد و می گوید هر چه بادا باد. قرآن این گونه ظرایف را بدقت رعایت می کند.)

نکته دیگر اینکه این واژه است.

(فلما سمعت بمکرهن ارسلت الیه و اعتدت لهن متکا و ات کل واحده منهن سکینا و قالت اخرج علیهن...)

زلیخا بعد از آگاهی از مکر و نیرنگ زنان، نقشه بسیار ماهرانه ای کشید و آنها را دعوت کرد و برای هر یک متکایی تهیه نمود و به دست هر یک کاردی داد و در همین حال از یوسف خواست به یکباره به مجلس درآید. زنان با دیدن حسن یوسف

مست و مدهوش جمال بدیع او گشتند و آنچه‌ان تحت تاءثیر این جلوه جمال قرار گرفتند که دستهای خود را به جای میوه بریدند و و زبان به تکبیر و تحسین آن حسن جمال گشودند .

قرآن در این فراز از داستان نیز زیباترین بیان و اسلوب را در توصیف یوسف (ع) به کار گرفته است و از ویژگی قرآن در داستانها همین است که وقتی در توصیف جای تامل است ، تامل می کند و آنجا که محل عبور است ، عبور می کند و نمونه عینی آن در این فراز از داستان کاملا مشهود است . (در اینجا بدون اینکه به توصیف جزء به جزء فیزیکی هیکل و صورت یوسف پرداخته شده باشد ، همه آنچه لازم بوده آورده شده است .)

(. . . فلما رایته و قطعن ایدیهن و قلن حاش لله ما هذا بشرا ان هذا الا ملک کریم .)

. . . پس همین که وی را بدیدند ، و اله و شیدای او شدند و دستهای خویش را بریدند و گفتند : منزه است خدا ، که این بشر نیست ، این فرشته ای بزرگوار است .

قرآن که با عبارت فوق نهایت زیبایی یوسف (ع) را به تصویر کشیده است ، در پایان با عبارت (الا ملک کریم) از حسن صورت و سیرت و جمال ظاهر و باطن آن جناب از زبان مصر سخن به میان آورده است ، در حالی که در برخی داستانها می بینیم داستان نویسان (در توصیف هیکل و خصوصیات بدنی قهرمان داستان خود پای در وادی غیر باز

می گذارند و به عنوان مثال قسمتهایی از بدن شخصیتها را هم توصیف می کنند که از نظر شرع در علام واقع نیز باید پوشیده باشد) و یا در صورت چشم پوشی و گذر از این توصیفات (فصل مشبعی درباره زیبایی چهره و کجی ابرو و ستبری سینه قهرمان سخن می گویند).

(قالت فذلکن الذی لمتنی فیه و لقد راودته عن نفسه فاستعصم)

(زلیخا) گفت: این همان است که درباره او ملامت کردید، من از او کام خواستم و او خویشتم داری کرد

در این آیه زلیخا به دفاع از خود برمی خیزد و یوسف (ع) را تهدید می کند که اگر تسلیم خواسته او نگردد، به زندان و خواری و ذلالت می افتند و یوسف نیز در پاسخ به این تهدید می فرماید:

(رب السجن احب الی مما یدعوننی الیه و الا تصرف عنی کیدهن اصب الیهن و اکن من الجاهلین .)

پروردگارا، زندان برای من از گناهی که مرا بدان می خوانند خوشتر است و اگر نیرنگشان را از من دو نکنی، متمایل به ایشان می شوم و از جهالت پیشگان می گردم.

باز از نکات قابل تامل و توجه در این داستان، نکته زیبا و ظریفی است که در این آیه وجود دارد. یکی از ویژگیهای این داستان درنگها و سکوتهای بموقع قرآن در فرازهای مختلف داستان است. همان طور که در بحثهای پیشین آمد، قرآن گاه روی نکته و فرازی تامل و درنگ می کند و گاه ساکت می ماند

و با ظرافتی خاص و لطافت بدیعی از موضوعی در می گذرد و به پیچ دیگر داستان می رود. از آن جمله سکوتها در آیه فوق است. در این آیه قرآن از عشق و شیدایی و دلباختگی زنان مصر نسبت به یوسف که در آن مجلس گرد آمده بودند به طور مستقیم سخنی به میان نیاورده است، اما از فحوای کلام و از زبان یوسف به صورت غیر مستقیم و گذرا به عشق و مراوده ایشان نیز اشاره کرده است، بدون اینکه وارد ریز مطلب می شود. از این سخن یوسف که در قالب دعاست، برمی آید که (زنان مصر هم او را دعوت نموده و با او مراوده کردند، همان طور که زلیخا او را به خود دعوت نمود و با او مراوده کرد. اما اینکه دعوت زنان مصر به سوی خودشان بوده و یا دعوت یوسف به این بوده که پیشنهاد زلیخا را بپذیرد و یا هر دو کار را کرده اند، هم گفته اند خواهش او را بپذیر و هم خواهش تک تک ما را، آیه شریفه از آن ساکت است و فقط از یک جمله می توان مختصر استفاده ای کرد و آن این است که فرمود: (الا- تصرف عنی کیدهن اصب الیهن) (اگر ایشان را از من نگردانی، من متمایل به سوی آنان می شوم)).

آیه بعد (فاستجاب له ربه تصرف عنه کیدهن...) نیز از این عشق و شیدایی زنان، به طور غیر مستقیم و گذرا، پرده برداشته

است .

با توجه به نکات زیبا و لطایف بدیع در داستان فوق که از شکوه داستان پردازی در قرآن نشان دارد ، می توان این گونه برداشت نمود که قرآن کریم در مضامینی که به گونه ای با ارزشهای اخلاقی اصطکاک دارد - یا بیم اصطکاک می رود - با این ضوابط روبرو می شود :

۱) . سعی می شود به مضامین غیر اخلاقی و ضد ارزشی با اشاره به سمبل نزدیک گردد نه با ارائه جزئیات به گونه ای توصیفی و تصویری .

۲ . ارزشهای خیر و زیبایی و صلاح از مفاهیم ضد خود دوری نمی گزینند بلکه به استقبال و مصاف آنها می روند .

۳ . هدف از طرح مضامینی که با ارزشهای متعالی در اصطکاک می گیرد ، اراده پیروزی خیر و حق و ارزشهای والا و پیروزی قهرمانان و شخصیتهایی است که در این گیرودار مطرح شده اند و یاری دهندگان و تمسک جوین ارزشهای متعالی بوده اند .

۴ . پرداخت به مضامین ضد ارزشی سبب بدآموزی و اشاعه ضد ارزشها و نیز سبب کششهای عصبی و تلاطمهای روانی نمی گردد و این شاید از ظریف ترین قسمتهای پرداخت به نکات مزبور باشد .

۵ . مخاطب یک مضمون ، یکی از مقولات هنر است . آیا این مخاطب کیست ؟ فرد یا طبقه یا نظام ؟ احساس و عاطفه ، یا عقل و فطرت ؟ معمولا هر هنرمندی بنابر نوع بینش و ایدئولوژی و شخصیت ویژه خود ، روی کلامش با یکی از موارد مذکور است . در طرح فراهای مذکور ، قرآن کریم عمدتا

فطرت برین خواص تعالی خواه عقل و خرد و عواطف انسانی را مورد خطاب قرار می دهد ، چنانکه حضرت علی (ع) در آغاز نهج البلاغه می گویند : "خدا پیامبر را فرستاد تا میثاق فطرت و نعمتهای فراموش شده را به یاد آورد و دفاين عقل را برانگیزد ."

۲. داستان موسی (ع) و برخورد با دختران شعیب (ع)

داستان دیگری در فرازی از داستان موسی (ع) را پی می گیریم : داستانی که درست نقطه مقابل داستان پیشین است و از زنی آلوده و اسیر هوا و هوس صحبت نمی کند ، بلکه چهره یک زن پاکدامن ، عفیف ، متین و باشرم و حیا با در هاله ای تقدس به نمایش می گذارد : نمونه ای زیبا و جالب از برخورد دو جنس مخالف بدون در هم شکستن حریم حیا؛ (داستانی که بر اساس یک ساختار هندسی طرح ریزی شده که از این طریق می خواهد اندیشه ها و پیامهای خود را مطرح سازد) تا نمونه و الگویی باشد در برخوردهای اجتماعی زن و مرد در تمام جوامع بشری و در همه عصرها و نسلها .

این فراز داستان از آنجا آغاز می گردد که موسی از دست ماءموران فرعون از سرزمین مصر گریخته و به (مدین) پا گذاشته و خسته و کوفته ، و گرسنه و تشنه در سایه سار درختی آرمیده است . ناگهان متوجه می شود که عده ای بر آب مدین هجوم آورده اند تا گله خود را سیراب سازند ، اما در آن طرف موسی دو زن را می بیند که در کناری به جمع آوری و جلوگیری از فرار گوسفندانشان مشغولند .

تنهایی و تفاوت این دو زن و کار سنگین شبانی که به عهده دارند ، توجه موسی را جلب می کند . پس جلو می رود و از آنها می پرسد : (کار شما در اینجا چیست ؟) . از زبان قرآن بشنویم :

(و لما ورد ماء مدین وجد علیه امه من الناس یسقون و وجد من دونهم امراتین تذودان قال ما خطبکما)

و این آغاز آشنایی موسی با این دختران است . تا اینجا ماجرا هیچ گونه تحریک و صحنه سازی عاطفی و هیجان انگیزی وجود ندارد . دختران خود را معرفی می کنند :

(. . . قالتا لا نقسی حتی یصدر الرعاء و ابونا شیخ کبیر .)

. . . گفتند : ما آب نمی دهیم تا آنگاه که چوپانان باز گردند ، که پدر ما پیری بزرگوار است .

تقدیم و تاءخیرهای قرآن بی دلیل نیست و اینکه دختران ابتدا به توجیه عمل خود می پردازند و سپس انگیزه اصلی چوپانی را پیری پدر معرفی می کنند ، جای تاءمل دارد . تفاوت دختران به لحاظ اعتقاد به ارزشها و تربیت ویژه مذهبی که دارند برای موسی آشکار می شود و آنها در حقیقت خود را این گونه به موسی می شناسانند؛ البته شناسایی که به گونه ای طبیعی پیش می آید و بسیاری از رخدادهای درونی در اینجا ناگفته می ماند . موسی جوانمردانه گوسفندانشان را آب می دهد (فسقی لهما) و سپس بی اعتنا به سایه باز می گردد و از خدا غذایی برای رفع گرسنگی می طلبد (ثم تولى الى الظل فقال

رب انی لما انزلت الی من خیر فقیر). دختران می روند و موسی را (در خویش) با خاطره ای دلپذیر از جوانمردی و ایمان همراه می برند.

این از نکاتی است که پرداختن به آن درین اثر هنری مذهبی بی شک کار بس پیچیده ای است. حفظ موازین عفت و اخلاق و ارزشهای متعالی، آن هم در جامعه ای مذهبی که به دلیل تحریمها نزدیک شدن به آن غیر ممکن است و در صورت پرداختن به آن به ناکامی و درهم شکستن حرمتها و ارزشها قرین می گردد، دشوار است. دقت در نحوه پرداختن قرآن کریم به این موضوع و اشارات و مرز بین اشارات و وقایع عینی که در پشت آن حضور دارد، می تواند برای هنرمندان بسیار مؤثر باشد.

دختران رفتند، اما پس از مدت کوتاهی یکی از آنها بازگشت. در تصویر قبلی که دختران نشان داده شدند، نحوه معرفی آنان با خودداری از ورود میان جمعیت و تربیت آنان زیر نظر پدری پیامبر بود، اما اینک نحوه معرفی کاملاً تغییر کرده است. این یکی از دختران است که می آید. چگونه؟ قرآن می توانست به نحوه راه رفتن او اشاره نکند. آن وقت ما می توانستیم همه گونه حدسی راجع به او بزنیم. موسی خسته، گرسنه و چشم به راه غذاست که ناگهان دختر را می بیند که به سویش می آید. آیا پشت این تصویر در دل موسی چه احساساتی بیدار می شود؟ کسی نمی تواند درباره دختر

تصویری کم و بیش به دلخواه در ذهن ایجاد کند. قرآن کریم از همان آغاز با اشاره به راه رفتن دختر، فضای داستان را حریمی از عفاف و تقدس فرو می برد و به خواننده اجازه نمی دهد که در شخصیت دختر جز این عفت و پاکدامنی در جستجوی خصوصیات متضاد آن باشد:

(فجاءته احدیهما تمشی علی استحياء قالت ان ابی یدعوك لیجزیک اجرما سقیت لنا)

یکی از دوزن که به آزر راه می رفت، نزد او آمد و گفت: پدرم تو را می خواند تا مزد آب دادنت را بدهد

این همان دختر است که موسی در ذهن او خاطره ای از خود باقی گذاشته و اینک بر هودجی از وقار و حیا به سویس باز می گردد (تمشی علی استحياء) و این تمهید یک ازدواج است و ترسیم عشقی پنهان در هاله های از تقدس و اشارت لطیف و بدیع. شاید یک داستان نویس امروزی که پروای قلم و نوشتن نیز نداشته باشد، در ترسیم این لحظه به (صورت گل انداخته از شرم دختر) اشاره می کرد. اما قرآن شرم را در گامهای دختر توصیف می کند نه در سیمای او! بی آنکه از دست و پا گم کردن توصیف و نشانی باشد. موسی دعوت را می پذیرد و به خانه پدر آن دختر پای می گذارد و از سرگذشت خود و داستان زندگی و مبارزاتش سخنی به میان می آورد (فلما جاءه و قص علیه القصص) و آن پیر کسی جز (شعیب پیامبر)

نیست که از موسی دلجویی می کند و به او بشارت نجات از دست ستمگران را می دهد و می گوید که ترس و هراسی از فرعون و فرعونیان نداشته باش (لا تخف نجوت من القوم الظالمین) .

دختری که موسی را به خانه خواند ، همان است که بعدها به پدر پیشنهاد می دهد که :

(احدیهما یا ابت استاءجره ان خیر من استاءجرت القوی الامین .)

ای پدر ، این مرد را به خدمت خود اجیر کن ، که بهتر کسی که باید به خدمت برگزید کسی است که امین و توانا باشد .

در پس این جمله چه خواهش و تمنائی نهفته است ؟ او درست بر دو چیز انگشت نهاده است : (۱) نیاز شعیب به انسانی قوی ؛ (۲) نیاز او به انسانی امین و قابل اعتماد . ترتیب این صفات نیز زیر کانه و معنی دار است ، پس چگونه ممکن است پدری نزدیک و هوشیار همچون شعیب آن را در نیابد ؟

معلوم می شود آنچه ذهن و دل دختر را مشغول داشته همین است : قوی و امین بودن . و آیا این مجهول و مطلوب همه زنان نیست آنگاه که به مردی می رسند و همتای خویش را جستجو می کنند ؟ می بینیم همه چیز تنها با ایما و اشاره و ایجاز می آید . در این بیان ، بدون اینکه به ورای این اشارت پرداخته شود و ذهن و روح خواننده را در کششهای عصبی یا هیجانی فرو برد و بدون اینکه در این میان قدسیّت مقام دختر و پاکی رابطه در معرض

تزلزل قرار گیرد ، خواننده همه چیز را درمی یابد و روح او تا فرازهایی برین به پرواز درمی آید .

پیشگفتار : سبک و شیوه علامه (ره) در بیان قصص

سبک و شیوه علامه (ره) در بیان قصص

تفسیر المیزان که یکی از تفاسیر ارزشمند عصر حاضر به شمار می رود ، حاصل سالها تلاش مداوم و خستگی ناپذیر علامه سید محمد حسین طباطبائی - رحمه الله علیه - (۱۲۸۲ - ۱۳۶۰ ه ش) است . استاد فرزانه در این اثر ماندگار خود در جهان اسلام صد و چهارده سوره قرآن را از ابعاد مختلف روایی ، تاریخی ، علمی ، کلامی و فلسفی کاویده و ضمن شرح و بسط گسترده آیات به بررسی دیدگاههای مفسران قرآن ، اعم از شیعه و سنی ، پرداخته است و در این راستا با توجه به اینکه بخش قابل توجهی از قرآن را قصه ها داستانها تشکیل می دهد ، در کنار تفسیر و توضیح این داستانها ، به اهداف قصه گویی در قرآن نیز نظر داشته و ضمن بررسی نکات ظریف قصه ها ، پیامهای هر قصه و داستان را بیان نموده است .

حضرت علامه در نقل قصص قرآن شیوه خاصی را مبذول داشته است که می توان گفت وجه تمایز ایشان از دیگر مفسران و قرآن پژوهان و حتی برخی از کتابهای قصص قرآن و تاریخ انبیاء است که به طور خلاصه به آنها اشاره می گردد .

قصص از دیدگاه قرآن

از آنجا که روش علامه در المیزان تفسیر (قرآن به قرآن) است قرآن پژوه و مفسر بزرگ با غوص در دریای بیکران قرآن گوهر آیات را از ژرفای آن بیرون کشیده و در کنار دیگر گوهرهای وحی قرار داده و گنجینه ای از معارف فراهم آورده است .

این (سیره خاص المیزان است که جز در روایات معصومین علیهم السلام در تفاسیر

پیشینیان بندرت دیده می شود و بعد از آن هم هنوز به ابتکار خویش باقی است ، همانا شناسایی آیات کلیدی و ریشه ای قرآن است که در پرتو آن آیات کلیدی درهای بسیاری از آیات دیگر را گشوده و با شناخت آن آیات ریشه ای این شجره طوبی تغذیه بسیاری از آیات شاخه ای می گردد) .

علامه این شیوه را نیز در بررسی قصص قرآن به کار گرفته و (با روشی قرآنی و تفسیر قرآن به قرآن به قصص قرآنی می پردازد) و در پرتو نور قرآن نمایی زیبا و روشن از یک قصه را به تصویر می کشاند و ترسیم می کند و (می کوشد که به آیات حاکی از یک قصه ترتیب زمانی بدهد و از مجموع آیات مربوط به آن ، یک قصه کامل قرآنی را فراهم آورد) .

قصص از دیدگاه روایات

علامه (ره) داستان و قصص را نیز از دیدگاه روایات بررسی نموده و ضمن بیان روایات ، به نقد آنها نیز پرداخته و به (نقل احادیث و اخبار صحیح از پیامبر (ص) و صحابه و ائمه معصومین (ع) اعتنا و اهتمام تمام نشان داده) و در ذیل هر فرازی از داستان ، فصلی تحت عنوان (بحث روایی) و (قصه در روایات) آورده که ضمن نقل روایات از منابع تشیع و تسنن ، از نقد آنها نیز فرو گذار ننموده است . او با نگاهی ژرف با سنگ معیار وحی روایات را می سنجد و آنهایی را می پذیرد که با آیات تعارض و تناقضی نداشته باشد ، نه اینکه قصه را با روایات مجعول

تاریک و تیره گرداند . خود در این باره می نویسد :

(پیامبر گرامی به عموم مسلمانان معیاری دست می دهد که با آن معیار و محک محلی ، معارفی را که به عنوان کلام او و یا یکی از اوصیای او برایشان روایت می شود ، بشناسد و بفهمند آیا از دسیسه های دشمن است و یا براستی کلام رسول خدا (ص) و جانشینان اوست و آن این است که هر حدیثی را شنیدید به کتاب خدا عرضه اش کنید . اگر موافق با کتاب خدا بود ، آن را بپذیرید و اگر مخالف بود ، رهایش کنید .)

اسرائیلیات در قصص

علامه در همان هنگام که قصص را در روایات بررسی می نماید ، از ترفند یهود نیز غافل نمی ماند و (اسرائیلیات) در روایات و اخبار از نگاه تیزبینش به دور نیست و با درنگ و تامل ، اسرائیلیات را از دامن پاک داستانهای قرآن می زداید و هشیارانه از آمیختگی برخی اخبار و روایات با اسرائیلیات و تحریفات یهود هشدار می دهد و به قرآن پژوهان این نکته را یادآور می شود که چگونه یهود در طول تاریخ خواسته اند قصص قرآن و تاریخ پیامبران را با افسانه و خرافات درهم آمیزند و آن را چون پوستینی وارونه نمایان سازند .

شرح و بسط اینکه اسرائیلیات از چه زمانی و به وسیله چه کسانی در متون و منابع اسلامی رواج یافت ، فرصتی دیگر را می طلبد و در حوصله این بحث نمی گنجد ، ولی به طور اجمال می توان گفت که (آغاز نشر این آثار در میان روایات اسلامی

به دوره صحابه می رسد و در دوره تابعین تدوین آثار اسلامی گسترش می یابد. در عوامل گسترش نشر آن نیز به اشاره می توان گفت ناآگاهی و بی سوادی مردم جزیره العرب، تمایل و گرایش عرب آن روز به شناخت اسباب و علل و مبدء آفرینش و حادثه های هستی، شهرت داستانهای ملل و پیامبران در میان مردم و اجمال قصه ها در قرآن و اهمیت قصه سرایی و داستان پردازی در میان اعراب، توطئه های یهودیان نفوذی برای آلوده ساختن منابع اسلامی و... از عوامل مهم شیوع و نشر اسرائیلیات و نصرانیات در میان تفاسیر اسلامی است).

علامه با دقت نظر و ژرف اندیشی و تامل در اخبار و روایات در برابر این توطئه می ایستد و (موضع منتقدانه بسیار سختگیرانه ای دارد و هشدار می دهد که اکثر مفسرین در تفسیرهایشان در این ورطه افتاده اند و علت آن در طبیعت داستان و داستان پردازی و تاءثیر آنها در تفاسیر و افراط در تمسک به انواع احادیث و پذیرش بی چون و چرای آنهاست، ولو اینکه با صریح عقل و آیات محکم قرآنی مخالف باشند. او ریشه اسرائیلیات و منشاء راه یافتن آنها به روایات اسلامی را می کاود و برای این کار، مضامین این گونه روایات را با آنچه در تورات و انجیل آمده است، تطبیق می دهد و وجوه تشابه و اختلاف آنها را باز می نمایاند و جعلیات یهودیان را که با اقوال انبیاء علیهم السلام و الهیات اصیل ادیان توحیدی مخالفت دارد، بیان می

کند).

از آن جمله علامه در ذیل آیه ۱۰۳ سوره بقره به داستان ساختگی یهود درباره هاروت و ماروت اشاره دارد و با نگاهی ژرف و عالمانه ، ضمن نقل داستان ساختگی ، به نقد و بررسی آن می پردازد و زشت ترین گناه و معصیتی را که یهود به آن دو فرشته خدا نسبت داده اند ، از دامن آن دو موجود پاک می پیراید و درباره این روایات خرافی و ساختگی می نویسد :

(پس ، از اینجا برای هر دانش پژوه خردبین روشن می شود که این احادیث مانند احادیث دیگری که در مطاعن انبیاء و لغزشهای آنان وارد شده از دسیسه های یهود خالی نیست ، و کشف می کند که یهود تا چه پایه و با چه دقتی خود را در میانه اصحاب حدیث در صدر اول جا زده اند تا توانسته اند با روایات آنان به هر جور که بخواهند ، بازی نموده و خلط و شبهه در آن بیندازند .)

المیزان میزان و محکمی است برای تشخیص سره از ناسره و جدایی خالصی ها و ناخالصی ها ، و از این رو علامه (در پرتو آگاهیهای عظیم و کارآمد خود ، جای جای این اخبار و آثار را به نقد کشیده و بر تمامت آنها مهر بطلان زده است) .

تطبیق قصص با تورات و انجیل

یکی دیگر از شیوه ها در المیزان بررسی تطبیقی قصص قرآن با تورات و انجیل است . علامه در مقام مقایسه برآمده و قصص قرآن را در یک کفه و داستانهای تورات و انجیل را در کفه دیگر گذاشته و خواننده را محور قرار داده

است تا ، با سنجش و دقت نظر ، به حقانیت قصص قرآن پی ببرد و تحریفات و خرافاتی را که در تورات و انجیل وارد شده است ، خود عیناً نظاره کند .

از جمله در داستان آدم (ع) که میدانی فراخ و گسترده برای افسانه پردازی و یاوه های بیهوده گویان است ، با مقابله این داستان در قرآن و تورات ، غبار اساطیر را از چهره داستان می زداید و می نویسد :

(در بعضی اخبار آمده که مار و طاووس دو تا از یاوران ابلیس اند چون ابلیس را در اغوای آدم و همسرش کمک کردند ، و چون این روایات معتبر نبود ، از ذکر آنها صرف نظر کردیم . و خیال می کنم از روایات جعلی باشد ، چون داستان از تورات گرفته شده و ما در اینجا عین عبارات تورات را می آوریم تا خواننده به وضع آن روایات کاملاً آگاهی یابد . . .)

و بعد از فراغ از داستان ، مطلب را این گونه به پایان می برد :

(خواننده عزیز با تطبیق و مقایسه این دو داستان با هم ، یعنی داستان آدم به نقل از قرآن کریم و به نقل از تورات و سپس دقت در روایاتی که از طریق عامه و شیعه وارد شده ، به حقایق این قصه پی می برد .)

در داستان هابیل و قابیل نیز ضمن تطبیق داستان با آنچه در قرآن و تورات آمده است ، خواننده را به داوری و قضاوت فرا می خواند و می نویسد :

(خواننده را سفارش می کنم که نخست در

آنچه از تورات و آیات قرآن که راجع به پسر آدم نقل کردیم دقت کند، آنگاه آنها را باهم تطبیق نمود و سپس داوری کند .
(

و از این گونه است مطابقت برخی از داستانهای قرآن با انجیل که خواننده را به همین تالیف ارجاع می دهیم .

مباحث علمی و تاریخی

علاوه بر موارد فوق، علامه در هر فرصتی با توجه به اقتضای داستان به مسائل علمی، تاریخی، جغرافیایی و... پرداخته است. مثلاً در داستان طوفان نوح در پاسخ به این پرسش که آیا طوفان نوح همه زمین را فرا گرفت یا بخشی از آن را، وارد مباحث زمین شناسی و ژئوفیزیک شده و در داستان اصحاب کهف برای اثبات اینکه کدام یک از غارهای هفتگانه به اصحاب کهف تعلق دارد، به ناچار به مسائل معماری و مهندسی پرداخته و در داستان ذوالقرنین برای بیان اینکه ذوالقرنین کیست و سَدّش کجاست، تاریخ را ورق زده و دیدگاههای مختلف در این زمینه را بررسی کرده است.

خلاصه کلام، این گونه مباحث در داستانهای قرآن (به تناسب موضوع و دقیقاً برای تصحیح نظرگاه و افزایش دانش و بینش خوانندگان و در جهت آشناتر شدن با روح قرآن است).

شیوه تدوین

در مورد چگونگی شیوه تدوین و تنظیم این تالیف لازم است چند نکته یادآوری شود:

۱. حضرت علامه (ره) در طول تفسیر، اغلب داستانهای قرآن را در پایان آیات مربوط به آن داستان آورده و به شرح و بسط آن از زوایای مختلف پرداخته است که در این کتاب با تامل و تفحص، این داستانها از درون تفسیر گردآوری و تدوین و با رعایت تسلسل تاریخی تنظیم شده است.

۲. به برخی از داستانها که علامه به صورت مستقل و جدا به آنها نپرداخته است، از تفسیر و شرح آیات داستان بهره گرفته شده و به صورت

داستانی مستقل تنظیم گردیده است ، به طوری که خواننده بتواند با توجه به تفسیر المیزان نسبت به داستان شناختی اجمالی پیدا کند ، مانند داستان اصحاب فیل و برخی از داستانهای دیگر .

۳ . همان طور که قبلا اشاره شد ، علامه اغلب داستانها را به طور جداگانه از دیدگاه روایات نیز نقل و نقد نموده ولی پاره ای از آنها به صورت مجزا از این دیدگاه مورد بررسی قرار نگرفته است . برای اینکه خواننده بتواند با داستان از طریق روایات هم آشنا گردد ، با توجه به اینکه علامه در پایان تفسیر آیات گفتاری تحت عنوان (بحث روایی) دارد ، ما بحثهایی را که ارتباطی با داستان دارد گردآوری نموده ایم که در پایان هر داستان آمده است .

۴ . قبل از شروع هر داستان آیات مربوط به آن آمده است تا هم دیباچه هر داستان به آیاتی از قرآن مزین و آراسته شود و هم خواننده محترم قبل از داستان با آیاتش مآئوس گردد .

ممکن است یک داستان در سوره های مختلف قرآن آمده باشد ، ولی ما آیاتی را برگزیده ایم که علامه در ذیل آنها به نقل قصه پرداخته است .

۵ . برای سهولت کار قرآن پژوهان ، منابع و مأخذی که در المیزان مورد استفاده علامه قرار گرفته در پانویس کتاب با حروف نازک و عدد ذکر شده است ، ضمن اینکه نشانی جلد و صفحات المیزان را نیز با حروف سیاه و علامت ستاره مشخص کرده ایم .

۶ . در همان سالهای نخست شیفتگان قرآن و علاقه مندان تفسیر المیزان از

حضرت علامه خواستند که نسبت به ترجمه آن نیز عنایتی مبذول دارند و ایشان این مهم را به اساتیدی از حوزه علمیه و تنی چند از شاگردان دانشمند خود سپردند که تاکنون این یادگار ماندگار با ترجمه های گوناگون توسط برخی ناشران چاپ و نشر داده است .

ابتدا ترجمه جلد ۱ تا ۱۰ المیزان که هر جلد به وسیله یکی از محققان و قرآن پژوهان حوزه ترجمه شده است از سوی انتشارات دارالعلم قم و سی جلد بعد با ترجمه سید محمدباقر موسی همدانی در تهران توسط انتشارات محمدی چاپ و منتشر گردید . سپس این تفسیر با ترجمه گروه فوق در بیست مجلد از سوی بنیاد علمی و فکری علامه با همکاری مؤسسه نشر فرهنگی رجاء و مؤسسه امیرکبیر در سال ۶۳ انتشار یافت .

ترجمه کاملی نیز از المیزان توسط حجه الاسلام موسی همدانی صورت پذیرفت که این ترجمه را دفتر انتشارات اسلامی وابسته به جامعه مدرسین حوزه علمیه قم با پاره ای از اصلاحات در بیست مجلد به چاپ رساند . این ترجمه اخیر با توجه به ویژگیهای ذیل در حوزه کار ما قرار گرفت :

الف . کلیه مجلدات آن با یک قلم و شیوه واحد ترجمه شده است .

ب . ویرایش شامل اصلاحات دستوری ، انشایی ، علامت گذاری ، غلطگیری و تغییر و تبدیل بعضی از جملات یا کلمات غیر مصطلح صورت گرفته است .

ج . منابع و مآخذ اخبار ، روایات و نقل قولها در پانویس ذکر شده است .

در پایان لازم می دانم مراتب تشکر و سپاس خود را از این

بزرگواران اعلام نمایم :

۱. دوستانم در (نشر سبحان) که چاپ کتاب فوق را به دیده عنایت و قبول نگرستند و انتشار آن را در برنامه کار خود قرار دادند .

۲. (دفتر طرح و اجرای کتاب) که با حسن سلیقه و انتخاب و دقت نظر ویرایش ، حروفچینی ، صفحه آرایی و نمونه خوانی کتاب را به عهده گرفتند .

۳. برادر و بزرگوار و اندیشمندم جناب آقای مصطفی مختاری که با رهنمودهای ارزشمند خود بنده را یاری نمود .

۴. همسر و نور چشمانم که وقت خانه را به من بخشیدند و با صبر و متانت مرا در این امر ترغیب و تشویق نمودند .

سعادت و سلامت روزافزون همه را از درگاه خداوندگار یکتا می طلبم .

امید است که با تدوین داستانهای قرآن و تاریخ پیامبران بتوان انس و الفتی بین جوانان و قرآن برقرار و ایجاد کرد تا دلها و جانهای تشنه خود را از سرچشمه زلال وحی سیراب سازند و سیره پیامبران خدا را چراغ راه فرادیشان قرار دهند .

حسین فعال عراقی

اراک - ۲ آذر ۱۳۷۶

بیست و دوم رجب ۱۴۱۸

داستان آدم علیه السلام

داستان آدم علیه السلام

وَ إِذْ قَالَ رَبُّكَ لِلْمَلٰئِكَةِ اِنِّىْ جَاعِلٌ فِى الْاَرْضِ خَلِیْفَةً قَالُوْۤا اَتَجْعَلُ فِیْهَا مَنْ یُّفْسِدُ فِیْهَا وَ یَسْفِكُ الدِّمَآءَ وَ نَحْنُ نُسَبِّحُ بِحَمْدِكَ وَ نُقَدِّسُ لَكَ قَالَ اِنِّىْۤ اَعْلَمُ مَا لَا تَعْلَمُوْنَ (۳۰)

وَ عَلَّمَ ءَادَمَ الْاَسْمَآءَ كُلَّهَا ثُمَّ عَرَضَهُمْ عَلٰى الْمَلٰئِكَةِ فَقَالَ اَنْبِئُوْنِىْ بِاَسْمَآءِ هٰۤؤُلَآءِ اِنْ كُنْتُمْ صٰدِقِیْنَ (۳۱)

قَالُوْۤا سُبْحٰنَكَ لَا عِلْمَ لَنَاۤ اِلَّا مَا عَلَّمْتَنَا اِنَّكَ اَنْتَ الْعَلِیْمُ الْحَكِیْمُ (۳۲)

قَالَ یٰۤاٰدَمُ اَنْبِئْهُمْ بِاَسْمَآئِهِمْ فَلَمَّآ اَنْبَاَهُمْ بِاَسْمَآئِهِمْ قَالَ اَلَمْ اَقُلْ لَّكُمْ اِنِّىْ

أَعْلَمُ غَيْبِ السَّمَوَاتِ وَالْأَرْضِ وَأَعْلَمُ مَا تُبْدُونَ وَمَا كُنْتُمْ تَكْتُمُونَ (۳۳)

۳۰. و چون پروردگارت به فرشتگان گفت من می خواهم در زمین جانشینی بیافرینم ، گفتند : در آنجا مخلوقی پدید می آوری که تباهی کند و خونها بریزد با اینکه ما تو را به پاکی می ستاییم و تقدیس می گوئیم ؟ گفت : من چیزها می دانم که شما نمی دانید .

۳۱. و خدا همه نامها را به آدم بیاموخت ، پس از آن همه آنان را به فرشتگان عرضه کرد و گفت : اگر راست می گوئید ، مرا از نام اینها خبر دهید .

۳۲. گفتند : تو را تنزیه می کنیم . ما دانشی جز آنچه تو به ما آموخته ای نداریم ، که دانای فرزانه تویی .

۳۳. گفت : ای آدم ، فرشتگان را از نام ایشان آگاه کن . و چون از نام آنها آگاهشان کرد ، گفت : مگر به شما نگفتم که من نهفته های آسمان و زمین را می دانم ؟ آنچه را که شما آشکار کرده اید و آنچه را پنهان می داشتید ، می دانم .

(از سوره مبارکه بقره)

داستان آدم در قرآن

این مطلب (داستان خلافت انسان) بر خلاف سایر داستانهایی که در قرآن آمده ، تنها در یک جا آمده است و آن ، همین جاست .

پاسخی که در این آیه از ملائکه حکایت شده ، اشعار بر این معنا دارد ، که ملائکه از کلام خدایتعالی که فرمود : میخواهم در زمین خلیفه بگذارم ، چنین فهمیده اند که این عمل باعث

وقوع فساد و خونریزی در زمین میشود ، و این سخن فرشتگان پرستش از امری بوده که نسبت به آن جاهل بوده اند ، و این اشکالی را که در مسأله خلافت یک موجود زمینی به ذهنشان رسیده حل کنند ، نه اینکه در کار خدای تعالی اعتراض و چون و چرا کرده باشند .

پس خلاصه کلام آنان باین معنا برگشت می کند که : خلیفه قرار دادن تنها باین منظور است که آن خلیفه و جانشین با تسبیح و حمد و تقدیس زبانی ، و وجودیش ، نمایانگر خدا باشد ، و زندگی ز...□.....آچنین نمایشی باو نمیدهد ، بلکه بر عکس او را بسوی فساد و شر می کشاند .

از سوی دیگر ، وقتی غرض از خلیفه نشانیدن در زمین ، تسبیح و تقدیس بآن معنا که گفتیم حکایت کننده و نمایشگر صفات خدائی تو باشد ، از تسبیح و حمد و تقدیس خود ما حاصل است ، پس خلیفه های تو مائیم ، و یا پس ما را خلیفه خودت کن ، خلیفه شدن این موجود زمینی چه فایده ای برای تو دارد ؟

خدایتعالی در رد این سخن ملائکه فرمود : (انی اعلم ما لا تعلمون ، و علم آدم الاسماء کلها) .

زمینه و سیاق کلام بدو نکته اشاره دارد :

اول اینکه منظور از خلافت نامبرده جانشینی خدا در زمین بوده ، نه اینکه انسان جانشین ساکنان قبلی زمین شوند ، که در آن ایام منقرض شده بودند ، و خدا خواسته انسان را جانشین آنها کند ، همچنانکه بعضی از مفسرین این احتمال را داده اند .

نکته دوم این است که خدای سبحان در پاسخ و رد پیشنهاد ملائکه ، مسئله فساد در زمین و خونریزی در آنرا ، از خلیفه زمینی نفی نکرد ، و فرمود : که نه ، خلیفه ای که من در زمین میگذارم خونریزی نخواهند کرد ، و فساد نخواهند انگیخت ، و نیز دعوی ملائکه را (مبنی بر اینکه ما تسبیح و تقدیس تو می کنیم) انکار نکرد ، بلکه آنرا بر دعوی خود تقریر و تصدیق کرد .

در عوض مطلب دیگری عنوان نمود ، و آن این بود که در این میان مصلحتی هست ، که ملائکه قادر بر ایفاء آن نیستند ، و نمیتوانند آنرا تحمل کنند ، ولی این خلیفه زمینی قادر بر تحمل و ایفاء آن هست ، آری انسان از خدای سبحان کمالاتی را نمایش میدهد ، و اسراری را تحمل می کند ، که در وسع و طاقت ملائکه نیست .

این مصلحت بسیار ارزنده و بزرگ است ، بطوریکه مفسده فساد و سفک دماء را جبران می کند ، ابتداء در پاسخ ملائکه فرمود : (من میدانم آنچه را که شما نمیدانید) ، و در نوبت دوم ، بجای آن جواب ، اینطور جواب میدهد : که (آیا بشما نگفتم من غیب آسمانها و زمین را بهتر میدانم ؟) و مراد از غیب ، همان اسماء است ، نه علم آدم به آن اسماء ، چون ملائکه اصلا اطلاعی نداشتند از اینکه در این میان اسمائی هست ، که آنان علم بدان ندارند ، ملائکه این را نمیدانستند ، نه اینکه از وجود اسماء اطلاع داشته

، و از علم آدم بآنها بی اطلاع بوده اند ، و گرنه جا نداشت خدایتعالی از ایشان از اسماء پرسد ، و این خود روشن است ، که سؤال نامبرده بخاطر این بوده که ملائکه از وجود اسماء بی خبر بوده اند .

و گرنه حق مقام ، این بود که باین مقدار اکتفاء کند ، که بآدم بفرماید : (ملائکه را از اسماء آنان خبر بده) ، تا متوجه شوند که آدم علم بآنها را دارد ، نه اینکه از ملائکه پرسد که اسماء چیست ؟

پس این سیاق بما می فهماند : که ملائکه ادعای شایستگی برای مقام خلافت کرده ، و اذعان کردند باینکه آدم این شایستگی را ندارد ، و چون لازمه این مقام آنست که خلیفه اسماء را بداند ، خدایتعالی از ملائکه از اسماء پرسید ، و آنها اظهار بی اطلاعی کردند ، و چون از آدم پرسید ، و جواب داد باین وسیله لیاقت آدم برای حیات این مقام ، و عدم لیاقت فرشتگان ثابت گردید .

و سخن کوتاه آنکه معلوم میشود آنچه آدم از خدا گرفت ، و آن علمی که خدا بوی آموخت ، غیر آن علمی بود که ملائکه از آدم آموختند ، علمی که برای آدم دست داد ، حقیقت علم با اسماء بود ، که فرا گرفتن آن برای آدم ممکن بود ، و برای ملائکه ممکن نبود ، و آدم اگر مستحق و لایق خلافت خدائی شد ، بخاطر همین علم با اسماء بوده ، نه بخاطر خبر دادن از آن ، و گرنه بعد از خبر دادنش ، ملائکه هم

مانند او با خبر شدند ، دیگر جا نداشت که باز هم بگویند : ما علمی نداریم ، (سبحانک لا علم لنا ، الا ما علمتنا) ، (منزهی تو ، ما جز آنچه تو تعلیممان داده ای چیزی نمی دانیم) .

داستان سجده ملائکه

(و اذ قلنا للملائکه اسجدوا لادم فسجدوا الا ابلیس ابی و استکبر و کان من الکافرین .)

و چون بملائکه گفتیم برای آدم سجده کنید پس همه سجده کردند بجز ابلیس که از اینکار امتناع کرد و کبر ورزید و او از کافران بود .

بخاطر داشته باشید گفتیم : این آیات منظور اصلیش بیان خلافت انسان ، و موقعیت او ، و چگونگی نازل شدنش به دنیا و مال کار او از سعادت و شقاوت است ، پس در چنین مقامی اعتنای زیادی به نقل داستان سجده ندارد ، مگر با اشاره اجمالی آن ، تا باین ترتیب وسیله ای شود برای ذکر داستان بهشت ، و هبوط آدم .

(اسجدوا لادم ...)

به ملائکه گفتیم برای آدم سجده کنید ، پس همگی سجده کردند مگر ابلیس (که) تکبر کرد و از سجده برای او دریغ ورزید ، و او از سابق بر این کافر بود و اینکه ابلیس قبل از این صحنه کافر بوده ، از آیه شریفه (لم اکن لاسجد لبشر خلقته من صلصال من حما مسنون) هم بخوبی استفاده می شود .

آیا ابلیس از فرشتگان بود ؟

(فسجدوا الا ابلیس لم یکن من الساجدین) .

در این جمله و همچنین در آیه (فسجد الملائکه کلهم اجمعون) خدای تعالی خبر می دهد از سجده کردن تمامی فرشتگان مگر ابلیس . و در آیه (کان من الجن ففسق عن امر ربه) علت سجده نکردن وی را این دانسته که او از جنس فرشتگان نبوده ، بلکه از طایفه جن بوده است ، از آیه (بل عباد مکرمون لا یسبقونه بالقول و

هم بامره یعملون) نیز استفاده می شود که اگر ابلیس از جنس فرشتگان می بود چنین عصیانی را مرتکب نمی شد .

لیکن حقیقت مطلب این است که از ظاهر آیه استفاده می شود که ابلیس با ملائکه بوده و هیچ فرقی با آنان نداشته ، و از آیه (و اذ قال ربك للملائكة اني جاعل في الارض خليفه قالوا اتجعل فيها من يفسد فيها و يسفك الدماء و نحن نسبح بحمدك و نقديس لك) نیز استفاده می شود که او و همه فرشتگان در مقامی قرار داشتند که می توان آن را مقام (قدس) نامید .

بنابراین ، معلوم می شود ابلیس قبل از تمردش فرقی با ملائکه نداشته ، و پس از تمرد حسابش از آنان جدا شده ، ملائکه به آنچه مقام و منزلت شان اقتضا می کرده باقی ماندند و خضوع بندگی را از دست ندادند ، و لیکن ابلیس بدبخت از آن مقام ساقط گردید ، همچنانکه فرموده : (كان من الجن ففسق عن امر ربه - چون از جنس جن بود نسبت به امر پروردگارش فسق ورزید) ، و (فسق) به معنای بیرون شدن خرما از پوسته است ، ابلیس هم با این تمردش در حقیقت از پوست خود بیرون گشت و زندگانی را اختیار کرد که جز خروج از کرامت الهی و اطاعت بندگی چیز دیگری نبود .

چیزی که هست مادامی که آدم خلق نشده بود و خداوند ملائکه و ابلیس را امر به سجود بر وی نکرده بود ابلیس و ملائکه هر دو در یک رتبه بوده بدون امتیاز از هم هر

دو در مقام قرب بودند .

و پس از آنکه آدم آفریده شد این دو فریق از هم جدا شده ، یکی راه سعادت و دیگری راه شقاوت را پیش گرفت .

علت سجده نکردن ابلیس

قال ما منعك الا تسجد اذ امرتك قال انا خير منه خلقتني من نار و خلقته من طين

مراد این است که : ای ابلیس ! چه چیزی باعث شد که سجده نکنی . چنانکه در سوره (ص) می فرماید : (قال يا ابليس ما منعك ان تسجد لما خلقت بيدي)

(قال انا خير منه خلقتني من نار و خلقته من طين) این آیه جوابی را که ابلیس داده حکایت می کند ، و این جواب اولین نافرمانی ابلیس است .

در این جواب خدای تعالی برای اولین بار معصیت شد چون برگشت تمامی معصیت ها به دعوای انانیت (خودخواهی) و منازعه با کبریای خدای سبحان است ، در حالی که کبریا ردایی است که بر اندام کسی جز او شایسته نیست ، و هیچ مخلوقی را نمی رسد که در مقابل انانیت الهی و آن وجودی که جمیع روی ها در برابرش خاضع و گردن همه گردنفرزان در پیشگاه مقدسش خمیده و هر صوتی در برابر عظمتش در سینه حبس شده و هر چیزی برایش ذلیل و مسخر است برای خود انانیت قائل شده به ذات خود تکیه زده و (من) بگوید .

آری ، اگر ابلیس اسیر نفس خود نمی شد و نظر و فکر خود را محصور در چهار دیواری وجود خود نمی ساخت هرگز خود را مستقل به ذات نمی دید ، بلکه معبودی ما

فوق خود مشاهده می کرد که قیوم او و قیوم هر موجود دیگری است ، و بناچار انسانیت و هستی خود را در برابر او بطوری ذلیل می دید که هیچ گونه استقلالی در خود سراغ نمی کرد ، و بناچار در برابر امر پروردگار خاضع شده نفسش بطوع و رغبت تن به امتثال او امر او می داد ، و هرگز به این خیال نمی افتاد که او از آدم بهتر است ،

بلکه اینطور فکر می کرد که امر به سجده آدم از مصدر عظمت و کبریای خدا و از منبع هر جلال و جمالی صادر شده است و باید بدون درنگ امتثال کرد ، لیکن او اینطور فکر نکرد و حتی این مقدار هم رعایت ادب را نکرد که در جواب پروردگارش بگوید : (بهتری من مرا از سجده بر او بازداشت) بلکه با کمال جرات و جسارت گفت : (من از او بهترم) تا بدین وسیله هم انسانیت و استقلال خود را اظهار کرده باشد و هم بهتری خود را امری ثابت و غیر قابل زوال ادعا کند ، علاوه ، بطور رساتری تکبر کرده باشد . از همین جا معلوم می شود که در حقیقت این ملعون به خدای تعالی تکبر ورزیده نه به آدم .

و اما استدلالی که کرد گرچه استدلال پوچ و بی مغزی بود و لیکن در اینکه او از آتش و آدم از خاک بوده راست گفته است ، و قرآن کریم هم این معنا را تصدیق نموده ، از یک طرف در آیه (کان من الجن ففسق عن امر ربه) فرموده

که ابلیس از طایفه جن بوده ، و از طرف دیگر در آیه (خلق الانسان من صلصال کالفخار و خلق الجن من نار) فرموده که ما انسان را از گل و جن را از آتش آفریدیم . پس از نظر قرآن کریم هم مبداء خلقت ابلیس آتش بوده ، و لیکن ادعای دیگرش که (آتش از خاک بهتر است) را تصدیق نفرمود ، بلکه در سوره (بقره) آنجا که برتری آدم را از ملائکه و خلافت او را ذکر کرده این ادعا را رد کرده است .

و در آیات (اذ قال ربك للملائكة اني خالق بشرا من طين فاذا سويته و نفخت فيه من روجي فقوعوا له ساجدين ، فسجد ال ملائكة كلهم اجمعون الا ابليس استكبر و كان من الكافرين ، قال يا ابليس ما منعك ان تسجد لما خلقت بيدي استكبرت ام كنت من العالين ، قال انا خير منه خلقتني من نار و خلقته من طين . . .) در رد ادعایش فرموده : ملائکه ماء مور به سجده بر آب و گل آدم نشدند تا شیطان بگوید : (گل از آتش پست تر است) ، بلکه ماء مور شدند سجده کنند بر آب و گلی که روح خدا در آن دمیده شده بود و معلوم است که چنین آب و گلی دارای جمیع مراتب شرافت و مورد عنایت کامل ربوبی است . و چون ملائکه بهتری در تکوینیات دایر مدار بیشتر بودن عنایت الهی است و هیچ یک از موجودات عالم تکوین به حسب ذات خود حکمی ندارد ، و نمی توان حکم به خوبی آن

نمود، از این جهت ادعای ابلیس بر بهتریش از چنین آب و گلی، باطل و بسیار موهون است.

علاوه بر این، خدای تعالی در سؤال‌ی که از آن ملعون کرد عنایت خاص خود را نسبت به آدم گوشزد وی کرده و به این بیان که (من او را به دو دست خود آفریدم) این معنا را خاطر نشان ساخته. حال معنای (دو دست خدا) چیست بماند، به هر معنا که باشد دلالت بر این دارد که خلقت آدم مورد اهتمام و عنایت پروردگار بوده است، با این وصف آن ملعون در جواب به مسأله بهتری آتش از خاک تمسک جسته و گفت: (من از او بهترم زیرا مرا از آتش و او را از گل آفریدی).

پس خلاصه کلام این شد که از آیات مربوط به داستان آدم و ابلیس استفاده می‌شود که اگر ابلیس عصیان ورزید و مستحق طرد شد بخاطر تکبرش بود و جمله (انا خیر منه) یکی از شواهد این معنا است، گرچه از ظاهر گفتار ابلیس بر می‌آید که می‌خواست بر آدم تکبر بورزد، لیکن از اینکه ابلیس با سابقه‌ای که از داستان خلافت آدم داشته و تعبیری که از خداوند درباره خلقت آدم و اینکه (من او را به دو دست خود آفریده‌ام) شنیده بود و مع ذلک زیر بار نرفت بر می‌آید که وی در مقام استکبار بر خداوند بوده نه استکبار بر آدم.

(قال فاهبط منها فما یكون لك ان تتكبر فيها فاخرج)

انك من الصاغرین .)

خدای تعالی فرمود : به جرم اینکه هنگامی که ترا امر کردم سجده نکردی باید از مقامت فرود آیی ، چون مقام تو مقام خضوع و فرمانبری بود ، و تو نمی بایستی در چنین مقامی تکبر کنی ، پس برون شو که تو از خوار شدگانی .

(قال انظرنی الی یوم یبعثون قال انك من المنظرین)

ابلیس از خدای تعالی مهلت می خواهد ، و خداوند هم به وی مهلت می دهد . خداوند در جای دیگر نیز این معنا را ذکر کرده و فرموده : (قال رب فانظرنی الی یوم یبعثون قال فانك من المنظرین الی یوم الوقت المعلوم) از این آیه برمی آید که ابلیس بطور مطلق از خدا مهلت خواسته ، و لیکن خداوند او را تا زمانی معین مهلت داده است .

و از اینکه ابلیس از خدا خواست تا روز قیامت مهلتش دهد استفاده می شود که وی در این صدد بوده که جنس بشر را هم در دنیا و هم در عالم برزخ گمراه کند ، و لیکن خداوند دعایش را به اجابت نرسانید ، و شاید خداوند خواسته باشد که او را تنها در زندگی دنیا بر بندگانش مسلط کند ، و دیگر در عالم برزخ قدرت بر اغوای آنان نداشته باشد ، هر چند به مصداق آیه (و من یعش عن ذکر الرحمن نقیض له شیطانا فهو له قرین ، و انهم لیصدونهم عن السبیل و یحسبون انهم مهتدون ، حتی اذا جاءنا قال یا لیت بینی و بینک بعد المشرقین فبئس القرین ، و لن ینفعکم الیوم اذ ظلمتم انکم

فی العذاب مشترکون) و همچنین آیه (احشروا الذین ظلموا و ازواجهم) رفاقت و همنشینی با آنان را داشته باشد .

(قال فبما اغویتنی لاقعدن لهم صراطک المستقیم ثم لاتینهم من بین ایدیهم و من خلفهم و عن ایمانهم و عن شمائلهم و لاتجد اکثرهم شاکرین) .

من به سبب اینکه گمراهم کردی و یا در مقابل اینکه گمراهم ساختی بر سر راه راست تو که آنان را به درگاہت می رساند و منتهی به سعادت آنان می گردد می نشینم . و (نشستن بر سر راه مستقیم) کنایه است از اینکه مراقب آنان هستم ، هر که را در این راه ببینم آن قدر وسوسه می کنم تا از راه تو خارج نمایم .

و جمله (ثم لاتینهم من بین ایدیهم و من خلفهم و عن ایمانهم و عن شمائلهم) بیان نقشه و کارهای او است ، می گوید : ناگهان بندگان تو را از چهار طرف محاصره می کنم تا از راهت بدر برم . و چون راه خدا امری است معنوی ناگزیر مقصود از جهات چهارگانه نیز جهات معنوی خواهد بود نه جهات حسی .

از آیه (یعدهم و یمنیهم و ما یعدهم الشیطان الا غرورا) ۱ و آیه (انما ذلکم الشیطان یخوف اولیاء) ۲ و آیه (ولاتتبعوا خطوات الشیطان) ۳ و آیه (الشیطان یعدکم الفقر و یامرکم بالفحشاء) ۴ . نیز می توان در این باره چیزهایی فهمید ، و از آن استفاده کرد که مقصود از (من بین ایدیهم - جلو رویشان) حادثی است که در زندگی برای آدمی پیش می آید ،

حوادثی که خوشایند و مطابق آمال و آرزوهای او یا ناگوار و مایه کدورت عیش او است ؛ چون ابلیس در هر دو حال کار خود را می کند . و مراد از (خلف - پشت سر) اولاد و اعقاب او است ؛ چون انسان نسبت به آینده اولادش نیز آمال و آرزوها دارد ، و درباره آنها از پاره ای مکاره می اندیشد . آری ، انسان بقا و سعادت اولاد را بقاء و سعادت خود می داند ، از خوشبختی آنان خوشنود و از ناراحتی شان مکدر و متاءلم می شود . انسان هر چه از حلال و حرام دارد همه را برای اولاد خود می خواهد و تا بتواند آتیه آنان را تاءمین نموده ، و چه بسا خود را در این راه به هلاکت می اندازد .

و مقصود از سمت راست که سمت مبارک و نیرومند آدمی است سعادت و دین او است . و (آمدن شیطان از دست راست) به این معنا است که وی آدمی را از راه دینداری بی دین می کند ، و او را در بعضی از امور دینی وادار به افراط نموده به چیزهایی که خداوند از آدمی نخواسته تکلیف می کند . و این همان ضلالتی است که خداوند آن را (اتباع خطوات الشیطان) نام نهاده است .

و منظور از (سمت چپ) بی دینی می باشد ، به این معنا که فحشا و منکرات را در نظر آدمی جلوه داده وی را به ارتکاب معاصی و آلودگی به گناهان و پیروی هوای نفس و شهوات وادار می سازد .

و جمله (و لا تجد اکثرهم شاکرین) نتیجه کارهایی است که خداوند در جمله (لا تعدن لهم صراطک المستقیم ثم لا ینهمم . . .) از ابلیس ذکر فرمود ، البته در جاهای دیگر قرآن که داستان ابلیس را نقل فرموده در آخر به جای (و لا تجد اکثرهم شاکرین) عبارات دیگری را ذکر فرموده ، مثلا در سوره (اسری) وقتی این داستان را نقل می کند در آخر از قول ابلیس می فرماید : (لاحتنکن ذریته الا قلیلا) و در سوره (ص) از قول همو می فرماید : (لاغوینهم اجمعین الا عبادک منهم المخلصین) ۳ .

از اینجا معلوم می شود که مقصود از (شاکرین) در آیه مورد بحث همان (مخلصین) در سایر آیات است . دقت در معنای این دو کلمه نیز این معنا را تاءید می کند ، برای اینکه (مخلصین) - به فتح لام - کسانی که برای خدا خالص شده باشند یعنی خداوند آنان را برای خود خالص کرده است و جز او کسی در آنان نصیبی ندارد ، و آنان به غیر خدا به یاد کسی نیستند؛ از خدا گذشته هر چیز دیگری را - حتی خودشان را - فراموش کرده اند . و معلوم است که چنین کسانی در دلهایشان جز خدای تعالی چیز دیگری نیست و چنان یاد خدا دلهایشان را پر کرده که دیگر جای خالی برای شیطان و وسوسه هایش نمانده است .

و اما (شاکرین) - آنها هم کسانی که همیشه شکر نعمت های خدا کارشان است ، یعنی به هیچ نعمتی از نعمتهای پروردگار بر نمی خورند

مگر اینکه شکرش را بجای می آورند . به این معنا که در هر نعمتی طوری تصرف نموده و قولا و فعلا به نحوی رفتار می کنند که نشان می دهند این نعمت از ناحیه پروردگارشان است ، و پرواضح است که چنین کسانی به هیچ چیزی از ناحیه خود و دیگران بر نمی خورند مگر اینکه قبل از برخوردشان به آن و در حال برخورد و بعد از برخوردشان به یاد خدایند و همین به یاد خدا بودن شان هر چیزی دیگری را از یادشان برده ، چون خداوند در جوف کسی دو قلب قرار نداده ، پس اگر حق معنای شکر را ادا کنیم برگشت معنای آن به همان مخلصین خواهد بود ، و اگر ابلیس شاکرین و مخلصین را از اغواء و اضلال خود استثنا کرده بیهوده و یا از راه ترحم بر آنان نبوده ، و نخواسته بر آنان منت بگذارد ، بلکه از این باب است که دسترسی به آنان نداشته و زورش به آنان نمی رسیده است .

(قال اخرج منها مذوما مدحورا لمن تبعك منهم لاملئن جهنم منكم اجمعين .)

از آنجایی که مورد گفتار ابلیس و تهدیدش به انتقام تنها بنی آدم بود و قسم خورد که غرض خلقت آنان را که همان شکر است در آنان نقض نموده و از بین می برد و آنان را بجای شکر وادار به کفران می سازد ، خدای تعالی در جوابش پیروانش را هم با او شریک ساخته و فرمود : (جهنم را از شما یعنی از تو و بعضی از پیروانت پر می کنم) .

داستان بهشت آدم

آیات

قُلْنَا يَا آدَمُ اسْكُنْ أَنْتَ وَزَوْجُكَ الْجَنَّةَ وَكُلَا مِنْهَا رَغَدًا حَيْثُ شِئْتُمَا وَلَا تَقْرَبَا هَذِهِ الشَّجَرَةَ فَتَكُونَا مِنَ الظَّالِمِينَ (۳۵)

فَأَزَلَّهُمَا الشَّيْطَانُ عَنْهَا فَأَخْرَجَهُمَا مِمَّا كَانَا فِيهِ وَقُلْنَا اهْبِطُوا بَعْضُكُمْ لِبَعْضٍ عَدُوٌّ وَلَكُمْ فِي الْأَرْضِ مُسْتَقَرٌّ وَمَتَّعَ إِلَىٰ حِينٍ (۳۶)

فَتَلَقَىٰ آدَمُ مِنْ رَبِّهِ كَلِمَةً فَتَابَ عَلَيْهِ إِنَّهُ هُوَ التَّوَّابُ الرَّحِيمُ (۳۷)

قُلْنَا اهْبِطُوا مِنْهَا جَمِيعًا فَإِمَّا يَأْتِيَنَّكُمْ مِنِّي هُدًى فَمَنْ تَبَعَ هُدَايَ فَلَا يَخَوْفُ عَلَيْهِمْ وَلَا هُمْ يَحْزَنُونَ (۳۸)

وَالَّذِينَ كَفَرُوا وَكَذَّبُوا بِآيَاتِنَا أُولَٰئِكَ أَصْحَابُ النَّارِ هُمْ فِيهَا خَالِدُونَ (۳۹)

۳۵. و گفتیم: ای آدم، تو و همسرت در بهشت آرام گیرید و از آن به فراوانی از هر کجا که خواستید، بخورید و نزدیک این درخت مشوید، که از ستمگران خواهید شد.

۳۶. و شیطان ایشان را از نعمت بهشت بینداخت و از آن زندگی آسوده که داشتند، بیرونشان کرد. گفتیم: با همین وضع که دشمن یکدیگرید، پایین روید، که تا مدتی در زمین قرارگاه و بهره دارید.

۳۷. و آدم از پروردگار خود سخنانی فرا گرفت و خدا او را ببخشید، که وی بخشنده و رحیم است.

۳۸. گفتیم همگی از بهشت پایین روید. اگر هدایتی از من به سوی شما آمد - و البته هم خواهد آمد - آنها که هدایت مرا پیروی کنند، نه بیمی دارند و نه اندوهگین شوند.

۳۹. و کسانی که کافر شوند و آیه های ما را دروغ شمارند، اهل جهنم اند و خود در آن جاودانند.

(و قلنا یا آدم اسکن) ...

با اینکه داستان سجده کردن ملائکه برای آدم

، در چند جای قرآن کریم تکرار شده ، مسئله بهشت آدم ، و داستان آن جز در سه جا نیامده .

اول : در همین آیات مورد بحث از سوره بقره .

دوم : در سوره اعراف که فرموده :

(و یا آدم اسکن انت و زوجک الجنة ، فکلا- من حیث شئتما ، و لا- تقربا هذه الشجرة فتکونا من الظالمین ، * فوسوس لهما الشیطان ، لیبدی لهما ما وری عنهما ، من سواء تهما و قال : ما نهیکما ربکما عن هذه الشجرة ، الا ان تکونا ملکین ، او تکونا من الخالدین ، * و قاسمهما : انی لکما لمن الناصحین ، * فدلیهما بغرور ، فلما ذاقا الشجرة ، بدت لهما سواء تهما ، و طفقا یخصفان علیهما من ورق الجنة ، و نادیهما ربهما : الم انهکما عن تلکما الشجرة ؟ و اقل لکما : ان الشیطان لکما عدو مبین ؟ * قالوا : ربنا ظلمنا انفسنا ، و ان لم تغفر لنا ، و ترحمنا ، لنکونن من الخاسرین ، * قال : اهبطوا بعضکم لبعض عدو ، و لکم فی الارض مستقر ، و متاع الی حین * قال : فیها تحیون ، و فیها تموتون ، و منها تخرجون . . .)

(و ای آدم تو و همسرت در بهشت مسکن کنید ، و از آن هر قدر که میخواهید بخورید ، ولی نزدیک این درخت مشوید ، که در آنصورت از ستمکاران خواهید شد ، * پس شیطان آندو را وسوسه کرد ، تا بلکه بتواند عیبهای از ایشان که پوشیده بود آشکار سازد ، * و لذا

گفت : پروردگار شما ، شما را از این درخت نهی نکرده ، مگر برای اینکه در نتیجه خوردن از آن مبدل بفرشته نشوید و یا از جاودانان در بهشت نگردید ، (و اگر شما از آن بخورید ، همیشه در بهشت خواهید ماند)* آنگاه برای آندو سوگند یاد کرد : که من از خیرخواهان شمایم* باین وسیله و با نیرنگ های خود آندو را بخود نزدیک کرد ، تا آنکه از درخت بخوردند ، همینکه خوردند ، عییشان ظاهر شد ، ناگزیر شروع کردند از برگهای بهشتی بر خود پوشیدن ، و پروردگارشان ندایشان داد : که مگر بشما نگفتم : از این درخت مخورید ؟ و مگر نگفتم شیطان برای شما دشمنی است آشکار ؟ !* گفتند : پروردگارا ما بخویشتن ستم کردیم ، اگر ما را نبخشی و رحم نکنی ، حتما از زیانکاران خواهیم شد فرمود : از بهشت پائین بروید ، که بعضی بر بعضی دیگر دشمنید ، و زمین تا مدتی معین (یعنی تا هنگام مرگ) جایگاه شما است و نیز فرمود : در همانجا زندگی کنید ، و در آنجا بمیرید ، و از همانجا دوباره بیرون شوید . . .) .

سوم : در سوره طه ، که فرموده :

(و لقد عهدنا الی آدم من قبل ، فسی ، و لم نجد له عزما* و اذقلنا : للملائکه اسجدوا لآدم ، فسجدوا ، الا ابلیس ، ابی ، فقلنا یا آدم : ان هذا عدو لک و لزوجک ، فلا یخرجنکما من الجنه فتشقی* ان لک الا تجوع فیها و لا تعری* و انک

لا تظمو فيها ، و لا تضحى ، * فوسوس اليه الشيطان ، قال يا آدم هل ادلك على شجرة الخلد و ملك لا يبلى ؟ * فاكلا منها ، فبدت لهما سوآتهما ، و طفقا يخلصان عليهما من ورق الجنة ، و عصى آدم ربه فغوى ، * ثم اجتباه ربه ، فتاب عليه و هدى ، * قال : اهبطا منها جميعا بعضكم لبعض عدو فاما ياتينكم منى هدى ، فمن اتبع هداى ، فلا يضل و لا يشقى * و من اعرض عن ذكرى ، فان له معيشه ضنكا ، * و نحشره يوم القيامة اعمى ، قال : رب لم حشرتنى اعمى ؟ و قد كنت بصيرا ، * قال كذلك اتتك اياتنا ، فنسيتها ، و كذلك اليوم تنسى . . .)

و ما با آدم قبلا عهدى بسته بوديم و فرمانى داده بوديم (كه فریب ابليس را نخورد) ، ولى او را در آن عهد ثابت قدم و استوار نیافتيم ، * و چون بفرشتگان گفتيم : بر آدم سجده کنند ، همه سجده کردند ، جز شیطان ، كه سر باز زد * آنگاه بآدم گفتيم : كه زنهار این ابليس دشمن تو و همسر تو است ، مواظب باشید ، از بهشت بیرونتان نکند ، و گرنه بدبخت خواهید شد ، * چون در بهشت نه گرسنه میشوى ، و نه برهنه ، نه تشنه میشوى ، و نه گرمازده * اما شیطان با همه این سفارشها در او وسوسه کرد ، و گفت : ای آدم ، میخواهى من تو را بدرختى راهنمائى کنم ، كه اگر از آن

بخوری ، ابدیت و ملک جاودانی خواهی یافت ؟ * (و شیطان سرانجام کار خود را کرد) ، و آدم و همسرش از آن درخت بخوردند ، و عورتشان برایشان نمودار شد ، پس بر آن شدند ، که از برگ های بهشت عورت خود بیوشانند ، و آدم ارشاد و راهنمایی پروردگارش را نافرمانی کرد ، و گرفتار شد ، * آنگاه پروردگارش وی را برگزید و نافرمانیش را جبران نمود و هدایتش فرمود . * پروردگارش دستور داد : که همگی از بهشت فرود آئید در حالیکه بعضی دشمن بعضی دیگر باشید پس هر هدایتی که از طرف من بسوی شما آمد ، و خواهد هم آمد ، در آن هنگام هر کس هدایت مرا پیروی کند ، گمراه و بدبخت نمیشود ، * و هر کس از یاد من اعراض کند ، زندگی سختی خواهد داشت ، * علاوه بر اینکه روز قیامت کور محشورش خواهیم نمود ، * و چون بگویید : پروردگارا من که بینا بودم ، چرا کور محشورم کردی ؟ در جوابش خواهد فرمود : همانطور که آیات من بسویت آمد ، و تو عمدا آنها فراموش کردی ، امروز هم ما تو را فراموش کردیم) . . .

سیاق این سه دسته آیات ، و مخصوصا آیه ایکه در صدر داستان قرار گرفته ، و میفرماید : (انی جاعل فی الارض خلیفه) الخ ، این معنا را دست میدهد : که آدم در اصل ، و در آغاز برای این خلق شده بود ،

که در زمین زندگی کند ، و نیز در زمین بمیرد

، و اگر خدایتعالی او را (چند روزی) در بهشت منزل داد، برای این بود که امتحان خود را بدهند، و در نتیجه آن نافرمانی عورتشان هویدا بگردد، تا بعد از آن بزمین هبوط کنند.

و نیز از سیاق آیه سوره طه که می فرماید: (فقلنا یا آدم) الخ، و سوره اعراف که می فرماید: (و یا آدم اسکن) الخ، که داستان بهشت را با داستان سجده ملائکه بصورت یک داستان و متصل بهم آورده، و کوتاه سخن، آنکه این سیاق بخوبی می رساند که منظور اصلی از خلقت آدم این بوده که در زمین سکونت کند، چیزیکه هست راه زمینی شدن آدم همین بوده که نخست در بهشت منزل گیرد، و برتریش بر ملائکه، و لیاقتش برای خلافت اثبات شود، و سپس ملائکه ماء مور بسجده برای او شوند، و آنگاه در بهشت منزلش دهند، و از نزدیکی بآن درخت نهیش کنند، و او (بتحریک شیطان) از آن بخورد، و در نتیجه عورتش و نیز از همسرش ظاهر گردد، و در آخر بزمین هبوط کنند.

و از این ریخت و سیاق بخوبی بر می آید: که آخرین عامل و علتی که باعث زمینی شدن آندو شد، همان مسئله ظاهر شدن عیب آندو بود، و عیب نامبرده هم بقرینه اینکه فرموده: (بر آن شدند که از برگهای بهشت بر خود بپوشانند) الخ، همان عورت آندو بوده، و معلوم است که این دو عضو، مظهر همه

تمایلات حیوانی است چون مستلزم غذا خوردن ، و نمو نیز هستند .

پس ابلیس هم جز این همی و هدفی نداشته ، که (بهر وسیله شده) عیب آندو را ظاهر سازد ، گو اینکه خلقت بشری ، و زمینی آدم و همسرش ، تمام شده بود ، و بعد از آن خدا آندو را داخل بهشت کرد ، ولی مدت زیادی در این بین فاصله نشد ، و خلاصه آنقدر بآن دو مهلت ندادند ، که در همین زمین متوجه عیب خود شوند ، و نیز بسائر لوازم حیاه دنیوی و احتیاجات آن پی ببرند ، بلکه بلافاصله آندو را داخل بهشت کردند ، و وقتی داخل کردند که هنوز روح ملکوتی و ادراکی که از عالم ارواح و فرشتگان داشتند ، بزندگی دنیا آلوده نشده بود ، بدلیل اینکه فرمود : (لییدی لهما ما وری عنهما) ، (تا ظاهر شود از آندو آنچه پوشانده شده بود از آنان) ، و نفرمود : (لییدی لهما ما کان وری عنهما) ، (تا ظاهر شود از آندو آنچه بر آندو پوشیده بود) ، پس معلوم میشود ، پوشیدگی عیبهای آندو موقتی بوده ، و یکدفعه صورت گرفته ، چون در زندگی زمینی ممکن نیست برای مدتی طولانی این عیب پوشیده بماند ، (و جان کلام و آنچه از آیات نامبرده بر میاید اینستکه وقتی خلقت آدم و حوا در زمین تمام شد ، بلافاصله ، و قبل از اینکه متوجه شوند ، عیب هاشان پوشیده شده ، داخل بهشت شده اند) .

پس ظهور عیب در زندگی زمینی ، و بوسیله خوردن از آن

درخت ، یکی از قضا‌های حتمی خدا بوده ، که باید میشد ، و لذا فرمود : (زنهار که ابلیس شما را از بهشت بیرون نکند ، که بدبخت میشوید) الخ ، و نیز فرمود : (آدم و همسرش را از آن وضعی که داشتند بیرون کرد) الخ ، و نیز خدایتعالی خطیئه آنان را بعد از آنکه توبه کردند بیامرزید ، و در عین حال به بهشتشان بر نگردانید ، بلکه بسوی دنیا هبوطشان داد ، تا در آنجا زندگی کنند و اگر محکومیت زندگی کردن در زمین ، با خوردن از درخت و هویدا گشتن عیب ، قضائی حتمی نبود ، و نیز برگشتن به بهشت محال نبود ، باید بعد از توبه و نادیده گرفتن خطیئه به بهشت برگردند ، (برای اینکه توبه آثار خطیئه را از بین می برد)

پس معلوم میشود علت بیرون شدن از بهشت ، و زمینی شدن آدم آن خطیئه نبوده ، بلکه علت این بوده که بوسیله آن خطیئه عیب آندو ظاهر گشته ، و این بوسیله وسوسه شیطان لعین صورت گرفته است .

جمله (و کلا منها رغدا حیث شئتما) تصرف در همه انواع خوراکیها را بر آنان مباح گردانیده مگر آن درختی را که با جمله (و لا تقربا هذه الشجرة) استثناء کرده است .

و منظور از نزدیک نشدن به آن ، خوردن آن است و منظور از ظلم در جمله (فتکونا من الظالمین) ظلم به نفس و مخالفت ارشادی است نه معصیت و مخالفت امر مولوی .

پس نهی نامبرده یعنی (نزدیک این درخت مشوید) نهی تنزیهی ، و ارشادی ،

و خلاصه خیرخواهانه بوده ، نه نهی مولوی ، که تا نافرمانیش عذاب داشته باشد ، مثل اینکه شما بفرزند خود بگوئی پا برهنه راه مرو ، چون ممکن است میخ پای تو را سوراخ کند) ، و مخالفت چنین نهی را معصیت نمی گویند .

(فازلهما الشیطان) ...

ظاهر از این جمله ، مانند نظائرش ، این است که شیطان آدم را گول زد ، و هر چند که این عبارت بیش از این دلالت ندارد ، که گول زدن آدمش مانند گول زدن ما فرزندان آدم از راه القاء وسوسه در قلب بوده ، بدون اینکه خودش را بطرف نشان دهد ، همچنانکه ما را هم گول می زند ، و ما تاکنون خود او را ندیده ایم لکن از امثال آیه : (فقلنا یا آدم ان هذا عدو لک و لزوجک) ، که خداوند با کلمه هذا اشاره به شیطان کرده ، فهمیده میشود که خدا وی را به آدم و همسرش نشان داده بود ، و معرفی کرده بود ، معرفی بشخص او ، و عین او ، نه معرفی بوصف او ، و همچنین آیه (یا آدم هل ادلک علی شجره الخلد) الخ ، که حکایت کلام شیطان است ، که قرآن کریم آنرا بصورت حکایت خطاب آورده ، و این دلالت دارد بر اینکه گوینده آن که شیطان است ، در برابر آدم ایستاده ، و با او صحبت می کرده ، و خلاصه ، سخن ، سخن کسی است که شنونده او رامی دیده . و همچنین آیه (و قاسمهما : انی لکما لمن الناصحین) که در سوره

اعراف است ، چون قسم خوردن از کسی تصور دارد که دیده شود . و همچنین آیه (و نادیهما ربهما : اءلم انھکما عن تلکما الشجره ؟ و اقل لکما ان الشیطان لکما عدو مبین) ؟ که آن نیز دلالت دارد بر اینکه شیطان برای آدم و همسرش دیده میشد ، و او را می دیده اند ، و اگر حال آن دو نیز نسبت بشیطان ، مثل حال ما بوده ، که او را نمی بینیم ، و تنها وسوسه اش بما می رسد ، میتوانستند بگویند : ما که شیطانی ندیدیم ، و خیال کردیم این وسوسه ها از افکار خودمان بوده ، و هیچ احتمال ندادیم که از ناحیه او باشد ، و ما هیچ قصد مخالفت با سفارشی که در خصوص هوشیاری از وسوسه شیطان کردی نداشتیم .

و سخن کوتاه اینکه آدم و همسرش شیطان را می دیدند ، و او را می شناختند ، همچنانکه انبیاء با اینکه بعصمت خدائی معصومند ، او را می دیدند و هنگامی که می خواست متعرض ایشان بشود ، می شناختند ، همچنانکه روایات وارده درباره نوح ، و ابراهیم و موسی ، و عیسی ، و یحیی ، و ایوب ، و اسماعیل ، و محمد (ص) ، بر این معنا دلالت دارد .

و همچنین ظاهر آیات این داستان ، از قبیل آیه (ما نهیکما ربکما عن هذه الشجره) ، که بروشنی می رساند شیطان با آن دو تن در برابر درخت نامبرده ایستاده بود ، و قبلا خود را به بهشت در انداخته ، و طرح دوستی

با آن دو ریخته ، و با وسوسه خود فریبشان داده ، و اگر بگوئی شیطان که داخل بهشت نمیشود ؟ در پاسخ میگوئیم : این اشکال وقتی وارد است که بهشت مورد بحث ، بهشت خلد باشد ، و چنین نبوده ، بلکه این جریان در بهشتی دیگر صورت گرفته ، بدلیل اینکه همگی آنها از آن بهشت بیرون شدند ، و اگر بهشت خلد بود ، با بیرون شدن نمی ساخت .

بنظر نزدیک می آید که قصه منزل دادن به آدم و همسرش در بهشت ، و سپس فرود آوردنش بخاطر خوردن از درخت ، بمنزله مثل و نمونه ای باشد ، که خدایتعالی وضع آدمیان را قبل از نازل شدن دنیا ، و سعادت و کرامتی که در منزل قرب و حظیره قدس داشت ، و آن دار نعمت و سرور ، و انس و نور ، و آن رفقای پاک ، و دوستان روحانی ، و جوار رب العالمین ، که داشت ، به آن مثل مجسم ساخته است .

و همچنین این معنا را (که انسان کذائی در مقابل آنهمه نعمت که در اختیار داشته ، و بجای آنها گرفتاری ، و بدبختی ، و تعب ، و خستگی ، و مکروه ، و آلام ، را اختیار می کند ، بجای اینکه سعی کند خود را بهمانجا که از آنجا آمده برساند ، و برگرداند ، بحیات دنیای فانی ، و جیفه گندیده و پست آن میل می کند) مجسم میسازد .

و نیز در قالب این مثال این معنا را بیان می کند : که نه تنها

آدم را بعد از توبه اش بدار کرامت و سعادت برگردانید ، بلکه هر انسانی که راه خطا پیموده ، اگر برگردد ، و بسوی پروردگار خود رجوع کند ، خدایتعالی او را بدار کرامت و سعادتش برمی گرداند ، و اگر برنگردد و همچنین دست بدامن زمین بزند ، و هواهای نف س را پیروی کند ، چنین کسی بجای شکر نعمت خدا ، کفران ورزیده ، و خود را بدار البوار کشانده ، جهنمی که خود افروخته ، و چه بد قرار گاهی است .

(فتلقى آدم من ربه كلمات ، فتاب عليه)

کلمه (تلقى) ، بمعنای تلقن است ، و تلقن بمعنای گرفتن کلام است ، اما با فهم و علم ، و این تلقی درباره آدم ، طریقه ای بوده که توبه را برای آدم آسان می کرده .

و اما اینکه این کلمات چه بوده ؟ چه بسا احتمال داده شود ، که این همان چیزی بوده که خدایتعالی از آدم و همسرش در سوره اعراف حکایت کرده ، که (قالا: ربنا ظلمنا انفسنا ، و ان لم تغفر لنا ، و ترحمنا ، لنكونن من الخاسرين) باشد ، که ترجمه اش گذشت ، و لکن عیبی که در این احتمال هست ، این است که در سوره اعراف این کلمات قبل از نقل هبوط آدم واقع شده ، و بعد از نقل این کلمات فرموده : (قلنا اهبطوا) الخ . و در سوره مورد بحث اول آیه (قلنا اهبطوا) آمد بعدا آیه (فتلقى)

لکن در این بین مطلبی هست ، و آن این است که اگر بخاطر داشته باشید ، در صدر این داستان

، وقتی خدایتعالی بملائکه فرموده : میخواهم در زمین خلیفه قرار دهم - ملائکه گفتند : - آیا میخواهی در آن کسی را قرار دهی که فساد انگیزد؟ و خونریزی کند؟ با اینکه ما تو را بحمدت تسیح میگوئیم ، و تقدیست می کنیم ، - تا آخر ، و خدایتعالی این سخن ملائکه را و این ادعایشانرا که درباره خلیفه زمینی کردند ، و این نسبتی را که بوی دادند ، رد نکرد ، و در پاسخ فرمود : نه ، خلیفه زمینی اینکارها را نمی کند ، تنها اسماء را به آدم تعلیم کرد .

معلوم میشود با همین تعلیم اسماء اعتراض ملائکه خود بخود باطل میشود ، و گرنه اعتراض ملائکه همچنان بقوت خود باقی میماند ، و حجت علیه آنان تمام نمیشد ، پس معلوم میشود ، در میانه اسمائی که خدا بآدم تعلیم داده ، چیزی بوده که برای معصیت کار بعد از معصیتش بدرد میخورده ، و چاره گناه او را می کرده ، پس ای بسا تلقی آدم از پروردگار خود ، مربوط یکی از آن اسماء بوده .

(قلنا اهبطوا منها جميعا فاما ياتينكم مني هدى)

این آیه اولین فرمانی است که در تشریح دین ، برای آدم و ذریه او صادر شده ، دین را در دو جمله خلاصه کرده ، که تا روز قیامت چیزی بر آن دو جمله اضافه نمیشود .

و خواننده عزیز اگر در این داستان ، یعنی داستان بهشت و مخصوصا در آن شرحی که در سوره طه آمده ، دقت کند ، خواهد دید که جریان داستان طوری بوده ، که ایجاب می کرده ،

خداوند این قضاء را درباره آدم و ذریه اش براند ، و این دو جمله را در اولین فرمانش قرار بدهد ، خوردن آدم از آن درخت ایجاب کرد ، تا قضاء هبوط او ، و استقرارش در زمین ، و زندگیش را در آن براند ، همان زندگی شقاوت باری که آنروز وقتی او را از آن درخت نهی می کرد ، از آن زندگی تحذیرش کرد ، و زنده‌اش داد .

چیزیکه باز در اینجا باقی مانده این است که خطیئه و گناه آدم ، چه معنا دارد ؟ مگر پیامبر هم گناه می کند ؟ در پاسخ از این سؤال می گوئیم ، آنچه در بدو نظر از آیات ظاهر میشود ، این است که آن جناب رسماً گناه کرده ، مانند جمله (فتکونا من الظالمین) ، (زنهار از این درخت نخورید که از ستمگران میشوید) ، و نیز جمله : (و عصی آدم ربه فغوی) ، (آدم پروردگار خود را نافرمانی کرد ، و در نتیجه گمراه شد) ، و نیز مانند اعترافی که خود آنجناب کرده ، و قرآن آنرا حکایت نموده فرموده : (ربنا ظلمنا انفسنا ، و ان لم تغفر لنا ، و ترحمنا ، لنكونن من الخاسرین) ، (پروردگارا بخود ستم کردیم ، و اگر ما را نیامرزی ، و رحم نکنی ، از زیانکاران خواهیم بود) ، این آن مطلبی است که از نظر خود این ظواهر ، و قطع نظر از رسیدگی به دقت همه آیات داستان ، بنظر می رسد .

و اما اگر در همه آیات داستان تدبر

کنیم ، و نهی از خوردن درخت را مورد دقت قرار دهیم ، یقین پیدا می کنیم که نهی نامبرده نهی مولوی نبوده ، تا نافرمانیش معصیت خدا باشد ، بلکه تنها راهنمایی و خیر خواهی ، و ارشاد بوده ، و خدایتعالی خواسته است مصلحت نخوردن از درخت ، و مفسده خوردن آنرا بیان کند ، نه اینکه با اراده مولوی آدم را بعثت ، وادار به نخوردن از آن کند .

دلیل این معنا چند چیز است ، اول اینکه خدایتعالی هم در سوره مورد بحث ، و هم در سوره اعراف ، ظلم را متفرع بر مخالفت نهی کرده ، و فرموده : (لا تقربا هذه الشجرة ، فتكونا من الظالمين) ، و آنگاه در سوره (طه) این ظلم را بشقاوت مبدل نموده ، و فرموده (مواظب باشید شیطان شما را بیرون نکند ، و گرنه بدبخت میشوید) . آنگاه این بدبختی را در چند جمله که بمنزله تفسیر است ، بیان کرده ، و فرموده : (تو در این بهشت نه گرسنه میشوی ، و نه تشنه ، و نه عریان ، و نه گرمزده) ، و با این بیان روشن کرده که مراد بشقاوت ، شقاوت و تعب دنیوی است ، که از لوازم جدا ناشدنی زندگی زمینی است ، چون در زمین است که انسان بگرسنگی ، و تشنگی ، و لختی ، و امثال آن گرفتار میشود .

پس معلوم شد خدا آدم را نهی کرد تا گرفتار این گونه عوارض نشود و هیچ علت دیگری که باعث نهی مولوی باشد ، بیان نکرد ،

پس باین دلیل نهی نامبرده ارشادی بوده ، و مخالفت نهی ارشادی گناه نیست ، و مرتکب آنرا خارج از رسم عبودیت نمی شمارند .

حال که مسلم شد نهی مزبور ارشادی بوده ، باید ظلم در آن چند جمله را هم طوری معنا کنیم ، که به نافرمانی و معصیت سر در نیورد ، و آن این است که بگوئیم : مراد از آن ، ظلم بنفس ، و خود را گرفتار تعب و هلاکت کردن است ، نه ظلم بحقوق خدا ، که در باب مسئله ربوبیت و عبودیت ، از منافیات شمرده میشود ، و این خیلی روشن است .

دلیل دوم مسئله توبه آدم است ، چون توبه بمعنای رجوع ، و برگشتن بنده بخداست ، که اگر از ناحیه خدا قبول شود ، گناه بکلی محو و نابود می گردد ، و گناه کار تائب ، مثل کسی میشود که اصلا گناهی نکرده ، و با چنین کسی معامله بنده مطیع و منقاد را می کنند ، و در خصوص مورد عملی که کرده ، معامله امثال و انقیاد را مینمایند .

و اگر نهی از خوردن درخت نهی مولوی بود ، و توبه آدم هم توبه از گناه عبودی ، و رجوع از مخالفت نهی مولوی مولی بود ، باید بعد از توبه دوباره به بهشت برمی گشت ، چون توبه مخالفت او را از بین برده بود ، زیرا صریح قرآن است که خدا توبه آدم را پذیرفت ، و حال آنکه می بینیم بعد از توبه هم در زمین باقی ماند ، و به بهشتش برنگرداندند .

از اینجا معلوم میشود که بیرون شدن از بهشت ، بدنبال خوردن از درخت ، یک اثر ضروری ، و خاصیت تکوینی آن خوردن بوده ، عینا مانند مردن بدنبال زهر خوردن ، و سوختن بدنبال در آتش افتادن ، همچنانکه در همه موارد تکلیف ارشادی ، اثر ، اثر تکوینی است ، نه اثر مولوی ، مثلا مجازات ، در مورد تکلیف مولوی است ، مانند سوختن در آتش دوزخ ، در برابر ترک نماز ، و استحقاق مذمت ، و دوری از خدا در برابر مخالفت های عمومی ، و اجتماعی .

سوم اینکه در آنروز که این مخالفت سر زد ، اصلا دینی تشریح نشده بود ، و بعد از هبوط آدم دین خدا نازل شد ، بشهادت اینکه در آیات همین داستان فرمود : (همگی از بهشت هبوط کنید ، و فرود شوید ، پس هرگاه از ناحیه من دینی ، و هدایتی برایتان آمد ، هر کس هدایتم را پیروی کند ، ترسی بر آنان نیست ، و دچار اندوهی نیز نمیشوند ، و کسانی که پیروی آن نکنند ، و کفر ورزیده ، آیات ما را تکذیب نمایند ، آنان اصحاب آتش ، و در آن جاودانه اند) .

این دو آیه کلامی است که تمامی تشریحات و قوانینی را که خدایتعالی در دنیا از طریق ملائکه ، و کتابهای آسمانی ، و انبیائش می فرستد ، شامل است ، و خلاصه این آیه اولین تشریح و قانونی را که خدایتعالی در دنیای آدم ، و برای بشر مقرر کرده ، حکایت می کند ، و بطوریکه خدا حکایت کرده

، این قضیه بعد از امر دومی هبوط واقع شده ، و واضح است که امر به هبوط ، امری تکوینی ، و بعد از زندگی آدم در بهشت ، و ارتکاب آن مخالفت بوده ، پس معلوم شد که در آن روز ، و در حین مخالفت آن دستور ، و خوردن از درخت ، هیچ دینی تشریح نشده بود ، و هیچ تکلیف مولوی و خطابی مولوی از خدایتعالی صادر نشده بود .

حال اگر بگوئی : وقتی نهی خدا نهی ارشادی باشد ، و نه نهی مولوی ، دیگر چه معنا دارد که خدا عمل آدم را ظلم و عصیان و غوایت بخواند ؟ در جواب میگوئیم : اما ظلم بودن عمل آدم ، که در گذشته درباره اش سخن رفت ، و گفتیم : معنایش ظلم بنفس خود بوده ، و اما کلمه عصیان ، در لغت بمعنای تحت تاءثیر قرار نگرفتن ، و یا به سختی قرار گرفتن است ، مثلاً وقتی گفته میشود : (کسرتۀ فانکسر ، و کسرتۀ فعصی) معنایش این است که من آن چیز را شکستم ، و آن شکست ، و من آنرا شکستم ، ولی نشکست ، یعنی از عمل من متاثر نشد ، پس عصیان بمعنای متاثر نشدن است ، و عصیان امر و نهی هم بهمین معنا است ، و این هم در مخالفت تکالیف مولوی صادق است ، و هم در مورد خطابه‌های ارشادی .

چیزیکه هست ، در عصر ما و در عرف ما مسلمانان ، این کلمه تنها متعین در معنای مخالفت اوامر مولوی ، از قبیل (نماز

بخوان ، و روزه بگیر ، و حج بجای آر) و نیز مخالفت نواهی مولوی ، مانند (شراب مخور ، و زنا مکن) ، و امثال آن شده است ، پس تعیین کلمه مورد بحث در معنای نامبرده ، تعیین لغوی نیست ، بلکه یا شرعی است ، و یا تعیین در عرف متدینین است ، و این جور تعیین ، ضرری بعمومیت معنا ، از نظر لغت و عرف عام و جهانی نمی زند .

و اما کلمه غوایت ؟ این کلمه بمعنای این است که کسی قدرت بر حفظ مقصد خود ، و تدبیر نفس خود ، در زندگیش نداشته باشد ، و نتواند خود را با هدفش ، آنطور که مناسب با هدف و سازگار با آن باشد ، وفق دهد .

و معلوم است که این معنا در موارد مختلف اختلاف پیدا می کند ، در مورد ارشاد ، معنائی بخود می گیرد ، و در مورد مولویت معنائی دیگر .

حال اگر بگوئی بسیار خوب ، به بیان شما و اینکه عصمت آدم با کلمه ظلم و عصیان و غوایت منافات دارد از اشکال خود صرفنظر کردیم ، و قانع شدیم ، که منافات ندارد ، ولی درباره توبه آدم چه میگوئی ؟ اگر ظلم و عصیان و غوایت ، همه در مورد نهی ارشادی باشد ، دیگر توبه چه معنا دارد ، که آدم بگوید : (و اگر ما را نیامرزی و بما رحم نکنی حتما از خاسران خواهیم شد) ؟ در جواب میگوئیم : توبه همانطور که قبلا نیز گفتیم ، بمعنای برگشتن است ، و برگشتن

نیز مانند آن سه کلمه دیگر، در موارد مختلف معانی مختلفی بخود می گیرد، همانطور که یک بنده سرکش و متمرّد، از اوامر مولا-، و اراده او، میتواند بسوی مولا-یش برگردد، و مولا-یش هم او را، بمقام قریبی که داشت، و از دست داده بود، برگرداند، همچنین یک مریضی که طبیبش او را از خوردن چیزی از میوه ها، و یا خوردنی دیگر نهی کرده، و بخاطر حفظ سلامتی او نهی کرده، و بیمار، دستور وی را مخالفت نموده، و در نتیجه بیماریش شدت یافته، و خطر مرگ تهدیدش نموده، او هم میتواند توبه کند، و دوباره بطیب مراجعه نماید، تا او به رژیم دستور دهد، تا دوباره بحال اول برگردد، و عافیت از دست رفته خود را باز یابد، که در این مورد طبیب بوی میگوید: باز یافتن عافیت، محتاج به تحمل مشقت و دشواری، و ریاضت در فلان مقدار از زمان است، باید در این مدت این رژیم دشوار را عملی کنی، تا سلامتی مزاجت که داشتی بتو برگردد، و بلکه از اول هم بهتر شوی، (دقت بفرمائید).

و اما مسئله طلب مغفرت آدم، و نیز طلب رحمت، و همچنین کلمه خسران، که در کلامش آورد، پاسخ یک یک آنها از جوابهای گذشته بدست می آید، که گفتیم: اینگونه کلمات، در موارد مختلف، معانی مختلف بخود می گیرند.

داستان آدم (ع) در روایات

در کتاب توحید از امام

صادق علیه السلام روایتی آورده که در ضمن آن به راوی فرموده: شاید شما گمان کنید که خدای عزوجل غیر از شما هیچ بشر دیگری نیافریده نه چنین نیست بلکه هزارهزار آدم آفریده که شما از نسل آخرین آدم از آن آدمها هستید.

مؤلف قدس سره: ابن میثم نیز در شرح نهج البلاغه خود حدیثی به این معنا از امام باقر علیه السلام نقل کرده و صدوق نیز همان را در کتاب خصال خود آورده.

و در خصال از امام صادق علیه السلام روایت آورده که فرمود: خدای عزوجل دوازده هزار عالم آفریده که هر یک از آن عوالم از هفت آسمان و هفت زمین بزرگتر است و هیچیک از اهالی یک عالم به ذهنش نمی رسد که خدای تعالی غیر عالم او عالمی دیگر نیز آفریده باشد.

و در همان کتاب از امام باقر علیه السلام روایت کرده که فرمود: خدای عزوجل در همین زمین از روزی که آن را آفریده هفت عالم خلق کرده (و سپس بر چیده) و هیچیک از آن عوالم از نسل آدم ابوالبشر نبودند و خدای تعالی همه آنها را از پوسته روی زمین آفرید و نسلی را بعد از نسل دیگر ایجاد کرد و برای هر یک عالمی بعد از عالم دیگر پدید آورد تا در آخر آدم ابوالبشر را بیافرید و ذریه اش را از او منشعب ساخت

در تفسیر عیاشی از امام صادق علیه السلام روایت کرده که فرمود: اگر ملائکه موجودات زمینی را قبلا ندیده بودند که خونریزی کردند، از

کجا گفتند : (اتجعل فيها منيفسد فيها و يسفك الدماء ؟)

مؤلف : ممکن است این فرمایش امام اشاره باشد به دورانی که قبل از دوران بنی آدم در زمین گذشته ، همچنان که اخباری نیز در این باره رسیده است .

و در کتاب معانی از امام صادق علیه السلام روایت کرده که فرمود : خدای عزوجل اسامی حجت‌های خود همگی را به آدم پیاموخت . آنگاه آنان را که در آن روز ارواحی بودند ، بر ملائکه عرضه کرد و به ملائکه فرمود : مرا از اسامی این حجت‌ها خبر دهید اگر راست می‌گویید ، که به خاطر تسبیح و تقدیستان ، از آدم سزاوارتر به خلافت در زمین هستید . ملائکه گفتند : (سبحانک لا علم لنا الا ما علمتنا انک انت العليم الحکیم) (منزهی تو! ما جز آنچه تو به ما تعلیم کرده ای ، علمی نداریم ، که تنها تویی دانای حکیم) . آنگاه خدای تعالی به آدم فرمود : ای آدم ، تو ملائکه را به اسماء آنان خبر ده (انبئهم باسمائهم) . پس همین که آنان ملائکه را از اسماء آنان خبر داد (فلما انبئهم باسمائهم) ، ملائکه به منزلت عظیمی که حجت‌های خدا نزد خدا دارند ، پی بردند و فهمیدند که آنان سزاوارترند به خلفت تا ایشان ، و آن حجت‌هایند که می‌توانند جانشین خدا در زمین و حجت‌های او بر خلق باشند . آنگاه حجت‌ها را از نظر ملائکه پنهان کرد و ایشان را وادار کرد تا با ولایت و محبت آن حجت‌ها ، وی را عبادت کنند

و به ایشان فرمود: (الم اقل لكم انى اعلم غيب السموات و الارض و اعلم ما تبدون و كنتم تكتمون ؟)

در تفسیر عیاشی از امام صادق (علیه السلام) روایت کرده که فرمود: بعد از آنکه خدای تعالی آدم را آفرید، ملائکه را امر فرمود تا برای او سجده کنند. ملائکه در دل به خود گفتند: ما گمان نمی‌کنیم خدای خلقی بیافریند که نزدش گرامی‌تر از ما باشد. ما همسایگان او و مقرب‌ترین خلق نزد اویم. خدای تعالی فرمود: آیه به شما نگفتم که من آنچه را اظهار و یا کتمان می‌کردید، می‌دانم؟ یعنی آنچه را درباره جن‌زادگان (که قبلاً در زمین فساد می‌کردند) اظهار می‌داشتید و آنچه را که (درباره لیاقت خود برای خلافت) پنهان کردید، می‌دانم. و به همین جهت ملائکه به خاطر آنچه گفته بودید و نیز آنچه پنهان کرده بودند، به عرش خدا پناهنده شدند.

و در مین تفسیر نیز از علی بن الحسین (علیه السلام) حدیثی به این معنا آمده و در آن فرموده: وقتی ملائکه به خطای خود پی بردند، متوسل به عرش شدند. و این خطا از عده‌ای از فرشتگان بود نه از همه آنان، و آن عده، فرشتگان پیرامون عرش بودند - تا آنجا که فرمود: - و این عده تا روز قیامت همچنان پناهنده عرش هستند.

مؤلف: ممکن است مضمون این دو روایت را از آیه‌ای که حکایت

کلام ملائکه است ، استفاده کرد ، آنجا که گفتند : (و نحن نسیح بحمدك و نقدس لك (تا جمله) سبحانك لا علم لنا الا ما علمتنا انك انت العليم الحكيم) ، و لکن روایت نامبرده خالی از اشکال نیست ، برای اینکه در آیه همه ملائکه ماء مور به سجده شدند و بغیر از ابلیس کسی در امتثال استثناء نشده ، در جای دیگر هم فرموده ملائکه کلهم اجمعین سجده کردند .

ولی به هر حال در توجیه روایت می گوئیم : بزودی خواهد آمد که عرش خدا عبارت است از علم ، و روایات وارده از ائمه اهل بیت (علیهم السلام) نیز همین را می گوید . پس ملائکه ای که آن اعتراض را کرده بودند ، فرشتگانی بودند که با علم خدا سر و کار داشته اند و چون به خطای خود پی بردند ، باز به علم او پناهنده شدند و گفتند : تو منزهی از آنچه ما پنداشتیم و ما جز آنچه تو به ما دادی ، علمی نداریم . تنها دانای حکیم تویی .

و نیز در همان تفسیر از ابی العباس از امام صادق (علیه السلام) روایت کرده که گفت : از آن جناب از آیه (و علم ادم الاسماء کلها . . .) پرسیدم که آن اسماء چه بوده ؟ فرمود : اسامی دواها و گیاهان و درختان و کوههای زمین بود .

و نیز در همان تفسیر از داوود بن سرحان عطار روایت کرده که گفت : نزد امام صادق (علیه السلام) بودم ، دستور داد سفره آوردند و ما غذا

خوردیم ، سپس دستور داد تشت و دست سنان (لگن یا حوله) را آوردند . عرضه داشتم : فدایت شوم ، منظور از اسماء در آیه (و علم ادم الاسماء . . .) چیست ؟ آیا همین تشت و دست سنان نیز از آن اسماء است ؟ حضرت فرمود : دره ها و تنگه ها و بیابانها از آن است . و با دست خود اشاره به پستیها و بلندیها کرد .

در تفسیر قمی آمده که خدا از آدم نخست مجسمه اش را ساخت و چهل سال به همان حال باقی گذاشت . چون ابلیس لعین از او می گذشت ، به آن مجسمه می گفت : خدا تو را برای امری درست کرده . آنگاه عالم آل محمد (علیه و علیهم السلام) فرمود : ابلیس با خود گفت اگر خدا مرا به سجده بر این موجود امر کند ، هرگز زیر بار نمی روم . تا آنجا که عالم فرمود : آنگاه خدا به ملائکه فرمود برای آدم سجده کنید . ملائکه سجده کردند و ابلیس آنچه را در دل پنهان کرده بود ، بیرون انداخت و حسد درونی خود را اظهار کرده از سجده برای آدم امتناع ورزید .

و در بحار از قصص الانبیاء از امام صادق (علیه السلام) روایت کرده که فرمود : ابلیس ماءمور شد به سجده بر آدم . در جواب عرضه داشت : پروردگارا ، به عزت سوگند مرا از سجده بر آدم معاف بدار ، و من در عوض تو را عبادتی بکنم که تاکنون احدی مثل آن عبادت نکرده باشد .

خدای تعالی فرمود: من اطاعت بر طبق اراده و خواست خودم را دوست می دارم. آنگاه فرمود: ابلیس چهار بار ناله کرد. یکی آن روزی که لعنت شد، و روزی دیگر روزی که به زمین هبوط نمود، و روزی که محمد (صلی الله علیه و آله) مبعوث گردید بعد از مدتی فترت که انبیایی مبعوث نشده بودند، و چهارم آن هنگامی که سوره فاتحه نازل گردید. و دوبار صدای فرح آمیزی درآورد: یکی آن هنگامی که آدم از درختی که نهی شده بود بخورد، و یکی هم آن هنگامی که از بهشت بیرون شد و به زمین هبوط کرد.

قمی در تفسیر خود می گوید: پدرم برای من حدیث کرد از امام صادق (علیه السلام) که شخصی از آن جناب پرسید: آیا بهشت آدم از باغهای دنیا بوده یا از باغهای آخرت؟ حضرت در جواب فرمود: از باغهای دنیا بوده و همین ماه و خورشیدی که بر ما می تابد، به آن بهشت می تابیده. و اگر از باغهای آخرت می بود، هرگز از آن اخراج نمی شد، چون آخرت خانه خلود است. و پس از آنکه خداوند آدم را در آن بهشت جای داد، همه خوردنیها را به جز یک درخت برایش مباح کرد، چون خلقت آدم طوری بود که بدون امر و نهی و غذا و لباس و مسکن و نکاح نمی توانست بسر ببرد و سود و زیان خود را جز به راهنمایی خداوند تشخیص نمی داد.

پس ، ابلیس بر او درآمد و گفت : اگر تو و همسرت از این درخت بخورید ، فرشته خواهید شد و برای همیشه در بهشت خواهید زیست و اگر نخورید ، خداوند بیروتتان خواهد کرد . آنگاه قسم خود که خیرخواه آنان است ، همچنان که خدای تعالی از وی چنین نقل می کند : (ما نهیکما ربکما عن هذه الشجرة الا ان تکونا ملکین او تکونا من الخالدین و قاسمهما انی لکما لمن الناصحین) .

آدم گفته او را پذیرفت و به اتفاق همسرش از آن درخت خورد و کارشان به آنجایی رسید که خدای تعالی فرمود : (فبدت لهما سواتهما) . لباسهای بهشتی شان از تن آنان فرو ریخت ، ناگزیر از برگ درختان بهشتی خود را پوشانیدند و خداوند خطایشان کرد که : (الم انهکما عن تلکما الشجرة و اقل لکما ان الشیطان لکما عدو مبین) (آیا به شما نگفتم که از این درخت نخورید ؟ ...) . در جواب چنین عرض کردند : (ربنا ظلمنا انفسنا و ان لم تغفر لنا و ترحمنا لنکونن من الخاسرین) . خداوند در جوابشان چنین فرمود : (اهبطوا بعضکم لبعض عدو و لکم فی الارض مستقر و متاع الی حین) . یعنی تا روز قیامت .

در کافی از علی بن ابراهیم از امام صادق (علیه السلام) روایت شده که فرمود : پس از آنکه آدم از بهشت بیرون شد ، جبرئیل بر او نازل شد و گفت : مگر این نبود که خداوند تو را به دست خود آفرید و از روح خود در تو

دمید و ملائکه را به سجده بر تو واداشت و کنیز خود حوا را همسرت کرد و در بهشت جای داده همه آنها را بر تو مباح نمود و مگر این نبود که تو را رو برو خطاب نمود و از خوردن آن درخت نهی کرد؟ با این حال چرا از آن خوردی و خدای تعالی را نافرمانی کردی؟ آدم گفت: چه کنم؟ ابلیس فرییم داد و قسم خورد که من خیرخواه تو هستم، و من کجا خیال می کردم که یکی از مخلوقات خدا به اسم خدا به دروغ سوگند یاد می کند؟

در تفسیر قمی از امام صادق (علیه السلام) حدیثی روایت شده که آن جناب در ضمن آن حدیث این داستان را چنین نقل کرده اند: سپس ابلیس گفت: پروردگارا، آیا با اینکه تو خداوند عادل و هرگز ستم روا نمی داری، ثواب اعمال گذشته مرا نمی دهی؟ فرمود: از ثوابت آخرت نمی دهم و لیکن از لذایذ دنیا هر آنچه بخواهی، بگو تا در پاداش عبادتهایت به تو بدهم. ابلیس اولین چیزی را که از خدا درخواست کرد، این بود که: خدایا، مرا تا روز قیامت زنده بدار. خدای تعالی نیز درخواستش را پذیرفت. آنگاه درخواست کرد: مرا بر فرزندان آدم مسلط کن. این را نیز پذیرفت. باز هم درخواست کرد که: مرا مانند خون در سراسر وجود آنان راه ده. فرمود: راهت دادم. سپس درخواست کرد: برای بشر هیچ فرزندی به وجود

نیاید مگر اینکه برای من دو فرزند به وجود آید ، و من آدمیان را بینم و آنان مرا نبینند و من به هر صورتی که بخواهم ، بتوانم در برابر آنان به آن صورت درآیم . خدای تعالی اینها را نیز پذیرفت . ابلیس قانع نشد و گفت : خدایا ، بیشتر از این به من بده . فرمود : من برای تو و ذریه تو در سینه های بشر جایی و قرارگاهی دادم . اینجا ابلیس قانع شد و گفت : مرا بس است . (فبغزتک لا غوینهم اجمعین الا عبادک منهم المخلصین) .

زراره سپس اضافه کرد که امام صادق (علیه السلام) هر وقت گفتگو از مسأله آدم به میان می آمد ، می فرمود : این جریان ردی است بر قدریه ، که منکر قدر هستند ، چون می رسانند سرنوشت انسان قبل از هستی اش معین شده . آنگاه امام صادق (علیه السلام) فرمود : آدم در آسمان از میانه فرشتگان رفیقی داشت ، بعد از آنکه از آسمان به زمین هبوط کرد ، آن رفیق آسمانیش از فراق وی ناراحت شد و نزد خدا شکایت کرد ، اجازه خواست تا به زمین هبوط کند و احوالی از رفیقش بپرسد . خدای تعالی به او اجازه داد . فرشته هبوط کرد و آدم را دید که در بیابانی خشک و بدون گیاه نشسته ، همین که رفیق آسمانیش را دید ، (از شدت دلتنگی) دست به سر گذاشت و فریادی اندوه بار بزد . امام صادق (علیه السلام) می فرمود : می گویند آدم این

فریاد خود را به گوش همه خلق رسانید (البته (منظور) این است که همه فضا را با فریاد خود پر کرد، و خلاصه منظور از (خلق) انسانها نیستند، چون آن روز غیر از آدم انسانی دیگر نبود). فرشته چون این اندوه آدم بدید، گفت: ای آدم، گویا پروردگارت را نافرمانی کردی و خود را دچار بلایی کرده ای که تاب تحملش را نداری. هیچ می دانی که خدای تعالی درباره تو به ما چه گفت و ما در پاسخ چه گفتیم؟ آدم گفت: نه، هیچ اطلاعی ندارم. رفیقش گفت: خدا فرمود: (انی جاعل فی الارض خلیفه...)، و ما گفتیم: (اتجعل فیها من یفسد فیها و یسفک الدماء؟) و معلوم می شود که خدا تو را برای این آفریده که در زمین باشی. با این حال آیا توقع داری که هنوز در آسمان باشی؟ آنگاه امام صادق (علیه السلام) سه بار فرمود: به خدا سوگند آدم با این مژده تسلیم یافت.

مؤلف: از این روایت برمی آید که بهشت آدم در آنجا خلق شد و از آنجا هبوط کرد، در آسمان بوده، و بزودی روایاتی دیگر نیز می آید که مؤید این معنا است.

در تفسیر عیاشی از عبدالله بن سنان روایت کرده که گفت: شخصی از امام صادق علیه السلام سؤال کرد و من آنجا حاضر بودم و آن، این بود که آدم و همسرش چقدر در بهشت ماندند

که به خاطر خطایی که کردند، بیرون شدند؟ فرمود: خدا تبارک و تعالی بعد از ظهر روز جمعه بود که از روح خود در آدم بدمید و آنگاه از پایین دنده هایش همسرش را خلق کرد و بعد فرشتگان را به سجده بر او امر فرمود و بعد در همان روز او را داخل بهشت کرد، و به خدا سوگند که بیش از شش ساعت از همان روز در بهشت نماند که دچار نافرمانی خدا شده و خدا او و همسرش را از آنجا بیرون کرد، در حالی که آفتاب تازه غروب کرده بود. آن شب را تا صبح پشت در بهشت بسر بردند تا صبح شد. ناگهان متوجه عریانی خود شدند. پروردگارشان ندا داد: آیا شما را از آن درخت که می دانید، نهی نکردم؟ آدم خجالت کشیده سر به زیر افکند و گفت: پروردگارا، ما به نفس خود ستم کردیم و اینک به گناهان خود اعتراف می کنیم، پروردگارا، ما به نفس خود ستم کردیم و اینک به گناهان خود اعتراف می کنیم، پس ما را بیامرز. خدای تعالی در پاسخشان فرمود: باید که از آسمانهای من به زمین هبوط کنید، چون هیچ نافرمان و سرکش در آسمانهای من همجوار من نمی شود.

و در کتاب عیون اخبار الرضا (ع) از عبدالسلام هروی روایت آمده که گفت: به حضرت رضا (علیه السلام) عرضه داشتم: یا بن رسول الله، از درختی که آدم و حوا از آن خوردند،

برایم بگو تا بینم چه درختی بود . چون مردم درباره آن اختلاف دارند . بعضی روایت می کنند که گندم بوده ، بعضی دیگر روایت می کنند که درخت حسد بوده . حضرت فرمود : هر دو درست است . عرضه داشتم : با اینکه دو معنای متفاوت دارد ، چگونه ممکن است هر دو درست باشد ؟ فرمود : ای ابی صلت ، یک درخت بهشت می تواند چند نوع باشد ، مثلاً درخت گندم می تواند انگور هم بدهد ، چون درخت بهشت مانند درختهای دنیا نیست . و آدم بعد از آنکه خدای تعالی به او احترام کرد و ملائکه را واداشت تا برای او سجده کنند و او را داخل بهشت کرد ، در دل با خود گفت آیا خدا بشری گرامی تر از من خلق کرده است ؟ خدای عزوجل از آنچه در دل او گذشت ، خبردار شد ، پس او را ندا داد که : سر خود را بلند کن و به ساق عرش بنگر ، تا چه می بینی ؟ آدم سر به سوی عرش بلند کرد و به ساق عرش نگریست و در آن دید که نوشته : (لا اله الا الله ، و محمد رسول الله ، و علی بن ابی طالب امیر المؤمنین ، و همسرش فاطمه سیده زنان عالمیان ، و حسن و حسین دو سید جوانان اهل بهشت اند) . آدم پرسید : پروردگارا ، اینان چه کسانی اند ؟ خدای عزوجل فرمود : ای آدم ، اینان ذریه های تو اند و از تو بهترند و از همه خلایق من بهترند

و اگر اینان نبودند ، من تو را و بهشت و دوزخ و آسمان و زمین را خلق نمی کردم . پس ، زنهار مبادا به چشم حسد بر اینان بنگری ، که از جوار من بیرون خواهی شد .

پس آدم به چشم حسد بر آنان نظر افکند و آرزوی مقام و منزلت آنان کرد و خداوند شیطان را بر او مسلط ساخت تا سرانجام از آن درخت که نهی شده بود ، بخورد . و بر حوا هم مسلطش کرد ، او هم به مقام فاطمه به چشم حسد نگریست تا آنکه از آن درخت بخورد ، همچنان که آدم خورد ، و در نتیجه خدای تعالی هر دو را از بهشت بیرون کرده به زمین فرستاد تا در جوار زمین باشند .

و منظور از اینکه در روایت فرمود : (پس آدم به چشم حسد بر آنان نظر افکند و آرزوی منزلت ایشان نمود . . .) ، بیان این معناست که مراد به حسد آدم در حقیقت غبطه و به فارسی رشک بوده ، نه حسدی که (طغیان این غریزه و) یکی از اخلاق رذیله است .

داستان آدم (ع) در تورات

در فصل دوم از سفر اول که سفر خلقت است ، میگوید : خدا آدم را از خاک خلق کرد ، و سپس دم حیات را در بینی او دمید ، پس نفسی ناطق شد ، و خدا بهشت هائی در ناحیه شرقی عدن بکاشت ، و آدم را که خلق کرده بود بدانجا برد ، و خدا از زمین همه رقم درخت برویانید ، و منظره های آنها را نکو کرد

، و میوه هایش را پاکیزه ساخت ، و درخت حیات را در وسط آن باغها بکاشت ، و درخت معرفت خیر و شر را نیز ، و نهری از عدن بسوی آن باغها بکشید ، تا آنها را آبیاری کند ، و آن نهر را چهار شقه کرد ، اسم یکی از آنها نیل بود ، و این نیل بتمامی شهر ذویله که طلا در آنجاست ، احاطه داشت ، طلا و همچنین لوء لوء ، و سنگ مرمر آن شهر بسیار خوبست ، و نام نهر دومی جیحون بود ، که بسرتاسر شهر حبشه احاطه دارد ، و نام نهر سوم دجله است ، که از ناحیه شرقی موصل می گذرد ، و نام نهر چهارم فرات است .

پس از آن خداوند آدم را گرفت ، و در باغهای عدن منزل داد ، تا رستگارش کند ، و محافظتش نماید ، و خدا آدم را فرمود : که تمامی درختان این باغها برایت حلال است ، و میتوانی از آنها بخوری ، ولی از درخت معرفت خیر و شر مخور ، چون در همان روزیکه از آن بخوری مستحق مرگ میشوی .

خداوند بخودش فرمود : (چه چیزی از بقاء آدم به تنهایی برخاسته است ؟ خوبست کمکی هم برایش درست کنم ، پس خدا تمامی وحشی های صحرا و مرغان هوا را محشور کرده ، نزد آدم آورد ، تا در پیش روی او آنها را نامگذاری کند ، پس هر چه را آدم بر آن جانداران نام نهاد همان تا بامروز نام آن است .

پس آدم اسماء جمیع چارپایان ، و

مرغان هوا، و وحشیان صحرا را، نام برد، ولی هیچ یآوری در مقابل خود ندید، پس خدا چرتی بر آدم مسلط کرد، تا چیزی احساس نکند، پس یکی از دنده های سینه او را کند، در جایش گوشت گذاشت، آنگاه خدا از آن یک دنده زنی درست کرد، و او را نزد آدم آورد، آدم گفت: اینبار استخوانی از استخوانهایم، و گوشتی از گوشتهایم را دیدم، و جا دارد آنرا امراه بنامم، چون از امر من اخذ شد، و بهمین جهت است که مرد، پدر و مادر خود را رها نموده، زن خود را می چسبد، بطوریکه یک جسد واحد تشکیل میدهند، آنروز آدم و همسرش عریان بودند، و از عریانی خود باکی نداشتند.

فصل سوم، آنروز مار، از میانه همه حیوانهای صحرا که خدا خلق کرده بود، حکیمی شد، و به زن گفت: راستی، و به یقین خدا گفته از همه این درختهای باغ نخورید؟ زن بمار گفت: نه، از همه درختان باغ میخوریم، تنها فرموده از میوه آن درخت که در وسط باغ است نخورید، و نزدیکش نشوید، تا نمیرید، مار بآن دو گفت: نمی میرید، خدا میدانسته که شما همان روز که از آن درخت بخورید، چشمتان باز میشود، و چون ملانکه در خیر و شر دانا میشوید، پس وقتی زن دید که درخت درخت خوبی، و میوه اش خوب، و

شهوت انگیز است ، عقل خود از کف بداد ، و از میوه آن گرفته ، و خورد ، و بشوهرش هم داد خورد ، پس چشمشان باز شد ، و فهمیدند که عریان هستند ، پس از برگهای انجیر لباسی چون لنگ برای خود درست کردند .

بعد آواز خدا را که داشت در باغ قدم می زد ، شنیدند ، پس خدا ایستاد ، و آدم را صدا زد ، و باو گفت : کجا هستی ؟ و این صدا محققا از او بوده ، آدم گفت : صدای تو را در باغ شنیدم ، ولی چون عریان هستم ، خود را پنهان کرده ام ، خدا پرسید : چه کسی بتو گفت : عریانی ؟ مگر از آن درخت خوردی ، که از خوردنش نهیت کردم ؟ آدم گفت : این زنی که برایم درست کردی ، از آن بمن داد خوردم ، خدا بزن گفت : چه کار کردی ؟ گفت : مار مرا فریب داد ، از آن خوردم ، پس خدا بمار گفت : حال که دانسته چنین کاری کردی ، از میانه همه چارپایان ، و همه وحشی های صحرا ، ملعون شدی ، و باید که همیشه با سینه ات راه بروی ، و در تمام عمرت خاک بخوری ، و میانه تو و زن و میانه نسل تو و نسل زن دشمنی نهادم ، او سر تو را بکوبد ، و تو پاشنه او را بگزی ، و بزن گفت مشقت و حمل تو را بسیار می کنم ، تا با مشقت فرزندان را بزائی ،

و اختیار زندگی تو را بدست شوهرت نهادم ، تا او همیشه بر تو مسلط باشد ، و بآدم گفت : از آنجا که بحرف زنت رفتی ، و از درختی که نهیت کردم ، و گفتم : از آن مخور ، بخوردی ، با این ملعون زمین بود ، باین سبب دچار مشقت شدی ، و در تمام عمر باید از آن بخوری ، و آن برایت خار برویاند ، و از علف صحرا بخوری ، و با عرق رویت طعام بخوری ، تا روزیکه بهمین زمینی که از آن گرفتی و خوردی برگردی ، چون تو از اصل خاک بودی ، باید بخاک برگردی .

و آدم همسرش را بدین جهت حوا نامید ، که او مادر هر زنده ناطقی است ، و خدا برای آدم و همسرش جامه تن پوشی درست کرد ، و بآنان پوشانید ، آنگاه خدا گفت : اینک آدم است که مانند یکی از ما خیر و شر را می شناسد ، و الان دیگر واجب شد که از باغها بیرون رود ، تا دیگر بار ، دست بدرخت حیاه دراز نکند ، و از آن نخورد ، و گرنه تا ابد زنده میماند پس خدا او را از باغهای عدن بیرون راند ، تا زمین که وی را از آن درست کرد ، رستگار و آباد شود ، و چون آدم را طرد کرد ، ملائکه در شرقی باغهای عدن اسکان داده شدند ، و شمشیری براق بالا و پائین شدن گرفت ، تا راه درخت حیاه را محافظت کنند .

این بود فصل سوم از تورات

عربی ، که در سال ۱۸۱۱ میلادی بچاپ رسیده . و خواننده عزیز با تطبیق و مقایسه این دو داستان با هم ، یعنی داستان آدم بنقل قرآن کریم ، و بنقل تورات ، و سپس دقت در روایاتی که از طرق عامه و شیعه وارد شده ، بحقایق این قصه پی می برد .

ادب آدم و حوا در دعای خود

یکی دیگر از ادب انبیاء که آنرا در هنگام دعا و توجه به خدا مرعی می داشته اند ، ادبی است که قرآن در درجه اول آنرا از آدم و همسرش (علیه السلام) حکایت کرده و فرموده :

(ربنا ظلمنا انفسنا و ان لم تغفر لنا و ترحمنا لنكونن من الخاسرین)

راز و نیازی است که آن دو بزرگوار بعد از خوردن از درختی که خداوند از نزدیکی به آن نهی شان کرده بود با خدای خود کرده اند ، با اینکه آن نهی ، نهی تکلیفی تحریمی نبود بلکه نهی ارشادی بود و مخالفت آنها مخالفت نصیحتی بود که صلاح حالشان و سعادت در زندگی شان در بهشت که مامن از هر رنج و بدبختی است در رعایت آن بوده . خدای متعال هم وقتی آن دو را از مخالفت تحذیر کرد ، نفرمود که این مخالفت و پیروی شیطان نافرمانی من است بلکه فرمود :

(فلا یخرجنکما من الجنة فتشقی . ان لک الا تجوع فیها و لا تعری . و انک لا تطما فیها و لا تضحی) .

مع ذلک با اینکه گناهی نکرده بودند وقتی پای امتحان پیش می آید و بلا شامل حالشان می شود و سعادت زندگی بهشتی برای یک عمر با

آنان وداع می کنند مایوس و غمگین نمی شوند ، و نومیدی ، رابطه شان را با پروردگارشان قطع نمی کنند بلکه به التجاء به خداوند خود - که امر آنها و هر آرزویی که برای خود امید دارند به دست اوست - مبادرت می نمایند و به صفت ربوبیتی متوسل می شوند که دافع هر شر و جالب هر خیری است .

آری صفت ربوبیت ، حق صفت کریمی است که در هر حال بنده را با خدای سبحان آشتی و ارتباط می دهد . آنگاه در این راز و نیاز متذکر شری شدند که علامتهایش یکی پس از دیگری ظاهر می شد و آن عبارت بود از خسران در زندگی . تو گوئی لذت خوردن از درخت را به اطاعت امر ارشادی خدا خریده اند ، آنگاه متوجه شده اند که در این معامله چه کلاهی به سرشان رفته و چه سعادت را از کف می دهند و نیز متوجه شده اند که احتیاج به چیزی دارند که این شر را از آنان دفع نماید ، از این روی می گویند : (و ان لم تغفر لنا و ترحمنا لنكونن من الخاسرين) یعنی خسران در زندگی ، ما را تهدید می کند ، و اینک مشرف بر ما شده و چیزی آن را دفع نمی کند مگر مغفرت تو و اینکه بعد از این ، ما را با رحمت خودت که یگانه مورد امید ما است پرده پوشی کنی . آری انسان ، بلکه هر موجودی که مصنوع دیگری است این معنا را به فطرت و غریزه خود درک می کند که

یکی از شوون اشیاء واقعه در منزل هستی و مسیر بقا این است که آنچه عیب و نقص در خود می بیند یا عارضش می شود از بین برده و خود را تکمیل نماید ، و نیز می داند که یگانه کسی که می تواند این کمبودها را جبران نماید خدای سبحان است .

آری مقتضای ربوبیت او هم همین است . و در پیشگاه ربوبیت حاجت به درخواست نیست ، بلکه صرف عرض حال و اظهار حاجتی که برای عبد پیش آمده ، کفایت می کند بلکه بهتر ، فصیح تر و بلیغ تر است از درخواست حاجت . از همین جهت آدم و حوا (علیهما السلام) هم نگفتند : (فاغفر لنا و ارحمنا - پس ببخش ما را و بر ما رحم کن) .

جهت دیگری که عمده همان بوده این است که در اثر مخالفتی که کردند در خود احساس ذلت و مسکنتی نمودند که با وجود آن آبرو و کرامتی در خود ندیدند که از خدای خود چیزی درخواست نمایند نتیجه این احساس این شد که در برابر هر حکمی که از ساحت رب العرش صادر می شود تن در داده و تسلیم محض باشند . چیزی که هست با گفتن (ربنا) به این معنا اشاره کردند که در عین اعتراف به ظلم ، چشم داشت و توقع مغفرت و ترحم را دارند .

بنابراین ، معنای اینکه گفتند : (ربنا ظلمنا انفسنا و ان لم تغفر لنا و ترحمنا لنكونن من الخاسرين) این است که ما بد کردیم و بر نفس خود ظلم روا داشتیم و در نتیجه

مشرف به خسرانی شدیم که تمامی سعادهای زندگیمان را تهدید می کند ، ذلت و مسکنت بر ما مسلط شده و احتیاج ما به رحمت تو و محو لکه این ظلم مبرم گشته و برای ما آبرویی نگذاشته که با آن روی به درگاہت آوریم . اینک ای پادشاه عزیز تسلیم حکم توئیم ، حکم آنچه تو بنمائی ، امر آنچه تو فرمائی . چیزی که هست تو رب ما و ما مربوب توئیم از تو آن را امیدواریم که هر مربوبی از رب خود امید دارد .

داستان هابیل و قابیل

آیات

وَ اتْلُ عَلَيْهِمْ نَبَأَ ابْنَيْ آدَمَ بِالْحَقِّ إِذْ قَرَّبَا قُرْبَانًا فَتُقْبَلُ مِنْ أَحَدِهِمَا وَ لَمْ يُتَقَبَلْ مِنَ الْآخَرِ قَالَ لَأَقْتُلَنَّكَ قَالَ إِنَّمَا يَتَقَبَّلُ اللَّهُ مِنَ الْمُتَّقِينَ (٢٧)

لئن بسطت إلي يدي لقتلني ما أنا بباسط يدي إليك لأقتلك إني أخاف الله رب العالمين (٢٨)

إني أريد أن تبوأ بإثمي وإثمك فتكون من أصحاب النار وذلك جزؤا الظالمين (٢٩)

فطوّعت له نفسه قتل أخيه فقتله فأصبح من الخسرين (٣٠)

فبعث الله عزاباً يبحث في الأرض ليريه كيف يورى سوءه أخيه قال يؤيلتي آعجزت أن أكون مثل هذا العراب فأورى سوءه أخيه فأصبح من الندمين (٣١)

من أجل ذلك كتبنا على بنى إسرائيل أنه من قتل نفساً بغير نفس أو فساد في الأرض فكأنما قتل الناس جميعاً و من أحياها فكأنما أحيا الناس جميعاً و لقد جاءتهم رسلنا بالبينات ثم إن كثيراً منهم بعد ذلك في الأرض لمسرفون (٣٢)

٢٧ . ای محمد ، داستان دو پسران آدم را که داستانی است بحق (و خالی از خلاف واقع) برای مردم بیان کن که هر دو در راه خدا و به منظور نزدیک شدن به او چیزی

پیشکش کردند . از یکی از آن دو قبول شد و از دیگری قبول نشد . آن که قربانیش قبول نشد به آن که از او قبول شد گفت : من تو را خواهم کشت . او گفت : خدا تعالی قربانی را از مردم با تقوا قبول می کند .

۲۸ . و تو اگر دست خود را به سوی من دراز کنی که مرا بکشی ، من هرگز دست خود را به سوییت و برای کشتنت دراز نخواهم کرد ، زیرا من از خدا مالک و مدبر همه عالم است ، می ترسم .

۲۹ . من از این عمل تو کراهتی ندارم ، چون اگر مرا بکشی ، هم وبال گناهان مرا به دوش می کشی و هم وبال گناهان خودت را ، و در نتیجه از اهل آتش می شوی و سزای ستمکاران همین آتش است .

۳۰ . پس از وسوسه های پی در پی و بتدریج دلش برای کشتن برادرش رام شد و او را کشت و در نتیجه از زیانکاران شد .

۳۱ . و در اینکه کشته برادر را چه کند ، سرگردان شد . خدای تعالی کلاغی را مأمور کرد تا با منقار خود زمین را بکند (و چیزی در آن پنهان کند) و به او نشان دهد که چگونه جثه برادرش را در زمین پنهان کند . (وقتی عمل کلاغ را دید) گفت : وای بر من که آن قدر ناتوان بودم که نتوانستم مثل این کلاغ باشم و جثه برادرم را در خاک دفن کنم . آن وقت حالتی چون حالت همه پشیمانها به او دست

۳۲ . به خاطر همین ماجرا (که از حسد و تکبر و هواپرستی انسان خبر می دهد) بود که ما به بنی اسرائیل اعلام کردیم که هر کس یک انسان را بکشد بدون اینکه او کسی را کشته باشد و یا فسادی در زمین کرده باشد ، مثل این است که همه مردم را کشته (چون انسانیت را مورد حمله قرار داده که در همه یکی است) ، و هر کس یک انسان را از مرگ نجات دهد ، مثل این است که همه را از مرگ نجات داده ، و با اینکه رسولان ما برای بنی اسرائیل معجزاتی روشن آوردند ، با این حال بسیاری از ایشان بعد از آن همه پیامبر (که برایشان بیامد) در زمین زیاده روی می کنند .

(از سوره مبارکه مائده)

این آیات از داستان پسران آدم خبر می دهد ، و سبب پدید آمدن آنرا حسد دانسته ، می فرماید حسد کار آدمی را به جایی می کشاند که حتی برادر برادر خود را بناحق به قتل برساند و آنگاه که فهمید از زیانکاران شده پشیمان می گردد ، پشیمانی ای که هیچ سودی ندارد و این آیات به همین معنا مربوط به گفتار در آیات قبل است که در باره بنی اسرائیل می فرمود استنکافشان از ایمان به فرستاده خدا و امتناعشان از قبول دعوت حق جز به خاطر حسد و ستمگری نبود ، آری همه اینها آثار شوم حسد است ، حسد است که آدمی را وادار می کند برادر خود را بکشد و سپس او را در آتش ندامت و حسرتی

می اندازد که راه فرار و نجاتی از آن نیست ، پس باید که اهل عبرت از این داستان عبرت گرفته در حس حسادت و سپس در کفری که اثر آن حسادت است اصرار نورزند .

داستان هاییل و قایل در روایات

در تفسیر عیاشی از هشام بن سالم از حبیب سجستانی از امام ابی جعفر (علیه السلام) روایت آمده که فرمود : وقتی دو پسران آدم قربانی خود را تقدیم نمودند ، از یکی قبول شد و از دیگری قبول نگردید ، و در اینکه از کدام قبول شد و از کدام رد گردید فرمود : از هاییل قبول شد و از قایل نشد- ، قایل از این ماجرا گرفتار طوفانی از حسد گردید و به دشمنی با هاییل پرداخت و همواره در کمین بود که او را در خلوتی ببیند و کارش را یکسره کند ، تا آنکه روزی او را در خلوت و دور از چشم آدم دید ، بر او حمله کرد و او را کشت ، و خدای تعالی قسمتی از داستان آن دو برادر را که گفتگوئی است که قبل از فاجعه قتل ، بین آن دو رد و بدل شده ، در قرآن کریم آورده است (تا آخر حدیث) .

مؤلف : این روایت از بهترین روایاتی است که در خصوص این داستان وارد شده ، و این روایتی است طولانی که امام (علیه السلام) در آن فرموده هبت الله (شیث) بعد از این ماجرا برای پدرش آدم متولد شد و آدم او را وصی خود قرار داد ، و وصیت آن جناب همچنان در بین انبیا (علیهم

السلام) جریان یافت که ما ان شاءالله آن روایت را در جای مناسبی نقل می کنیم ، و از ظاهر آن بر می آید که قاییل برادرش هابیل را بدون اطلاع و به نیرنگ به قتل رسانده ، (مثلا پیشنهاد کرده که به گردش بروند همینکه به نقطه ای دور از دیگران رسیده اند دست به کار قتلش شده) و کاری کرده که او نتواند از خود دفاع کند ، همانطور که در بیان گذشته خود گفتیم ، مناسب با اعتبار هم همین است .

این را هم باید دانست هر آن روایتی که نام این دو پسر آدم را ضبط کرده همان هابیل و قاییل است ، و آنچه در تورات رائج ، در دست یهود آمده هابیل و قاین است ، ولی تورات هیچ سندی ندارد ، برای اینکه سند تمامی تورات های موجود در روی زمین منتهی به یک نفر مجهول الحال می شود و علاوه بر آن خرافات و تحریف هائی که دارد هویدا است .

و در تفسیر قمی می گوید : پدرم از حسن بن محبوب از هشام بن سالم از ابی حمزه ثمالی از ثویر بن ابی فاخته برایمان حدیث کرد که وی گفت : من از علی بن الحسین (علیهم السلام) شنیدم که برای رجالی از قریش سخن می گفت ، تا آنجا که فرمود : هنگامی که دو پسران آدم قربانی خود را انتخاب می کردند یکی از آن دو از میان گوسفندانی که خود پرورش داده بود گوسفندی چاقتر قربانی کرد و دیگری یک دسته سنبل قربانی کرد ، در نتیجه قربانی

صاحب گوسفند که همان هابیل باشد قبول شد و از آن دیگری قبول نشد و بدین جهت قایل بر هابیل خشم کرد و گفت به خدا سوگند تو را می کشم ، هابیل گفت : خدای تعالی تنها از متقیان قبول می کند و تو اگر برای کشتن من دست به سویم دراز کنی من هرگز دست به سویت نمی گشایم که به قتل برسانم ، برای اینکه من از رب العالمین می ترسم ، من می خواهم تو هم گناه مرا به دوش بکشی و هم گناه خودت را ، تا از اهل آتش شوی و سزای ستمکاران همین است .

سرانجام هوای نفس قایل ، کشتن برادر را در نظرش زینت داد ، و در قالب امر پسندیده ای جلوه گر ساخت ولی در اینکه چگونه برادر را بکشد سرگردان ماند و ندانست که چگونه تصمیم خود را عملی سازد ، تا آنکه ابلیس به نزدش آمد و به او تعلیم داد که سر برادر را بین دو سنگ بگذارد و سپس سنگ زیرین را بر سر او بکوبد قایل بعد از آنکه برادر را کشت نفهمید جسد او را چه کند در این حال بود که دو کلاغ از راه رسیده و به یکدیگر حمله ور شدند ، یکی از آنها دیگری را کشت و آنگاه زمین را با پنجه اش حفر کرد و کلاغ مرده را در آن چاله دفن نمود ، قایل چون این منظره را دید فریاد برآورد که : وای بر من ! آیا من عاجزتر از یک کلاغ بودم که نتوانستم بقدر آن حیوان بفهمم که چگونه

جسد برادرم را دفن کنم ، در نتیجه از پشیمانان شد ، و گودالی کند و جسد برادر را در آن دفن نمود ، و از آن به بعد دفن مردگان در میان انسانها سنت شد .

قابیل به سوی پدر برگشت ، آدم هابیل را با او ندید از وی پرسید : پسرم را کجا گذاشتی ؟ قابیل گفت : مگر او را به من سپرده بودی ؟ آدم گفت : با من بیا بینم کجا قربانی کردید ، در این لحظه به دل آدم الهام شد که چه اتفاقی رخ داده ، همینکه به محل قربانی رسید همه چیز برایش روشن شد ، لذا آدم آن سرزمین را که خون هابیل را در خود فرو برد لعنت کرد و دستور داد قابیل را لعنت کنند و از آسمان ندائی به قابیل شد که تو ، به جرم کشتن برادرت ملعون شدی ، از آن به بعد دیگر زمین هیچ خونی را فرو نبرد .

آدم از آن نقطه بر گشت و چهل شبانه روز بر هابیل گریست ، چون بی تابیش طاقت فرسا شد ، شکوه به درگاه خدا برد ، خدای تعالی به وی وحی کرد که من پسری به تو می دهم تا جای هابیل را بگیرد ، چیزی نگذشت که حوا پسری پاک و پر برکت بزاد ، روز هفتم میلاد آن پسر ، خدای تعالی به آدم وحی کرد که ای آدم این پسر هبه و بخششی است از من به تو ، بنابراین او را هبت الله نام بگذار و آدم چنین کرد .

مؤلف : این

روایت معتدل ترین روایات وارده در این قصه و ملحقات آن است و با اینکه معتدل ترین آنها است مع ذلک متن آن خالی از اضطراب نیست ، برای اینکه از ظاهرش برمی آید که قایل نخست هابیل را تهدید به قتل کرده ، و آنگاه در حیرت شده که چگونه او را به قتل برساند ، و این دو جمله با هم نمی سازند ، زیرا معقول نیست کسی خصم خود را تهدید به کشتن بکند ولی نداند که چگونه بکشد ، مگر آنکه بگوئیم تحیرش در انتخاب آلت و سبب قتل بوده ، و نمی دانسته است از میان ابزار قتل ، کدام را انتخاب کند سرانجام ابلیس که لعنت خدا بر او باد او را راهنمایی کرد که با سنگ بر سر برادرش کوفته و به قتلش برساند و در این باب روایات دیگری از طرق شیعه و اهل سنت نقل شده که مضمون آنها قریب به مضمون این روایت است .

این را هم باید دانست که در این قصه روایات بسیاری هست که مضمون آنها اختلاف عجیبی با هم دارد و عجیب ترین آن روایتی است که می گوید : خدای تعالی گوسفند هابیل را چهل سال در بهشت نگه داشت تا در زمان قربان شدن اسماعیل ، آن را فدای اسماعیل کرد ، و به نزد ابراهیم فرستاد ، تا به جای فرزند ، آن را ذبح کند .

روایت شگفت آور دیگر اینکه می گوید : (هابیل خود را در اختیار قایل قرار داد تا او را به قتل برساند و به هیچ وجه حاضر نشد دست به

سوی برادر خود دراز کند! و این نیز یکی از آن روایات تعجب انگیز است که می گوید: از روزی که قایل برادرش هابیل را کشت، خداوند تبارک و تعالی یک پای قایل را تا روز قیامت به رانش بست و صورتش را به طرف راست قرار داد تا به هر طرف که می رود، صورتش (مانند گل آفتابگردان) بطرف راست بچرخد و در زمستانها فضائی یخی و به اصطلاح امروزی چند درجه زیر صفر و در تابستان فضائی آتشین بر او مسلط کرد، و هفت فرشته را مامور بر شکنجه دادن او کرد تا اینکه اگر یکی از آن ملکهها رفت دیگری به جایش بیاید! و روایت دیگر اینکه خداوند قایل را در جزیره ای از جزائر اقیانوس به پاها و واژگونه آویزان نموده و به همان حال تا روز قیامت معلق بوده و در عذاب خواهد ماند و این هم روایت تعجب انگیز دیگر که می گوید: قایل پسر آدم با موی دو طرف سرش آویزان به قرص خورشید است و خورشید به هر طرف برود او را با خود می برد، هم در گرمای تابستانش و هم در زمهریر زمستانش، و این شکنجه را تا روز قیامت دارد، و چون قیامت شود خدای تعالی او را در آتش دوزخ جای می دهد، و آن حدیثی که می گوید پسر آدم یعنی آنکه برادر خود را کشت نامش قایل بود، که در بهشت متولد شد و آن حدیثی که می گوید: آدم وقتی از کشته شدن پسرش هابیل خیردار شد با

چند شعر عربی او را مرثیه گفت ، و یا آن حدیثی که می گوید : در شریعت خاندان آدم چنین مرسوم بود که هرگاه انسانی مورد سوء قصد قرار می گرفت باید خود را بدون هیچ دفاعی و تلاشی در اختیار دشمن خود قرار دهد ، و از این قبیل روایاتی دیگر .

پس این روایات که دیدی و امثال آن ، روایاتی است که بیشترش و یا همه اش از طرق ضعیف نقل شده ، و با اعتبار صحیح و عقلی و نیز با کتاب خداقرآن کریم نمی سازد ، پس بعضی از آنها جعلی است و جعلی بودنش روشن است و بعضی دیگر تحریف شده است ، و در بعضی موارد ناقل عین عبارت را نیاورده ، بلکه نقل به معنا کرده و در این نقل به معنا دچار اشتباه شده است .

و در درالمنثور است که ابن ابی شیبیه از عمر روایت کرده که گفت : رسول خدا (صلی الله علیه و آله) فرموده : چرا شما مثل هاییل نباشید و نتوانید مانند او وقتی قاتل به سراغتان می آید همان سخن هاییل را بگوئید و دست روی دست بگذارید و در نتیجه مانند بهترین از آن دو پسر آدم باشید ؟ یعنی مانند هاییل باشید ، و در نتیجه او در بهشت و قاتلش در آتش شود .

مؤلف : این روایت از روایاتی است که امت اسلام را برای روزی که دچار فتنه شد راهنمایی می کند و این روایات بسیار است ، که بیشتر آنها را سیوطی در الدرالمنثور آورده ، نظیر روایتی که بیهقی از

ابی موسی از رسول خدا (صلی الله علیه وآله) نقل کرده که گفت آن جناب فرمود، شمشیرهای خود را بشکنید (یعنی در فتنه) و زه و کمان خود را پاره کنید، و در کنج خانه ها بخزید و مانند بهترین از دو پسران آدم باشید، و باز نظیر روایتی که ابن جریر و عبد الرزاق از حسن نقل کرده که گفت: رسول خدا (صلی الله علیه وآله) فرمود: مساله دو پسران آدم مثلی است که خدای تعالی برای امت زده تا امت راه هاییل را در زندگی پیش بگیرند. و روایاتی دیگر از این قبیل.

و این روایات به ظاهرشان با عقل و اعتبار صحیح درست در نمی آید، و همچنین با روایات صحیحی ای که دستور دفاع از جان خود و دفاع از حق می دهد نمی سازد، و چگونه قابل قبول است، با اینکه خدای تعالی فرموده: (و ان طائفان من المؤمنین اقتتلوا فاصلحوا بینهما، فان بغت احدیہما علی الاخری فقاتلوا التی تبغی حتی تفیء الی امر الله). .

علاوه بر اینکه همه این روایات به اصطلاح در صدد تفسیر و توجیه کلام هاییلند که چرا گفت: (لئن بسطت الی یدک لتقتلنی ما انا بباسط یدی الیک لاقتلک) و اینطور توجیه می کنند که هاییل کار درستی کرد که از خود دفاع نکرد و خواننده به اشکالی که در آنها است توجه کرد.

و یکی از چیزهایی که باعث سوءظن آدمی نسبت به این روایات می شود این است که از کسانی

نقل شده که در فتنه در خانه علی (علیه السلام) از انجام وظیفه یعنی دفاع از حق علی (علیه السلام) سر باز زدند و از کسانی که در جنگهای علی با معاویه و خوارج و طلحه و زبیر کناره گیری کردند، به همین جهت باید اگر ممکن باشد به نحوی توجیه شود، و گرنه مطروح و مردود شناخته شود.

و در درالمنثور است که ابن عساکر از علی (علیه السلام) روایت کرده که گفت: رسول خدا (صلی الله علیه وآله) فرمود: در دمشق کوهی است که آنرا (قاسیون) می گویند در آنجا بود که پسر آدم برادرش را به قتل رسانید.

مؤلف: اشکالی در این روایت نیست، به جز اینکه ابن عساکر آن را به طریق کعب الاحبار نقل کرده، و در این نقل گفته آن خونی که بر بالای قاسیون دیده می شود خون پسر آدم است، و به طریقه دیگر از عمرو بن خیبر شعبانی نقل کرده که گفت: من با کعب الاحبار به بالای کوه دیرالمران بودیم که ناگهان چشم کعب به دره ای در کوهی افتاد که آب در ته آن جاری بود، کعب گفت: در اینجا بود که پسر آدم برادرش را به قتل رسانید و این آب اثر خون اوست که خدا آن را آیت قرار داده برای همه عالمیان.

(احتمال می رود عبارت (لجه سائله) که در حدیث آمده به معنای آن باشد که شن روان از کوه سرازیر می شده، و چون سرخ رنگ بوده

کعب آنرا اثر خون هاییل تعبیر کرده (مترجم)).

این دو روایت دلالت دارد بر اینکه در آن نقطه اثری ثابت بوده که ادعا شده اثر خون هاییل مقتول است و این سخن به سخنان خرافی شبیه است، گویا رندی این سخن را از پیش خود انتشار داده تا توجه مردم را به آن نقطه جلب کند، و مردم به زیارتش بروند، و نذوراتی و هدایائی برای آن کوه ببرند، نظیر جای پائی که در سنگ درست می کنند و نامش را قدمگاه می گذارند، و از آن جمله است قبری که در بندر جده در عربستان سعودی قرار دارد، بر سر زبانها افتاده که اینجا قبر حوا همسر آدم و جده بنی نوع بشر است، و چیزهائی دیگر نظیر آن.

و در درالمنثور آمده که احمد و بخاری و مسلم و ترمذی و نسائی و ابن ماجه و ابن جریر و ابن منذر از ابن مسعود روایت کرده اند که گفت: رسول خدا (صلی الله علیه و آله) فرمود: هیچ خون بنا حقی در بین بشر ریخته نمی شود، مگر آنکه سهمی از گناه آن به گردن پسر آدم است، چون او اولین کسی بود که قتل نفس را سنت کرد.

مؤلف: این معنا نیز به غیر از طریق بالا به طرق دیگر هم از شیعه نقل شده و هم از اهل سنت.

و مرحوم کلینی در کافی به سند خود از حران روایت کرده که گفت: من به امام ابی جعفر (علیه السلام) عرضه

داشتم معنای این کلام خدای تعالی که می فرماید : (من اجل ذلک کتبنا علی بنی اسرائیل انه من قتل نفسا بغير نفس او فساد فی الارض ، فکانما قتل الناس جميعا) چیست ؟ و چگونه کشتن یک نفر مثل کشتن همه مردم است ؟ فرمود : معنایش این است که او را در جایی از جهنم جای می دهند که در آنجا عذاب به منتها درجه است ، جایی است که اگر کسی همه مردم را بکشد نیز در آنجا کیفر می بیند ، عرضه داشتم : حال اگر قاتل بعد از قتل اولش مجددا فردی دیگر را به قتل برساند چطور ؟ فرمود : همان عذابش مضاعف می شود .

مؤلف : مثل این روایت را صدوق نیز در کتابش معانی الاخبار از حرمان نقل کرده ، و اینکه حرمان پرسید : (حال اگر فردی دیگر به قتل برساند) اشاره است به اشکالی که قبلا بیانش گذشت ، که لازمه آیه شریفه مساوی بودن کیفر یک قتل با کیفر چند قتل است ، و امام (علیه السلام) پاسخ داده به اینکه : همان عذابش مضاعف می شود در اینجا ممکن است کسی اشکال کند که پاسخ امام (علیه السلام) رفع ید از مساواتی است که آیه به آن حکم کرده ، آیه می فرماید کشتن یک نفر مساوی با کشتن جمیع است ، و روایت می فرماید مساوی نیست ، لیکن این اشکال وارد نیست ، برای اینکه تساوی منزلت کشتن یک نفر به منزله کشتن همه بودن مربوط است به سنخ عذاب نه به مقدار آن ، و به

عبارت روشن تر : (قاتل یک نفر و قاتل جمیع هر دو در یک جا از جهنم قرار دارند) ، ولی قاتل بیش از یک نفر عذابش مضاعف می شود ، و لذا در روایت فرموده : (جائی است که اگر کسی همه مردم را بکشد نیز در آنجا کیفر می بیند) .

شاهد بر گفتار ما روایتی است که عیاشی در تفسیر همین آیه از حمران از امام صادق (علیه السلام) آورده که امام (علیه السلام) فرمود : منزلت و مرحله ای در آتش هست که شدت عذاب اهل آتش همه بدانجا منتهی می شود و قاتل را در آنجا جای می دهند حمران می گوید : پرسیدم حال اگر دو نفر را کشت چطور ؟ فرمود : مگر نمی دانی که در جهنم منزلتی که عذابش شدیدتر از آن منزلت باشد وجود ندارد ؟ آنگاه فرمود : عذاب قاتل در این منزلت به مقدار قتلی که کرده مضاعف می شود . پس این جمعی که امام (علیه السلام) بین نفی و اثبات کرد چیزی جز همان توجیهی که ما برای روایت آوردیم نیست و آن این است که اتحاد و تساوی در مقدار عذاب نیست ، بلکه در سنخ عذاب است که کلمه (منزلت) به آن اشاره دارد و اما اختلاف در شخص عذاب و خود آن شکنجه ای است که قاتل می بیند .

شاهد دیگر بر گفتار ما فی الجمله روایتی است که در همان کتاب از حنان بن سدیر از امام صادق (علیه السلام) نقل شده ، که در ذیل جمله : (من قتل نفسا

فكانما قتل الناس جميعا) فرمود: در جهنم گودالی است که اگر کسی همه مردم را می کشت در آنجا جای می گرفت، و اگر یک نفر را هم می کشت باز در آنجا عذاب می دید.

مؤلف: در این روایت آیه شریفه نقل به معنا شده، و عین عبارت آیه نیامده.

و در کافی به سند خود از فضیل بن یسار روایت آورده که گفت: من به امام ابی جعفر (علیه السلام) عرضه داشتم: این جمله در کلام خدای عزوجل چه معنا دارد که می فرماید: (و من احياها فكانما احيا الناس جميعا) فرمود: منظور کسی است که انسانی را از سوختن و غرق شدن نجات دهد، عرضه داشتم: آیا شامل کسی هم می شود که انسانی را از ضلالتی نجات دهد، و به راه راست هدایت کند؟ فرمود: این بزرگترین تاویل برای آن است.

مؤلف: این روایت را شیخ نیز در امالی خود و برقی در محاسن خود از فضیل از آن جناب روایت کرده اند، و روایت را از سماعه و از حمران از امام صادق (علیه السلام) آورده اند، و مراد از اینکه نجات از ضلالت تاویل اعظم آیه باشد، این است که تفسیر کردن آیه به چنین نجاتی دقیق ترین تفسیر برای آن است، چون کلمه تاویل در صدر اسلام بیشتر به معنای تفسیر استعمال می شده، و مرادف آن بوده است.

مؤید گفتار ما روایتی است که در تفسیر عیاشی از محمد

بن مسلم از امام باقر (علیه السلام) آمده در آن روایت محمد بن مسلم می گوید: من از آن جناب از تفسیر آیه: (من قتل نفسا بغير نفس او فساد فی الارض فکانما قتل الناس جميعا) پرسیدم، فرمود چنین کسی در آتش منزلگاهی دارد، که اگر همه مردم را هم می کشت باز جایش همانجا بود، چون جایی دیگر که عذابش بیشتر باشد نیست، پرسیدم معنای جمله بعدی چیست که می فرماید: (و من احياها فکانما احيا الناس جميعا)؟ فرمود منظور کسی است که می تواند شخصی را بکشد ولی نکشد، و یا شخصی است که کسی را از غرق و سوختن نجات دهد و از همه اینها بزرگتر و اعظم کسی است که شخصی را از ضلالتی به سوی هدایت بکشد.

مؤلف: منظور از اینکه فرمود: (او را نکشد) این است که بعد از آنکه ثابت شد که می تواند او را بکشد مثلا حاکم حکم به قصاص کرد او از قصاص صرف نظر نموده باشد.

و در همان کتاب از ابی بصیر از امام باقر (علیه السلام) روایت شده که ابو بصیر گفت از آن جناب از معنای جمله: (و من احياها فکانما احيا الناس جميعا) پرسیدم، فرمود: یعنی کسی که انسانی را از کفر بیرون کند و به ایمان در آورد.

مؤلف: این معنا در روایات بسیاری که از طرق اهل سنت نقل شده نیز آمده.

و در مجمع البیان است که از امام ابی جعفر روایت شده که

فرمود: منظور از مسرفون کسانی هستند که حرامهای خدا را حلال می‌شمارند، و خونها می‌ریزند.

تطبیق بین داستان هابیل و قایل در تورات و در قرآن

۱- داستان در تورات

در اصحاح چهارم از سفر تکوین از تورات چنین آمده:

۱. آدم همسرش حوا را شناخت، و حوا حامله شد و قاین را بزاد، و از در خوشحالی گفت: از ناحیه رب صاحب فرزندی پسر شدم. ۲. حوا بار دیگر حامله شد، و این بار هابیل را بزاد و هابیل کارش گوسفند داری، و قاین شغلش زراعت بود. ۳. بعد از ایامی حادثه ای رخ داد، و آن این بود که قاین از حاصل زمین چیزی را برای رب قربانی کرد. ۴. و هابیل هم از گوسفندان بکر و چاق خود یک گوسفند قربانی کرد، و رب به قربانی هابیل نظر کرد. ۵. و اما به قاین و قربانش نظر نکرد پس قاین سخت در خشم شد و آبرویش رفت (و یا چهره اش در هم افتاد) ۶. و پروردگار به قاین گفت چرا خشمگین شدی؟ و چرا چهره ات تغییر کرد؟ ۷. آیا اگر تو خوبی می‌کردی به درگاه ما بالا نمی‌آمد؟! و اگر خوبی نکنی قهرا در معرض گناه قرار می‌گیری و گناه را دم در کمین گرفته بدانی، آری در این صورت گناه مشتاق تو و در پی تو است و این تو هستی که گناه را برای خود سرنوشت ساختی ۸. قاین سر برادرش هابیل را گرم به سخن کرد و در همان حال که با هم نشستند که

قاین برخاست و هابیل را بکشت ۹ رب به قاین گفت هابیل برادرت کجا است ؟ گفت : نمی دانم و من نگهبان برادرم نبودم ۱۰ رب گفت این چه کاری بود کردی ، صدای خون برادرت از زمین به من رسید ۱۱ اینک تو دیگر ملعونی ، تو از جنس همان زمینی هستی که دهن باز کرد برای فرو بردن خونی که به دست تو از برادرت ریخت ۱۲ تو چه وقت در زمین کار کردی که زمین پاداش عمل تو را که همان مواد غذایی او است به تو ندهد ، اینک محکومی به اینکه عمری به سرگردانی و فرار در زمین بگذرانی ۱۳ قاین به رب گفت : گناه من بزرگتر از آن است که کسی بتواند آنرا حمل کند ، ۱۴ تو امروز مرا از روی زمین و از روی خودت طرد کردی تا پنهان و سرگردان زندگی کنم و در زمین فراری باشم تا هر کس مرا یافت به قتل برساند ، ۱۵ رب به او گفت : بدین جهت هر کس قاین را بکشد هفت برابر از او انتقام گرفته می شود ، و رب برای قاین علامتی قرار داد ، تا هر کس او را دید به قتلش نرساند ، ۱۶ لا جرم قاین از پیش رب بیرون آمد ، و در سرزمین نور که ناحیه شرقی عدن است سکونت گزید ، (این بود شانزده آیه که از تورات عربی و طبع کمبروج سال ۱۹۳۵ نقل گردید) .

۲- داستان در قرآن

حال بینیم قرآن در خصوص این داستان چه فرموده : (و اتل علیهم نبا ابنی آدم بالحق اذ قربا

قربانا فتقبل من احدهما و لم يتقبل من الاخر قال لاقتلنك ، قال انما يتقبل الله من المتقين) ، (لئن بسطت الی يدك لتقتلنی ما انا
ببساط یدی الیک لاقتلک ، انی اخاف الله رب العالمین) ، (انی ارید ان تبوء باثمی و اثمک ، فتکون من اصحاب النار و ذلک
جزاء الظالمین) (فظوعت له نفسه قتل اخیه فقتله فاصبح من الخاسرین) ، (فبعث الله غرابا یبحث فی الارض لیریه کیف یواری
سواه اخیه قال یا ویلتی اعجزت ان اکون مثل هذا الغراب فواواری سواه اخی فاصبح من النادمین) ، که ترجمه آنها در اول
بحث گذشت ، و اگر بار دیگر در اینجا همه آیات را آوردیم برای این بود که خواننده بهتر و زودتر و آسانتر بین تورات و
قرآن مقایسه کند .

و خواننده را سفارش می کنیم که نخست در آنچه آیات تورات و آیات قرآن که راجع به دو پسر آدم نقل کردیم دقت کند ،
آنگاه آنها را با هم تطبیق نموده سپس داوری کند ، و اگر بر طبق سفارش ما تدبیر کند اولین چیزی که از آیات تورات به
ذهنش می رسد این است که تورات رب را یک موجود زمینی و به شکل انسان معرفی کرده ، انسانی که میان انسانها آمد و
شد و معاشرت می کند ، گاهی به نفع این حکم می کند و گاهی بضرر این ، و به نفع دیگری ، عینا همانطور که یک انسان
در بین انسانها زندگی می کند ، گاهی انسان نزدیک او می شود و با او سخن می

گویید همانطور که با یک انسان دیگر سخن می‌گویید، و گاهی از او دور و پنهان می‌شود، بطوری که دیگر او وی را نمی‌بیند. در نتیجه ربی که تورات معرفی کرده ربی است که انسانهای دور را آنطور که نزدیکان را می‌بیند مشاهده نمی‌کند، و کوتاه سخن اینکه حال آن رب، از تمامی جهات حال یک انسان زمینی است، با این تفاوت که اراده رب در باره هر چیزی نافذ است، و حکمش روان و تمامی تعلیمات تورات و انجیل همه بر این اساس است، هر چیزی را که می‌خواهد تعلیم دهد بر این اساس تعلیم می‌دهد (تعالی الله عن ذلک علوا کبیرا).

و لازمه قصه ای که در تورات آمده این است که در آنروز بشر در حال گفتگوی بطور مشافهه و حضور و رو در روی با خدا زندگی می‌کرده، (هر وقت می‌خواست نزد خدا می‌رفته و با خدا قدم می‌زده و سخن می‌گفته) بعد از آنکه قایم آن جنایت را کرد، خدای تعالی از او و از امثال او پنهان شد، و اینگونه افراد دیگر خدا را با چشم ندیدند، ولی بقیه افراد بشر همچنان با خدا معاشرت و گفتگو داشته‌اند، در حالی که برهانهای قطعی عقلی بر این قائم است که نوع بشر نوع واحدی است که همه افرادش مثل همند، موجودی پدید آمده در عالم ماده‌اند و در دنیا زندگی مادی دارند و نیز براهین قطعی قائم است بر اینکه

خدای تعالی منزّه است از اینکه در قالب ماده بگنجد ، و به صفات ماده و احوال آن متصف گشته دستخوش عوارض امکان و طوارق نقص و حوادث گردد ، و خدای تعالی از نظر قرآن کریم هم چنین خدائی است .

و اما قرآن کریم داستان پسران آدم را طوری سروده و بر اساسی نقل کرده که بر آن اساس تمامی افراد بشر را از یک نوع و همه را مثل هم دانسته چیزی که هست دنباله داستان مساله فرستادن کلاغ را آورده ، تا از یک حقیقتی پرده بردارد ، و آن این است که بشر دارای تکاملی تدریجی است که اساس تکامل او و زیر بنای آن حس و تفکر است .

قرآن کریم نکته دیگری را در این داستان آورده ، و آن گفتگوی این دو برادر است ، و از هابیل سخنانی نقل کرده که مشتمل بر نکات برجسته ای از معارف فطری بشری و از اصول معارف دینی است ، چون توحید ، و نبوت ، و معاد ، و مساله تقوا و ظلم که دو اصل مهم و عامل در تمامی قوانین الهی و احکام شرعی است ، و مساله عدل الهی حاکم در رد و قبول اعمال بندگان و کیفر و پاداش اخروی آنان ، و نیز مساله ندامت قاتل و خسران او در دنیا و آخرت .

و در آخر و بعد از نقل همه این نکات بیان کرده که یکی از آثار شوم قتل نفس این است که آثار شومی که در کشتن یک فرد هست برابر است با آثار شومی که در کشتن

همه مردم است ، و آثار نیکی که در زنده کردن یک فرد از انسانها هست برابر با آثار نیکی است که در احیای همه انسانها است .

داستان ادريس عليه السلام

آیات

وَ اذْكُرْ فِي الْكِتَابِ اِدْرِيسَ اِنَّهُ كَانَ صِدِّيقًا نَبِيًّا (۵۶)

وَ رَفَعْنَاهُ مَكَانًا عَلِيًّا (۵۷)

۵۶. در این کتاب ادريس را یاد کن که پیغمبری راستی پیشه بود .

۵۷. و ما او را به مقامی بلند بالا بردیم .

(از سوره مبارکه مریم)

وَ اِسْمَاعِيلَ وَ اِدْرِيسَ وَ ذَا الْكُفْلِ كُلٌّ مِّنَ الصَّابِرِينَ (۸۵)

وَ اَدْخَلْنَاهُمْ فِي رَحْمَتِنَا اِنَّهُمْ مِّنَ الصَّالِحِينَ (۸۶)

۸۵. و اسماعیل و ادريس و ذوالکفل را یاد آر که همه از صابران بودند .

۸۶. که آنان را مشمول رحمت خود کردیم چون از شایستگان بودند .

(از سوره مبارکه انبیاء)

در قرآن کریم داستان آن جناب جز در دو آیه از سوره مریم نیامده ، و آن دو آیه این است که می فرماید (و اذکر فی الکتاب ادريس انه کان صدیقا نبیا ، و رفعاها مکانا علیا) و دو آیه از سوره انبیاء که می فرماید (و اسمعیل و ادريس و ذالکفل کل من الصابرين و ادخلناهم فی رحمتنا انهم من الصالحين) .

و در این آیات خدای تعالی او را به ثنایی جمیل ستوده و او را پیامبری صدیق و از زمره صابرين و صالحین شمرده ، و خبر داده که او را به مکانی منیع بلند کرده است .

ادريس (ع) در روایات

از جمله روایات وارده در داستان ادريس روایتی است که کتاب (کمال الدین و تمام النعمه) به سند خود از ابراهیم بن ابی البلاد از پدرش از امام محمد باقر (علیه السلام) نقل کرده ، و چون حدیث طولانی بود ما آن را تلخیص کردیم . و خلاصه

اش این است که : ابتداء نبوت ادريس چنين بوده

. که در عهد وی سلطانی جبار بوده ، روزی برای گردش سوار شده و به سیر و تنره مشغول گشت ، در ضمن راه به سرزمینی سبز و خرم رسید و از آنجا خوشش آمد و دلش خواست تا آنجا را به ملک خود در آورد ، و آن زمین مال بنده ای مؤمن بود ، دستور داد احضارش کردند ، و در باب خریدن آن به گفتگو پرداخت ، ولی مرد حاضر به فروش نشد ، پادشاه به شهر خود بازگشت در حالی که درباره این پیشامد اندوهناک و متحیر بود ، با همسرش مشورت کرد ، البته در همه مهمات خود با او مشورت می کرد ، زن چنین نظر داد که چند نفر شاهد دروغین وادار کن تا گواهی دهند که فلان شخص از دین پادشاه بیرون شده دادگاه حکم قتلش را صادر کند و ملکش را به تصرف در آورد ، شاه همین کار را کرد ، و زمین آنمرد مؤمن را غصب نمود .

خداوند به ادریس وحی فرستاد تا نزد آن پادشاه رفته این پیام را از ناحیه خدا به وی برساند که : آیا به کشتن بنده مؤمن و بی گناه من راضی نشدی ، زمینش را هم مصادره کردی و زن و فرزندش را گرسنه و محتاج و تهی دست ساختی ؟ به عزت خودم سوگند که در آخرت انتقامش را از تو خواهم گرفت ، و در دنیا هم سلطنت را از تو سلب خواهم نمود ، و مملکت را ویران و عزّت را مبدل به ذلت خواهم کرد ، و گوشت

همسرت را به خورد سگان خواهم داد ، زیرا حلم من ، تو را فریب داده .

ادریس با رسالت خداوند به نزد آن شاه آمده و پیام خدای را در میان بزرگان در بارش به او رسانید ، شاه او را از مجلس خود بیرون رانده به اشاره همسرش افرادی را فرستاد تا او را به قتل برسانند ، بعضی از یاران ادریس از ماجرا مطلع شده ، به او رساندند که از شهر خارج شده ، مهاجرت کند ، ادریس با بعضی از یارانش همان روز از شهر بیرون شدند ، آنگاه در مناجات با پروردگارش از آنچه که از پادشاه دیده بود شکوه نمود ، خدای تعالی در پاسخش وحی فرستاد که از شهر بیرون شو که به زودی وعده ای که دادم درباره شاه انفاذ می کنم ، ادریس از خدا خواست تا علاوه بر انفاذ آنچه وعده داد ، باران آسمان را هم تا روزی که او درخواست باران نماید از اهل شهر حبس کند ، خدای تعالی این درخواست وی را نیز اجابت نمود ، پس ادریس جریان را با یاران با ایمان خود در میان نهاد و دستور داد تا آنان نیز از شهر خارج گردند ، یارانش که بیست نفر بودند هر یک به شهر و دیاری متفرق شدند ، و داستان وحی ادریس و بیرون شدنش همه جا منتشر گشت ، خود ادریس به غاری که در کوهی بلند قرار داشت پناهنده گشته ، مشغول عبادت خدا و روزه شد ، همه روزه فرشته ای برایش افطار می آورد ، و خدا امر خود را در

اهل آن شهر انفاذ نمود ، پادشاه و همسرش را هلاک ساخت ، چیزی نگذشت که پادشاه جباری دیگر جای او را گرفت ، و بنا به دعای ادریس آسمان مدت بیست سال از باریدن بر اهل آن شهر همچنان حبس شده بود ، تا کار مردم به فلاکت و تیره روزی کشید ، وقتی کارد به استخوانشان رسید بعضی به بعضی گفتند : این چوبها را از ناحیه نفرین ادریس می خوریم ، و قطعاً باران نخواهد آمد مگر اینکه او دعا کند ولی چه کنیم که نهانگاه او را نمی دانیم کجا است ، چاره کار همین است که به سوی خدا بازگشت نموده و توبه کنیم ، و درخواست باران کنیم زیرا او از ادریس به ما مهربانتر است .

در این هنگام خدای تعالی به ادریس وحی فرستاد که مردم رو به توبه نهاده اند ، و ناله ها سر داده و به استغفار و گریه و تضرع و زاری پرداخته اند ، و من به ایشان ترحم کردم ، ولی چون به تو وعده داده ام که باران برایشان نفرستم مگر به دعای تو اینک از من درخواست باران کن تا سیرابشان کنم ، ادریس گفت : بار الها من چنین درخواستی نمی کنم .

پس خدای عزوجل به آن فرشته ای که برایش طعام می برد وحی فرستاد که دیگر برای ادریس طعام مبر ، سه روز گرسنه ماند و گرسنگی از پایش در آورد ، پس ندا کرد که بار الها رزق مرا از من حبس کردی با اینکه هنوز زنده ام و قبض روحم ننموده ای ؟

خدای تعالی به او وحی فرستاد : از اینکه سه روز غذا به تو نرساندم جزع می کنی ولی از گرسنگی اهل قریه ات هیچ ناراحت نیستی با اینکه آن بی نوایان بیست سال است دچار قحطی هستند ، تازه وقتی به تو می گویم دعا کن تا برایشان باران بفرستم از دعا هم بخل می ورزی اینک با گرسنگی ادبت کردم (تا بدانی چه مزه ای دارد) و حال باید از این غار و کوه پائین روی و به دنبال کار و کسب باشی ، از این به بعد رزقت را به کار و کوشش خودت محول کردم .

ادریس از کوه پایین آمده به دهی در آن نزدیکیها رسید ، خانه ای دید که دود از آن بلند است ، به عجله بدان سو رفت ، زنی پیر و سالخورده یافت که دو قرص نان خود را روی ساج می پزد ، ادریس گفت : ای زن قدری طعام به من بده که از گرسنگی از پای در آمدم ، زن گفت : ای بنده خدا نفرین ادریس برای ما چیزی باقی نگذاشته تا به کسی انفاق کنیم و سوگند یاد کرد که غیر از این دو قرص هیچ چیز ندارم اگر معاشی می طلبی از غیر اهل این ده بطلب . ادریس گفت : لااقل مقداری به من طعام بده که بتوانم جانم را حفظ کنم و راه بروم تا به طلب معاش برخیزم ، گفت این نان بیش از دو قرص نیست ، یکی برای خودم است و یکی برای فرزندم ، اگر سهم خودم را بدهم می میرم ، و اگر سهم

پسرم را بدهم او می میرد، و چیزی زاید بر آن هم نداریم، گفت فرزند تو صغیر است، نصف نان برای او بس است، و نصف دیگرش را به من بده، زن راضی شد و نصف قرص را به او داد.

فرزند آن زن وقتی دید که ادریس سهم نان او را می خورد از شدت نگرانی افتاد و مرد، مادرش گفت: ای بنده خدا پسرم را از شدت جزع نسبت به قوت لایموتش کشتی؟ گفت: مترس و نگران مباش که همین ساعت به اذن خدا زنده اش می کنم، آنگاه دو بازوی کودک را گرفت گفت: ای روح که از بدن او به امر خدا بیرون شده ای به اذن خدا برگرد که من ادریس پیغمبرم، روح کودک برگشت.

مادر کودک وقتی کلام ادریس را شنید، و شنید که گفت: من ادریسم، و نیز دید که فرزندش زنده شده، فریاد زد که شهادت می دهم که تو ادریس پیغمبری، پس از خانه بیرون شده با بانگ هر چه بلندتر در ده فریاد زد: مژده مژده که فرج نزدیک شد، و ادریس به داخل قریه آمد، پس ادریس خود را به آن مکانی که پادشاه جبار زندگی می کرد و به صورت تلی خاک در آمده بود رسانید، در آنجا نشست و جمعی از اهل قریه گردش جمع شده التماس کردند و طلب ترحم نموده، درخواست کردند دعا کند تا باران بر آنان بیارد، گفت: دعا نمی کنم تا

آن پادشاه جبارتان حاضر شود با شما با پای برهنه حرکت کند ، و از من درخواست دعا کند .

این خبر به گوش آن جبار رسید ، چهل نفر را فرستاد تا ادریس را نزد او ببرند ، وقتی آمدند و تکلیف کردند که بیا با ما نزد جبار رویم ، ادریس نفرین کرد و هر چهل نفر تا آخرین نفرشان مردند ، جبار پانصد نفر را فرستاد ، وقتی نزد ادریس آمده تکلیف رفتن نزد جبار کردند و التماس نمودند ، ادریس کشته چهل نفر همکارانشان را نشانشان داده فرمود من نزد او نمی آیم و دعا برای باران هم نمی کنم تا اینکه او و همه اهل قریه پای برهنه نزد من آیند و از من درخواست دعا کنند .

افراد نامبرده نزد آن جبار شده جریان را باز گفتند ، و از او خواستند تا به این کار تن در دهد ، شاه جبار با خانواده و اهل قریه اش با کمال خضوع و تذلل نزد ادریس آمده درخواست کردند تا از خدا بخواهد باران را بر آنان ببارد ، در این هنگام ادریس درخواست باران کرد ، پس ابری در آسمان برخاسته بر آنان سایه افکند ، و شروع به رعد و برق نموده لحظه ای بعد رگباری زد که ترس غرق شدن پدید آمد ، و مردم از خطر آب در فکر جان خود افتادند .

و در کافی به سند خود از عبدالله بن ابان از امام صادق (علیه السلام) نقل کرده که در حدیثی که درباره مسجد سهله است فرموده : مگر نمی دانی که آنجا

جای خانه ادریس پیغمبر است که در آنجا مشغول خیاطی بوده .

مؤلف : در میان اهل تاریخ و سیره نیز معروف است که ادریس (علیه السلام) اولین کسی بوده که با قلم خط نوشته ، و اولین کسی بوده که خیاطت کرده است .

و در تفسیر قمی می گوید : اگر ادریس را ادریس نامیده اند به خاطر کثرت دراست کتاب بوده است .

روایتی در معنای آیه (و رفعا مکانا علیا)

مؤلف : در بعضی از روایات در معنای آیه (و رفعا مکانا علیا) آمده که خدای تعالی بر فرشته ای از فرشتگان ، غضب نمود ، پس بال او را قطع نموده و در جزیره ای بیفکند ، و این جزیره در وسط دریا قرار داشت ، مدت ها که خدا می داند چقدر بوده در آنجا ماند تا آنکه خدای تعالی ادریس را مبعوث نمود ، فرشته نزد ادریس آمده درخواست کرد که از خدا مسئلت نماید تا از او راضی گردد و بالش را به او برگرداند ، ادریس دعا کرد و خدا بالش را برگردانید و از او راضی شد .

فرشته در تلافی احسان ادریس به او گفت : آیا حاجتی داری ؟ گفت : بلی ، دوست می دارم مرا به آسمان ببری تا ملک الموت را ببینم ، چون هر وقت به یاد او می افتم زندگی بر من تلخ می شود ، پس فرشته او را بر بال خود گرفته به آسمان چهارم آورد ، در آنجا ملک الموت را دید که از تعجب سر خود را تکان می داد ، ادریس بر وی سلام کرد ، و پرسید

چرا سر خود را تکان می دهی؟ گفت: خدای رب العزه مرا دستور داده بود تو را بین آسمان چهارم و پنجم قبض روح کنم، من عرضه داشتم: پروردگارا میان هر یک از آسمانها پانصد سال، و قطر هر آسمانی هم پانصد سال راه، فعلا فاصله میان من و ادريس چهار آسمان است، چگونه او خود را بدینجا می رساند، اینک می بینم که خودت آمدی، پس او را قبض روح نمود، این است معنای آیه و (رفعناه مکانا علیا).

مؤلف: این حدیث را علی بن ابراهیم قمی در تفسیر خود از پدرش، از ابی عمیر، از شخصی از امام صادق (علیه السلام) آورده.

و در معنای آن کافی نیز از علی بن ابراهیم از پدرش، از عمرو بن عثمان، از مفضل بن صالح، از جابر، از ابو جعفر (علیه السلام)، از رسول خدا (صلی الله علیه و آله و سلم) نقل کرده اند.

و این دو روایت، و مخصوصا روایت دومی با ضعف سندی که دارند، نمی شود مورد اعتماد قرار گیرند، چون با ظاهر کتاب که دلالت بر عصمت ملائکه و نزاهتشان از کذب و خطا دارد، مخالف می باشند.

ثعلبی در کتاب عرائس از ابن عباس و دیگران روایتی آورده که خلاصه اش این است که: روزی ادريس در گرمای آفتاب راه پیمایی کرده و از حرارت آن آزار دید، با خود گفت: یک روز در حرارت آفتاب راه رفتم

اینقدر ناراحتم کرد ، پس آن کسی که آفتاب را حمل می کند و در هر یک روز پانصد سال راه می برد چه حالی دارد ؟ پس دعا کرد که بار الها سنگینی آن را بردوش آن ملک سبک گردان ، و گرمایش را برایش تخفیف ده ، خدا دعایش را مستجاب کرد ، و آن ملک از خدای تعالی سبب را پرسید ، و فهمید که این سبکی و تخفیف حرارت که در حمل او پیدا شده از دعای ادریس بوده است ، پس از خدا خواست تا دیدار ادریس را به او روزی کند ، و میان او و وی دوستی برقرار سازد ، خدایش اجازه داد .

پس ادریس همواره از او پرسش ها می کرد ، از آن جمله یکی این بود که تو گفתי گرامی ترین فرشتگان نزد ملک الموت هستی ، ویش از سایرین نزد او مکان و منزلت داری ، حال با چنین منزلتی نزد او برایم شفاعت کن تا اجل مرا تاءخیر بیندازد تا بیش از پیش به شکر و عبادت خدا پردازم ، فرشته گفت : خداوند اجل هیچ کس را تاءخیر نمی اندازد ، ادریس گفت : بله ، و لیکن این را بیشتر دوست دارم ، گفت : بسیار خوب ، من با او گفتگو می کنم ، و قول می دهم که آنچه بتواند درباره یکی از بنی آدم انجام دهد درباره تو انجام دهد .

پس فرشته ادریس را حمل کرده به آسمان برد ، و در جایی که آفتاب طلوع می کند نهاد ، و خودش نزد ملک الموت

آمده و حاجت ادریس را به عرض رساند و شفاعتش کرد ، ملک الموت گفت : من چنین اختیاری ندارم ، ولی تنها این احسان را می توانم در حق او بکنم که اگر دوست بدارد بگویم چه وقت اجلش می رسد گفت بگو ، پس ملک الموت به دفتر خود نگاهی کرده ، گفت : اسم او فلان است ، و به گمانم او هرگز نمی میرد ، چون او را می بینم که در محل طلوع آفتاب می میرد ، فرشته گفت : اتفاقاً من او را در همانجا گذاشته و نزد تو آمده ام ، ملک الموت گفت : پس برگرد که گمان نمی کنم او را زنده ببینی ، زیرا به خدا سوگند چیزی از اجل او باقی نمانده ، پس فرشته برگشت و او را مرده یافت .

این روایت را الدرالمنثور نیز از ابن ابی شیبہ و ابن ابی حاتم ، از ابن عباس از کعب ، روایت کرده ، چیزی که هست در روایت کعب آمده : فرشته ای که بر ادریس در آمد همان فرشته ای بوده که همواره عمل ادریس را بالا می برده ، و نیز در آن آمده که همه روزه از ادریس عملی بالا- می برده که معادل عمل همه اهل زمین و معاصرین وی بوده است ، و از این جهت از ادریس بسیار خوشش آمده از خدا درخواست اجازه کرد تا بر زمین وارد شود و با ادریس بنای رفاقت بگذارد ، و پس از کسب اجازه بر او نازل شده و با او رفاقت کرد

ابن ابی حاتم به طریقی دیگر این روایت را از ابن عباس نقل کرده ، و در آن آمده که ادریس در میان دو بال فرشته نامبرده از دنیا رفته است .

و نیز در الدرالمنثور است که ابن منذر ، از عمر مولای غفره ، و او بدون ذکر سند از رسول خدا (صلی الله علیه و آله و سلم) روایت کرده که از ادریس به تنهائی عمل و عبادتی بالا- می رفته که معادل عمل همه مردم اهل عصرش بوده است ، ملک الموت فرشته ماءمور - از او خوشش آمد ، از خدا اجازه خواست تا به زمین نازل شود و با او همنشین گردد خدای تعالی اجازه اش داد ، پس فرشته و ادریس در زمین به سیر و گردش و عبادت خدا پرداختند ، ادریس از عبادت رفیقش خوشش آمد چون دید که اصلا از عبادت خسته و کسل نمی شود ، از او سببش را پرسید ، و اصرار کرد ، فرشته خود را معرفی کرد ، معلوم شد که همان ملک الموت است ، و چون از عبادت وی خوشش آمده از خدا خواسته است تا اجازه مصاحبت با وی را به او بدهد .

ادریس وقتی فهمید رفیقش از جنس بشر نیست ، بلکه ملک الموت است ، سه حاجت درخواست کرد : اول اینکه ساعتی او را قبض روح کند و دوباره جانش را برگرداند ، ملک الموت با کسب اجازه از خدای تعالی این کار را کرد ، دوم اینکه او را به آسمان ببرد و آتش دوزخ را به او نشان دهد

، ملک الموت این کار را نیز با کسب اجازه برایش انجام داد ، سوم اینکه بهشت را به او نشان دهد ، آن را نیز انجام داد ، و وقتی که ادریس داخل بهشت شد و از میوه های آن خورد و از آبش آشامید ، ملک الموت گفت حال بیا تا بیرون رویم همه حوائج را بر آوردم ، ادریس از بیرون شدن امتناع ورزید و به یکی از درختهای بهشتی چسبید که به هیچ وجه بیرون نمی آیم ، و در مقام احتجاج گفت : مگر غیر این است که هر کسی باید مرگ را بچشد ؟ من که چشیده ام ، و مگر غیر از این است که هر کسی باید وارد جهنم شود ، من که وارد آن نیز شده ام ، و مگر غیر این است که هر کس وارد بهشت شود دیگر بیرون نمی آید ؟ پس من بیرون نمی آیم ، ملک الموت در جوابش عاجز گشت : خدای تعالی به ملک الموت فرمود : ادریس عاجزت کرد ، پس متعرض او مشو ، بگذار بماند ، و به همین جهت ادریس در بهشت باقی ماند .

این روایت را عرائس نیز آورده ، و آن را از وهب نقل کرده ، و در آخر روایت او این اضافه آمده است : (پس ادریس در آنجا زنده است ، گاهی در آسمان چهارم خدای را بندگی می کند ، و گاهی در بهشت به تنعم می پردازد) .

و در مستدرک حاکم از سمره روایت می کند که گفت : ادریس مردی سفید روی ، بلند قامت ،

تنومند ، فراخ سینه ، بدنش کم موی ، سرش پر موی بود ، و یکی از دو چشمش از دیگری درشت تر بود ، و در سینه لکه سفیدی داشت که برص نبود ، و چون خدای تعالی جور و عداوت مردم را دید و دید که از اوامرش سرپیچی می کنند ، ادریس را به آسمان ششم برد ، و اینکه در قرآن فرموده : (و رفعاها مکانا علیا) اشاره به همین است .

مؤلف : هیچ نقاد با بصیرت شک نمی کند در اینکه این روایات از اسرائیلیاتی است که دست جعالان حدیث آن را در میان روایات ما وارد کرده است ، برای اینکه با هیچ یک از موازین علمی و اصول مسلم دین سازگاری ندارد .

نام دیگر ادریس و محل تولدش

ادریس (علیه السلام) (هرمس) نیز نام داشته ، زیرا قفطی در کتاب اخبار العلماء باخبار الحکماء ، در شرح حال ادریس می گوید : حکماء در محل ولادت و منشاء و استاد ادریس قبل از نبوتش اختلاف کرده اند ، فرقه ای گفته اند : در مصر به دنیا آمد ، و او را (هرمس الهرامسه) نامیدند ، و مولدش در (منف) بوده ، و نیز گفته اند که : کلمه هرمس عربی ارمیس یونانی است ، و ارمیس به زبان یونانی به معنای عطار است . بعضی دیگر گفته اند : نام او به زبان یونانی طرمیس و به زبان عبری خونوخ بود که معرب آن اخنوخ شده ، و خدای عزوجل او را در کتاب عربی مبینش ادریس نامیده .

همین صاحب نظران گفته اند :

نام معلمش غوثاذیمون بوده ، بعضی گفته اند : اغثاذیمون مصری بوده ، ولی نگفته اند که این شخص چکاره بوده است ، فقط گفته اند : اغثاذیمون یکی از انبیای یونانیان و مصریان بود ، و نیز او را اورین دوم خوانده اند ، و ادريس نزد ایشان اورین سوم بوده ، و معنای کلمه (غوثاذیمون) خوشبخت است ، آن وقت گفته اند : هرمس از مصر بیرون گفته و همه زمین را گردش کرد و دوباره به مصر برگشت ، و خداوند در مصر او را بالا برد ، و در آن روز هشتاد و دو سال از عمرش گذشته بود .

فرقه دیگری گفته اند که : ادريس در بابل به دنیا آمده و نشو و نما کرد ، و او در اول عمرش از شیث بن آدم که جد جد پدرش بود درس گرفت ، چون ادريس پسر یارد ، و او پسر مهلائیل ، و او پسر قینان ، و او پسر انوش ، و او پسر شیث است ، شهرستانی گفته : اغثاذیمون همان شیث است .

و چون ادريس بزرگ شد ، خداوند او را به افتخار نبوت مفتخر ساخت ، پس مفسدین از بنی آدم را از مخالفت با شریعت آدم و شیث نهی می کرد اندکی اطاعتش کردند اما بیشتر مردم مخالفتش نموده اند ، پس تصمیم گرفت از میان آنان کوچ کند ، آنان را که اطاعتش کرده بودند دستور داد آماده کوچ باشند ، برایشان گران آمد که از وطن های خود چشم پوشند ، ناگزیر گفتند : اگر کوچ کنیم دیگر کجا ماند

بابل نهري خواهيم يافت ؟ (بابل به زبان سرياني به معنای نهر است) و گویا مقصودشان از نهر - بابل - دجله و فرات بوده ، ادریس گفت : اگر برای خاطر خدا مهاجرت کنیم ، خداوند نهري غير آن روزیمان خواهد کرد .

پس ادریس با ایشان بیرون شده و رفتند تا به این اقلیم که اقلیم بابلیونش می نامند رسیدند ، پس رود نیل و دشتی خالی از سکنه را دیدند ، ادریس کنار نیل ایستاده مشغول تسبیح خدا شد ، و به جماعت خود گفت : بابلیون .

و در معنای این گفته وی اختلاف کرده اند ، بعضی گفته اند : یعنی چه نهر بزرگی است . بعضی دیگر گفته اند : یعنی نهري مانند نهر شما است ، بعضی گفته اند : نهري پر برکت است . و بعضی دیگر گفته اند : کلمه (یون) در زبان سريانی معنای صیغه افعال در عربی را می دهد که به معنای برتر است ، یعنی این نهر بزرگتر است و به همین مناسبت آن وادی و اقلیم در میان همه امت ها به نام بابلیون معروف شد ، غير از عرب که آن را مصر خوانده اند که منسوب است به مصر پسر حام ، که بعد از واقعه طوفان نوح آنجا نزول کرد ، (و خدا به همه اینها دانایتر است) .

ادریس و همراهانش در مصر رحل اقامت افکنده ، خلاق را به معروف امر ، و از منکرات نهی می کرد و به اطاعت خدای عزوجل دعوت می کرد ، مردم زمان او با هفتاد و

دو زبان حرف می زدند، و خداوند زبان همگی آنان را به وی تعلیم داده بود تا هر فرقه ای از ایشان را با زبان خودش تعلیم دهد، و علاوه بر اینها آداب و طریقه نقشه کشی برای شهر سازی را به ایشان بیاموخت، دانشجویان از هر ناحیه ای گردش جمع شدند، و به ایشان سیاست مدنیت بیاموخت و قواعد آن را برایشان مقرر فرمود، و هر فرقه ای از هر امتی که بودند به سرزمین خود برگشته و شهرهایی ساختند تا آنجا که در عهد وی و به وسیله شاگردان او، صد و هشتاد و هشت شهر ساخته شد، که از همه کوچکترش (رها) بود، و ادريس به آنان علوم را بیاموخت.

و اولین کسی که حکمت را استخراج نموده و علم نجوم را به مردم یاد داد، ادريس بود، چون خدای عزوجل سر فلک و ترکیب آن، و نقطه های اجتماع کواکب را در آن فلک به او فهمانده بود، و نیز علم عدد سنین و حساب را به او داده بود، و اگر این نبود و ادريس در این علم فتح باب نمی کرد، هرگز خاطر بشر به این معنا خطور نمی کرد که در مقام سرشماری ستارگان بر آید.

ادريس (علیه السلام) برای هر امتی در هر اقلیمی سنتی شایسته آن امت و آن اقلیم به پا داشت، و زمین را به چهار قسمت تقسیم نموده برای هر قسمتی پادشاهی مقرر کرد تا به سیاست و اداره امور آنجا و آبادیش قیام نماید

، و هر پادشاهی را ماء‌مور کرد تا اهل اقلیم خود را به شریعتی که بعداً اسم بعضی از آنها را می‌یریم ملزم سازد .

اسماء آن پادشاهان که زمامدار زمین بودند بدین قرار بود : اول (ایلاوس) که به زبان عربی به معنای رحیم است ، دوم (اوس) ، سوم (سقلیبوس) ، چهارم (اوس آمون) ، و بعضی گفته‌اند : ایلاوس آمون ، بعضی دیگر نام او را یسیلوخس که همان آمون ملک باشد دانسته‌اند ، این بود آن مقدار از کلام قفطی در کتاب اخبار العلماء باخبار الحکماء ، که مورد حاجت ما بود .

و این احادیث و اخبار ، همه به ما قبل تاریخ منتهی می‌شود ، و آنطور که باید نمی‌شود بدان اعتماد کرد ، چیزی که هست همین که می‌بینیم نام او در عربی جیلا بعد جیل (جیل) یک صنف از مردم اهل یک زمان (در میان فلاسفه و اهل علم زنده مانده و اسم او را به عظمت یاد می‌کنند و ساحتش را محترم شمرده و اصول هر علمی را منتهی به او می‌دانند ، خود کشف می‌کند از اینکه او از قدیمی‌ترین پیشوایان علم بوده که نطفه و بذر علوم را در میان بشر پاشیده و افکار بشری را با استدلال و دقت در بحث ، و جستجوی از معارف الهی آشنا ساخته‌اند ، و یا آن جناب اولین مبتکر ایشان بوده است .

داستان نوح علیه السلام

آیات

وَ لَقَدْ أَرْسَلْنَا نُوحًا إِلَىٰ قَوْمِهِ إِنِّي لَكُمْ نَذِيرٌ مُّبِينٌ (۲۵)

أَنْ لَا تَعْبُدُوا إِلَّا اللَّهَ إِنِّي

أَخَافُ عَلَيْكُمْ عَذَابَ يَوْمٍ أَلِيمٍ (٢٦)

فَقَالَ الْمَلَأُ الَّذِينَ كَفَرُوا مِنْ قَوْمِهِ مَا نَرَاكَ إِلَّا بَشَرًا مِثْلَنَا وَ مَا نَرَاكَ اتَّبَعَكَ إِلَّا الَّذِينَ هُمْ أَرَادُوا بِادِي الرَّأْيِ وَ مَا نَرَى لَكُمْ عَلَيْنَا مِنْ فَضْلٍ بَلْ نَنْظُنُّكُمْ كَاذِبِينَ (٢٧)

قَالَ يَقَوْمِ أَرَأَيْتُمْ إِنْ كُنْتُ عَلَىٰ بَيْنِهِ مِنْ رَبِّي وَ آتَاخَ رَحْمَةً مِنْ عِنْدِهِ فَعَمَّيْتُ عَلَيْكُمْ أَنْ نُنزِلُكُمْ مِثْلَهَا وَ أَنْتُمْ لَهَا كَاِرِهُونَ (٢٨)

وَ يَقَوْمِ لَا أَسْأَلُكُمْ عَلَيْهِ مَالًا إِنْ أَجْرِي إِلَّا عَلَى اللَّهِ وَ مَا أَنَا بِطَارِدِ الَّذِينَ ءَامَنُوا إِنَّهُمْ مُلْتَمِعُوا بِرَبِّهِمْ وَ لَكِنِّي أَرَأَشُ قَوْمًا تَجْهَلُونَ (٢٩)

وَ يَقَوْمِ مَنْ يَنْصُرُنِي مِنَ اللَّهِ إِنْ طَرَدْتُهُمْ أَ فَلَآ تَذَكَّرُونَ (٣٠)

وَ لَا- أَقُولُ لَكُمْ عِنْدِي خَزَائِنُ اللَّهِ وَ لَا- أَعْلَمُ الْغَيْبِ وَ لَا- أَقُولُ إِنِّي مَلَكٌ وَ لَا أَقُولُ لِلَّذِينَ تَزْدَرِي أَعْيُنُكُمْ لَنْ يُؤْتِيَهُمُ اللَّهُ خَيْرًا اللَّهُ أَعْلَمُ بِمَا فِي أَنْفُسِهِمْ إِنِّي إِذًا لَمِنَ الظَّالِمِينَ (٣١)

قَالُوا يٰنُوحُ قَدْ جَدَلْتَنَا فَأَكْثَرْتَ جِدْلَنَا فَأْتِنَا بِمَا تَعِدُنَا إِنْ كُنْتَ مِنَ الصّٰدِقِينَ (٣٢)

قَالَ إِنَّمَا يَأْتِيكُمْ بِهِ اللَّهُ إِنْ شَاءَ وَ مَا أَنْتُمْ بِمُعْجِزِينَ (٣٣)

وَ لَا يَنْفَعُكُمْ نُصْحِي إِنْ أَرَدْتُ أَنْ أَنْصَحَ لَكُمْ إِنْ كَانَ اللَّهُ يُرِيدُ أَنْ يُغْوِيَكُمْ هُوَ رَبُّكُمْ وَ إِلَيْهِ تُرْجَعُونَ (٣٤)

أَمْ يَقُولُونَ افْتَرَاهُ قُلْ إِنْ افْتَرَيْتُهُ فَعَلَىٰ إِجْرَامِي وَ أَنَا بَرِيءٌ مِمَّا تُجْرِمُونَ (٣٥)

وَ أَوْحَىٰ إِلَىٰ نُوحٍ أَنَّهُ لَنْ يُؤْمِنَ مِنْ قَوْمِكَ إِلَّا مَنْ قَدْ ءَامَنَ فَلَا تَبْتَئِسْ بِمَا كَانُوا يَفْعَلُونَ (٣٦)

وَ اصْنَعِ الْفُلْكَ بِأَعْيُنِنَا وَ وَحِينَا وَ لَا تَخْطُبْنِي فِي الَّذِينَ ظَلَمُوا إِنَّهُمْ مُّعْرِضُونَ (٣٧)

وَ يَصْنَعِ الْفُلْكَ وَ كَلَّمَا مَرَّ عَلَيْهِ مَلَأَ مِنْ قَوْمِهِ سَخِرُوا مِنْهُ قَالَ إِنْ تَسَخَرُوا مِنَّا فَإِنَّا نَسَخَرُ مِنْكُمْ كَمَا تَسَخَرُونَ (٣٨)

فَسَوْفَ تَعْلَمُونَ مَنْ يَأْتِيهِ عَذَابٌ يُخْزِيهِ وَ يَحِلُّ عَلَيْهِ عَذَابٌ مُّقِيمٌ (٣٩)

حَتَّىٰ إِذَا جَاءَ أَمْرُنَا وَ فَارَ التُّنُورُ قُلْنَا احْمِلْ فِيهَا مِنْ كُلِّ زَوْجٍ اثنينِ وَ أَهْلَكَ إِلَّا

مَنْ سَبَقَ عَلَيْهِ الْقَوْلُ وَمَنْ ءَامَنَ وَمَا ءَامَنَ مَعَهُ إِلَّا قَلِيلٌ (۴۰)

وَقَالَ ارْكَبُوا فِيهَا بِسْمِ اللّٰهِ مَجْرَاهَا وَمُرْسَاهَا إِنَّ رَبِّي لَغَفُورٌ رَّحِيمٌ (۴۱)

وَهِيَ تَجْرِي بِهِمْ فِي مَوْجٍ كَالْجِبَالِ وَنَادَى نُوحٌ ابْنَهُ وَكَانَ فِي مَعْزِلٍ يَا بَنِيَّ ارْكَبْ مَعَنَا وَلَا تَكُنْ مَعَ الْكَافِرِينَ (۴۲)

قَالَ سَآوَىٰ إِلَيَّ جَبَلٍ يَعْصِمُنِي مِنَ الْمَاءِ قَالَ لَا عَاصِمَ الْيَوْمَ مِنْ أَمْرِ اللّٰهِ إِلَّا مَنْ رَّحِمَ وَحَالَ بَيْنَهُمَا الْمَوْجُ فَكَانَ مِنَ الْمُغْرَقِينَ (۴۳)

وَقِيلَ يَا رِضَابِئِ مَاءِكَ وَيَسْمَاءُ أَفْلَحِي وَغِيصَ الْمَاءِ وَقُضِيَ الْأَمْرُ وَاسْتَوَتْ عَلَى الْجُودَىٰ وَقِيلَ بُعْدًا لِلْقَوْمِ الظَّالِمِينَ (۴۴)

وَنَادَى نُوحٌ رَبَّهُ فَقَالَ رَبِّ إِنَّ ابْنِي مِنْ أَهْلِي وَإِنَّ وَعْدَكَ الْحَقُّ وَأَنْتَ أَحْكَمُ الْحَكَمِينَ (۴۵)

قَالَ يُنوحُ إِنَّهُ لَيْسَ مِنْ أَهْلِكَ إِنَّهُ عَمَلٌ غَيْرُ صَالِحٍ فَلَا تَسْأَلْنِي مَا لَيْسَ لَكَ بِهِ عِلْمٌ إِنِّي أَعِظُكَ أَنْ تَكُونَ مِنَ الْجَاهِلِينَ (۴۶)

قَالَ رَبِّ إِنِّي أَعُوذُ بِكَ أَنْ أَسْأَلَكَ مَا لَيْسَ لِي بِهِ عِلْمٌ وَإِلَّا تَغْفِرْ لِي وَتَرْحَمْنِي أَكُنَ مِنَ الْخَسِرِينَ (۴۷)

قِيلَ يُنوحُ اهْبِطْ بِسَلَامٍ مِنَّا وَبَرَكَاتٍ عَلَيْكَ وَعَلَىٰ أُمَمٍ مِّمَّنْ مَعَكَ وَأُمَّمٌ سَنُنَتِّعُهُمْ ثُمَّ يَمَسُّهُمُ مِنَّا عَذَابٌ أَلِيمٌ (۴۸)

تِلْكَ مِنْ أَنْبَاءِ الْغَيْبِ نُوحِيهَا إِلَيْكَ مَا كُنْتَ تَعْلَمُهَا أَنْتَ وَلَا قَوْمُكَ مِنْ قَبْلِ هَذَا فَاصْبِرْ إِنَّ الْعَقَبَةَ لِلْمُتَّقِينَ (۴۹)

۲۵. ما نوح را نیز به این پیام فرستاده بودیم که : ای مردم ، من برای شما بیم رسانی روشنم .

۲۶. (تهدیدتان می کنم) که : زنهار! جز الله را بندگی نکنید ، که بر شما از عذاب روزی دردناک می ترسم .

۲۷. بزرگان کفار قومش (در پاسخ) گفتند ما تو را جز بشری مثل خود نمی بینیم

و ما نمی بینیم که تو را پیروی کرده باشند مگر افراد اراذل و فرومایه ای از ما که رایی نپخته دارند ، و اصلا ما هیچ برتری در شما نسبت به خود نمی بینیم ، بلکه بر عکس ، شما مسلمانان را مردمی دروغگو می پنداریم .

۲۸ . (نوح در پاسخ آنان) گفت : ای قوم ، شما که می گوئید من بشری چون شمایم و فرستاده خدا نیستم ، به من خبر دهید اگر فرضا از ناحیه پروردگارم معجزه ای دال بر رسالتم داشته باشم ، و او از ناحیه خودش رحمتی به من داده باشد که بر شما مخفی مانده ، آیا من می توانم شما را به پذیرش آن مجبور سازم ، هر چند که از آن کراهت داشته باشید ؟

۲۹ . و ای مردم ، من در برابر نبوت از شما مالی درخواست ندارم ، چون پاداش من جز به عهده خدا نیست ، و من هرگز افرادی را که ایمان آورده اند (و شما آنان را اراذل می خوانید ، به خاطر شما) از خود طرد نمی کنم ، چون آنان پروردگار خود را دیدار می کنند (حسابشان با خداست نه با من) ولی شما را قوم جاهلی می بینم (که گمان کرده اید شرافت در توانگری است و فقرا اراذلند) .

۳۰ . و ای مردم ، اگر فرضا آنان را طرد کنم چه کسی از عذاب خدا یاری می کند ، چرا متذکر نمی شوید ؟

۳۱ . (و اما اینکه گفتید من اصلا هیچ برتری از شما ندارم ، من آن برتری

که در نظر شماست ندارم ، چون) نمی گویم خزینه های زمین و دفینه هایش مال من است . (از سوی دیگر از نظر معنویت هم برتری ندارم) و نمی گویم غیب می دانم ، و نیز نمی گویم من فرشته ام ، و درباره آنهایی که در چشم شما خوار می نمایند (و خدا بهتر داند که در ضمائر ایشان چیست) ، نمی گویم هرگز خدا خیری به ایشان نخواهد داد ، چون اگر چنین ادعایی بکنم ، از ستمکاران خواهم بود .

۳۲ . گفتند : ای نوح ، (عمری است که) با ما بگومگو می کنی و این بگومگو را از حد گذرانندی . (کار ما را یکسره کن و) اگر راست می گویی ، آن عذابی را که همواره به ما وعده می دادی ، بیاور .

۳۳ . نوح گفت : تنها خداست که اگر بخواهد ، آن را بر سرتان می آورد و (اگر خواست بیاورد) شما نمی توانید از آمدنش جلوگیری کنید .

۳۴ . همچنان که اگر او بخواهد گمراهتان کند ، نصیحت یک عمر من به شما - هر چه هم بخواهم نصیحت کنم - سودی به حالتان نخواهد داشت . پروردگار شما اوست و به سوی او باز می گردید .

۳۵ . (نه ، مسأله این نیست که تو و پیروانت مال دنیا ندارید و یا چنین و چنان نیستید ، بلکه علت و بهانه واقعی آنها این است که) می گویند : (دعوت تو از خدا نیست و) به خدا افترا بسته ای . بگو : اگر افترایش

بسته باشم جرمش به عهده من است ، ولی من عهده دار جرمهایی که شما می کنید ، نیستم .

۳۶ . و به نوح وحی شد که مطمئن باش از قوم تو جز آنهایی که قبلا ایمان آورده بودند ، هرگز ایمان نخواهند آورد . دیگر از این پس درباره آنچه می کنند ناراحت نباش .

۳۷ . وزیر نظر ما آن کشتی کذایی را بساز و از این پس دیگر در مورد کسانی که ستم کردند ، سخنی از وساطت مگو ، که آنان غرق شدنی هستند .

۳۸ . نوح به ساختن کشتی پرداخت و هر وقت دسته ای از مردمش از کنار او می گذشتند ، مسخره اش می کردند . نوح می گفت : امروز شما ما را مسخره می کنید و بزودی ما نیز شما را همین طور مسخره می کنیم .

۳۹ . و بزودی خواهید دانست کسی که عذاب بر سرش آید ، او را در دنیا خوار می سازد ، و از پس دنیا عذابی همیشگی و ثابت بر او نازل می شود .

۴۰ . (جریان بدین منوال می گذشت) تا آنکه فرمان ما صادر شد و تنور جوشیدن گرفت ، (چون اولین نقطه ای که آغاز به فوران آب کرد ، تنور معینی بود که آب از آن فوران کرد . در آن هنگام به نوح) گفتیم : تو ای نوح ، از هر نر و ماده ای یک جفت سوار کشتی کن ، خانواده ات را نیز ، بجز آن کسی که حکم هلاکتش از ناحیه ما داده شده ،

و همچنین افرادی که ایمان آورده اند، (گو اینکه) جز اندکی از قومش ایمان نیاورده بودند.

۴۱. نوح گفت: به نام خدا سوار کشتی شوید که رفتن و ایستادنش به نام اوست، چون پروردگار من آمرزنده و مهربان است

۴۲. کشتی سرنشینان را در میان امواجی چون کوه می برد که ناگهان چشم نوح به فرزندش افتاد که (از پدرش و مؤمنین کناره گیری کرده بود و) در نقطه ای دور از ایشان ایستاده بود. فریاد زد: هان! ای فرزند، بیا با ما سوار شو و با کافران مباش

۴۳. گفت: من بزودی خود را به پناه کوهی می کشم که مرا از خطر آب حفظ کند. (نوح) گفت: امروز هیچ پناهی از عذاب خدا نیست، مگر برای کسی که خدا به او رحم کند. (چیزی نگذشت که) موج بین او و فرزندش حائل شد و در نتیجه پسر نوح نیز از زمره غرق شدگان قرار گرفت.

۴۴. فرمان الهی رسید که: ای زمین، آبت را (که بیرون داده ای) فرو ببر، و ای آسمان، (تو نیز از باریدن) باز ایست. آب فرو رفت و فرمان الهی به کرسی نشست و کشتی بر سر کوه جودی بر خشکی قرار گرفت و (در مورد زندگی آخرتی کفار) فرمانی دیگر رسید که: مردم ستمکار از رحمت من دور باشند.

۴۵. نوح (در آن لحظه ای که موج بین او و پسرش حائل شد)

پروردگارش را ندا کرده با استغاثه گفت: ای پروردگار من، پسر من از خاندان من است، و بدرستی که وعده تو حق است و تو احکام الحاکمینی و حکمت متقن ترین حکم است.

۴۶. خطاب رسید: ای نوح، او از خاندان تو نیست، چون که او عمل ناصالحی است. لذا از من چیزی که اجازه خواستش را نداری، مخواه. من زنهارت می دهم از اینکه از جاهلان شوی.

۴۷. نوح عرضه داشت: پروردگارا، من به تو پناه می برم از اینکه درخواستی کنم که نسبت به صلاح و فساد آن علمی نداشته باشم و تو اگر مرا نیامرزی و رحمم نکنی، از زیانکاران خواهم بود.

۴۸. گفته شد: ای نوح، با سلامت و برکت از ناحیه ما بر تو و بر تمام امتهایی که با تو بودی، فرود آی. و امتهایی نیز هستند که بزودی خواهند آمد و ما در آغاز، آنان را بهره مندشان می کنیم و در آخر عذابی دردناک از ناحیه ما آنان را فرا خواهد گرفت.

۴۹. اینها همه خبرهایی غیبی است که ما آن را به تو وحی می کنیم، به شهادت اینکه در سابق از آنها خبری نداشتی، نه تو و نه قومت. پس صبر پیشه گیر، که عاقبت از آن مردم باتقوی است.

(از سوره مبارکه هود)

داستان نوح علیه السلام در قرآن

نام نوح (علیه السلام) در چهل و چند جای قرآن کریم آمده و در آنها به قسمتی از داستان آن جناب اشاره

شده ، در بعضی موارد بطور اجمال و در برخی بطور تفصیل ، لیکن در هیچ یک از آن موارد مانند داستان نویسان که نام ، نسب ، دودمان ، محل تولد ، مسکن ، شؤ و ن زندگی ، شغل ، مدت عمر ، تاریخ وفات ، مدفن و سایر خصوصیات مربوط به زندگی شخصی صاحب داستان را متعرض می شوند به جزئیات آن جناب پرداخته نشده علتش هم این است که قرآن کریم کتاب تاریخ نیست تا در آن به شرح زندگی فرد فرد مردم و اینکه چه کسی از نیکان و چه کسی از بدان بوده پردازد . بلکه قرآن کریم کتاب هدایت است و از امور گذشتگان آنچه مایه سعادت مردم است متعرض می شود ، و برای مردم شرح می دهد که حق صریح کدام است تا مردم همان را برنامه زندگی خود کرده و در حیات دنیوی و اخروی رستگار گردند ، و بسا می شود که به گوشه های از قصص انبیاء و امتهای آنان اشاره می کند تا مردم بفهمند سنت و روش خدای تعالی در سایر امتها چه بوده ، تا اگر کسی هست که مشمول عنایت و موفق به کرامت است عبرت بگیرد ، و کسی هم که چنین نیست آن سرگذشتها را بشنود تا حجت بر او تمام شود .

و داستان نوح (ع) در شش سوره از سوره های قرآنی بطور تفصیل آمده ، و آن سوره ها عبارتند از : ۱ - اعراف ۲ - هود ۳ - مؤنون ۴ - شعراء ۵ - قمر ۶ - نوح ، و از همه این

موارد مفصل تر سوره هود متعرض آن شده ، زیرا سرگذشت آن جناب در بیست و پنج آیه یعنی از آیه ۲۵ تا ۴۹ طول کشیده است .

بعثت و رسالت نوح (ع)

بشر بعد از حضرت آدم (علیه السلام) به صورت یک امت ساده و بسیط زندگی می کرد و فطرت انسانیت خود را راهنمای زندگی خود داشت ، تا آنکه رفته رفته روح استکبار در او پیدا شد و گسترده گشت ، و در آخر ، کارش به استعباد یکدیگر انجامید ، بعضی بعض دیگر را تحت فرمان خود گرفتند و زیر دستان ، مافوق خود را رب خود پنداشتند و همین پندار ، بذری بود که کاشته شد ، بذری که هر زمان و در هر جا که کاشته شود و سپس جوانه بزند و سبز شود و رشد کند ، چیزی به جز دین و نیت و اختلاف شدید طبقاتی یعنی استخدام ضعفا بوسیله اقویا و برده گرفتن و دوشیدن افراد ذلیل بوسیله قدرتمندان را به بار نمی آورد ، آری همه اختلافها و کشمکشها و خونریزیهای بشر از آنجا آغاز گردید .

در زمان نوح (علیه السلام) فساد در زمین شایع گشت و مردم از دین توحید و از سنت عدالت اجتماعی رویگردان شده و به پرستش بتها روی آوردند ، و خدای سبحان نام چند بت آن روز را که عبارت بودند از (ود) ، (سواع) ، (یغوث) ، (یعوق) و (نسر) در سوره نوح ذکر کرده .

فاصله طبقاتی روز به روز بیشتر شد ، و آنهایی که از نظر مال و اولاد قویتر بودند حقوق ضعفاء

را پایمال کردند و جباران ، زیر دستان را به ضعف بیشتر کشانیده و طبق دلخواه خود بر آنان حکومت کردند .

در این زمان بود که خدای تعالی نوح (علیه السلام) را مبعوث کرده و او را با کتاب و شریعتی به سوی آنان گسیل داشت تا از راه بشارت و انذار ، به دین توحید و ترک خدایان دروغین دعوتشان نموده مساوات را در بینشان برقرار سازد .

دین و شریعت نوح (ع)

دین و شریعت نوح (علیه السلام) بطوری که از تمامی آیات مربوط به داستان نوح (علیه السلام) بر می آید آن جناب همواره قوم خود را به توحید خدای سبحان و ترک شرک دعوت می کرد ، و بطوری که از دو سوره نوح و یونس ، و سوره آل عمران آیه ۱۹ بر می آید آنان را به اسلام می خواند ، و بطوری که از سوره هود آیه ۲۸ استفاده می شود از آنان می خواسته تا امر به معروف و نهی از منکر کنند ، و نیز همانطور که از آیه ۱۰۳ سوره نساء و آیه ۸ سوره شورا بر می آید نماز خواندن را نیز از آنان می خواسته و بطوری که از آیه ۱۵۱ و ۱۵۲ سوره انعام بر می آید رعایت مساوات و عدالت را نیز از آنان می خواسته ، و دعوتشان می کرده به اینکه به فواحش و منکرات نزدیک نشوند ، راستگو باشند و به عهد خود وفا کنند ، و بطوری که از آیه ۴۱ سوره هود بر می آید آن جناب اولین کسی بوده که مردم را دعوت می کرده

به اینکه کارهای مهم خود را با نام خدای تعالی آغاز کنند .

تحمل زحمات طاقت فرسای نوح (علیه السلام) در کار دعوت

از آیات سوره های نوح و قمر و مؤ منون بر می آید که آن جناب قوم خود را دائما دعوت می کرده به اینکه به خدای تعالی و آیات او ایمان بیاورند و در این دعوت منتهای جد و جهد را به خرج می داده و شب و روز و آشکارا و پنهان وادارشان می کرده به اینکه حق را بپذیرند ، ولی قومش جز به عناد و تکبر خود نمی افزودند ، هر قدر او دعوت خود را بیشتر می کرده آنان سرکشی و کفرشان را بیشتر می کردند و به جز اهل و اولادش وعده اندکی که از غیر آنان ایمان نیاوردند ، بطوری که دیگر از ایمان آوردن سایرین به کلی مایوس گردید در آن هنگام به درگاه پروردگار خود شکایت برده و از او طلب نصرت کرد .

مدت زیستن نوح (ع) در میان قوم خود

مدت زیستن نوح (علیه السلام) در میان قومش : از آیات سوره عنکبوت بر می آید که آن جناب نهصد و پنجاه سال مشغول دعوت قوم خود بوده ، ولی قوم ، او را جز به استهزاء و مسخره کردن و نسبت جنون به او دادن عکس العملی از خود نشان ندادند ، آنها وی را متهم می کردند به اینکه منظورش این است که به آقایی و سروری بر ما دست یابد ، تا آنکه در آخر از پروردگار خود یاری طلبید . و از آیات سوره هود استفاده می شود که بعد از این استنصار ، خدای تعالی به وی وحی کرد که از قومش به جز آن چند نفری که ایمان آورده اند احدی ایمان نمی آورد

، و آن جناب را درباره قومش تسلیت گفت و دلگرمی داد، و بطوری که از آیات سوره نوح استفاده می شود نوح (علیه السلام) قوم خود را به هلاکت و نابودی نفرین کرد، و از خدای تعالی خواست تا زمین را از لوث وجود همه آنان پاک کرده و احدی از آنان را زنده نگذارد، و بطوری که از آیات سوره هود بر می آید خدای تعالی به آن جناب وحی کرد که زیر نظر ما و طبق وحی ما کشتی را بساز.

کشتی سازی نوح (ع)

از آیات سوره هود بر می آید که خدای تعالی به آن جناب دستور داد تا کشتی را با تاءبید و تسدید او بسازد، و آن جناب شروع به ساختن آن کرد، که مردم دسته دسته از محل کار آن جناب گذشته و او را مسخره می کردند، چون کشتی آب می خواهد، و کشتی سازی باید در لب دریا باشد، و آن جناب این کار را در بیابانی بدون آب انجام می داد، و همین باعث می شد که مردم او را مسخره کنند، و آن جناب در پاسخشان می فرمود اگر امروز شما ما را مسخره می کنید به زودی خواهید دید که ما شما را مسخره می کنیم و به زودی خواهید فهمید که کسی که دچار عذاب گردد خوار و ذلیل و بیچاره می شود، و عذابی که می آید عذابی است مقیم و غیر قابل زوال و نیز از دو سوره هود و مؤ منون بر می آید که خدای عزوجل برای

نزول آن عذاب ، علامتی قرار داده بود و آن این بوده که آب از تنوری بالا می زند .

نزول عذاب و آمدن طوفان

نزول عذاب و آمدن طوفان : نوح (علیه السلام) همچنانکه از سوره هود و مؤ منون استفاده می شود مشغول ساختن کشتی بود تا اینکه آن را به اتمام رسانید و امر خدای تعالی مبنی بر نزول عذاب صادر شد ، و آن تنور شروع به جوشیدن کرد ، در این هنگام خداوند متعال به آن جناب وحی فرستاد که از هر حیوان یک جفت نر و ماده سوار کشتی کند و نیز اهل خود را به جز افرادی که مقدر شده بود هلاک شوند یعنی همسرش که خیانت کار بود و فرزندش که از سوار شدن امتناع ورزیده بود و نیز همه آنهایی که ایمان آورده بودند سوار کند . و از سوره قمر بر می آید همین که آنها را سوار کرد خدای تعالی درهای آسمان را به آبی ریزان باز کرد ، و زمین را به صورت چشمه هایی جوشان بشکافت ، آب بالا و پایین برای تحقق دادن امری که مقدر شده بود دست به دست هم دادند . و نیز از سوره هود استفاده می شود که رفته رفته آب زمین را فرا گرفت و بالا آمد و کشتی را از زمین کند ، کشتی در موجی چون کوه های بلند سیر می کرد ، و طوفان همه مردم روی زمین را فرا گرفت و همه را در حالی که ستمگر بودند هلاک کرد ، و خدای تعالی به آن جناب دستور داده بود همین که در کشتی

مستقر شدند خدا را در برابر این نعمت که از شر قوم ستمکار نجاتشان داد حمد بگویند و در پیاده شدن از او برکت بخواهند ، و نوح (علیه السلام) گفت : (الحمد لله الذی نجانا من القوم الظالمین) و نیز گفت : (رب انزلنی منزلاً مبارکاً و انت خیر المنزلین) .

پایان یافتن داستان و پیاده شدن نوح (ع) و همراهانش به زمین

بعد از آنکه طوفان به دلیل آیه ۷۷ سوره صافات عالمگیر شده و مردم روی زمین همه غرق شدند ، خدای تعالی به زمین فرمان داد تا آب خود را ببلعد ، و به آسمان نیز فرمان داد تا از باریدن بایستد ، آب از ظاهر زمین کاسته شد ، و کشتی بر بالای کوه جودی قرار گرفت و فرمان (و قیل بعدا للقوم الظالمین - دوری باد بر علیه ستمکاران) صادر شد ، آنگاه خدای تعالی به نوح وحی کرد که : ای نوح ! از کشتی پایین آی و با سلامی از ناحیه ما و برکاتی بر تو و امت هایی که با تواند پیاده شو ، که بعد از این طوفان ، دیگر هیچگاه دچار طوفانی عالمگیر نخواهند شد چیزی که هست بعضی از این نجات یافتگان امتهایی هستند که خدا در دنیا از متاعهای زندگی دنیا برخوردارشان می کند ، و سپس عذابی دردناک آنان را فرا می گیرد ، پس نوح و همراهان او از کشتی خارج شده و در زمین قرار گرفتند و خدا را به توحید و اسلام پرستیدند ، و زمین را به ارث دست به دست به ذریه های خود سپردند ، و خدای سبحان تنها ذریه نوح را

داستان پسر غرق شده نوح (ع)

نوح (علیه السلام) هنگامی که سوار کشتی می شد دید که یکی از پسرانش سوار نشده ، و علتش این بوده که به وعده پدرش مبنی بر اینکه هر کس از سوار شدن تخلف کند غرق خواهد شد ایمان نداشته ، وقتی چشم نوح به او افتاد که در کناری ایستاده ، صدا زد که ای پسرم بیا با ما سوار شو و با کافران مباش . پسر دعوت پدر را اینطور رد کرد که من به زودی به یکی از کوهها پناه می برم تا مرا از خطر آب حفظ کند . نوح (علیه السلام) گفت : امروز هیچ چیزی نمی تواند احدی را از عذاب الهی حفظ کند مگر کسی را که خدا به او رحم کرده باشد ، که منظورش همان کسانی است که سوار کشتی بودند - پسر نوح به این پاسخ پدر توجهی نکرد ، و چیزی نگذشت که موج ، بین پدر و پسر حائل شده و پسر جزء غرق شدگان گردید .

نوح (علیه السلام) هیچ احتمال نمی داد که پسر در باطن دلش کفر پنهان کرده باشد و تاکنون اگر اظهار اسلام می کرده از باب نفاق بوده باشد ، بر خلاف همسرش که نوح از کفر او خبر داشته ، و بطور قطع اگر پسرش را نیز مانند همسرش کافر می دانسته هرگز تقاضای نجات او را نمی کرده ، برای اینکه این خود نوح (علیه السلام) بود که از خدای عزوجل درخواست کرد تا دیاری از کفار را زنده نگذارد ، و بنا بر حکایت قرآن کریم

گفته بود: (رب لا تذّر علی الارض من الکافرین دیارا انک ان تذرهم یضلوا عبادک و لا یلدوا الا فاجرا کفارا) و نیز خود او بوده که به حکایت قرآن در دعایش گفته بود: (افتح بینی و بینهم و نجنی و من معی من المؤمنین) و چگونه ممکن است خود او با آگاهی از کفر باطنی پسرش مع ذلک نجات او را از خدا بخواهد؟ با اینکه قبلا فرمان خدای تعالی را شنیده بود که فرمود: (و لا تخاطبونی فی الذین ظلموا انهم مغرورون) .

نوح (علیه السلام) با حائل شدن موج بین او و فرزندش و در حالی که بی خبر از کفر باطنی پسرش بود دچار اندوهی شدید شد، و پروردگار خود را چنین نداء کرد که: (رب ان ابنی من اهلی و ان وعدک الحق) پروردگارا این پسر من از اهل من است و وعده تو، به اینکه اهل مرا نجات دهی حق است و تو احکم الحاکمین یعنی حکمت از حکم هر حاکم دیگری متقنتر است، و تو در قضایی که میرانی جور و ستم نمی کنی و حکمت ناشی از جهل به مصالح واقعی نیست، بنابراین لطف کن و به من خبر ده که واقعیت فرزند من چیست و با اینکه او اهل من است چرا مستوجب عقاب شده است؟ در اینجا عنایت الهی شامل حال نوح شد، و نگذاشت بطور صریح درخواست نجات فرزند خود را کند، - و یا به عبارت دیگر درخواستی کند که به واقعیت آن علمی ندارد -

خدای تعالی در پاسخش به وی وحی فرستاد که ای نوح پسر تو اهل تو نیست ، او عمل غیر صالحی است ، پس زنهار که مبادا با من درباره نجات او روبرو شوی و درخواست نجات او را بکنی ، که اگر چنین درخواستی کنی درخواستی کرده ای که به واقعیت آن آگاهی نداری و من تو را پند می دهم که مبادا از جاهلان باشی .

بعد از این وحی ، نوح (علیه السلام) از واقع امر آگاه شد و به پروردگارش ملتجی گشت که : پروردگارا من پناه می برم به تو از اینکه از تو چیزی بخواهم که علمی به واقعیت آن ندارم ، و از تو درخواست می کنم که عنایت شامل حالم بشود و با مغفرتت مرا ببوشانی ، و با رحمتت بر من عطفت کنی ، که اگر غیر این کنی از زیانکاران خواهم شد .

خصایص نوح (ع)

حضرت نوح (علیه السلام) اولین پیغمبر اولوا العزم و از بزرگان انبیاء (علیهم السلام) است ، که خدای عزوجل او و سایر انبیاء اولوا العزم را بر تمامی بشر مبعوث کرده و با کتاب و شریعت فرستاده است ، بنابراین ، کتاب او اولین کتاب آسمانی است که مشتمل بر شرایع الهی است ، و شریعت او نیز اولین شریعت خدایی می باشد .

و آن جناب پدر دوم نسل حاضر بشر است ، چون تمامی افراد بشر امروز از طرف پدر و مادر به آن جناب منتهی می شوند و همه ذریه آن حضرتند ، که قرآن کریم درباره اش فرمود : (و جعلنا ذریته هم الباقین

(و آن جناب پدر بزرگ همه انبیاء است ، غیر آدم و ادریس (علیهم السلام) ، و خدای تعالی در این باب فرموده : (و ترکنا علیه فی الاخرین) .

و آن جناب اولین پیغمبری بوده که باب تشریح احکام و کتاب و شریعت را گشوده و فتح نمود ، و علاوه بر طریق وحی ، با منطق عقل و طریق احتجاج با مردم صحبت کرد ، بنابراین آن جناب ریشه و منشاء دین توحید در عالم است ، و بر تمامی افراد موحد عالم که تاکنون آمده و تا قیامت خواهند آمد منت داشته و همه مرهون اویند ، و به همین جهت است که خدای عزوجل او را به سلامی عام اختصاص داده و هیچ کس دیگر را در آن سلام شریک وی نساخت و فرمود : (سلام علی نوح فی العالمین) .

و باز به همین جهت است که خدای عزوجل او را از همه عالمیان برگزید و از نیکوکارانش شمرد ، و او را عبدی شکور خواند ، و او را از بندگان مؤمن خود دانست ، و او را عبدی صالح خواند .

و آخرین دعایی که خدای تعالی از آن جناب نقل فرموده این است که به درگاه پروردگارش عرضه داشت : (رب اغفر لی و لوالدی و لمن دخل بیتی مؤمنا و للمؤمنین و المؤمنات و لا تزد الظالمین الا تبارا) .

داستان نوح (ع) در داستان فعلی

در تورات در (اصحاح ششم از سفر تکوین) درباره آن جناب چنین آمده که وقتی مردم در روی زمین زاد و ولد را شروع کردند و

دخترانی برایشان پیدا شد، پسران خدا - که منظور پیغمبران هستند - دیدند دختران مردم زیبایند لا جرم از آن دختران هر چه را اختیار می کردند همسر خود می ساختند . رب - یعنی خدای تعالی - گفت روح من در انسان دائما داوری نخواهد کرد زیرا که او نیز بشر است - آزاد است و اراده دارد - و روزگار او به صد و بیست سال رسیده بود، و در زمین طاغوتها در آن ایام بودند - همچنانکه بعد از آن نیز بوده اند - چون فرزندان خدا (انبیاء) داخل بر دختران مردم شدند و دختران برای آنان اولاد آوردند، و جبارانی پدید آمد که از همان روزگاران نخستین اسم داشتند .

و چون رب دید شر انسان در زمین زیاد شد و تمامی خاطرات فکری قلب بشر همه روزه شر شد ،

رب غصه دار شد که دید عمل انسان در زمین اینطور شده ، و در قلب خود تاسف خورد ، به ناچار فرمان داد که جنس این بشر را که من آفریده ام از روی زمین محو کنید ، هم انسان را و هم همه چهارپایان و جنبندگان و مرغان هوا را ، برای اینکه من از اعمالی که آنها کردند محزون شدم ، و اما نوح ، نعمت را در چشم رب بدید .

اینها همه فرزندان نوحند ، و نوح مردی نیکوکار و در میان اقران و نزدیکان خود مردی کامل بود و با خدا سیر می کرد ، و برای او سه فرزند متولد شد به نامهای (سام) ، (حام) ، (ویافث

(، و زمین در پیش روی خدا فاسد شده و پر از ظلم گردید ، و خدا زمین را دید که فاسد شده ، زیرا هر فردی از افراد بشر طریقه اش در زمین فاسد شد .

آنگاه خدا به نوح فرمود که عمر کل بشریت بسر آمده و دارم می بینم که به زودی نابود می شوند ، برای اینکه زمین از رفتار آنان پر از ظلم شده ، و من نابود کننده آنان و نابود کننده زمینم ، تو برای خودت از چوب (جفر) سفینه ای بساز و در آن کشتی خانه هایی جدا جدا بساز ، و از داخل و خارج ، آن را قیرمالی کن ، و آن را بدین منوال می سازی که طولش سیصد ذراع ، عرضش پنجاه ذراع و بلندیش سی ذراع باشد ، و برای آن پنجره ای به بلندی یک ذراع قرار میدهی ، و درب ورودی آن را که می سازی در دو سمت آن مسکن هایی روی هم ، یعنی به صورت سه طبقه بالا و پایین و متوسط درست می کنی ، که اینک من دارم طوفان آب بر روی زمین را می آورم ، تا تمامی اهل زمین و هر جسد دارای روح و حیات را که در زیر آسمان است هلاک کنم ، همه جانداران روی زمین می میرند ، ولی من عهدم را با تو استوار می دارم ، تو و فرزندان و همسرت و همسر فرزندان داخل کشتی می شوید ، و از هر جاندار صاحب جسد یک جفت داخل کشتی می کنی تا نسل آنها از بین

نرود، و باید این یک جفت نر و ماده باشند، از مرغان ماده اش از جنس نرش باشد، از چهارپایان نیز همجنس باشد، از تمامی جنبنندگان زمین همه همجنس باشند، خود این جنبنندگان نزد تو می آیند تا نسلشان باقی بماند، و تو نیز برای خودت از هر طعام خوردنی فراهم بیاور و در کشتی نزد خود جمع کن تا هم طعام تو باشد و هم طعام آن جانداران، نوح بر حسب دستوری که خدای تعالی داده بود عمل کرد.

و در اصحاح هفتم از سفر تکوین می گوید، رب به نوح گفت: تو و همه فرزندان داخل کشتی شوید، زیرا من تو را از میان نسل موجود بشر مردی نیکوکار دیدم، و از همه چهارپایانی که پاک هستند را هفت تا هفت تا به صورت نر و ماده نزد خود نگه دار، و از آنهایی که ناپاکند تنها دو به دو نگه دار، که آنها نیز باید نر و ماده باشند، از مرغان نیز هفت تا هفت تا به صورت نر و ماده پیش خود ببر تا نسل آنها در روی زمین باقی بماند زیرا که من نیز بعد از هفت روز دیگر، چهل روز و چهل شب بر زمین می بارانم، و در روی زمین هر موجود استواری که ساخته ام را محو می کنم، نوح بر حسب آنچه خدا امر کرده بود عمل کرد.

بعد از آنکه نوح به سن ششصد سالگی رسید طوفان زمین را فرا گرفت و نوه و فرزندان و

همسر خودش و همسران پسرانش از روی آب طوفان داخل کشتی شدند ، هر جنبنده ای هم که در زمین بود - چه پاکش و چه ناپاکش - همانطور که خدا به نوح فرمان داده بود به صورت نر و ماده و دوتا دوتا داخل کشتی شدند .

و بعد از هفت روز چنین شد که آبهای طوفان ، زمین را فرا گرفت ، و این حادثه در ششصدمین سال عمر نوح و در روز هفدهم ماه دوم بود و در آن روز همه چشمه های وسیع و بزرگ جوشیدن گرفت و طاقهای آسمان باز شد ، و چهل روز و چهل شب باران ببارید ، و در همان روز ، نوح و همسرش و فرزندانش (سام) و (حام) و (یافث) با همسرانشان داخل در کشتی شدند ، و تمامی مرغان با ماده های همجنس خود ، و همه پرندگان کوچک دارای بال داخل بر نوح در درون کشتی شدند ، و از هر جاندار دارای جسد جفت جفت به درون کشتی در آمدند ، و از هر جنبنده دارای جسد که وارد می شدند نر و ماده وارد می شدند ، همانطور که خدا دستور داده بود ، آنگاه خدا درب کشتی را بر نوح بست .

و طوفان چهل روز در زمین ادامه داشت ، آب بی اندازه زیاد شد ، کشتی آنقدر بالا رفت که بر بالای همه زمین قرار گرفت و روی آبها حرکت می کرد ، آب جدا زیاد و عظیم بود حتی تمامی کوه های بلندی که در زیر آسمان بود پانزده ذراع زیر آب فرو

رفتند ، باز آب رو به فزونی داشت ، بطوری که دیگر اثری از کوهها باقی نماند ، در نتیجه تمامی جانداران صاحب جسد از مرغان و چهار پایان و وحشها و تمامی خزندگان که روی زمین می خزیدند و تمامی مردم و تمامی موجوداتی که بوئی از روح حیات را در دماغ داشتند همه مردند ، البته آنهایی که در خشکی زندگی می کردند ، و خدا تمامی موجوداتی که بر روی زمین استوار بود از بین برد ، چه انسانها و چه چهار پایان و چه حشرات و چه مرغان ، همگی از روی زمین محو شدند تنها نوح و همراهانش در کشتی باقی ماندند ، و باز آب همچنان تا مدت صد و پنجاه روز رو به فزونی داشت .

تورات ، سپس در (اصحاح هشتم از سفر تکوین) می گوید : خدا به یاد نوح و همه وحوش و چهار پایانی که در کشتی با او بودند افتاد ، و بادی را بر زمین عبور داد که در نتیجه آبها آرام گرفتند و جلو چشمه های زمین و درهای آسمان گرفته شد ، آسمان دیگر نبارید و آبهایی که از زمین جوشیده بود به تدریج به زمین برگشت ، و بعد از صد و پنجاه روز آب کاهش یافت و کشتی در روز هفدهم در ماه هفتم بر بالای جبال آرارات مستقر گردید ، و آب تا ماه دهم ، همه روزه فرو می نشست تا اینکه در دهه اول آن ماه قللهای کوهها سر از آب در آورد .

و بعد از چهل روز چنین شد که نوح پنجره

ای را که برای کشتی درست کرده بود باز کرد، و کلاغ را از درون کشتی رها ساخت، کلاغ همه جا سرگردان بال میزد و به نزد نوح برنگشت تا آنکه زمین به کلی خشک شد و آب در آن فرو رفت بعد از کلاغ کبوتر را رها ساخت تا ببیند آیا آب در روی زمین کم شده یا نه، و چون کبوتر جای خشکی نیافت تا منزل کند به ناچار به نزد نوح و به کشتی برگشت چون آب هنوز همه روی زمین را پوشانده بود، نوح دست خود را دراز کرد و کبوتر را گرفته به نزد خود در داخل کشتی برد. و باز هفت روز دیگر در کشتی درنگ کرده مجدداً کبوتر را از داخل کشتی رها ساخت، کبوتر هنگام عصر نزد نوح برگشت، در حالی که یک برگ سبز زیتون به منقار داشت، نوح فهمید که آب از روی زمین فروکش کرده و کم شده است هفت روز دیگر مکث کرد، باز کبوتر را رها ساخت این دفعه دیگر به نزد نوح برنگشت.

و در اول ماه ششصد و یکمین سال از عمر نوح بود که آب به کلی فرو رفته و نوح پرده کشتی را برداشت و چشمش به زمین افتاد و دید که آب به کلی فرو رفته، و در روز بیست و هفتم ماه دوم بود که زمین خشک شد.

آنگاه خدای تعالی با نوح چنین گفتگو کرد که ای نوح! تو و همسر و فرزندان و همسران ایشان از کشتی خارج شوید و

همه

حیواناتی که صاحب جسد هستند و در کشتی با تو بودند و همه جنبندگان که در زمین حرکت می کنند را از کشتی خارج کن ، و در زمین توالد و تناسل را براه بینداز ، و عده انسانها را زیاد کن ، نوح و فرزندانش و همسر خود و همسر فرزندانش و همه حیوانات و جنبندگان و همه مرغان با همجنس و همنوع خود از کشتی خارج شدند .

و نوح قربانگاهی برای رب بنا کرد ، و از هر چهار پا و پرنده پاک یکی بگرفت ، آنگاه سوختنی ها ، یعنی هیزمها را به بالای قربانگاه برد ، رب چون این را دید نسیم رضایت را وزانید در قلب خودش با خود گفت دیگر هرگز زمین را به خاطر انسان لعنت نمی کنم و به صرف تصور اینکه قلب انسان از روزی که پدید آمده شریر بوده تمامی جانداران زمین را مانند این دفعه هلاک نمی کنم و مقرر می دارم مادامی که زمین برجا است در زمین زراعت باشد و در آن سرما و گرما ، تابستان و زمستان ، و روز و شب باشد و هرگز این نظام را بر هم نمی زنم .

و در اصحاح نهم از سفر تکوین آمده که خدا نوح و فرزندانش را مبارک کرد ، و به نسل آنان برکت داد ، و به آنان فرمود : توالد کنید و عده نفرات بشر را زیاد کنید و زمین را از انسانها پر سازید و باید که ترس و وحشت شما - تنها بر جان خودتان نباشد بلکه - حیوانات زمین و کل مرغان آسمان با

کل جنبندگان بر روی زمین و کل ماهیان دریا باشد چون من کل جنبندگان زنده را به دست شما سپرده ام تا برای شما طعامی باشد، همچنانکه همه گیاهان سبز را به شما سپرده ام تنها از هر حیوانی خون آن و جنابتش را نخورید، و من، تنها برای شما خونخواهی می کنم - نه برای سایر جانداران - خون شما را طلب می کنم، چه از حیوانی که خونتان را ریخته باشند و چه از انسانی که چنین کرده باشد، خون انسان را از کسی که خون برادرش را ریخته طلب می کنم، آری ریزنده خون انسان خونس ریخته می شود، چون خدا انسان را به شکل خود درست کرده، به همین جهت باید که از راه توالد و تناسل عدد انسانها را در زمین بسیار کنید.

خدا با نوح و فرزندانش سخن گفت، و در سخنش چنین فرمود: اینک من میثاق خود را با شما می بندم، هم با شما و هم با نسل شما که بعد از شما می آید، و هم با هر نفس زنده‌ای که با شما - در کشتی - بودند چه مرغان و چه چهار پایان، و همچنین کل وحوش زمین که با شما بودند و با شما از کشتی خارج شدند حتی همه جنبندگان زمین، میثاق خود را با شما محکم کردم که هیچ یک از شما جانداران دارای جسد، نسلش به وسیله طوفان منقرض نشود، و اینکه از این به بعد دیگر طوفانی که زمین را ویران سازد پیش

نیاورم ، و اما علامت این میثاق که من بین خود و شما بسته و استوار کرده ام - که کل صاحبان نفس زنده که با شما هستند تا قرنهای آینده از طوفان ویرانگر ایمن باشند - این است که من قوس خودم را در ابرها نهادم ، تا علامت میثاقی باشد که بین من و بین زمین بسته شد ، و در نتیجه از این پس هرگاه ابری را بر زمین بگسترانم قوس خود را در ابر می بینم و به یاد میثاقی که بین خود و شما و هر صاحب نفس زنده و دارای جسد بسته ام می افتم ، و همین باعث می شود که طوفان ویرانگر بپا نکنم و هر حیوان صاحب جسد را هلاک نسازم .

پس هر زمان که قوس در ابر باشد من آن را می بینم تا به یاد میثاقی بیفتم که تا ابد بین خدا و بین هر صاحب نفس زنده در کل جسدهای ساکن در زمین بسته شده و خدا به نوح گفت این است آن علامتی که مرا به یاد میثاقی می اندازد که من بین خود و بین هر صاحب جسدی بر روی زمین بسته ام . آن پسران نوح که با نوح از کشتی خارج شدند عبارت بودند از سام و حام و یافث ، و حام پدر کنعان است ، و این سه نفر ، پسران نوح بودند که تمامی انسانهای روی زمین از این سه تن شعبه شعبه شدند .

و نوح در ابتداء ، کشاورز بود و درخت انگور می کاشت ، وقتی شراب خورد و مست شد و

در حال مستی لخت و عریان داخل خیمه اش شد ، حام که پدر کنعان باشد عورت پدرش را دید و به دو برادرش که در خارج خیمه بودند خبر داد ، پس سام و یافث ردائی (پوششی) را به دوش خود گرفته از پشت سر به روی پدر انداختند ، و عورت پدر خود را پوشاندند ، در حالی که صورت خود را به طرف پشت برگردانده بودند که عورت پدر را نبینند .

همینکه پدر از مستی به هوش آمد و ملتفت شد که پسر کوچکش چه کرده ، گفت : کنعان ملعون باد ، بنده بندگان برادران خود باشد و گفت : مبارک باد (یهوه) خدای سام ، و کنعان بنده او باشد ، تا خدا (یافث) را وسعت دهد و در خیمه های سام ، مسکن گزیند و کنعان عبد او باشد .

نوح بعد از ماجرای طوفان ، سیصد و پنجاه سال زندگی کرد و مجموعاً عمر نوح نهصد و پنجاه سال بود ، و بعد از آن از دنیا رفت . این بود آنچه که از تورات مورد حاجت ما بود .

و این بیان - بطوری که ملاحظه می کنید - از چند جهت مخالف با بیان قرآن است :

۱ - در تورات هیچ نامی از غرق شدن همسر نوح نیامده بلکه تصریح کرده به اینکه او با شوهرش داخل کشتی شد ، و بعضی اینطور توجیه کرده اند که شاید نوح دو همسر داشته ، یکی غرق شده و دیگری نجات یافته .

۲ - در تورات نامی از پسر نوح که غرق

شد نیامده در حالی که قرآن کریم سرگذشت او را آورده است .

۳- در تورات سخنی از مؤمنین به نوح در میان نیامده و تنها نام نوح و خانواده اش ، و فرزندان و همسر فرزندانش آمده است .

۴- در تورات ، مجموعاً عمر نوح را نهصد و پنجاه سال ذکر کرده ، در حالی که از ظاهر قرآن عزیز بر می آید که نهصد و پنجاه سال آن مدتی است که نوح قبل از حادثه طوفان در بین مردمش به کار دعوت پرداخته ، و در این زمینه فرموده : (و لقد ارسلنا نوحا الی قومه فلبث فیهم الف سنه الا خمسین عاما فاخذهم الطوفان و هم ظالمون) .

۵- مسأله قوس قزحی که تورات آن را وسیله یاد آوری خدا ذکر کرده ، و مسأله فرستادن کلاغ و کبوتر که به عنوان خبرگیری از فروکش شدن آب آورده ، و نیز خصوصیتی که برای کشتی ذکر کرده ، از عرض و طول و ارتفاع و سه طبقه بودن آن ، و مدت طوفان و بلندی آب طوفان و غیره ، قرآن کریم از ذکر آنها ساکت است ، و بعضی از آنها مطالبی است که بعید به نظر می رسد ، نظیر مسأله قوس قزح ، که خدای تعالی با آن میثاق ببندد ، و امثال این معانی در قصه سرائیهای صحابه و تابعین در داستان نوح (علیه السلام) زیاد است که بیشتر آن سخنان به جعلیات اسرائیلی شبیه تر است .

در تواریخ و اسطوره های سایر ملل درباره طوفان چه آمده است ؟

صاحب المنار در تفسیر خود می گوید در تواریخ امتهای قدیم نیز

جسته و گریخته ذکری از مسأله طوفان آمده ، بعضی از آن سخنان با مختصر اختلافی مطابق با خبری است که در سفر تکوین تورات آمده و بعضی دیگر با مختصر توافقی مخالف آن است .

و از همه اخبار نزدیک تر به خبر سفر تکوین ، اخبار کلدانیان است ، و اینان همان قومی هستند که حادثه نوح در سرزمینشان رخ داد (برهوشع) و (یوسیفوس) از این قوم نقل کرده اند که زمانیکه (زیزستروس) بعد از اینکه پدرش (اوتیرت) از دنیا رفت ، در عالم رویا دید که - به او گفتند - به زودی آبها طغیان می کند ، و تمام افراد بشر غرق می شوند ، و به او دستور دادند که سفینه ای بسازد تا به وسیله آن خودش و اهل بیت و خواص و دوستانش را از غرق شدن حفظ کند ، او نیز چنین کرد ، و این روایت بدین جهت که طوفان را مخصوص دوران جبارانی دانسته که فساد را در زمین گسترش دادند و خدا آنان را با عذاب طوفان عقاب کرد ، مطابق روایت سفر تکوین است .

بعضی از انگلیسی ها به الواحی از آجر دست یافتند که در آن این روایت با حروف میخی نوشته شده و متعلق به دوره (آشوربانیپال) بود ، یعنی حدود ششصد و شصت سال قبل از میلاد مسیح بوده و خود آن از نوشته های متعلق به قرن هفتم قبل از میلاد نقل شده بود ، در نتیجه نمی تواند از سفر تکوین تورات گرفته شده باشد چون قدیمی تر از آن بوده است .

یونانیها نیز خبری از طوفان ، روایت کرده اند و این خبر را افلاطون در کتابش به این مضمون آورده که : کاهنان مصری به (سولون) - حکیم یونانی - گفتند : آسمان ، طوفانی در زمین پیا کرد که وضع زمین را به کلی تغییر داد و چند نوبت و به طرق مختلف بشر روی زمین هلاک گردید ، و این امر باعث شد که انسانهای عصر جدید هیچ اثر و معارفی از آثار انسانهای قبل از خود را در دست نداشته باشند .

(مانیتون) داستان طوفان را آورده و تاریخ آن را بعد از (هرمس اول) که بعد از (میناس اول) بوده ذکر کرده است ، و به حسب این نقل نیز ، تاریخ طوفان قدیمتر از تاریخی است که تورات برای آنان ذکر کرده . و از قدمای یونان روایت شده که در قدیم طوفانی عالمگیر حادث شد و همه روی زمین را فرا گرفت ، تنها (دوکالیون) و همسرش (بیرا) از آن نجات یافتند .

و از قدمای فرس - ایرانیان - نیز روایت شده که گفته اند خدا طوفانی پیا کرد و زمین را که به دست اهریمن - خدای شرور - مالا مال از فساد و شر شده بود غرق کرد ، و گفته اند که این طوفان نخست از داخل تنوری آغاز گردید ، تنوری که در خانه عجوزه (زول کوفه) واقع بود و این عجوزه همیشه نان خود را در این تنور می پخت ، و لیکن مجوسیان منکر طوفانی عالمگیر بوده و گفته اند که طوفان مورد بحث تنها در سرزمین

عراق بوده و دامنه‌اش تا به حدود کردستان نیز کشیده شده بود .

قدمای هند نیز وقوع طوفان را ثبت کرده و آن را به شکلی خرافی روایت کرده و هفت بار دانسته اند ، و درباره آخرین طوفان گفته اند : پادشاه هندیان و همسرش در یک کشتی عظیم که آن را به امر الله خود (فشنو) ساخته و با میخ و لیف خرما محکم کرده بود نشستند و از غرق نجات یافتند ، و این کشتی بعد از طوفان و فروکش شدن آب بر کوه جیمافات - هیمالیا - به زمین نشست . ولی (برهمی ها) مانند مجوسیان منکر طوفانی عمومی هستند که همه سرزمین هند را گرفته باشد ، و مسأله تعدد وقوع طوفان از ژاپنی ها و چینی ها و برزیلی ها و مکزیکی ها ، و اقوامی دیگر نیز روایت شده ، و همه این روایات متفقند در اینکه سبب پیدایش این طوفان ظلم و شرور انسانها بوده ، که خدای تعالی آنان را به این وسیله عقاب کرده است .

در کتاب (اوستا) که کتاب مقدس مجوسیان است در نسخهای که به زبان فرانسه ترجمه و در پاریس چاپ شده آمده است که (اهورامزدا) به (ایما) (که به اعتقاد مجوسیان همان جمشید پادشاه است) وحی کرد که به زودی طوفانی واقع خواهد شد و همه زمین غرق خواهد گشت ، و به او دستور داد تا چهاردیواری بسیار بلندی بسازد بطوری که هر کس داخل آن قرار بگیرد از غرق شدن محفوظ بماند . و نیز به او دستور داد تا از زنان و مردانی که صالح برای

نسل باشند جماعتی را برگزیده و در آن چهار دیواری جای دهد ، و همچنین از هر جنسی اجناس مختلف حیوانات یک نر و ماده داخل چهار دیواری کند ، و در داخل چهار دیواری اطاقها و سالن هایی در چند طبقه بسازد تا انسان هایی که در آنجا جمع می شوند در آن اطاقها منزل کنند ، و همچنین حیوانات و جانوران و مرغان نیز در آن جای داشته باشند ، و نیز به وی دستور داد تا در داخل آن چهار دیواری ، درختان میوه ای که مورد حاجت مردم باشد بکارد و حبوباتی که مایه ارتزاق جانداران است کشت و زرع کند تا در نتیجه زندگی به کلی از روی زمین قطع نشود و کسانی باشند که در آینده زمین را آباد کنند .

و در تاریخ ادب هند بطوری که (عبدالوهاب نجار) در قصص الانبیای خود آورده ، درباره داستان نوح آمده : در هنگامی که (مانو) (پسر اله به اعتقاد وثنی مسلک ها) داشت دست خود را می شست ، ناگهان یک ماهی به دستش آمد که مایه دهشت وی شد ، چون ماهی سخن می گفت و از او می خواست که وی را از هلاکت نجات دهد و به او وعده می داد که اگر چنین کند او نیز (مانو) را در آینده از خطری عظیم نجات می دهد ، و آن خطر عظیم و عالمگیر که ماهی از آن خبر میداد عبارت بود از طوفانی که به زودی همه مخلوقات را هلاک می کند ، و بنابراین شرط ، مانو آن ماهی را در مرتبان حفظ کرد

وقتی ماهی بزرگ شد به (مانو) از سالی خبر داد که در آن سال طوفان واقع می شود ، و سپس راه نجات را نیز به او آموخت و آن این بود که کشتی بزرگی درست کند و هنگام بپاشیدن طوفان داخل آن کشتی گردد ، و می گفت من تو را از طوفان نجات می دهم ، در نتیجه مانو دست به کار ساختن کشتی شد ، و ماهی آنقدر بزرگ شد که دیگر در مرتبان جای نگرفت و به ناچار مانو آن را به دریا افکند .

چیزی نگذشت که طوفان همانطور که ماهی گفته بود آمد و وقتی مانو داخل کشتی می شد دوباره ماهی نزد او آمد و کشتی مانو را به شاخی که بر سر خود داشت بست و آن را به طرف کوههای شمالی کشید و در آنجا مانو کشتی را به درختی بست و چون آب فروکش نمود و زمین خشک شد مانو تنها ماند .

آیا نبوت نوح (ع) جهانی و برای همه بشر بوده ؟

در این مسأله آراء و نظریه علماء با هم اختلاف دارد ، آنچه در نزد شیعه معروف است این است که رسالت آن جناب عمومیت داشته و آن جناب بر کل بشر مبعوث بوده ، و از طرق اهل بیت (علیهم السلام) نیز روایاتی دال بر این نظریه وارد شده ، روایاتی که آن جناب را از انبیاء اولوا العزم شمرده ، و اولوا العزم در نظر شیعه عبارتند از : (نوح) ، (ابراهیم) ، (موسی) ، (عیسی) ، و (محمد) (صلی الله علیه و آله و سلم) که بر عموم بشر مبعوث

بودند .

و اما بعضی از اهل سنت معتقدند به عمومیت رسالت آن جناب و اعتقاد خود را مستند کرده اند به ظاهر آیاتی همانند (رب لا تذر علی الارض من الکافرین دیارا) و : (لا-عاصم الیوم من امر الله الا-من رحم) و : (و جعلنا ذریته هم الباقین) که دلالت دارند بر اینکه طوفان تمامی روی زمین را فرا گرفت . و نیز به روایات صحیحی در مسأله شفاعت استناد کرده اند که می گوید : نوح اولین رسولی است که خدای تعالی به سوی اهل زمین گسیل داشته است ، و لازمه این حدیث آن است که آن جناب بر همه اهل زمین مبعوث شده باشد .

بعضی دیگر از اهل سنت منکر این معنا شده و به روایت صحیحی از رسول خدا (صلی الله علیه و آله و سلم) استدلال کرده اند که فرموده است هر پیغمبری تنها بر قوم خود مبعوث شده ولی من بر همه بشر مبعوث شده ام ، و از آیاتی که دسته اول به آنها استدلال کرده اند پاسخ داده اند به اینکه آن آیات قابل توجیه و تاءویل است ، مثلاً ممکن است که منظور از کلمه (ارض -زمین) همان سرزمینی باشد که قوم نوح در آن سکونت داشته و وطن آنان بوده است همچنانکه فرعون در خطابش به موسی و هارون گفت : (و تكون لکما الکبریاء فی الارض) .

پس معنای آیه اول این می شود که : پروردگارا! دیاری از کافران قوم مرا در این سرزمین زنده نگذار . و همچنین مراد از آیه دوم

این می شود که : امروز برای قوم من هیچ حافظی از عذاب خدا نیست . و مراد از آیه سوم این می شود که : ما تنها ذریه نوح را باقیمانده از قوم او قرار دادیم .

و لیکن حق مطلب این است که در کلام اهل سنت آنطور که باید حق بحث ادا نشده و آنچه سزاوار است گفته شود این است که : پدیده نبوت اگر در مجتمع بشری ظهور پیدا کرده است به خاطر نیازی واقعی بوده که بشر به آن داشته و به خاطر رابطهای حقیقی بوده که بین مردم و پروردگارشان برقرار بوده است و اساس و منشا این رابطه یک حقیقت تکوینی بوده نه یک اعتبار خرافی ، برای اینکه یکی از قوانینی که در نظام عالم هستی حکم فرماست قانون و ناموس تکمیل انواع است ، ناموسی که هر نوع از موجودات را به سوی غایت و هدف هستیش هدایت می کند همچنانکه قرآن کریم هم فرمود : (الذی خلق فسوی و الذی قدر فهدی) و نیز فرمود : (الذی اعطی کل شیء خلقه ثم هدی) .

پس هر نوع از انواع موجودات عالم از آغاز تکون و وجودش به سوی کمالش حرکت می کند و رو به سوی آن هدفی دارد که منظور از خلقتش آن هدف بوده ، هدفی که خیر و سعادت آن موجود در آن است ، نوع انسانی نیز یکی از این انواع است و از این ناموس کلی مستثناء نیست ، او نیز کمال و سعادتش دارد که به سوی رسیدن به آن در حرکت است و

افرادش به صورت انفرادی و اجتماعی متوجه آن هدفند .

و به نظر ما این معنا ضروری و بدیهی است که این کمال برای انسان به تنهایی دست نمی دهد برای اینکه حوائج زندگی انسان یکی دوتا نیست و قهرا اعمالی هم که باید برای رفع آن حوائج انجام دهد از حد شمار بیرون است در نتیجه عقل عملی که او را وادار می سازد تا از هر چیزی که امکان دارد مورد استفاده اش قرار گیرد استفاده نموده و جماد و نبات و حیوان را استخدام کند ، همین عقل عملی او را ناگزیر می کند به اینکه از اعمال غیر خودش یعنی از اعمال همه ممنوعان خود استفاده کند .

چیزی که هست افراد نوع بشر همه مثل همنند و عقل عملی و شعور خاصی که در این فرد بشر هست در همه افراد نیز هست همانطور که این عقل و شعور ، این فرد را وادار می کند به اینکه از همه چیز بهره کشی کند همه افراد دیگر را نیز وادار می کند ، و همین عقل عملی ، افراد را ناچار ساخته به اینکه اجتماعی تعاونی تشکیل دهند یعنی همه برای همه کار کنند و همه از کارکرد هم بهره مند شوند ، این فرد از اعمال سایرین همان مقدار بهره مند شود که سایرین از اعمال وی بهره مند می شوند و این به همان مقدار مسخر دیگران شود که دیگران مسخر وی می شوند ، همچنانکه قرآن کریم به این حقیقت اشاره نموده می فرماید : (نحن قسمنا بینهم معیشتهم فی الحیوه الدنیا و رفعنا بعضهم فوق بعض

درجات لیتخذ بعضهم بعضا سخريا) .

و اینکه گفتیم بنای زندگی بشر بر اساس اجتماع تعاونی است ، وضعی است اضطراری و اجتناب ناپذیر ، یعنی وضعی است که حاجت زندگی از یک سو و نیرومندی رقیبان از سوی دیگر برای انسان پدید آورده . پس اگر انسان مدنی و تعاونی است در حقیقت به طبع ثانوی چنین است نه به طبع اولی زیرا طبع اولی انسان این است که از هر چیزی که می تواند انتفاع ببرد استفاده کند حتی دسترنج همنوع خود را به زور از دست او برآید و شاهد اینکه طبع اولی انسان چنین طبعی است که در هر زمان فردی از این نوع قوی شد و از دیگران بی نیاز گردید و دیگران در برابر او ضعیف شدند به حقوق آنان تجاوز می کند و حتی دیگران را برده خود ساخته و استثمارشان می کند یعنی از خدمات آنها استفاده می کند بدون اینکه عوض آن را به ایشان پردازد ، قرآن کریم نیز به این حقیقت اشاره نموده و فرموده است : (ان الانسان لظلوم كفار) و نیز فرموده : (ان الانسان لیطغى ان راه استغنى ان الی ربك الرجعی) .

این نیز بدیهی و مسلم است که اجتماع تعاونی در بین افراد وقتی حاصل شده و بطور کامل تحقق می یابد که قوانینی در بین افراد بشر حکومت کند و وقتی چنین قوانینی در بشر زنده و نافذ می ماند که افرادی آن قوانین را حفظ کنند ، و این حقیقتی است که سیره مستمره نوع بشر شاهد صدق و درستی آن است و هیچ مجتمعی از

مجموعات بشری چه کامل و چه ناقص ، چه متمدن و چه منحط نبوده و نیست مگر آنکه رسوم و سنت هایی در آن حاکم و جاری است حال یا به جریانی کلی و یا به جریانی اکثری ، یعنی یا کل افراد مجتمع به آن سنتها عمل می کنند و یا اکثر افراد آن ، که بهترین شاهد درستی این ادعا تاریخ گذشته بشر و مشاهده و تجربه است .

و این رسوم و سنتها ، که توی خواننده می توانی نام آنها را قوانین بگذاری مواد و قضایائی فکری هستند که از فکر بشر سرچشمه گرفته اند و افراد متفکر ، اعمال مردم مجتمع را با آن قوانین تطبیق کرده اند حال یا تطبیقی کلی و یا اکثری ، که اگر اعمال مطابق این قوانین جریان یابد سعادت مجتمع یا بطور حقیقی و قطعی و یا بطور ظنی و خیالی تامین می شود ، پس به هر حال ، قوانین عبارتند از : اموری که بین مرحله کمال بشر و مرحله نقص او فاصله شده اند ، بین انسان اولی که تازه در روی زمین قدم نهاده ، و انسانی که وارد زندگی شده و در صراط استکمال قرار گرفته و این قوانین او را به سوی هدف نهایی وجودش راهنمایی می کند (دقت بفرمایید) .

حال که معنای قانون معلوم شد ، این معنا نیز در جای خود مسلم شده که خدای تعالی بر حسب عنایتش ، بر خود واجب کرده که بشر را به سوی سعادت حیات و کمال وجودش هدایت کند همانطور که هر موجود از انواع موجودات دیگر را

هدایت کرده و همانطور که بشر را به عنایتش از طریق خلقت - یعنی جهاززاتی که بشر را به آن مجهز نموده - و فطرت به سوی خیر و سعادتش هدایت نموده و در نتیجه بشر از این دو طریق نفع و خیر خود را از زیان و شر و سعادتش را از شقاوت تشخیص می دهد و قرآن کریم در این باره فرموده: (و نفس و ما سویها فالهمها فجورها و تقویها قد افلح من زکیها و قد خاب من دسیها).

همچنین واجب است او را به عنایت خود به سوی اصول و قوانینی اعتقادی و عملی هدایت کند تا به وسیله تطبیق دادن شؤ و ن زندگی بر آن اصول به سعادت و کمال خود برسد زیرا عنایت الهی ایجاب می کند هر موجودی را از طریقی که مناسب با وجود او باشد هدایت کند. مثلا نوع وجودی زنبور عسل، نوعی است که تنها از راه هدایت تکوینی به کمال لایق خود می رسد ولی نوع بشر نوع وجودی است که تنها با هدایت تکوینی به کمال و سعادتش دست نمی یابد و باید که از راه هدایت تشریح و به وسیله قانون نیز هدایت شود.

آری برای هدایت بشر این کافی نیست که تنها او را مجهز به عقل کند، - البته منظور از عقل در اینجا عقل عملی است، که تشخیص دهنده کارهای نیک از بد است - چون همانطور که قبلا گفتیم همین عقل است که بشر را وادار می سازد به استخدام و بهره کشی از دیگران، و همین عقل است که

اختلاف را در بشر پدید می آورد، و از محالات است که قوای فعال انسان دوتا فعل متقابل را که دو اثر متناقض دارند انجام دهند، علاوه بر این، متخلفین از سنن اجتماعی هر جامعه، و قانونشکنان هر مجتمع، همه از عقلاء و مجهز به جهاز عقل هستند، و به انگیزه بهره مندی از سرمایه عقل است که می خواهند دیگران را بدوشند.

پس روشن شد که در خصوص بشر باید طریق دیگری غیر از طریق تفکر و تعقل برای تعلیم راه حق و طریق کمال و سعادت بوده باشد و آن طریق وحی است که خود نوعی تکلیم الهی است، و خدای تعالی با بشر - البته به وسیله فردی که در حقیقت نماینده بشر است - سخن می گوید، و دستوراتی عملی و اعتقادی به او می آموزد که به کار بستن آن دستورات وی را در زندگی دنیوی و اخرویش رستگار کند.

و اگر اشکال کنی که چه فرقی بین بود و نبود وحی و دستورات الهی هست با اینکه می بینیم دستورات الهی فایده ای بیش از آنچه عقل حکم کرده و اثر بخشیده نداشته است و عالم انسانی تسلیم شرایع انبیاء نگشته همانطور که تسلیم حکم عقل نگردیده است و خلاصه بشریت نه در برابر احکام عقل خاضع و تسلیم شد و نه در برابر احکام شرع، نه به ندای عقل گوش داد و نه به ندای شرع، پس وحی آسمانی با اینکه نتوانست مجتمع بشری را اداره نموده او را به صراط حق بیندازد چه احتیاجی به

وجود آن هست ؟

در پاسخ می‌گوییم : این بحث دو جهت دارد ، یکی اینکه خدای تعالی چه باید بکند ؟ و دیگری اینکه بشر چه کرده است ؟ از جهت اول گفتیم بر عنایت الهی واجب است که مجتمع بشری را به سوی تعالیمی که مایه سعادت او است و او را به کمال لایقش می‌رساند هدایت کند ، و این همان هدایت به طریق وحی است که در این مرحله عقل به تنهایی کافی نیست ، و خدای تعالی نمی‌باید تنها به دادن عقل به بشر اکتفاء کند . و جهت دوم بحث این است که بشر در مقابل این دو نعمت بزرگ یعنی نعمت عقل که پیامبر باطن است و نعمت شرع که عقل خارج است چه عکس‌العملی از خود نشان داده ، و ما در این جهت بحثی نداریم ، بحث ما تنها در جهت اول است ، و وقتی معلوم شد که بر عنایت الهی لازم است که انبیائی بفرستد و از طریق وحی بشر را هدایت کند ، جاری نشدن تعالیم انسان ساز انبیاء در بین مردم ، مگر در بین افراد محدود ضروری به بحث ما نمی‌زند و وجهه بحث و نتیجه آن را تغییر نمی‌دهد ، (پس همانطور که به خاطر عمل نکردن بشر به دستورات عقلی نمی‌شود گفت چرا خدا به بشر عقل داده ، عمل نکردن او به دستورات شرع نیز کار خدای تعالی را در فرستادن انبیاء لغو نمی‌کند) همچنانکه نرسیدن بسیاری از افراد حیوانات و گیاهان به آن غایت و کمالی که نوع آنها

برای رسیدن به آن خلق شده اند باعث نمی شود که بگوییم : چرا خدا این حیوان را که قبل از رسیدنش به کمال قرار بود بمی رد و فاسد شود خلق کرد ، با اینکه او می دانست که این فرد ، به حد بلوغ نمی رسد و عمر طبیعی خود را نمی کند ؟

و کوتاه سخن اینکه طریق نبوت چیزی است که در تربیت نوع بشر نظر به عنایت الهی چاره ای از آن نیست (بلکه این عقل خود ما است که حکم می کند به اینکه باید خدای تعالی بشر را از طریق وحی تربیت کند و گرنه العیاذ به ال...یهوده کار خواهد بود ، هر چند همین عقل ما در مرحله عمل به این حکم خود یعنی به دستورات وحی عمل نکند ، و حتی به سایر احکامی که خود در آن مستقل است عمل ننماید) . آری عقل حکم می کند به اینکه اگر خدای تعالی بشر را از راه وحی هدایت و تربیت نکند حجتش بر بشر تمام نمی شود ، و نمی تواند در قیامت اعتراض کند که مگر من به تو عقل نداده بودم ، زیرا وظیفه و کار عقل کار دیگری است ، عقل کارش این است که بشر را دعوت کند به سوی هر چیزی که خیر و صلاحش در آن است ، حتی اگر گاهی او را دعوت می کند به چیزی که صلاح نوع او در آن است ، نه صلاح شخص او ، در حقیقت باز او را به صلاح شخصش دعوت کرده ، چون صلاح نوع نیز صلاح شخص است

، در این بحث دقت بیشتری به کار ببرید و به خوبی در مضمون آیه زیر تدبیر بفرمایید : (انا اوحینا الیک کما اوحینا الی نوح و النبین من بعده و اوحینا الی ابراهیم و اسمعیل و اسحق و یعقوب و الاسباط و عیسی و ایوب و یونس و هرون و سلیمان و آتینا داود زبوراً و رسلاً قد قصصناهم علیک من قبل و رسلاً لم نقصصهم علیک و کلم اللہ موسی تکلیماً رسلاً مبشرین و منذرین لئلا یکون للناس علی اللہ حجه بعد الرسل و کان اللہ عزیزاً حکیماً) .

پس در عنایت خدای تعالی واجب است که بر مجتمع بشری ، دینی نازل کند که به آن بگروند و شریعت و طریقه ای بفرستد که آن را راه زندگی اجتماعی خود قرار دهند ، دینی که اختصاص به یک قوم نداشته باشد ، و دیگران آن را متروک نگذارند ، بلکه جهانی و همگانی باشد لازمه این بیان این است که اولین دینی که بر بشر نازل کرده چنین دینی باشد یعنی شریعتی عمومی و فراگیر باشد .

و اتفاقاً اینطور هم بوده ، چون خدای عزوجل فرموده : (کان الناس امه واحده فبعث اللہ النبین مبشرین و منذرین و انزل معهم الکتاب بالحق لیحکم بین الناس فیما اختلفوا فیہ) ، که این آیه شریفه بیان می کند : مردم در آغاز پیدایش خود در همان اولین روزی که خلق شدند و شروع به افزودن تعداد و نفرات خود کردند بر طبق فطرت ساده خود زندگی می کردند ، و هیچ اختلافی در بینشان نبود ، بعدها به تدریج اختلافات و منازعات

بر سر امتیازات زندگی در بیشان پیدا شد ، و خدای تعالی برای رفع آن اختلافات انبیاء را مبعوث کرد ، و شریعت و کتابی به آنان داد تا بین آنان در هر اختلافی که دارند حکم کنند و ماده خصومت و نزاع را ریشه کن نمایند .

آنگاه در ضمن منت هایی که بر محمد خاتم النبیین (صلی الله علیه و آله و سلم) نهاده می فرماید : (شرع لکم من الدین ما وصی به نوحا و الذی اوحینا الیک و ما وصینا به ابراهیم و موسی و عیسی) و مقام منت گذاری اقتضا دارد که شرایع الهی نازل شده بر کل بشر ، همین شرایع باشد که فرمود : به تو وحی کردیم نه چیز دیگر ، و اولین شریعتی که نام برده شریعت نوح بوده و اگر شریعت نوح برای عموم بشر نمی بود بلکه مختص به مردم زمان آن حضرت بود یکی از این دو محذور پیش می آمد : یا اینکه پیغمبر دیگری دارای شریعت برای غیر قوم نوح وجود داشته ، که باید در آیه شریفه آن را ذکر می کرد که نکرده ، نه در این آیه و نه در هیچ جای دیگر قرآن ، و یا اینکه خدای سبحان غیر قوم نوح ، اقوامی که در زمان آن جناب بودند و بعد از آن جناب تا مدتها می آمده و می رفته اند مهمل گذاشته و آنان را هدایت ننموده است ، و هیچ یک از این دو محذور را نمی توان ملتزم شد .

پس معلوم شد که نبوت نوح (علیه السلام) عمومی

بوده و آن جناب کتابی داشته که مشتمل بر شریعتی رافع اختلاف بوده ، و نیز معلوم شد که کتاب او اولین کتاب آسمانی و مشتمل بر شریعت بوده و همچنین معلوم شد مراد از اینکه در آیه سابق فرمود : (و با آنان کتاب را به حق نازل کرد تا در بین مردم در آنچه اختلاف می کنند حکم نمایند) همین کتاب نوح (علیه السلام) و یا کتاب غیر او از سایر انبیاء اولوالعزم یعنی ابراهیم و موسی و عیسی و محمد (صلی الله علیه و آله و سلم) است .

و نیز روشن گردید که آنچه از روایات دلالت دارد بر اینکه نبوت آن جناب عمومی نبوده از آنجا که روایاتی است مخالف با قرآن کریم مردود است ، در حالی که روایاتی دیگر صریح در عمومیت نبوت آن جناب است ، در حدیث حضرت رضا (علیه السلام) آمده که اولوالعزم از انبیاء پنج نفر بودند که هر یک شریعتی جداگانه و کتابی علی حده داشتند ، و نبوتشان عمومی و فراگیر بوده ، حتی انبیاء غیر خود آن حضرات نیز مامور به عمل به شریعت آنان بودند ، تا چه رسد به غیر انبیاء .

آیا طوفان نوح همه کره زمین را فراگرفت ؟

جواب از این سوال در فصل سابق داده شد ، برای اینکه وقتی ثابت شد که دعوت آن جناب عمومی بوده ، قهرا باید عذاب نازل شده نیز عموم بشر را فرا گرفته باشد و این خود قرینه خوبی است بر اینکه مراد از سایر آیاتی که به ظاهرش دلالت بر عموم دارد همین معنا است ، مانند آیه ای که دعای نوح

(علیه السلام) را حکایت نموده و می فرماید: (رب لا تذر علی الارض من الکافرین دیارا)، و آیه ای که باز گفتار آن جناب را حکایت نموده می فرماید: (لا عاصم الیوم من امر الله الا من رحم)، و آیه شریفه (و جعلنا ذریته هم الباقین).

و از شواهدی که در کلام خدای تعالی بر عمومیت طوفان شهادت می دهد این است که در دو جا از کلام مجیدش فرموده که: به نوح دستور دادیم تا از هر نوع حیوان نر و ماده ای یک جفت داخل کشتی کند، چون واضح است که اگر طوفان اختصاص به یک ناحیه از زمین داشت مثلا- مختص به سرزمین عراق بود - که بعضی گفته اند - احتیاج نبود که از تمامی حیوانات یک جفت سوار کشتی کند، زیرا فرضا اگر حیوانات عراق منقرض می شدند در نواحی دیگر زمین وجود داشتند.

بعضی این احتمال را اختیار کرده اند که طوفان مخصوص سرزمین قوم نوح بوده. صاحب تفسیر المنار در تفسیر خود گفته: اما اینکه خدای تعالی بعد از ذکر نجات نوح (علیه السلام) و اهلش فرموده: (و جعلنا ذریته هم الباقین) و باقیمانده گان بعد از طوفان را منحصر در ذریه آن جناب نموده ممکن است منظور از آن، انحصاری اضافی و نسبی باشد، و معنایش این باشد که از قوم آن جناب تنها ذریه اش را باقی گذاشتیم نه از کل ساکنان زمین.

و اما اینکه آن جناب از خدای تعالی خواست که دیاری از کافران را

بر روی زمین باقی نگذارد عبارتی که از آن جناب حکایت شده صریح در این معنا نیست که منظورش از کلمه (ارض) همه کره زمین است، چون معروف از کلام انبیاء و اقوام و همچنین از اخباری که تاریخ از آنان حکایت می کند این است که منظورشان از کلمه (ارض) - هر جا که ذکر شده باشد - سرزمین خود آنان یعنی خصوص وطن آنان است، مثل آیه زیر که در حکایت خطاب فرعون به موسی می فرماید: (و تكون لكما الكبرياء في الارض) که منظورش از زمین، کره زمین نیست بلکه سرزمین مصر است، و آیه شریفه (و ان كادوا ليستفزونك من الارض ليخرجوك منها)، که در اینجا نیز منظور از کلمه (ارض) خصوص وطن رسول خدا (صلی الله علیه و آله و سلم) یعنی شهر مکه است، و آیه شریفه (و قضينا الي بني اسرائيل في الكتاب لتفسدن في الارض مرتين) که منظور از کلمه (ارض) سرزمینی است که در آنجا موطن کردند و شواهد بر این گفتار بسیار است.

و لیکن ظواهر آیات با کمک قرائن و تقلیدهایی که از یهود و نصاری قدیم به ارث مانده دلالت دارد بر اینکه در دوران نوح روی کره زمین غیر از نقطه ای که قوم نوح بودند، هیچ نقطه دیگری مسکونی نبوده و جمعیت بشر منحصر بودند در همان قوم نوح که آنها هم در حادثه طوفان هلاک شدند و بعد از آن حادثه به جز ذریه آن جناب کسی نماند و این احتمال اقتضاء دارد که

طوفان تنها در قطعه زمینی واقع شده باشد که نوح و قومش - و یا به عبارت دیگر کل بشر - در آن قطعه زندگی می کرده اند و طوفان همه آن بقعه را از کوهستان و دشتش فرا گرفته باشد نه همه کره زمین را، مگر آنکه احتمال دیگری دهیم و بگوییم اصلاً در آن روز که قریب العهد به آغاز پیدایش زمین و بشر بوده از کره زمین تنها همان سرزمین نوح و قومش خشک و مسکونی بوده و ما بقی هنوز از زیر آب بیرون نیامده بوده، و علمای زمین شناس و ژئولوژیست ها نیز می گویند: زمین در روزگاری که از کره خورشید جدا شد کره ای آتشین و ملتهب بود و به تدریج سرد شده و به صورت کره ای آبی در آمد، کره ای که همه اطرافش را آب فرا گرفته بود و سپس به تدریج نقاط خشکی از زیر آب بیرون آمد.

صاحب المنار سپس اضافه می کند به استدلالی که بعضی از اهل نظر بر عمومیت طوفان کرده و گفته اند: دلیل بر این معنا این است که ما فسیل و اسکلت های سنگ شده ماهیانی را در بالای کوهها یافته ایم و معلوم است که ماهی بالای کوه زندگی می کرده پس حتما در روزگاری زندگی می کرده که بالای کوهها نیز زیر آب قرار داشته و این کافی است به اینکه یک بار کوهها در زیر آب قرار گرفته باشند.

آنگاه سخن این اهل نظر را رد نموده و گفته است پیدا شدن صدفها و حیوانات دریایی در

بالای قله کوهها دلیل بر این نمی شود که از آثار باقیمانده از طوفان نوح است بلکه آنچه به ذهن نزدیکتر است این است که گفتیم قله جبال و همچنین سایر نقاط کره زمین در زیر آب درست شده و تکون یافته است زیرا بالا رفتن آب برای چند روز از کوهها کافی نیست در اینکه حیوانات زنده ای در بالای قله جبال بمیرند و فسیل شوند .

آنگاه در آخر گفتارش کلامی دارد که خلاصه اش این است که این مسائل تاریخی و باستانی از اهداف و مقاصد قرآن نیست و به همین جهت قرآن کریم آن را بطور صریح و قاطع بیان نکرده ما هم که در این باره اظهار نظری کردیم تنها گفتیم از ظاهر نصوص چنین بر می آید نه اینکه خواسته باشیم اعتقاد دینی خود را اظهار نماییم و یا نتیجه بحث را به عنوان یک عقیده قطعی دینی بپذیریم ، بنابراین اگر در فن ژئولوژی خلاف این نتیجه ثابت شده باشد ضرری به حال ما ندارد برای اینکه هیچ نص قطعی ، بحث ما را نقض نمی کند .

مؤلف : اما اینکه آیات را تاءویل کرده و حصر را در آنها اضافه گرفته مرتکب تقيیدی شده که هیچ دلیلی بر این تقييد دلالت نمی کند و اما اینکه در رد استدلال بر وجود فسیل حیوانات در بالای قله کوهها گفته : این معنا دلیل نمی شود بر اینکه طوفان نوح جهانی بوده ، زیرا طوفان برای چند صباحی قله جبال را فرا گرفته و این مدت کوتاه کافی نیست در اینکه حیواناتی در آن بلندیها بمیرند و

فسیل شوند ، در پاسخ می گوئیم که ممکن است امواج طوفان این فسیل ها را که قبلا در دریا مرده و به صورت فسیل شده بودند به بالای کوهها آورده باشد و این احتمال درباره طوفانی آن چنان عظیم که همه کره زمین و قله جبال را فرا گرفته باشد احتمال بعیدی نیست .

و بعد از همه این حرفها ، صاحب المنار به این معنا توجه نکرده که آیات داستان نوح (علیه السلام) صراحت دارد بر اینکه آن جناب مامور شده بود تا از تمامی حیوانات موجود در زمین یک جفت نر و ماده داخل کشتی کند و این خود صریح و یا مثل صریح است بر اینکه طوفان تمامی سطح کره زمین را که به صورت خشک و مسکونی بوده و یا قسمت معظم آن را که به منزله همه آن بوده فرا گرفته است .

پس مطلب این است که از ظاهر قرآن کریم - آن هم ظهوری که قابل انکار نیست - بر می آید که طوفان نوح تمامی کره زمین را فرا گرفته و آنچه از جنس بشر بر روی زمین بوده همه غرق شده اند مگر آن عده ای که در کشتی بوده و نجات یافتند ، و هیچ دلیل قطعی که این ظهور را از آیات بگیرد وجود ندارد .

اجمالی از برخی مباحث زمین شناسی در چند فصل

و در سابق از دوست فاضلم آقای دکتر سحابی که در فن ژئولوژی ، استاد دانشگاه تهرانند در خواست کرده بودم مرا از نتیجه بحثهای ژئولوژی که پیرامون این طوفان جهانی شده آگاه سازد تا اگر نظریه ما را و آنچه که ما از ظاهر

قرآن کریم استفاده کرده ایم را به وجه کلی تاءیید می کند در این جا نقل کنیم ایشان نیز جوابی برایم فرستادند که ما آن را در طی چند فصل بطور مفصل ایراد می کنیم :

۱- سرزمین های رسوبی

در علم ژئولوژی اصطلاح (اراضی رسوبی) به طبقاتی از زمین اطلاق می شود که رسوبات آبهای جاری بر روی زمین آنها را پدید آورده مانند دره ها و مسیل ها - سیل راهها - که پوشیده از شن و ماسه می باشند .

علامت رسوبی بودن زمین انباشته شدن سنگ و ریگهای مدور و کروی شکل بر روی هم است که این سنگها در آغاز قطعاتی دنداندار و از هر طرف دارای لبه های تیز بوده که در اثر حرکت در بستر رودخانه ها و اصطکاک با سنگهای اطراف ، لبه های تیزش سائیده شده و گرد و مدور شده اند و آب همه آنها را به نقطه ای دور یا نزدیک حمل کرده که فشارش در آن نقطه کاهش یافته و این سنگها و ریگها در آنجا روی هم انباشته شده اند .

و این اراضی رسوبی مختص به درهها نیست بلکه غالب سرزمینهای خاکی نیز از این راه تکون یافته اند یعنی از ته نشین شدن سیل های گل آلود پدید آمده اند ، در حقیقت اینها ریگ های بسیار ریزی است که از سائیده شدن سنگها با آب سیل مخلوط شده و چون سبک وزن بوده با آب راه افتاده و در نقطه ای روی هم انباشته شده است .

دلیل این معنا هم این است که می بینیم اراضی رسوبی

از طبقات مختلفی از ریگ و خاک پوشیده شده در حالی که ترتیب و نظمی در این طبقات به چشم نمی خورد و علت این بی نظمی این است که اولاً- این طبقات در یک زمان درست نشده و ثانیاً مسیر سیلها و آبها همیشه در یک نقطه نبوده و شدت جریان نیز همیشه به یک اندازه نبوده در زمانهای مختلف نیز، هم مسیر تغییر می کرده و هم شدت جریان بوده است.

با این بیان روشن می شود که اراضی رسوبی در زمانهای قدیم مجرای سیل های مهیب بوده هر چند که امروز در نقطه بلندی واقع شده باشد و نهر و رودخانه ای از آن عبور نکند. و این اراضی که از جریان آبهای بسیار زیاد و برخاستن سیل های مهیب در آنها حکایت می کند در اغلب نقاط زمین و از آن جمله اغلب نقاط ایران از قبیل تهران و قزوین و سمنان و سبزوار و یزد و تبریز و کرمان و شیراز و غیر اینها یافت می شود و بعضی از آنها در مرکز بین النهرین و جنوب آن و در ماوراء النهر و صحرای شام و در هند و جنوب فرانسه و ناحیه شرقی چین و اکثر نقاط آمریکا یافت شده، و ضخامت این طبقه رسوبی در بعضی از نقاط به صدها متر می رسد همچنانکه در زمین تهران متجاوز از چهارصد متر است.

و این بیان دو نتیجه را دست می دهد یکی اینکه سطح زمین در عهدی نه چندان دور (که توضیحش خواهد آمد) مجرای سیل های مهیب و عظیمی بوده که چه

بسا معظم نقاط روی زمین را پوشانده است .

نتیجه دوم اینکه طغیان و طوفان آب - از نظر ضخامت قشر رسوبی در بعضی از اماکن - نه در یک نوبت بوده و نه در یک سال و چند سال ، بلکه این حوادث بطور دائم و مکرر در طول صدها سال بوده در هر نوبتی که طوفانی رخ می داده یا سیلی برمی خاسته یک طبقه رسوبی در محل پدید می آمده و چون حادثه تمام و فروکش می شده طبقه ای از خاک روی آن طبقه رسوبی را می پوشانده باز اگر سیل و طوفانی برخاسته روی آن طبقه خاکی طبقه ای رسوبی به جای نهاده ، و همینطور . و نیز این نتیجه به دست آمد که اختلاف طبقات رسوبی در خردی و درشتی ریگ هایش به ما می فهماند که سیل ها و طوفان ها از نظر شدت و ضعف مختلف بوده اند .

۲- عامل پیدایش قشرها و طبقات ژئولوژی ، همان طبقات رسوبی بوده اند

طبقات رسوبی عادتاً باید به شکل افقی پدید آیند چون (وقتی سیلی برخاست در نقطه ای که از حرکت باز می ماند مواد غیر آبی خود را در آنجا ته نشین کرده و طبقه ای افقی از رسوب پدید می آورد) لیکن گاهی می شود که اجزای متراکم رسوبی در تحت فشارهای بسیار شدید ، فشاری که یا از سمت بالا بر او وارد می آورد (مانند آبخارهای بزرگ) و یا در اثر عوامل درونی زمین از پایین بر آن وارد می شود به تدریج از شکل افقی درآمده و دایره شکل می شود

البته چنین چیزی در زمان های کوتاه رخ نمی دهد بلکه وقتی ممکن است رخ دهد که میلیونها سال ادامه یابد . و پیدایش کوهها و سلسله جبال به هم پیوسته های که می بینیم بعضی بر بالای بعضی دیگر قرار گرفته اند و قله بعضی از آن سلسله سر از زیر آب دریاها در آورده ، و کوهستانها را تشکیل داده اند در اثر گذشت سالهایی بس طولانی بوده است .

و ما از این مطلب نتیجه می گیریم که آنچه طبقات رسوبی افقی شکل در روی زمین هست تازه ترین پدیده های کره زمین است و دلائل فنی موجود نیز دلالت می کند بر اینکه عمر این طبقات از ده الی پانزده هزار سال قبل از عصر حاضر تجاوز نمیکند .

۳- توسعه و گسترش دریاها به علت سرازیر شدن سیلابها به طرف آنها

پیدایش قشرهای رسوبی جدید باعث شد که بیشتر دریاها توسعه یافته و زمینهای اطراف خود را فرا بگیرد ، و آب دریاها بالا آمده بیشتر سواحل خود را بپوشاند و نقاط بلندی که در سواحل بوده را از همه اطراف و یا بیشتر اطرافش محاصره نموده آن نقطه مرتفع را به صورت (جزیره و یا شبه جزیره) در آورد .

یکی از نمونه های این جریان سرزمین بریتانیا است که قبلا به قاره اروپا متصل بوده و بعدها در اثر این جریان از آن قاره جدا شده و بین آن و فرانسه را آب فرا گرفته است ، و نمونه دیگرش دو قاره اروپا و آفریقا است که به وسیله صحرائی به یکدیگر متصل بودند ، صحرا و سرزمینی که اروپا

را از ناحیه جنوبش و آفریقا را از ناحیه شمالش به یکدیگر متصل می کرده ولی بعدها در اثر همین جریان یعنی بالا آمدن آب مدیترانه ، آن سرزمین خشک زیر آب رفته و دو قاره اروپا و آفریقا از یکدیگر جدا شدند ، و نیز در طرف شمال شرقی مدیترانه و یا جنوب شرقی اروپا ، شبه جزیره ایتالیا و جزیره (صقلیه) و (سردینیا) و در سمت جنوب مدیترانه شبه جزیره تونس و جزایری (کوچک و بزرگ) پدید آمد . و نمونه دیگرش جزائر اندونزی است که از ناحیه (جاوه) و (سوماترا) به جزائر جنوبی ژاپن متصل است و نیز قاره آسیا که از ناحیه جنوب به آن سرزمین متصل بوده و در اثر بالا آمدن اقیانوس هند همه این سرزمین زیر آب رفته و نقاط بلندترش به صورت جزائر خشک مانده ، همه این تحولات در دورانی واقع شده که گفتیم آب دریاها بالا آمده که آن دوران همان دوران وقوع طوفان است . و نمونه چهارمش آمریکای شمالی است که قبلا به شمال اروپا اتصال داشته اما بعد از حادثه طوفان و بالا آمدن آب دریاها از اروپا جدا شده است .

حرکات و تحولات داخلی زمین نیز آثار بسزائی در به راه افتادن آبها و مستقر شدن آن در نقاط گودتر زمین داشته و لذا می بینیم بعضی از نقاط زمین که در دوران (استیلای طوفان بر زمین) ، دورانی که بیشتر نقاط زمین به صورت دریاچه و دریا درآمد ، در زیر آب قرار داشته که رفته رفته آب آن به جاهای دیگر منتقل شده و

آن نقطه خشک شده است ، یکی از نمونه های این جریان همان جنوب سرزمین خوزستان است که در سابق در زیر آب قرار داشته و دریای خلیج فارس از آنها به وجود آمده .

۴- در عهد طوفان چه عواملی باعث زیاد شدن آبها و شدتعمل آنها شدند ؟

شواهدی که در فن ژئولوژی آمده و ما در سابق به بعضی از آنها اشاره نمودیم مؤید این احتمالند که ریزش باران در اوائل دوره حاضر از ادوار حیات بشر که همان دوره وقوع طوفان باشد ریزشی غیر عادی بوده (زیرا ریزش باران بطور عادی ، طوفانی پدید نمی آورد که همه کره زمین را غرق کند) و قطعاً ریزش باران در آن دوره ناشی از تغییرات جوی مهمی بوده که آن تغییرات نیز بطور قطع ، خارق العاده بوده است ، یعنی هوا در این دوره بعد از سرمائی شدید نسبتاً گرم شده و چون بیشتر نیمکره شمالی پوشیده از برف و یخ بوده احتمال قوی می رود که همان یخهای دوره سابق بر این دوره هنوز باقی بوده و در اکثر نقاط منطقه معتدل شمالی در مرتفعات باقی بوده اند و حرارت در سطح زمین در دوره متوالی باعث شده باشد که تحول شدیدی در جو ، و انقلاب عظیمی در بالا رفتن بخار آب به جو به وجود بیاید و ابرهایی بسیار متراکم و غیر عادی و هولناک آورده باشد که این ابرها بارانهائی شدید و هولناک و بی سابقه ریخته باشند .

و معلوم است که نزول بارانهای سیل آسا و ادامه داشتن این بارش بر ارتفاعات پوشیده از برف

و یخ و مخصوصا بر سلسله جبال جدید الاحداث که در جنوب و مغرب آسیا و جنوب اروپا و شمال آفریقا یعنی سلسله جبال (البرز) و (هیمالیا) و (آلپ) و در مغرب آمریکا چه سیلهای عظیم و ویرانگری پدید می آورد، سیلهائی که سنگهای بزرگ را از جای می کند و زمینهای هموار را می شوید و گود می کند و گودیهای زمین را از سنگ و خاک پر می کند و بالا می آورد و مسیل های جدیدی پدید می آورد و مسیل های قبلی را گودتر و وسیع تر می سازد، و آنچه از سنگ و شن و ریگ که با خود حمل کرده به صورت پوسته و قشر رسوبی جدیدی پدید می آورد.

عامل دیگری که باعث شدت این طوفان و سیل شده و حجم آن را بیشتر کرده این است که همه می دانیم که در زیر زمین منابعی از آب وجود دارد که پوسته ای رسوبی روی آن را پوشانده و نمی گذارد آن آبها براه بیفتند و معلوم است که وقتی سیلی عظیم آن پوسته را بشوید آبهای زیر زمینی نیز بیرون آمده و دست به دست سیل ها می دهند و نیروی شکننده آن سیل ها را در تخریب و غرق کردن هر چه بر سر راه دارند زیادتر می کنند.

چیزی که هست این است که چون آبهای زیرزمینی محدود است قهرا با براه افتادنش تمام می شود و وقتی آسمان از باریدن باز بایستد و طوفان تمام شود، آبها به طرف گودیها یعنی دریاها و زمینهای گود و منابع خالی

شده زیر زمین میروند و منابع خالی شده زیر زمین به مقدار ظرفیت خود آن آبها را می مکند .

۵- نتیجه بحث

بنابر آنچه در بحث کلی ما گذشت ما می توانیم داستانی را که قرآن کریم از خصوصیات طوفان واقع شده در زمان نوح آورده با نتایجی که از این بحث گرفته می شود تطبیق دهیم نظیر آیه شریفه (ففتحنا ابواب السماء بماء منهمر و فجرنا الارض عیونا فالتقی الماء علی امر قد قدر) و آیه : (حتی اذا جاء امرنا و فار الثنور) و آیه (و قیل یا ارض ابلعی ماء ک و یا سماء اقلعی و غیض الماء و قضی الامر) .

از جمله مطالبی که مناسب با این مقام است خبری است که بعضی از جراید تهران نقل کرده و خلاصه اش این است که : عده ای از دانشمندان آمریکائی به راهنمایی یک نفر ارتشی ترکیه ، در بعضی از قله جبال آرارات واقع در مشرق ترکیه در ارتفاع ۱۴۰۰ پائی کوه به چند قطعه چوب برخورد کرده اند که به نظر می رسد قطعاتی از یک کشتی بسیار قدیمی بوده و متلاشی شده و حدس زده اند که عمر بعضی از آن قطعات دو هزار و پانصد سال قبل از میلاد باشد .

و موازین باستانشناسی دلالت می کرده بر اینکه قطعات مذکور قسمتی از یک کشتی ای بوده که حجم آن بالغ بر دو ثلث حجم کشتی (کوئین ماری) انگلیسی بوده و کشتی کوئین ماری هزار و نوزده پا طول و صد و هجده پا عرض داشته ، چوبهای مزبور را از ترکیه به سانفرانسیسکو بردند تا در

پیرامون آن تحقیق به عمل آوردند و بینند آیا با اعتقادی که صاحبان ادیان درباره کشتی نوح (علیه السلام) دارند تطبیق میکند یا خیر .

عمر طولانی نوح (ع)

قرآن کریم دلالت دارد بر اینکه نوح (علیه السلام) عمری بس دراز داشته و (تنها قبل از حادثه طوفان و بعد از بعثتش) نهصد و پنجاه سال قوم خود را به سوی خدای سبحان دعوت می کرده ولی بعضی از دانشمندان این معنا را بعید دانسته و گفته اند که : عمر انسانها اغلب از صد سال ، و حد اکثر از صد و بیست سال تجاوز نمیکند حتی بعضی از آنان گفته اند که : در قدیم هر یک ماه را یک سال می نامیدند و در نتیجه هزار سال منهای پنجاه سال قرآن بر این حساب معادل هشتاد سال منهای ده ماه می شود لیکن توجیه این آقایان بسیار بعید است (زیرا سابقه ندارد که مردمی و قومی یک ماه را یک سال بنامند) .

بعضی دیگر گفته اند : طول عمر نوح (علیه السلام) روی جریان عادی و طبیعی نبوده بلکه (مانند سایر معجزات) جنبه خارق عادت داشته ، ثعلبی در قصص الانبیاء در خصائص نوح گفته : وی از همه انبیاء بیشتر عمر کرده و به همین جهت او را اکبر الانبیاء و شیخ المرسلین می گفته اند و خدای تعالی معجزه او را همین طول عمر او قرار داده بود ، چون آن جناب هزار سال عمر کرده بود در حالی که نه یک دندان از دست داده بود و نه هیچ یک از قوای بدنی خود را .

لیکن حق مطلب این است که تا به امروز هیچ دلیلی اقامه نشده بر اینکه ممکن نیست انسان با عمر این چنین طولانی زندگی کند، بلکه آنچه به اعتبار عقلی نزدیکتر است این است که انسانهای اولی عمری بسیار زیادتر از عمر طبیعی انسانهای امروز داشته اند برای اینکه زندگی آنان زندگی ساده، و غم و اندوهشان بسیار کم و قهرا بیماریهایشان نیز محدود بوده، و این همه انواع بیماری که امروز گریبانگیر بشر شده نداشتند و همچنین سایر عواملی که ویرانگر زندگی آدمی است در آنها وجود نداشته دلیل بر این هم که بساطت و سادگی زندگی و نداشتن اندوه فراوان عمر را طولانی می کند این است که در همین زمان نیز هر کسی را که می بینیم صد سال یا صد و بیست سال و یا صد و شصت سال عمر کرده وقتی زندگی را بررسی می کنیم می بینیم زندگی ساده، و هم و غم اندک و ناچیزی داشته و اصولاً فهمی ساده ولی فارغ داشته یعنی بسیاری از صحنه ها که دیگران را پریشان می کند او را پریشان نمی کرده با این حساب چه بعدی دارد که عمر بعضی از افراد بسیار قدیمی به صدها سال بالغ شده باشد.

علاوه بر این، اعتراض کردن به کتاب خدا در خصوص عمر نوح با اینکه این کتاب مقدس معجزات و خارق العادات بسیاری برای انبیاء ذکر می کند اعتراضی است عجیب.

کوه جودی کجا است؟

بعضی ها گفته اند: این کوه در دیار (بکر) که سرزمینی است در موصل و متصل است

به کوههای (ارمنیه) که تورات آن کوهها را جبال آرارات نامیده واقع شده است. صاحب قاموس گفته: جودی کوهی است در جزیره‌های که کشتی نوح بر روی آن قرار گرفت و این کوه در تورات، کوه آرارات نامیده شده. و صاحب کتاب (مراصد الاطلاع) گفته کلمه (جودی) - با تشدید یا - نام کوهی است مشرف بر جزیره ابن عمر، و این جزیره در شرق دجله از سرزمینهای موصل واقع شده و جودی همان کوهی است که کشتی نوح بعد از فروکش شدن آب بر آن کوه قرار گرفت.

بعضی گفته اند:

گیریم که قوم نوح به خاطر گناهانی که مرتکب شدند غرق گشتند در این میان گناه حیوانات روی زمین چه بوده است که همه گرفتار طغیان آب شدند؟

این از بی پایه ترین اعتراضها است، چون هر هلاکتی هر چند عمومی باشد عقوبت و انتقام نیست، زیرا بسیار است حوادث عمومی که در یک لحظه و یا زمانی کوتاه هزاران هزار انسان و حیوان را در کام مرگ می برد و این حوادث که یا زلزله است و یا طوفان و یا وبا و یا طاعون، حوادثی نادر نیست بلکه بسیار اتفاق افتاده و می افتد و این خدای سبحان است که در مخلوقات خود هر حکمی بخواهد می راند.

روایاتی در داستان نوح (ع) و قوم او

در الدر المنثور است که اسحاق بن بشر و ابن عساکر هر دو از ابن عباس روایت کرده اند که گفت: قوم نوح (علیه السلام) آن جناب را کتک می زدند (تا از حال می

رفت) پس او را در نمدی می پیچیدند ، و به خیال اینکه جان داده ، به درون خانهاش می انداختند ، ولی او به حال می آمد و دوباره برای دعوت آنان از خانه بیرون می شد ، و این وضع همچنان ادامه داشت تا اینکه از ایمان آوردن قومش مایوس گشت ، در این زمان بود که مردی با فرزندش نزد وی آمد در حالی که آن مرد به عصایی تکیه داشت و به پسرش رو کرد و گفت : پسرم مواظب باش که این پیر مرد تو را فریب ندهد .

پسر گفت پدر جان عصایت را در اختیارم بگذار تا آن را بر بدن این پیر مرد آشنا سازم . پدر قبول کرد ، و عصا را به پسر داد و گفت : مرا روی زمین بنشان و برو . پسر پدر را روی زمین نشانید و به طرف نوح (علیه السلام) رفت و عصا را به فرق سر آن جناب زد ، سر آن جناب شکافت ، و خون روان گشت .

نوح (علیه السلام) گفت : پروردگارا می بینی که بندگانت با من چه معامله ای می کنند ، پس اگر به ایشان احتیاج داری هدایتشان کن ، و اگر چنین نیست پس به من صبر و توانائی بده تا بین من و آنان حکم کنی ، که تو بهترین حکم کننده گانی خدای تعالی به آن جناب وحی فرستاد که دیگر منتظر هدایت قومت مباش و او را از اینکه قومش ایمان بیاورند مایوس کرد و به وی خبر داد که حتی در پشت پدران و

رحم مادران ایشان نیز مومنی پدید نخواهد آمد: (واوحی الی نوح انه لن یومن من قومک الا من قد امن فلا تبتئس بما کانوا یفعلون) ای نوح به یقین بدان که دیگر تا قیامت کسی جز آنها که ایمان آورده اند ایمان نخواهند آورد، پس دیگر غم مخور و به ساختن کشتی پردازد.

نوح (علیه السلام) پرسید: پروردگارا کشتی چیست؟ خطاب رسید خانهای است که از چوب ساخته می شود، بطوری که بتواند روی آب به حرکت در آید، این کار را بکن که به زودی اهل معصیت را غرق می کنم، و زمینم را از لوٹ وجودشان پاک می سازم. نوح (علیه السلام) پرسید: پروردگارا آب کجا است؟ فرمود: من بر هر چه بخواهم قادرم.

و در کافی به سند خود از مفضل روایت کرده که گفت: در آن ایام که امام صادق (علیه السلام) برای دیدن ابی العباس به کوفه تشریف آورده بود، در خدمت حضرتش بودم، همینکه به (کناسه) رسیدیم فرمود: اینجا بود که عمویم زید که خدایش رحمت کند به دار آویخته شد، امام (علیه السلام) از آنجا گذشت تا رسید به (بازار زیتون فروشان) که در آخر آن بازار سراجها (زین سازان) بود، امام در آنجا پیاده شد، و به من فرمود: پیاده شو که مسجد کوفه سابق در این محل بوده یعنی آن مسجدی که آدم نقشه اش را ریخته بود، و من دوست ندارم در چنین مکانی

سوار بر مرکب داخل شوم . عرضه داشتم : چه کسی آن نقشه را بهم زد ؟ فرمود : اما اولین باری که آن نقشه بهم خورد ، زمانی بود که طوفان نوح رخ داد و سپس اصحاب کسری و نعمان آن را تغییر دادند ، و بعد از آنها نیز زیاد بن ابی سفیان آن را دگرگون ساخت . پرسیدم مگر شهر کوفه و مسجدش در زمان نوح (علیه السلام) وجود داشت ؟ فرمود : بله ای مفضل ، منزل نوح و قوم او در قریه‌های بوده که با فرات یک منزل راه فاصله داشته ، و این قریه در سمت مغرب کوفه واقع بوده .

و نیز فرمود : نوح مردی نجار بود ، که خدای تعالی او را به نبوت برگزید ، و نوح (علیه السلام) اولین کسی بود که کشتی ساخت ، سفینه ای درست کرد که بر روی آب راه می رفت . و نیز فرمود : نوح در میان قومش نهصد و پنجاه سال دعوت به توحید کرد ، و آنان وی را مسخره و استهزاء می کردند ، و آن جناب وقتی چنین دید نفرینشان کرد و عرضه داشت : (رب لا تذر علی الارض من الکافرین دیارا انک ان تذرهم یضلوا عبادک و لا یلدوا الا فاجرا کفارا) .

خدای تعالی به آن جناب وحی فرستاد که سفینه ای بسیار بزرگ و جادار بساز و در ساختنش عجله کن ، پس نوح نیز در مسجد کوفه به ساختن آن سفینه پرداخت ، و چوبها را خود می آورد و می تراشید ، تا آنکه (از

ناحیه خدای تعالی (چوب برایش آوردند، تا از ساختن آن فراغت یافت .

مفضل می گوید : در این هنگام وقت ظهر شد ، و نماز ظهر سخنان آن جناب را قطع کرد ، امام برخاست و نماز ظهر و عصر را خواند ، و از مسجد بیرون رفته متوجه سمت چپ خود شد و با دست خود به محلی به نام (دار الدارین) اشاره کرد ، و آن محل خانه ابن حکیم بود ، که بعدها بستر آب فرات شد ، و سپس به من فرمود : ای مفضل قوم نوح در همین جا بتهای خود را نصب کرده بودند ، و نام آنها (یغوث) و (یعوق) و (نسر) بود ، آنگاه امام (علیه السلام) به طرف مرکب خود رفت و سوار شد .

من گفتم فدایت شوم ، نوح کشتی خود را در چه مدتی ساخت ؟ فرمود : در دو (دور) .

عرضه داشتم : هر دوری چند سال است ؟ فرمود هشتاد سال . عرضه داشتم : عامه می گویند در پانصد سال آن را تمام کرد ؟ فرمود : چنین چیزی نیست ، و چگونه ممکن است پانصد سال طول کشیده باشد با اینکه خدای تعالی فرموده : (کشتی را به وحی ما ، یعنی به دستوری که ما به تو وحی می کنیم بساز) . میگوید : عرضه داشتم : حال بفرمایید معنای جمله (حتی اذا جاء امرنا و فار التور) چیست ؟ و بفرمایید این (تنور) کجا و چگونه بوده است ؟ فرمود : تنور مذکور در خانه پیر زنی مومن بود

، و خانه او در پشت محراب مسجد ، سمت راست قبله مسجد واقع شده بود . پرسیدم در کجای مسجد فعلی واقع بوده ؟ فرمود : در زاویه باب الفیل امروز . آنگاه پرسیدم : آیا شروع جوشش آب از همین تنور بوده ؟ فرمود : آری خدای عزوجل می خواسته قوم نوح نشانه آمدن عذاب را ببینند ، بعد از نشان دادن این آیت ، بارانی بر آن قوم بارید که بطور حیرت انگیزی نازل می شد ، و آنچه چشمه بر روی زمین بود نیز به جوشش در آمد ، و خدای تعالی آن قوم را غرق نموده ، نوح و کسانی را که در کشتی با او بودند نجات داد . . .

مؤلف : این حدیث که ما قسمتی از آن را با طول و تفصیلش نقل کردیم خیلی ارتباط به بحث تفسیری نداشت چیزی که هست ما آن را به عنوان نمونه‌های از روایات بسیاری که در این جزئیات از طرق شیعه و اهل سنت وارد شده آوردیم ، و نیز به این منظور نقل کردیم تا برای خواننده در فهم داستانهای آیات مورد بحث کمکی از ناحیه روایات شده باشد .

و در این روایت از جمله (واصنع الفلک با عیننا و وحینا . . .) استفاده شده که نوح کشتی را در کمتر از پانصد سال ساخته ، و روایت ، نام زیاد را به ابن ابی سفیان اضافه کرده (با اینکه به اعتقاد ما زیاد ولد زنا بوده و پدرش معلوم نبود) ، اما شاید لفظ ابی سفیان کلام امام نبوده و راوی آن

را از پیش خود اضافه کرده باشد .

و در همان کتاب به سند خود از رزین اسدی از امیرالمؤمنین (ع) روایت کرده که فرمود: وقتی نوح (علیه السلام) از ساختن کشتی فارغ شد، میعاد و وعده عذابی که بین او و پروردگارش معین شده بود تا قوم او با آن عذاب هلاک شوند فرا رسید و آن تنور معین که بر حسب آن میعاد می بایست در خانه آن زن فوران کند فوران کرد، زن به نوح خبر داد که تنور به فوران در آمده، نوح (علیه السلام) برخاست و با مهر مخصوص خود آن را مهر کرد، آنگاه آب بالا آمد و به برکت آن مهر روی هم ایستاد و گسترده نشد و نوح هر کسی را که می خواست بر کشتی سوار کند سوار کرد، و هر کسی را که می خواست بیرون کند بیرون کرد، آنگاه به سراغ مهر خود رفت، و آن را از تنور کند، که ناگهان ریزش آسمان و جوشش زمین شروع شد و خدای تعالی در این باره فرموده: (ففتحنا ابواب السماء بماء منهمر، و فجرنا الارض عیونا فالتقی الماء علی امر قد قدر، و حملناه علی ذات الواح و دسر).

آنگاه فرمود: نجاری نوح و ساختن کشتی در وسط مسجد شما واقع شد، و مساحت مسجد شما از مساحتی که در زمان نوح داشته هفتصد ذراع کاسته شده .

مؤلف: اینکه فوران تنور نشانه نزدیک شدن عذاب بوده تنها در این حدیث نیامده بلکه در

روایاتی چند از طرق شیعه و سنی نقل شده است ، و سیاق آیه شریفه (فلما جاء امرنا و فار التنور قلنا احمل فیها . . .)

خالی از این ظهور نیست که فوران تنور ، خود عذاب نبوده ، بلکه میعاد آن بوده ، به عبارت ساده تر اینکه از سیاق ، آن فهمیده می شود که خدای تعالی قبلا به آن جناب خبر داده بوده که هر زمانی که فلان تنور فوران کرد بدان که نزول عذاب نزدیک شده است .

و در همان کتاب به سند خود از اسماعیل جعفی از امام ابی جعفر (علیه السلام) روایت آورده که فرمود : شریعت نوح (علیه السلام) تنها این بوده که خلق خدا را به یگانگی و اخلاص پرستند ، یعنی در پرستش او هواهای نفسانی و اهداف شیطانی را دخالت نداده و خدایان دروغین را از خدایی خلع کنند ، و این شریعت ، همان شریعت فطرت است ، فطرتی که خدای عزوجل مردم را بر آن فطرت آفریده ، و نیز خدای تعالی از آن جناب و از همه انبیاء پیمان گرفته بود که تنها او را پرستیده و چیزی را شریک او نگیرند ، و دستور به نماز و امر به معروف و نهی از منکر و حلال و حرام داده بود ، ولی احکام حدود و فرایض ارث برایش تشریح نشده بود این بود شریعت نوح (علیه السلام) و آن جناب نهصد و پنجاه سال در بین قومش زندگی کرد ، و آنان را سری و علنی به شریعت خود دعوت فرمود ، ولی زیر بار نرفته

و سرکشی کردند ، در آخر به خدای تعالی شکوه کرد که : (رب انی مغلوب فانتصر - پروردگارا من شکست خورده ام پس یاریم کن) خدای متعال نیز به وی وحی فرستاد که (لن یومن من قومک الا من قد آمن فلا تبتئس بما کانوا یفعلون) و این وحی تصدیق نظریه خود نوح است که عرضه داشته بود : (فلا یلدوا الا فاجرا کفارا) و چون کار بدین جا کشید خدای تعالی وحی فرستاد که : (ان اصنع الفلک) .

مؤلف : این روایت را عیاشی نیز از جعفری نقل کرده ، ولی سند آن را ذکر نکرده است ، و ظاهر روایت این است که نوح (علیه السلام) دو نوبت قوم خود را نفرین کرده یکی از آن دو نفرین که همان نفرین نوبت اول یعنی : (فدعا ربه انی مغلوب فانتصر) می باشد ، در سوره قمر واقع شده ، و دومی آن بعد از مایوس شدن نوح از ایمان آوردن قومش بوده ، و در سوره نوح واقع شده ، آنجا که عرضه می دارد : (رب لا تذر علی الارض من الکافرین دیارا انک ان تذرهم یضلوا عبادک و لا یلدوا الا فاجرا کفارا) .

و مرحوم صدوق در کتاب معانی الاخبار به سند خود از حرمان از امام ابی جعفر (علیه السلام) روایت آورده که در تفسیر جمله (و ما امن معه الا قلیل) فرمود : ایمان آورندگان به نوح (ع) هشت نفر بودند .

مؤلف : این روایت را عیاشی نیز از حرمان از آن جناب نقل کرده .

و اهل تسنن در عدد مؤمنین به آن جناب اقوال دیگری دارند از قبیل شش نفر ، هفت نفر ، ده نفر ، هفتاد و دو نفر و هشتاد نفر ، لیکن بر طبق هیچ یک از این اقوال ، دلیلی در دست ندارند .

و نیز صدوق در کتاب عیون به سند خود از (عبد السلام بن صالح هروی) روایت کرده که گفت : حضرت رضا (علیه السلام) فرمود : وقتی کشتی نوح (علیه السلام) به زمین نشست ، خود و فرزنداناش و مؤمنین که با او در کشتی بودند جمعا هشتاد نفر بودند ، و در همان محلی که از کشتی پیاده شد قریه ای بنا کرد و نام آن را قریه ثمانین - هشتاد گذاشت .

مؤلف : بین این روایت و روایت معانی الاخبار منافاتی نیست ، زیرا ممکن است منظور از جمله (و ما امن معه الا قليل - و با او به جز اندکی ایمان نیاورد) هشت نفر از غیر اهل آن جناب باشد و بقیه هشتاد نفر که هفتاد و دو نفر است ، همه فرزندان او بوده باشند ، چون کسی که نزدیک به هزار سال عمر کرده به خوبی می تواند هفتاد و دو نفر فرزند داشته باشد .

روایاتی درباره پسر نوح (ع)

و در همان کتاب به سند خود از حسن بن علی و شاء از حضرت رضا (علیه السلام) روایت کرده که گفت : من از آن جناب شنیدم می فرمود : پدرم موسی بن جعفر فرمود : امام صادق (علیه السلام) فرمود : خدای عزوجل به نوح فرمود :

(انه لیس من اهلک) برای اینکه او مخالف نوح بود، (و از سوی دیگر غریبه هایی که تابع او بودند را اهل او خواند).

راوی می گوید: امام (علیه السلام) از من پرسید: مردم این آیه را که درباره پسر نوح است چگونه قرائت می کنند؟ عرضه داشتم: مردم آن را به دو جور قرائت می کنند یکی (انه عمل غیر صالح - او عملی است غیر صالح) و دیگری (انه عمل غیر صالح - او عمل (به وجود آمده از) شخص ناصالحی است) حضرت فرمود: مردم دروغ گفته اند، او پسر حقیقی نوح بود و لیکن خدای تعالی او را بعد از آنکه پدر را در دینش مخالفت کرد نفی نموده و فرمود او اهل تو نیست.

مؤلف: بعید نیست که حضرت صادق (علیه السلام) خواسته باشد در جمله (و از سوی دیگر غریبه هایی را که تابع او بودند اهل او خواند).

به آیه هفتاد و شش سوره انبیاء: (فنجیناه و اهلہ من الکرب العظیم) و آیه هفتاد و شش سوره صافات: (و نجیناه و اهلہ من الکرب العظیم) اشاره کند، چون ظاهر این دو آیه این است که مراد از اهل، همه گروندگان به نوح (علیه السلام) هستند نه خصوص خانواده آن جناب.

و گویا مراد امام رضا (علیه السلام) از اینکه از راوی پرسید: (مردم این آیه را که درباره پسر نوح است چگونه قرائت می کنند) این بوده که چگونه تفسیرش می کنند

، و منظور راوی هم از اینکه گفت : (آن را دو جور قرائت می کنند) این بود ، که به تفسیر بعضی ها اشاره کند که گفته اند :
آیه شریفه می خواهد بفهماند که همسر نوح آن پسر را که با کفار هلاک شد از غیر نوح حامله شده ، و خلاصه پسری
نامشروع بوده و او را به ناحق و به دروغ به شوهرش نوح نسبت داده ، و این دسته از مفسرین گفتار خود را تائید کرده گفته
اند به همین جهت بعضی از قاریان ، جمله (و نادی نوح ابنه - و نوح پسر خودش را ندا کرد) را به صورت (و نادی نوح ابنها -
نوح پسر آن زن را ندا کرد) قرائت کرده اند ، و بعضی هم که به شکل و نادی نوح ابنه قرائت کرده اند حرف (ها) را با فتحه
خوانده اند تا مخفف (ابنها) باشد ، و این دو قرائت یعنی (ابنها) و (ابنه) را به علی (ع) و به بعضی از امامان اهل بیت (علیهم
السلام) نسبت داده اند .

از آن جمله زمخشری در کشاف گفته : علی (رضی الله عنه) آیه شریفه را به صورت (ابنها) قرائت کرده و ضمیر مونث را به
همسر نوح برگردانیده ، و محمد بن علی (امام پنجم) و عروه ابن زبیر آن را به فتح (ها) و به شکل (ابنه) قرائت کرده اند ، و
منظورشان این بوده که کلمه در اصل (ابنها) است ، ولی الف را حذف کرده و به فتحه اکتفاء کرده اند ، و با

این قرائت ، مذهب حسن تاءید می شود چون قتاده گفته است که من از حسن از معنای این آیه پرسیدم که گفت : به خدا سوگند پسر مورد بحث ، فرزند نوح نبوده . گفتم : آخر اهل کتاب هیچ اختلافی ندارند در اینکه او پسر نوح بوده ؟ گفت : بله ، لیکن مگر کسی دین خود را از اهل کتاب میگیرد ؟ آنگاه حسن اینطور بر گفتار خود استدلال کرد که : اگر پسر مورد بحث ، فرزند واقعی نوح بود ، باید نوح می فرمود : (انه منی - او از من است) نه اینکه بفرماید : (او اهل من است) .

و دلیلی که وی به آن استدلال کرده دلیلی سخیف و سست است ، برای اینکه خدای تعالی به آن جناب وعده نجات اهل او را داده بود نه وعده نجات هر کسی که از او باشد ، بلکه اگر خدای تعالی فرموده بود : (احمل فیها من کل زوجین و من کان منک - از هر نر و ماده ای یک جفت سوار کشتی کن و هر کس هم که از تو است سوار کن) . نوح (علیه السلام) ناچار بود هنگام درخواست نجات پسرش بگوید : (پروردگارا او از من است) ولی خدای تعالی اینطور نفرمود ، پس جمله (ان ابنی من اهلی) هیچ دلالت ندارد بر اینکه پسر مورد بحث فرزند نوح نبوده ، در سابق هم بیان کردیم که لفظ آیات با این توجیه سازگاری ندارد .

و این هم که گفتند : (اهل کتاب هیچ اختلافی ندارند در

اینکه او پسر نوح بوده) محل اشکال است، برای اینکه تورات به کلی از سرگذشت این پسر نوح که عرق شده ساکت است.

و در الدر المنثور است که ابن الانباری در کتابش (المصاحف) و ابوالشیخ از علی (رضی الله عنه) روایت آورده اند که آیه را به شکل و نادی نوح اینها قرائت کرده.

و در همان کتاب است که ابن جریر و ابن منذر و ابن ابی حاتم، و ابوالشیخ از امام ابی جعفر محمد بن علی (ع) روایت کرده اند که در تفسیر آیه (و نادی نوح ابنه) فرموده: این قرائت به لغت و زبان قبیله طیء است، و آن پسر، پسر خود نوح نبوده، بلکه پسر زن او بوده است.

مؤلف: این روایت را عیاشی در تفسیر خود از محمد بن مسلم از امام باقر (علیه السلام) آورده.

و در تفسیر عیاشی از موسی بن علاء بن سیابه از امام صادق (علیه السلام) روایت کرده که در ذیل جمله و نادی نوح ابنه فرموده: وی پسر نوح نبوده، بلکه پسر زانش بوده و آیه به زبان قبیله طیء نازل شده که پسر زن هر کسی را پسر او می خوانند

و در همان تفسیر از زراره از امام باقر (علیه السلام) روایت کرده که در ذیل کلام نوح که گفت: (یا بنی اربک معنا - پسر ما با ما سوار شو) فرموده: او پسرش نبود. عرض کردم آخر خود نوح او را

پسر خود خوانده و گفته (یا بنی)؟ فرمود: درست است که نوح او را پسر خود خوانده ولی او نمی دانسته که وی پسرش نیست.

مؤلف: بعد از همه این حرفها روایتی که بشود به آن اعتماد کرد روایت حسن و شاء از حضرت رضا (علیه السلام) است.

و در همان تفسیر، از ابراهیم بن ابی العلاء از یکی از دو امام باقر و صادق (علیهما السلام) روایت کرده که فرمود وقتی خدای تعالی فرمود: (یا ارض ابلعی ماء ک و یا سماء اقلعی)، زمین با خود گفت مامور شده ام تنها آب خودم را فرو ببرم نه آب آسمان را، در نتیجه زمین آب خود را فرو برد، و آب آسمان در اطراف زمین به صورت اقیانوسها باقی ماند.

و در همان کتاب از ابی بصیر از امام ابی الحسن موسی بن جعفر (علیهما السلام) روایتی درباره جودی نقل کرده که در آن آمده: (جودی کوهی است در موصل).

و نیز در همان کتاب از مفضل بن عمر از امام صادق (علیه السلام) روایت کرده که در ذیل جمله (و استوت علی الجودی) فرمود: جودی همان فرات کوفه است.

مؤلف: روایت قبلی را روایات دیگری نیز تاءید می کند.

و در همان کتاب از عبد الحمید بن ابی الدیلم از امام صادق (علیه السلام) روایت کرده که فرمود: بعد از آنکه نوح سوار بر کشتی شد این خطاب صادر شد که: (بعدا للقوم الظالمین).

و در مجمع البیان در ذیل آیه (و قیل یا ارض ابلعی ماء ک . . .) می گوید: چنین روایت شده که کفار قریش می خواستند در مقام معارضه با قرآن برآیند چهل روز دور هم جمع شده طعام هایی از مغز گندم و گوشت گوسفند و شرابی کهنه خوردند تا به خیال خود ذهنشان صاف شود، همین که می خواستند دست به کار شوند این آیه به گوششان خورد، لا جرم به یکدیگر گفتند: این کلام کلامی است که هیچ گفتاری نمی تواند شبیه به آن شود، و به هیچ کلام مخلوقی شباهت ندارد، و بناچار از تصمیم خود منصرف شدند.

ادب نوح (ع) در گفتگوش با خدای تعالی در داستان دعوت فرزندش

و از جمله آداب انبیا ادبی است که خدای متعال آنرا از نوح در داستان دعوت فرزندش نقل کرده و چنین فرموده است: (و هی تجری بهم فی موج کالجبال و نادی نوح ابنه و کان فی معزل یا بنی اربک معنا و لا تکن مع الکافرین . قال ساوی الی جبل یعصمنی من الماء) تا آنجا که می فرماید: (و نادی نوح ربه فقال رب ان ابنی من اهلی و ان وعدک الحق و انت احکم الحاکمین . قال یانوح انه لیس من اهلک انه عمل غیر صالح فلا تسئلن ما لیس لک به علم انی اعظک ان تکون من الجاهلین قال رب انی اعوذبک ان اسئلک ما لیس لی به علم و الا تغفر لی و ترحمنی اکن من الخاسرین) در اینکه ظاهر گفتار نوح این است

که می خواهد دعا کند که فرزندش از غرق نجات یابد شکی نیست ، لیکن تدبیر در آیات این داستان کشف می کند که حقیقت امر غیر آن چیزی است که از ظاهر کلام استفاده می شود ، چون از یک طرف خداوند دستور داده که او خودش و اهل بیتش و همه مؤمنین سوار بر کشتی شوند و فرموده : (احمل فیها من کل زوجین اثنین و اهلک الا من سبق علیه القول و من امن) و آنان را وعده داده که نجاتشان دهد ، و از آنان کسانی را که عذاب شان حتمی بوده استثناء کرد ، یکی از آنان همسر اوست و خدای تعالی درباره اش فرموده : (ضرب الله مثلا للذین کفروا امراه نوح و امراه لوط) و اما فرزندش ، معلوم نیست که او هم به دعوت پدر کفر ورزیده باشد ، و اگر خدای متعال رفتار او را با پدرش و اینکه او خود را کناری کشید نقل فرموده ، معلوم نیست که کناره گیریش از دین و دعوت پدر بوده بلکه ممکن است تنها مخالفت امر پدر را کرده و از سوار شدن کناره گیری کرده و اعراض نموده ، پس احتمال می رود که او نیز اهل نجات باشد ، برای اینکه ظاهر آیه این است که او از فرزندان وی است نه از کف ار و اگر چنین باشد وعده الهی به نجات شامل او هم می شود . از طرف دیگر به نوح وحی فرستاده و حکم حتمی خود را درباره امر مردم به وی اعلام نموده و فرموده : (و اوحی

الی نوح انه لن یومن من قومک الا- من قد امن فلا- تبتئس بما کانوا یفعلون . و اصنع الفلک باعیننا و وحینا و لا تخاطبنی فی الذین ظلموا انهم مغرقون) حالا- آیا مقصود از آنان که ظلم کردند خصوص کسانی اند که به دعوت نوح کفر ورزیدند یا مراد مطلق اقسام ظلم است یا مبهم و مجمل است معلوم نیست ، و محتاج به تفسیری از ناحیه خود صاحب کلام ، تبارک و تعالی می باشد .

و گویا همین احتمالات ، خود نوح (علیه السلام) را هم درباره فرزندش به شک و تردید انداخته ، و گرنه چطور تصور می شود که با اینکه می دانسته او کافر است و با اینکه نوح یکی از پنج پیغمبر اولی العزم است ، از مقام پروردگار خود غفلت بورزد و وحی او را یعنی (و لا تخاطبنی فی الذین ظلموا انهم مغرقون) را فراموش کند؟! حاشا بر او که به نجات فرزند خود با اینکه کافر محض است رضایت دهد ، با اینکه همو بود که در نفرینی که به قوم خود کرد گفت : (رب لا تذر علی الارض من الکافرین دیارا) و فرضا اگر نسبت به فرزند خود چنین چیزی را راضی می بود ، نسبت به همسرش نیز راضی می شد ، از جهت همین شک و تردید بود که جرات نکرد به طور قطع درباره نجات فرزند در خواست نماید ، بلکه سؤال خود را نظیر کسی که چیزی را به کسی نشان دهد یا آنرا اظهار کند و بخواهد مره دهان طرف را درباره آن

بفهمد طرح کرد ، چون به عواملی که در واقع درباره سرنوشت فرزندش دست به هم داده وقوف و آگهی ندارد ، بناچار نخست کلام خود را به ندای (رب) افتتاح نمود ، چون مفتاح دعای مربوب محتاج سائل همان اسم (رب) است ، آنگاه عرض کرد : (ان ابني من اهلي و ان وعدك الحق) گویا خواسته است عرض کند : از طرفی او فرزند من است و این خود اقتضا دارد که او هم اهل نجات باشد ، (و انت احکم الحاکمین) و از طرفی تو احکم الحاکمینی و در کارهایت خطن می کنی و در حکم تو جای هیچ گونه خرده گیری و اعتراض نیست ، لذا نمی فهمم سرانجام فرزندم چیست ؟

و این نیز ادبی است الهی که بنده از آنچه می داند تجاوز نکند و چیزهایی که مصلحت و مفسده اش معلوم نیست از مولای خود نخواهد . و لذا نوح (علیه السلام) تنها آنچه می دانست و به آن ایمان داشت گفت ، چنانکه جمله (و نادى نوح ربه) هم اشاره ای به این معنا دارد ، آری ، تنها وعده الهی را ذکر کرد و چیزی بر آن نیفزود و چیزی درخواست نکرد ، در نتیجه این ادب خداوند نیز عصمت و حفظش را شامل حالش نمود . یعنی قبل از اینکه کلام نوح تمام شود و اسائه ادبی از او سر بزند خداوند کلام خود و اهلک را برایش تفسیر کرد که مراد از اهل ، اهل صالح است نه هر خویشاوندی ، و فرزند تو صالح نیست .

قبلا

هم فرموده بود: با من درباره عفو ستمکاران، میانجیگری مکن که آنان به طور حتم غرق شدنی هستند. آری، نوح خیال می کرد مراد از اهل همان معنی ظاهری آن (خویشاوند) است، و فکر می کرد از این خویشاوندان تنها همسرش استثنا شده و دیگران همه اهل نجاتند و لذا برداشت کلامش را طوری کرد که از آن استفاده می شد می خواهد بعداً بطور صریح نجات فرزند را درخواست کند، از این جهت خداوند متعال نهی از درخواست را متف رع بر آن تفسیر نمود، و این خود تادیبی بود که نوح را وادار کرد کلام خود را قطع نموده و دنباله آنرا نگیرد بلکه حرف تازه ای از سر گیرد که در ظاهر توبه و در حقیقت شکر همین تادیب - که خود نعمت بزرگی بود - باشد، لذا عرض کرد: (رب انی اعوذ بک ان اسئلک ما لیس لی به علم) پناه برد به پروردگار خود از چیزی که زمینه کلامش او را به آن وامیداشت، یعنی تقاضای نجات فرزندش در عین اینکه از حقیقت حال بی خبر است.

یکی از شواهدی که دلالت می کند بر اینکه نوح (علیه السلام) هنوز حاجت درونی خود را اظهار نکرده، جمله (اعوذ بک ان اسئلک ما لیس...) است زیرا اگر این درخواست بیجا را کرده بود، جا داشت در مقام توبه عرض کند: (اعوذ بک من سؤالی ما لیس لی به علم - پناه می برم به تو از کیفر سؤالی که کردم

در حالیکه به آن علم نداشتیم) تا از اضافه مصدر به فاعلش (سؤالی) وقوع فعل استفاده شود. شاهد دیگر جمله (لا تسالن) است، چون اگر نوح سؤال مزبور را کرده بود جا داشت خداوند در مقام رد تقاضایش صریحا بفرماید: نه، فرزند تو را نجات نمی دهم. و یا بفرماید: بار دیگر این تقاضا را مکن. چنانکه نظیر این دو تعبیر در مواردی از قرآن دیده می شود، مانند: (قال رب ارنی انظر الیک قال لن ترانی) و نظیر: (اذ تلقونه بالسنتکم و تقولون بافواکم ما لیس لکم به علم) تا آنجا که می فرماید: (یعظکم الله ان تعودوا لمثله ابدًا)، یکی دیگر از دعاهای نوح (علیه السلام) دعائی است که قرآن از آن جناب چنین حکایت می کند: (رب اغفر لی و لوالدی و لمن دخل بیتی مومنا و للمؤمنین و المومنات و لا تزد الظالمین الا تبارا) این دعا را خدای متعال در آخر سوره نوح بعد از آیات زیادی که درباره شکایتهای نوح (علیه السلام) ایراد کرده، نقل می فرماید، وی در این آیات، شکایتهای خود را به عرض پروردگار خود می رساند. و دعوت مداوم و شبانه روزی قومش را در تمامی مدت عمر - که قریب هزار سال بوده - و اذیت و آزاری که در برابر آن از آنان دیده و بذل جهدی که در راه خدا کرده و اینکه در راه هدایت قوم خود منتهای طاقت خود را به کار برده و

مع الاسف دعوتش جز فرار آنان و نصیحتش جز استکبار آنان اثری نکرده ، شرح می دهد .

آری آن حضرت همیشه نصیحت و موعظه خود را در بین آنان نشر می داد و حق و حقیقت را به گوششان می خواند و ایشان لجاج و عناد می کردند و بر خطایای خود اصرار می ورزیدند و در مقابل زحمات آن جناب مکر و خدعه به کار می بردند ، تا آن که ناراحتی و تاسفش از حد گذشت و غیرت الهیش به هیجان آمد و قوم خود را اینچنین نفرین نمود : (رب لا تذر علی الارض من الکافرین دیارا . انک ان تذرهم یضلوا عبادک و لا یلدوا الا فاجرا کفارا) و اینکه گفت : اگر آنان را مهلت دهی بندگانت را گمراه می کنند همان مطلبی است که در ضمن کلمات قبلی خود به آن اشاره کرده و فرموده بود : (و قد اضلوا کثیرا) و از این گفتارش استفاده می شود که کفار عده زیادی از کسانی را که به وی ایمان آورده بودند گمراه کرده بودند و او از این می ترسیده که ما بقی را نیز گمراه کنند . و اینکه عرض کرد : (و لا یلدوا الا فاجرا کفارا) اخبار به غیبی است که از روی تفرس نبوت و وحی الهی کسب کرده و فهمیده بود که استعداد صلب مردان و رحم زنان ایشان از تکوین فرزندان با ایمان باطل شده است .

در چنین موقعی که غیرت الهی آن جناب را فرا گرفته و کفار را نفرین کرده ، با اینکه پیغمبری کریم و اولین پیغمبری است که کتاب

و شریعت آورده و مبعوث به نجات دنیا از گرداب بت پرستی شده و از مجتمع بشری آنروز جز عده قلیلی که بنا به بعضی از روایات بیش از هشتاد نفر نمی شده اند به وی ایمان نیاورده اند ، ادب الهی چنین اقتضای می کند که این عده را که به پروردگارش ایمان آورده و به دعوتش گرویده اند از نظر دور نداشته و از خدا خیر دنیا و آخرت را برایشان درخواست کند ، لذا عرض کرد : (رب اغفر لی) ابتدا خود را دعا کرد ، چون کسی که پیشوا و جلودار مردمی است ، دعا به جان خودش دعای به جان آن مردم نیز هست .

(ولوالدی) معلوم می شود پدر و مادر نوح (علیه السلام) دارای ایمان بوده اند . (و لمن دخل بیتی) یعنی مؤمنین معاصرش . (و للمؤمنین و المؤمنات) یعنی همه اهل توحید چه معاصرینش و چه آیندگان ، زیرا آیندگان نیز امت او هستند . و تا قیام قیامت همه اهل توحید ، رهین منت اویند . آری آن جناب اولین کسی است که دعوت دینی خود را با کتاب و شریعت اعلام نمود ، و پرچم توحید را در بین مردم برافراشت ، از همین جهت خدای سبحان او را به بهترین درودی یاد کرده و فرمود : (سلام علی نوح فی العالمین) آری راستی درود بر این پیغمبر کریم باد که تا قیام قیامت هر کسی ایمان به خدا آورد یا عمل صالحی انجام دهد یا اسمی از خدا ببرد .

خلاصه تا زمانی

که از خیر و سعادت در میان بشر اسم و اثری هست همه از برکت دعوت او و دنباله و اثر نهضت اوست (صلی الله علیه و علی سائر الانبیاء المرسلین اجمعین) .

ادب نوح و دیگر انبیاء (ع) در گفتگو با قوم خود

یکی دیگر از آدابی که انبیاء داشتند ادبی بود که در محاورات با قوم خود از طرف پروردگار خود رعایت آنرا می کردند .

این نیز دامنه وسیعی دارد و باید به ادبی که در ثنای خدا رعایت می کردند ملحقش ساخت و در عین حال از جهت دیگری تبلیغ عملیش باید خواند که دست کمی از تبلیغ قولی ندارد ، بلکه موثرتر از آن است ، و در قرآن کریم از این نوع ادب بسیار زیاد دیده می شود ، از آن جمله ادبی است که خدای تعالی از نوح (علیه السلام) در محاوره ای که بین او و قومش واقع شده چنین حکایت می کند : (قالوا یا نوح قد جادلتنا فاکثرت جدالنا فاتنا بما تعدنا ان کنت من الصادقین . قال انما یاتیکم به الله ان شاء و ما انتم بمعجزین . و لا ینفعکم نصحی ان اردت ان انصح لکم ان کان الله یرید ان ینصیحکم هو ربکم و الیه ترجعون) .

نوح (علیه السلام) در این محاوره و گفتگو ، بلا و عذابی را که آنها خیال می کردند به دست نوح است و او را به آوردن آن می خواندند تا به خیال خود عاجزش کنند از خود نفی کرد و به پروردگار خود نسبتش داد و با گفتن کلمه (ان شاء) و پس از آن با گفتن (و ما انتم

بمعجزین) ادب را به نهایت رسانید، و گفت (الله) و نگفت (ربی) برای اینکه مدلول لفظ (الله) کسی است که هر جمال و جلالی بسوی او من تهی می شود، و تنها اکتفا نکرد به نفی قدرت بر آوردن عذاب از خود و اثبات آن برای خدا بلکه این را هم علاوه کرد که اگر خدا نخواهد که شما از نصیحت من منتفع شوید هرگز منتفع نخواهید شد و به این جمله نفی قدرت را از خود و اثباتش را برای خدا تکمیل کرد و علاوه بر این، آن نفی را با جمله (هو ربکم و الیه ترجعون) تعلیل نمود.

خواننده محترم اگر در این محاوره و گفتگو دقت کند خواهد دید که محاوره ایست پر از ادب، آنگاه بر لطائفی از ادب و کمال که سیره انبیا (علیهم السلام) مملو از آن است وقوف خواهد یافت، آری این بزرگواران جمیع گفتار و رفتار و حرکات و سکناشان بر اساس مراقبت ادب و رعایت مراسم حضور بوده است، اگر چه به ظاهر، رفتار و گفتار آنها مانند کسی بوده که از پروردگار خود غایب و پروردگار او از او غایب است، آری (و من عنده لا- یستکبرون عن عبادته و لا- یستحسرون یسبحون اللیل و النهار لا یفترون).

خدای تعالی محاورات بسیاری از هود، صالح، ابراهیم، موسی، شعیب، یوسف، سلیمان، عیسی و محمد (صلی الله علیه و آله) نیز در حالات مختلفی که داشتند، مثل حال شدت و رخاء، جنگ

، امنیت ، آشکار و پنهان ، بشارت و انذار و امثال آن نقل فرموده .

خواننده محترم در آیه شریفه (فرجع موسى الى قومه غضبان اسفا قال يا قوم الم يعدكم ربكم وعدا حسنا افعال عليكم العهد ام اردتم ان يحل عليكم غضب من ربكم فاخلفتم موعدى) نیکو تدبیر کند و ببیند موسى (علیه السلام) در مراجعتش از طور به سوی قوم خود با اینکه سرشار از غیظ و غضب بود چگونه در ذکر پروردگار خود رعایت ادب را نموده است .

و همچنین در آیه شریفه (و راودته التی هو فی بیتها عن نفسه و غلقت الابواب و قالت هیت لك قال معاذ الله انه ربی احسن مثنوی انه لا یفلح الظالمون) و در آیه شریفه (قالوا تالله لقد آثرک الله علینا و ان کنا لخاطئین . قال لا تثریب علیکم الیوم یغفر الله لکم و هو ارحم الراحمین) .

و در آیه شریفه (فلما رآه مستقرا عنده قال هذا من فضل ربی لیبلونی ءاشکر ام اکفر و من شکر فانما یشکر لنفسه و من کفر فان ربی غنی کریم) که راجع به داستان سلیمان (علیه السلام) است ، سلیمانی که ملک عظیمی به او داده شده ، سلیمان نافذ الامر و دارنده آن قدرت عجیبی که وقتی دستور احضار تخت بلقیس ملکه سبا را از سبا به فلسطین صادر می کند در کوتاهترین چشم به هم زدن پیش رویش احضار و نصب می شود و در عین حال تکبر و نخوت عارضش نمی شود ، و پروردگارش را از یاد خود نمی برد و بدون هیچ مکثی

در حضور کرسی نشینان درباریش به بهترین وجه بر پروردگار خود ثنا می گوید .

خواننده عزیز! لازم است بعد از تدبر در این آیات و پی بردن به ادب انبیا ، نظری هم به آیات راجع به نمرود ، فرعون و دیگران انداخته و طرز گفتار و رفتار آنان را با رفتار و گفتار انبیا مقایسه نمایید . از آنجمله داستان حضرت ابراهیم با نمرود می باشد :

(الم تر الى الذی حاج ابراهیم فی ربه ان آتاه الله الملك اذ قال ابراهیم ربی الذی یحیی و یمیت قال انا احیی و امیت) و این پاسخ را وقتی داد که دو نفر را که از زندان بیرون آورده و پیشش حاضر کرده بودند و او برای اینکه نشان دهد چگونه زنده می کند و می میراند ، دستور داد یکی را آزاد کرده دیگری را به قتل برسانند .

و از آن جمله آیه زیر است که راجع به فرعون مصر و گفته های اوست : (قال یا قوم الیس لی ملک مصر و هذه الانهار تجری من تحتی افلا تبصرون ، ام انا خیر من هذا الذی هو مهین و لا یکاد یبین . فلو لا القی علیه اسوره من ذهب) .

فرعون به ملک مصر و نه‌هایش و مقدار طلائی که او و هوا خواهانش داشتند مباحثات می کند و چیزی نمی گذرد که با همین دارائیش بانگ (انا ربکم الاعلی) را هم می نوازد و این همان فرعون و هواخواهان او هستند که معجزات موسی (علیه السلام) یعنی طوفان و ملخ های بالدار و بی بالی که

زراعت‌هایشان را نابود کرد و قورباغه هائی که عرصه زندگی را بر آنان تنگ نمود و سایر معجزاتش روز بروز از قدرتشان کاهیده و به ذلت شان می افزود .

و نیز از آن جمله آیه زیر است که راجع به رفیق غار رسول خدا (صلی الله علیه و آله) است : (اذ هما فی الغار اذ یقول لصاحبه لا تحزن ان الله معنا) که آنروز دشواری امر و شدت هول آن حضرت (صلی الله علیه و آله) را بر آن نداشت که خدای خود را از یاد ببرد و از اینکه خدا با اوست ، غفلت کند .

همچنین آیه شریفه (و اذ اسر النبی الی بعض ازواجه حدیثا . . . فلما نباها به قالت من انباک هذا قال نبانی العلیم الخیر) که آن جناب در سپردن سر خود به بعضی از همسران خود در خلوت هم رعایت ادب را نسبت به پروردگار خود نمود . و سایر قصص انبیاء (علیهم السلام) هم که در قرآن کریم است همه به همین سبک مشتمل بر بهترین آداب و شریف ترین سنن و مراسم است ، و اگر گفتار ما در پیرامون این اباحت به طول نمی انجامید ، همه آن قصص را استقصا نموده و درباره آنها به طور مفصل بحث می کردیم .

۸- ادب دیگر انبیا ادبی است که در معاشرت و محاوره با مردم آنرا مراعات می کردند .

یکی از مظاهر آن ، همان احتجاجاتی است که با کفار داشتند و در قرآن کریم نقل شده ، و همچنین محاوراتی است که با مؤمنین داشته اند و

نیز مختصری از سیره منقوله از آن ها است ، چه اگر در بیانات مختلفی که آن حضرت با سرکشان و جهال داشتند ، جستجو کنید نمی توانید چیزی را که خوش آیند کفار نباشد و یا ناسزا و اهانتی در آن بیاید ، آری با اینهمه مخالفت و فحش و طعنه و استهزاء و سخریه که از آنان می دیدند جز به بهترین بیان و خیرخواهانه ترین وعظ پاسخشان نمی دادند و جز به سلام از آنان جدا نمی شدند : (و اذا خاطبهم الجاهلون قالوا سلاما) . یکی از آن محاورات ، محاوره ایست که خدای تعالی از نوح نقل نموده : (فقال الملاء الذین کفروا من قومه ما نریک الا بشرا مثلنا و ما نریک اتبعک الا الذین هم اراذلنا بادی الرای و ما نری لکم علینا من فضل بل نظنکم کاذبین قال یا قوم ارایتم ان کنت علی بینه من ربی و آتانی رحمه من عنده فعمیت علیکم ا نلزمکموها و انتم لها کارهون) .

یکی دیگر محاوره ایست که از قوم عاد و پیغمبرشان هود (علیه السلام) حکایت کرده و می فرماید : (ان نقول الا اعتریک بعض آلهتنا بسوء قال انی اشهد الله و اشهدوا انی بری ء مما تشرکون من دونه) .

و از قول آزر چنین حکایت می کند : (قال اراغب انت عن آلهتی یا ابراهیم لئن لم تنته لارجمنک و اهجرنی ملیا ، قال سلام علیک ساستغفر لک ربی انه کان بی حفیاً) .

از قوم شعیب چنین حکایت می کند : (قال الملا الذین کفروا من قومه انا لنریک فی سفاهه

و انا لظنك من الكاذبين ، قال يا قوم ليس بي سفاهه و لكنى رسول من رب العالمين ، ابلاغكم رسالات ربى و انا لكم ناصح امين) .

و از فرعون چنین حکایت می کند : (قال فرعون و ما رب العالمين ، قال رب السموات و الارض و ما بينهما ، ... قال ان رسولكم الذى ارسل اليكم لمجنون . قال رب المشرق و المغرب و ما بينهما ان كنتم تعقلون) .

و از قوم مریم چنین حکایت می کند : (قالوا يا مریم لقد جئت شيئا فريا ، يا اخت هارون ما كان ابوك امرء سوء و ما كانت امك بغيا ، فاشارت اليه قالوا كيف نكلم من كان فى المهد صبيا ، قال انى عبد الله آتانى الكتاب و جعلنى نبيا ...) و در تسلیت رسول الله (صلی الله علیه و آله) در نسبت هائی که از کهان و دیوانگی و شاعری به او دادند می فرماید : (فذكر فمانت بنعمه ربك بكاهن و لا مجنون ، ام يقولون شاعر نتربص به ريب المنون ، قل تربصوا فانى معكم من المتربصين) .

و نیز فرموده : (و قال الظالمون ان تتبعون الا رجلا مسحورا ، انظر كيف ضربوا لك الامثال فضلوا فلا يستطيعون سبيلا) .

و همچنین انواع و اقسام زخم زبان ها و تهمت ها و اهانت های دیگری که در قرآن کریم از آنان حکایت شده و هیچ نقل نکرده که یکی از انبیاء (علیهم السلام) در مقابل این آزارها خشونتى و یا بد زبانی کرده باشد ، بلکه در

مقابل ، گفتار صواب ، منطق شیوا و خلق خوش از خود نشان می دادند .

آری این بزرگواران پیرو تعلیم و تربیتی بودند که بهترین گفتار و زیباترین ادب را تلقینشان می کرد و از همین تعلیم الهی است دستوری که به موسی و هارون داده و فرموده : (اذهبا الی فرعون انه طغی ، فقولا له قولنا لینا لعله یتذکر او یخشی) .

و به رسول گرامیش (صلی الله علیه و آله) فرمود : (و اما تعرضن عنهم ابتغاء رحمة من ربک ترجوها فقل لهم قولاً میسوراً) .

از جمله آداب انبیاء (علیهم السلام) در باب محاوره و خطاب این است که خود را همیشه جزو مردم و یکی از ایشان حساب می کردند و با هر طبقه ای از طبقات آنان به قدر پایه فهم شان صحبت می کردند ، و این حقیقت از محاوراتی که به حکایت قرآن با مردم مختلف داشته اند به خوبی استفاده می شود ، و از طریق شیعه و سنی هر دو روایت شده که رسول خدا (صلی الله علیه و آله) فرمود : ما گروه پیغمبران اساس کارمان بر این است که با مردم به قدر عقلشان صحبت کنیم .

این را هم باید دانست که اصولاً -مبعوث شدن به نبوت مبنی بر اساس هدایت به حق و بیان حق و انتصار برای آن است . بنابراین انبیاء (علیهم السلام) ناچار باید خودشان در دعوت به حق مجهز به حق و بر کنار از باطل باشند ، و از هر چیزی که مایه گمراهی است بپرهیزند ، چه موافق میل

مردم باشد و چه نباشد و چه باعث طوع و رغبت آنان شود و چه مایه کراهت و ناخوشیشان ، علاوه بر اینکه از ناحیه خدای تعالی هم به منظور نصرت حق شدیدترین نهی و بلیغ ترین تحذیر برای انبیای گرامش حتی از پیروی زبانی و عملی باطل صادر شده است ، چون معلوم است که باطل چه در طریق حق واقع شود و چه در غیر آن ، باطل است ، و دعوت به حق با تجویز باطل جمع نمی شود ، اگر چه این باطل در طریق حق باشد ، آری ، حقی که باطل کسی ، به آن هدایت کند حق از جمیع جهات نیست .

و از همین جهت خدای تعالی فرموده : (و ما کنت متخذ المصلین عضدا) .

و نیز فرموده : (و لو لا ان ثبتناک لقد کدت ترکن الیهم شیئا قليلا ، اذن لاذقناک ضعف الحیوه و ضعف الممات ثم لا تجد لک علینا نصیرا) با این وضع کوچکترین سهل انگاری و رودربایستی و خدعه ای در حق روا نیست ، چنانکه کمترین احترامی برای باطل نیست .

و از همین جهت پروردگار متعال ، رجال دعوت و اولیای دین خود را که همان انبیاء (علیهم السلام) هستند به چیرهائی که راه ایشان را به پیروی حق و یاری آن نزدیک و آسان می سازد مجهز کرده ، و خود فرموده است : (ما کان علی النبی من حرج فیما فرض الله له سنه الله فی الذین خلوا من قبل و کان امر الله قدرا مقدورا ، الذین یبلغون رسالات الله و یخشونه و لا

یخشون احدا الا الله و کفی بالله حسیا) .

بدین وسیله خبر داده که انبیاء (علیهم السلام) در آنچه خداوند برایشان واجب کرده ، به ستوه نمی آمدند و در راه امتثال اوامر خدا ، از احدی جز او نمی ترسیده اند ، و از این بیان می توان استفاده کرد که آن بزرگواران در راه اظهار حق ، هیچ چیزی را مانع نمی دیدند ، اگر چه اظهار حق کارشان را به هر جا که تصور شود بکشاند و آنان را به هر مخاطره ای که تصور شود بیاندازد ، سپس آنان را در آن کاری که قیام به آن نموده اند وعده نصرت داده و فرمود : (و لقد سبقت کلمتنا لعبادنا المرسلین ، انهم لهم المنصورون ، و ان جندنا لهم الغالبون) و نیز فرموده : (انا لننصر رسلنا) .

در باطل و در حقی که آمیخته با باطل است ادب نیست

و لذا می بینیم تا آنجا که تاریخ نشان داده انبیاء (علیهم السلام) در اظهار حق و گفتن سخن راست ، از هیچ محذوری باک نداشته اند ، و حق را صریح و پوست کنده اظهار می کردند ، اگر چه مردم خوششان نیاید و به مذاقشان تلخ آید ، خدای تعالی هم در حالی که سرگذشت نوح را بیان می کند ، می فرماید : (و لکنی اریکم قوما تجهلون) و از زبان هود (علیه السلام) میفرماید : (ان انتم الا مفترون) و نیز از زبان او خطاب به قومش می فرماید : (قد وقع علیکم من ربکم رجس و غضب اتجاد لونی فی اسماء سمیتموها انتم و آبائکم ما نزل الله بها من سلطان

(و از قول حضرت لوط (علیه السلام) چنین نقل می کند : (بل انتم قوم مسرفون) و از ابراهیم (علیه السلام) حکایت می کند که به قوم خود گفت : (اف لکم و لما تعبدون من دون الله افلا تعقلون) و از موسی (علیه السلام) حکایت می کند که در پاسخ فرعون که گفته بود : (انی لاظنک یا موسی مسحورا - بدرستی که من چنین می پندارم که تو سحر شده ای) گفت : (قال لقد علمت ما انزل هولاء الارب السموات و الارض بصائر و انی لاظنک یا فرعون مشورا) .

همچنین موارد دیگری که همگیش از باب رعایت ادب است در مقابل حق و پیروی آن ، اینجاست که باید گفت هیچ مطلوب و محبوبی عزیزتر از حق و شریف تر و گرانبها تر از آن نیست ، گر چه در پاره ای از این موارد مطالبی دیده میشود که به نظر مردم منافی با ادبی است که در بین آنها دائر است ، و لیکن این گونه مطالب را نباید بی ادبی دانست ، چون مردمی که شالوده زندگیشان بر اساس پیروی هوای نفس و مداهنه اهل باطل و خضوع و تملق در برابر مفسدین و اهل عیش و نوش ریخته شده ، و زندگیشان از این راه تامین می شود نظرهایشان مصاب و قابل اعتماد نیست .

و خلاصه سخن اینکه ، همانطوری که در اول این مباحث گذشت ، ادب تنها در گفتار پسندیده و جایز و عمل صالح محقق می شود و تشخیص اینکه چه گفتار و چه عملی پسندیده است

، در مسلکهای مختلف زندگی و آراء و عقاید مختلفی که جوامع مختلف بشری از آنها متشکل می شود مختلف می شود ، و لیکن در مجتمع دینی چون مستند آن دعوت الهی است ، و دعوت الهی هم در اعتقاد و عمل تنها و تنها تابع حق است و حق هم هرگز با باطل آمیخته و به آن مستند نمی شود و کمک آنرا نمی پذیرد ، از این جهت در چنین مجتمعی قهرا حق ، اظهار و متابعت می شود ، وقتی مجتمع دینی چنین مجتمعی بود ، ادب هم در آن ، عبارت از این خواهد بود که اگر سلوک طریق حق راههای متعددی داشت بهترین راه آن سلوک شده و به خوش ترین صورتی رعایت شود ، مثلا اگر ممکن بود هم به نرمی و هم به خشونت صحبت شود البته به نرمی صحبت می شود ، و اگر ممکن بود در کار نیک هم عجله کرد و هم کندی نمود ، البته عجله خواهد شد ، چنانکه در قرآن کریم نیز به این دو معنا امر شده ، و درباره رعایت احسن فرموده : (و کتبنا له فی الالواح من کل شیء موعظه و تفصیلا لکل شیء فخذها بقوه و امر قومک یاخذوا باحسنها) و نیز فرموده : (بشر عباد الذین یستمعون القول یتبعون احسنه اولئک الذین هدیهم الله و اولئک هم اولو الالباب) .

پس روشن شد که در باطل و هم چنین در حقی که آمیخته با باطل است ، ادب نیست ، و هر چیزی که حق محض نباشد ضلالت است و ولی حق آنرا

نمی پسندد ، کما اینکه فرمود : (فما ذا بعد الحق الا الضلال) .

و این همان است که انبیاء حق را به صراحت قول و صدق کلام می خواند ، اگر چه در بعض موارد با این رویه رسوم سازشکاری و ادب های دروغی که در اجتماعات غیر مذهبی است مخالفند و از آن راضی نیستند .

و از جمله ادب انبیاء (علیهم السلام) که در معاشرت و رفتارشان با مردم آنرا رعایت می کرده اند احترام اقویا و ضعفا به طور مساوی و مبالغه در احترام اهل علم و تقوی است ، چون اساس کار این بزرگواران بر عبودیت و تربیت نفوس انسانی است ، از این جهت در کار خود فرقی بین توانگر و فقیر ، کوچک و بزرگ ، زن و مرد ، بنده و آزاد ، حاکم و محکوم ، امیر و مامور و سلطان و رعیت نمی گذاشتند ، اینجاست که در منطق انبیاء (علیهم السلام) جمیع امتیازات مربوط به صفات و همچنین اختصاصاتی که اقویا و زورداران نسبت به مزایای اجتماعی برای خود قائلند لغو و بی اعتبار می شود . و دیگر بهره مندی از مزایای اجتماعی و محرومیت از آن ، و خلاصه نیکبختی و بدبختی اشخاص دایر مدار غنا و فقر و زورمندی و ناتوانی ایشان نیست ، و چنان نیست که زورمند و توانگر در هر شانی از شوون اجتماعی بالاترین مکانت را حائز و از هر عیشی بهترین آنرا دارا و از هر کاری آسانتر و راحت ترین آن را شاغل و از هر وظیفه ای سبک ترین آنرا عهده دار

باشد ، بلکه جمیع طبقات مردم در همه مزایا یکسانند ، قرآن کریم در این باره می گوید : (یا ایها الناس انا خلقناکم من ذکر و انثی و جعلناکم شعوبا و قبائل لتعارفوا ان اکرمکم عندالله اتقیکم) .

آری در این منطق آن استکباری که اقویا به قوت خود و اغنیا به ثروت خود می کردند جای خود را به تواضع و پیشدستی از یکدیگر بسوی مغفرت و رحمت و مسابقه در خیرات و جهاد در راه خدا و طلب مرضات او داد ، در نتیجه همانطوری که اغنیا مورد احترام واقع می شدند ، فقرا نیز احترام شدند ، و همان جوری که اقویا رعایت ادب شان می شد ، ضعفا نیز مورد ادب واقع شدند ، بلکه فقرا و ضعفا به احترام بیشتر و رعایت ادب زیادتری اختصاص یافتند ، خدای تعالی در تادیب نبی محترم خود می فرماید : (و اصبر نفسک مع الذین یدعون ربهم بالغدوه و العشی یریدون وجهه و لا تعد عیناک عنهم ترید زینه الحیوه الدنیا و لا- تطع من اغفلنا قلبه عن ذکرنا و اتبع هواه و کان امره فرطا) و نیز فرموده : (و لا تطرد الذین یدعون ربهم بالغدوه و العشی یریدون وجهه ما علیک من حسابهم من شیء و ما من حسابک علیهم من شیء فتطردهم فتکون من الظالمین) .

و نیز در این باره فرموده : (لا- تمدن عینیک الی ما متعنا به ازواجنا منهم و لا تحزن علیهم و اخفض جناحک للمؤمنین ، و قل انی انا النذیر المبین) .

محاوره ای را هم

که خدای تعالی از نوح (علیه السلام) و قومش حکایت می کند مشتمل بر این ادب است : (فقال الملاء الذین کفروا من قومه ما نریک الا بشرا مثلنا و ما نریک اتبعک الا الذین هم ارادلنا بادیء الراى و ما نرى لکم علینا من فضل بل نظنکم کاذبین . قال یا قوم ارایتم ان کنت علی بینه من ربی و آتانی رحمه من عنده فعمیت علیکم انلزمکموها و انتم لها کارهون . و یا قوم لا اسئلکم علیه مالا- ان اجری الا- علی الله و ما انا بطارد الذین آمنوا انهم ملاقوا ربهم و لکنی اریکم قوما تجهلون . و یا قوم من ینصرنی من الله ان طردتهم افلا تذکرون . و لا اقول لکم عندی خزائن الله و لا اعلم الغیب و لا اقول انی ملک و لا اقول للذین تزدری اعینکم لن یوتیهم الله خیرا الله اعلم بما فی انفسهم انی اذا لمن الظالمین) .

نظیر این محاوره در نفی امتیازات طبقاتی ، گفتار شعیب است با قوم خود ، و قرآن آنرا چنین حکایت می کند : (و ما ارید ان اخالفکم الی ما انهیکم عنه ان ارید الا الاصلاح ما استطعت و ما توفیقی الاب الله علیه توکلت و الیه انیب) و در معرفی رسول الله (صلی الله علیه و آله) برای مردم می فرماید : (لقد جاءکم رسول من انفسکم عزیز علیه ما عنتم حریص علیکم بالمؤمنین روف رحیم) . و نیز فرموده : (و منهم الذین یوذون النبی و یقولون هو اذن قل اذن خیر لکم یومن بالله و یومن

للمؤمنين ورحمه للذين آمنوا منكم). و نیز در این باره فرموده: (انك لعلی خلق عظیم). و نیز آنچه را که در سایر آیات در معرفی آن حضرت فرموده بود، خلاصه کرده و فرموده: (و ما ارسلناك الا رحمة للعالمين).

و این آیات گرچه معنای تحت اللفظی و مطابقی آن ناظر به اخلاق حسنه آن جناب است، نه به ادبش که امری است و رای حسن خلق، الا-اینکه همانطوری که سابقاً هم گفتیم و توضیح دادیم نوع ادب ها را می توان از نوع اخلاقیات استفاده نمود، علاوه بر اینکه خود ادب از شاخ و برگهای اخلاقیات است.

داستان هود علیه السلام

آیات

وَ إِلَىٰ عَادٍ أَخَاهُمْ هُودًا قَالَ يَقَوْمِ اعْبُدُوا اللَّهَ مَا لَكُمْ مِنْ إِلَهٍ غَيْرُهُ إِنْ أَنْتُمْ إِلَّا مُفْتَرُونَ (۵۰)

يَقَوْمِ لَا أَسْأَلُكُمْ عَلَيْهِ أَجْرًا إِنْ أَجْرِي إِلَّا عَلَىٰ الَّذِي فَطَرَنِي أَفَلَا تَعْقِلُونَ (۵۱)

وَ يَقَوْمِ اسْتَغْفِرُوا رَبَّكُمْ ثُمَّ تُوبُوا إِلَيْهِ يُرْسِلِ السَّمَاءَ عَلَيْكُمْ مِدْرَارًا وَ يَزِدْكُمْ قُوَّةً إِلَىٰ قُوَّتِكُمْ وَ لَا تَتَوَلَّوْا مَجْرِمِينَ (۵۲)

قَالُوا يَهُودُ مَا جِئْنَا بِبَيِّنَةٍ وَ مَا نَحْنُ بِتَارِكِي آلِهَتِنَا عَنْ قَوْلِكَ وَ مَا نَحْنُ لَكَ بِمُؤْمِنِينَ (۵۳)

إِنْ نَقُولُ إِلَّا اعْتَرَاكَ بَعْضُ آلِهَتِنَا بِسُوءٍ قَالَ إِنْ أُرْسِلْتُ إِلَّا هُوَ أَخِي أَشْهَدُ اللَّهَ وَ أَشْهَدُوا أَنِّي بَرِيءٌ مِمَّا تُشْرِكُونَ (۵۴)

مِنْ دُونِهِ فَكَيْدُونِي جَمِيعًا ثُمَّ لَا تُنظِرُونِ (۵۵)

إِنِّي تَوَكَّلْتُ عَلَىٰ اللَّهِ رَبِّي وَ رَبِّكُمْ مَا مِنْ دَابَّةٍ إِلَّا هُوَ آخِذٌ بِنَاصِيَتِهَا إِنَّ رَبِّي عَلَىٰ صِرَاطٍ مُسْتَقِيمٍ (۵۶)

فَإِنْ تَوَلَّوْا فَقَدْ أَبْلَغْتُكُمْ مَا أُرْسِلْتُ بِهِ إِلَيْكُمْ وَ يَسْتَخْلِفُ رَبِّي قَوْمًا غَيْرَكُمْ وَ لَا تَضُرُّونَهُ شَيْئًا إِنَّ رَبِّي عَلَىٰ كُلِّ شَيْءٍ حَفِيظٌ (۵۷)

وَ لَمَّا جَاءَ أَمْرُنَا نَجَّيْنَا هُودًا وَ الَّذِينَ ءَامَنُوا مَعَهُ بِرَحْمَةٍ مِنَّا

وَ نَجَّيْنَهُمْ مِّنْ عَذَابٍ غَلِيظٍ (۵۸)

وَ تِلْكَ عَادٌ جَحَدُوا بِبَيِّنَاتٍ رَبِّهِمْ وَ عَصَوْا رُسُلَهُ وَ اتَّبَعُوا أَمْرَ كُلِّ جَبَّارٍ عَنِيدٍ (۵۹)

وَ اتَّبَعُوا فِي هَذِهِ الدُّنْيَا لَعْنَةً وَ يَوْمَ الْقِيَامَةِ أَلَا إِنَّ عَادًا كَفَرُوا رَبَّهُمْ أَلَا بُعْدًا لِّعَادٍ قَوْمِ هُودٍ (۶۰)

۵۰. و نیز (ما) به سوی عاد برادرشان هود را فرستادیم و او به قوم خود گفت: ای قوم، خدا را بپرستید که هیچ معبودی غیر او ندارید و بجز افترا هیچ دلیلی بر خدایی خدایانتان وجود ندارد.

۵۱. ای مردم، من از شما در برابر دعوتم مزدی نمی خواهم. پاداش من جز به عهده خدایی که مرا آفریده، نیست. آخر چرا تعقل نمی کنید؟

۵۲. (و نیز گفت) ای مردم، از پروردگارتان طلب مغفرت نموده سپس برگردید تا باران سودمند آسمان را پی در پی به سویتان بفرستد و نیرویی بر نیرویتان بیفزاید و زنهار، به ناکاری و عصیان روی از خدای رحمان مگردانید.

۵۳. گفتند: ای هود، تو بر نبوت خود شاهی برای ما نیاوردی و ما هرگز به خاطر گفتار تو از خدایانمان دست برداشته و به تو ایمان نخواهیم آورد.

۵۴. و جز این درباره تو نظر نمی دهیم که به نفرین بعضی از خدایان ما دچار بیماری روانی شده ای. هود گفت: من الله را شاهد دارم و خود شما نیز شاهد باشید که من از شرک ورزیدنتان بیزارم.

۵۵. شما همه دست به دست هم داده با من هر نیرنگی که می خواهید، بزنید و بعد از اخذ

تصمیم مرا مهلتی ندهید .

۵۶. من بر خدا، پروردگار خود و پروردگار شما، توکل و اعتماد دارم؛ پروردگاری که هیچ جنبنده ای نیست مگر آنکه زمام اختیارش به دست اوست، چون سنت او در همه مخلوقات واحد و صراط او مستقیم است .

۵۷. و در صورتی که از پذیرفتن دعوتم اعراض کنید، من رسالت خود را به شما رساندم و آنچه برای ابلاغ آن به سوی شما گسیل شده بودم، ابلاغ نمودم . (شما اگر نپذیرید) پروردگارم قومی غیر شما را می آفریند تا آن را بپذیرند؛ و شما به خدا ضرری نمی زنید، چون پروردگار من نگهدار هر موجودی است (او چگونه از ناحیه شما متضرر می شود؟)

۵۸. همین که فرمان عذاب ما صادر شد و عذابمان نازل گردید، هود و گروندگان به وی را مشمول رحمت خود نموده ما نجات دادیم و براستی از عذابی غلیظ و دشوار نجات دادیم .

۵۹. و این قوم عاد که اثری به جای نگذاشتند، آیات پروردگارشان را انکار نموده فرستادگان او را نافرمانی کردند و گوش به فرمان هر جباری عناد پیشه دادند (و در نتیجه از پروردگار خود غافل شدند) .

۶۰. نتیجه اش این شد که برای خود لعنتی در دنیا و آخرت به جای گذاشتند و خلاصه این سرگذشت این شد که قوم عاد به پروردگار خود کفر ورزیدند و گرفتار این فرمان الهی شدند که مردم عاد، قوم و معاصر هود پیامبر، از رحمت من دور باشند .

(از سوره مبارکه هود)

۱- عاد، قوم هود (ع)

اما قوم او مردمی عرب از انسانهای ما قبل تاریخ بوده و در جزیره زندگی می کرده اند، و آنچنان منقرض شده اند که نه خبری از آنها باقی مانده و نه اثری، و تاریخ از زندگی آنان جز قصه هایی که اطمینانی به آنها نیست ضبط نکرده و در تورات موجود نیز نامی از آن قوم برده نشده است.

و آنچه قرآن کریم از سرگذشت این قوم آورده چند کلمه است: یکی اینکه قوم عاد، (که چه بسا از آنان به تعبیر عاد اولی نیز تعبیر شده، و از آن به دست می آید که عاد دومی نیز بوده) مردمی بوده اند که در احقاف زندگی می کردند و (احقاف) (که جمع (حقف) (شنزار و ناهموار) است و در کتاب عزیز خدا نامش آمده، بیابانی بوده بین عمان و سرزمین مهرة (واقع در یمن و بعضی گفته اند: بیابان شنزار ساحلی بوده بین عمان و حضر موت و مجاور سرزمین ساحلی شجر. و ضحاک گفته: احقاف نام کوهی است در شام. و این نام در سوره احقاف، آیه ۲۱ آمده و از آیه شریفه ۶۹ از سوره اعراف و آیه ۴۶ سوره ذاریات برمی آید که این قوم بعد از قوم نوح بوده اند.

و از آیه ۲۰ سوره قمر، آیه ۷ سوره الحاقه استفاده می شود که: آنها مردمی بوده اند بلند قامت چون درخت خرما، و از آیه ۶۹ سوره اعراف برمی آید که: مردمی بوده اند بسیار فربه و درشت هیكل

، و از آیه ۱۵ سوره سجده و آیه ۱۳۰ سوره شعراء برمی آید: مردمی بوده اند سخت نیرومند و قهرمان ، و از آیات سوره شعراء و سوره هایی غیر آن بر می آید که : این قوم برای خود تمدنی داشته و مردمی متریقی بوده اند دارای شهرهایی آباد و سرزمینی حاصلخیز و پوشیده از باغها و نخلستان ها و زراعت ها بوده اند و در آن عصر مقامی برجسته داشته اند و در پیشرفتگی و عظمت تمدن آنان همین بس که در سوره فجر درباره آنان فرموده : (الم تر کیف فعل ربك بعاد ارم ذات العماد التي لم يخلق مثلها في البلاد).

و این قوم بطور دوام ، غرق در نعمت خدا و متنعم به نعم او بودند تا اینکه وضع خود را تغییر دادند و مسلک بت پرستی در بینشان ریشه دوانیده و در هر مرحله ای برای خود بتی به عنوان سرگرمی ساختند و در زیر زمین مخزنهای آب درست کردند به امید اینکه جاودانه خواهند بود ، و طاغیان مستکبر خود را اطاعت می کردند ، خدای تعالی به خاطر همین انحرافهایشان برادرشان هود (علیه السلام) را مبعوث کرد تا به سوی حق دعوتشان نموده ، و ارشادشان کند به اینکه : خدای تعالی را بپرستند و بتها را ترک گویند و از استکبار و طغیان دست برداشته به عدل و رحمت در بین خود رفتار کنند .

هود (علیه السلام) در پند و اندرز آنان نهایت سعی را کرد و خیرخواهی خود را به همه نشان داد ، راه را برایشان روشن و

از بیراهه مشخص کرد و هیچ عذری برای آنان باقی نگذاشت ، با این حال مردم خیرخواهی آن جناب را با ابا و امتناع مقابله کردند و با انکار و لجبازی با او روبرو شدند ، و بجز عده کمی ایمان نیاوردند و اکثریت جمعیت بر دشمنی و لجبازیهای خود اصرار ورزیدند و نسبت سفاهت و دیوانگی به آن حضرت دادند ، و اصرار و پافشاری کردند که آن عذابی که ما را از آن می ترسانی و به آن تهدید می کنی بیاور ، آن جناب در پاسخ این اصرار و شتابزدگی آنان می فرمود : (انما العلم عند الله و ابلاغکم ما ارسلت به و لکنی اریکم قوما تجهلون) .

چیزی نگذشت که خدای تعالی عذاب را بر آنان نازل کرد به این صورت که بادی عقیم از باران (باد بدون باران) به سوی آنها گسیل داشت ، بادی که در سر راه خود هیچ چیزی بر جای نگذاشت ، همه را مانند استخوان پوسیده کرد ، بادی صرصر (دارای صدایی مهیب) و در ایامی نحس به مدت هفت شب و هشت روز پشت سر هم وزید که اگر آنجا بودی ، می دیدی که مردم به حال غش افتاده اند ، گویی تنه های خرماي سرنگون شده اند ، بادی که مردم بلند بالای آن قوم را مانند نخل منقعر (کنده شده) از جای می کند .

قوم عاد در آغاز آنچه از این باد دیدند خیال کردند ابری است که برای باریدن به سویشان می آید لذا به یکدیگر بشارت و مژده داده و می گفتند :

(عارض ممطرنا - ابری است که ما را سیراب خواهد کرد) ولی اشتباه کرده بودند بلکه این همان عذابی بود که در آمدنش شتاب می کردند، بادی بود که عذابی الیم با خود می آورد عذابی که به امر پروردگارش هر چیزی را نابود می ساخت و آن چنان نابود می ساخت که کمترین اثری از خانه های آنان باقی نگذاشت، در نتیجه خدای تعالی تا آخرین نفر آن قوم را هلاک کرد و به رحمت خود هود و مؤمنین به وی را نجات داد.

۲- شخصیت معنوی هود

هود (ع) خودش از قوم عاد دومین پیغمبری بود که برای دفاع از حق و سرکوبی و ابطال کیش و تثبیت قیام کرده، البته دومین نفری که قرآن کریم سرگذشتش را نقل کرده و محتتها و آزاری که در راه خدای سبحان دیده حکایت نموده است، آری قرآن کریم آن جناب را به همان ستایش که انبیاء گرام خود را ستوده، ستایش کرده و در همه ذکر خیرهای خود از آن حضرات، وی را شرکت داده است، سلام خدا بر او باد.

روایات درباره داستان هود (ع) و قوم او

و در روایات وارده از ائمه اهل بیت (علیهم السلام) نیز آمده که خانه ها و بلاد قوم عاد در بیابان بود و دارای زراعتی گسترده و باغ های خرما بودند، عمرهایی طولانی و هیكل هایی بلند داشتند و بتان را می پرستیدند، خدای تعالی جناب هود (علیه السلام) را به سوی آنان مبعوث کرد تا به اسلام و خلع شرکائی که برای خدا

درست کرده بودند دعوتشان کند ، مردم زیر بار نرفته و به آن جناب ایمان نیاوردند ، در نتیجه خدای تعالی آسمان را از باریدن باران بر آنان بازداشت ، هفت سال باران بر آنان نبارید تا دچار قحطی شدند

مساءله نیامدن باران برای قوم عاد از طرق اهل سنت از ضحاک نیز روایت شده که او گفته است : سه سال باران نبارید ، هود به مردم فرمود : (استغفروا ربکم ثم توبوا الیه یرسل السماء علیکم مدرارا - از پروردگارتان طلب مغفرت نموده پس از شرک ورزیدن توبه کنید تا خدا باران را به سوی شما گسیل دارد) اما آنها زیر بار نرفتند و همچنان به شرک خود ادامه دادند .

این را هم باید دانست که روایات درباره داستان هود و عاد بسیار وارد شده اما مشتمل بر اموری است که به هیچ راهی نمی توان اصلاحش کرد ، نه از طریق قرآن کریم و نه از طریق عقل و اعتبار ، و به همین جهت از ذکر آن روایات صرفنظر کردیم .

و نیز اخباری دیگر از طرق شیعه و اهل سنت آمده که بیانگر وضع باغی است که در این قوم بوده و مردی به نام (شداد) پادشاه آنان آن را پدید آورده بودند و این روایات همان است که در تفسیر آیه شریفه (ارم ذات العماد التي لم یخلق مثلها فی البلاد) وارد شده .

در کتاب کمال الدین و روضه کافی ، با ذکر سند روایتی از ابو حمزه ثمالی از ابی جعفر محمد بن علی باقر (علیه السلام) آورده ، که در

ضمن آن فرموده: نوح (علیه السلام) خبر داده بود که خدای تعالی پیامبری مبعوث می فرماید به نام هود و او قوم خود را به سوی خدای عزوجل می خواند و مردم او را تکذیب می کنند، و خدای تعالی ایشان را به وسیله باد هلاک می کند، پس زنهار که هر یک از شما او را درک کرد از تکذیبش پرهیزد و به وی ایمان آورد و حتما پیرویش کند، چون خدای تعالی او را از عذاب باد نجات می دهد.

نوح (علیه السلام) به فرزندش (سام) سفارش کرد که با این وصیت در رأس هر سالی تجدید عهد کند، سام این کار را می کرد، و آن روز را در هر سال عید می گرفتند و آن روز را در انتظار روزی که هود مبعوث شود به سر می بردند. همین که خدای تبارک و تعالی هود را مبعوث فرمود، به علم و ایمان و میراث علمی گذشتگان و نیز به اسم اکبر و آثار علم نبوت، که نزدشان بود نگریستند و دیدند که هود پیغمبر است و پدر بزرگشان نوح (علیه السلام) به آمدن وی بشارتشان داده، پس به وی ایمان آورده و تصدیقش نموده پیرویش کردند و از عذاب باد نجات یافتند، اینجاست که خدای تعالی می فرماید: (و الی عاد اخاهم هودا) و نیز می فرماید: (كذبت عاد المرسلین اذ قال لهم اخوهم هود الا تتقون).

داستان صالح علیه السلام

آیات

وَإِلَىٰ تَمُودَ أَخَاهُمْ صَالِحًا قَالَ يَا قَوْمِ اعْبُدُوا اللَّهَ مَا لَكُمْ مِنِّ

إِلَيْهِ غَيْرُهُ هُوَ أَنْشَأَكُمْ مِنَ الْأَرْضِ وَاسْتَعْمَرَكُمْ فِيهَا فَاسْتَغْفِرُوا لَهُ ثُمَّ تَوْبُوا إِلَيْهِ إِنَّ رَبِّي قَرِيبٌ مُجِيبٌ (٦١)

قَالُوا يَصْلِحْ قَدْ كُنْتَ فِينَا مَرْجُوًّا قَبْلَ هَذَا أَتَنْهَانَا أَنْ نَعْبُدَ مَا يَعْبُدُ آبَاؤُنَا وَإِنَّا لَفِي شَكِّ مِمَّا تَدْعُونَا إِلَيْهِ مُرِيبٌ (٦٢)

قَالَ يَقَوْمِ أَرَأَيْتُمْ إِنْ كُنْتُ عَلَىٰ بَيْنِهِ مِنْ رَبِّي وَءَاتَاخَ مِنْهُ رَحْمَةً فَمَنْ يَنْصُرُنِي مِنَ اللَّهِ إِنْ عَصَيْتُهُ فَمَا تَزِيدُونَنِي غَيْرَ تَخْسِيرٍ (٦٣)

وَيَقَوْمِ هَذِهِ نَاقَةُ اللَّهِ لَكُمْ آيَةٌ فَذَرُوهَا تَأْكُلْ فِي أَرْضِ اللَّهِ وَلَا تَمَسُوهَا بِسَوْءٍ فَيَأْخُذَكُمْ عَذَابٌ قَرِيبٌ (٦٤)

فَعَقَرُوهَا فَقَالَ تَمَتَّعُوا فِي دَارِكُمْ ثَلَاثَةَ أَيَّامٍ ذَلِكَ وَعَدَّ غَيْرُ مَكْدُوبٍ (٦٥)

فَلَمَّا جَاءَ أَمْرُنَا نَجَّيْنَا صَالِحًا وَالَّذِينَ ءَامَنُوا مَعَهُ بِرَحْمَةٍ مِنَّا وَمِنْ خِزْيِ يَوْمِئِذٍ إِنَّ رَبَّكَ هُوَ الْقَوِيُّ الْعَزِيزُ (٦٦)

وَ أَخَذَ الَّذِينَ ظَلَمُوا الصَّيْحَةَ فَأَصْبَحُوا فِي دِيَرِهِمْ جَثِمِينَ (٦٧)

كَأَن لَّمْ يَغْنَوْا فِيهَا أَلَا إِنَّ تَمُودًا كَفَرُوا رَبَّهُمْ أَلَا بُعْدًا لِّتَمُودَ (٦٨)

٦١. و به سوی (قوم) ثمود برادرشان صالح را فرستادیم . او نیز به قوم خود گفت : ای مردم ، خدا را بپرستید که جز او معبودی ندارید . اوست که شما را از زمین (از مواد زمینی) ایجاد کرد و با تربیت تدریجی و هدایت فطری به کمالتان رسانید تا با مصرف در زمین آن را قابل بهره برداری کنید . پس ، از او آموزش بخواهید و سپس به سویش باز گردید ، که پروردگار من نزدیک و اجابت کننده (دعایان) است .

٦٢. گفتند : ای صالح ، جامعه ما پیش از این به تو چشم امید دوخته بود (و انتظار این سخن را از تو نداشت) . آخر چگونه ما را از پرستش خدایانی که پدران ما

آنها را می پرستیدند ، نهی می کنی (با اینکه این دعوت تو ، هم سنت جامعه و بنیان ملیت ما را منهدم می کند و هم حجتی قانع کننده و یقین آور به همراه ندارد) ؟ و ما همچنان نسبت به درستی آن در شکی حیرت آوریم .

۶۳ . صالح گفت : ای مردم ، (از در انصاف) به من خبر دهید در صورتی که پروردگارم حجتی به من داده و مرا مشمول رحمت خاصی از خود نموده باشد ، آیا اگر نافرمانیش کنم ، کیست که مرا در نجات از عقوبت یاری نماید ؟ (نه تنها کسی نیست) بلکه جلب رضایت شما (با نافرمانی خدا) باعث زیادتیر شدن خسران من خواهد شد .

۶۴ . و ای مردم ، این ماده شتر (که در اجابت درخواست شما مبنی بر اینکه معجزه ای بیاروم ، (آن را) از شکم کوه در آورده ام) آیت و معجزه ای بر شماست . بگذارید در زمین خدا بچرد ، مبادا که مزاحم او شوید ، که (در این صورت) عذابی نزدیک شما را می گیرد .

۶۵ . ولی قوم نمود آن حیوان را کشتند . صالح اعلام کرد که بیش از سه روز زنده نخواهید ماند . در این سه روز هر تمتعی که می خواهید ، ببرید ، که عذابی که در راه است ، قضایی است حتمی و غیر قابل تکذیب .

۶۶ . همین که امر (عذاب) فرا رسید ، ما به رحمت خود صالح و گروندگان به وی را از عذاب و خواری آن روز نجات دادیم

. (آری ،) پروردگار تو (ای محمد) همان نیرومندی است که شکست نمی پذیرد .

۶۷ . (بعد از سه روز) صبحه آسمانی ، آنهایی را که ظلم کرده بودند ، بگرفت و همگی به صورت جسدهایی بیجان در آمدند ،

۶۸ . تو گویی اصلا در این شهر ساکن نبوند . پس (مردم عالم بدانند که) قوم ثمود پروردگار خود را کفران کردند و آگاه باشند که فرمان دور باد (از رحمت خدا) قوم ثمود را بگرفت .

(از سوره مبارکه هود)

گفتاری پیرامون داستان صالح (ع)

۱- ثمود ، قوم صالح (ع)

ثمود ، قوم صالح (علیه السلام) : ثمود قومی از عرب اصیل بوده اند که در سرزمین (وادی القری) بین مدینه و شام زندگی می کردند و این قوم از اقوام بشر ما قبل تاریخند و تاریخ جز اندکی چیزی از زندگی این قوم را ضبط نکرده و گذشت قرنها باعث شده که اثری از تمدن آنها بر جای نماند بنابراین دیگر به هیچ سخنی که درباره این قوم گفته شود اعتماد نیست .

آنچه کتاب خدا از اخبار این قوم شرح داده این است که اینها قومی از عرب بوده اند ، و ما این معنا را از نام پیامبرشان صالح که کلمه ای است عربی استفاده می کنیم و از آیه ۶۱ سوره هود بر می آید که آن جناب از همان قوم بوده ، پس معلوم می شود اینها مردمی عرب بوده اند که نام مردی از آنان صالح بوده و این قوم بعد از قوم عاد پدید آمده و تمدنی داشته اند که زمین را آباد می کردند و در زمین هموار قصرها و

در شکم کوهها خانه هایی ایمن می ساختند و یکی از مشاغل آنان زراعت بوده ، یعنی چشمه هایی به راه انداخته و نخلستانها و باغها و کشتزارها پدید آوردند .

قوم ثمود طبق سنت قبائل زندگی می کردند که پیرمردان و بزرگتران ، در قبیله حکم می راندند و در شهری که جناب صالح (علیه السلام) در آنجا مبعوث شد هفت طایفه بودند که کارشان فساد در زمین بود و هیچ کار شایسته ای نداشتند . و در آخر ، در زمین طغیان کرده ، بتها پرستیدند و طغیان و سرکشی را از حد گذراندند .

۲- بعثت صالح (علیه السلام)

بعد از آنکه قوم ثمود پروردگار خود را فراموش کرد و در فساد کاری خود از حد گذشت ، خدای عزوجل حضرت صالح پیغمبر (علیه السلام) را به سوی آنان مبعوث کرد و آن جناب از خاندانی آبرومند و صاحب افتخار و معروف به عقل و کفایت بود ، قوم خود را به دین توحید و به ترک بت پرستی دعوت کرد و آنان را همی خواند تا در مجتمع خود به عدل و احسان رفتار کنند و در زمین علو و گردنکشی نکنند و اسراف و طغیان نورزند ، و در آخر آنان را به عذاب الهی تهدید کرد .

صالح (علیه السلام) همچنان به امر دعوت قیام می نمود و مردم را به حکمت و موعظه حسنه نصیحت می کرد و در برابر آزار و اذیت آنان در راه خدا صبر می نمود تا شاید دست از لجبازی برداشته ، ایمان بیاورند ولی به جز جماعتی اندک از مستضعفین قوم ، کسی

ایمان نیاورد ، طاغیان مستکبر و عامه مردم که همیشه دنباله رو طغیانند همچنان بر کفر و عناد خود اصرار ورزیدند و مؤمنین به صالح را خوار شمردند و جناب صالح را به سفاهت و جادوگری متهم ساختند و از آن جناب دلیل و شاهدهی بر نبوتش خواسته و گفتند : آیتی معجزه بیاور تا شاهدهی بر صدق گفتارت در ادعای رسالت باشد ، و از پیش خود این معجزه را پیشنهاد کردند که صالح برای آنان از شکم صخره سختی که در کوه بود ماده شتری بیرون بیاورد صالح (علیه السلام) نیز این کار را کرد و ناقه مطابق آنچه آنها خواسته بودند از شکم کوه بیرون آمد و به آنان فرمود : خدای تعالی شما را امر فرموده که از آب چشمه ، خود یک روز استفاده کنید و یک روز دیگر را به این ناقه اختصاص دهید تا آن حیوان از آن چشمه بنوشد ، در حقیقت یک روز در میان برای شما باشد و یک روز در میان برای ناقه ، و نیز دستور داده او را آزاد بگذارید تا در زمین خدا هر جور که می خواهد بچرد و زنهار که به او آسیب برسانید که اگر چنین کنید عذابی دردناک و نزدیک شما را خواهد گرفت .

دعوت صالح و انکار ثمود مدتی ادامه یافت تا آنکه قوم ثمود طغیان را به این حد رساندند که نقشه کشتن ناقه را طرح کرده و شقی ترین فرد خود را وادار کردند تا آن ناقه را به قتل برساند و به صالح گفتند : حالا اگر از راستگویان هستی

آن عذابی که ما را به آن تهدید می کردی بیاور ، صالح در پاسخشان فرمود : تنها سه روز مهلت دارید که در خانه هایتان از زندگی برخوردار باشید و این وعده‌ای است که تکذیب پذیر نیست .

بعد از این تهدید مردم شهر و قبائل آن نقشه از بین بردن صالح (علیه السلام) را طرح کردند و در بین خود سوگندها خوردند که ما شب هنگام ، بر سر او و خانواده اش می تازیم و همه را به قتل می رسانیم و آنگاه به صاحب خون او می گوییم ما هیچ اطلاعی از ماجرای کشته شدن او و خانواده اش نداریم و ما به یقین راستگویانیم . آری این نقشه را طرح کردند و خدای تعالی نیز نقشه ای داشت که آنها از آن خبر نداشتند ، چیزی نگذشت که صاعقه آنان را گرفت در حالی که آمدنش را تماشا می کردند . و همچنین رجه (زلزله بسیار شدید) و صاعقه ای آمد و قوم ثمود در خانه هایشان هلاک شدند ، پس از آن ، حضرت صالح روی از آنان برتافت و به آن جسدهای بی جان خطاب کرد که ای قوم ! چقدر به شما گفتم دست از این بتها بردارید و چند بار رسالت پروردگارم را به شما ابلاغ نموده درباره شما خیرخواهی کردم و لیکن شما خیرخواهان خود را دوست نمی داشتید . و خدای تعالی صالح و آنهایی که ایمان آورده و از عذاب خدا پروا داشتند را نجات داد و بعد از آنکه همه از بین رفتند منادی الهی ندا در داد : (الا ان

ثمود کفروا ربهم الا بعدا لثمود - آگاه باشید که قوم ثمود به پروردگارشان کفر ورزیدند و از رحمت خدا دور گشتند .

۳- شخصیت صالح (علیه السلام)

در کتاب تورات حاضر از این پیامبر صالح هیچ نامی به میان نیامده و آن جناب از میان قوم ثمود سومین پیغمبری است که نامشان در قرآن آمده که به امر الهی قیام نموده و به طرفداری از توحید و علیه وثیت نهضت کردند و خدای تعالی نام آن جناب را بعد از نوح و هود آورده و او را به همان ثنائی که انبیاء و رسولان خود را می ستایید ستوده است و او را برگزیده و مانند سایر انبیاء (علیهم السلام) بر عالمیان برتری داده است .

روایاتی درباره داستان ناقه صالح

در کافی با ذکر سند از ابی بصیر روایت کرده که گفت : من به امام صادق (علیه السلام) عرضه داشتم : آیه شریفه (کذبت ثمود بالنذر فقالوا ابشرا منا واحدا نتبعه انا اذا لفی ضلال و سحر) به کجای داستان ثمود نظر دارد ؟ فرمود : این آیه راجع به این است که قوم ثمود ، صالح (علیه السلام) را تکذیب کردند و خدای تعالی هرگز هیچ قومی را هلاک نکرد مگر بعد از آنکه قبل از آن پیغمبرانی برای آنان مبعوث نمود و حجت را به وسیله احتجاج آن رسولان بر آن قوم تمام نمود . قوم ثمود نیز از این سنت مستثناء نبودند ، خدای عزوجل حضرت صالح (علیه السلام) را بر آنان مبعوث کرد و این قوم دعوتش را اجابت نکرده بر او شوریدند و گفتند : ما ابدًا به تو ایمان نمی آوریم مگر بعد از آنکه از شکم این صخره ، ماده شتری حامله بر ایمان در آوری ، و به قسمتی از کوه و

یا به صخره ای که صماء بود (سنگ بسیار سخت) اشاره کردند، جناب صالح (علیه السلام) نیز بر طبق خواسته آنها معجزه ای کرد و ماده شتر آبستنی را از آن صخره بیرون آورد.

خدای تعالی سپس به صالح وحی فرستاد که به قوم ثمود بگو: خدای تعالی آب محل را بین شما و این ناقه تقسیم کرد، یک روز شما از آن بنوشید و روز دیگر این ناقه را رها کنید تا از آن استفاده کند، و روزی که نوبت ناقه بود آن حیوان آب را می نوشید و بلافاصله به صورت شیر تحویل می داد و هیچ صغیر و کبیری نمی ماند که در آن روز از شیر آن ننوشد و چون شب تمام می شد صبح کنار آن آب می رفتند و آن روز را از آن آب استفاده می کردند و شتر هیچ از آن نمی نوشید.

مدتی - که خدا مقدار آن را میداند - بدین منوال گذراندند و بار دیگر سر به طغیان برداشته، دشمنی با خدا را آغاز کردند، نزد یکدیگر می شدند که بیایید این ناقه را بکشیم و چهار پایش را قطع کنیم تا از شر او راحت بشویم، چون ما حاضر نیستیم آب محل یک روز مال او باشد و یک روز از آن ما، آنگاه گفتند: کیست که کشتن او را به گردن بگیرد و هر چه دوست دارد مزد دریافت کند؟

مردی احمر (سرخ روی) و اشقر (مو خرمایی) و ازرق (کبود چشم) که از

زنا متولد شده و کسی پدری برایش نمی شناخت به نام (قدار) که شقیی از اشقیاء بود و در نزد قوم ثمود معروف به شقاوت و شئامت بود ، داوطلب شد این کار را انجام دهد ، مردم هم مزدی برایش معین کردند .

همین که ماده شتر متوجه آب شد ، (قدار) مهلتش داد تا آبش را بنوشد ، حیوان بعد از آنکه سیراب شد و برگشت (قدار) که در سر راهش کمین کرده بود برخاست و شمشیرش را به جانب آن ناقه فرود آورد ولی کارگر نیفتاد ، بار دیگر فرود آورد و او را به قتل رساند ، ناقه به پهلو به زمین افتاد و بچه اش فرار کرد و به بالای کوه رفت و سر خود را به سوی آسمان بلند کرد و سه بار فریاد بر آورد .

قوم ثمود از ماجرا خبردار شدند همه سلاحها را برگرفتند و کسی از آن قوم نماند که ضربتی به آن حیوان نزنند و آنگاه گوشت او را بین خود تقسیم کردند و هیچ صغیر و کبیری از آنان نماند که از گوشت آن حیوان نخورده باشد .

صالح چون این را دید به سوی آنان رفت و گفت : ای مردم ! انگیزه شما در این کار چه بود و چرا چنین کردید و چرا امر پروردگارتان را عصیان نمودید ؟ آنگاه خدای تعالی به وی وحی کرد که قوم تو طغیان کردند و از در ستمکاری ناقه ای را که خدای تعالی به سوی آنان مبعوث کرده بود تا حجتی علیه آنان باشد ، کشتند با اینکه آن حیوان هیچ ضرری

به حال آنان نداشت و در مقابل ، عظیم ترین منفعت را داشت ، به آنان بگو که من عذابی به سوی آنان خواهم فرستاد و سه روز بیشتر مهلت ندارند اگر توبه کردند و به سوی من بازگشتند من توبه آنان را می پذیرم و از رسیدن عذاب جلوگیری می کنم و اگر همچنان به طغیان خود ادامه دهند و توبه نکنند و به سوی من باز نگردند عذابم را در روز سوم خواهم فرستاد .

صالح نزد آنان آمد و فرمود : ای قوم ! من از طرف پروردگارتان پیامی برایتان آورده ام ، پروردگارتان می گوید ، اگر از طغیان و عصیان خود توبه کنید و به سوی من بازگشته ، از من طلب مغفرت کنید شما را می آمرزم و من نیز به رحمت خود به سوی شما برمیگردم و توبه شما را می پذیرم .

همینکه صالح این پیام را رساند عکس العملی زشت تر از قبل از خود نشان داده و سخنانی خبیث تر و ناهنجارتر از آنچه تاکنون می گفتند به زبان آوردند ، گفتند : (یا صالح ائتنا بما تعدنا ان كنت من المرسلین) . صالح فرمود : شما فردا صبح رویتان زرد می شود و روز دوم سرخ می گردد و روز سوم سیاه می شود .

و همینطور شد ، در اول فردای آن روز رخساره ها زرد شد ، نزد یکدیگر شده و گفتند که اینک آنچه صالح گفته بود تحقق یافت ، طاغیان قوم گفتند : ما به هیچ وجه به سخنان صالح گوش نمی دهیم و آن را قبول نمی کنیم

هر چند که آن بلایی که او را از پیش خبر داده عظیم باشد ، روز دوم صورتهایشان گلگون شد باز نزد یکدیگر رفته و گفتند که ای مردم ، آنچه صالح گفته بود فرا رسید! این بار نیز سرکشان قوم گفتند : اگر همه ما هلاک شویم حاضر نیستیم سخنان صالح را پذیرفته ، دست از خدایان خود برداریم ، خدایانی که پدران ما آنها را می پرستیدند . در نتیجه توبه نکردند و از کفر و عصیان برنگشتند به ناچار همین که روز سوم فرا رسید چهره هایشان سیاه شد باز نزد یکدیگر شدند و گفتند : ای مردم ! عذابی که صالح گفته بود فرا رسید و دارد شما را می گیرد ، سرکشان قوم گفتند : آری آنچه صالح گفته بود ما را فرا گرفت .

نیمه شب ، جبرئیل به سراغشان آمد و نهیبی بر آنان زد که از آن نهیب و صدا پرده گوشهایشان پاره شد و دلهایشان چاک و جگرهایشان متورم شد و چون یقین کرده بودند که عذاب نازل خواهد شد در آن سه روز کفن و حنوط خود را به تن کرده بودند و چیزی نگذشت که همه آنان در یک لحظه و در یک چشم برهم زدن هلاک شدند ، چه صغیرشان و چه کبیرشان حتی چهارپایان و گوسفندانشان مردند و خدای تعالی آنچه جاندار در آن قوم بود هلاک کرد و فردای آن شب در خانه ها و بسترها مرده بودند ، خدای تعالی آتشی با صیحه ای از آسمان نازل کرد تا همه را سوزانید ، این بود سرگذشت قوم ثمود .

لف: نباید در این حدیث به خاطر اینکه مشتمل بر اموری خارق العاده است از قبیل اینکه همه جمعیت از شیر ناقه مزبور می نوشیدند و اینکه همه آن جمعیت روز به روز رنگ رخسارشان تغییر می کرد اشکال کرد، برای اینکه اصل پیدایش آن ناقه به صورت اعجاز بوده و قرآن عزیز به معجزه بودن آن تصریح کرده و نیز فرموده که: آب محل در یک روز اختصاص به آن حیوان داشته و روز دیگر مردم از آب استفاده می کردند و وقتی اصل یک پدیده ای عنوان معجزه داشته باشد دیگر جا ندارد که در فروع و جزئیات آن اشکال کرد.

و اما اینکه حدیث، صیحه و نهیب را از جبرئیل دانسته منافات با دلیلی ندارد که گفته است: صیحه آسمانی بوده که با صدای خود آنها را کشته و با آتش خود سوزانده، برای اینکه هیچ مانعی نیست از اینکه حادثه ای از حوادث خارق العاده عالم و یا حادثه جاری بر عالم را به فرشته ای روحانی نسبت داد با اینکه فرشته در مجرای صدور آن حادثه قرار داشته، همچنانکه سایر حوادث عالم از قبیل مرگ و زندگی و رزق و امثال آن نیز به فرشتگانی که در آن امور دخالت دارند نسبت داده می شود.

و اینکه امام صادق (علیه السلام) فرمود: قوم ثمود در این سه روزه کفن و حنوط خود را پوشیده بودند، گویا خواسته است بطور کنایه بفرماید که: آماده مرگ شده بودند.

در بعضی از روایات درباره خصوصیات ناقه صالح آمده که

آنقدر درشت هیکل بود که فاصله بین دو پهلویش یک میل بوده . (و میل به گفته صاحب المنجد مقدار معینی ندارد ، بعضی آن را به یک چشم انداز معنا کرده اند و بعضی به چهار هزار ذراع که حدود دو کیلومتر می شود) و همین مطلب از اموری است که روایت را ضعیف و موهون می کند البته نه برای اینکه چنین چیزی ممتنع الوقوع است - چون این محذور قابل دفع است و ممکن است در دفع آن گفته شود : حیوانی که اصل پیدایشش به معجزه بوده ، خصوصیاتش نیز معجزه است - بلکه از این جهت که (در خود روایات آمده که مردم از شیر آن می نوشیدند و حیوانی که بین دو پهلویش دو کیلومتر فاصله باشد باید ارتفاع شکم و پستانش به سه کیلومتر برسد) چنین حیوانی با در نظر گرفتن تناسب اعضایش باید بلندی کوهانش از زمین شش کیلومتر باشد و با این حال دیگر نمی توان تصور کرد که کسی بتواند او را با شمشیر به قتل برساند ، درست است که حیوان به معجزه پدید آمده ولی قاتل آن دیگر بطور قطع صاحب معجزه نبوده ، بله با همه این احوال جمله (لها شرب یوم و لکم شرب یوم - یک روز آب محل از آن شتر و یک روز برای شما) خالی از اشاره و بلکه خالی از دلالت بر این معنا نیست که ناقه مزبور جثه ای بسیار بزرگ داشته است .

داستان لوط علیه السلام

آیات

وَلَقَدْ جَاءَتْ رُسُلُنَا إِبْرَاهِيمَ بِالْبُشْرَى قَالُوا سَلَمًا قَالَ سَلَّمَ فَمَا لَبِثَ أَنْ جَاءَ بِعِجْلٍ حَنِيذٍ (۶۹)

فَلَمَّا رَأَوْا أَيْدِيَهُمْ لَا تَصِلُ

إِلَيْهِ نَكْرَهُمْ وَ أَوْجَسَ مِنْهُمْ خِيفَةً قَالُوا لَا تَخَفْ إِنَّا أَرْسَلْنَا إِلَى قَوْمِ لُوطٍ (٧٠)

وَ أَمْرًا أَنَّهُ قَائِمَةٌ فَضَحِكَتْ فَبَشَّرْنَاهَا بِإِسْحَاقَ وَ مِنْ وَرَاءِ إِسْحَاقَ يَعْقُوبَ (٧١)

قَالَتْ يَوْنَيْتِي ءَ أَلِدُ وَ أَنَا عَجُوزٌ وَ هَذَا بَعْلِي شَيْخًا إِنَّ هَذَا لَشَيْءٌ عَجِيبٌ (٧٢)

قَالُوا أَعْجَبِينَ مِنْ أَمْرِ اللَّهِ رَحِمَتِ اللَّهُ وَ بَرَكَتُهُ عَلَيْكُمْ أَهْلَ الْبَيْتِ إِنَّهُ حَمِيدٌ مَجِيدٌ (٧٣)

فَلَمَّا ذَهَبَ عَنْ إِبْرَاهِيمَ الرَّوْعُ وَ جَاءَتْهُ الْبَشْرَىٰ يُجَادِلُنَا فِي قَوْمِ لُوطٍ (٧٤)

إِنَّ إِبْرَاهِيمَ لَحَلِيمٌ أَوَّهٌ مُنِيبٌ (٧٥)

يَا إِبْرَاهِيمُ أَعْرِضْ عَنْ هَذَا إِنَّهُ قَدْ جَاءَ أَمْرٌ رَبِّكَ وَ إِنَّهُمْ ءَاتِيهِمْ عَذَابٌ غَيْرُ مَرْدُودٍ (٧٦)

وَ لَمَّا جَاءَتْ رُسُلُنَا لُوطًا سَىٰ ءَ بِهِمْ وَ ضَاقَ بِهِمْ ذَرْعًا وَ قَالَ هَذَا يَوْمٌ عَصِيبٌ (٧٧)

وَ جَاءَهُ قَوْمُهُ يَهْرَعُونَ إِلَيْهِ وَ مِنْ قَبْلُ كَانُوا يَعْمَلُونَ السَّيِّئَاتِ قَالَ يَتَقَوْمِ هَؤُلَاءِ بَنَاتِي هُنَّ أَطْهَرُ لَكُمْ فَاتَّقُوا اللَّهَ وَ لَا تَخْزُونِ فِي ضَيْفِي
أَلَيْسَ مِنْكُمْ رَجُلٌ رَشِيدٌ (٧٨)

قَالُوا لَقَدْ عَلِمْتَمَا لَنَا فِي بَنَاتِكَ مِنْ حَقٍّ وَ إِنَّكَ لَتَعْلَمُ مَا تُرِيدُ (٧٩)

قَالَ لَوْ أَن لِي بِكُمْ قُوَّةٌ أَوْ ءَاوِي إِلَىٰ رُكْنٍ شَدِيدٍ (٨٠)

قَالُوا يَلُوطُ إِنَّا رُسُلُ رَبِّكَ لَنْ يَصْطَلُوا إِلَيْكَ فَاسْرِبْ بِأَهْلِكَ بِقِطْعٍ مِنَ اللَّيْلِ وَ لَا يَلْتَفِتْ مِنْكُمْ أَحَدٌ إِلَّا أَمْرًا تَكُ إِنَّهُ مُصِيبُهَا مَا أَصَابَهُمْ
إِنَّ مَوْعِدَهُمُ الصُّبْحُ أَلَيْسَ الصُّبْحُ بِقَرِيبٍ (٨١)

فَلَمَّا جَاءَ أَمْرُنَا جَعَلْنَا عَلَيْهَا سَافِلَهَا وَ أَنْطَرْنَا عَلَيْهَا حِجَارَةً مِّنْ سِجِّيلٍ مَّنْضُودٍ (٨٢)

مُسَوَّمَةً عِنْدَ رَبِّكَ وَ مَا هِيَ مِنَ الظَّالِمِينَ بِبَعِيدٍ (٨٣)

٦٩. (قبل از آنکه به عذاب قوم لوط پردازیم ، لازم است بدانید که) فرستادگان ما (در سر راه خود) نزد ابراهیم آمدند تا به او (که مرد سالخورده و دارای همسری پیر نازا بود) مژده دهند که بزودی فرزندان می شوند . نخست سلام کردند و ابراهیم جواب سلام را داد و

چیزی نگذشت که گوساله ای چاق و بریان برایشان حاضر ساخت .

۷۰. ولی وقتی دید دستشان به آن غذا نمی رسد ، رفتارشان را ناپسند و خصمانه تشخیص داده از آنان احساس ترس کرد . فرستادگان ما گفتند : مترس ! ما (گو اینکه فرشته عذابیم اما) ماموران عذاب به سوی قوم لوطیم .

۷۱. همسرش که در آن حال ایستاده بود ، ناگهان حیض شد و ما به وسیله فرستادگان خود او را به ولادت اسحاق و بعد از اسحاق به ولادت یعقوب از او بشارت دادیم .

۷۲. گفت : وای بر من ! آیا من بچه می آورم که فعلا-عجوزه ای هستم و آن روزها هم که جوان بودم ، نازا بودم و این شوهرم است که به سن پیری رسیده ؟ براستی این مژده امری عجیب است .

۷۳. (فرشتگان) گفتند : آیا از امر خدا شگفتی می کنی با اینکه (اولا کار ، کار خداست و ثانيا شما اهل بیتی هستید که) رحمت و برکات خدا شامل حالتان است ؟ چرا که او حمید و مجید است .

۷۴. بعد از آنکه حالت ترس از ابراهیم بر طرف شد و بشارتی که شنیده بود در دلش جای گرفت و خوشحالش کرد ، شروع کرد درباره قوم لوط با فرستادگان ما بگومگو کردن .

۷۵. ابراهیم مردی بردبار و دلسوز و بازگشت کننده (به سوی خدا) بود .

۷۶. فرشتگان به او گفتند : ای ابراهیم ، از این سخنان که از در شفاعت می گویی در گذر ، که امر

پروردگارت (عذاب لوط) فرا رسیده و عذابی بر آنان نازل می شود که به هیچ وجه برگشتنی نیست .

۷۷. و همین که فرستادگان ما نزد لوط آمدند ، از دیدن آنان (که به صورت جوانانی زیباروی مجسم شده بودند) سخت ناراحت شد (چون مردمش به آسانی از آن گونه افراد زیباروی نمی گذشتند) و خود را در برابر قوم بیچاره یافت و زیر لب گفت : امروز روز بلایی شدید است .

۷۸. در همین لحظه مردم آلوده اش با حرص و شوقی وصف ناپذیر به طرف میهمانان لوط شتافتند ، چون قبل از این ماجرا اعمال زشتی (در همجنس بازی) داشتند . لوط گفت : ای مردم ، این دختران من در سنین ازدواج اند ، می توانید با آنان ازدواج کنید ، برای شما پاکیزه ترند . از خدا بترسید و آبروی مرا در مورد میهمانانم نریزید . آخر مگر در میان شما یک مرد رشد یافته نیست ؟

۷۹. گفتند : ای لوط ، تو خوب می دانی (که سنت قومی ما به ما اجازه نمی دهد) که متعرض دخترانت شویم ، و تو خوب می دانی که منظور ما در این هجوم چیست .

۸۰. لوط گفت : ای کاش در بین شما نیرو و طرفدارانی می داشتم و یا برای خودم قوم و عشیره ای بود و از پشتیبانی آنها برخوردار می شدم .

۸۱. فرشتگان گفتند : ای لوط ، (غم مخور) ما فرستادگان پروردگار تو هستیم ، شر این مردم به تو نخواهد رسید . پس با خاطری آسوده از این

بابت ، دست بچه هایت را بگیر و از شهر بیرون ببر . البته مواظب باش احدی از مردم متوجه بیرون رفتنت نشود ، و از خاندانت تنها همسرت را به جای گذار ، که او نیز مانند مردم این شهر به عذاب خدا گرفتار خواهد شد ، و موعد عذابشان صبح است و مگر صبح نزدیک نیست ؟

۸۲. پس همین که امر ما آمد ، سرزمینشان را زیر و رو نموده بلندیهایش را پست ، و پستیهایش را بلند کردیم و بارانی از کلوخ بر آن سرزمین باریدیم ؛ کلوخهایی چون دانه های تسبیح ردیف شده ،

۸۳. کلوخهایی که در علم پروردگارت نشاندار بودند . و این عذاب از هیچ قومی ستمگر به دور نیست .

(از سوره مبارکه هود)

گفتاری پیرامون داستان لوط (ع) و قوم او .

۱- داستان لوط و قومش در قرآن

لوط (علیه السلام) از کلدانیان بود که در سرزمین بابل زندگی می کردند و آن جناب از اولین کسانی بود که در ایمان آوردن به ابراهیم (علیه السلام) گوی سبقت را ربوده بود ، او به ابراهیم ایمان آورد و گفت : (انی مهاجر الی ربی) . در نتیجه خدای تعالی او را با ابراهیم نجات داده به سرزمین فلسطین ، (ارض مقدس) روانه کرد : (و نجینا و لوطا الی الارض التی بارکنا فیها للعالمین) . پس لوط در بعضی از بلاد آن سرزمین منزل کرد ، (که بنا به بعضی از روایات و بنا به گفته تاریخ و تورات آن شهر سدوم بوده) .

مردم این شهر و آبادیها و شهرهای اطراف آن که خدای تعالی آنها را در سوره توبه آیه

۷۰ مؤ تفکات خوانده ، بت می پرستیدند و به عمل فاحشه لواط مرتکب می شدند و این قوم اولین قوم از اقوام و نژادهای بشر بودند که این عمل در بینشان شایع گشت ، و شیوع آن به حدی رسیده بود که در مجالس عمومیشان آن را مرتکب می شدند ، تا آنکه رفته رفته عمل فاحشه سنت قومی آنان شد و عام البلوی گردید و همه بدان مبتلا گشته ، زنان بکلی متروک شدند و راه تناسل را بستند .

لذا خدای تعالی لوط را به سوی ایشان گسیل داشت . و آن جناب ایشان را به ترس از خدا و ترک فحشاء و برگشتن به طریق فطرت دعوت کرد و انذار و تهدیدشان نمود ولی جز بیشتر شدن سرکشی و طغیان آنان ثمرهای حاصل نگشت و جز این پاسخش ندادند که اینقدر ما را تهدید مکن اگر راست میگویی عذاب خدا را بیاور ، و به این هم اکتفاء ننموده تهدیدش کردند که : (لئن لم تنته یا لوط لتکونن من المخرجین - اگر ای لوط دست از دعوتت بر نداری تو را از شهرمان خارج خواهیم کرد) و کار را از صرف تهدید گذرانده ، به یکدیگر گفتند : خاندان لوط را از قریه خود خارج کنید که آنها مردمی هستند که می خواهند از عمل لواط پاک باشند .

۲- عاقبت امر قوم لوط (ع)

جریان به همین منوال ادامه یافت ، یعنی از جناب لوط (علیه السلام) اصرار در دعوت به راه خدا و التزام به سنت فطرت و ترک فحشا ، و از آنها اصرار بر انجام خبائث تا جایی که طغیانگری

ملکه آنان شد و کلمه عذاب الهی در حقشان ثابت و محقق گردید ، پس خدای رسولانی از فرشتگانی بزرگ و محترم برای هلاک کردن آنان ماءمور کرد ، فرشتگان اول بر ابراهیم (علیه السلام) وارد شدند و آن جناب را از ماءموریتی که داشتند (یعنی هلاک کردن قوم لوط) خبر دادند ، جناب ابراهیم (علیه السلام) با فرستادگان الهی بگومگویی کرد تا شاید بتواند عذاب را از آن قوم بردارد ، و ملائکه را متذکر کرد که لوط در میان آن قوم است ، فرشتگان جواب دادند که ما بهتر می دانیم در آنجا چه کسی هست و به موقعیت لوط و اهلش از هر کس دیگر مطلع تریم و اضافه کردند که مساءله عذاب قوم لوط حتمی شده و به هیچ وجه برگشتنی نیست .

فرشتگان از نزد ابراهیم به سوی لوط روانه شدند و به صورت پسرانی امرد مجسم شده ، به عنوان میهمان بر او وارد شدند ، لوط از ورود آنان سخت به فکر فرو رفت چون قوم خود را می شناخت و می دانست که به زودی متعرض آنان می شوند و به هیچ وجه دست از آنان بر نمی دارند ، چیزی نگذشت که مردم خبردار شدند ، به شتاب رو به خانه لوط نهادند و به یکدیگر مژده می دادند ، لوط از خانه بیرون آمد و در موعظه و تحریک فتوت و رشد آنان سعی بلیغ نمود تا به جایی که دختران خود را بر آنان عرضه کرد و گفت : ای مردم ! این دختران من در اختیار شمایند و اینها برای شما

پاکیزه ترند پس ، از خدا بترسید و مرا نزد میهمانانم رسوا مسازید ، آنگاه از در استغاثه و التماس در آمد و گفت : آیا در میان شما یک نفر مرد رشید نیست ؟ مردم درخواست او را رد کرده و گفتند : ما هیچ علاقه ای به دختران تو نداریم و به هیچ وجه از میهمانان تو دست بردار نیستیم . لوط (علیه السلام) مایوس شد و گفت : ای کاش نیرویی در رفع شما می داشتم و یا رکنی شدید می بود و به آنجا پناه می بردم .

در این هنگام ملائکه گفتند : ای لوط ما فرستادگان پروردگار توایم ، آرام باش که این قوم به تو نخواهند رسید ، آنگاه همه آن مردم را کور کردند و مردم افتان و خیزان متفرق شدند .

فرشتگان سپس به لوط (علیه السلام) دستور دادند که شبانه اهل خود را برداشته و در همان شب پشت به مردم نموده ، از قریه بیرون روند و احدی از آنان به پشت سر خود نگاه نکند ولی همسر خود را بیرون نبرد که به او آن خواهد رسید که به مردم شهر می رسد ، و نیز به وی خبر دادند که بزودی مردم شهر در صبح همین شب هلاک می شوند .

صبح ، هنگام طلوع فجر ، صیحه آن قوم را فرا گرفت و خدای سنگی از نشاندار که نزد پروردگارت برای اسرافگران در گناه آماده شده بر آنان ببارید و شهرهایشان را زیر و رو کرد و هر کس از مؤمنین را که در آن شهرها بود بیرون

نمود، البته غیر از یک خانواده هیچ مؤمنی در آن شهرها یافت نشد و آن خانواده لوط بود و آن شهرها را آیت و مایه عبرت نسلهای آینده کرد تا کسانی که از عذاب الیم الهی بیم دارند با دیدن آثار و خرابه های آن شهرها عبرت بگیرند.

و در اینکه ایمان و اسلام منحصر در خانواده لوط بوده و عذاب همه شهرهای آنان را گرفته، دو نکته هست: اول اینکه این جریان دلالت می کند بر اینکه هیچ یک از آن مردم ایمان نداشتند، و دوم اینکه فحشا تنها در بین مردان شایع نبوده بلکه در بین زنان نیز شیوع داشته، چون اگر غیر از این بود نباید زنها هلاک می شدند و علی القاعده باید عده زیادی از زنها به آن جناب ایمان می آوردند و از او طرفداری می کردند چون لوط (علیه السلام) مردم را دعوت می کرد به اینکه در امر شهوترانی به طریقه فطری باز گردند و سنت خلقت را که همانا وصلت مردان و زنان است سنت خود قرار دهند و این به نفع زنان بود و اگر زنان نیز مبتلا به فحشا نبودند باید دور آن جناب جمع می شدند و به وی ایمان می آوردند ولی هیچ یک از این عکس العملها در قرآن کریم درباره زنان قوم لوط ذکر نشده و این خود مؤید و مصدق روایاتی است که در سابق گذشت که میگفت: فحشا در بین مردان و زنان شایع شده بود، مردان به مردان اکتفا کرده و با آنان لواط می کردند

و زنان با زنان مساحقه می نمودند .

۳- شخصیت معنوی لوط (ع)

لوط (علیه السلام) رسولی بود از ناحیه خدای تعالی بسوی اهالی سرزمین (مؤ تفکات) که عبارت بودند از شهر (سدوم) و شهرهای اطراف آن (و بطوری که گفته شده چهار شهر بوده : ۱- سدوم ۲- عموره ۳- صوغر ۴- صبویم) و خدای تعالی آن جناب را در همه مدائح و اوصافی که انبیای گرام خود را بوسیله آنها توصیف کرده شرکت داده است و از جمله توصیف ها که برای خصوص آن جناب ذکر کرده این است که فرموده : (و لوطا اتیناه حکما و علما و نجیناه من القریه التي کانت تعمل الخبائث انهم کانوا قوم سوء فاسقین و ادخلناه فی رحمتنا انه من الصالحین) .

گفتاری پیرامون داستان بشری (داستان میهمانان ابراهیم (ع))

قصه بشری که خدای تعالی از آن به قصه میهمانان ابراهیم تعبیر کرده در پنج سوره از سوره های قرآن آمده و این پنج سوره همه در مکه نازل شده اند و به حسب ترتیب قرآنی عبارتند از : سوره هود و حجر و عنکبوت و صافات و ذاریات .

بشارت اول در سوره هود است که از آیه ۶۹ تا آیه ۷۶ می خوانیم :

(و لقد جاءت رسلنا ابراهیم بالبشری قالوا سلاما قال سلام فما لبث ان جاء بعجل حنیذ فلما رای ایدیهم لا تصل الیه نکرهم و اوجس منهم خیفه قالوا لا تخف انا ارسلنا الی قوم لوط و امراته قائمه فضحکت فبشرناها باسحق و من وراء اسحق یعقوب قالت یا ویلتی ءالد و انا عجوز و هذا بعلی شیخا ان هذا لشیء عجیب قالوا اتعجبین من امر اللّٰه رحمت اللّٰه و برکاته

عليكم اهل البيت انه حميد مجيد فلما ذهب عن ابراهيم الروح و جاءته البشري يجادلنا في قوم لوط ان ابراهيم لحليم اواه منيب يا ابراهيم اعرض عن هذا انه قد جاء امر ربك و انهم اتيهم عذاب غير مردود). (ترجمه اين آيات در اول بحث گذشت).

و بشارت دوم در سوره حجر ، آيات ۵۱ - ۶۰ است که در آنجا می خوانیم : (و نبئهم عن ضيف ابراهيم اذ دخلوا عليه فقالوا سلاما قال انا منكم وجلون قالوا لا توجل انا نبشرك بغلام عليهم قال ابشر تموني على ان مسنى الكبر فبم تبشرون قالوا بشرناك بالحق فلا- تكن من القانطين قال و من يقنط من رحمه ربه الا الضالون قال فما خطبكم ايها المرسلون قالوا انا ارسلنا الى قوم مجرمين الا آل لوط انا لمنجوهم اجمعين الا امراته قدرنا انها لمن الغابرين).

بشارت سوم ، سوره عنكبوت ، آيه ۳۱ و ۳۲ است که می فرماید :

(و لما جاءت رسلنا ابراهيم بالبشرى قالوا انا مهلكوا اهل هذه القرية ان اهلها كانوا ظالمين قال ان فيها لوطا قالوا نحن اعلم بمن فيها لننجينه و اهله الا امراته كانت من الغابرين).

بشارت چهارم آيات ۹۹ - ۱۱۳ سوره صافات است که می فرماید :

(و قال انى ذاهب الى ربى سيهدين رب هب لى من الصالحين فبشرناه بغلام حليم فلما بلغ معه السعى قال يا بنى انى ارى فى المنام انى اذبحك فانظر ماذا ترى قال يا ابت افعل ما تومر ستجدنى ان شاء الله من الصابرين فلما اسلما و تله للجبين و نادينا ان يا ابراهيم قد

صدقت الرويا انا كذلك نجزي المحسنين ان هذا لهو البلاء المبين و فدیناه بذبح عظیم و تركنا علیه فی الاخرین سلام علی ابراهیم كذلك نجزي المحسنين انه من عبادنا المؤمنین و بشرناه باسحق نبیا من الصالحین و باركنا علیه و علی اسحق و من ذریتهما محسن و ظالم لنفسه مبین) .

بشارت پنجم آیاتی است که آیات ۲۴ - ۳۰ سوره ذاریات آمده و فرموده :

(هل اتاك حديث ضيف ابراهيم المكرمين اذ دخلوا عليه فقالوا سلاما قال سلام قوم منكرون فراغ الى اهله فجاء بعجل سمين فقربه اليهم قال الا تاكلون فاوجس منهم خيفه قالوا لا تخف و بشروه بغلام عليم فاقبلت امراته في صره فصكت وجهها و قالت عجوز عقيم قالوا كذلك قال ربك انه هو الحكيم العليم) .

بحث پیرامون داستان بشارت چند ناحیه دارد :

اول : اینکه آیا این بشارت یکی بود ، و همان بوده که در آن نام اسحاق و یعقوب برای ابراهیم و ساره برده شده ، و مدتی کوتاه قبل از هلاکت قوم لوط صورت گرفته ؟ و یا اینکه بشارت دو بار تحقق یافته و دو قصه دارد : یکی آن داستانی که مشتمل است بر بشارت به میلاد اسماعیل و دیگری آن داستانی که متضمن بشارت به میلاد اسحاق و یعقوب است ؟

چه بسا که مفسرینی احتمال دوم را ترجیح داده باشند ، البته این احتمال مبنی بر این است که قصه ای که در سوره ذاریات آمده صریح باشد در اینکه حضرت ابراهیم برای آنان گوساله بریان آورده و از خوردن آنان بترس افتاده باشد و بعد از

بشارت، ترسش زایل شده باشد، و همسر عجوز و عقیم آن جناب غیر از ساره کسی نیست چون قطعا مادر اسحاق، ساره، تنها همسر عقیم آن جناب بوده، و ذیل آیات، ظهور در این دارد که این ترس و بشارت بعد از هلاکت قوم لوط بوده چون ملائکه برای ابراهیم شرح دادند که: ما مامور به هلاکت قومی مجرم شدیم و چنین و چنان کردیم و چند نفر مومنی که در آن قوم بودند بیرون کردیم و جز یک خانواده از مؤمنین کسی را نیافتیم و از آن قوم آثاری باقی گذاشتیم برای عبرت آیندگان، البته افرادی از آیندگان که از عذاب الیم خدا می ترسند. و نظیر این آیات، آیات سوره هود است که در آن ملائکه برای برطرف کردن ترس از ابراهیم قبل از هر سخن گفتند: (انا ارسلنا الی قوم لوط).

و اما آنچه در سوره حجر آمده سخنی از داستان گوساله بریان آوردن ندارد بلکه ظاهرش آن است که ابراهیم و خانواده اش به محض دیدن ملائکه دچار وحشت شده اند، و ملائکه برای برطرف ساختن ترس آنها بشارت را داده اند، کما اینکه خداوند تعالی میفرماید: (اذ دخلوا علیه فقالوا سلاما قال انا منکم وجلون قالوا لا توجل انا نبشرك بغلام عليم - به محضی که ملائکه داخل شدند و زبان به سلام گشودند، ابراهیم گفت: ما از شما بیمناکیم گفتند: مترس که ما تو را به فرزند دانا بشارت می دهیم) و ذیل آیات ظهور در این دارد که

این ملاقات قبل از هلاکت قوم لوط بود، و حاصل دلیل این مفسرین این شد که آیات پنج سوره مذکور از حیث ظهور مختلفند، بعضی از آنها نظیر آیات سوره ذاریات ظهور دارد در اینکه ملاقات با ابراهیم بعد از هلاکت قوم لوط بوده، و بعضی دیگر نظیر آیات سوره حجر ظهور در این دارد که ملاقات آنان با آن جناب قبل از هلاکت کردن قوم لوط بوده است.

و نظیر آیات سوره حجر آیات سوره عنکبوت است که آن آیات از آیات سوره حجر روشن تر می فهمانند که جریان ملاقات قبل از هلاکت آن قوم بوده چون در آن آیات مساله وساطت ابراهیم (علیه السلام) و جدالش با ملائکه آمده... و لیکن حق این است که آیات در همه این چهار سوره یعنی سوره هود و حجر و عنکبوت و ذاریات، متعرض یک قصه است و آن داستان بشارت دادن ملائکه به ابراهیم است به ولادت اسحاق و یعقوب، نه ولادت اسماعیل.

و اما آنچه در ذیل آیات سوره ذاریات داشت: (قالوا انا ارسلنا) ظهور دارد در اینکه از ماجرائی سخن میگوید که: واقع شده، و دلیل بر این نیست که منظورش شرح بشارت به ولادت اسماعیل باشد که قبل از ماجرای قوم لوط بوده برای اینکه نظیر این آیات در سوره حجر نیز آمده بود با اینکه مفسرین قبول دارند که آیات سوره حجر داستان قبل از فراغت از کار قوم لوط را شرح می دهد.

علاوه بر این، جمله مزبور یعنی جمله (انا ارسلنا) که ملائکه

وقتی آن را گفتند که هنوز در بین راه بودند به حسب لغت نمی تواند مانع از این نظریه باشد .

و اما جمله (فاخر جنا من كان فيها من المؤمنین . . .) کلام ملائکه نیست تا دلیل شود بر اینکه مربوط به بعد از واقعه قوم لوط است بلکه کلام خود خدای تعالی است همچنانکه سیاق همه داستان های سوره ذاریات که سراینده آنها خود خدای تعالی است این معنا را تاءید می کند .

و اما اینکه مساءله ترسیدن ابراهیم (علیه السلام) در آیات سوره حجر ، اول داستان و در آیات سوره ذاریات و هود آخر داستان آمده دلیل بر دو تا بودن داستان نیست بلکه وجهش این است که در آیات سوره حجر اصلا مساءله آوردن گوساله بریان ذکر نشده تا در اثر نخوردن ملائکه مساءله ترسیدن ابراهیم (علیه السلام) را ذکر کند به خلاف دو سوره ذاریات و هود ، علاوه بر این ارتباط تام و شدیدی که بین اجزای داستان برقرار است خود دلیل و مجوزی است برای اینکه بعضی از قسمتهای داستان در جایی و در زمانی ، جلوتر و در جایی و زمانی دیگر عقب تر ذکر شود همچنانکه انکار ابراهیم در آیات سوره ذاریات در اول قصه بعد از سلام دادن ملائکه آمده و در سوره هود در وسط داستان یعنی بعد از غذا نخوردن ملائکه ذکر شده ، و در نظم قرآنی اینگونه تقدیم و تاخیرها بسیار است .

از این هم که بگذریم آیات سوره هود صریح در این است که بشارت ، مربوط به ولادت اسحاق و یعقوب بوده

چون نام آن دو بزرگوار را برده و همین آیات است که میگوید: ابراهیم درباره سرنوشت شوم قوم لوط مجادله کرد، و این مطلب را در سیاقی آورده که هیچ شکی باقی نمی گذارد در اینکه جریان مربوط به قبل از هلاکت قوم لوط است، و لازمه این دو مطلب این است که بشارت به ولادت اسحاق قبل از هلاکت قوم لوط واقع شده باشد.

و باز از این هم که بگذریم همه نویسندگان تاریخ اتفاق دارند بر اینکه ولادت اسماعیل قبل از ولادت اسحاق و یعقوب بوده و آن جناب از اسحاق بزرگتر بوده و بین ولادت او و این، سالهایی فاصله شده و اگر بشارتی که قبل از هلاکت قوم لوط واقع شده بشارت به ولادت اسماعیل باشد دیگر نمی تواند بعد از هلاکت قوم لوط بشارتی دیگر به ولادت اسحاق صورت بگیرد زیرا در این صورت فاصله بین دو بشارت، یک روز و دو روز خواهد بود مگر اینکه بگویی بله ممکن است همینطور باشد ولی اسحاق چند سال بعد متولد شده باشد چون بشارت بیش از این دلالت ندارد که چنین امر خیری پیش خواهد آمد و یا چنین و چنان خواهد شد و اما اینکه در چه زمانی واقع می شود بشری از آن ساکت است.

دوم: اینکه اصلاً در این داستانها سخنی از بشارت به ولادت اسماعیل در میان آمده یا نه؟ حق مطلب این است که بشرائی که در اول آیات سوره صافات آمده تنها بشارت به ولادت اسماعیل است و این غیر آن بشارتی است که در ذیل

آن آیات آمده که صریحا نام اسحاق در آن برده شده ، دلیل بر این معنا هم سیاق آیات ذیل جمله (بشرناه بسلام حلیم) است که بعد از این بشارت مسأله رویا و ذبح فرزند و مطالبی دیگر را آورده ناگهان در آخر می فرماید : (و بشرناه باسحق نبیا من الصالحین) و این سیاق جای شک باقی نمی گذارد که منظور از غلام حلیمی که در اول آیات به ولادتش بشارت داده غیر اسحاقی است که بار دوم ولادتش را مژده داده است .

طبری در تاریخ خود می گوید : منظور از بشارت اولی مانند بشارت دومی در این سوره بشارت به ولادت اسحاق است ، همچنانکه در سایر سوره ها همین منظور است . ولی از نظر ما این سخن درست نیست .

سوم : بحث توراتی این قصه و تطبیق داستان قرآن با داستانی است که تورات در این باره آورده البته توراتی که فعلا در دست هست که ان شاء الله این تطبیق در ذیل آیات بعدی آنجا که پیرامون داستان لوط بحث می کنیم از نظر خواننده خواهد گذشت .

چهارم : بحثی پیرامون این داستان از این جهت که جدال ابراهیم با ملائکه و تعبیری به مثل (یجادلنا فی قوم لوط) و پاسخی از ملائکه به وی به مثل (یا ابراهیم اعرض عن هذا) چه معنا دارد ، آن هم از ابراهیمی که در سابق گفتیم ، سیاق آیات و مخصوصا جمله (ان ابراهیم لحلیم اواه منیب) جز به خیر از آن جناب یاد نکرده و چنین بزرگواری چطور با ملائکه جدال می کند پاسخ

این سوال این است که جدال آن جناب جز به انگیزه نجات بندگان خدا نبوده به این امید وساطت کرده که شاید بعدها به راه خدا بیایند و به سوی این راه هدایت شوند .

داستان لوط (ع) و قومش در تورات

تورات در اصحاح یازدهم و دوازدهم از سفر تکوین می گوید :

لوط برادرزاده (ابرام) (ابراهیم) و نام پدرش (که برادر ابرام باشد) (هاران بن تارخ) بود و هاران با برادرش ابرام در خانه تارخ در (اورکلدانیان) زندگی می کردند و سپس تارخ از (اور) بسوی سرزمین کنعانیان مهاجرت کرد و در شهر حاران اقامت گزید در حالی که ابرام و لوط با او بودند آنگاه ابرام به امر رب ، از حاران خارج شد و لوط نیز با او بود و این دو مال بسیار زیاد و غلامانی در حاران به دست آورده بودند ، پس به سرزمین کنعان آمدند ، و ابرام پشت سر هم به طرف جنوب کوچ می کرد تا آنکه به مصر آمد و در مصر نیز به سمت جنوب به طرف بلندیهای (بیت ایل) آمده و در آنجا اقامت گزید .

لوط هم که همه جا با ابرام حرکت می کرد برای خود گاو و گوسفند و خیمه هایی داشت ، و یک سرزمین جوابگوی احشام این دو نفر نبود بناچار بین چوپانهای او و چوپانهای ابرام دشمنی و نزاع در گرفت و از ترس اینکه کار به نزاع بکشد از یکدیگر جدا شدند ، لوط سرزمین (دائرة) اردن را اختیار کرد و در شهرهای دائرة اقامت گزید و خیمه های خود را به سدوم انتقال داد و

اهل سدوم مردمی اشرار و از نظر رب بسیار خطا کار بودند و ابرام خیام خود را به بلوطات (ممرآ) که در حبرون بود نقل کرد .

در این زمان جنگی بین پادشاهان سدوم و عموره و ادمه و صبویم و صوغر از یک طرف و چهار همسایه آنان از طرف دیگر در گرفت و پادشاه سدوم و دیگر پادشاهانی که با او بودند شکست خوردند و دشمن همه املاک سدوم و عموره و همه مواد غذایی آنان را بگرفت و لوط در بین سایر اسرا ، اسیر شد و همه اموالش به غارت رفت ، وقتی این خبر به ابرام رسید با غلامان خود که بیش از سیصد نفر بودند حرکت کرد و با آن قوم جنگید و آنان را شکست داده ، لوط را از اسارت و همه اموالش را از غارت شدن نجات داد و او را به همان محلی که سکونت گزیده بود برگردانید .

تورات در اصحاح هجدهم از سفر تکوین می گوید :

رب برای او (یعنی ابرام) در بلوطات ممرآ ظهور کرد در حالی که روز گرم شده بود ، و او جلوی در خیمه نشسته بود ناگهان چشم خود را بلند کرد و نگریست که سه نفر مرد نزدش ایستاده اند همینکه آنان را دید از در خیمه برخاست تا استقبالشان کند و به زمین سجده کرد و گفت : ای آقا! اگر نعمتی در چشم خود می یابی پس ، از بنده ات رو بر متاب و از اینجا مرو تا بنده ات کمی آب بیاورد پاهایتان را بشوید و زیر این درخت تکیه دهید و نیز

بنده ات پاره نانی بیاورد دلهایتان را نیرو ببخشید سپس بروید چون شما بر عبد خود گذر کرده اید ما اینطور رفتار می کنیم همانطور که خودت تکلم کردی .

بناچار ابرام به شتاب به طرف خیمه نزد ساره رفت و گفت : بشتاب سه کیل آرد سفید تهیه کن و نانی مغز پخت بپز ، آنگاه خودش به طرف گله گاو رفته ، گوساله پاکیزه و چاقی انتخاب نموده به غلام خود داد تا به سرعت غذایی درست کند ، سپس مقداری کره و شیر با آن گوساله ای که کباب کرده بود برداشته نزد میهمانان نهاد و خود در زیر آن درخت ایستاد تا میهمانان غذا بخورند .

میهمانان پرسیدند : ساره همسرت کجا است ؟ ابرام گفت : اینک او در خیمه است . یکی از میهمانان گفت : من در زمان زندگی بار دیگر نزد تو می آیم ، و برای همسرت ساره پسری خواهد آمد . ساره در خیمه سخن او را که در پشت خیمه قرار داشت شنید و ابراهیم و ساره هر دو پیری سالخورده بودند و دیگر این احتمال که زنی مثل ساره عادتاً بچه بیاورد قطع شده بود ساره بناچار در دل خود خندید و در زبان گفت : آیا سر پیری بار دیگر متنعمی و بچه دار شدنی به خود می بینم با اینکه آقایم نیز پیر شده ؟ رب به ابراهیم گفت : ساره چرا خندید و چرا چنین گفت که آیا به راستی من می زایم با اینکه پیری فرتوت شده ام ؟ مگر بر رب انجام چیزی محال می شود ؟ من

در میعاد در طول زندگی به سویت باز می گردم و ساره فرزندى خواهد داشت . ساره در حالى که می گفت : این بار نمی خندم منکر آن شد ، چون ترسیده بود ابراهیم گفت : نه بلکه خندید .

آنگاه مردان نامبرده از آنجا برخاسته به طرف سدوم رهسپار شدند ابراهیم (نیز) با آنها می رفت تا بدرقه شان کند رب با خود گفت : آیا سزاوار است کارى را که می خواهم انجام دهم از ابراهیم پنهان بدارم ؟ با اینکه ابراهیم امتى کبیر و قوی است و امتى است که همه امتهای روى زمین از برکاتش برخوردار می شوند ؟ نه ، من حتما او را آگاه می سازم تا فرزندان و بیت خود را که بعد از او می آیند توصیه کند تا طریق رب را حفظ کنند و کارهای نیک کنند و عدالت را رعایت نمایند تا رب به آن وعده اى که به ابراهیم داده عمل کند .

پس رب (به ابراهیم) گفت : سر و صدای سدومیان و عمودیان زیاد شده یعنی چیزهای بدى از آنجا به من می رسد و خطایا و گناهانشان بسیار عظیم گشته ، لذا من خود به زمین نازل می شوم تا بینم آیا همه این گناهاى که خبر گزاران خبر داده اند مرتکب شده اند یا نه و اگر نشده اند حداقل از وضع آنجا با خبر می شوم . آنگاه مردان (میهمانان ابراهیم) با او خدا حافظى کرده و به طرف سدوم رفتند و اما ابراهیم که تا آن لحظه در برابر رب ایستاده بود به طرف رب جلو

آمد و پرسید آیا نیکوکار و گناهکار را با هم هلاک می کنی ؟ شاید پنجاه نفر نیکوکار در شهر سدوم باشد آیا آن شهر را یکجا نابود می کنی و به خاطر آن پنجاه نیکوکار که در آنجا هستند عفو نمی کنی ؟ حاشا بر تو که چنین رفتاری داشته باشی و نیکوکار را با گناهکار بمیرانی و در نتیجه خوب و بد در درگاهت فرق نداشته باشند ، حاشا بر تو که جزا دهنده کل زمینی عدالت را رعایت نکنی ؟ رب گفت من اگر در سدوم پنجاه نیکوکار پیدا کنم از عذاب آن شهر و همه ساکنان آن به خاطر پنجاه نفر صرفنظر می کنم . ابراهیم جواب داد و گفت : من که با مولا سخن آغاز کردم خاکی و خاکستری هستم ممکن است نیکوکاران پنج نفر کمتر از پنجاه نفر باشند و فرض کن چهل و پنج نفر باشد آیا همه شهر را و آن چهل و پنج نفر را هلاک می کنی ؟ رب گفت : من اگر در آنجا چهل و پنج نفر نیکوکار بیابم شهر را هلاک نمی کنم ، ابراهیم دوباره با رب به گفتگو پرداخت و گفت : احتمال می رود در آنجا چهل نفر نیکوکار باشد رب گفت : بخاطر چهل نفر هم عذاب نمی کنم ، ابراهیم با خود گفت حال که رب عصبانی نمی شود سخن را ادامه دهم چون ممکن است سی نفر نیکوکار در سدوم پیدا شود ، رب گفت : اگر در آنجا سی نفر یافت شود آن کار را نمی کنم . ابراهیم گفت : من که سخن

با مولایم آغاز کردم برای این بود که نکند در آنجا بیست نفر نیکوکار باشد رب گفت : به خاطر بیست نفر هم اهل شهر را هلاک نمی کنم . ابراهیم گفت : (من خواهش می کنم) رب عصبانی نشود فقط یک بار دیگر سخن می گویم و آن سختم این است که ممکن است ده نفر نیکوکار در آن محل یافت شود رب گفت : به خاطر ده نفر نیز اهل شهر را هلاک نمی کنم ، رب بعد از آنکه از گفتگوی با ابراهیم فارغ شد دنبال کار خود رفت ابراهیم هم به محل خود برگشت .

در اصحاح نوزدهم از سفر تکوین آمده که ملائکه هنگام عصر به سدوم رسیدند لوط در آن لحظه دم دروازه شهر سدوم نشسته بود چون ایشان را بدید برخاست تا از آنان استقبال کند و با صورت به زمین افتاد و سجده کرد و به آنان گفت : آقای من به طرف خانه بنده خودتان متمایل شوید و در آنجا بیتوته کنید و پاهایتان را بشوید آنگاه صبح زود راه خود پیش بگیرید و بروید . آن دو ملک گفتند : نه ، بلکه ما در میدان شهر بیتوته می کنیم . لوط بسیار اصرار ورزید و آن دو سرانجام قبول نموده با او به راه افتادند و به خانه او در آمدند لوط ضیافتی به پا کرد و نان و مرغی پخت ، و آنان خوردند .

قبل از اینکه به خواب بروند رجالی از اهل شهر یعنی از سدوم خانه را محاصره کردند ، رجالی از پیر و جوان و بلکه کل اهل

شهر حتی از دورترین نقطه حمله ور شدند و لوط را صدا زدند که آن دو مردی که امشب بر تو وارد شده اند کجایند؟ آنان را بیرون بفرست تا بشناسیمشان، لوط خودش به طرف درب خانه آمد و آن را از پشت بیست و گفت: ای برادران من شرارت مکنید اینک این دو دختران من در اختیار شمایند و با اینکه تاکنون مردی را نشناخته اند من آن دو را بیرون می آورم، شما با آن دو هر عملی که مایه خوشایند چشم شما است انجام دهید و اما این دو مرد را کار نداشته باشید زیرا زیر سایه سقف من داخل شده اند.

مردم گفتند: تا فلانجا دور شو، آنگاه گفتند: لوط یک مرد غریبه ای است که به میان ما آمده و اختیاردار ما شده، ای لوط! ما الان شری به تو می رسانیم بدتر از شری که می خواهیم به آن دو برسانیم، پس اصرار بر لوط را از حد گذراندند و جلو آمدند تا درب خانه را بشکنند و آن دو مرد میهمان دست خود را دراز کرده و لوط را به طرف خود در داخل خانه بردند و درب را به روی مردم بستند و اما مردان پشت در را، صغیر و کبیرشان را کور کردند و دیگر نتوانستند درب خانه را پیدا کنند.

آن دو تن میهمان به لوط گفتند: غیر از خودت در این شهر چه داری، دامادها و پسران و دختران و هر کس دیگر که داری همه را از این مکان

بیرون ببر که ما هلاک کننده این شهریم زیرا خبر گزاریه‌ها خبرهای عظیمی از این شهر نزد رب برده اند و رب ما را فرستاده تا آنان را هلاک سازیم .

لوط از خانه بیرون رفت و با دامادها که دختران او را گرفته بودند صحبت کرده گفت : برخیزید و از این شهر بیرون شوید که رب می خواهد شهر را هلاک کند ، دامادها به نظرشان رسید که لوط دارد مزاح می کند ، ولی همین که فجر طالع شد دو فرشته با عجله به لوط گفتند : زود باش دست زن و دو دختری که فعلا در اینجا هستند بگیر تا به جرم مردم این شهر هلاک نشوند ولی وقتی سستی لوط را دیدند دست او و دست زنش و دست دو دخترش را گرفته به خاطر شفقتی که رب بر او داشت در بیرون شهر نهادند . و وقتی داشتند لوط را به بیرون شهر می بردند به او گفتند : جانت را بردار و فرار کن و زنه‌ار ، که به پشت سر خود نگاه مکن و در هیچ نقطه از پیرامون شهر توقف مکن ، به طرف کوه فرار کن تا هلاک نشوی .

لوط به آن دو گفت : نه ، ای سید من ، اینک بنده ات شفقت را در چشمانت می بیند لطفی که به من کردی عظیم بود و من توانایی آن را ندارم که به کوه فرار کنم می ترسم هنوز به کوه نرسیده شر مرا بگیرد و بمیرم ، اینک در این نزدیکی شهری است به آن شهر می گریزم شهر کوچکی است (و

فاصله اش کم است) آیا اگر به آنجا بگریزم جانم زنده می ماند ؟

رب بدو گفت : من در پیشنهاد نیز روی تو را به زمین نمی اندازم و شهری که پیشنهاد کردی زیر و رویش نکنم ، زیر و رویش نمی کنم پس به سرعت بدانجا فرار کن که من استطاعت آن را ندارم که قبل از رسیدنت به آنجا کاری بکنم .

به این مناسبت نام آن شهر را صوغر نهادند یعنی شهر کوچک .

وقتی خورشید بر زمین می تابید لوط وارد شهر صوغر شد ، رب بر شهر سدوم و عموره کبریت و آتش بارید ، کبریت و آتشی که از ناحیه رب از آسمان می آمد و آن شهرها و همه اطراف آن و همه ساکنان آن شهرها و همه گیاهان آن سرزمین را زیر و رو کرد ، زنش که نافرمانی کرد و از پشت به شهر نظر انداخت ستونی از نمک شد .

روز دیگر ابراهیم به طرف این سرزمین آمده در برابر رب ایستاد و بسوی سدوم و عموره و به سرزمینهای اطراف آن دو شهر نظر انداخت ، دید که دود از زمین بالا می رود مانند دودی که از گلخن حمام برمی خیزد .

و چنین پیش می آمد که وقتی خدا شهرهای آن دایره (و آن افق) را ویران کرد به ابراهیم اطلاع داد که لوط را از وسط انقلاب و در لحظه ای که شهرهای محل اقامت لوط را ویران می کرد بیرون فرستاد (و خلاصه اینکه به ابراهیم اطلاع داد دلواپس لوط نباشد خدای تعالی او را نجات داده

است) .

و اما لوط از صوغر نیز بالاتر رفت و در کوه منزل کرد و دو دخترش با او بودند ، چون از اقامت در صوغر نیز بیمناک بود لذا او و دو دخترش در غاری منزل کردند ، دختر بکر بزرگ به (دختر) کوچکتر گفت : پدر ما پیر شده و در این سرزمین هیچ کس نیست که مانند عادت سایر نقاط به سر وقت ما بیاید و از ما خواستگاری کند بیا تا به پدرمان شرابی بنوشانیم و با او همخواب شویم و از پدر خود نسلی را زنده کنیم ، پس پدر را شراب خوراندند و در آن شب دختر بزرگتر (بکر) به رختخواب پدر رفت و پدر هیچ نفهمید که دخترش با او خوابیده (جماع کرده و) برخاست ، فردای آن شب چنین پیش آمد که بکر به صغیره گفت : من دیشب با پدرم خوابیدم امشب نیز به او شرابی می دهیم تو با او بخواب تا هر دو از او نسلی را زنده کنیم پس آن شب نیز شرابش دادند و دختر کوچک برخاسته با پدر جمع شد و پدر ، نه از همخوابگی او خبردار شد و نه از برخاستن و رفتنش ، نتیجه این کار آن شد که هر دو دختر از پدر حامله شدند .

دختر بزرگتر (بکر) یک پسر آورد و نام او را (موآب) نهاد و این پسر کسی است که نسل دودمان موآیین به او منتهی می شود و تا به امروز این نسل ادامه دارد .

این بود ماجرای داستان لوط در تورات ، و ما همه آن را

نقل کردیم تا روشن شود که تورات در خود داستان و در وجوه غیر داستانی آن چه مخالفتی با قرآن کریم دارد .

در تورات آمده که فرشتگان مرسل برای بشارت دادن به ابراهیم و برای عذاب قوم لوط دو فرشته بودند ولی قرآن از آنان به (رسل) تعبیر کرده که صیغه جمع است و اءقل جمع سه نفر است .

و در تورات آمده که میهمانان ابراهیم غذایی را که او درست کرده بود خوردند ولی قرآن این را نفی کرده ، می فرماید : ابراهیم وقتی دید میهمانان دست به طرف غذا دراز نمی کنند ترسید .

در تورات آمده که لوط دو دختر داشت ولی قرآن تعبیر به لفظ (بنات) کرده که صیغه جمع است و گفتیم که اقل جمع سه نفر است .

و در تورات آمده که ملائکه لوط را بیرون بردند و قوم را چنین و چنان عذاب کردند و زن او ستونی از نمک شد و جزئیاتی دیگر که قرآن از اینها ساکت است .

و در تورات بطور صریح نسبت تجسم به خدای تعالی داده و نسبت زنا با محرم آن هم با دختران را به یک پیامبر داده ولی قرآن کریم ، هم خدای سبحان را منزّه از تجسم می داند و هم انبیاء و فرستادگان خدای را از ارتکاب گناه بری دانسته و ساحت آنان را از این آلودگیها پاک می داند .

روایاتی درباره قوم لوط و فرشتگان میهمان او و هلاکت آن قوم

در کافی به سند خود از زکریا بن محمد (از پدرش) از عمرو از امام ابی جعفر (علیه السلام) روایت کرده که فرمود : قوم لوط از

برترین اقوامی بودند که خدای تعالی آفریده و به همین جهت که قومی برتر بودند شیطان سخت آن قوم را هدف وساوس خود قرار داد . یکی از برتریها و امتیازات قوم نامبرده این بود که وقتی به سر کار می رفتند دسته جمعی می رفتند و زنان در پشت سرشان باقی می ماندند و ابلیس هم آنان را به این روش معتاد کرد ، و وقتی هنگام کشت و زرع و یا هر کار دیگری که داشتند تمام می شد و مردم به شهر بر می گشتند ابلیس میرفت و کشت آنان را خراب می کرد .

مردم به یکدیگر گفتند : باید کمین کنیم بینیم این کیست که متاع ما را خراب می کند یک بار در کمین نشستند دیدند پسری است بسیار زیبا که پسری به آن زیبایی ندیده بودند پرسیدند که نه یک بار و نه دو بار که متاع و مایه زندگی ما را خراب می کنی آنگاه با یکدیگر در خصوص مجازاتش مشورت کردند ، بر این رای دادند که او را بکشند پس آن پسر را به دست کسی سپردند تا شب از او محافظت کند و فردا اعدامش کنند ، چون شب فرا رسید پسرک فریادی برآورد ، آن شخص پرسید تو را چه می شود ؟ گفت : پدر من نیمه شب مرا در روی سینه و شکم خود می خوابانید ، و من به این کار عادت کرده ام و امشب چون پدرم نیست خوابم نمی برد آن شخص گفت : بیا و روی شکم من بخواب .

امام فرمود : پسرک بدن آن شخص

را آنقدر مالش داد تا تحریک شد و به او یاد داد که می توانی با من جماع کنی ، پس اولین کسی که این عمل زشت را در بشر باب کرد ابلیس بود و دومین کس همان شخصی بود که با آن پسرک لواط کرد و بعد از تحقق یافتن این عمل زشت پسرک از دست آن مردم گریخت ، صبح آن شخص به مردم خبر داد که (اگر پسرک گریخت مفت نگریخت) من فلان کار را با او کردم مردم خوششان آمد با اینکه تا آن روز هیچ آشنائی با این عمل نداشتند ولی از آن روز دست بکار آن شدند و کار به جایی رسید که دست از زنان برداشته مردان به یکدیگر اکتفا کردند و به مردان خود بسنده ننموده افرادی را بر سر راه می گماشتند تا اگر مسافرانی از آنجا عبور کردند اطلاع دهند تا با آنان نیز این عمل زشت را مرتکب شوند ، کار به جایی رسید که مردم شهرهای دور و نزدیک از این قوم متنفر شدند .

ابلیس وقتی دید نقشه اش در مردان کاملاً جا افتاد به سر وقت زنان آمد و خود را به شکل زنی مجسم ساخته به آنان گفت آیا مردان شما به یکدیگر قناعت می کنند ؟ گفتند :

آری خود ما به چشم خود این عمل آنان را دیده ایم و جناب لوط هم از همه ماجرا آگاه شد ، آنان را موعظه می کند و توصیه می نماید ، مؤثر نمی افتد ، ابلیس زنان را نیز گمراه کرد تا جایی که زنها هم به یکدیگر

بعد از آنکه (در اثر اندرزها و راهنمائیهای لوط) (علیه السلام) حجت بر همه قوم تمام شد خدای تعالی جبرئیل و میکائیل و اسرافیل را در قیافه پسرانی به سوی آن قوم روانه کرد ، پسرانی که قباء بر تن داشتند وقتی به لوط (علیه السلام) رسیدند که داشت زمین را برای زراعت شخم می کرد لوط (علیه السلام) از آنان پرسید : قصد کجا دارید من هرگز جوانی زیباتر از شما ندیده ام ؟ گفتند فرستادگان مولایمان به سوی بزرگ این شهر هستیم . پرسید آیا مولای شما به شما خبر نداده که اهل این شهر چه کارهایی می کنند ؟ به خدا سوگند می خورم (تا باور کنید) اهل این شهر مردان را می گیرند و با او اینقدر لواط می کنند تا از بدنش خون جاری شود . گفتند : اتفاقا ما ماء مور شده ایم که تا وسط این شهر پیش برویم ، لوط (علیه السلام) گفت : پس من از شما یک خواهش دارم . پرسیدند : آن چیست ؟ گفت : در همین جا صبر کنید تا هوا تاریک شود آن وقت بروید .

امام فرمود : فرشتگان همانجا ماندند و لوط دخترش را به شهر فرستاد و به او گفت : مقداری برایم نان و مشکی آب بیاور تا به اینان بدهم و یک عبا بیاور تا اینان خود را در آن بپنند و سرما نخورند ، همینکه دخترش روانه شد باران باریدن گرفت و سیل راه افتاد لوط با خود گفت الان سیل بچه ها را می برد آنان را صدا

زد که برخیزید تا برویم و لوط از کنار دیوار می رفت و جبرئیل و میکائیل و اسرافیل از وسط کوچه می رفتند لوط گفت : فرزندان من از اینجا که من می روم بروید گفتند : مولای ما به ما دستور داده که از وسط برویم و لوط همه دلخوشیش این بود که شب است و تاریک .

از سوی دیگر ابلیس خود را به خانه زنی رسانده و کودک او را برداشت و به چاه انداخت ، اهل شهر یکدیگر را برای کمک به آن زن صدا زدند و همگی به در خانه لوط جمع شدند (تا از او بخواهند درباره آن کودک تدبیری بیندیشد) که ناگهان در منزل لوط با آن پسران برخوردند به او گفتند : تو هم به کار ما داخل شده ای ؟ لوط گفت : نه ، اینها میهمانان منند و مرا نزد میهمانانم رسوا مکنید . گفتند میهمانان شما سه نفرند یکی از آنان برای تو باشد دو نفرشان را به دست ما بده . لوط در حالی که میهمانان را به داخل اطاق می برد گفت : ای کاش من اهل بیتی می داشتم که شما را از من دفع می کردند .

امام سپس فرمود : مردم شهر جلو درب خانه لوط از یکدیگر سبقت گرفته برای داخل شدن در خانه او به طرف در حمله ور شدند تا اینکه درب را شکستند و لوط را که تا آن لحظه به دفاع پرداخته بود به زمین انداختند جبرئیل به لوط گفت : ما فرستادگان پروردگار تو هستیم ، آنها به تو نخواهند رسید ، سپس

مشتی ماسه از کف رودخانه گرفت و به طرف صورتهای آن قوم پرتاب کرد و گفت: کور شوند این رویها، پس همه اهل شهر نابینا شدند لوط به آنان گفت: ای رسولان پروردگار من به چه کار بدینجا آمده اید و پروردگارم به شما درباره این قوم چه مأموریتی داده؟ گفتند: ما را مأمور فرموده تا آنان را در هنگام سحر بگیریم (و به عذاب گرفتار سازیم). لوط گفت: پس من یک حاجت به شما دارم. پرسیدند: حاجت چیست؟ گفت: حاجتم این است که همین الان آنها را بگیرید برای اینکه می ترسم برای خدا در مورد آنان بدایی حاصل شود و از هلاک کردنشان صرف نظر کند. گفتند: ای لوط موعده هلاک کردن آنان صبح است و مگر صبح برای کسی که می خواهد آنان را بگیرد نزدیک نیست؟ تو در این فرصت دست دخترانت را بگیر و برو و همسرت را بگذار بماند.

امام ابو جعفر (علیه السلام) سپس فرمود: خدا رحمت کند لوط را اگر می دانست آنانکه در داخل خانه اش بودند چه کسانی هستند هرگز دلوپس نمی شد و می دانست که آنان به یاری وی آمده اند ولی چون آگاه نبود از در حسرت گفت: (لوان لی بکم قوه او اوی الی رکن شدید - ای کاش به وسیله شما نیرویی برایم حاصل می شد و یا پناهگاهی ایمن می داشتم تا بدانجا پناهنده می شدم) و چه رکن و پناهی محکم تر از جبرئیل که در خانه

با او بود؟ و معنای اینکه خدای عزوجل به محمد (صلی الله علیه و آله و سلم) فرمود: (و ما هی من الظالمین ببعید) این است که چنین عذابی که بر قوم لوط نازل شد از ظالمان امت تو نیز اگر همان گناه را مرتکب شوند که قوم لوط مرتکب می شدند دور نیست، و رسول خدا (صلی الله علیه و آله و سلم) درباره این عمل شنیع فرمود: کسی که بر عمل (وطی رجال) اصرار بورزد نخواهد مرد مگر بعد از آنکه مبتلا به این بیماری شود که مردان را به سوی خود دعوت کند.

مؤلف: این روایت از نظر لفظ، خالی از مختصر تشویش و اضطراب نیست و در این روایت عدد نفرات ملائکه را سه نفر دانسته در حالی که در بعضی از روایات، مانند روایتی که در باب قبلی از ابی یزید حمار از ابی عبدالله (علیه السلام) نقل شد عدد فرشتگان را چهار نفر دانسته و چهارمی آنان را کروبیل دانسته، و در بعضی از روایاتی که از طریق اهل سنت نقل شده آمده که عدد ملائکه سه نفر بوده اند اما به نامهای جبرئیل و میکائیل و رفائیل، و از روایت مورد بحث بر می آید که کلام لوط را که گفت: (لو ان لی بکم قوه...) خطابش به ملائکه بوده نه به قوم و ما نیز در بیان آیات به این معنا اشاره کردیم.

و اینکه امام فرمود: (خدا رحمت کند لوط را اگر می دانست

...) در معنای کلامی است از رسول خدا (صلی الله علیه و آله و سلم) - طوری که از آن حضرت نقل شده - که فرموده بود! خدا رحمت کند لوط را که اگر امروز بود به رکنی شدید پناهنده می شد .

و اینکه فرمود: (خدای تعالی به محمد (صلی الله علیه و آله و سلم) فرمود ...) اشاره است به احتمالی که قبلا- دادیم و گفتیم جمله (و ما هی من الظالمین ببعید) تهدید قریش است .

و قمی در تفسیرش به سند خود از ابی بصیر از امام صادق (علیه السلام) روایت کرده که در ذیل جمله: (و امطرنا علیها حجاره من سجیل منضود) فرموده هیچ بنده ای از بندگان خدا که عمل قوم لوط را حلال بدانند از دنیا نمی رود مگر آنکه خدای تعالی با یکی از آن سنگها که بر قوم لوط زد او را خواهد زد و مرگش در همان سنگ خواهد بود ولی خلق، آن سنگ را نمی بینند .

مؤلف: مرحوم کلینی نیز در کافی به سند خود از میمون البان از آن حضرت نظیر این روایت را نقل کرده و در آن آمده کسی که اصرار بر عمل لواط داشته باشد نمی میرد مگر بعد از آنکه خدا او را با یکی از این سنگها هدف قرار دهد و مرگش در همان سنگ باشد و احدی آن سنگ را نمی بیند . و در این دو حدیث اشاره ای هست به اینکه جمله (و ما هی من الظالمین ببعید) اختصاصی به

قریش ندارد و نیز اشاره دارد به اینکه عذاب مذکور (یعنی رمی به سنگ ریزه) عذاب روحانی بوده نه مادی.

و در کافی به سند خود از یعقوب بن شعیب از امام صادق (علیه السلام) روایت کرده که در معنای کلام لوط (علیه السلام) که گفت: (این دختران من برای شما پاکیزه ترند) فرمود: جناب لوط ازدواج با دختران خود را پیشنهاد کرده.

و در (تهذیب) از حضرت رضا (علیه السلام) روایت آورده که شخصی از آن جناب از این عمل که کسی با همسرش از عقب جماع کند سؤال کرد، حضرت فرمود: آیه ای از کتاب خدای عزوجل آن را مباح کرده و آن آیه ای است که کلام لوط را حکایت می کند که گفت: (هؤلاء بناتی هن اطهر لکم). برای اینکه آن جناب می دانست که قوم لوط به فرج زنان علاقه ای ندارند پس اگر دختران خود را پیشنهاد کرده منظورش این بوده که عمل مورد علاقه خود را با دختران وی و پس از ازدواج با آنان انجام دهند.

و در الدرالمنثور است که ابوالشیخ از علی (رضی الله عنه) روایت آورده که آن جناب خطبه ای ایراد کرد و در آن فرمود: عشیره آدمی برای انسان بهتر است زیرا افراد بسیاری از آزار او خودداری خواهند کرد علاوه بر اینکه از مودت و نصرت جمعی کثیر برخوردار شده و جمعیتی در صدد محافظت او خواهند بود حتی چه بسیار می شود که افرادی از انسان دفاع می کنند و به

خاطر انسان خشم می گیرند با اینکه انسان را نمی شناسند و هیچ رابطه ای جز قوم و خویشی با انسان ندارند (پس بر انسان لازم است دست خود را از آزار قوم و خویش خود کوتاه بدارد) و من از آیات قرآنی شواهدی برایتان در این باب می خوانم آنگاه علی (علیه السلام) در بین آیات نامبرده این آیه را تلاوت کردند: (لو ان لی بکم قوه او اوی الی رکن شدید).

آنگاه علی (رضی الله عنه) فرمود: رکن شدید، همین عشیره و قوم و خویش است چون لوط (علیه السلام) قوم و قبیله ای نداشت و سوگند به خدایی که جز او معبودی نیست به همین جهت بود که خدای تعالی بعد از لوط هیچ پیغمبری مبعوث نکرد مگر از میان افرادی که توانگر از حیث قوم و خویش بودند.

مؤلف: آخر این روایت، هم از طریق اهل سنت روایت شده و هم از طریق شیعه.

و در کافی در حدیث ابی زیاد حمار از امام ابی جعفر (علیه السلام) که در بحث روایتی سابق نقل شد این تتمه آمده که امام فرمود: ملائکه نزد لوط آمدند زمانی که او در مزرعه ای نزدیک قریه مشغول بود، نخست سلام کردند در حالی که عمامه بر سر داشتند و لوط وقتی آنان را دید که قیافه هایی زیبا و لباسی سفید و عمامه ای سفید بر تن دارند تعارف رفتن به منزل کرد ملائکه گفتند! بله برویم منزل، لوط از جلو و آنان دنبالش به راه افتادند در

بین راه لوط از تعارفی که کرده بود پشیمان شد و با خود گفت : این چه پیشنهادی بود که من کردم چگونه این سه جوان را به منزل ببرم با اینکه مردم قریه را می شناسم که چه وضعی دارند ، به ناچار رو کرد به میهمانان و گفت : متوجه باشید که به سوی شراری از خلق خدا می روید .

جبرئیل وقتی این کلام را از لوط شنید به همراهانش گفت : ما در نازل کردن عذاب بر این قوم عجله نمی کنیم تا لوط سه بار این شهادتش را اداء کند فعلا یک بارش را اداء کرد ، ساعتی به طرف ده راه رفتند باز جناب لوط رو کرد به میهمانان و گفت : شما به سوی شراری از خلق خدا می روید ، جبرئیل گفت : این دو بار . و سپس لوط همچنان به راه ادامه داد تا رسیدند به دروازه شهر در آنجا نیز بار دیگر رو کرد به میهمانان و گفت : شما به سوی شراری از خلق خدا می روید . جبرئیل گفت این سه بار . و سپس لوط داخل شد آنان نیز با وی داخل شدند تا اینکه به خانه رسیدند .

همسر لوط وقتی میهمانان را با آن قیافه های زیبا دید به بالای بام رفت و کف زدن آغاز کرد تا به مردم وضع را بفهماند ولی کسی متوجه نشد و صدای کف زدن او را نشنید به ناچار آتش دود کرد مردم وقتی دود را از خانه او دیدند دوان دوان به سوی درب خانه لوط روی آوردند بطوری که یکدیگر

را هل می دادند تا به در خانه رسیدند ، زن از بالای بام پایین آمد و گفت : در خانه ما افرادی آمده اند که زیباتر از آنان هیچ قومی را ندیده ام مردم به در خانه آمدند تا داخل شوند .

لوط وقتی دید مردم دارند می آیند برخاسته نزد قوم آمد و گفت : ای مردم ! از خدا بترسید و مرا نزد میهمانانم رسوا نکنید مگر یک انسان رشد یافته در بین شما نیست ؟ آنگاه گفت : این دختران من در اختیار شمایند و آنها برای شما حلالتر و پاکیزه ترند ، و با این کلامش مردم را به عملی حلال دعوت کرد ، لیکن مردم گفتند : ما به دختران تو حقی نداریم و تو خود می دانی ما چه می خواهیم . لوط از در حسرت به ملائکه گفت : ای کاش نیرویی پیدا می کردم و یا پناهگاهی محکم می داشتم . جبرئیل به همراهانش گفت : اگر لوط می دانست چه نیرویی در داخل خانه اش دارد این آرزو را نمی کرد .

از سوی دیگر لحظه به لحظه تعداد جمعیت فزونتر می شد تا آنکه داخل شوند ، جبرئیل صبحه ای بر آنان زد و به لوط گفت : ای لوط رهائشان کن تا داخل شوند همین که داخل شدند جبرئیل انگشت خود را به طرف آنان پایین آورد که ناگهان همه آنها کور شدند این است که خدای تعالی درباره اش فرمود : (فطمسنا اعینهم - پس ما چشم آنان را بی نور ، و کور گردانیدیم) آنگاه جبرئیل لوط را که داشت

از مردم جلوگیری می کرد صدا زد و به او گفت : ما جوانانی از جنس بشر نیستیم بلکه فرستادگان پروردگار تو هستیم و آنها دستشان به تو نمی رسد ، تو دست اهلت را بگیر و در قطعه ای از همین شب بیرون ببر ، جبرئیل این را نیز گفت که : ما ماء مور شده ایم به اینکه این قوم را هلاک سازیم . لوط گفت : ای جبرئیل حال که چنین است پس عجله کن . جبرئیل گفت : موعدهشان صبح است و مگر صبح نزدیک نیست ؟ سپس به لوط دستور داد تا اهل خود را بردارد و ببرد مگر همسرش را ، آنگاه جبرئیل با بال خود آن شهر را از طبقه هفتم ریشه کن نموده آنقدر به آسمان بالا برد که اهل آسمان صدای عوعو سگها و آواز خروسها را شنیدند آنگاه شهر را زیر و رو به زمین انداخت و بارانی از سنگ و کلوخ بر آن شهر و بر اطراف آن بیارید .

مؤلف : اینکه در آخر روایت آمده که جبرئیل شهر را از طبقه هفتم ریشه کن نموده تا آسمان بالا برد ، به حدی که اهل آسمان دنیا صدای عوعو سگها و بانگ خروسهای شهر را شنیدند ، امری است خارق العاده هر چند که از قدرت خدای تعالی بعید نیست و نباید آن را بعید شمرد و لیکن در ثبوت آن ، امثال این روایت که خبری واحد بیش نیست کفایت نمی کند .

علاوه بر این ، سنت الهی بر این جریان یافته که معجزات و کرامات را بر مقتضای حکمت جاری

سازد و چه حکمتی در این هست که شهر (از طبقه هفتم زمین ریشه کن شود) و آنقدر بالا برود که ساکنان آسمان صدای سگ و خروس آن را بشنوند ، شنیدن صدای سگ و خروس چه تاءثیری در عذاب قوم لوط و یا در تشدید عذاب آنها دارد؟ !

و اینکه بعضی از مفسرین در توجیه آن گفته اند : ممکن است این عمل خارق العاده و عجیب خود لطفی بوده باشد برای اینکه خبردار شدن نسلهای آینده از طریق معصومین ، مؤمنین آنان را به اطاعت خدا و دوری از نافرمانی او نزدیکتر سازد . لیکن این سخن مورد اشکال است برای اینکه پدید آوردن حوادث عظیم و شگفت آور و خارق العاده به این منظور که ایمان مؤمنین قوی شود و اهل عبرت از دیدن آن حوادث عبرت گیرند هر چند خالی از لطف نیست لیکن وقتی این کار لطف خواهد بود که خبردار شدن از آن حوادث به طریق حس باشد و مردم خودشان آن امور را ببینند تا مؤمنین ایمانشان زیادتیر گشته و اهل معصیت عبرت بگیرند و یا حداقل اگر به چشم خود ندیده اند به طریق علمی دیگری آن را کشف کنند ، و اما اینکه یک خبر واحد و یا ضعیف السند که هیچگونه حجتی ندارد و به هیچ وجه قابل اعتناء نیست معنا ندارد که خدای تعالی اموری عجیب و غریب و خارق العاده پدید بیاورد تا نسلهای آینده از طریق چنین خبری آن را بشنوند و عبرت بگیرند و از عذاب او بهراسند ، این یکی ، و یکی دیگر اینکه معنا

ندارد عذاب یک قوم را تشدید کنند تا مردمی دیگر عبرت بگیرند ، اینگونه کارها سنت طاغیان و جباران از بشر است آن هم جباران نادان و نفهم که شکنجه یک بیچاره ای را تشدید می کنند تا از دیگران زهر چشم بگیرند و خدای عزوجل از چنین اعمالی میرا است .

صاحب المنار در تفسیر خود گفته : در خرافات مفسرین که از روایات اسرائیلی نقل شده آمده که جبرئیل شهر لوط را با بال خود از طبقات زیرین زمین ریشه کن ساخته و آن را تا عنان آسمان بالا برد بطوری که اهل آسمان صدای سگها و مرغهای آن شهر را شنیدند آنگاه شهر مزبور را از همان جا پشت و رو نموده به زمین زد ، طوری که بالای شهر ، زیر زمین رفت و زیر شهر بالا آمد .

و این تصور بر اساس اعتقاد متصورش درست در می آید که لابد معتقد بوده به اینکه اجرام آسمانی نیز سکنه دارد و این اجرام در موقعیتی قرار دارند که ممکن است ساکنان زمین چه انسانها و چه حیوانات به آنان نزدیک بشوند و همچنان زنده بمانند ، با اینکه مشاهده و آزمایشهای فعلی این تصور را باطل می سازد و در این ایام که من این اوراق را می نویسم ثابت شده که هواپیماها وقتی مسافت زیادی بالا بروند به جایی می رسند که فشار هوا آنقدر کم می شود که زنده ماندن انسان در آنجا محال است و به همین جهت برای کسانی که بخواهند تا آن ارتفاع بالا بروند کپسولهایی پر از اکسیژن می سازند و در آن ،

مقداری از اکسیژن می ریزند که برای آنان کافی باشد و مادامی که در جو بالا قرار دارند از آن استنشاق کنند .

در کتاب مجید الهی نیز به این مسأله یعنی نبودن اکسیژن در جو آسمان و اینکه بالا رفتن به آسمان سینه را تنگ و تنفس را مشکل می کند اشاره ای آمده و فرموده : (فمن یرد الله ان یهدیه یشرح صدره للاسلام و من یرد ان یضله یجعل صدره ضیقا حرجا کانما یصعد فی السماء) .

پس اگر بگویید : این عملی که از جبرئیل نقل شده چیزی است که عقل آن را محال نمی داند ، و خلاصه کلام اینکه از ممکنات عقلی است و وقوع آن از باب خارق العاده است پس نباید تصدیق آن را موقوف بر این بدانیم که وضع خلقت آسمانها و سنن کاینات آن را جایز و ممکن بدانند چون قوانین جاری در نظام عالم ربطی به معجزه ، که اساسش شکستن هر نظام و قانونی است ندارد ، در پاسخ می گوئیم بله ، و لیکن شرط اول قبول روایت در جایی که روایت از امری خبر می دهد که بر خلاف سنن و نوامیس و قوانینی است که خدای تعالی با آن نوامیس نظام عالم را پیا داشته و آن را مایه آبادی و یا خرابی قرار داده باید چنین خبری از وحی الهی منشاء گرفته و به نقل متواتر از معصوم نقل شده باشد و یا حداقل سندی صحیح و متصل به عصر معصوم داشته و هیچ ناشناخته ای در سند و متن آن نباشد ، و حال آنکه ما نه در

کتاب خدای تعالی چنین چیزی را می بینیم و نه در حدیثی که با سندی متصل به رسول خدا (صلی الله علیه و آله و سلم) رسیده باشد و نه حکمت خدا اقتضاء می کند که سرزمین لوط آنقدر به آسمان بلند شود که صدای سگهایش به گوش سکان آسمان برسد و این ماجرا تنها از بعضی تابعین یعنی کسانی که عصر رسول خدا (صلی الله علیه و آله و سلم) را درک نکرده بودند نقل شده نه صحابه که آن جناب را درک کرده اند و ما هیچ شکی نداریم در اینکه این روایت از روایاتی است که اسرائیلیها ساخته و در دست و دهان مسلمانان ساده لوح انداخته اند .

از جمله حرفهایی که زده اند این است که گفته اند عدد مردم آن شهر چهار میلیون نفر بوده در حالی که همه بلاد فلسطین گنجایش این عدد انسان را ندارد ، پس این میلیونها انسان چگونه در آن چهار قریه جا گرفته بودند ؟

و اینکه گفته این حدیث از احادیثی است که تابعین آن را نقل کرده اند نه صحابه ، درست نیست برای اینکه او توجه نداشته که حدیث مورد بحث از (ابن عباس) و (حذیفه بن الیمان) روایت شده و در روایت ابن عباس (بطوری که الدرالمنثور آن را از اسحاق بن بشر ، و ابن عساکر آن را از طریق جویر ، و مقاتل آن را از ضحاک نقل کرده اند) آمده : (همین که چهره صبح نمایان شد جبرئیل دست به کار قریه های لوط شد و آنچه از مردان و زنان و میوه

ها و مرغان در آنها بود همه را گرد آورده در هم پیچید و سپس زمین را از طبقات زیرین در آورده زیر بال خود گرفت و به طرف آسمان دنیا بالا برد (تا جایی که) ساکنان آسمان دنیا صدای سگها و مرغان و زنان و مردان را از زیر بال جبرئیل شنیدند آنگاه آن سرزمین را پشت و رو به پایین انداخت و دنبالش رگباری از سنگریزه بر آن سرزمین بیارید، و سنگها برای آن بود که اگر چوپانها و تجار در آن سرزمین باقی مانده اند آنها نیز به هلاکت برسند . . .)

و در روایت حذیفه بن الیمان (بطوری که الدرالمنثور آن را از عبد الرزاق و ابن جریر و ابن منذر و ابن ابی حاتم از حذیفه نقل کرده اند) آمده: جبرئیل اجازه خواست تا آنان را هلاک کند اجازه اش دادند پس آن زمین را که این قوم بر روی آن زندگی می کردند بغل گرفت و به بالا برد بطوری که اهل آسمان دنیا صدای سگها را شنیدند آنگاه آتشی در زیر آنان روشن کرد و سپس زمین را با اهلش زیر و رو کرد و همسر لوط که با آن قوم بود از صدای سقوط، متوجه پشت سر خود شد فهمید که وضع از چه قرار است ولی تا خواست به خود بیاید عذاب که یکی از همان سنگها بود او را گرفت . . .

و اما از تابعین، جمعی آن را نقل کرده اند از آن جمله از سعید بن جبیر، مجاهد، ابی صالح و محمد بن کعب

قرظی است و از سدی نیز نقلی رسیده که خیلی غلیظتر از این است در نقل او آمده که گفت: چون قوم لوط به صبح نزدیک شدند جبرئیل نازل شد و زمین را از طبقه هفتم ریشه کن نموده آن را به دوش گرفت و تا آسمان دنیا بالا برد و سپس آن را به زمین زد...

پس اینکه گفت: روایت از صحابه نقل نشده حرف درستی نیست، و اما اینکه گفته: (در قبول روایت شرط شده که حتما بطور متواتر از معصوم رسیده باشد و سندش صحیح و متصل به شخص معصوم باشد و در سندش شذوذ و فرد ناشناخته نباشد و اهل رجال سندش را بی اعتبار ندانسته باشند) این مطلب مسأله ای است اصولی که امروز پنبه اش را زده و به این نتیجه رسیده اند که خبر اگر متواتر باشد و یا همراه با قرائنی باشد که خبر را قطعی الصدور سازد چنین خبری بدون شک حجت است و اما غیر اینگونه خبر حجیت ندارد مگر اخبار آحادی که در خصوص احکام شرعی و فرعی وارد شده باشد که اگر خبر موثق باشد یعنی صدور آن به ظن نوعی مظنون باشد آن نیز حجیت است، زیرا حجیت شرعی خود یکی از اعتبارات عقلانی است که اثر شرعی به دنبال دارد، پس اگر خبر در مورد حکمی شرعی وارد شده جعل شرعی می پذیرد، یعنی شارع می تواند آن خبر را حجت کند هر چند که متواتر نباشد، و اما مسائل غیر شرعی یعنی قضایای تاریخی و امور اعتقادی معنا ندارد

که شارع خبری را در مورد آنها حجت کند چون حجت بودن خبری که مثلاً می گوید در فلان تاریخ فلان حادثه رخ داده اثر شرعی ندارد و معنا ندارد که بگوید غیر علم ، علم است و حکم کند به اینکه هر چند شما به فلان واقعه تاریخی علم ندارید ولی به خاطر فلان خبر واحد تعبداً آن واقعه را قبول کنید همانطور که اگر خود ناظر آن واقعه بودید قبول می کردید (به خلاف احکام شرعی که اگر شارع حکم کند به اینکه طبق خبر واحدی که مثلاً در مورد حکمی شرعی به تو رسیده عمل کن که در این صورت هر چند علم به واقعیت آن حکم و به حکم واقعی آن موضوع نداریم لیکن علم داریم به اینکه اگر طبق این خبر عمل کنیم عقاب نخواهیم داشت) و اما مسایل تاریخی صرف که ما نسبت به آنها تکلیفی نداریم درباره آنها حجت نمی خواهیم گوئیم اینگونه موضوعات و حوادث خارجی ، احیاناً اثری شرعی دارند (مثلاً اگر با دلیل تاریخی محکم ثابت شود که فلان صحابه در فلان واقعه ، از اسلام خارج شد ، بیزاری جستن و یا لعنت کردن او از نظر شرع عملی حلال می شود) و لیکن اینگونه آثار از آنجا که جزئی است ، متعلق جعل شرعی نمی شود چون جعل شرعی تنها متعرض کلیات مسایل است ، خواننده محترم می تواند بحث مفصل این مسأله را در علم اصول ببیند .

و در الدرالمنثور است که ابن مردویه از ابی بن کعب روایت کرده که گفت : رسول خدا (صلی الله علیه و آله

و سلم) فرمود : خدای تعالی لوط را رحمت کند که به رکنی شدید پناهنده می شد و نمی دانست که رکن شدید در خانه اوست .

مؤلف : مقامی که لوط در آن مقام با قوم خود بگو مگو داشت به تقوای الهی و اجتناب از فسق و فجور دعوتشان می کرد و همچنین ظاهر سیاق آیاتی که این بگو مگو را حکایت می کنند این است که لوط (علیه السلام) در اینکه گفت : (لوان لی بکم قوه) آرزوی داشتن انصاری رشد یافته از میان قومش و یا غیر قومش می داشت ، و در جمله (او اوی الی رکن شدید) آرزو کرده که ای کاش انصاری از غیر این قوم می داشتم ، بستگان و عشیره و دوستان و غمخوارانی خدا دوست می داشتم تا مرا در دفاع از این میهمانان یاری می کردند ولی او نمی دانست که رکن شدید در همان لحظه داخل خانه او است و آن عبارت بود از جبرئیل و همراهانش یعنی میکائیل و اسرافیل ، و به همین جهت به محضی که آرزوی داشتن رکنی شدید کرد بدون فاصله پاسخش دادند که : (یا لوط انا رسل ربک لن یصلوا الیک) یعنی ای لوط ما آنطور که تو و این مردم پنداشته اید جوانانی امرد از جنس بشر نیستیم بلکه فرستادگان پروردگار تو هستیم و این مردم به تو نخواهند رسید .

لوط (علیه السلام) در هیچ حالی از آن احوال از پروردگارش غافل نبود و این معنا را از نظر دور نمی داشت که هر چه نصرت هست

از ناحیه خداست و او را فراموش نکرده بود تا ناصری غیر او آرزو کند و حاشا بر مقام این پیغمبر بزرگوار از مثل چنین جهلی مذموم چگونه ممکن است با اینکه خدای تعالی درباره آن جناب فرموده: (اتیناه حکما و علما . . . و ادخلناه فی رحمتنا انه من الصالحین) .

پس اینکه رسول خدا (صلی الله علیه و آله و سلم) فرمود: اگر می دانست که جبرئیل در خانه اوست هرگز آرزوی رکن شدیدی نمی کرد معنایش این است که جبرئیل و سایر ملائکه با او بودند و او اطلاعی نداشت، نه اینکه معنایش چنین باشد که خدای تعالی با او بود و او جاهل به مقام پروردگارش بود .

پس اینکه در بعضی از روایات که عبارت رسول خدا (صلی الله علیه و آله و سلم) را نقل می کند اشاره شده به اینکه مراد لوط از (رکن شدید) خدای سبحان بوده نه ملائکه، نظریه ای بوده که بعضی از راویان حدیث داده نه اینکه رسول خدا (صلی الله علیه و آله و سلم) چنان فرموده باشد، نظیر روایتی که از ابوهریره نقل شده که گفت: رسول خدا (صلی الله علیه و آله و سلم) فرمود: خدا رحمت کند لوط را که همواره به رکنی شدید پناهنده می شد یعنی خدای تعالی . . . (۱) . و باز نظیر روایتی که از طریقی دیگر از او نقل شده که گفت: رسول خدا (صلی الله علیه و آله و سلم) فرمود: خدا لوط را بیامرزد که

همواره به رکنی شدید پناه می برد . (۲)

و بعید نیست که ابوهریره در این سند حدیث را نقل به معنا کرده باشد و کلام رسول خدا (صلی الله علیه و آله و سلم) را بجای (خدا بیامرزد) ، (خدا رحمت کند) بوده و راوی آن را تغییر داده باشد تا بفهماند لوط در رعایت ادبی از آداب عبودیت کوتاهی کرده و یا با جهلی که به مقام پروردگارش داشته و او را از یاد برده مرتکب گناهی از گناهان شده چون یک پیامبر نباید پروردگار خود را فراموش کند . (۳)

داستان ابراهیم علیه السلام

آیات

وَ إِذْ قَالَ إِبْرَاهِيمُ لَأَبِيهِ أَعِزَّ أَتَّخِذُ أَصْنَامًا ءَالِهَةً إِنِّي أَرَاكَ وَقَوْمَكَ فِي ضَلَالٍ مُّبِينٍ (۷۴)

وَ كَذَلِكَ نُرَى إِبْرَاهِيمَ مَلَكُوتَ السَّمَوَاتِ وَ الْأَرْضِ وَ لِيَكُونَ مِنَ الْمُوقِنِينَ (۷۵)

فَلَمَّا جَنَّ عَلَيْهِ اللَّيْلُ رَأَى كَوْكَبًا قَالَ هَذَا رَبِّي فَلَمَّا أَفَلَ قَالَ لَا أُحِبُّ الْإِفْلِينَ (۷۶)

فَلَمَّا رَأَى الْقَمَرَ بَازِغًا قَالَ هَذَا رَبِّي فَلَمَّا أَفَلَ قَالَ لئن لَّمْ يَهْدِنِي رَبِّي لَأَكُونَنَّ مِنَ الْقَوْمِ الضَّالِّينَ (۷۷)

فَلَمَّا رَأَى الشَّمْسَ بَازِغَةً قَالَ هَذَا رَبِّي هَذَا أَكْبَرُ فَلَمَّا أَفَلَتْ قَالَ يُقِيمُ إِنِّي بِرِيءٌ مِّمَّا تُشْرِكُونَ (۷۸)

إِنِّي وَجَّهْتُ وَجْهِيَ لِلَّذِي فَطَرَ السَّمَوَاتِ وَ الْأَرْضِ حَنِيفًا وَ مَا أَنَا مِنَ الْمُشْرِكِينَ (۷۹)

وَ حَاجَّهُ قَوْمُهُ قَالَ أَ تَعْجَبُونَنِي فِي اللَّهِ وَ قَدْ هَدَانِ وَ لَا أَخَافُ مَا تُشْرِكُونَ بِهِ إِلَّا أَن يَشَاءَ رَبِّي شَيْئًا وَسِعَ رَبِّي كُلَّ شَيْءٍ عِلْمًا أَ فَلَا تَتَذَكَّرُونَ (۸۰)

وَ كَيْفَ أَخَافُ مَا أَشْرَكْتُمْ وَ لَا تَخَافُونَ أَنَّكُمْ أَشْرَكْتُمْ بِاللَّهِ مَا لَمْ يُنَزَّلْ بِهِ عَلَيْكُمْ سُلْطَانًا فَأَيُّ الْفَرِيقَيْنِ أَحَقُّ بِالْإِمْنِ إِنْ كُنْتُمْ تَعْلَمُونَ (۸۱)

الَّذِينَ ءَامَنُوا وَ لَمْ يَلْبِسُوا إِيمَانَهُمْ بِظُلْمٍ أُولَئِكَ لَهُمُ الْأَمْنُ وَ هُمْ يُهْتَدُونَ (۸۲)

وَ تِلْكَ حُجَّتُنَا ءَاتَيْنَهَا إِبْرَاهِيمَ عَلَى قَوْمِهِ نَرْفَعُ

۷۴. و به یاد آور وقتی را که ابراهیم به پدرش آزر گفت: آیا بتهایی را خدایان خود می گیری؟ من تو را و قوم تو را در گمراهی آشکار می بینم.

۷۵. و اینچنین به ابراهیم ملکوت آسمانها و زمین را نشان می دهیم و برای اینکه از یقین کنندگان گردد.

۷۶. پس همین که شب او را پوشانید، ستاره ای را دید، گفت: این پروردگار من است. سپس همین که غروب کرد، گفت: من غروب کنندگان را دوست ندارم.

۷۷. پس از آن، وقتی که ماه را دید که طلوع کرد، گفت: این پروردگار من است. سپس ماه که غروب کرد، گفت: اگر پروردگار من مرا هدایت نکند، از گروه گمراهان خواهم بود.

۷۸. پس از آنکه خورشید را دید که طلوع کرد، گفت: این پروردگار من است، این بزرگتر است. پس آنگاه که خورشید نیز غروب کرد، گفت: ای قوم، من از آنچه شریک خدا قرار می دهید، بیزارم.

۷۹. من رو آوردم به کسی که آسمانها و زمین را آفریده است، در حالی که میانه رو هستم و از مشرکان نیستم.

۸۰. و قوم او با وی محاجه کردند. گفت: آیا با من درباره خدا محاجه می کنید؟ و حال آنکه مرا هدایت کرده و من از کسانی که شریکش قرار می دهید، نمی

ترسم مگر اینکه پروردگار من چیزی بخواهد . علم پروردگارم به همه چیز وسعت دارد . آیا متذکر نمی شوید ؟

۸۱ . چگونه من از شریکان (یا از شرک) شما بترسم در حالی که شما نمی ترسید از اینکه برای خدا بدون دلیل شریک قرار دادید ؟ پس کدامیک از این دو طایفه به امن سزاوارتر است اگر می دانید ؟

۸۲ . کسانی که ایمان آوردند و ایمان خود را با ظلم نپوشانیدند ، امن از آن ایشان است و راه یافتگان ایشانند .

۸۳ . این است حجت ما که به ابراهیم علیه قومش دادیم . هر که را بخواهیم ، درجاتی بالا می بریم ، زیرا پروردگار تو حکیم و علیم است .

(از سوره مبارکه انعام)

گفتاری درباره شخصیت ابراهیم خلیل (علیه السلام) و سرگذشت او

۱- داستان ابراهیم (ع) از نظر قرآن

آنچه از قرآن کریم در این باره استفاده می شود این است که :

ابراهیم (علیه السلام) از اوان طفولیت تا وقتی که به حد تمیز رسیده در نهانگاهی دور از جامعه خود می زیسته ، و پس از آنکه به حد تمیز رسیده از نهانگاه خود به سوی قوم و جامعه‌اش بیرون شده و به پدر خود پیوسته است ، و دیده که پدرش و همه مردم بت می پرستند ، و چون دارای فطرتی پاک بود و خداوند متعال هم با ارائه ملکوت تاییدش نموده و کارش را به جایی رسانده بود که تمامی اقوال و افعالش موافق با حق شده بود این عمل را از قوم خود نپسندید و نتوانست ساکت بنشیند ، لاجرم به احتجاج با پدر خود پرداخته او را از پرستش بتها منع و

به توحید خدای سبحان دعوت نمود ، باشد که خداوند او را به راه راست خود هدایت نموده از ولایت شیطان دورش سازد . پدرش وقتی دید ابراهیم به هیچ وجه از پیشنهاد خود دست بر نمی دارد او را از خود طرد نمود و به سنگسار کردنش تهدید نمود .

ابراهیم (علیه السلام) در مقابل این تهدید و تشدید از در شفقت و مهربانی با وی تلافی کرد و چون ابراهیم مردی خوش خلق و نرم زبان بود ، در پاسخ پدر نخست بر او سلام کرد و سپس وعده استغفارش داد . و در آخر گفت : در صورتی که به راه خدا نیاید او و قومش را ترک گفته ولی به هیچ وجه پرستش خدا را ترک نخواهد کرد .

از طرفی دیگر با قوم خود نیز به احتجاج پرداخته و در باره بتها با آنان گفتگو کرد با اقوام دیگری هم که ستاره و آفتاب و ماه را می پرستیدند احتجاج نمود تا اینکه آنان را نسبت به حق ملزم کرد و داستان انحرافش از کیش بت پرستی و ستاره پرستی در همه جا منتشر شد . روزی که مردم برای انجام مراسم دینی خود همه به خارج شهر رفته بودند ابراهیم (علیهالسلام) به عذر کسالت ، از رفتن با آنان تخلف نمود و تنها در شهر ماند ، وقتی شهر خلوت شد به بتخانه شهر درآمده و همه بتها را خرد نمود و تنها بت بزرگ را گذاشت شاید مردم به طرف او برگردند . وقتی مردم به شهر بازآمده و از داستان با خبر شدند در صدد

جستجوی مرتکب آن برآمده سرانجام گفتند: این کار همان جوانی است که ابراهیم نام دارد.

ناچار ابراهیم را در برابر چشم همه احضار نموده و او را استنطاق کرده پرسیدند آیا تو با خدایان ما چنین کردی؟ ابراهیم (علیه السلام) گفت: این کار را بت بزرگ کرده است و اگر قبول ندارید از خود آنها پرسید تا اگر قدرت بر حرف زدن دارند بگویند چه کسی به این صورتشان درآورده. ابراهیم (علیه السلام) قبلاً به همین منظور تبر را به دوش بت بزرگ نهاده بود تا خود شاهد حال باشد.

ابراهیم (علیه السلام) میدانست که مردم در باره بت‌های خود قائل به حیات و نطق نیستند، و لیکن میخواست با طرح این نقشه، زمینهای بچیند که مردم را به اعتراف و اقرار بر بی شعوری و بی جانی بت‌ها وادار سازد، و لذا مردم پس از شنیدن جواب ابراهیم (علیه السلام) به فکر فرو رفتن به انحراف خود اقرار نمودند و با سرافکنندگی گفتند: تو که میدانی این بت‌ها قادر بر تکلم نیستند. ابراهیم (علیه السلام) که غرضی جز شنیدن این حرف از خود آنان نداشت بی درنگ گفت: آیا خدای را گذاشته و این بت‌ها را که جماداتی بی جان و بی سود و زیانند می پرستید؟ اف بر شما و بر آنچه می پرستید، آیا راستی فکر نمی کنید؟ و چیزهایی را که خود به دست خودتان می تراشید می پرستید، و حاضر نیستید خدا را که خالق شما و خالق همه

مصنوعات شما (یا اعمال شما) است بپرستید ؟ .

مردم گفتند : باید او را بسوزانید و خدایان خود را یاری و حمایت کنید . به همین منظور آتشخانه بزرگی ساخته و دوزخی از آتش افروخته و در این کار برای ارضاء خاطر خدایان همه تشریک مساعی نمودند ، و وقتی آتش شعله ور شد ابراهیم (علیه السلام) را در آتش افکندند ، خدای متعال آتش را برای او خنک گردانید و او را در شکم آتش سالم نگه داشت ، و کید کفار را باطل نمود .

ابراهیم (علیه السلام) در خلال این مدت با نمرود هم ملاقات نموده و او را نیز که ادعای ربوبیت داشت مورد خطاب و احتجاج قرار داد و به وی گفت : پروردگار من آن کسی است که بندگان را زنده می کند و می میراند . نمرود از در مغالطه گفت : من نیز زنده می کنم و می میرانم ، هر یک از اسیران و زندانیان را که بخواهم رها می کنم و هر که را بخواهم به قتل می رسانم . ابراهیم به بیان صریحترین که راه مغالطه را بر او مسدود کند احتجاج نمود و گفت : خدای متعالی آن کسی است که آفتاب را از مشرق بیرون می آورد ، تو اگر راست می گویی از این پس کاری کن که آفتاب از مغرب طلوع کند ، در اینجا نمرود کافر مبهوت و سرگشته ماند .

پس از آنکه ابراهیم (علیه السلام) از آتش نجات یافت باز هدف خود را تعقیب نموده و شروع به دعوت به دین [ت].....دین حنیف

نمود، و عده کمی به وی ایمان آوردند. قرآن کریم از آن جمله لوط و همسر ابراهیم (علیه السلام) را اسم می برد: این بانو همان زنی است که ابراهیم (علیه السلام) با او مهاجرت کرد و پیش از بیرون رفتن از سرزمین خود به اراضی مقدسه با او ازدواج کرده بود.

ابراهیم (علیه السلام) و همراهانش در موقع بیرون شدن از وطن خود از قوم خود تبری جسته و شخص او از آزر که او را پدر نامیده بود و در واقع پدرش نبود بیزاری جسته و به اتفاق همسرش و لوط به سوی ارض مقدس هجرت کردند، باشد که در آنجا بدون مزاحمت کسی و دور از اذیت و جفای قومش به عبادت خداوند مشغول باشند.

پس از این دعا بود که خدای تعالی او را با اینکه به حد شیخوخت و کهولت رسیده بود به تولد اسحاق و اسماعیل و از صلب اسحاق به یعقوب بشارت داد، و پس از مدت کمی اسماعیل و بعد از او اسحاق به دنیا آمدند، و خداوند همانطوری که وعده داده بود برکت را در خود او و دو فرزندش و اولاد ایشان قرار داد و مبارک شان ساخت.

ابراهیم (علیه السلام) به امر پروردگار خود به مکه، که درهای عمیق و بی آب و علف بود، رفت و فرزند عزیزش اسماعیل را در سن شیرخوارگی در آن مکان مخوف منزل داده و خود به ارض مقدس مراجعت نمود. اسماعیل در این سرزمین نشو و نما کرد، و اعراب

چادر نشین اطراف به دور او جمع شده و بدینوسیله خانه کعبه ساخته شد .

ابراهیم (علیه السلام) گاه گاهی پیش از بنای مکه و خانه کعبه و پس از آن به مکه می آمد و از فرزندش اسماعیل دیدن می کرد . تا آنکه در یک سفر به ساختن خانه کعبه شد ، لذا به اتفاق اسماعیل این خانه را بنا نهاد ، و این اولین خانهای است که از طرف پروردگار ساخته شد ، و این خانه مبارکی است که در آن آیات بینات و در آن مقام ابراهیم است ، و هر کس درون آن داخل شود از هر گزندی ایمن است .

ابراهیم (علیه السلام) پس از فراغت از بنای کعبه دستور حج را صادر نموده ، و آیین و اعمال مربوط به آن را تشریح نمود .

آنگاه خدای تعالی او را ماءمور به ذبح فرزندش اسماعیل نمود ، ابراهیم (علیه السلام) اسماعیل (علیه السلام) را در انجام فرایض حج شرکت می داد ، موقعی که به سعی رسیدند و می خواستند که بین صفا و مروه سعی کنند ، این ماموریت ابلاغ شد ، و ابراهیم (علیه السلام) داستان را با فرزندش در میان گذاشت و گفت : فرزند عزیزم ! در خواب چنین می بینم که ترا ذبح و قربانی می کنم نیک بنگر تا رأیت چه خواهد بود . عرض کرد : پدرجان ! هر چه را که ماءمور به انجامش شدهای انجام ده ، و ان شاء الله به زودی خواهی دید که من مانند بندگان صابر خدا چگونه صبری از خود

نشان می دهم . پس از اینکه هر دو به این امر تن دردادند و ابراهیم (علیه السلام) صورت جوانش را بر زمین گذاشت و حی آمد که ای ابراهیم ، خواب خود را تصدیق کردی و ما به همین مقدار از تو قبول کردیم ، و ذبح عظیمی را فدا و عوض او قرار دادیم .

آخرین خاطرهای که قرآن کریم از داستان ابراهیم (علیه السلام) نقل نموده دعاهایی است که ابراهیم (علیه السلام) در بعضی از سفرها در مکه کرده و آخرین دعایش این است : پروردگارا پدر و مادر من و کسانی را که ایمان آورده اند در روز حساب بیامرز .

۲- منزلت ابراهیم (ع) نزد خداوند و موقف بندگی اش

خدای تعالی در کلام مجیدش ابراهیم را به نیکوترین وجهی ثنا گفته و رنج و محنتی را که در راه پروردگارش تحمل نموده بود ، به بهترین بیانی ستوده و در شصت و چند جا از کتاب عزیزش اسم او را برده ، و موهبتها و نعمتهایی را که به او ارزانی داشته در موارد بسیاری ذکر کرده است ، اینک چند مورد از آن مواهب را در اینجا ذکر می کنیم :

۱- خدای تعالی رشد و هدایت او را قبلا ارزانیش داشته بود .

۲- او را در دنیا برگزید . و او در آخرت نیز در زمره صالحین خواهد بود ، زیرا او در دنیا وقتی خدایش فرمود : تسلیم شو ، گفت : تسلیم امر پروردگار عالمیانم .

۳- او کسی است که روی دل را به پاکی و خلوص متوجه خدا کرده بود ، و هرگز شرک نورزید .

۴- او کسی

است که دلش به یاد خدا قوی و مطمئن شده و به همین جهت به ملکوتی که خدا از آسمانها و زمین نشانش داد ایمان آورد ، و یقین کرد .

۵- خداوند او را خلیل خود خواند .

۶- رحمت و برکات خود را بر او و اهلیتتش ارزانی داشت و او را به وفاداری ستود .

۷- او را به وصف حلیم و اواه و منیب توصیف کرد .

۸- و نیز او را مدح کرده به اینکه امتی خداپرست و حنیف بوده ، و هرگز شرک نورزیده ، و همواره شکرگزار نعمتهایش بوده ، و اینکه او را برگزید و به راه راست هدایت نمود و به او اجر دنیوی داده و او در آخرت از صالحین است .

۹- ابراهیم (علیه السلام) پیغمبری صدیق بود . و قرآن او را از بندگان مؤمن و از نیکوکاران شمرده و به او سلام کرده است . و او را از کسانی دانسته که (صاحبان ایدی و ابصارند) ، و خداوند با یاد قیامت خالصشان کرده است .

۱۰- خداوند او را امام قرار داد . و او را یکی از پنج پیغمبری دانسته که اولی العزم و صاحب شریعت و کتاب بودند .

۱۱- خداوند او را علم ، حکمت ، کتاب ، ملک و هدایت ارزانی داشته و هدایت او را در نسل و اعقاب او کلمه باقیه قرار داده . و نیز خداوند نبوت و کتاب را در ذریه او گذاشت . و برای او در میان آیندگان لسان صدق (نام نیک) قرار داد .

این بود فهرست

آن مناصب الهی و مقامات عبودیتی که خداوند به ابراهیم ارزانی داشته و در قرآن از آن اسم برده است ، و قرآن کریم فضایل و کرامات هیچیک از انبیاء کرام را به این تفصیل ذکر نفرموده . و خواننده عزیز می تواند شرح و تفصیل هر یک از آن مقامات را در تفسیر آیه مربوط به آن در مجلدات قبلی و یا بعدی مطالعه بفرماید .

آری ، قرآن کریم به منظور حفظ شخصیت و حیات ابراهیم (علیهالسلام) ، دین استوار ما را هم (اسلام) نامیده و آنرا به ابراهیم (علیه السلام) نسبت داده و فرموده : (مله ابیکم ابراهیم هو سمیکم المسلمین من قبل) و نیز فرموده : (قل اننی هدینی ربی الی صراط مستقیم دینا قیما مله ابراهیم حنیفا و ما کان من المشرکین) .

خداوند کعبه ای را که آنجناب ساخت ، (بیت الحرام) و قبله عالمیان قرار داد و برای زیارت آن مناسک حج را تشریح نمود ، تا بدین وسیله یاد مهاجرتش را به آن دیار و اسکان همسر و فرزندش را در آنجا و خاطره ذبح فرزند و توجهاتش به خدا و آزار و محنتهایی را که در راه خدا دیده ، زنده نگاه بدارد .

۳- آثار پربرکتی که آن حضرت از خود در جامعه بشری به یادگار گذاشت

از جمله آثاری که ابراهیم (علیه السلام) از خود به یادگار گذاشت ، یکی دین توحید است . زیرا از آنروز تاکنون هر فرد و جامعه‌ای که از این نعمت برخوردار شده ، از برکت وجود آنجناب بوده است .

امروز هم ادیانی که به ظاهر دین توحید خوانده می شوند از یادگارها و

آثار وجودی او می باشند ، یکی از آن ادیان ، دین یهود است که منتهی و منتسب به موسی بن عمران (علیهم السلام) است ، و موسی بن عمران (علیهما السلام) یکی از فرزندان ابراهیم (علیه السلام) شمرده می شود ، برای اینکه نسب او به اسرئیل یعنی یعقوب بن اسحاق (علیهم السلام) منتهی می گردد ، و اسحاق (علیه السلام) فرزند ابراهیم (علیه السلام) است . یکی دیگر دین نصرانیت است که منتهی به عیسی بن مریم (علیهما السلام) می شود و نسب عیسی بن مریم (علیهما السلام) نیز به ابراهیم (علیه السلام) می رسد . و همچنین دین اسلام که از جمله ادیان توحید است ، چون این دین مبین منسوب به رسول خدا محمد بن عبدالله (صلی الله علیه و آله و سلم) است ، و نسبت آنجناب نیز به اسماعیل ذبیح (علیه السلام) فرزند ابراهیم خلیل (علیه السلام) منتهی می شود .

پس میتوان گفت دین توحید در دنیا از آثار و برکات آنجناب است . علاوه بر اصل توحید ، برخی از فروع دینی مانند : نماز ، زکات ، حج ، مباح بودن گوشت چارپایان ، تبری از دشمنان خدا ، تحیت (سلام) گفتن و احکام دهگانه مربوط به طهارت و تنظیف که پنج حکم آن مربوط به سر و پنج حکم دیگرش مربوط به سایر اعضای بدن است ، نیز از آن حضرت به یادگار مانده است . اما پنج حکم مربوط به سر : گرفتن آبخور (سبیل) ، گذاشتن ریش ، بافتن گیسوان

، مسواک کردن و خلال نمودن دندانها ، می باشد . و اما پنج حکمی که مربوط به سایر اعضای بدن می باشند ، عبارتند از : تراشیدن و ازاله مو از بدن ، ختنه کردن ، ناخن گرفتن ، غسل جنابت و شستشوی با آب .

بلکه همانطوری که در بحثهای قبل مفصلاً گذشت ، می توان گفت آنچه سنت پسندیده چه اعتقادی و چه عملی که در جوامع بشری یافت می شود همه از آثار نبوت انبیا (علیهم السلام) است ، که یکی از بزرگان این سلسله جلیل ابراهیم خلیل (علیه السلام) است . پس آن حضرت حق بزرگی به گردن جامعه بشریت دارد ، حال چه اینکه بشر خودش بداند و ملتفت باشد یا نباشد .

۴- تورات فعلی درباره ابراهیم (ع) چه می گوید ؟

تورات می گوید : تارح پدر ابراهیم هفتاد سال زندگی کرد ، وی صاحب سه فرزند شد : ابرام ، ناحور و هاران .

اءبرام و ناحور و هاران فرزندان تارحند و لوط ، فرزند هاران است . هاران در حیات پدرش از دنیا رفت ، و مرگش در همان محل تولدش یعنی (اور) کلدانها اتفاق افتاد .

اءبرام و ناحور هر کدام همسری برای خود گرفتند ، اءبرام (سارای) و ناحور (ملکه) را .

پدر ملکه مردی بنام (هاران) بوده که دختری دیگر به نام (بسکه) داشته . سارای زنی نازا بوده و فرزندی نداشته .

تارح ، اءبرام فرزند خود را با لوط بن هاران نوه اش و سارای همسر برداشت و از اور کلدانها بیرون شده و به سوی کنعان روان گردید . در بین راه به شهر

حاران رسیده و همانجا رحل اقامت افکند . تارح همچنان در حاران بماند تا آنکه در سن دویست و پنج سالگی از دنیا رفت .

و نیز در تورات است که : پروردگار به ابرام گفت : از سرزمین پدری و از میان قوم و قبیله خود به سوی شهری که بعدا برای تعیین می کنم بیرون شو تا تو را در آنجا امتی عظیم و موجودی پر برکت گردانیده و اسمت را بزرگ کنم ، و هر که را هم که تو را مبارک بداند برکت دهم و هر کس که تو را از رحمتم دور بداند از رحمت خود دور سازم ، و سرانجام کارت را به جایی رسانم که جمیع قبایل زمین به تو تبرک جویند . ابرام همانطور که پروردگار دستور داده بود به راه افتاد و لوط را هم همراه خود برد . لوط برادرزاده او بود . و در آن ایام ، ابرام در سن نود و پنج سالگی بود . در موقع خروج ، ابرام ، سارای همسرش و لوط برادرزاده اش و همه اثاث و خدمه و بردگان خود را که در آنجا جمع کرده بود ، همراه خود برداشت و به سرزمین کنعان رفت .

ابرام در بین راه گذارش به محل (شکیم) و از آنجا به (بلوستان موره) افتاد ، در این هنگام کنعانیها نیز در آن سرزمین بودند . ناگاه پروردگار ، خود را برای ابرام ظاهر ساخت و به وی گفت : این سرزمین را به نسل تو می دهم . ابرام پس از شنیدن این مژده قربانگاهی برای پروردگاری که برایش

ظاهر شده بود در آنجا بنا نهاد . و به طرف کوهی در سمت مشرق (بیت ایل) به راه افتاد . در آنجا خیمه خود را برافراشت ، و محل این خیمه طوری قرار داشت که (بیت ایل) در طرف مغرب و (عای) در طرف مشرق آن قرار می گرفت . آنجا نیز قربانگاهی برای پروردگار بنا نهاد و پس از خواندن نام پروردگار ، به سمت جنوب طی منازل کرد تا به کنعان رسید ، وقتی در کنعان قحط سالی شد و مردم از گرسنگی تلف می شدند ، دیدن این وضع برای ابرام سخت دشوار بود ، از آنجا بطرف مصر حرکت کرد تا بدین وسیله خود را از دیدن آن وضع دور بسازد ، در همین سفر بود که برای ابرام پیش آمدی رخ داد ، و آن این بود که سارای همسرش ، مورد طمع پادشاه آن دیار واقع شد . سارای زنی بسیار زیباروی بود و ابرام به همین جهت در نزدیکی های مصر به همسرش گفت : تو زنی زیبا و نیکومنظری و من از این می ترسم که مصریان با دیدن تو بگویند این همسر اوست و برای اینکه به تو دست یابند مرا به قتل رسانند ، ناچار به تو توصیه می کنم که هر کس به تو گفت چه نسبتی با ابرام داری ، بگو من خواهر اویم تا بدین وسیله خیری به من برسد و جانم را حفظ کرده باشی .

اتفاقاً وضع همانطوری شد که ابرام پیشبینی کرده بود . چون سرکردگان و صاحب منصبان دربار فرعون ، سارای را دیده

و زیبایی او را نزد فرعون تعریف کردند و او را به دربار فرعون بردند و فرعون بخاطر سارای ، ابرام را صاحب گوسفند ، گاو ، الاغ ، غلامان ، کنیزان ، خران ماده و شتران بسیار کرد .

پروردگار به سبب طمعی که او به همسر ابرام کرده بود لطمه های زیادی به خودش و خانه و زندگیش وارد کرد . فرعون ابرام را خواسته و به او گفت : چرا به من نگفتی که سارای همسرت بوده و چرا گفتی او خواهر من است تا اینکه من او را برای همسری خود اتخاذ کردم و به این همه بلا- و مصیبت دچارم کردی ؟ الان همسرت را بگیر و برو . آنگاه به رجال دربارش گفت تا او و همسرش و آنچه همراهش هست را مشایعت کنند .

تورات اضافه کرده است که : ابرام با این کیفیت از مصر بیرون آمد و به همراهی سارای و لوط و با اغنام و احشام و خدمه و اموال فراوان وارد (بیت ایل) و آن خیمه ای که بین (بیت ایل) و (عای) زده بود گردید ، و پس از چندی در اثر کمی مرتع از لوط جدا شده و خود در کنعان و در میان کنعانیها و فرزیهها ماند ، و لوط با مقداری از رمه خود در سرزمین سدوم فرود آمد .

تورات سپس اضافه می کند که : در همان ایام در سدوم جنگی بین (امرافل) پادشاه شنعار که سه پادشاه دیگر نیز با وی متفق بودند ، و بین (بارع) پادشاه (سدوم) که چهار

پادشاه نیز با او معاهده داشتند ، در گرفت ، در این جنگ پادشاه سدوم و متفقینش شکست سختی خوردند و بارع و همراهانش از سدوم فراری شدند و عده زیادی از لشکریانش کشته شدند ، و اموالشان به غارت و کودکان و زنانشان به اسیری رفتند . از جمله کسانی که در این جنگ اسیر شدند لوط و اهل بیت او بودند و اموالشان هم به تاراج رفت .

تورات می گوید : یکی از افرادی که از این جنگ جانش را نجات داده بود ، نزد ابرام عبرانی رفت و او را که ساکن (بلوستان ممری) بود از سرگذشت سدوم و اسیری لوط و اهلبیتش خبردار نمود .

ابرام در کنعان با رؤسای قبایل آن روز از قبیل : (آموری) ، (اشکول) و (عانر) که هر سه برادر بودند معاهده داشت وقتی از این داستان خبردار شد غلامانی کارآموده را که خانه زاد وی بودند ، و عده آنان به سیصد و هیجده نفر می رسید جمع نموده و به همراهی آنان دشمن را تا (دان) دنبال کرد و در آنجا خود و بردگانش دسته دسته شده ، از همه طرف بر دشمن تاختند و آنان را شکست داده و تا قریه (حوبه) که از قرای شمال دمشق است فراریان را دنبال کردند ، و برادرش لوط را با غلامان و زنان و ملازمین و کلیه اموالی که به غارت رفته بود برگردانید . پادشاه سدوم که از این فتح (شکست کدر لعومر) خبردار شده بود به اتفاق ملوک همراه خود ، ابرام را تا وادی (شوی)

که همان وادی الملک است استقبال نمود .

از جمله پادشاهانی که به استقبال ابرام آمده بود (ملکی صادق) پادشاه (شالیم) بود که در عین سلطنت مردی کاهن نیز بود . او وقتی به رسیدن نان و شرابی بیرون آورد و مقدم او را مبارک شمرد و چنین گفت : (مبارک باد ابرام از جانب خدای بزرگ ، مالک آسمانها و زمین ، و مبارک باد خدای متعال آن کسی که دشمنان تو را تسلیم تو ساخت) آنگاه او را از همه چیز ده یک عطا کرد .

و نیز پادشاه سدوم به ابرام عرض کرد : از آنچه که در اختیار گرفته‌های افراد رعیت را به من واگذار و بردگان و اموال و حشم را برای خود نگاهدار . گفت : من به درگاه پروردگار ، خدای بزرگ و پادشاه آسمان و زمین دست برافراشته‌ام که حتی تار نخی و بند کفشی از آنچه متعلق به تو است بر ندارم (و آنچه را که از آن شما است به شما بازگردانم) تا نگویی که من ابرام را توانگر ساختم ، نه ، من از غنیمت این جنگ چیزی جز همان خوراکی که غلامان خورده اند تصرف نکرده ام ، و اما (عابر) ، (اسلول) و (ممری) که مرا در این جنگ همراهی نمودند البته بهره و نصیب خود را از این غنیمت خواهند گرفت .

تا آنجا که می گوید : و اما سارای او تا آنروز فرزندی به دنیا نیاورده بود ، ناگزیر به همسر خود ابرام گفت : به طوری که میبینی پروردگار مرا از آوردن فرزند

بی بهره کرده ، تو می توانی هاجر ، کنیز مصری مرا تصرف کنی باشد که از او فرزندی نصیب ما شود . ابرام پیشنهاد سارای را پذیرفت ، و دیری نگذشت که هاجر باردار شد .

آنگاه می گوید : هاجر وقتی خود را باردار دید ، از آن به بعد آن احترامی را که قبلا درباره سارای مراعات می کرد ، رعایت ننمود و نسبت به وی استکبار می کرد . سارای شکایتشرا به نزد ابرام برد ، ابرام به پاس وفا و خدماتش زمام امر هاجر را بدو واگذار نمود ، تا هر چه پیشنهاد کند ابرام بی درنگ انجام دهد ، و به هاجر دستور داد تا مانند سابق نسبت به وی کنیزی و فرمانبری کند . این امر باعث ناراحتی هاجر شد . او روزی ازدست سارای به تنگ آمد و به عنوان فرار از خانه بیرون شد ، در میان راه فرشته ای بهاو گفت که به زودی دارای فرزند ذکوری به نام (اسماعیل) خواهد شد ، و از اینجهت اسمش اسماعیل شده که خدا (سمع لمدلتها شنید اظهار عجز هاجر را) و گفت که این فرزند انسانی خواهد بود گریزان از مردم و ضد باآنان ، و مردم نیز در مقام ضدیت با او برخواهند آمد . فرشته ، پس از دادن این بشارتدستور داد تا بخانه و نزد خانمش سارای برگردد ، پس از چندی هاجر فرزند ذکوربرای ابرام زائید و ابرام نامش را اسماعیل نهاد ، در موقع ولادت اسماعیل ابرام در سن هفتاد و شش سالگی بود .

و نیز در تورات است که : وقتی ابرام به سن

نود و نه سالگی رسید ، پروردگار برای او ظاهر شد و به وی گفت : من الله قدیر هستم ، پیش روی من سیر کن و مردی کامل باش تا عهدهی بین خود و بین تو قرار دهم ، و تو را بسیار زیاد گردانم . ابرام در مقابل این جلوه و ظهور به خاک افتاد . پروردگار بار دیگر به وی گفت : عهدهی که من در باره تو به عهده می گیرم این است که تو را پدیر تمامی امتها قرار داده ، ثمره وجودی تو را بسیار زیاد گردانم و به همین جهت از این به بعد اسمت (ابراهیم) خواهد بود که به معنای (پدیر امتها) است . آری ، از ذریه تو امتهای مختلفی و پادشاهانی منشعب خواهم کرد ، و این عهد بین من و تو و نسل آینده تو عهدهی ابدی است تا برای تو و نسلت معبودی باشم ، و نیز عهد من این باشد که بعد از سرزمین غربت تو ، همه ارض کنعان را به تو و به نسل تو واگذار نموده و آنرا ملک ابدی شما قرار دهم ، تا برای آنان معبود باشم .

آنگاه گفته است : رب در این باره عهدهی بین خود و ابراهیم و نسل او بست ، و آن این بود که ابراهیم و نسلش ، خود و اولاد خود را در روز هشتم ولادتشان ختنه کنند ، لذا ابراهیم خود را در سن نود و نه سالگی و همچنین فرزند خود اسماعیل را در سن سیزده سالگی و سایر فرزندان ذکور و غلامان را ختنه نمود

تورات می گوید : خداوند به ابراهیم فرمود : از این به بعد همسر خود سارای را ، بدین نام مخوان ، بلکه اسم او را (ساره) بگذار ، من او را مبارک زنی قرار داده و به تو نیز از او فرزند ذکوری می دهم و مبارکش می کنم تا از نسل او نیز امتها و سلاطین به جای مانده و شاخه ها منشعب شود ، ابراهیم از شنیدن این بشارت خندید و به سجده افتاد ، و در دل با خود گفت : مگر ممکن است از مرد صد سالهای چون من و زن نود سالهای چون ساره فرزندی متولد شود ؟

ابراهیم به خدای تعالی عرض کرد : دلم می خواهد اسماعیل پیش روی تو زندگی کند . خدای تعالی فرمود : نه ، همسرت ساره فرزندی برایت می زاید به نام (اسحاق) من عهد خود را با او و تا ابد با نسل او می بندم . و اما درخواست تو را در باره اسماعیل نیز عملی می کنم ، و او را مبارک می گردانم ، و نسل او را بسیار زیاد می کنم ، تا دوازده فرزند از او به وجود آمده و هر یک رئیس و ریشه دودمان و امتی شوند . و لیکن عهدم را در اسحاق و دودمان او قرار می دهم ، و او از ساره در سال آینده به دنیا خواهد آمد . هنگامی که کلام خدا با ابراهیم بدینجا رسید خداوند از نظر ابراهیم غایب شد و به آسمان صعود کرد .

آنگاه تورات داستان نازل شدن پروردگار را به

اتفاق دو فرشته ، برای هلاک کردن قوم لوط یعنی سدومی ها را ذکر نموده ، می گوید : پروردگار و آن دو فرشته بر ابراهیم وارد شدند ، ابراهیم در پذیرائی از آنان گوساله ای ذبح نمود و از گوشت آن و مقداری کره و شیر ، مائدهای آماده نمود و پیش آورد ، میهمانان ، او و همسرش ساره را به تولد اسحاق بشارت داده و از داستان قوم لوط خبردارشان کردند . ابراهیم قدری در باره هلاکت قوم لوط با آنان بحث و مجادله نمود ولی سرانجام قانع شد ، و چیزی نگذشت که قوم لوط هلاک شدند .

سپس داستان انتقال ابراهیم به سرزمین (حرار) را ذکر نموده و می گوید : ابراهیم در این شهر خود را معرفی نکرد ، و به پادشاه آنجا (ابی مالک) گفت که ساره خواهر من است ، پادشاه که شیفته زیبایی ساره شده بود او را به دربار خواند ، و در خواب دید که خدای تعالی او را در امر ساره و جسارتی که به او کرده ملامت و عتاب می کند . از خواب برخاسته ابراهیم را احضار نمود ، و او را ملامت کرد که چرا نگفتی ساره همسر تو است ؟ ابراهیم گفت : ترسیدم مرا به طمع دست یافتن به ساره به قتل رسانی و اینهم که گفتم او خواهر من است ، راست گفتم ، زیرا ساره خواهر پدری من است ، و ما از مادر جدا هستیم ، پادشاه ساره را به او برگردانید و مال فراوانی به او داد . تورات نظیر این داستان را

در ملاقات ابراهیم با فرعون مصر قبلا ذکر کرده بود .

تورات می گوید : پروردگار همانطوری که وعده داده بود ساره را مورد عنایت خود قرار داد و از او و ابراهیم در سن پیری فرزندی به وجود آورد . ابراهیم فرزندی را که ساره برایش آورد اسحاق نام گذارد ، و او را همانطوری که خداوند دستور داده بود در روز هشتم ولادتش ختنه نمود . ابراهیم در این ایام مرد صد ساله ای بود ، ساره به وی گفت : خدای تعالی با این عطیه ای که به من داد مرا مایه خنده مردم کرده ، چون هر کس می شنود که از من در سن پیری فرزندی متولد شده ، می خندد ، و باز گفت : کیست به ابراهیم گفته بنا شد که ساره به اولاد شیر خواهد داد زیرا در پیری برای او پسری زائیده ام و بالاخره اسحاق بزرگ شد ، و ابراهیم در روز فطامش یعنی روزی که از شیرش گرفتند ولیمه و جشن با شکوهی بر پا نمود .

روزی ساره اسماعیل پسر هاجر مصری را دید که می خندد ، به ابراهیم گفت : این کنیز و فرزندش را از من دور کن تا شریک ارث اسحاق نشود . این کلام در نظر ابراهیم بسیار زشت آمد ، برای اینکه معنایش چشم پوشی از اسماعیل بود . خدای تعالی به ابراهیم فرمود : به خاطر اسماعیل و مادرش هاجر ، ساره را از نظر نینداز ، و هر چه می خواهد انجام بده ، برای اینکه بقاء نسل تو ، هم به اسحاق است و

هم به اسماعیل .

ناچار یک روز صبح خیلی زود برخاست و مقداری نان و یک مشک آب به دوش هاجر انداخت و او و فرزندش را از شهر بیرون نمود . هاجر تا آنجا که توانائی داشت در بیابان پیش رفت ، ناگهان متوجه شد که راه را گم کرده است . مدتی در این بیابان که نامش بیابان (بئرسبع) بود حیران و سرگردان راه پیمود و با صرف نان و آبی که همراه داشت تجدید قوائی نمود ، و همچنان در بیابان قدم می زد تا آنکه از شدت خستگی و تشنگی حالت مرگ بر آنها عارض شد ، و برای اینکه مرگ یگانه فرزندش را به چشم نبیند ، فرزند خود را زیر درختی انداخت و خود به مقدار یک میدان تیر از او دور شد ، بدان سبب که جان کندن او را به چشم خود نبیند ، آنگاه صدا به گریه بلند کرد . خداوند صدای گریه او و ناله طفلش را شنید ، یکی از فرشتگانش هاجر را از آسمان ندا در داد : ای هاجر چیست ترا ، و بدان که خداوند ناله طفلت را شنید و به حال او آگاه شد ، برخیز و طفلت را تنگ در آغوش گیر و در محافظتش سخت بکوش که من او را به زودی امت عظیمی قرار می دهم . در این موقع خداوند دو چشم هاجر را باز کرد ، هاجر چشمش به چاه آبی افتاد ، برخاست و مشک را برداشت و از آن آب پر کرد و طفل خود را سیراب نمود ، خداوند همچنان با

اسماعیل و یاور او بود ، تا آنکه در همان بیابان که نامش (فاران) بود ، بزرگ شد و به حد تیر اندازی رسید ، و مادرش از دختران مصر زنی برایش گرفت .

و نیز تورات در باره ابراهیم (علیه السلام) گفته است که : خداوند پس از این جریانات ابراهیم را امتحان کرد و به او چنین گفت : ای ابراهیم ! ابراهیم عرض کرد اینک در اطاعتت حاضرم . خداوند فرمود : فرزند یگانه و محبوب اسحاق را بگیر و او را برای قربانی سوختنی به سرزمین مریا بالای کوهی که بعدا به تو نشان می دهم ببر . ابراهیم روز بعد صبح زود از جا برخاست و الاغ خود را آماده نمود و اسحاق و دو تن از غلامان را همراه برداشت و با مقداری هیزم بدان سرزمین رهسپار شد . پس از سه روز راه پیمودن یک وقت چشم را خیره نمود از دور ، آن محلی را که خداوند فرموده بود بدید ، لاجرم به غلامان خود گفت : شما اینجا نزد الاغ بمانید تا من و اسحاق بدانجا رفته و پس از انجام عبادت و سجده برگردیم ، پس ابراهیم هیزم قربانی سوختنی را گرفت و بر پشت پسر خود اسحاق نهاد و خود آتش و کارد را به دست گرفت و هر دو با هم می رفتند ، اسحاق رو به پدر کرد و گفت : بابا آتش و هیزم آوردیم و لیکن بره‌های که آنرا با آتش بسوزانیم کجاست . ابراهیم فرمود : خداوند فکر بره را نیز برای سوزانیدن می کند .

وقتی

بدان موضع که خداوند دستور داده بود رسیدند ، ابراهیم قربانگاهی به دست خود ساخته و هیزمها را مرتب چید و پای اسحاق فرزند عزیزش را بست و بر لب قربانگاه بالای هیزمها قرارش داد ، آنگاه دست برد و کارد را برداشت تا سر از بدن فرزندش جدا کند ، ملکی از ملائک خداوند از آسمان ندایش داد که ای ابراهیم ! ابراهیم گفت لییک ! گفت دست به سوی فرزندت دراز مکن ، و کاری به او نداشته باش ، الا-ن فهمیدم که از خدایت می ترسی و در راه او از یگانه فرزندت دریغ نداری . ابراهیم نگاه کرد دید قوچی پشت سر وی به دو شاخش به درختهای بیشه بسته شده ، قوچ را گرفت و او را به جای فرزندش در آن بلندی قربانی نمود ، و اسم آن محل را (یهوه براه) نهاد و لذا امروزه هم کوه معروف به جبل الرب را (بری) می نامند .

فرشته آسمان بار دوم ابراهیم را ندا درداد که به ذات خودم سوگند پروردگار می گوید : من به خاطر این امتثالت تو را مبارک نموده و نسلت را به عدد ستارگان آسمان و ریگهایی که در کنار دریا است زیاد می کنم . ای ابراهیم ! بدان که نسل تو به زودی بر دشمنان خدا مسلط می شوند ، و جمیع امتهای زمین از نسل تو برکت می جویند ، برای اینکه تو امر مرا اطاعت کردی .

ابراهیم پس از این جریان به سوی دو غلام خود بازگشت و به همراهی آنان به سوی بئرسبع رهسپار شد ،

و ابراهیم در بئرسبع سکونت گزید .

تورات سپس داستان تزویج اسحاق با یکی از دختران قبیله خود در کلدان را و بعد از آن داستان مرگ ساره را در سن صد و بیست و هفت سالگی در حبرون و سپس ازدواج ابراهیم را با (بقطوره) و آوردن چند پسر از او، و مرگ ابراهیم را در سن صد و هفتاد و پنج سالگی و دفن اسحاق و اسماعیل پدر خود را در غار (مکفیله) که همان مشهد خلیل امروزی است، شرح می دهد .

این خلاصه تاریخ زندگی ابراهیم (علیه السلام) است از نظر تورات، و تطبیق این تاریخ با تاریخی که قرآن کریم در باره آن حضرت ذکر نموده با خود خواننده محترم است .

۵- تناقضات تورات بهترین دلیل بر دست خوردگی آن است

تناقضاتی که تورات موجود، تنها در ذکر داستان ابراهیم دارد، دلیل قاطعی است بر صدق ادعای قرآن مبنی بر اینکه تورات و آن کتاب مقدسی که بر موسی (علیه السلام) نازل شده، دستخوش تحریف گشته و به کلی از سندیت ساقط شده است .

و از عمده مسائلی که در کتاب مذکور اغماض شده، اهمال در ذکر مجاهدات ابراهیم (علیه السلام) می باشد، مثلاً تورات درخشانترین خاطرات زندگی ابراهیم را که همان مجاهدات و احتجاجات او با امت و آزار و اذیت دیدن از مردم است، اصلاً ذکر نکرده، همچنانکه از ساختن کعبه و مامن قرار دادن آن و نیز از احکامی که برای حج تشریح کرد هیچ ذکری به میان نیاورده . و حال آنکه هیچ آشنای به معارف دینی و

مباحث اجتماعی در این معنا تردید نکرده که خانه کعبه که اولین خانه ای است که به نام خانه خدا و خانه برکت و هدایت ساخته شده و از چهار هزار سال قبل تاکنون بر پایه های خود استوار مانده از بزرگترین آیات الهی است که پیوسته مردم دنیا را به یاد خدا انداخته و آیات خداوندی را در خاطره ها زنده نگه داشته و در روزگاری دراز کلمه حق را در دنیا حفظ کرده است .

این بی اعتنائی تورات به خاطر آن تعصبی بوده که توراتنویسان نسبت به کیش خود داشته که قربانگاههایی را که ابراهیم (علیه السلام) در شکیم و در سمت شرقی (بیت ایل) و در (جبل الرب) بنا کرده ، همه را اسم برده و از قربانگاه کعبه او اسمی نبرده اند .

وقتی هم که به اسماعیل می رسند طوری این پیغمبر بزرگوار را وصف می کنند و در باره آنجناب چیزهایی می گویند که قطعاً نسبت به عادی ترین افراد مردم هم توهین و تحقیر شمرده می شود . مثلاً او را مردی وحشی و ناسازگار با مردم و مطرود از پدر و خلاصه جوانی معرفی کرده اند که از کمالات انسانی جز مهارت در تیراندازی چیزی کسب نکرده ، آری : (پریدون لیطفؤا نور الله بافواهمم و الله متم نوره) .

و همچنین به خود ابراهیم (علیه السلام) نسبتی داده که به هیچ وجه لایق مقام ارجمند نبوت و روح تقوی و جوانمردی نیست . مثلاً تورات می گوید : ملکی صادق پادشاه (شالیم) که خود کاهن خدا بود

نان و شراب برایش برد و او را برکت داد .

و اما تناقض گوییهای تورات یکی اینکه یک جا می گوید : ابراهیم به دروغ به فرعون مصر گفت ساره خواهر من است ، و به خود ساره هم سفارش کرد که این دروغ را تائید نموده و بگوید من خواهر ابراهیم تا بدین وسیله مالی به دست آورده و از خطر کشته شدن هم رهائی یابد . و در جای دیگر نظیر همین جریان را نسبت به ابراهیم (علیه السلام) در دربار ابی مالک پادشاه جرار نقل می کند . دوم از تناقض گویی تورات این است که یکجا توریه ابراهیم (علیه السلام) را این طور ذکر کرده که مقصود ابراهیم (علیه السلام) این بود که ساره خواهر دینی او است ، و در جای دیگر گفته مقصود ابراهیم این بود که ساره خواهر پدری او و از مادر با او جدا است . حال چگونه ابراهیم که یکی از پیغمبران بزرگ و از برگزیدگان و اولی العزم است با خواهر خود ازدواج کرده ، جوابش را از خود تورات باید مطالبه کرد .

گفتگوی ما فعلا در این است که اولاً ابراهیم اگر پیغمبر هم نبود و یک فرد عادی می بود ، چگونه حاضر شد که ناموس خود را وسیله کسب روزی قرار داده و از او به عنوان یکی از مستغلات استفاده کند ، و به خاطر تحصیل پول حاضر شود که فرعون و یا ابی مالک او را به عنوان همسری خود به خانه ببرند ؟ ! حاشا بر غیرت یک فرد عادی . تا چه

رسد به یک پیغمبر اولی العزم .

علاوه بر این ، مگر خود تورات قبل از ذکر این مطلب نگفته بود که ساره در آن ایام و مخصوصا هنگامی که ابی مالک او را به دربار خود برد پیر زنی بود که هفتاد سال یا بیشتر از عمرش گذشته بود . و حال عادت طبیعی اقتضا می کند که زن در هنگام پیری ، شادابی جوانیاش و حسن جمالش از بین برود ، و فرعون و یا ابی مالک و یا هر پادشاهی دیگر کجا به چنین پیرزنی رغبت می کنند تا چه رسد به اینکه شیفته جمال و خوبی او شوند .

نظیر این قبیل نسبتهایی که تورات به ابراهیم خلیل (علیه السلام) و ساره داده ، در روایات عامه نیز دیده می شود . مثلا در صحیح بخاری و مسلم از ابی هریره روایت شده که گفته است : رسول خدا (صلی الله علیه و آله و سلم) فرمود :

ابراهیم خلیل هیچ دروغ نگفت مگر در سه مورد : دو مورد در باره ذات خدا و اثبات توحید او ، و یکی در باره ساره . اما آن دو دروغی که در راه اثبات توحید گفت یکی جمله (انی سقیم) بود و یکی اینکه گفت : (بل فعله کبیرهم هذا) . و اما آن دروغی که در باره ساره گفت این بود که وقتی به سرزمین آن مرد دیکتاتور و جبار رسیدند به ساره که زنی بسیار زیبا بود گفت : اگر این پادشاه بفهمد که تو همسر هستی تو را به هر وسیله ای که شده از من می

گیرد . بنابراین ، اگر از تو پرسید با ابراهیم چه نسبتی داری بگو من خواهر اویم ، و راست هم گفته ای ، برای اینکه تو خواهر دینی منی ، چون در روی زمین مسلمانی غیر از من و تو نیست . پیشینی ابراهیم درست درآمد ، چون وقتی وارد آن شهر شدند ، یکی از درباریان ، ساره را دید و به نزد شاه رفت و گفت : زنی در کشور تو دیدم که جز برای تو کسی را سزاوار نیست . شاه ساره را احضار کرد و ابراهیم پس از رفتن ساره به نماز ایستاد . شاه از دیدن ساره چنان شیفته او شد که بی اختیار برخاست و دست به سوی او دراز کرد ، در همان لحظه دستش به سختی جمع و خشک شد . شاه به ساره گفت از خدا بخواه که دست مرا باز کند که ضرری به تو نخواهم رسانید . ساره نیز دعا کرد ولی شاه از کار پیشین خود دست برنداشت . بار دیگر که دست دراز کرد ، دستش سختتر از دو بار اول و دوم ، جمع و خشک شد ، آنگاه به ساره گفت : از خدا بخواه که دست مرا باز کند ، خدا را ضامن می گیرم که ضرری به تو نرسانم . ساره باز دعا کرد و دستش باز شد . شاه آن مردی که ساره را آورده بود خواست و به او گفت : تو شیطانی پیش من آوردی نه انسان ، او را از کشور من بیرون کن و هاجر کنیزم را هم به او بده .

پس ساره از پیش شاه برگشت و می رفت ، همینکه ابراهیم او را دید از نماز منصرف شد و گفت : چه شد . ساره گفت : خیر بود . خدا دست این فاجر بزهکار را کوتاه کرد و کنیزی هم رسانید . آنگاه ابو هریره خطاب به حضار که عرب بودند گفت : او (هاجر کنیز ساره) مادر شما فرزندان (ماء السماء) است .

و در صحیح بخاری به طرق زیادی از انس و ابی هریره ، و در صحیح مسلم از ابو هریره و حذیفه ، و در مسند احمد از انس و ابن عباس ، و حاکم در کتاب خود از ابن مسعود ، و طبرانی از عباد بن صامت و ابن ابی شیبه از سلمان و ترمذی از ابی هریره و ابو عوانه از حذیفه از ابی بکر حدیث شفاعت رسول خدا (صلی الله علیه و آله و سلم) در قیامت را ، روایت کرده اند .

در ضمن این حدیث که حدیثی است طولانی رسول خدا (صلی الله علیه و آله و سلم) فرموده : اهل موقف یکی پس از دیگری به حضور انبیا آمده و از آن حضرات درخواست شفاعت می کنند ، هر پیغمبری به لغزشی از لغزشهای خود اعتذار جسته آنان را به پیغمبر بعد از خود حواله می دهد ، تا اینکه پایان کار همه مردم به خود ایشان ، یعنی خاتم النبیین (صلی علیه و آله و سلم) می رسد و از آن حضرت درخواست می کنند و آنجناب آنان را شفاعت می کند .

در این حدیث است که :

وقتی مردم نزد ابراهیم (علیه السلام) می روند آنجناب می فرماید: از من کاری ساخته نیست، برای اینکه من سه تا دروغ گفته ام، و مقصودش از آن سه دروغ یکی (انی سقیم) و یکی (بل فعله کبیرهم) و دیگری اینکه به ساره گفت: به شاه بگو من خواهر ابراهیمم.

و لیکن مضمون این دو حدیث به اعتراف اهل بحث با اعتبار صحیح (و با قواعد دینی) سازگار نیست، برای اینکه اگر مراد از این دو حدیث این است که این سه دروغ در حقیقت دروغ نیست و ابراهیم توریه کرده همچنانکه از بعضی از الفاظ حدیث هم استفاده می شود، مثل آنچه در روایات دیگر هم هست که ابراهیم (علیه السلام) هیچ دروغ نگفت مگر در سه جا و در هر سه جا هم در راه خدا دروغ گفت. و یا فرموده اند: دروغهای ابراهیم (علیه السلام) در حقیقت دروغ نبود بلکه مجادله و محاجه برای دین خدا بود پس چرا ابراهیم (علیه السلام) در حدیث قیامت و شفاعت خود را گناه کار خوانده، و به همین جهت از شفاعت گنهکاران اعتذار جسته است؟ این نوع حرف زدن، آنهم برای خدا اگر برای انبیاء جایز باشد در حقیقت از محنتهایی است که به خاطر خدا کشیده و جزو حسنات شمرده می شود نه جزو گناهان. البته در سابق در آنجایی که راجع به نبوت بحثهایی داشتیم (در جزو چهارم ترجمه) گفتیم که اینگونه احتجاجات برای انبیا (علیهم السلام) جایز نیست، زیرا باعث

می شود که مردم به گفته های آنان اعتماد ننموده و وثوق نداشته باشند .

و اگر بنا شود بر اینکه این قسم حرف زدن دروغ شمرده شود و ارتکاب به آن از شفاعت جلوگیری کند ، باید گفتن (هذا ربی و هذا ربی) در هنگام دیدن ستاره ، ماه و خورشید بیشتر مانع شفاعت شود ، برای اینکه آن دروغها دروغ بستن به بت بزرگ و دروغ گفتن به پادشاه و امثال آن بود ، و این دروغها دروغ بستن به خدا است ، و ستاره و ماه و خورشید را به عنوان خدایی معرفی کردن است .

خواهید گفت پس معنای (انی سقیم) و همچنین معنای (بل فعله کبیرهم) چیست ؟ و آیا به زعم شما دروغ هست یا نه ؟ جوابش این است که از قرآنی که در آیه (فنظر نظره فی النجوم فقال انی سقیم) است ، به هیچ وجه دروغ بودن جمله (انی سقیم) استفاده نمی شود ، شاید راستی ابراهیم (علیه السلام) کسالتی داشته ، و لیکن نه آنقدر که از شکستنیها بازش بدارد . و اما جمله (بل فعله کبیرهم) - جوابش این است که این حرف را در مقابل کسانی زده که خودشان می دانسته اند که بتها از سنگ و چوب درست شده اند و شعور و اراده ای ندارند . علاوه بر این ، پس از گفتن این حرف اضافه کرده است که : (فاسالوهم ان کانوا ینطقون اگر این بتها قادر بر تکلمند از خودشان پرسید) و معلوم است که این سنخ حرف زدن دروغ بشمار نمی آید ، بلکه منظور از آن

اسکات و الزام‌خضم و وادار ساختن او به اعتراف بر بطلان مذهب خویش است . و لذا می بینیم که قوم ابراهیم (علیه السلام) با شنیدن آن چاره‌های جز اعتراف ندیده و در جواب ابراهیم (علیه‌السلام) گفتند : (لقد علمت ما هو لاء ينطقون قال افتعبدون من دون الله ما لا ينفعكم شيئا ولا يضرکم اف لکم و لما تعبدون من دون الله) .

این در صورتی بود که این دو حدیث این سه گفتار ابراهیم را واقعا دروغ ندانند و اما اگر بگویند که این سه جمله از آنجناب دروغ حقیقی است جواب‌گویی صریح قرآن است که ابراهیم (علیه السلام) را (صدیق) نامیده و با بهترین ستایشها ستوده چنانکه در فصل دوم گذشت . خواننده گرامی به همان فصل مراجعه کرده ، خودش قضاوت کند . -

با این حال چطور انسان راضی می شود که چنین پیغمبر بزرگواری کذاب و مردی دروغ پرداز خوانده شود که هر وقت دستش از همه جا بریده می شود به دروغ تشبث می کند ؟ و چطور ممکن است خداوند کسی را که در راستی و درستی خدا را مراقب خود نمی داند به آن بیان عجیب مدح نموده و به فضائل کریمه ای بستاید ؟

روایات وارده از ائمه اهل بیت (علیهم السلام) اصل داستان ابراهیم (علیه السلام) و ساره را تصدیق کرده ، و لیکن مقام شامخ آن حضرت را از دروغ و هر چیز دیگری که منافی با قداست ساحت انبیا (علیهم السلام) است منزله دانسته است ، جامعترین روایاتی که در این باب وارد شده ، روایتی

است که مرحوم کلینی آنرا در کافی از علی از پدرش و از عده ای اصحاب امامیه از سهل از ابن محبوب از ابراهیم بن ابی زیاد کرخی نقل کرده که گفت :

از امام صادق (علیه السلام) شنیدم که فرمود : ابراهیم (علیه السلام) در (کوثر) که دهی از توابع کوفه است به دنیا آمد ، پدرش نیز اهل همان قریه بود . مادر ابراهیم و مادر لوط ، ساره و ورقه و در نسخهای دیگر رقبه خواهر یکدیگر و دختران (لاحج) بودند . و لاحج نبی از انبیا و انذار کننده ای از مندرین بود ، ولی رسول نبود . ابراهیم (علیه السلام) در ابتدای سن ، در باره معارف الهی بر همان فطرتی بود که خداوند مردم را به آن آفریده است تا اینکه خدای تعالی او را به سوی دین خود هدایت نموده و برگزید .

ابراهیم (علیه السلام) با ساره دختر لاحج که دختر خاله اش بود ازدواج نمود . ساره صاحب گوسفندان بسیار و مالک زمینهای زیادی بود ، و تمامی مایملک خود را به ابراهیم (علیه السلام) بخشید . ابراهیم (علیه السلام) هم در رسیدگی و سرپرستی آن اموال کمال مراقبت را نمود و به آن سر و صورتی داد ، و در نتیجه گوسفندان و همچنین زراعتها از سابق بیشتر شد ، و کار به جایی رسید که در آن قریه کسی در ثروت در ردیف ابراهیم (علیه السلام) نماند . ابراهیم (علیه السلام) بعد از آن که بتها را شکست ، نمرود او را به بند کشید و

دستور داد تا چار دیواری بزرگی ساخته و از هیزم پر کردند ، آنگاه هیزمها را آتش زده ابراهیم (علیه السلام) را در آتش انداخته و خود به کناری رفتند . ولی آتش خاموش شد . وقتی نزدیک چار دیواری آمدند تا سرانجام کار ابراهیم (علیه السلام) را ببینند ، ابراهیم (علیه السلام) را از بند رها شده و صحیح و سالم در همانجا که افتاده بود نشسته دیدند ، خبر به نمرود بردند ، نمرود دستور داد تا ابراهیم (علیه السلام) را از بلاد خود بیرون کنند ، و نگذارند از گوسفندان و چارپایان خود چیزی را همراه ببرد . ابراهیم (علیه السلام) گفت : حال که نتیجه زحمات چندین ساله مرا از من می گیرید باید عمری را که من در سرپرستی و نگهداری این اموال در کشور شما صرف کرده ام به من بدهید . نمرودیان با ابراهیم (علیه السلام) بر سر این مسأله نزاع و مشاجره نموده عاقبت توافق کردند که طرفین به نزد قاضی رفته و فصل خصومت را به او واگذارند . قاضی نمرود ، پس از شنیدن ادعای طرفین حکم کرد که باید ابراهیم (علیه السلام) از گوسفندان خود چشم پوشیده و از کشور نمرود با دست تهی بیرون رود ، و نمرود هم باید آن مقدار عمری را که ابراهیم (علیه السلام) در تحصیل این اموال صرف کرده به ابراهیم بازگرداند . حکم قاضی را به سمع نمرود رساندند ، نمرود ناچار حرف خود را پس گرفت و گفت تا مزاحم ابراهیم (علیه السلام) نشوند ، و بگذارند تا ابراهیم

(علیه السلام) با همه اموال خود بیرون رود چون ماندنش باعث می شود که دین مردم و خدایان آنها تباه گردند. لاجرم ابراهیم (علیه السلام) و لوط را از بلاد خود به سوی شام بیرون کردند.

لوط (علیه السلام) که هیچ وقت حاضر نمی شد از ابراهیم (علیه السلام) جدا شود در این سفر نیز به همراهی او بیرون آمد، ابراهیم (علیه السلام) برای ساره صندوقی ساخت و او را در آن قرار داد، و از شدت غیرتی که داشت درهای آن را از همه طرف بست، و با این وضع از وطن مائلوفش چشم پوشید.

هنگام خروج، ابراهیم (علیه السلام) به قوم خود گفت: (انی ذاهب الی ربی سیهدین)، و مقصودش از اینکه گفت من به سوی پروردگارم می روم این بود که من به سوی بیت المقدس حرکت می کنم.

خلاصه، ابراهیم (علیه السلام) از قلمرو سلطنت نمرود بیرون شد و به کشور مردی قبطی بنام (عزازه) وارد شد. در این سرزمین به مأمور مالیاتی آنکشور برخورد نمود و مأمور از او مالیات مطالبه کرد، و پس از صورت گرفتن از گوسفندان و سایر اموالش دستور داد تا آن تابوت (صندوق) را که ساره در آن بود نیز باز نموده و اموال درون آن را هم صورت بگیرد. ابراهیم (علیه السلام) از گشودن درب صندوق کراهت داشت، لذا در جواب عشار گفت: فرض کن که این صندوق مالامال از طلا و نقره است من حاضرم ده

یک (مالیات) ظرفیت آن را طلا- و یا نقره به تو بدهم و تو آنرا باز نکنی . عشار زیر بار نرفت و گفت باید باز کنی . بناچار ابراهیم (علیه السلام) با خشم و غضب در صندوق را باز کرد . وقتی چشم عشار به ساره که حسن و جمال بی نظیری داشت افتاد ، پرسید این زن با تو چه نسبتی دارد ؟ ابراهیم (علیه السلام) فرمود : دختر خاله من و همسر من است . پرسید پس چرا او را در صندوق کرده و در صندوق را به رویش بسته ای ؟ ابراهیم (علیه السلام) فرمود غیرتم قبول نمی کند که چشم نامحرمان به او بیفتد . عشار گفت دست از تو بر نمیدارم تا حال تو و او را به شاه گزارش دهم ، همانجا ماموری را به نزد شاه فرستاد و از جریان با خبرش کرد .

شاه پیک مخصوص خود را فرستاد و ساره را به دربار احضار نمود ، خواستند تا صندوق او را به طرف دربار ببرند ابراهیم (علیه السلام) فرمود به هیچ وجه از این صندوق جدا نمی شوم مگر آنکه روح از تنم جدا گردد . مامورین جریان را به دربار گزارش دادند ، شاه دستور داد تا ابراهیم (علیه السلام) را نیز با صندوق حرکت دهند ، ابراهیم (علیه السلام) و صندوق و هر که با آنجناب بود به طرف دربار حرکت نموده و بر شاه وارد شدند .

شاه گفت قفل این صندوق را باز کن . ابراهیم (علیه السلام) فرمود ناموس من در این

صندوق است (و غیرت من قبول نمی کند همسر را در مجلس نامحرمان بینم) و اینک حاضریم تمامی اموال را بدهم و این کار را نکنم .

شاه از این حرف ، بر ابراهیم (علیه السلام) خشم گرفت و او را مجبور به گشودن صندوق نمود . وقتی چشم شاه به جمال بی مثال ساره افتاد عنان اختیار از دست داده بی محابا دست به طرف ساره دراز کرد . ابراهیم (علیه السلام) که نمیتوانست این صحنه را ببیند روی گردانیده و عرض کرد : پروردگارا! دست این نامحرم را از ناموس من کوتاه کن . هنوز دست شاه به ساره نرسیده بود که دعای ابراهیم (علیه السلام) به اجابت رسید و شاه با همه حرصی که به نزدیک شدن به آن صندوق داشت دستش از حرکت باز ایستاد و دیگر نتوانست نزدیک شود . شاه به ابراهیم (علیه السلام) گفت که آیا خدای تو دست مرا خشکانید ؟ ابراهیم (علیه السلام) گفت آری خداوند من غیور است ، و حرام را دوست نمی دارد ، او است که بین تو و بین عملی کردن آرزویت حائل شد . شاه گفت : پس از خدایت بخواه تا دست مرا به من برگرداند که اگر بار دیگر دستم را بازیابم دیگر به ناموس تو طمع نخواهم کرد . ابراهیم (علیه السلام) عرض کرد : پروردگارا! دست او را باز ده تا از ناموس من دست بردارد . فوراً دستش بهبودی یافت ، و لیکن بار دیگر نظری به ساره انداخت و باز بی اختیار شده دست به سویش دراز

نمود. در این نوبت نیز ابراهیم (علیه السلام) روی خود را برگردانید و نفرین کرد. و در همان لحظه دست شاه بخشکید، و به کلی از حرکت باز ماند. شاه رو به ابراهیم کرد که ای ابراهیم! پروردگار تو خدایی است غیور، و تو مردی هستی غیرتمند، این بار هم از خدا بخواه دستم را شفا دهد، و من عهد می بندم که اگر دستم بهبودی حاصل کند دیگر این حرکت را تکرار نکنم. ابراهیم (علیه السلام) گفت من از خدایم درخواست می کنم و لیکن بشرطی که اگر این بار تکرار کردی دیگر از من درخواست دعا نکنی. شاه قبول کرد. ابراهیم (علیه السلام) هم دعا نمود و دست او به حالت اول برگشت.

پادشاه چون این غیرت و آن معجزات را از او بدید در نظرش بزرگ جلوه نمود و بی اختیار به احترام و اکرامش پرداخت و گفت اینک به تو قول می دهم از اینکه متعرض ناموس تو و یا چیزهای دیگر که همراه داری نشوم، به سلامت به هر جا که خواهی برو، و لیکن من از تو حاجت و خواهشی دارم، ابراهیم (علیه السلام) گفت: حاجت چیست؟ گفت این است که مرا اجازه دهی کنیز مخصوص خودم را که زنی قبطی و عاقل و زیبا است به ساره ببخشم تا خادمه او باشد. ابراهیم (علیه السلام) اجازه داد، شاه دستور داد تا آن کنیز که همان هاجر مادر اسماعیل (علیه السلام) است حاضر شد

و به خدمت ساره در آمد .

ابراهیم (علیه السلام) وسایل حرکت را فراهم نمود و با همراهان و گوسفندان خود به راه افتاد .

پادشاه هم به پاس احترامش و از ترس و هیبتی که خدا از ابراهیم (علیه السلام) در دلها افکنده بود مقداری موب او را بدرقه نمود . خدای تعالی به ابراهیم (علیه السلام) وحی فرستاد که پیشاپیش این مرد جبار راه مرو ، او را تعظیم و احترام بنما و جلو بیندازش ، و خودت دنبالش حرکت کن ، برای اینکه او زمامدار است ، و زمامداران هر چه باشند چه فاجر و چه نیکوکار احترامشان لازم است ، چون جوامع بشری به زمامدار احتیاج دارد . ابراهیم (علیه السلام) از حرکت باز ایستاد و پادشاه را گفت تا جلو بیفتد ، و گفت پروردگار من همین ساعت مرا مأمور کرد به اینکه ترا احترام کنم و بزرگت بشمارم ، و در راه رفتن تو را مقدم بر خودم بدانم ، و خود به دنبال تو راه بپیمایم ، شاه گفت : راستی خدا به تو چنین دستوری وحی کرده ؟ ابراهیم (علیه السلام) فرمود : آری ، گفت : من شهادت می دهم به اینکه اله تو الهی رفیق و حلیم و کریم است . آنگاه گفت : ای ابراهیم تو مرا به دین خود متمایل کردی ، آنگاه با ابراهیم (علیه السلام) وداع نمود و برگشت .

ابراهیم (علیه السلام) همچنان راه می پیمود تا به بلندترین نقطه از سرزمین شامات فرود آمد و لوط را در پایین ترین نقطه شامات جای

گذاشت .

ابراهیم (علیه السلام) وقتی پس از سالها انتظار از باردار شدن ساره نا امید شد به او گفت : اگر مایل باشی هاجر را به من بفروش ، باشد که خداوند از او به من فرزندی روزی فرماید ، تا برای ما خلفی باشد . ساره موافقت نمود و هاجر را به ابراهیم (علیه السلام) فروخت ، و از هاجر اسماعیل (علیه السلام) به دنیا آمد .

اگر به خاطر داشته باشید تورات ، ذبیح ابراهیم (علیه السلام) را اسحاق دانسته در حالی که ذبیح نامبرده اسماعیل (علیه السلام) بوده نه اسحاق . مسأله نقل دادن هاجر به سرزمین تهامه که همان سرزمین مکه است ، و بنا کردن خانه کعبه در آنجا و تشریح احکام حج که همه آن و مخصوصا طواف ، سعی و قربانی آن حاکی از گرفتاریها و محنتهای هاجر و فرزندش در راه خدا است ، همه مؤید آنند که ذبیح نامبرده اسماعیل بوده نه اسحاق .

انجیل برنابا هم یهود را به همین اشتباه ملامت کرده و در فصل چهل و چهار چنین گفته است : (خداوند با ابراهیم (علیه السلام) سخن گفت و فرمود : اولین فرزندت ، اسماعیل را بگیر و از این کوه بالا برده او را به عنوان قربانی و پیشکش ذبح کن ، و اگر ذبیح ابراهیم (علیه السلام) اسحاق بود انجیل او را یگانه و اولین فرزند ابراهیم (علیه السلام) نمی خواند ، برای اینکه وقتی اسحاق به دنیا آمد اسماعیل (علیه السلام) کودک هفت ساله بود) .

و همچنین از

آیات قرآن کریم به خوبی استفاده می شود که ذبیح ابراهیم (علیه السلام) ، فرزندش اسماعیل بوده نه اسحاق ، برای اینکه بعد از ذکر داستان شکستن بتها ، و در آتش افکندن ابراهیم (علیه السلام) و بیرون آمدنش به سلامت ، می فرماید :

(فارادوا به کیدا فجعلناهم الاسفلین ، و قال انی ذاهب الی ربی سیهدین ، رب هب لی من الصالحین ، فبشرناه بغلام حلیم ، فلما بلغ معه السعی قال یا بنی انی اری فی المنام انی اذبحک فانظر ما ذا تری قال یا ابت افعل ما تؤمر ستجدنی انشاء الله من الصابریں ، فلما اسلما و تله للجبین ، و نادیناه ان یا ابراهیم قد صدقت الرؤیا انا كذلك نجزی المحسنین ، ان هذا لهو البلاء المبین ، و فدیناه بذبح عظیم و ترکنا علیه فی الاخرین سلام علی ابراهیم ، كذلك نجزی المحسنین ، انه من عبادنا المؤمنین ، و بشرناه باسحق نبیا من الصالحین و بارکنا علیه و علی اسحق و من ذریتهما محسن و ظالم لنفسه مبین) .

اگر کسی در این آیات دقت کند چاره ای جز این نخواهد دید که اعتراف کند به اینکه ذبیح همان کسی است که خداوند ابراهیم (علیه السلام) را در جمله (فبشرناه بغلام حلیم) به ولادت او بشارت داده . و جمله (و بشرناه باسحق نبیا من الصالحین) بشارت دیگری است غیر آن بشارت اول ، و مسأله ذبح و قربانی در ذیل بشارت اولی ذکر شده . و خلاصه ، قرآن کریم پس از نقل قربانی کردن ابراهیم (علیه السلام)

فرزند را ، مجددا بشارت به ولادت اسحق را حکایت می کند و این خود نظیر تصریح است به اینکه قربانی ابراهیم (علیهالسلام) (اسماعیل بوده نه اسحاق .

و نیز روایات وارد از ائمه اهل بیت (علیهم السلام) همه تصریح دارند بر اینکه ذبیح ، اسماعیل (علیه السلام) بوده . و اما در روایات وارد از طرق عامه ، در بعضی از آنها اسماعیل (علیهالسلام) و در بعضی دیگر اسحاق اسم برده شده . الا اینکه قبلا هم گفتیم و اثبات هم کردیم که روایات دسته اول موافق با قرآن است ، و روایات دسته دوم چون مخالف با قرآن است قابل قبول نیست .

طبری در تاریخ خود می گوید : علمای پیشین اسلام اختلاف کرده اند در اینکه آن فرزندی که ابراهیم (علیه السلام) ماءمور به قربان کردن او شد کدامیک از دو فرزندش بوده ، بعضی گفته اند اسحاق بوده ، و بعضی دیگر گفته اند : اسماعیل ، و بر طبق هر دو قول از رسول خدا (صلی الله علیه و آله و سلم) نیز روایت وارد شده . و ما اگر در بین این دو دسته روایات یکدسته را صحیح می دانستیم البته بر طبق همان حکم می کردیم و لیکن روایات هیچکدام بر دیگری از جهت سند ترجیح ندارد ، لذا ناگزیر بر طبق آن روایاتی حکم می کنیم که موافق با قرآن کریم است ، و آن روایاتی است که می گوید : فرزند نامبرده ، اسحاق بوده ، چون قرآن کریم دلالتش بر صحت این دسته از روایات روشنتر است ، و

این قول بهتر از قرآن استفاده می شود .

طبری رشته کلام را ادامه داده تا آنجا که می گوید : اما اینکه گفتیم دلالت قرآن بر صحت این دسته از روایات روشنتر است برای این بود که قرآن پس از ذکر دعای ابراهیم خلیل (علیهالسلام) در موقع بیرون شدن از میان قوم خود با ساره به سوی شام ، می فرماید : (انی ذاهب الی ربی سیهدین رب هب لی من الصالحین) و این دعا قبل از آن بود که اصلا به هاجر برخورد کند ، و از او فرزندی بنام اسماعیل به وجود آید . آنگاه دنبال این دعا اجابت دعایش را ذکر می کند ، و او را به وجود غلامی حلیم بشارت می دهد و سپس خواب دیدن ابراهیم (علیه السلام) مبنی بر اینکه همین غلام را پس از رسیدن به حد رشد ذبح می کند بیان می فرماید .

و از آنجایی که در قرآن کریم بشارت به فرزند دیگری به ابراهیم داده نشده ، و در پارهای از آیات مانند آیه و امراته قائمه فضحکت فبشرناها باسحق و من وراء اسحق یعقوب و آیه (فاوجس منهم خیفه قالوا لا تخف و بشروه بغلام علیم فاقبلت امراته فی صره فصکت وجهها و قالت عجوز عقیم) صراحتا بشارت را در باره ولادت اسحاق ذکر می کند ناگزیر باید هر جا بشارت دیگری در این باره دیده شد حمل بر ولادت همین فرزند کنیم .

آنگاه می گوید : کسی اشکال نکند به اینکه این ادعا با بشارت تولد اسحاق از ابراهیم (علیهما السلام) و تولد

یعقوب از اسحاق نمی سازد ، و چون بشارت تولد اسحاق توأم با بشارت به تولد یعقوب ذکر شده پس فرزند مورد بحث اسماعیل بوده ، برای اینکه صرف توأم ذکر شدن این دو بشارت دلیل بر این نیست که فرزند مورد بحث اسماعیل بوده ، ممکن است اسحاق بوده ، و یعقوب قبل از جریان قربانی شدن از اسحاق به دنیا آمده باشد ، و اسحاق پس از تولد یعقوب به حد سعی رسیده باشد .

و نیز کسی اشکال نکند به اینکه اگر مقصود از فرزند مورد بحث اسحاق باشد به طور مسلم این جریان در غیر کعبه رخ میداد ، و حال آنکه در روایات دارد ابراهیم (علیه السلام) دید که قوچی به خانه کعبه بسته شده برای اینکه ممکن است قوچ را از شام به مکه آورده و به خانه خدا بسته باشند .

این بود کلام طبری در پیرامون این بحث ، و عجیب اینجا است که چطور متوجه این نکته نشده که ابراهیم (علیه السلام) در موقع مهاجرتش به شام تنها از خدا فرزند صالحی خواست ، و قید نکرد که این فرزند صالح از ساره باشد یا از غیر او ، و با این حال هیچ اجباری نیست به اینکه ما بشارت بعد از این دعا را بشارت بر ولادت اسحاق از ساره بدانیم .

این هم که گفت : چون در چند مورد بشارت به فرزند ، بشارت به ولادت اسحاق است پس باید هر جای دیگر قرآن بشارت به فرزندی به ابراهیم دیدیم حمل بر ولادت اسحاق کنیم صرفنظر از اشکالی که در خود

آن موارد هست اصولاً این حرف قیاس بدون دلیل است ، بلکه نه تنها دلیلی بر صحت آن نیست ، دلیل بر خلافش هم هست ، و آن این است که در آیات مورد بحث بعد از آنکه خداوند ابراهیم را به وجود فرزندی بشارت می دهد ، و سپس مساءله ذبح را ذکر می کند ، مجدداً بشارت دیگری به تولد اسحاق می دهد ، و با این حال هر کسی می فهمد که بشارت اولی مربوط به تولد فرزند دیگری غیر اسحاق بوده ، و الا حاجتی به ذکر بشارت دومی نبود . و از آنجایی که علمای حدیث و تاریخ اتفاق دارند بر اینکه اسماعیل قبل از اسحاق به دنیا آمده ناگزیر باید گفت آن بشارتی هم که قبل از بشارت ولادت اسحاق و قبل از مساءله ذبح ذکر شده بشارت به تولد اسماعیل است .

۶- تناقض دیگری از تورات

اگر بخاطر داشته باشید تورات تصریح کرد به اینکه اسماعیل قریب چهارده سال قبل از اسحاق بدنیاء آمد ، و چون ساره مورد استهزاء قرار گرفت ، ابراهیم (علیه السلام) او را با مادرش از خود طرد نمود . و به وادی بی آب و علفی برد . آنگاه داستان عطش هاجر و اسماعیل را و اینکه فرشته ای آب را به آن دو نشان داد ، ذکر نمود ، و حال آنکه در ضمن داستان گفت : هاجر بچه خود را زیر درختی انداخت تا جان دادنش را نیند . از این جمله و جملات دیگری که تورات در بیان این داستان دارد استفاده می شود که اسماعیل در آن وادی کودکی شیرخواره

بوده ، همچنانکه اخبار وارده از طرق ائمه اهل بیت (علیهم السلام) نیز آنجناب را در آن ایام بیچهای شیرخوار خوانده است .

تورات بر خلاف قرآن کریم که کمال اعتناء را به داستان ابراهیم (علیه السلام) و دو فرزند بزرگوارش (علیهم السلام) نموده این داستان را با کمال بی اعتنائی نقل کرده است ، و تنها شرحی از اسحاق که پدر بنی اسرائیل است بیان داشته ، و از اسماعیل جز به پاره‌های از مطالب که مایه توهین و تحقیر آن حضرت است یادی نکرده ، تازه همین مقدار هم که یاد کرده خالی از تناقض نیست ، یکبار گفته که : خداوند به ابراهیم (علیه السلام) خطاب کرد که من نسل تو را از اسحاق منشعب می کنم . بار دیگر گفته که : خداوند به وی خطاب کرد که من نسل تو را از پشت اسماعیل جدا ساخته و به زودی او را امتی بزرگ قرار می دهم . یکجا او را انسانی وحشی و ناسازگار با مردم و خلاصه موجودی معرفی کرده که مردم از او می‌رمیده اند ، انسانی که از کودکی نشو و نمایش در تیراندازی بوده و اهل خانه پدر ، او را از خود رانده بودند . و در جایی دیگر در باره همین اسماعیل (علیه السلام) گفته که خدا با او است .

این بود مقایسه بین گفته های تورات و بعضی از روایات عامه در باره ابراهیم (علیه السلام) و فرزندان او و بین گفته های قرآن و روایات ائمه اهل بیت (علیهم السلام) در باره آنجناب ، و

از این مقایسه ای که ما کردیم و از مطالبی که در خلال این بحث در اختیار خواننده گذاشتیم جواب از دو اشکالی که به گفته های قرآن مجید شده است نیز روشن می گردد :

اول ، اشکالی است که بعضی از خاورشناسان کرده و گفته اند : (قرآن کریم در سوره هایی که در مکه نازل شده متعرض خصوصیات ابراهیم و اسماعیل (علیهما السلام) نشده ، و از آن دو مانند سایر انبیاء به طور اجمال اسم برده ، و تنها بیان کرده که آن دو بزرگوار مانند سایر انبیا (علیهم السلام) دارای دین توحید بوده مردم را بیم می داده و به سوی خدا دعوت می کرده اند ، و اما بنا کردن کعبه و به دیدن اسماعیل رفتن و اینکه این دو بزرگوار ، عرب را به دین فطرت و ملت حنیف دعوت کرده اند ، هیچیک در این گونه سوره ها وارد نشده . و لیکن در سوره های غیر مکی از قبیل (بقره) و (حج) و امثال آن این جزئیات ذکر شده و پیوند پدر و فرزندی میان آن دو و پدر عرب بودن و تشریح دین اسلام و بنای کعبه به دست ایشان خاطر نشان شده است .

سر این اختلاف این است که محمد (صلی الله علیه و آله و سلم) تا چندی که در مکه به سر می برد با یهودیها میانه بدی نداشت ، بلکه تا حدی به آنها اعتماد هم داشت ، و لیکن وقتی به مدینه مهاجرت نمود و با دشمنی شدید و ریشه دار یهود مواجه گردید چاره های

جز این ندید که از غیر یهود استمداد جسته و به کمک آنان خود را از شر یهود محفوظ بدارد، اینجا بود که هوش سرشار خدادادیش او را به این نقشه راهنمایی کرد که به منظور همدست ساختن مشرکین عرب ابراهیم (علیه السلام) را که بنیانگذار دین توحید است پدر عرب نامیده و حتی شجره خود را به او منتهی کند، و به همین منظور و برای نجات از شر مردم مکه که بیش از هر مردم دیگری فکر او را به خود مشغول کرده بودند بانی خانه مقدس آنان یعنی کعبه را ابراهیم نامیده و از این راه مردم آن شهر را هم با خود موافق نمود).

صاحبان این اشکال با این نسبتهایی که به کتاب عزیز خدا داده آبرویی برای خود باقی نگذاشته اند، برای اینکه قرآن کریم با شهرت جهانی که دارد حقانیتش بر هیچ شرقی و غربی پوشیده نیست، مگر کسی از معارف آن بی خبر باشد، و بخواهد با نداشتن اهلیت در باره چیزی قضاوت کند، و گرنه هیچ دانشمند متدبری نیست که قرآن را دیده باشد و آن را مشتمل بر کوچکترین خلاف واقعی بداند. آری، همه چه شرقی و چه غربی اعتراف دارند بر اینکه قرآن نه با مشرکین مداهنه و سازش نموده، نه با یهود و نه با نصارا و نه با هیچ ملتی دیگر، و در این باب هیچ فرقی بین لحن سوره های مکی آن و لحن سوره های مدیناش نیست، و همه جا به یک لحن یهود و نصارا و مشرکین را

تخطئه نموده است .

بله ، این معنا هست که آیات قرآن از آنجایی که به تدریج و بر حسب پیشامدهای مربوط به دعوت دینی نازل می شده ، و ابتلای رسول خدا (صلی الله علیه وآله و سلم) به یهودیان بعد از هجرت بوده قهرا تشدید علنی علیه یهود هم در آیات نازل شده در آن ایام واقع شده ، همچنانکه آیات راجع به احکامی که موضوعات آن در آن ایام پیش آمده در همان ایام نازل شده است .

و اما اینکه گفتند داستان ساختن خانه کعبه و سرکشی ابراهیم (علیه السلام) از اسماعیل و تشریح دین حنیف در سوره های مکی نیامده ، جوابش آیات سوره ابراهیم است که در مکه نازل شده و خداوند در آن ، دعای ابراهیم (علیه السلام) را چنین حکایت نموده :

(و اذ قال ابراهیم رب اجعل هذا البلد آمنا و اجنبنی و بنی ان نعبد الاصلنام) تا آنجا که می فرماید (ربنا انی اسكنت من ذریتی بواد غیر ذی زرع عند بیتک المحرم ربنا لیقیموا الصلوه فاجعل افئده من الناس تهوی الیهم و ارزقهم من الثمرات لعلهم یشکرون) تا آنجا که می فرماید (الحمد لله الذی وهب لی علی الکبر اسمعیل و اسحق ان ربی لسمیع الدعاء) .

همچنانکه نظیر این آیات در سوره صافات که آن نیز مکی است و اشاره به داستان ذبح دارد آمده و ما در چند صفحه قبل آن را ایراد نمودیم .

و اما اینکه گفتند : محمد (صلی الله علیه وآله و سلم) بدین وسیله خود را از شر یهودیان معاصرش حفظ کرد

و شجره خود را متصل به یهودیت ابراهیم (علیه السلام) نمود، جوابش آیه (یا اهل الکتاب لم تحاجون فی ابراهیم و ما انزلت التوریه و الانجیل الا من بعده افلا تعقلون) تا آنجا که می فرماید (ما کان ابراهیم یهودیا و لا نصرانیا و لکن کان حنیفا مسلما و ما کان من المشرکین) است که صراحتا می فرماید ابراهیم (علیه السلام) یهودی نبوده است.

اشکال دوم این است که: ستاره پرستانی که قرآن، احتجاج ابراهیم (علیه السلام) را علیه الوهیت آنها با جمله (فلما جن علیه) متعرض شده در شهر (حران) که ابراهیم (علیه السلام) از (بابل) یا (اور) بدانجا مهاجرت کرد، می زیستند، و لازمه این معنا این است که بین احتجاج او علیه ستاره پرستان و بین احتجاجش علیه بت پرستان و بت شکستن و در آتش انداختنش مدتی طولانی فاصله شده باشد، و حال آنکه از ظاهر آیات راجع به این دو احتجاج بر می آید که این دو احتجاج در عرض دو روزی واقع شده است که اولین برخورد وی با پدرش بود چنانکه گذشت.

مؤلف: این اشکال در حقیقت اشکال به تفسیری است که در ذیل آیات، گذشت، نه بر اصل آیات قرآنی. و جوابش هم این است که این حرف ناشی از غفلت و بی اطلاعی از تاریخ و همچنین در دست نداشتن حساب صحیح است، برای اینکه اگر درست حساب می کردند، می فهمیدند که وقتی در یک شهر بزرگی از یک کشوری، مذهبی مانند

صائبیه رائج باشد ، قهرا در گوشه و کنار آن کشور نیز از معتقدین به آن مذهب اشخاصی یافت می شوند ، چطور ممکن است مثلا شهر حران همگی ستاره پرست باشند و از این ستاره پرستان در مرکز و عاصمه کشور یعنی شهر بابل یا اور عده ای یافت نشوند ؟

و اما اینکه گفتیم این اشکال ناشی از بی اطلاعی از تاریخ است ، برای این است که تاریخ ثابت کرده که در شهر بابل مذهب ستاره پرستی مانند مذهب بت پرستی رائج بوده ، و معتقدین به آن مذهب نیز مانند معتقدین به این کیش دارای معابد بسیاری بوده اند و هر معبدی را به نام ستاره های ساخته و مجسمه های از آن ستاره را در آن معبد نصب کرده بودند . مخصوصا در تاریخ سرزمین بابل و حوالی آن این معنا ثابت است که صابئین در حدود سه هزار و دویست سال قبل از میلاد در این سرزمین معبدی به نام (اله شمس) و معبدی به نام (اله قمر) بنا کرده اند ، و در سنگهایی هم که باستانشناسان کشف کرده اند و در آن شریعت حمورابی حک شده ، اله شمس و اله قمر اسم برده شده است . و تاریخ نوشتن و حکاکی این سنگها مقارن با همان ایام زندگی ابراهیم (علیه السلام) است .

و در آن قسمتی هم که از کتاب (آثار الباقیه) ابو ریحان بیرونی در ذیل آیه ۶۲ از سوره بقره در ضمن بحث تاریخی نقل شد داشت که : (یوذاسف) پس از گذشتن یکسال از سلطنت طهمورث در سرزمین هند ظهور

و کتابت فارسی را اختراع کرد و مردم را به کیش صابثیت دعوت نمود. و گروه بسیاری هم بدو گرویدند. و نیز پادشاهان سلسله پیشدادیان و بعضی از کیانیها که در بلخ بسر می بردند، آفتاب، ماه و ستارگان و همچنین کلیات عناصر را مقدس و معظم می شمردند، تا آنکه پس از گذشتن سی سال از سلطنت گشتاسب، زردشت ظهور نمود.

بیرونی همچنان گفتار خود را ادامه داده تا آنجا که می گوید: اینها تدابیر عالم را به فلک و اجرام فلکی نسبت می دهند و برای آنها قائل به حیات، نطق، چشم و گوش بوده و به طور کلی انوار را تعظیم می کنند.

از جمله آثار باستانی صابثین یکی گنبدی است که بالای محراب مقصوره جامع دمشق ساختهاند، چون این محل نمازگاه صابثین بوده. یونانیها و رومیها نیز بر این کیش بوده اند. مسجد مذکور در اثر تحولات تاریخی از دست صابثین درآمد و به دست یهود و پس از یهود به دست نصارا افتاد و آن را کلیسای خود قرار دادند، تا آنکه اسلام ظهور نمود و مسلمین بر دمشق مسلط شده و این بنای تاریخی را مسجد خود کردند.

و به طوری که ابو معشر بلخی در کتاب خود نوشته: صابثین هیکلهایی به اسماء آفتاب داشتند، مانند هیکل (بعلبک) که برای صنم شمس و (قران) که برای صنم قمر ساخته شده بود و شکل طیلسان را داشته. در نزدیکیهای دمشق دهی است به نام (سلمسین) که معلوم می

شود اسم قدیمی این محل (صنم سین) یعنی بت ماه بوده، و نیز دهی دیگر است بنام (ترع عوز) یعنی دروازه زهره.

و به طوری که مورخین می نویسند حتی بت‌های خانه کعبه هم از آن صابئین بوده، و مردم مکه در آنروزها در شمار صابئین و ستاره پرست بوده اند، و بت (لات) به اسم (زحل) و بت (عزی) به اسم (زهره) بوده.

مسعودی می نویسد که: مذهب صابئیت در حقیقت تکاملی از بت پرستی بوده، چون ریشه این دو کیش یکی است، و چه بسا که بسیاری از بت پرستان نیز مجسمه خورشید، ماه و سایر ستارگان را می پرستیدند، و با پرستش آنها به اله‌های هر یک از آنها و به واسطه آن اله‌ها به اله آلهه تقرب می جستند.

و نیز می گوید: بسیاری از اهل هند و چین و طوائفی دیگر بودند که خدای عزوجل را جسم می پنداشته، و معتقد بودند ملائکه اجسامی هستند به اندازه های معین، و خدا و ملائکه در پشت آسمان پنهانند. این عقاید آنها را بر آن داشت که تمثالها و بت‌هایی به خیال خود به شکل خدای عزوجل و یا به شکل ملائکه با قامتها و شکلهای مختلف و یا به شکل انسان یا غیر اینها تراشیده آنها را پرستند، و به پیشگاهشان قربانیانی تقدیم بدارند، و نذوراتی برایشان نذر کنند، زیرا به عقیده اینان این آلهه همانند خدای متعال و به او نزدیک بودند.

دیر زمانی

بر این منوال گذشت تا آنکه بعضی از حکما و دانشمندانشان آنان را به نتیجه افکار خود بدین شرح آگاه ساختند که : افلاک و کواکب نزدیک ترین اجسام دیدنی به خدای تعالی می باشند ، و این اجسام دارای حیات و نفس ناطقه اند ، و ملائکه در بین این ستارگان و آسمانها به نزد خدا آمد و شد دارند ، و هر حادثه‌ای که در عالم ما پیش می آید همه الگویی از حوادث عالم بالا و نتیجه حوادثی است که به امر خدا در کواکب پدید می آید .

از آن به بعد بشر بتپرست متوجه ستارگان گشته و قربانیها را به پیشگاه آنها تقدیم می داشتند ، بدان امید که ستارگان حوائج آنها را برآورده و حوادث خوبی برایشان پیش آورند . لیکن متوجه شدند که این ستارگان در روز و قسمتی از شب در دسترس آنها نیستند ، و تنها پارهای از شب خودنمایی می کنند ، به ناچار بعضی از حکمایشان راه چاره را در این دیدند که بتها و مجسمه هایی به صورت و شکل ستارگان بسازند و به ایشان دستور دادند تا پیکرها و بتهایی به عدد ستارگان مشهور برای کواکب ساختند و هر صنفی از ایشان ستاره‌های را تعظیم می کردند و به پیشگاهش قربانی مخصوصی می بردند و چنین می پنداشتند که وقتی در زمین بت مربوط بفلان ستاره را تعظیم کنند آن ستاره در آسمان به جنب و جوش درآمده و مطابق خواسته هایشان سیر می کند .

آنان برای هر کدام خانه ای جداگانه و هیكلی منفرد ترتیب داده و به هر يك

از آن هیکلها اسم یکی از ستارگان را گذاشتند . گروهی خانه کعبه را خانه زحل پنداشته و گفته اند : اگر این خانه تاکنون باقی مانده برای این بوده که این خانه خانه زحل است ، و زحل آنرا از دستخوش حوادث نگهداشته ، چون زحل کارش بقا و ثبوت و نگهداری است . هر موجودی که مربوط به این ستاره باشد به هیچ وجه زوال پذیر نیست . اینان عقاید خرافی دیگر نیز داشتهاند که ذکر آنها باعث ملال خاطر خواننده است .

چون مدتی بر این منوال گذشت ، کم کم خود بتها را به جای ستارگان پرستیده و آنها را واسطه نزدیکی به خدا دانستند و پرستش ستارگان را از یاد بردند ، تا آنکه یوزاسف که مردی از اهل هند بود در سرزمین هند ظهور نمود و از هند به سند و از آنجا به بلاد سیستان و زابلستان که آنروز در تحت تصرف (فیروز بن کبک) بود ، سفر نمود و از آنجا مجدداً به سند مراجعت کرد و از آنجا به کرمان رفت . این مرد ادعای نبوت داشت و میگفت : من از طرف خدای تعالی رسول و واسطه بین او و بندگان اویم .

یوزاسف در اوایل سلطنت طهمورث پادشاه فارس و بعضی گفته اند در عهد سلطنت جم به فارس رفت او اولین کسی بود که مذهب ستاره پرستی را در بین مردم ابداع نمود و آنرا انتشار داد چنانکه در سطور گذشته یاد آور شدیم .

یوزاسف مردم را به زهد و ترک دنیا و اشتغال به معنویات و توجه به عوالم بالا که

مبداء و منتهای نفوس بشر است دعوت می نمود ، و با القاء شبهاتی که داشت مردم را به پرستش بتها و سجده در برابر آنها و می داشت و با حيله و نیرنگهایی که مخصوص به خودش بود این مسلک خرافی را صورت مسلکی صحیح و عقلانی داد .

تاریخ دانان خبره و باستانشناسان نوشته‌اند : (جم) اولین کسی بود که آتش را بزرگ شمرد و مردم را به بزرگداشت آن دعوت نمود ، او آتش را از این جهت تعظیم می کرده که به نور آفتاب و ماه شباهت داشته و او بطور کلی نور را بهتر از ظلمت می دانسته و برای آن مراتبی قایل بوده . بعد از وی پیروان او با هم اختلاف نموده هر طائفهای به سلیقه خود چیزی را واجب التعظیم می دانست و آنرا برای نزدیکی به خدا تعظیم می کرد .

مسعودی سپس خانه های مقدسی را که در دنیا هر کدام مرجع طائفه مخصوصی است برشمرده و در این باره هفت خانه را اسم می برد : ۱ خانه کعبه یا خانه زحل ۲ خانه ای در اصفهان بالای کوه مارس ۳ خانه مندوسان در بلاد هند ۴ خانه نوبهار بنام ماه در شهر بلخ ۵ خانه غمدان در شهر صنعای یمن به نام زهره ۶ خانه کاوسان بنام خورشید در شهر فرغانه ۷ خانه نخستین علت ، در بلندترین بلاد چین .

آنگاه می گوید : خانه های مقدس دیگری در بلاد یونان و روم قدیم و صقلاب بوده که برخی از آنها به اسمای کواکب نامیده می شدند ، مانند خانه زهره در

صائبی ها که آنان را به خاطر اینکه حرانیها همه صائبی بوده اند حرانیون نیز گفته اند علاوه بر خانه های مذکور هیكلهائی نیز داشتهاند که هر کدام را به نام یکی از جواهر عقلی و ستارگان می نامیدند ، از آن جمله است : ۱ - هیكل نخستین علت ۲ هیكل عقل ۳ هیكل سلسله ۴ هیكل صورت ۵ هیكل نفس ، که این چند هیكل بر خلاف سایر هیكل که هر کدام شکل مخصوصی داشته اند ، همه مدور شکل ساخته شده بودند . ۶ هیكل زحل ، شش ضلعی ۷ هیكل مشتری ، سه ضلعی ۸ هیكل مریخ ، چهار ضلعی مستطیل ۹ هیكل شمس ، مربع ۱۰ هیكل عطارد ، مثلث ۱۱ هیكل زهره ، مثلث در جوف مربع مستطیل ۱۲ هیكل قمر ، هشت ضلعی . البته صائبیهها غیر از آنچه که ما در اینجا به نگارش درآوردیم ، عقاید و اسرار و رموزی هم داشتهاند که از غیر خود پنهان می داشته اند .

این بود گفتار مسعودی در مروج الذهب ، نظیر مطالب وی را شهرستانی نیز در کتاب ملل و نحل خود آورده است .

از بیانات قبلی دو نکته به دست آمد :

- اول اینکه بت پرستان همانطوری که بتهایی را به عنوان مجسمه های خدایان و ارباب انواع می پرستیدند ، هم چنین بتهایی را به عنوان مجسمه ستارگان و آفتاب و ماه می پرستیدند ، و به اسم هر کدام هیكلی ساخته بودند . بنابراین ، ممکن است احتجاج ابراهیم (علیه السلام) در باره ستاره و خورشید و ماه ،

با بت پرستانی بوده که در عین بت پرستی ستارگان را هم می پرستیده اند نه فقط با صابئین (و ستاره پرستان) . همچنانکه ممکن است بگوییم : بنابر پارهای از روایات که در سابق ایراد شد احتجاج ابراهیم (علیه السلام) با صابئین و ستاره پرستانی بوده که در آنروزها در شهر بابل و یا اور و یا کوثریا می زیستهند (نه با اهالی حران که مرکز صابئیت بوده تا آن اشکال وارد آید) . علاوه بر اینکه از ظاهر آیات کریمه راجع به ابراهیم (علیه السلام) استفاده می شود که ابراهیم (علیه السلام) پس از احتجاج با پدر و قومش و پس از آنکه از هدایت آنها مایوس شد از سرزمین آنان مستقیماً به سوی ارض مقدس مهاجرت نمود ، نه اینکه ابتدا به سوی حران و سپس به ارض مقدس مهاجرت کرده باشد . و اینکه کتب تواریخ نوشته اند : در آغاز به سوی حران و سپس از آنجا به سوی ارض مقدس هجرت کرده ماخذ صحیحی جز همان گفته های تورات و یا اخبار دیگری که اسرائیلیت در آن دست برده ، ندارد . برای صدق گفتار ما کافی است که خواننده عزیز تورات را با اخباری که تاریخ طبری ضبط کرده دقیقاً مورد بررسی قرار دهد .

از همه اینها گذشته بعضی نوشته اند که غیر از حرانی که مرکز صابئیها بوده ، حران دیگری در نزدیکی های بابل بوده ، و منظور تورات از حران ، همین شهر بوده که در نزدیکی های بابل ما بین فرات و خابور قرار داشته ، نه حران دمشق .

آری ، مسعودی گوید که : (آنچه از هیكلهای مقدس صابئین تاکنون (سال ۳۳۲ هـ - زمان مسعودی) باقی مانده خانه ای است در شهر حران در دروازه (رقه) معروف به (مغلیتیا) که آنرا هیكل آزر پدر ابراهیم (علیه السلام) می دانند و در باره آزر و ابراهیم (علیه السلام) پسرش ، سخنان بسیاری دارند) . ولی گفته آنان هیچگونه ارزشی ندارد .

- دوم اینکه همانطوری که بت پرستان گاهی آفتاب و ماه و ستاره را می پرستیدند همچنین ستاره پرستان نیز هیكلهایی برای پرستش غیر کواکب و ماه و آفتاب داشته اند ، مانند هیكل علت نخستین و هیكل عقل و نفس و غیر آن ، و مانند بت پرستان به این اشیاء (عقل و نفس و ...) تقرب می جستند .

مؤید این معنا گفته (هردوت) می باشد ، او در کتاب تاریخش آنجا که معبد بابل را وصف می کند می گوید : این معبد مشتمل بر یک برج هشت طبقه ای بوده و آخرین آنها مشتمل بر گنبدی بزرگ و فراخ بوده ، و در آن گنبد فقط تختی بزرگ و در مقابل آن تخت میزی از طلا قرار داشته ، و غیر از این دو چیز در آن گنبد هیچ چیز ، نه مجسمه و نه تمثال و نه چیز دیگر ، نبوده و احدی جز یک زن که معتقد بود خداوند او را برای ملازمت و حفاظت هیكل استخدام نموده کسی در آن گنبد نمی خوابید .

و بعید نیست این همان هیكل علت نخستین بوده که به

عقیده آنان از هر شکل و هیاتی منزّه است . گو اینکه خود صاحبان این عقاید همانطور که مسعودی می گوید علت اولی را هم به اشکال مختلفی به پندار خود تصویر می کردند . و ثابت شده که فلاسفه این طائفه ، خدا را از هیات و شکل جسمانی و وضع مادی منزّه دانسته او را به صفاتی که لایق ذات او است توصیف نموده اند ، ولی جرات اظهار عقیده خود را در بین عامه مردم نداشته و از آنان تقیه می کردند ، یا برای اینکه مردم ظرفیت درک آنرا نداشته اند و یا اغراض سیاسی آنها را وادار به کتمان حق نموده است .

روایاتی در مورد تولد و نشو و نما ی ابراهیم (ع)

صاحب کتاب کمال الدین می گوید : پدرم و ابن ولید هر دو نقل کردند از ابن برید از ابن ابی عمیر از هشام بن سالم از ابی بصیر از ابی عبد (علیه السلام) که فرمود : پدر ابراهیم (علیه السلام) منجم دربار نمرود بن کنعان بود ، و نمرود هیچ کاری را جز به صوابدید او انجام نمی داد . شبی از شبها پدر ابراهیم نظر به نجوم کرد و وقتی صبح شد به نمرود گفت : من دیشب امر عجیبی دیدم ، پرسید چه دیدی ؟ گفت از اوضاع کواکب چنین فهمیدم که به زودی در سرزمین ما مولودی متولد می شود که هلاکت و نابودی ما به دست او خواهد بود ، و چیزی نمانده که مادرش به او باردار شود ، نمرود تعجب کرد و پرسید : آیا نطفه اش در رحم زنی منعقد شده ؟

گفت : نه ، و

از جمله خصوصياتی که در باره این حمل از اوضاع کواکب به دست آورده بود این بود که مردم او را در آتش می اندازند ، تا اینجا پیشگوئیش درست بود و اما در باره اینکه خداوند او را از آتش نجات می دهد ، چیزی به دست نیاورده بود .

امام صادق (علیه السلام) سپس فرمود : نمرود پس از شنیدن این خبر دستور داد تا زنان از مردان کناره گیری کنند ، در همین موقع بود که پدر ابراهیم با همسر خود مقاربت نمود و او باردار شد ، وقتی فهمید که همسرش آبستن شده به نظرش رسید که این حمل همان کسی است که بساط سلطنت نمرود را بر می چیند ، لذا برای اینکه اطمینان بیشتری پیدا کند زنان قابله را خواست تا همسرش را معاینه کرده ببینند آیا راستی باردار شده یا نه . خدای متعال هم برای حفظ جان ابراهیم او را به پشت مادرش چسباند ، لذا قابله ها پس از معاینه گفتند : ما اثر حملی نمی بینیم .

زمانی که ابراهیم (علیه السلام) متولد شد ، پدرش تصمیم گرفت جریان را به نمرود گزارش دهد ، همسرش او را ملامت نموده و گفت : می خواهی به دست خودت فرزندت را به کشتن دهی ! من برای اینکه نمرود از جریان با خبر نشود و دردسری برای تو فراهم نگردد این کودک را در یکی از غارها پنهان می کنم تا اگر از بین رفتنی است به دست خود ما از بین نرفته باشد . شوهرش این پیشنهاد را پذیرفت و گفت پس زودتر

تا کسی نفهمیده او را ببر ، مادر ابراهیم طفل را برداشت و رو به بیابان گذاشت ، تا به غاری رسید و او را پس از آنکه از پستان خود سیر کرد در غار گذاشت و سنگی بر در غار نهاد و به شهر برگشت . خدای متعال رزق این طفل را در انگشت ابهامش قرار داده بود ، طفل هر وقت گرسنه می شد سر انگشت خود را در دهان می گذاشت و می مکید ، ابراهیم با رشد غیر طبیعی در هر روز به مقدار یک هفته سایر اطفال و در یک هفته به مقدار یک ماه و در یک ماه به مقدار یکسال رشد می کرد .

پس از گذشتن چند روز مادر ابراهیم به همسر خود گفت : اگر اجازه دهی می روم تا ببینم که چه بر سر فرزندم آمده ، پس از کسب اجازه از شوهر از شهر بیرون شد و به عجله خود را به غار رسانید و با کمال تعجب دید چشمان کودک مانند دو چراغ می درخشید . فرزند خود را از زمین برداشت و به سینه چسبانید و او را شیر داد و به حکم اجبار و ناچاری به خانه برگشت ، و در جواب شوهرش که پرسید از کودک چه خبر گفت : دیدمش که از گرسنگی مرده بود ، ناچار در همان غار دفنش نموده برگشتم . مدتی گذشت و هر روز به بهانه ای از خانه خارج می شد ، و در غار کودک خود را در آغوش کشیده ، شیر می داد ، تا آنکه کودک براه افتاد .

روزی

بر حسب معمول وقتی مادرش به سراغش رفت و در آغوش گرم خود نوازشش داد هنگام برگشتن کودک دامنش را گرفت و گفت :

مرا همراه خود ببر . مادرش گفت : من از قدرت اجازه ندارم ، باشد تا از او اجازه بگیرم . (و از آن به بعد هر روز در مقابل تقاضای فرزندش بهانه ای می آورد ، تا آنکه رفته رفته به اوضاع و احوال محیط پی برد و فهمید مادرش حق داشت که او را از بیرون آمدن از غار منع می کرد) لذا از آن به بعد خودش هم در پنهان کردن خود سعی می نمود ، تا آنکه از غار بیرون رفت و امر خدا را به بندگانش ابلاغ نمود ، آن وقت بود که خداوند قدرت خود را به دست ابراهیم نشان داد و قدرت نمرودیان را درهم شکست .

مؤلف : در کتاب قصص الانبیاء از صدوق از پدرش و ابن ولید و از عده ای دیگر از ابی بصیر از امام صادق (علیه السلام) روایت شده که فرمود : آزر عموی ابراهیم منجم دربار نمرود بود ، و نمرود جز به صوابدید وی کاری انجام نمی داد . روزی به نمرود گفت : من در شب گذشته امر عجیبی دیدم ، گفت : بگو چه دیده ای ؟ گفت : اوضاع کواکب دلالت می کرد بر اینکه به زودی مولودی در این سرزمین به دنیا می آید که به دست او طومار سلطنت و عزت ما برچیده می شود ، نمرود پس از شنیدن این حرف همبستر شدن زنان با مردان را ممنوع

کرد. تاریخ پدر ابراهیم در همین ایام با مادر ابراهیم همبستر شد و او به ابراهیم باردار شد. این روایت، بقیه داستان را بر طبق روایت قبلی بیان کرده، و تنها اختلافی که با آن دارد این است که آن روایت آزر را پدر ابراهیم خوانده بود، و در این روایت عموی آن حضرت معرفی شده است.

و لذا مرحوم مجلسی این دو روایت را از جهت وحدتی که در مضمون و در سند آن دو است یک روایت دانسته، و فرموده: ظاهراً روایتی هم که راوندی نقل کرده همین روایت است، و اگر آن را تغییر داده و گفته آزر عموی ابراهیم بود برای این بوده که با اصول عقاید امامیه مطابقت کند. مرحوم مجلسی خودش هم سایر روایاتی را که آزر بتپرست را پدر ابراهیم دانسته حمل بر تقیه نموده است.

و مانند مضمون گذشته را قمی و عیاشی در تفسیر خودشان نقل کرده اند و روایاتی هم بطرق عامه از مجاهد در این باره هست، و طبری هم همان مضمون را در تاریخ خود نقل کرده و همچنین ثعلبی در قصص الانبیاء این قول را به عموم علمای گذشته نسبت داده.

به هر حال چیزی که در اینجا باید گفت این است که علمای حدیث و آثار تقریباً اتفاق دارند در اینکه ابراهیم (علیه السلام) در ابتدای زندگی از ترس نمرود در پنهانی بسر می برده، و پس از سرآمدن این دوره از زندگی خود را آشکار ساخته، و با پدر و قومش بر سر الوهیت

بتها و ستاره و ماه و خورشید احتجاج کرده ، و همچنین با نمرود پادشاه معاصرش بر سر ادعای خدایش مجاجه نموده است ، و این همانطوری که قبلا هم گفتیم از سیاق آیات مربوط به این داستان نیز استفاده می شود . و اما اینکه پدر ابراهیم چه کسی بوده ؟ اهل تاریخ گفته اند که اسم او (تارخ) با خاء نقطهدار و یا (تارح) با حاء بی نقطه و لقبش آزر بوده ، و بعضی دیگر احتمال داده اند که آزر اسم بتی از بتها و یا وصف مدح و یا ذمی به لغت آن روز و به معنای معتضد و یا لنگ بوده . و نیز گفته اند : آن شخص مشرکی که قرآن او را پدر ابراهیم خوانده ، و احتجاج ابراهیم را با او نقل کرده همان تارخ پدر صلبی و حقیقی ابراهیم بوده ، عده ای از علمای حدیث و کلام اهل تسنن نیز با مورخین در این قول موافقت نموده اند . بعضی دیگر از آنان و همچنین همه علمای شیعه در این قول مخالفت نموده و تنها بعضی از محدثین شیعه اخبار دال بر قول اول را در کتب خود نقل نموده اند .

عمده چیزی که مورد استدلال شیعه و موافقین آنان از علمای سنت است اخباری است که از طرق شیعه و سنی وارد شده و دلالت دارد بر اینکه آبای رسول خدا (صلی الله علیه و آله و سلم) همه موحد بوده و هیچیک از آنان مشرک نبوده اند ، این مسأله مورد مشاجره و معرکه آرای این دو دسته از علمای

شیعه و سنی است ، و چون تعقیب این بحث از وظیفه تفسیری ما بیرون است استدلال و استنتاج حقیقت را برای اهل بحث می گذاریم و می گذریم ، علاوه بر اینکه ما احتیاجی به بحث در آن نداریم ، زیرا قبلاً گفتیم که خود آیات دلالت بر این دارد که آزر مشرک که در آیات این سوره از او اسم برده شده پدر حقیقی ابراهیم نبوده ، و با این حال روایاتی که دلالت دارد بر اینکه نامبرده پدر حقیقی ابراهیم بوده با اختلافی که میان خود آنها هست مخالف با کتاب خداست که با کمال جرئت و بدون هیچ دغدغه باید آنها را طرح نمود و هیچ حاجتی به این نیست که مانند مرحوم مجلسی به خود زحمت داده و برای تراشیدن محمل صحیحی جهت اینگونه روایات ، آنها را حمل بر تقیه کنیم ، آنهم در باره مطلبی که خود عامه هم در آن اختلاف دارند .

روایاتی درباره داستان حضرت ابراهیم (ع) و نمرودیان

در روضه کافی از علی بن ابراهیم ، از پدرش ، از احمد بن محمد بن ابی نصر ، از ابان بن عثمان ، از حجر ، از امام صادق (علیه السلام) روایت آورده که فرمود : ابراهیم (علیه السلام) ، با قوم خود مخالفت کرده ، خدایانشان را بد گفت - تا آنجا که فرمود - همینکه از او روی گردانیده ، و به صحرا برای انجام مراسم عید خود رفتند ، ابراهیم داخل بتکده شان شده ، با تیشه همه را شکست ، تنها بزرگتر از همه را باقی گذاشته ، تیشه را به گردن آن آویخت ،

مردم از عید خود برگشته ، خدایان خود را دیدند ، که همه خرد شده اند ، گفتند : به خدا سوگند که این کار جز از آن جوانی که از خدایان بدگویی می کرد سر نرده ، ناگزیر عذابی بالاتر از این نیافتند که او را با آتش بسوزانند .

پس برای سوزاندنش هیزم جمع کردند ، و او را نگاه داشتند تا روزی که بنا بود بسوزانند ، در آن روز نمرود با لشگریانش بیرون شد ، و در جایگاه مخصوصی که برایش درست کرده بودند قرار گرفت ، تا سوختن ابراهیم را ببیند ، ابراهیم را در منجیقی قرار دادند ، زمین عرضه داشت : پروردگارا بر پشت من احدی غیر از او نیست که تو را بندگی کند ، آیا او هم با آتش سوخته شود ؟ فرمود : اگر ابراهیم مرا بخواند ، او را کفایت می کنم .

ابان ، از محمد بن مروان ، از شخصی که نام نبرده ، از امام باقر (علیه السلام) روایت کرده که : دعای ابراهیم در آن روز این بود : (یا احد یا احد ، یا صمد یا صمد ، یا من لم یلد و لم یولد ، و لم یکن له کفوا احد) آنگاه ، عرضه داشت : (تو کلت علی الله) خدای تعالی فرمود : من کفایت کردم ، پس به آتش دستور داد برای ابراهیم سرد شو ، امام فرمود : دندانهای ابراهیم از سرما به هم می خورد ، تا آنجا که خدای عزوجل فرمود : (و سالم شو) ، آن وقت ابراهیم از ناراحتی سرما

بیاسود ، و جبرئیل نازل شده با ابراهیم در آتش به گفتگو پرداخت .

نمرود گفت : هر کس می خواهد معبودی برای خود بگیرد معبودی چون معبود ابراهیم بگیرد . امام سپس اضافه کرد که : یکی از بزرگان قوم گفت : من به آتش گفتم او را نسوزان . پس ستونی از آتش به سویش زبانه کشید ، و در جایش بسوزانید ، پس در آن میان لوط به وی ایمان آورده ، و با آن جناب مهاجرت کرده ، به شام آمد ، در این سفر لوط و ساره همراه ابراهیم (علیه السلام) بودند .

و نیز در همان کتاب از علی بن ابراهیم از پدرش ، وعده ای از اصحاب امامیه ، از سهل بن زیاد ، همگی از حسن بن محبوب ، از ابراهیم بن ابی زیاد کرخی ، روایت کرده اند که گفت : از امام صادق (علیه السلام) شنیدم که : می فرمود : ابراهیم (علیه السلام) وقتی بتهای نمرود را شکست ، نمرود دستور داد دستگیرش کردند ، و برای سوزاندنش چهار دیواری درست کرده ، هیزم در آن جمع کردند ، آنگاه آتش در آنزده ابراهیم را در آتش انداخت ، تا او را بسوزاند ، این کار را کردند و رفتند ، تا پس از خاموش شدن آتش بیایند ، وقتی آمدند ، و از جای مخصوص نگاه کردند ، دیدند ابراهیم صحیح و سالم ، و آزاد از کند و زنجیر نشسته است .

داستان را به نمرود خبر دادند دستور داد تا آن جناب را از کشور بیرون کنند و

نگذارند گوسفندان و اموالش را با خود ببرد ، ابراهیم با ایشان احتجاج کرد و گفت : من حرفی ندارم که گوسفندان و اموالم را که سالها در تهیه آن کوشیده ام بگذارم ، و بروم ، ولی شرطش این است که شما هم آن عمری را که من در تهیه آنها صرف کرده ام به من بدهید ، مردم زیر بار نرفته مرافعه را نزد قاضی نمرود بردند ، قاضی نیز علیه ابراهیم حکم کرد که باید آنچه در بلاد اینان به دست آورده ای ، بگذاری و بروی ، و علیه نمرودیان هم حکم کرد که باید عمر او را که در تهیه اموالش صرف نموده به او بدهید ، خبر را به نمرود بردند ، دستور داد دست از ابراهیم بردارند ، و بگذارند با اموال و چارپایان خود بیرون شود ، و گفت : او اگر در بلاد شما بماند دین شما را فاسد می کند و خدایان شما را از بین می برد . (تا آخر حدیث) .

و در کتاب علل ، به سندی که به عبدالله بن هلال دارد ، از او روایت کرده که گفت : امام صادق (علیه السلام) فرمود : وقتی ابراهیم (علیه السلام) به آتش افتاد ، جبرئیل در هوا او را دیدار نموده گفت : آیا حاجتی داری ؟ فرمود : به تو نه .

مؤلف : در عده ای روایات داستان پرتاب کردن او را به وسیله منجنیق ، از طرق عامه و خاصه وارد شده ، و همچنین اینکه جبرئیل به او گفت : آیا حاجتی داری

یا نه ، و پاسخی که ابراهیم به وی داد .

و در کتاب الدر المنثور است که فاریابی و ابن ابی شیبہ و ابن جریر ، از علی بن ابی طالب (علیه السلام) روایت کرده اند که در ذیل آیه (قلنا یا نار کونی بردا) فرمود : آنچنان سرد شد که سرما او را آزار داد ، تا وقتی که خطاب شد (سلاما) که از شدت آن کاسته شد ، و مطبوع و بی آزار گشت .

و در کافی و عیون از حضرت رضا (علیه السلام) در حدیثی که راجع به امامت است آورده که فرمود : سپس خدای عزوجل او را (یعنی ابراهیم را) اکرام کرد ، به اینکه او را امام قرار داد ، و امامت را در ذریه او ، یعنی اهل صفوت و طهارت از ایشان قرار داد و فرمود : (و وهبنا له اسحق و یعقوب نافله و کلام جعلنا صالحین و جعلناهم ائمه یهدون بامرنا و اوحینا الیهم فعل الخیرات و اقام الصلوه و ایتاء الزکوه و کانوا لنا عابدین) ، و امامت همچنان در ذریه او بود ، و هر یک از دیگری ارث می برد ، و همچنان قرن به قرن ، و دست به دست گشت تا رسول خدا (صلی الله علیه و آله و سلم) آن را ارث برد ، و خدای تعالی در این باره فرموده : (ان اولی الناس بابراهیم للذین اتبعوه و هذا النبی و الذین آمنوا و الله ولی المؤمنین) پس مسأله امامت مقام خاصی است که خدا به هر که بخواهد روزی

می کند .

بعد از رسول خدا (صلی الله علیه و آله و سلم) علی (علیه السلام) به امر خدای عزوجل متقبل آن شد ، و به همان رسم در میان فرزندان آن جناب ، البته فرزندان اصفیایش که خدا علم و ایمانشان داده بود : (قال الذین اوتوا العلم و الايمان لقد لبثتم فی کتاب الله الی یوم البعث) بگردید که تا روز بعث در میان آن جناب هست ، چون بعد از رسول خدا (صلی الله علیه و آله و سلم) دیگر پیغمبری نخواهد بود .

و در معانی به سند خود از یحیی بن عمران ، از امام صادق (علیه السلام) روایت کرده که در ذیل آیه (و وهبنا له اسحق و یعقوب نافلة) فرمود : نوه آدمی را نافلة گویند .

و در تفسیر قمی در ذیل جمله (و نجیناه من القریه التي کانت تعمل الخبائث) فرمود : چون مردان با مردان ازدواج می کردند .

مؤلف : روایت در داستانهای ابراهیم (علیه السلام) بسیار زیاد است ، لیکن بسیار هم اختلاف دارند ، آنچنان که در هیچ یک از خصوصیات با منطوق آیات قرآن منطبق نیستند ، و ما از این روایات به همین مقداری که خواندید اکتفا نمودیم .

روایتی از زایش هاجر و تولد حضرت اسماعیل (ع)

و در تفسیر قمی از امام صادق (علیه السلام) روایت کرده که فرمود : ابراهیم (علیه السلام) در بادیه شام منزل داشت ، همینکه هاجر اسماعیل را بزاد ، ساره غمگین گشت ، چون او فرزند نداشت و به همین جهت همواره ابراهیم را در خصوص هاجر اذیت میکرد

، و غمناکش می ساخت . ابراهیم نزد خدا شکایت کرد ، خدای عزوجل به او وحی فرستاد که زن بمنزله دنده کج است ، اگر بهمان کجی وی ، بسازی ، از او بهره مند می شوی ، و اگر بخواهی راستش کنی ، او را خواهی شکست ، آنگاه دستورش داد : تا اسماعیل و مادرش را از شام بیرون بیاورد ، پرسید : پروردگارا کجا بیرم ؟ فرمود : بحرمن ، و امن من ، و اولین بقعه ای که در زمین خلق کرده ام و آن سرزمین مکه است .

پس از آن خدای تعالی جبرئیل را با براق برایش نازل کرد ، و هاجر و اسماعیل را و خود ابراهیم را بر آن سوار نموده ، براه افتاد ، ابراهیم از هیچ نقطه خوش آب و هوا ، و از هیچ زراعت و نخلستانی نمی گذشت ، مگر اینکه از جبرئیل می پرسید : اینجا باید پیاده شویم ؟ اینجا است آن محل ؟ جبرئیل می گفت : نه ، پیش برو ، پیش برو ، همچنان پیش رانند ، تا به سرزمین مکه رسیدند ، ابراهیم هاجر و اسماعیل را در همین محلی که خانه خدا در آن ساخته شد ، پیاده کرد ، چون با ساره عهد بسته بود ، که خودش پیاده نشود ، تا نزد او برگردد .

در محلی که فعلا چاه زمزم قرار دارد درختی بود ، هاجر علیه السلام پارچه ای که همراه داشت روی شاخه درخت انداخت ، تا در زیر سایه آن راحت باشد ، همین که ابراهیم خانواده اش

را در آنجا منزل داد ، و خواست تا بطرف ساره برگردد ، هاجر (که راستی ایمانش شگفت آور و حیرت انگیز است یک کلمه پرسید) آیا ما را در سرزمینی می گذاری و می روی که نه انیسی و نه آبی و نه دانه ای در آن هست ؟ ابراهیم گفت : خدائی که مرا باین عمل فرمان داده ، از هر چیز دیگری شما را کفایت است ، این را گفت و راهی شام شد ، همینکه بکوه (کداه که کوهی در ذی طوی) است رسید ، نگاهی بعقب (و در درون این دره خشک) انداخت ، و گفت : (ربنا انی اسکنت من ذریتی بواد غیر ذی زرع عند بیتک المحرم ، ربنا لیقیموا الصلوه ، فاجعل افئده من الناس تهوی الیهم ، وارزقهم من الثمرات لعلهم یشکرون) ، (پروردگارا! من ذریه ام را در سرزمینی گود و بدون آب و گیاه جای دادم ، نزد بیت محرمت ، پروردگار ما ، بدین امید که نماز پیادارند ، پس دلہائی از مردم را متمایل بسوی ایشان کن ، و از میوه ها ، روزیشان ده ، باشد که شکر گزارند) این راز بگفت و برفت .

پس همینکه آفتاب طلوع کرد ، و پس از ساعتی هوا گرم شد ، اسماعیل تشنه گشت ، هاجر برخاست ، و در محلی که امروز حاجیان سعی می کنند بیآمد و بر بلندی صفا برآمد ، دید که در آن بلندی دیگر ، چیزی چون آب برق میزند ، خیال کرد آب است ، از صفا پائین آمد ، و دوان دوان

بدان سو شد ، تا به مروه رسید ، همینکه بالای مروه رفت ، اسماعیل از نظرش ناپدید شد ، (گویا لمعان سراب مانع دیدنش شده است) .

ناچار دوباره بطرف صفا آمد ، و این عمل را هفت نوبت تکرار کرد ، در نوبت هفتم وقتی بمروه رسید ، این بار اسماعیل را دید ، و دید که آبی از زیر پایش جریان یافته ، پس نزد او برگشته ، از دور کودک مقداری شن جمع آوری نموده ، جلو آب را گرفت ، چون آب جریان داشت ، و از همان روز آن آب را زمزم نامیدند ، چون زمزم معنای جمع کردن و گرفتن جلو آب را می دهد .

از وقتی این آب در سرزمین مکه پیدا شد مرغان هوا و وحشیان صحرا بطرف مکه آمد و شد را شروع کرده ، آنجا را محل امنی برای خود قرار دادند .

از سوی دیگر قوم جرهم که در ذی المجاز عرفات منزل داشتند ، دیدند که مرغان و وحشیان بدان سو آمد و شد میکنند ، آنقدر که فهمیدند در آنجا لانه دارند لاجرم آنها را تعقیب کردند ، تا رسیدند به یک زن و یک کودک ، که در آن محل زیر درختی منزل کرده اند ، فهمیدند که آب به خاطر آن دو تن در آنجا پیدا شده ، از هاجر پرسیدند : تو کیستی ؟ و اینجا چه می کنی ؟ و این بچه کیست ؟ گفت : من کنیز ابراهیم خلیل الرحمانم ، و این فرزند او است ، که خدا از من به او ارزانی

داشته ، خدایتعالی او را مأمور کرد که ما را بدینجا آورد ، و منزل دهد ، قوم جرهم گفتند : حال آیا بما اجازه میدهی که در نزدیکی شما منزل کنیم ؟ هاجر گفت : باید باشد تا ابراهیم بیاید .

بعد از سه روز ابراهیم آمد ، هاجر عرضه داشت : در این نزدیکی مردمی از جرهم سکونت دارند ، از شما اجازه می خواهند در این سرزمین نزدیک بما منزل کنند ، آیا اجازه شان می دهی ؟ ابراهیم فرمود : بله ، هاجر به قوم جرهم اطلاع داد ، آمدند ، و نزدیک وی منزل کردند ، و خیمه هایشان را بر افراشتند ، هاجر و اسماعیل با آنان مءنوس شدند .

بار دیگر که ابراهیم بدیدن هاجر آمد جمعیت بسیاری در آنجا دید و سخت خوشحال شد ، رفته رفته اسماعیل براه افتاد ، و قوم جرهم هر یک نفر از ایشان یکی و دو تا گوسفند به اسماعیل بخشیده بودند ، و هاجر و اسماعیل با همان گوسفندان زندگی میکردند .

همینکه اسماعیل بحد مردان برسید ، خدای تعالی دستور داد : تا خانه کعبه را بنا کنند ، تا آنجا که امام فرمود : و چون خدای تعالی بابراهیم دستور داد کعبه را بسازد ، و او نمی دانست کجا بنا کند ، جبرئیل را فرستاد تا نقشه خانه را بکشد - تا آنجا که فرمود - ابراهیم شروع بکار کرد ، اسماعیل از ذی طوی مصالح آورد ، و آن جناب خانه را تا نه ذراع بالا برد ، مجددا جبرئیل جای حجر الاسود را معلوم کرد

، و ابراهیم سنگی از دیوار بیرون کرده ، حجر الاسود را در جای آن قرار داد ، همان جائیکه الان هست .

بعد از آنکه خانه ساخته شد ، دو درب برایش درست کرد ، یکی بطرف مشرق ، و دری دیگر طرف مغرب ، درب غربی مستجار نامیده شد ، و سقف خانه را با تنه درختها ، و شاخه اذخر پوشانید ، و هاجر پتوئی که با خود داشت بر در کعبه بیفکند و زیر آن چادر زندگی کرد .

بعد از آنکه خانه ساخته شد ، ابراهیم و اسماعیل عمل حج انجام دادند ، روز هشتم ذی الحجه جبرئیل نازل شد ، و با ابراهیم گفت : (ارتو من الماء) بقدر کفایت آب بردار ، چون در منی و عرفات آب نبود ، به همین جهت هشتم ذی الحجه روز ترویبه نامیده شد ، پس ابراهیم را از مکه به منی برد ، و شب را در منی بسر بردند ، و همان کارها که به آدم دستور داده بود ، با ابراهیم نیز دستور داد .

ابراهیم بعد از فراغت از بنای کعبه ، گفت : (رب اجعل هذا بلدا آمنا ، و ارزق اهله من الثمرات ، من آمن منهم) ، (پروردگارا این را شهر مآمن کن ، و مردمش را ، آنها که ایمان آورده اند ، از میوه ها روزی ده) - امام فرمود : - منظورش از میوه های دل بود ، یعنی خدایا مردمش را محبوب دلها بگردان ، تا سایر مردم با آنان انس بورزند و بسوی ایشان بیایند ، و باز هم بیایند

روایتی در داستان ذبیح اسماعیل (ع)

و از امالی شیخ نقل شده که به سند خود از سلیمان بن یزید روایت کرده که گفت: علی بن موسی (علیهما السلام) برای ما حدیث کرد و فرمود: پدرم از پدرش، از حضرت باقر، از پدرش، از پدران بزرگوارش (علیهم السلام) برایم حدیث کرد که فرمودند: ذبیح همان اسماعیل (علیه السلام) است.

مؤلف: نظیر این معنا در مجمع البیان از حضرت باقر و حضرت صادق (علیه السلام) به این مضمون آمده. و روایات بسیاری دیگر از ائمه اهل بیت (علیهم السلام) در این باره هست، ولی در بعضی از آنها آمده که ذبیح اسحاق بوده، که چون این روایات با آیات قرآن مخالف است، مطروح و مردود است.

و از کتاب فقیه نقل شده که شخصی از امام صادق (علیه السلام) از ذبیح پرسید: چه کسی بوده؟ فرمود: اسماعیل بوده، برای اینکه: خدای تعالی داستان تولد اسحاق را در کتاب مجیدش بعد از داستان ذبیح نقل کرده و فرموده: (و بشرناه باسحق نبیا من الصالحین).

مؤلف: این معنا در بیان آیه مذکور گذشت، که گفتیم: سیاق آن ظاهر و بلکه صریح در این معنا است.

و در مجمع البیان از ابن اسحاق روایت کرده که گفت: ابراهیم (علیه السلام) هر وقت می خواست اسماعیل (علیه السلام) و مادرش هاجر را دیدار کند، برایش براق می آوردند، صبح از شهر شام سوار براق می شد

و قبل از ظهر به مکه می رسید ، بعد از ظهر از مکه حرکت می کرد و شب نزد خانواده اش در شام بود ، و این آمد و شد همچنان ادامه داشت تا آنکه اسماعیل (علیه السلام) به حد رشد رسید ، پدرش وقتی در خواب دید که اسماعیل (علیه السلام) را ذبح می کند ، به او فرمود : طناب و کاردی بردار تا به اتفاق به این دره کوه برویم و هیزم بیاوریم .

پس همینکه به آن دره خلوت که نامش (دره ثبیر) بود رسیدند ، ابراهیم (علیه السلام) او را از دستوری که خدای تعالی درباره وی به او داده آگاه کرد ، اسماعیل گفت : پدر جان با این طناب دست و پای مرا ببند ، تا دست و پا نزنم و دامن خود را جمع کن تا خون من آن را نیالاید و مادرم آن خون را نبیند و کارد خود را تیز کن و به سرعت گلویم را ببر ، تا زودتر راحت شوم ، چون مرگ سخت است ، ابراهیم (علیه السلام) گفت : پسرم راستی در اطاعت فرمان خدا چه کمک کار خوبی هستی برای من .

آنگاه ابن اسحاق دنبال داستان را همچنان نقل می کند ، تا می رسد به اینجا که ابراهیم (علیه السلام) خم شد و با کاردی که به دست داشت خواست گلوی فرزند را ببرد . جبرئیل کارد او را برگردانید ، و اسماعیل را از زیر دست او کنار کشید . و از سوی دیگر قوچی را که از ناحیه دره (ثبیر)

آورده بود به جای اسماعیل قرار داد و از طرف چپ مسجد خیف صدایی برخاست که ای ابراهیم! رویای خود را تصدیق کردی و دستور خدا را انجام دادی .

مؤلف : روایات در خصوص این قصه بسیار زیاد است و خالی از اختلاف نیست .

و نیز در مجمع البیان از تفسیر عیاشی نقل کرده که وی به سند خود از یزید بن معاویه عجلای نقل کرده که گفت : از امام صادق (علیه السلام) پرسیدم : بین دو بشارتی که به ابراهیم (علیه السلام) داده شد ، یکی بشارت به ولادت اسماعیل و دیگری بشارت به ولادت اسحاق ، چند سال فاصله بود ؟ فرمود : بین این دو بشارت پنج سال فاصله شد ، و آیه شریفه (فبشرناه بغلام حلیم) اولین بشارتی بود که خدای تعالی به فرزنددار شدن ابراهیم (علیه السلام) داد ، و منظور از (غلام حلیم) اسماعیل (علیه السلام) بود .

ادب ابراهیم (ع) در احتجاج با قوم خود و در دعا و درخواست هایش از خداوند

از جمله آداب انبیاء ، ادبی است که خداوند آنرا از ابراهیم خلیل (علیه السلام) در احتجاجش با قوم خود نقل کرده :

(قال افرایتم ما کنتم تعبدون انتم و ابواکم الاقدمون . فانهم عدو لی الا رب العالمین . الذی خلقنی فهو یهدین . و الذی هو یطعمنی و یسقین . و اذا مرضت فهو یشفین . و الذی یمیتنی ثم یحیی . و الذی اطمع ان یغفر لی خطیئتی یوم الدین . رب هب لی حکما و الحقنی بالصالحین . و

اجعل لی لسان صدق فی الاخرین . و اجعلنی من ورثه جنه النعیم . و اغفر لابی انه کان من الضالین . و لا تخزنی یوم یبعثون .

دعائی است که ابراهیم (علیه السلام) به خود و به پدرش می کند و وعده ای را که خدا به او داده ، طلب می نماید ، و این در حالی بود که تازه به نبوت مبعوث شده و هنوز از ایمان پدرش مایوس نشده بود ولی وقتی که فهمید پدرش دشمن خدا است از او بیزار می جست ، در این دعا ابتدا پروردگار خود را ثنای جمیلی می کند ، چنانکه ادب عبودیت هم همین را اقتضا می کند . و این ثنا نیز اولین ثنائی مفصلی است که خداوند از وی حکایت کرده ، و آن ثنائی که قبلا از او حکایت کرده بود یعنی : (یا قوم انی بری ء مما تشرکون . انی وجهت وجهی للذی فطر السموات و الارض) و همچنین ثنائی که در گفتارش با پدر کرده بود : (ساستغفر لک ربی انه کان بی حفیاً) به این تفصیل نبود .

ابراهیم (علیه السلام) در این ثنائی که کرده ادب را اینطور به کار برده که عنایت پروردگار خود را از ابتداء خلقتش تا وقتی که بسوی او بازگشت می کند همه را در ثنای خود درج کرده و خود را در برابر او فقیر و محتاج محض دانسته و درباره پروردگارش جز غنا ، و ، جود محض چیزی نگفته و خود را بنده ذلیلی دانسته که قادر بر هیچ چیز نیست ، بلکه مقدرات الهی او را در

دوران زندگیش از حالی به حالی می گرداند ، طعام و شراب و بهبودی از مرض می دهد ، می میراند و زنده می کند ، و بندگان را برای پاداش روز جزا حاضر می سازد ، برای اینکه او جز اطاعت محض و طمع در غفران گناه چیزی نیست .

ادب دیگری که مراعات نموده این است که مرض را به خود نسبت داده و گفته : و وقتی که مریض می شوم شفایم می دهد ، برای اینکه در این مقام که مقام ثنا است مناسب نبود مرض را به او نسبت دهد ، گرچه مرض هم از حوادث است و از این نظر بی ارتباط با پروردگار نیست ، لیکن سیاق کلام ، سیاق بیان حوادث نیست تا هر حادثی را به او نسبت دهد ، بلکه - سیاق کلام در بیان این معنا است که شفای از مرض هم از رحمت و عنایت اوست ، از این جهت مرض را به خود نسبت داد و شفا را به پروردگار خود ، گویا خواسته چنین ادعا کند که از خدای تعالی جز جمیل صادر نمی شود ، آنگاه بعد از ثنا ، شروع به دعا کرد ، در دعایش نیز ادب فوق العاده ای را به کار برد ، چون نخست دعایش را به اسم (رب) شروع کرد ، دیگر اینکه تنها نعمت های حقیقی و پایدار را درخواست نمود ، و به هیچ وجه توجهی به زخارف دنیای فانی نکرد ، و برای خود نعمتی اختیار کرد که سر آمد آنها و گرانبهاترین آنها بود و آن عبارت بود از

حکم یعنی شریعت و پیوستن به صالحین ، و نام نیک در میان آیندگان ، و از خدای خود خواست تا در هر عصری از اعصار آینده کسانی را مبعوث کند که دعوتش را بپا داشته و شریعتش را ترویج نمایند ، در حقیقت معنی درخواستش این است که شریعتی به او دهد که تا قیام قیامت باقی باشد . آنگاه وراثت بهشت و آمرزش پدر و ایمنی از رسوائی در قیامت را درخواست کرد و به طوری که از کلام خدای تعالی استفاده می شود همه دعاهایش مستجاب شده مگر دعائی که درباره آمرزش پدر کرد . از خدای تعالی نیز غیر این توقع نمی رود ، حاشا بر خدای عالم که دعای بنده ای از بندگان مکرمش را از روی بی اعتنائی مستجاب نفرماید ، با اینکه خودش درباره این پیغمبر فرموده : (مله ایکم ابراهیم) و نیز فرموده : (و جعله کلمه باقیه فی عقبه) و نیز فرموده : (و لقد اصطفیناه فی الدنیا و انه فی الاخره لمن الصالحین) و نیز به سلام عام درودش فرستاده و فرموده : (سلام علی ابراهیم) .

سیر در تاریخ چند هزارساله بعد از نوح نیز جمیع آنچه را که قرآن شریف از محامد و فضائل او نقل کرده تایید و تصدیق می کند ، چون تاریخ نیز این حقایق را ثبت کرده که او پیغمبری کریم بوده که به تنهائی به دین توحید و احیای فطرت قیام نموده و علیه و ثنیت و برای ویران کردن ارکان آن نهضت کرده ، و در دوره ای که آثار و علائم توحید

رو به نابودی می رفت و رسوم نبوت محو می شد و دنیا اسم نوح و سایر انبیای گرام خداوند را بدست فراموشی می سپرد ، او دین فطرت را بپا داشت و دعوت به توحید را در بین مردم نشر داد ، و در نتیجه امروز که قریب چهار هزار سال از دوره آن جناب می گذرد هنوز نام توحید باقی و دل‌های اعقاب وی بدان معتقد است ، برای اینکه دینی که امروز دنیا آنرا دین توحید می شناسد یکی دین یهود است که پیغمبر آن حضرت موسی (علیه السلام) است و یکی دین نصارا است که پیغمبرش عیسی (علیه السلام) است ، و این دو بزرگوار هر دو از دودمان اسرائیل یعنی یعقوب اند و یعقوب فرزند اسحاق و او فرزند ابراهیم است .

و همچنین دین اسلام که پیغمبر آن حضرت ختمی مرتبت محمد بن عبدالله (علیه السلام) است ، چه آن حضرت هم از ذریه اسماعیل فرزند ابراهیم است .

از جمله دعاهائی که خداوند متعال از آن جناب نقل کرده ، این دعا است :

(رب هب لی من الصالحین)

در این جمله از خداوند فرزند صالح می خواهد ، و در جمله کوتاه ، هم حاجت خود را طلبیده و هم از شر اولاد ناخلف به پروردگار خود اعتصام جسته و هم درخواست خود را از جهت اینکه وجهه دنیائی داشت به یک وجهه معنوی موجه نموده و در نتیجه خداپسندانه اش کرد .

و نیز از جمله دعاهای آن حضرت درخواستی است که وقتی به سرزمین مکه آمد و اسماعیل و مادرش (علیهما السلام

(را در آنجا منزل داد از خدای تعالی کرده و قرآن آنرا چنین حکایت می کند :

(و اذ قال ابراهيم رب اجعل هذا بلدا آمنا وارزق اهله من الثمرات من آمن منهم بالله و اليوم الاخر قال و من كفر فامتنعه قليلا ثم اضطره الى عذاب النار و بئس المصير) .

در این دعا از پروردگار خود می خواهید که سرزمین مکه را که آنروز سرزمینی خشک و بی آب و علف بوده ، حرمی برای او و فرزندانش قرار دهد تا مرکز ثقلی برای دین خدا و رابطه ای زمینی و مادی بین مردم و پروردگارشان باشد و همه برای عبادت خدا روی بدانجا آورند و از وطن های خود به عزم آنجا بار سفر ببندند ، و احترامش را در بین خود رعایت کنند . و نیز آیه ای از آیات جاوید او در روی زمین باشد ، و تا روز قیامت هر کس که به یاد خدا می افتد به یاد آنجا نیز بیفتد و هر کس بخواهد به درگاه خدا روی آورد ، روی بدانجا نهد ، و در نتیجه وجهه دین داران بشر معین و کلمه آنان یکی گردد . و مراد آن جناب از امنیت ، امنیت تشریحی و حرم بودن مکه است نه امنیت خارجی ، به طوری که جنگ و نزاع و سایر حوادث منافی با ایمنی و پیشامدهای محل آسایش در آن واقع نشود ، بدلیل اینکه فرمود : (اولم نمکن لهم حرما آمنایجی الیه ثمرات کل شیء) .

چون همانطوری که می بینید این آیه در مقام منت گذاری است به نعمت

امنیت حرم ، یعنی مکانی که خدا برای خود آن را حرم قرار داده و از این جهت به امنیت متصف شده که مردم دین دار آنجا را محترم می شمارند نه از جهت اینکه عوامل خارجی آنجا را از فساد و قتل نگهداشته ، و گرنه مکه آنقدر خاطرات تلخ در جنگهای خونین از قبیل جنگ های بین قریش و جرهم و کشتار و جور و فساد مردمش دارد که نمی توان آنرا شمرد . و همچنین اینکه فرمود (اولم یروا انا جعلنا حرما آمنا و یتخطف الناس من حولهم) . معنایش این است که مردم آنروز شهر آنان را از جهت اینکه در نظرشان محترم بود متعرض نمی شدند . و خلاصه غرض ابراهیم (علیه السلام) این بود که در روی زمین برای خداوند حرمی باشد که ذریه او در آنجا منزل گزینند و این نمی شد مگر به اینکه شهری ساخته شود که مردم از هر طرف به آنجا روی آورند و آنجا مجمعی دینی باشد که تا روز قیامت مردم به قصد سکونت و پناهنده شدن و زیارت رو بدانجا کنند ، و لذا از خدا درخواست کرد مکه را شهر امنی قرار دهد و چون سرزمینی لم یزرع بود از خدا خواست ذریه اش را از میوه ها روزی دهد ، و لازمه استجاب این دعا این است که این شهر ، از راه توطن و سکونت و زیارت مردم آباد شود .

آنگاه وقتی احساس کرد که این شرافتی را که درخواست کرده شامل مومن و کافر هر دو می شود لذا دعای خود را مقید به

کسانی کرد که ایمان به خدا و روز جزا داشته باشند، و گفت: (من آمن منهم بالله و اليوم الاخر).

و اما اینکه این دعا در شهری که فرضاً هم مومن و هم کافر یا تنها کفار در آن ساکنند چطور ممکن است مستجاب شود؟ با اینکه شهری است خشک و لم یزرع؟ ابراهیم (علیه السلام) متعرض این جهات نشد، و این نیز از ادب او در مقام دعا بوده، زیرا در این مقام درخواست کننده اگر بخواهد پروردگار خود را درس دهد که چگونه و از چه راهی دعایش را مستجاب نماید با اینکه پروردگارش علیم و حکیم و قادر بر هر چیزی است و کار او اینطور نیست که هر چه را بخواهد ایجاد کند همین که بگوید به وجود آی موجود می شود، در حقیقت فضولی کرده و از رسم ادب بیرون شده است. لیکن خدای سبحان چون می خواست حاجت ابراهیم را بر طبق سنت جاریه ای که در اسباب عادیه دارد برآورده کند و بین مومن و کافر در آن فرق نگذارد از این جهت دعایش را با قیدی که در کلام خود آورد و فرمود: (و من کفر فامتعه قليلا ثم اضطره الى عذاب النار و بس المصير) مقید ساخته، آنگاه مستجاب نمود.

و این دعا که سبب شد حرم الهی تشریح و کعبه مقدسه یعنی خانه مبارکی که باعث هدایت عالمیان است به عنوان نخستین خانه عبادت برای بشر در مکه ساخته شود، خود یکی از آثار همت بلند و مقدس او است که

به همین سبب بر جمیع مسلمین آینده بعد از خود تا روز قیامت منت گذارده .

و نیز از جمله دعاهائی که حضرت ابراهیم (علیه السلام) در آخر عمر خود کرد ، دعائی است که قرآن کریم از آن حضرت چنین نقل می فرماید :

(و اذ قال ابراهیم رب اجعل هذا البلد آمنا و اجنبی و بنی ان نعبد)

لیکن در ذیلش ادب را نسبت به پروردگار خود رعایت نموده ، با اینکه رعایت ادب نسبت به پدری چون ابراهیم خلیل ادب خدای تعالی نیز هست ، و کوتاه سخن ، وقتی پدرش خواب خود را برایش نقل کرد و چون این خواب به شهادت خود اسماعیل که گفت : (به جای آر آنچه را که بدان مامور می شوی) ماموریتی الهی بوده از این جهت پدرش به وی دستور داد که درباره خود فکری کند و رای خود را بگوید ، و این هم خود ادبی بود از آن جناب نسبت به فرزندش . اسماعیل هم در جواب عرض کرد : ای پدر! بجای آر آنچه را که بدان مامور می شوی ، او نیز رعایت ادب را نسبت به پدر کرد و نگفت که رای من چنین است . گویا خواست بگوید من در مقابل تو رایی ندارم و از همین جهت کلام خود را با لفظ (ای پدر) آغاز کرد و نگفت : اگر می خواهی به جای آر ، تا پدر را در مقابل قبول قطعی خود دلخوش سازد . مضافا بر اینکه با این اعتراف از اسماعیل که این خواب امری است که ابراهیم باو مامور شده تصور

نمیشود که اسماعیل تردید داشته باشد در مامور به و امتثال پروردگار نکند .

ادب دیگری که اسماعیل بکار برد این بود که گفت : بزودی خواهی یافت که من از صابرینم ان شاء الله ، زیرا با این کلام خود نیز پدر را خشنود نمود ، همه اینها ادب او را نسبت به پدرش می رساند . ادب را نسبت به خداوند هم رعایت نموده زیرا وعده ای که راجع به تحمل و صبر خود داد به طور قطع و جزم نبود ، بلکه آنرا به مشیت خداوند مقید ساخت ، چون می دانست که وعده صریح و قطعی دادن و آنرا به مشیت پروردگار مقید نساختن ، شائبه ادعای استقلال در سببیت است و ساحت مقدس نبوت از اینگونه شائبه ها مبرا است .

خدای تعالی هم مردمی را به همین اشتباه مذمت کرده از آن جمله در داستان باغ دارها فرموده : (انا بلونا هم کما بلونا اصحاب الجنة اذ اقسما لیصرنہا مصبحین . و لا یستشنون) حتی پیغمبر خود را در قرآن مجید به کنایه عجیبی تادیب کرده و فرموده : و لا تقولن لشیء انی فاعل ذلک غذا الا ان یشاء الله) .

ادب اسماعیل (ع) نسبت به خداوند تعالی

یکی دیگر دعائی است که خدای تعالی از خصوص اسماعیل (علیه السلام) در قصه ذبح نقل کرده و فرموده :

(فبشرناه بغلام حلیم . فلما بلغ معه السعی قال یا بنی انی اری فی المنام انی اذبحک فانظر ما ذا تری قال یا ابت افعل ما تومر ستجدنی ان شاء الله من الصابرین) . گر چه در صدر کلام اسماعیل (علیه السلام)

، ادب نسبت به پدر رعایت شده ، لیکن در ذیلش ادب را نسبت به پروردگار خود رعایت نموده ، با اینکه رعایت ادب نسبت به پدری چون ابراهیم خلیل ادب خدای تعالی نیز هست ، و کوتاه سخن ، وقتی پدرش خواب خود را برایش نقل کرد و چون این خواب به شهادت خود اسماعیل که گفت : (به جای آر آنچه را که بدان مامور می شوی) ماموریتی الهی بوده از این جهت پدرش به وی دستور داد که درباره خود فکری کند و رای خود را بگوید ، و این هم خود ادبی بود از آن جناب نسبت به فرزندش . اسماعیل هم در جواب عرض کرد : ای پدر! بجای آر آنچه را که بدان مامور می شوی ، او نیز رعایت ادب را نسبت به پدر کرد و نگفت که رای من چنین است . گویا خواست بگوید من در مقابل تو رایی ندارم و از همین جهت کلام خود را با لفظ (ای پدر) آغاز کرد و نگفت : اگر می خواهی به جای آر ، تا پدر را در مقابل قبول قطعی خود دلخوش سازد . مضافاً بر اینکه با این اعتراف از اسماعیل که این خواب امری است که ابراهیم باو مامور شده تصور نمیشود که اسماعیل تردید داشته باشد در مامور به و امتثال پروردگار نکند .

ادب دیگری که اسماعیل بکار برد این بود که گفت : بزودی خواهی یافت که من از صابرینم ان شاء الله ، زیرا با این کلام خود نیز پدر را خشنود نمود ، همه اینها ادب او را

نسبت به پدرش می‌رساند. ادب را نسبت به خداوند هم رعایت نموده زیرا وعده‌ای که راجع به تحمل و صبر خود داد به طور قطع و جزم نبود، بلکه آنرا به مشیت خداوند مقید ساخت، چون می‌دانست که وعده صریح و قطعی دادن و آنرا به مشیت پروردگار مقید نساختن، شائبه ادعای استقلال در سببیت است و ساحت مقدس نبوت از اینگونه شائبه‌ها مبرا است.

خدای تعالی هم مردمی را به همین اشتباه مذمت کرده از آن جمله در داستان باغ دارها فرموده: (انا بلونا هم کما بلونا اصحاب الجنه اذ اقسما لیصرنہا مصبحین . ولا یستشنون) حتی پیغمبر خود را در قرآن مجید به کنایه عجیبی تادیب کرده و فرموده: و لا تقولن لشیء انی فاعل ذلک غدا الا ان یشاء اللہ) .

سرگذشت ابراهیم (ع) یک دوره کامل از سیر عبودیت را در بردارد

وقتی به داستان ابراهیم (علیه السلام) مراجعه می‌کنیم، که زن و فرزند خود را (از موطن اصلی) حرکت می‌دهد، و به سرزمین مکه می‌آورد، و در آنجا اسکان می‌دهد، و نیز بماجراییکه بعد از این اسکان پیشامد می‌کند، تا آنجا که مامور قربانی کردن اسماعیل می‌شود، و از جانب خدای تعالی عوضی، بجای اسماعیل قربانی می‌گردد، و سپس خانه کعبه را بنا می‌کند. می‌بینیم که این سرگذشت یک دوره کامل از سیر عبودیت را در بر دارد، حرکتی که از نفس بنده آغاز گشته،

به قرب خدا منتهی می شود، یا به عبارتی از سرزمینی دور آغاز گشته، به حظیره قرب رب العالمین ختم می گردد، از زینت های دنیا و لذائذ آن آرزوهای دروغینش، از جاه، و مال، و زمان و اولاد، چشم می پوشد، و چون دیوها، در مسیر وی با وسوس خود منجلابی می سازند، او آنچنان راه می رود، که پایش بآن منجلاب فرو نرود، و چون (آن دایه های از مادر مهربانتر با دلسوزیهای مصنوعی خود) می خواهند خلوص و صفای بندگی و علاقه بدان و توجه به سوی مقام پروردگار و دار کبریائی را در دل وی مکدر سازند، آنچنان سریع گام برمی دارد، که شیطانها به گردش نمی رسند.

پس در حقیقت سرگذشت آنجناب و قایعی بظاهر متفرق است، که در واقع زنجیروار بهم میپیوندد و یک داستانی تاریخی درست می کند، که این داستان از سیر عبودی ابراهیم حکایت میکند، سیری که از بنده ای بسوی خدا آغاز می گردد، سیری که سر تا سرش ادب است، ادب در سیر، ادب در طلب، ادب در حضور، ادب در همه مراسم حب و عشق و اخلاص، که آدمی هر قدر بیشتر در آن تدبر و دقت کند، این آداب را روشن تر و درخشان تر می بیند.

در پایان این راه، از طرف خدای سبحان مأمور می شود، برای مردم عمل حج را تشریح کند، که قرآن این فرمان را چنین حکایت میکند

: (واذن فی الناس بالحج یاتوک رجالا-، و علی کل ضامر یاءتین من کل فج عمیق) ، (در میانه مردم بحج اعلام کن ، تا پیادگان و سواره بر مرکب های لاغر از هر ناحیه دور بیایند) . چیزیکه هست خصوصیات را که آنجناب در عمل حج تشریح کرده ، برای ما نا معلوم است ، ولی این عمل همچنان در میانه عرب جاهلیت یک شعار دینی بود ، تا آنکه پیامبر اسلام (ص) مبعوث شد ، و احکامی در آن تشریح کرد ، که نسبت به آنچه ابراهیم (علیه السلام) تشریح کرده بود ، مخالفتی نداشت ، بلکه در حقیقت مکمل آن بود ، و این را ما از اینجا می گوئیم که خدای تعالی بطور کلی اسلام و احکام آن را ملت ابراهیم خوانده ، می فرماید : (قل اننی هدانی ربی الی صراط مستقیم ، دینا قیما مله ابراهیم حنیفا) ، (بگو پروردگارم مرا به سوی صراط مستقیم هدایت کرده دینی استوار که ملت ابراهیم و معتدل است) . و نیز فرموده : (شرع لکم من الدین ما وصی به نوحا ، و الذی اوحینا الیک ، و ما وصینا به ابراهیم ، و موسی ، و عیسی) ، (برای شما از دین همان را تشریح کرد ، که نوح و ابراهیم و موسی و عیسی را نیز بدان سفارش کرده بود باضافه احکامی که مخصوص تو وحی کردیم) .

و بهر حال آنچه رسول خدا (ص) از مناسک حج تشریح فرمود ، یعنی احرام بستن از میقات ، و توقف در عرفات ،

و بسر بردن شبی در مشعر ، و قربانی ، و سنگ انداختن به سه جمره ، و سعی میانه صفا و مروه ، و طواف بر دور کعبه ، و نماز در مقام ، هر یک به یکی از گوشه های سفر ابراهیم بمکه اشاره دارد ، و مواقف و مشاهد او و خانواده اش را مجسم میسازد ، و برآستی چه مواقفی ، و چه مشاهدی ، که چقدر پاک و الهی بود ؟ ! مواقفی که راهنمایش بسوی آن مواقف ، جذبه ربوبیت ، و سایقش ذلت عبودیت بود .

آری عباداتی که تشریح شده (که بر همه تشریح کنندگان آن بهترین سلام باد) صورتهائی از توجه کاملین از انبیاء بسوی پروردگارشان است ، تمثال هائی است که مسیر انبیاء (علیهم السلام) را از هنگام شروع تا ختم مسیر حکایت میکند ، سیری که آن حضرات بسوی مقام قرب و زلفی داشتند ، همچنانکه آیه : (لقد کان لکم فی رسول اللّٰه اسوه حسنه) ، (برای شما هم در رسول خدا (ص) اقتدائی نیکو بود) ، نیز باین معنا اشاره دارد ، و می فهماند آنچه امت اسلام به عنوان عبادت میکند ، تمثالی از سیر پیامبرشان است .

و این خود اصلی است که در اخباری که حکمت و اسرار عبادتها را بیان میکند و علت تشریح آنها را شرح می دهد ، شواهد بسیاری بر آن دیده می شود ، که متتبع بینا می خواهد تا بآن شواهد وقوف و اطلاع یابد .

بحث تاریخی درباره کعبه و بنای آن

این معنا ، متواتر و قطعی است که ، بانی کعبه ابراهیم خلیل

بوده و ساکنان اطراف کعبه بعد از بنای آن ، تنها فرزندش اسماعیل و قومی از قبائل یمن بنام جرهم بوده اند . و کعبه تقریباً ساختمانی به صورت مربع بنا شده که هر ضلع آن به سمت یکی از جهات چهارگانه : شمال ، جنوب ، مشرق و مغرب بوده و بدین جهت اینطور بنا شده که بادهای هر قدر هم که شدید باشد ، با رسیدن به آن شکسته شود و نتواند آن را خراب کند .

و این بنای ابراهیم (علیه السلام) همچنان پای بر جا بود تا آنکه یکبار عمالقه آن را تجدید بنا کردند . و یکبار دیگر قوم جرهم (و یا اول جرهم بعد عمالقه ، همچنان که در روایت وارده از امیرالمؤمنین اینطور آمده بود) .

و آنگاه ، وقتی زمام امر کعبه به دست قصی بن کلاب ، یکی از اجداد رسول خدا (صلی الله علیه و آله) افتاد (یعنی قرن دوم قبل از هجرت) قصی آن را خراب کرد و از نو بنا است حکامی بیشتر بنا نمود و با چوب دوم (درختی شبیه به نخل) و کنده های نخل آن را پوشانید ، و در کنار آن بنائی دیگر نهاد به نام دارالندوه ، که در حقیقت مرکز حکومت و شورای با اصحابش بود . آنگاه جهات کعبه را بین طوائف قریش تقسیم نموده که هر طایفه ای خانه های خود را بر لبه مطاف پیرامون کعبه بنا کردند و در خانه های خود را بطرف مطاف باز کردند .

بعضی گفته اند : پنج سال قبل از بعثت نیز یکبار

دیگر کعبه به وسیله سیل منهدم شد، و طوائف قریش عمل ساختمان آن را در بین خود تقسیم کردند، و بنائی که آن را می ساخت مردی رومی بنام (یاقوم) بود و نجاری مصری او را کمک می کرد، و چون رسیدند به محلی که باید حجر لاسود را کار بگذارند، در بین خود نزاع کردند، که این شرافت نصیب کدامیک از طوائف باشد؟ در آخر همگی بر آن توافق کردند که محمد (صلی الله علیه و آله) را که در آن روز سی و پنج ساله بود بین خود حکم قرار دهند، چون به وفور عقل و سداد رای او آگاهی داشتند. آن جناب دستور داد تا ردائی بیاورند و حجر لاسود را در آن نهاده و به قبائل دستور داد تا اطراف آن را گرفته و بلند کنند، و حجر را در محل نصب یعنی رکن شرقی بالا بیاورند. آنگاه خودش سنگ را برداشت و در جایی که می بایست باشد، قرار داد.

و چون خرج بنائی آنان را به ستوه آورده بود، بلندی آن را به همین مقدار که فعلا هست گرفتند. و یک مقدار از زمین زیر بنای قبلی از طرف حجر اسماعیل خارج ماند و جزء حجر شد، چون بنا را کوچک تر از آنچه بود ساختند و این بنا همچنان بر جای بود تا زمانی که عبدالله زبیر در عهد یزید بن معاویه (علیهما اللعنه و العذاب) مسلط بر حجاز شد و یزید سرداری بنام حصین به سرکوبش فرستاد، و

در اثر جنگ و سنگهای بزرگی که لشکر یزید با منجنیق بطرف شهر مکه پرتاب می کردند، کعبه خراب شد و آتش هائیکه باز با منجنیق به سوی شهر می ریختند، پرده کعبه و قسمتی از چوبهایش را بسوزانید، بعد از آنکه با مردن یزید جنگ تمام شد، عبدالله بن زبیر به فکر افتاد، کعبه را خراب نموده بنای آن را تجدید کند، دستور داد گچی ممتاز از یمن آوردند، و آن را با گچ بنا نمود و حجر اسماعیل را جزء خانه کرد، و در کعبه را که قبلا در بلندی قرار داشت، تا روی زمین پائین آورد. و در برابر در قدیمی، دری دیگر کار گذاشت. تا مردم از یک در درآیند و از در دیگر خارج شوند و ارتفاع بیت را بیست و هفت ذراع (تقریباً سیزده متر و نیم) قرار داد و چون از بنایش فارغ شد، داخل و خارج آن را با مشک و عبیر معطر کرد، و آن را با جامه ای از ابریشم پوشانید، و در هفدهم رجب سال ۶۴ هجری از این کار فارغ گردید.

و بعد از آنکه عبدالملک مروان متولی امر خلافت شد، حجاج بن یوسف به فرمانده لشکرش دستور داد تا به جنگ عبدالله بن زبیر برود که لشکر حجاج بر عبدالله غلبه کرد و او را شکست داده و در آخر کشت و خود داخل بیت شد و عبدالملک را بدانچه ابن زبیر کرده بود خبر داد. عبدالملک دستور داد، خانه ای را

که عبدالله ساخته بود خراب نموده به شکل قبلی اش برگرداند . حجاج دیوار کعبه را از طرف شمال شش ذراع و یک و جب خراب نموده و به اساس قریش رسید و بنای خود را از این سمت بر آن اساس نهاد ، و باب شرقی کعبه را که ابن زبیر پائین آورده بود در همان جای قبلیش (تقریباً یک متر و نیم یا دو متر بلندتر از کف) قرار داد و باب غربی را که عبدالله اضافه کرده بود مسدود کرد آنگاه زمین کعبه را با سنگهایی که زیاد آمده بود فرش کرد .

وضع کعبه بدین منوال باقی بود ، تا آنکه سلطان سلیمان عثمانی در سال نهصد و شصت روی کار آمد ، سقف کعبه را تغییر داد . و چون در سال هزار و صد و بیست و یک هجری احمد عثمانی متولی امر خلافت گردید ، مرمت هایی در کعبه انجام داد ، و چون سیل عظیم سال هزار و سی و نه بعضی از دیوارهای سمت شمال و شرق و غرب آنرا خراب کرده بود ، سلطان مراد چهارم ، یکی از پادشاهان آل عثمان دستور داد آنرا ترمیم کردند و کعبه دیگر دستکاری نشد تا امروز که سال هزار و سیصد و هفتاد و پنج هجری قمری و یا سال هزار و سیصد و سی و پنج هجری شمسی است .

شکل کعبه

کعبه بنائی است تقریباً مربع ، که از سنگ کبود رنگ و سختی ساخته شده ، بلندی این بنا شانزده متر است ، در حالی که در زمان رسول خدا (صلی الله علیه و آله

(خیلی از این کوتاھتر بوده ، آنچه کہ از روایات فتح مکہ بر می آید - کہ : رسول خدا (صلی اللہ علیہ و آلہ) ، علی (علیہ السلام) را بہ دوش خود سوار کرد ، و علی (علیہ السلام) از شانہ رسول خدا (صلی اللہ علیہ و آلہ) توانست بر بام کعبہ رفتہ ، بت ہائی را کہ در آنجا بود بشکند - ثابت کنندہ این مدعا است .

و طول ضلع شمالی آن کہ ناودان و حجر اسماعیل در آن سمت است ، و ہمچنین ضلع جنوبی آن ، کہ مقابل ضلع شمالی است ، دہ متر و دہ سانتی متر است و طول ضلع شرقی اش کہ باب کعبہ در دو متری آن از زمین واقع شدہ ، و ضلع روبرویش یعنی ضلع غربی دوازده متر است و حجر الاسود در ستون طرف دست چپ کسی کہ داخل خانہ می شود قرار دارد . در حقیقت حجر الاسود در یک متر و نیمی از زمین مطاف ، در ابتدای ضلع جنوبی واقع شدہ ، و این حجر الاسود سنگی است سنگین و بیضی شکل و نتراشیدہ ، رنگی سیاہ متمایل بہ سرخی دارد . و در آن لکہ ہایی سرخ و رگہ ہایی زرد دیدہ می شود کہ اثر جوش خوردن خود بخودی ترکہای آن سنگ است .

و چہار گوشہ کعبہ از قدیم الایام ، چہار رکن نامیدہ می شدہ : رکن شمالی را (رکن عراقی) ، و رکن غربی را (رکن شامی) ، و رکن جنوبی را (رکن یمانی) ، و رکن

شرقی را که حجر الاسود در آن قرار گرفته (رکن اسود) نامیدند، و مسافتی که بین در کعبه و حجر الاسود است، (ملتزم) می نامند. چون زائر و طواف کننده خانه خدا، در دعا و است غائثه اش به این قسمت متوسل می شود.

و اما ناودان که در دیوار شمالی واقع است، و آن را ناودان رحمت می گویند چیزی است که حجاج بن یوسف آنرا احداث کرد. و بعدها سلطان سلیمان در سال ۹۵۴ آن را برداشت و به جایش ناودانی از نقره گذاشت. و سپس سلطان احمد در سال ۱۰۲۱ آن را به ناودان نقره ای مینیاتور شده مبدل کرد مینائی کبود رنگ که در فواصلش نقشه هائی طلائی بکار رفته بود و در آخر سال ۱۲۷۳ سلطان عبدالمجید عثمانی آن را به ناودانی یک پارچه طلا مبدل کرد که هم اکنون موجود است.

و در مقابل این ناودان، دیواری قوسی قرار دارد که آن را حطیم می گویند، و حطیم نیم دایره ای است، جزء بنا که دو طرفش به زاویه شمالی (و شرقی و جنوبی) و غربی منتهی می شود. البته این دو طرف متصل به زاویه نامبرده نیست، بلکه نرسیده به آن دو قطع می شود. و از دو طرف، دو راهرو بطول دو متر و سی سانت را تشکیل می دهد. بلندی این دیوار قوسی یک متر و پهنایش یک متر و نیم است. و در طرف داخل آن سنگهای منقوشی به کار رفته. فاصله وسط

این قوس از داخل با وسط دیوار کعبه هشت متر و چهل و چهار سانتی متر است .

فضائی که بین حطیم و بین دیوار است ، حجر اسماعیل نامیده می شود . که تقریباً سه متر از آن در بنای ابراهیم (علیه السلام) داخل کعبه بوده ، بعدها بیرون افتاده است . و به همین جهت در اسلام واجب شده است که طواف پیرامون حجر و کعبه انجام شود ، تا همه کعبه زمان ابراهیم (علیه السلام) داخل در طواف واقع شود . و بقیه این فضا آغل گوسفندان اسماعیل و هاجر بوده ، بعضی هم گفته اند : هاجر و اسماعیل در همین فضا دفن شده اند این بود وضع هندسی کعبه .

و اما تغییرات و ترمیم هائی که در آن صورت گرفته ، و مراسم و تشریفاتی که در آن معمول بوده ، چون مربوط به غرض تفسیری ما نیست ، متعرضش نمی شویم .

جامه کعبه

در سابق در روایاتی که در تفسیر سوره بقره در ذیل داستان هاجر و اسماعیل و آمدنشان به سرزمین مکه نقل کردیم ، چنین داشت که هاجر بعد از ساخته شدن کعبه ، پرده ای بر در آن آویخت .

و اما پرده ای که به همه اطراف کعبه می آویزند ، بطوری که گفته اند ، اولین کسی که این کار را باب کرد ، یکی از تبعهای یمن بنام ابوبکر اسعد بود که آن را با پرده ای نقره باف پوشانید ، پرده ای که حاشیه آن با نخهای نقره ای بافته شده بود . بعد از تبع نامبرده ، جانشینانش

این رسم را دنبال کردند، و سپس مردم با رواندازهای مختلف آنرا می پوشانند، بطوری که این پارچه ها روی هم قرار می گرفت و هر جامه ای می پوشید، یکی دیگر روی آن می انداختند. تا زمان قصی بن کلاب رسید، او برای تهیه پیراهن کعبه کمکی سالیانه بعهد عرب نهاد (و بین قبائل سهمی قرار داد) و رسم او همچنان در فرزندان باقی بود، از آن جمله ابو ربیع بن مغیره یکسال این جامه را می داد و یکسال دیگر قبائل قریش می دادند.

در زمان رسول خدا (صلی الله علیه و آله) آن جناب کعبه را با پارچه های یمانی پوشانید و این رسم همچنان باقی بود، تا سالی که، خلیفه عباسی به زیارت خانه خدا رفت، خدمه بیت از تراکم پارچه ها بر پشت بام کعبه شکایت کردند و گفتند: مردم اینقدر پارچه بر کعبه می ریزند که خوف آن هست، خانه خدا از سنگینی فرو بریزد. مهدی عباسی دستور داد همه را بردارند، و به جای آنها، فقط سالی یک پارچه بر کعبه بیاویزند. که این رسم همچنان تا امروز باقی مانده و البته خانه خدا، پیراهنی هم در داخل دارد. و اولین کسی که داخل کعبه را جامه پوشانید، مادر عباس بن عبدالمطلب بود، که برای فرزندش عباس نذر کرده بود.

مقام و منزلت کعبه

کعبه در نظر امت های مختلف مورد احترام و تقدیس بود. مثلاً هندیان آنرا تعظیم می کردند و معتقد بودند به اینکه روح (سیفا)

که به نظر آنان اقنوم سوم است ، در حجر الاسود حلول کرده ، و این حلول در زمانی واقع شده که سیفا با همسرش از بلاد حجاز دیدار کردند .

و همچنین صابئینی از فرس و کلدانیان ، کعبه را تعظیم می کردند ، و معتقد بودند که کعبه یکی از خانه های مقدس هفتگانه است - که دومین آن مارس است ، که بر بالای کوهی در اصفهان قرار دارد . و سوم ، بنای مندوسان است که در بلاد هند واقع شده است . چهارم نوبهار است که در شهر بلخ قرار دارد . پنجم بیت غمدان که در شهر صنعاء است ، و ششم کاوسان می باشد که در شهر فرغانه خراسان واقع است . و هفتم خانه ای است در بالاترین شهرهای چین و گفته شده که کلدانیان معتقد بودند کعبه خانه زحل است ، چون قدیمی بوده و عمر طولانی کرده است .

فارسیان هم آن را تعظیم می کردند ، به این عقیده که روح هرمز در آن حلول کرده . و بسا به زیارت کعبه نیز می رفتند .

یهودیان هم آن را تعظیم می کردند ، و در آن خدا را طبق دین ابراهیم عبادت می کردند ، و در کعبه صورت ها و مجسمه هایی بود ، از آن جمله تمثال ابراهیم و اسماعیل بود که در دستشان چوب های از لام داشتند . و از آن جمله صورت مریم عذراء و مسیح بود ، و این خود شاهد بر آن است که هم یهود کعبه را تعظیم می کرده و هم نصارا .

عرب

هم آن را تعظیم می کرده ، تعظیمی کامل و آن را خانه ای برای خدای تعالی می دانسته و از هر طرف به زیارتش می آمدند ، و آن را بنای ابراهیم می دانسته ، و مسأله حج جزء دین عرب بوده که با عامل توارث در بین آنها باقی مانده بود .

تولیت کعبه

تولیت بر کعبه در آغاز با اسماعیل و پس از وی با فرزندان او بوده ، تا آنکه قوم جرهم بر دودمان اسماعیل غلبه یافت و تولیت خانه را از آنان گرفته و بخود اختصاص داد ، و بعد از جرهم این تولیت به دست عمالقه افتاد که طایفه ای از بنی کرکر بودند و با قوم جرهم جنگ ها کردند . عمالقه همه ساله در کوچهای زمستانی و تابستانی خود در پائین مکه منزل می کردند ، همچنانکه جرهمی ها در بالای مکه منزل برمی گزیدند .

با گذشت زمان دوباره روزگار به کام جرهمی ها شد و بر عمالقه غلبه یافتند ، تا تولیت خانه را بدست آوردند ، و حدود سیصد سال در دست داشتند ، و بر بنای بیت و بلندی آن اضافاتی نسبت به آنچه در بنای ابراهیم بود پدید آوردند .

بعد از آنکه فرزندان اسماعیل زیاد شدند و قوت و شوکتی پیدا کردند و عرصه مکه بر آنان تنگ شد ، ناگزیر در صدد برآمدند تا قوم جرهم را از مکه بیرون کنند که سرانجام با جنگ و ستیز بیرونشان کردند . در آن روزگار بزرگ دودمان اسماعیل عمرو بن لحي بود ، که کبیر خزاعه بود ، بر مکه استیلا یافته ،

متولی امر خانه خدا شد ، و این عمرو همان کسی است که بت ها را بر بام کعبه نصب نموده و مردم را به پرستش آنها دعوت کرد و اولین بتی که بر بام کعبه نصب نمود ، بت (هبل) بود که آن را از شام با خود به مکه آورد و بر بام کعبه نصب کرد ، و بعدها بت هائی دیگر آورد ، تا عده بت ها زیاد شد ، و پرستش بت در بین عرب شیوع یافت و کیش حنفیت و یکتاپرستی یکباره رخت بریست .

در این باره است که (شحنه بن خلف جرهمی) ، (عمرو بن لحي) را خطاب کرده و می گوید :

(یا عمرو انک قد احدثت آلهه

شتی بمکهحول البیت انصابا

و کان للبیت رب واحد ابدآ

فقد جعلت له فی الناس اربابا

لتعرفن بان الله فی مهل

سیصطفی دونکم للبیت حجابا)

ولایت و سرپرستی خانه تا زمان حلیل خزاعی همچنان در دودمان خزاعه بود که حلیل این تولیت را بعد از خودش به دخترش همسر قصی بن کلاب واگذار نمود ، و اختیار باز و بسته کردن در خانه و به اصطلاح کلید داری آن را به مردی از خزاعه بنام ابا غبشان خزاعی داد . ابو غبشان این منصب را در برابر یک شتر و یک ظرف شراب ، به قصی بن کلاب بفروخت . و این عمل در بین عرب مثلی سائر و مشهور شد که هر معامله زیانبار و احمقانه را به آن مثل زده و می گویند : (اخرس من صفقه ابي غبشان) .

در نتیجه سرپرستی

کعبه به تمام جهاتش به قریش منتقل شد و قصی بن کلاب بنای خانه را تجدید نمود که قبلاً به آن اشاره کردیم ، و جریان به همین منوال ادامه یافت ، تا رسول خدا (صلی الله علیه و آله) مکه را فتح نمود و داخل کعبه شد و دستور داد عکسها و مجسمه ها را محو نموده ، بت ها را شکستند و مقام ابراهیم را که جای دو قدم ابراهیم در آن مانده و تا آن روز در داخل ظرفی در جوار کعبه بود برداشته در جای خودش که همان محل فعلی است دفن نمودند و امروز بر روی آن محل قبه ای ساخته شده دارای چهار پایه ، و سقفی بر روی آن پایه ها ، و زائرین خانه خدا بعد از طواف ، نماز طواف را در آنجا می خوانند .

روایات و اخبار مربوط به کعبه و متعلقات دینی بسیار زیاد و دامنه دار است و ما به این مقدار اکتفا نمودیم ، آنهم به این منظور که خوانندگان آیات مربوط به حج و کعبه به آن اخبار نیازمند می شوند .

و یکی از خواص این خانه که خدا آن را مبارک و مایه هدایت خلق قرار داده ، این است که احدی از طوائف اسلام ، درباره شائن آن اختلاف ندارند .

داستان ذوالقرنین

آیات

وَ يَسْأَلُونَكَ عَنِ ذِي الْقُرْنَيْنِ قُلْ سَأَتْلُوا عَلَيْكُمْ مِنْهُ ذِكْرًا (۸۳)

إِنَّا مَكَّنَّا لَهُ فِي الْأَرْضِ وَءَاتَيْنَاهُ مِنْ كُلِّ شَيْءٍ سَبَبًا (۸۴)

فَاتَّبَعَ سَبَبًا (۸۵)

حَتَّى إِذَا بَلَغَ مَغْرِبَ الشَّمْسِ وَجَدَهَا تَغْرُبُ فِي عَيْنٍ حَمِئَةٍ وَ وَجَدَ عِنْدَهَا قَوْمًا قُلْنَا يَا ذَا الْقُرْنَيْنِ إِنَّمَا أَنْ تَعُدُّبَ وَ إِنَّمَا أَنْ تَتَّخِذَ

فِيهِمْ حُسْنًا (۸۶)

قَالَ أَمَّا مَنْ ظَلَمَ فَسَوْفَ نَعَذِّبُهُ ثُمَّ يُرَدُّ إِلَىٰ رَبِّهِ فَيُعَذِّبُهُ عَذَابًا نُكَرًا (۸۷)

وَ أَمَّا مَنْ ءَامَنَ وَ عَمِلَ صَالِحًا فَلَهُ جَزَاءُ الْحُسْنَىٰ وَ سَنَقُولُ لَهُ مِنْ أَمْرِنَا يُسْرًا (۸۸)

ثُمَّ أَتْبَعَ سَبَبًا (۸۹)

حَتَّىٰ إِذَا بَلَغَ مَطْلِعَ الشَّمْسِ وَجَدَهَا تَطْلُعُ عَلَىٰ قَوْمٍ لَمْ نَجْعَلْ لَهُمْ مِنْ دُونِهَا سِتْرًا (۹۰)

كَذَلِكَ وَ قَدْ أَحْطْنَا بِمَا لَدَيْهِ خَيْرًا (۹۱)

ثُمَّ أَتْبَعَ سَبَبًا (۹۲)

حَتَّىٰ إِذَا بَلَغَ بَيْنَ السَّدَّيْنِ وَجَدَ مِنْ دُونِهِمَا قَوْمًا لَا يَكَادُونَ يَفْقَهُونَ قَوْلًا (۹۳)

قَالُوا يَا ذَا الْقُرْنَيْنِ إِنَّ يَا جُوحَ وَ مَا جُوحَ مُفْسِدُونَ فِي الْأَرْضِ فَهَلْ نَجْعَلُ لَكَ خَرْجًا عَلَىٰ أَنْ تَجْعَلَ بَيْنَنَا وَ بَيْنَهُمْ سَدًّا (۹۴)

قَالَ مَا مَكْنَىٰ فِيهِ رَبِّي خَيْرٌ فَأَعِينُونِي بِقُوَّةٍ أَجْعَلْ بَيْنَكُمْ وَ بَيْنَهُمْ رَدْمًا (۹۵)

ءَاتُونِي زُبَرَ الْحَدِيدِ حَتَّىٰ إِذَا سَاوَىٰ بَيْنَ الصَّدَفَيْنِ قَالَ انْفُخُوا حَتَّىٰ إِذَا جَعَلَهُ نَارًا قَالَ ءَاتُونِي أُفْرِغْ عَلَيْهِ قِطْرًا (۹۶)

فَمَا اسْطَعُوا أَنْ يَظْهَرُوهُ وَ مَا اسْتَطَعُوا لَهُ نَقْبًا (۹۷)

قَالَ هَذَا رَحْمَةٌ مِنْ رَبِّي فَإِذَا جَاءَ وَعْدُ رَبِّي جَعَلَهُ دَكَاةً وَ كَانَ وَعْدُ رَبِّي حَقًّا (۹۸)

۸۳. از تو از ذوالقرنین پرسند . بگو : برای شما از او خبری خواهم رساند .

۸۴. ما به او در زمین تمکن دادیم و از هر چیز وسیله ای عطا کردیم .

۸۵. پس راهی را تعقیب کرد .

۸۶. چون به غروبگاه آفتاب رسید ، آن را دید که در چشمه ای گل آلود فرو می رود و نزدیک چشمه گروهی را یافت . گفتیم : ای ذوالقرنین ، یا عذاب می کنی یا میان آنان طریقه ای نیکو پیش می گیری .

۸۷. گفت : هر که ستم کند ، زود باشد که عذابش کنیم و پس از آن سوی پروردگارش برند و سخت عذابش کند .

و هر که ایمان آورد و کار شایسته کند ، پاداش نیک دارد و او را از فرمان خویش کاری آسان گوئیم .

۸۹ . و آنگاه راهی را دنبال کرد

۹۰ . تا به طلوع گاه خورشید رسید و آن را دید که بر قومی طلوع می کند که ایشان را در مقابل آفتاب پوششی نداده ایم .

۹۱ . چنین بود و ما از آن چیزها که نزد وی بود ، به طور کامل خبر داشتیم .

۹۲ . آنگاه راهی را دنبال کرد .

۹۳ . تا وقتی میان دو کوه رسید ، مقابل آن قومی را یافت که سخن نمی فهمیدند .

۹۴ . گفتند : ای ذوالقرنین ، یاءجوج و ماءجوج در این سرزمین تباهاکارند . آیا برای تو خراجی مقرر داریم که میان ما و آنها سدی بنا کنی ؟

۹۵ . گفت : آن چیزها که پروردگارم مرا تمکن آن را داده ، بهتر است . مرا به نیرو کمک دهید تا میان شما و آنها حایلی کنم .

۹۶ . قطعات آهن پیش من آرید . تا چون میان دو دیواره پر شد ، گفت : بدمید . تا آن را بگداخت . گفت : روی گداخته نزد من آرید تا بر آن بریزم .

۹۷ . پس نه توانستند بر آن بالا روند و نه توانستند آن را نقب زنند .

۹۸ . گفت : این رحمتی از جانب پروردگار من است و چون وعده پروردگارم بیاید ، آن را هموار سازد و وعده پروردگارم درست است .

(از سوره مبارکه کهف)

گفتاری پیرامون داستان ذوالقرنین

۱- داستان ذوالقرنین در قرآن

قرآن کریم متعرض اسم

او و تاریخ زندگی و ولادت و نسب و سایر مشخصاتش نشده . البته این رسم قرآن کریم در همه موارد است که در هیچ یک از قصص گذشتگان به جزئیات نمی پردازد . در خصوص ذوالقرنین هم اکتفا به ذکر سفرهای سه گانه او کرده ، اول رحلتش به مغرب تا آنجا که به محل فرو رفتن خورشید رسیده و دیده است که آفتاب در عین (حمئه) و یا (حامیه) فرو می رود ، و در آن محل به قومی برخورد کرده است . و رحلت دومش از مغرب به طرف مشرق بوده ، تا آنجا که به محل طلوع خورشید رسیده ، و در آنجا به قومی برخورد کرده که خداوند میان آنان و آفتاب ساتر و حاجبی قرار نداده .

و رحلت سومش تا به موضع بین السدین بوده ، و در آنجا به مردمی برخورد کرده که به هیچ وجه حرف و کلام نمی فهمیدند و چون از شر یاجوج و ماجوج شکایت کردند ، و پیشنهاد کردند که هزینه ای در اختیارش بگذارند و او بر ایشان دیواری بکشد ، تا مانع نفوذ یاجوج و ماجوج در بلاد آنان باشد . او نیز پذیرفته و وعده داده سدی بسازد که ما فوق آنچه آنها آرزویش را می کنند بوده باشد ، ولی از قبول هزینه خودداری کرده است و تنها از ایشان نیروی انسانی خواسته است . آنگاه از همه خصوصیات بنای سد تنها اشاره ای به رجال و قطعه های آهن و دمه ای کوره و قطر نموده است .

این آن چیزی است که قرآن کریم از این داستان

آورده ، و از آنچه آورده چند خصوصیت و جهت جوهری داستان استفاده می شود : اول اینکه صاحب این داستان قبل از اینکه داستانش در قرآن نازل شود بلکه حتی در زمان زندگی اش ذوالقرنین نامیده می شد ، و این نکته از سیاق داستان یعنی جمله (یسئلونک عن ذی القرنین) و (قلنا یا ذا القرنین) و (قالوا یا ذی القرنین) به خوبی استفاده می شود ، (از جمله اول برمی آید که در عصر رسول خدا (صلی الله علیه و آله و سلم) قبل از نزول این قصه چنین اسمی بر سر زبانها بوده ، که از آن جناب داستانش را پرسیده اند . و از دو جمله بعدی به خوبی معلوم می شود که اسمش همین بوده که با آن خطابش کرده اند .)

خصوصیت دوم اینکه او مردی مؤمن به خدا و روز جزاء و متدین به دین حق بوده که بنا بر نقل قرآن کریم گفته است : (هذا رحمه من ربی فاذا جاء وعد ربی جعله دکاء و کان وعد ربی حقاً) و نیز گفته : (اما من ظلم فسوف نعذبه ثم یرد الی ربه فیعذبه عذاباً نکرراً و اما من آمن و عمل صالحاً . . .) گذشته از اینکه آیه (قلنا یا ذا القرنین اما ان تعذب و اما ان تتخذ فیهم حسناً) که خداوند اختیار تام به او می دهد ، خود شاهد بر مزید کرامت و مقام دینی او می باشد ، و می فهماند که او به وحی و یا الهام و یا به وسیله پیغمبری از پیغمبران تایید

می شد، و او را کمک می کرده .

خصوصیت سوم اینکه او از کسانی بوده که خداوند خیر دنیا و آخرت را برایش جمع کرده بود . اما خیر دنیا ، برای اینکه سلطنتی به او داده بود که توانست با آن به مغرب و مشرق آفتاب برود ، و هیچ چیز جلوگیرش نشود بلکه تمامی اسباب مسخر و زبون او باشند . و اما آخرت ، برای اینکه او بسط عدالت و اقامه حق در بشر نموده به صلح و عفو و رفق و کرامت نفس و گستردن خیر و دفع شر در میان بشر سلوک کرد ، که همه اینها از آیه (انا مکننا له فی الارض و اتیناه من کل شیء سببا) استفاده می شود . علاوه بر آنچه که از سیاق داستان بر می آید که چگونه خداوند نیروی جسمانی و روحانی به او ارزانی داشته است .

جهت چهارم اینکه به جماعتی ستمکار در مغرب برخورد و آنان را عذاب نمود .

جهت پنجم اینکه سدی که بنا کرده در غیر مغرب و مشرق آفتاب بوده ، چون بعد از آنکه به مشرق آفتاب رسیده پیروی سببی کرده تا به میان دو کوه رسیده است ، و از مشخصات سد او علاوه بر اینکه گفتیم در مشرق و مغرب عالم نبوده این است که میان دو کوه ساخته شده ، و این دو کوه را که چون دو دیوار بوده اند به صورت یک دیوار ممتد در آورده است . و در سدی که ساخته پاره های آهن و قطر به کار رفته ، و قطعا در

تنگنائی بوده که آن تنگنا رابط میان دو قسمت مسکونی زمین بوده است .

۲- داستان ذوالقرنین و سد و یاجوج و ماجوج از نظر تاریخ

قدمای از مورخین هیچ یک در اخبار خود پادشاهی را که نامش ذوالقرنین و یا شبیه به آن باشد اسم نبرده اند .

و نیز اقوامی به نام یاجوج و ماجوج و سدی که منسوب به ذوالقرنین باشد نام نبرده اند . بله به بعضی از پادشاهان حمیر از اهل یمن اشعاری نسبت داده اند که به عنوان مباحث نسبت خود را ذکر کرده و یکی از پدران خود را که سمت پادشاهی (تبع) داشته را به نام ذوالقرنین اسم برده و در سروده هایش این را نیز سروده که او به مغرب و مشرق عالم سفر کرد و سد یاجوج و ماجوج را بنا نمود ، که به زودی در فصول آینده مقداری از آن اشعار به نظر خواننده خواهد رسید - ان شاء الله .

و نیز ذکر یاجوج و ماجوج در مواضعی از کتب عهد عتیق آمده . از آن جمله در اصحاح دهم از سفر تکوین تورات : (اینان فرزندان دودمان نوح اند : سام و حام و یافث که بعد از طوفان برای هر یک فرزندان شد ، فرزندان یافث عبارت بودند از جومر و ماجوج و مادای و باوان و نوبال و ماشک و نبراس) .

و در کتاب حزقیال اصحاح سی و هشتم آمده : (خطاب کلام رب به من شد که می گفت : ای فرزند آدم روی خود متوجه جوج سرزمین ماجوج رئیس روش ماشک و نوبال ، کن ، و نبوت خود را اعلام بدار و بگو آقا

و سید و رب این چنین گفته : ای جوج رئیس روش ماشک و نوبال ، علیه تو برخاستم ، تو را برمی گردانم و دهنه هائی در دو فک تو می کنم ، و تو و همه لشگرت را چه پیاده و چه سواره بیرون می سازم ، در حالی که همه آنان فاخرترین لباس بر تن داشته باشند ، و جماعتی عظیم و با سپر باشند همه شان شمشیرها به دست داشته باشند ، فارس و کوش و فوط با ایشان باشد که همه با سپر و کلاه خود باشند ، و جومر و همه لشگرش و خانواده نوجرمه از اواخر شمال با همه لشگرش شعبه های کثیری با تو باشند) .

می گوید : (به همین جهت ای پسر آدم باید ادعای پیغمبری کنی و به جوج بگویی سید رب امروز در نزدیکی سکنای شعب اسرائیل در حالی که در امن هستند چنین گفته : آیا نمی دانی و از محلت از بالای شمال می آیی) .

و در اصحاح سی و نهم داستان سابق را دنبال نموده می گوید : (و تو ای پسر آدم برای جوج ادعای پیغمبری کن و بگو سید رب اینچنین گفته : اینک من علیه توام ای جوج ای رئیس روش ماشک و نوبال و اردک و افودک ، و تو را از بالاهاى شمال بالا می برم ، و به کوه های اسرائیل می آورم ، و کمانت را از دست چپت و تیرهایت را از دست راستت می زنم ، که بر کوه های اسرائیل بیفتی ، و همه لشگریان و شعوبی که

با تو هستند بیفتند ، آیا می خواهی خوراک مرغان کاشر از هر نوع و وحشیهای بیابان شوی ؟ بر روی زمین بیفتی ؟ چون من به کلام سید رب سخن گفتم ، و آتشی بر ماجوج و بر ساکنین در جزائر ایمن می فرستم ، آن وقت است که می دانند منم رب (...).

و در خواب یوحنا در اصحاب بیستم می گوید : (فرشته ای دیدم که از آسمان نازل می شد و با او است کلید جهنم و سلسله و زنجیر بزرگی بر دست دارد ، پس می گیرد ازدهای زنده قدیمی را که همان ابلیس و شیطان باشد ، و او را هزار سال زنجیر می کند ، و به جهنمش می اندازد و درب جهنم را به رویش بسته قفل می کند ، تا دیگر امتهای بعدی را گمراه نکند ، و بعد از تمام شدن هزار سال البته باید آزاد شود ، و مدت اندکی رها گردد).

آنگاه می گوید : (پس وقتی هزار سال تمام شد شیطان از زندانش آزاد گشته بیرون می شود ، تا امتها را که در چهار گوشه زمینند جوج و ماجوج همه را برای جنگ جمع کند در حالی که عددشان مانند ریگ دریا باشد ، پس بر پهنای گیتی سوار شوند و لشکرگاه قدیسین را احاطه کنند و نیز مدینه محبوبه را محاصره نمایند ، آن وقت آتشی از ناحیه خدا از آسمان نازل شود و همه شان را بخورد ، و ابلیس هم که گمراهشان می کرد در دریاچه آتش و کبریت بیفتد ، و با

وحشی و پیغمبر دروغگو باشد ، و به زودی شب و روز عذاب شود تا ابد الا بدین) .

از این قسمت که نقل شده استفاده می شود که (ماجوج) و یا (جوج و ماجوج) امتی و یا امتیهای عظیم بوده اند ، و در قسمتهای بالای شمال آسیا از آبادیهای آن روز زمین می زیسته اند ، و مردمانی جنگجو و معروف به جنگ و غارت بوده اند .

اینجاست که ذهن آدمی حدس قریبی می زند ، و آن این است که ذوالقرنین یکی از ملوک بزرگ باشد که راه را بر این امتیهای مفسد در زمین سد کرده است ، و حتما باید سدی که او زده فاصل میان دو منطقه شمالی و جنوبی آسیا باشد ، مانند دیوار چین و یا سد باب الابواب و یا سد داریال و یا غیر آنها .

تاریخ امم آن روز جهان هم اتفاق دارد بر اینکه ناحیه شمال شرقی از آسیا که ناحیه احداب و بلندیهای شمال چین باشد موطن و محل زندگی امتی بسیار بزرگ و وحشی بوده امتی که مدام رو به زیادی نهاده جمعیتشان فشرده تر می شد ، و این امت همواره بر امتیهای مجاور خود مانند چین حمله می بردند ، و چه بسا در همانجا زاد و ولد کرده به سوی بلاد آسیای وسطی و خاورمیانه سرازیر می شدند ، و چه بسا که در این کوه ها به شمال اروپا نیز رخنه می کردند . بعضی از ایشان طوائفی بودند که در همان سرزمینهای که غارت کردند سکونت نموده متوطن می شدند ، که

اغلب سکنه اروپای شمالی از آنهایند ، و در آنجا تمدنی به وجود آورده ، و به زراعت و صنعت می پرداختند . و بعضی دیگر برگشته به همان غارتگری خود ادامه می دادند .

بعضی از مورخین گفته اند که یاجوج و ماجوج امتهائی بوده اند که در قسمت شمالی آسیا از تبت و چین گرفته تا اقیانوس منجمد شمالی و از ناحیه غرب تا بلاد ترکستان زندگی می کردند این قول را از کتاب (فاکبه الخلفاء و تهذیب الاخلاق) ابن مسکویه ، و رسائل اخوان الصفاء ، نقل کرده اند .

و همین خود موءید آن احتمالی است که قبلا- تقویتش کردیم ، که سد مورد بحث یکی از سدهای موجود در شمال آسیا فاصل میان شمال و جنوب است .

۳- ذوالقرنین کیست و سدش کجاست ؟

مورخین و ارباب تفسیر در این باره اقوالی بر حسب اختلاف نظریه شان در تطبیق داستان دارند :

الف - به بعضی از مورخین نسبت می دهند که گفته اند : سد مذکور در قرآن همان دیوار چین است . آن دیوار طولانی میان چین و مغولستان حائل شده ، و یکی از پادشاهان چین به نام (شین هوانک تی) آن را بنا نهاده ، تا جلو هجومهای مغول را به چین بگیرد . طول این دیوار سه هزار کیلومتر و عرض آن ۹ متر و ارتفاعش پانزده متر است ، که همه با سنگ چیده شده ، و در سال ۲۶۴ قبل از میلاد شروع و پس از ده و یا بیست سال خاتمه یافته است ، پس ذوالقرنین همین پادشاه بوده .

و لیکن این مورخین توجه

نکرده اند که اوصاف و مشخصاتی که قرآن برای ذوالقرنین ذکر کرده و سدی که قرآن بنایش را به او نسبت داده با این پادشاه و این دیوار چین تطبیق نمی کند ، چون درباره این پادشاه نیامده که به مغرب اقصی سفر کرده باشد ، و سدی که قرآن ذکر کرده میان دو کوه واقع شده و در آن قطعه های آهن و قطر ، یعنی مس مذاب به کار رفته ، و دیوار بزرگ چین که سه هزار کیلومتر است از کوه و زمین همینطور ، هر دو می گذرد و میان دو کوه واقع نشده است ، و دیوار چین با سنگ ساخته شده و در آن آهن و قطری به کاری نرفته .

ب - به بعضی دیگری از مورخین نسبت داده اند که گفته اند : آنکه سد مذکور را ساخته یکی از ملوک آشور بوده که در حوالی قرن هفتم قبل از میلاد مورد هجوم اقوام سیت قرار می گرفته ، و این اقوام از تنگنای کوه های قفقاز تا ارمنستان آنگاه ناحیه غربی ایران هجوم می آوردند

و چه بسا به خود آشور و پایتختش (نینوا) هم می رسیدند ، و آن را محاصره نموده دست به قتل و غارت و برده گیری می زدند ، بناچار پادشاه آن دیار برای جلوگیری از آنها سدی ساخت که گویا مراد از آن سد (باب الابواب) باشد که تعمیر و یا ترمیم آن را به کسری انوشیروان یکی از ملوک فارس نسبت می دهند . این گفته آن مورخین است و لیکن همه گفتگو در این است که آیا

با قرآن مطابق است یا خیر؟ .

ج - صاحب روح المعانی نوشته : بعضیها گفته اند او ، یعنی ذوالقرنین ، اسمش فریدون بن اثفیان بن جمشید پنجمین پادشاه پیشدادی ایران زمین بوده ، و پادشاهی عادل و مطیع خدا بوده . و در کتاب صور الاقالیم ابی زید بلخی آمده که او مؤید به وحی بوده و در عموم تواریخ آمده که او همه زمین را به تصرف در آورده میان فرزندانش تقسیم کرد ، قسمتی را به ایرج داد و آن عراق و هند و حجاز بود ، و همو او را صاحب تاج سلطنت کرد ، قسمت دیگر زمین یعنی روم و دیار مصر و مغرب را به پسر دیگرش سلم داد ، و چین و ترک و شرق را به پسر سومش تور بخشید ، و برای هر یک قانونی وضع کرد که با آن حکم براند ، و این قوانین سهگانه را به زبان عربی سیاست نامیدند ، چون اصلش (سی ایسا) یعنی سه قانون بوده .

و وجه تسمیه اش به ذوالقرنین (صاحب دو قرن) این بوده که او دو طرف دنیا را مالک شد ، و یا در طول ایام سلطنت خود مالک آن گردید ، چون سلطنت او به طوری که در روضه الصفا آمده پانصد سال طول کشید ، و یا از این جهت بوده که شجاعت و قهر او همه ملوک دنیا را تحت الشعاع قرار داد .

اشکال این گفتار این است که تاریخ بدان اعتراف ندارد .

د- بعضی دیگر گفته اند : ذوالقرنین همان اسکندر مقدونی است

که در زبانها مشهور است ، و سد اسکندر هم نظیر یک مثلی شده ، که همیشه بر سر زبانها هست . و بر این معنا روایاتی هم آمده ، مانند روایتی که در قرب الاسناد از موسی بن جعفر (علیه السلام) نقل شده ، و روایت عقبه بن عامر از رسول خدا (صلی الله علیه و آله و سلم) ، و روایت وهب بن منبه که هر دو در الدرالمثور نقل شده .

و بعضی از قدمای مفسرین از صحابه و تابعین ، مانند معاذ بن جبل - به نقل مجمع البیان - و قتاده - به نقل الدرالمثور نیز همین قول را اختیار کرده اند .

و بوعلی سینا هم وقتی اسکندر مقدونی را وصف می کند او را به نام اسکندر ذوالقرنین می نامد ، فخر رازی هم در تفسیر کبیر خود بر این نظریه اصرار و پافشاری دارد .

و خلاصه آنچه گفته این است که : قرآن دلالت می کند بر اینکه سلطنت این مرد تا اقصی نقاط مغرب ، و اقصای مشرق و جهت شمال گسترش یافته ، و این در حقیقت همان معموره آن روز زمین است ، و مثل چنین پادشاهی باید نامش جاودانه در زمین بماند ، و پادشاهی که چنین سهمی از شهرت دارا باشد همان اسکندر است و بس .

چون او بعد از مرگ پدرش همه ملوک روم و مغرب را برچیده و بر همه آن سرزمینها مسلط شد ، و تا آنجا پیشروی کرد که دریای سبز و سپس مصر را هم بگرفت . آنگاه در مصر به بنای شهر

اسکندریه پرداخت ، پس وارد شام شد ، و از آنجا به قصد سرکوبی بنی اسرائیل به طرف بیت المقدس رفت ، و در قربانگاه (مذبح) آنجا قربانی کرد ، پس متوجه جانب ارمینیه و باب الابواب گردید ، عراقیها و قطیها و بربر خاضعش شدند ، و بر ایران مستولی گردید ، و قصد هند و چین نموده با امتهای خیلی دور جنگ کرد ، سپس به سوی خراسان بازگشت و شهرهای بسیاری ساخت ، سپس به عراق بازگشته در شهر (زور) و یا رومیه مدائن از دنیا برفت ، و مدت سلطنتش دوازده سال بود .

خوب ، وقتی در قرآن ثابت شده که ذوالقرنین بیشتر آبادیهای زمین را مالک شد ، و در تاریخ هم به ثبوت رسید که کسی که چنین نشانهای داشته باشد اسکندر بوده ، دیگر جای شک باقی نمی ماند که ذوالقرنین همان اسکندر مقدونی است .

اشکالی که در این قول است این است که : (اولا- اینکه گفت پادشاهی که بیشتر آبادیهای زمین را مالک شده باشد تنها اسکندر مقدونی است) قبول نداریم ، زیرا چنین ادعائی در تاریخ مسلم نیست ، زیرا تاریخ ، سلاطین دیگری را سراغ می دهد که ملکش اگر بیشتر از ملک مقدونی نبوده کمتر هم نبوده است .

و ثانيا اوصافی که قرآن برای ذوالقرنین برشمرده تاریخ برای اسکندر مسلم نمی داند ، و بلکه آنها را انکار می کند .

مثلا قرآن کریم چنین می فرماید که (ذو القرنین مردی مؤمن به خدا و روز جزا بوده و خلاصه دین توحید داشته در حالی که اسکندر

مردی و ثنی و از صابئی ها بوده ، همچنان که قربانی کردنش برای مشتری ، خود شاهد آن است .

و نیز قرآن کریم فرموده (ذو القرنین یکی از بندگان صالح خدا بوده و به عدل و رفق مدارا می کرده) و تاریخ برای اسکندر خلاف این را نوشته است .

و ثالثا در هیچ یک از تواریخ آنان نیامده که اسکندر مقدونی سدی به نام سد یاجوج و ماجوج به آن اوصافی که قرآن ذکر فرموده ساخته باشد .

و در کتاب (البدایه و النهایه) در باره ذوالقرنین گفته : اسحاق بن بشر از سعید بن بشیر از قتاده نقل کرده که اسکندر همان ذوالقرنین است ، و پدرش اولین قیصر روم بوده ، و از دودمان سام بن نوح بوده است . و اما ذوالقرنین دوم اسکندر پسر فیلیس بوده است . (آنگاه نسب او را به عیص بن اسحاق بن ابراهیم می رساند و می گوید :) او مقدونی یونانی مصری بوده ، و آن کسی بوده که شهر اسکندریه را ساخته ، و تاریخ بنایش تاریخ رایج روم گشته ، و از اسکندر ذوالقرنین به مدت بس طولانی متاخر بوده .

و دومی نزدیک سیصد سال قبل از مسیح بوده ، و ارسطاطالیس حکیم وزیرش بوده ، و همان کسی بوده که دارا پسر دارا را کشته ، و ملوک فارس را ذلیل ، و سرزمینشان را لگدکوب نموده است .

در دنباله کلامش می گوید : این مطالب را بدان جهت خاطر نشان کردیم که بیشتر مردم گمان کرده اند که این دو اسم یک مسمی داشته ،

و ذوالقرنین و مقدونی یکی بوده ، و همان که قرآن اسم می برد همان کسی بوده که ارسطاطالیس وزارتش را داشته است ، و از همین راه به خطاهای بسیاری دچار شده اند . آری اسکندر اول ، مردی مؤ من و صالح و پادشاهی عادل بوده و وزیرش حضرت خضر بوده است ، که به طوری که قبلا- بیان کردیم خود یکی از انبیاء بوده . و اما دومی مردی مشرک و وزیرش مردی فیلسوف بوده ، و میان دو عصر آنها نزدیک دو هزار سال فاصله بوده است ، پس این کجا و آن کجا ؟ نه بهم شبیهند ، و نه با هم برابر ، مگر کسی بسیار کودن باشد که میان این دو اشتباه کند .

در این کلام به کلامی که سابقا از فخر رازی نقل کردیم کنایه می زند و لیکن خواننده عزیز اگر در آن کلام دقت نماید سپس به کتاب او آنجا که سرگذشت ذوالقرنین را بیان می کند مراجعه نماید ، خواهد دید که این آقا هم خطائی که مرتکب شده کمتر از خطای فخر رازی نیست ، برای اینکه در تاریخ اثری از پادشاهی دیده نمی شود که دو هزار سال قبل از مسیح بوده ، و سیصد سال در زمین و در اقصی نقاط مغرب تا اقصای مشرق و جهت شمال سلطنت کرده باشد ، و سدی ساخته باشد و مردی مؤ من صالح و بلکه پیغمبر بوده و وزیرش خضر بوده باشد و در طلب آب حیات به ظلمات رفته باشد ، حال چه اینکه اسمش اسکندر باشد و یا غیر آن

ه - جمعی از مورخین از قبیل اصمعی در (تاریخ عرب قبل از اسلام) و ابن هشام در کتاب (سیره) و (تیجان) و ابو ریحان بیرونی در (آثار الباقیه) و نشوان بن سعید در کتاب (شمس العلوم) و . . . - به طوری که از آنها نقل شده - گفته اند که ذوالقرنین یکی از تابعه اذوای یمن و یکی از ملوک حمیر بوده که در یمن سلطنت می کرده .

آنگاه در اسم او اختلاف کرده اند ، یکی گفته : مصعب بن عبدالله بوده ، و یکی گفته صعّب بن ذی المرثد اول تابعه اش دانسته ، و این همان کسی بوده که در محلی به نام بئر سبع به نفع ابراهیم (علیه السلام) حکم کرد . یکی دیگر گفته : تبع الاقرن و اسمش حسان بوده . اصمعی گفته وی اسعد الکامل چهارمین تابعه و فرزند حسان الاقرن ، ملقب به ملکی کرب دوم بوده ، و او فرزند ملک تبع اول بوده است . بعضی هم گفته اند نامش (شمر یرعش) بوده است .

البته در برخی از اشعار حمیریها و بعضی از شعرای جاهلیت نامی از ذوالقرنین به عنوان یکی از مفاخر برده شده . از آن جمله در کتاب (البدایه و النهایه) نقل شده که ابن هشام این شعر اعشی را خوانده و انشاد کرده است :

و الصعب ذوالقرنین اصبح ثاویا

بالجنوفی جدث اشم مقیما

و در بحث روایتی سابق گذشت که عثمان بن ابی الحاضر برای ابن عباس این اشعار را انشاد کرد :

قد کان ذوالقرنین جدی مسلما

ملکا تدین

و دو بیت دیگر که ترجمه اش نیز گذشت .

مقریزی در کتاب (الخطط) خود می گوید : بدان که تحقیق علمای اخبار به اینجا منتهی شده که ذوالقرنین که قرآن کریم نامش را برده و فرموده : (و یسالونک عن ذی القرنین . . .) مردی عرب بوده که در اشعار عرب نامش بسیار آمده است ، و اسم اصلی اش صعّب بن ذی مرثد فرزند حارث رایش ، فرزند همال ذی سدد ، فرزند عاد ذی منح ، فرزند عار ملطاط ، فرزند سکسک ، فرزند وائل ، فرزند حمیر ، فرزند سبا ، فرزند یشجب ، فرزند یعرب ، فرزند قحطان ، فرزند هود ، فرزند عابر ، فرزند شالح ، فرزند ارفخشد ، فرزند سام ، فرزند نوح بوده است .

و او پادشاهی از ملوک حمیر است که همه از عرب عاربه بودند و عرب عرباء هم نامیده شده اند . و ذوالقرنین تبعی بوده صاحب تاج ، و چون به سلطنت رسید نخست تجبر پیشه کرده و سرانجام برای خدا تواضع کرده با خضر رفیق شد . و کسی که خیال کرده ذوالقرنین همان اسکندر پسر فیلبس است اشتباه کرده ، برای اینکه کلمه (ذو) عربی است و ذوالقرنین از لقبهای عرب برای پادشاهان یمن است ، و اسکندر لفظی است رومی و یونانی .

ابو جعفر طبری گفته : خضر در ایام فریدون پسر ضحاک بوده البته این نظریه عموم علمای اهل کتاب است ، ولی بعضی گفته اند در ایام موسی بن عمران ، و بعضی دیگر گفته اند در مقدمه لشکر

ذوالقرنین بزرگ که در زمان ابراهیم خلیل (علیه السلام) بوده قرار داشته است. و این خضر در سفرهایش با ذوالقرنین به چشمه حیات برخورد کرده و از آن نوشیده است، و به ذوالقرنین اطلاع نداده. از همراهان ذوالقرنین نیز کسی خبردار نشد، در نتیجه تنها خضر جاودان شد، و او به عقیده علمای اهل کتاب همین الان نیز زنده است.

ولی دیگران گفته اند: ذوالقرنینی که در عهد ابراهیم (علیه السلام) بوده همان فریدون پسر ضحاک بوده، و خضر در مقدمه لشکر او بوده است.

ابو محمد عبد الملک بن هشام در کتاب تیجان که در معرفت ملوک زمان نوشته بعد از ذکر حسب و نسب ذوالقرنین گفته است:

ذکر حسب و نسب ذوالقرنین گفته است: وی تبعی بوده دارای تاج. در آغاز سلطنت ستمگری کرد و در آخر تواضع پیشه گرفت، و در بیت المقدس به خضر برخورد کرده با او به مشارق زمین و مغارب آن سفر کرد و همانطور که خدای تعالی فرموده همه رقم اسباب سلطنت برایش فراهم شد و سد یاجوج و ماجوج را بنا نهاد و در آخر در عراق از دنیا رفت.

و اما اسکندر، یونانی بوده و او را اسکندر مقدونی می گفتند، و مجدونی اش نیز خوانده اند، از ابن عباس پرسیدند ذوالقرنین از چه نژاد و آب خاکی بوده؟ گفت: از حمیر بود و نامش صعب بن ذی مرثد بوده، و او همان است که خدایش در زمین مکننت داده و از هر سببی

به وی ارزانی داشت ، و او به دو قرن آفتاب و به رأس زمین رسید و سدی بر یاجوج و ماجوج ساخت .

بعضی به او گفتند : پس اسکندر چه کسی بوده ؟ گفت : او مردی حکیم و صالح از اهل روم بود که بر ساحل دریا در آفریقا مناری ساخت و سرزمین رومه را گرفته به دریای عرب آمد و در آن دیار آثار بسیاری از کارگاه ها و شهرها بنا نهاد .

از کعب الاحبار پرسیدند که ذوالقرنین که بوده ؟ گفت : قول صحیح نزد ما که از احبار و اسلاف خود شنیده ایم این است که وی از قبیله و نژاد حمیر بوده و نامش صععب بن ذی مرثد بوده ، و اما اسکندر از یونان و از دودمان عیصو فرزند اسحاق بن ابراهیم خلیل (علیه السلام) بوده . و رجال اسکندر ، زمان مسیح را درک کردند که از جمله ایشان جالینوس و ارسطاطالیس بوده اند .

و همدانی در کتاب انساب گفته : کهلان بن سبا صاحب فرزندی شد به نام زید ، و زید پدر عریب و مالک و غالب و عمیکرب بوده است . هیشم گفته : عمیکرب فرزند سبا برادر حمیر و کهلان بود . عمیکرب صاحب دو فرزند به نام ابو مالک فدرحا و مهلیل گردید و غالب دارای فرزندی به نام جناده بن غالب شد که بعد از مهلیل بن عمیکرب بن سبا سلطنت یافت . و عریب صاحب فرزندی به نام عمرو شد و عمرو هم دارای زید و همیسع گشت که ابا الصعب کنیه داشت . و

این ابا الصعب همان ذوالقرنین اول است ، و همو است مساح و بناء که در فن مساحت و بنائی استاد بود و نعمان بن بشیر در باره او می گوید :

فمن ذا يعادونا من الناس معشرا

كراما فذو القرنين منا

و حاتم و نیز در این باره است که حارثی می گوید :

سموا لنا واحدا منكم فنعرفه

في الجاهليه لاسم الملك محتملا

كالتبعين و ذى القرنين يقبله

اهل الحجى فاحق القول ما قبلا

و در این باره ابن ابی ذئب خزاعی می گوید :

و منا الذى بالخافقين تغربا

و اصعد فى كل البلاد و صوبا

فقد نال قرن الشمس شرقا و مغربا

و فى ردم ياجوج بنى ثم نصبا

و ذلك ذوالقرنين تفخر حمير

- بعكسر قيل ليس يحصى فيحسبا

همدانی سپس می گوید : (علمای همدان می گویند : ذوالقرنین اسمش صععب بن مالک بن حارث الاعلی فرزند ربیعہ بن الحیار بن مالک ، و در باره ذوالقرنین گفته های زیادی هست .

و این کلامی است جامع ، و از آن استفاده می شود که اولاً لقب ذوالقرنین مختص به شخص مورد بحث نبوده بلکه پادشاهانی چند از ملوک حمیر به این نام ملقب بوده اند ، ذوالقرنین اول ، و ذوالقرنینهای دیگر .

و ثانیاً ذوالقرنین اول آن کسی بوده که سد یاجوج و ماجوج را قبل از اسکندر مقدونی به چند قرن بنا نهاده و معاصر با ابراهیم

خلیل (علیه السلام) و یا بعد از او بوده - و مقتضای آنچه ابن هشام آورده که وی خضر را در بیت المقدس زیارت کرده
همین است که وی بعد از او بود ، چون بیت المقدس چند قرن

بعد از حضرت ابراهیم (علیه السلام) و در زمان داوود و سلیمان ساخته شد - پس به هر حال ذوالقرنین هم قبل از اسکندر بوده . علاوه بر اینکه تاریخ حمیر تاریخی مبهم است .

بنا بر آنچه مقریزی آورده گفتار در دو جهت باقی می ماند .

یکی اینکه این ذوالقرنین که تبع حمیری است سدی که ساخته در کجا است ؟ .

دوم اینکه آن امت مفسد در زمین که سد برای جلوگیری از فساد آنها ساخته شده چه امتی بوده اند ؟ و آیا این سد یکی از همان سدهای ساخته شده در یمن ، و یا پیرامون یمن ، از قبیل سد مارب است یا نه ؟ چون سدهایی که در آن نواحی ساخته شده به منظور ذخیره ساختن آب برای آشامیدن ، و یا زراعت بوده است ، نه برای جلوگیری از کسی . علاوه بر اینکه در هیچ یک آنها قطعه های آهن و مس گذاخته به کار نرفته ، در حالی که قرآن سد ذوالقرنین را اینچنین معرفی نموده .

و آیا در یمن و حوالی آن امتی بوده که بر مردم هجوم برده باشند ، با اینکه همسایگان یمن غیر از امثال قبط و آشور و کلدان و ... کسی نبوده ، و آنها نیز همه ملت‌هایی متمدن بوده اند ؟ .

یکی از بزرگان و محققین معاصر ما این قول را تایید کرده ، و آن را چنین توجیه می کند : ذوالقرنین مذکور در قرآن صدها سال قبل از اسکندر مقدونی بوده ، پس او این نیست ، بلکه این یکی از

ملوک صالح ، از پیروان اذواء از ملوک یمن بوده ، و از عادت این قوم این بوده که خود را با کلمه (ذی) لقب می دادند ، مثلاً می گفتند : ذی همدان ، و یا ذی غمدان ، و یا ذی المنار ، و ذی الاذغار و ذی یزن و امثال آن .

و این ذوالقرنین مردی مسلمان ، موحد ، عادل ، نیکو سیرت ، قوی ، و دارای هیبت و شوکت بوده ، و با لشگری بسیار انبوه به طرف مغرب رفته ، نخست بر مصر و سپس بر ما بعد آن مستولی شده ، و آنگاه همچنان در کناره دریای سفید به سیر خود ادامه داده تا به ساحل اقیانوس غربی رسیده ، و در آنجا آفتاب را دیده که در عینی حمئه و یا حامیه فرو می رود .

سپس از آنجا رو به مشرق نهاده ، و در مسیر خود آفریقا را بنا نهاده . مردی بوده بسیار حریص و خیره در بنائی و عمارت . و همچنان سیر خود را ادامه داده تا به شبه جزیره و صحراهای آسیای وسطی رسیده ، و از آنجا به ترکستان ، و دیوار چین برخورده ، و در آنجا قومی را یافته که خدا میان آنان و آفتاب ساتری قرار نداده بود .

سپس به طرف شمال متمایل و منحرف گشته ، تا به مدار السرطان رسیده ، و شاید همانجا باشد که بر سر زبانها افتاده که وی به ظلمات راه یافته است . اهل این دیار از وی درخواست کرده اند که برایشان سدی بسازد تا از

رخنه یاجوج و ماجوج در بلادشان ایمن شوند ، چون یمینها - و مخصوصا ذوالقرنین - معروف به تخصص در ساختن سد بوده اند ، لذا ذوالقرنین برای آنان سدی بنا نهاده است .

حال اگر محل این سد همان محل دیوار چین باشد ، که فاصله میان چین و مغول است ، ناگزیر باید بگوئیم قسمتی از آن دیوار بوده که خراب شده ، و وی آن را ساخته است ، و اگر اصل دیوار چنین نباشد ، چون اصل آن را بعضی از ملوک چین قبل این تاریخ ساخته بوده اند که دیگر اشکالی باقی نمی ماند . و به طوری که می گویند از جمله بناهایی که ذوالقرنین که اسم اصلیش (شمر یرعش) بود ساخته شهر سمرقند بوده است .

این احتمال که وی پادشاهی عربی زبان بوده تایید شده به اینکه می بینیم اعراب از رسول خدا (صلی الله علیه و آله و سلم) از وی پرسش نموده و قرآن کریم ، داستانش را برای تذکر و عبرتگیری آورده است ، زیرا اگر از نژاد عرب نبود جهت نداشت از میان همه ملوک عالم تنها او را ذکر کند . پس چون اعراب نسبت به نژاد خود تعصب می ورزیدند سرگذشت او در آنان مؤثرتر بوده ، چون ملوک روم و عجم و چین از امتهای دوری بوده اند که اعراب خیلی به شنیدن تاریخشان و عبرتگیری از سرگذشتشان علاقمند نبودند ، به همین جهت می بینیم که در سراسر قرآن اسمی از آن ملوک به میان نیامده است . این بود خلاصه کلام شهرستانی .

اشکالی که

به گفته وی باقی می ماند این است که دیوار چین نمی تواند سد ذوالقرنین باشد ، برای اینکه ذوالقرنین به اعتراف خود او قرن‌ها قبل از اسکندر بوده ، و دیوار چین در حدود نیم قرن بعد از اسکندر ساخته شده ، و اما سدهای دیگری که غیر از دیوار بزرگ چین در آن نواحی هست هیچ یک از آهن و مس ساخته نشده و همه با سنگ است .

صاحب تفسیر جواهر بعد از ذکر مقدمه ای بیانی آورده که خلاصه اش این است که : با کمک سنگنبشته ها و آثار باستانی از خرابه های یمن به دست آمده که در این سرزمین سه دولت حکومت کرده است : یکی دولت معین بود که پایتختش قرناء بوده ، و علماء تخمین زده اند که آثار این دولت از قرن چهاردهم قبل از میلاد آغاز و در قرن هفتم و یا هشتم قبل از میلاد خاتمه یافته است ، و از ملوک این دولت به شانزده پادشاه مثل (اب یدع) و (أ ب یدع ینیع) دست یافته اند .

دولت سبا که از قحطانیان بوده اول اذواء بوده و سپس اقیال . و از همه برجسته تر سبا بوده که صاحب قصر صرواح در قسمت شرقی صنعا است ، که بر همه ملوک این دولت غلبه یافته است . این سلسله از سال ۸۵۰ ق م تا سال ۱۱۵ ق م در آن نواحی سلطنت داشته اند ، و معروف از ملوک آنان بیست و هفت پادشاه بوده که پانزده نفر آنان لقب (مکرب) داشته اند مانند مکرب (یتعمر) و

مکرب (ذمرعلی) و دوازده نفر ایشان تنها لقب ملک داشته اند مانند ملک (ذرح) و ملک (یریم ایمن).

و سوم سلسله حمیریها که دو طبقه بوده اند اول ملوک سبا و ریدان که از سال ۱۱۵ ق م تا سال ۲۷۵ ب م سلطنت کرده اند. اینها تنها ملوک بوده اند. طبقه دوم ملوک سبا و ریدان و حضرموت و غیر آن که چهارده نفر از این سلسله سلطنت کرده اند، و بیشترشان تبع بوده اند اول آنان (شمر یرعش) و دوم (ذوالقرنین) و سوم (عمرو) شوهر بلقیس بود که آخرشان منتهی به ذی جدن می شود و آغاز سلطنت این سلسله از سال ۲۷۵ م شروع شده در سال ۵۲۵ خاتمه یافته است.

آنگاه صاحب جواهر می گوید: پیشوند (ذی) در لقب ملوک یمن اضافه شده، و هیچ ملوک دیگری از قبیل ملوک روم سراغ نداریم که این کلمه در لقبشان اضافه شده باشد، به همین دلیل است که می گوئیم ذوالقرنین از ملوک یمن بوده، و قبل از شخص مورد بحث اشخاص دیگری نیز در یمن ملقب به ذوالقرنین بوده اند، و لیکن آیا این همان ذوالقرنین مذکور در قرآن باشد یا نه قابل بحث است.

اعتقاد ما این است که: نه، برای اینکه ملوک یمن قریب العهد با ما بوده اند و از آنها چنین خاطراتی نقل نشده مگر در روایاتی که نقلهای قهوهخانه با آنها سر و کار دارند، مثل اینکه (شمر یرعش) به بلاد عراق و فارس و

خراسان و صغد سفر کرده و شهری به نام سمرقند بنا نهاده که اصلش (شمرکند) بوده و اسعد ابو کرب در آذربایجان جنگ کرده، و حسان پسرش را به صغد فرستاده و یعفر پسر دیگرش را به روم و برادر زاده اش را به فارس روانه ساخته، و اینکه بعد از جنگ او با چین از حمیریها عده‌ای در چین باقی ماندند که هم اکنون در آنجا هستند.

ابن خلدون و دیگران این اخبار را تکذیب کرده اند، و آن را مبالغه دانسته و با ادله جغرافیائی و تاریخی رد نموده اند.

پس می توان گفت که ذوالقرنین از امت عرب بوده و لیکن در تاریخی قبل از تاریخ معروف می زیسته است. این بود خلاصه کلام صاحب جواهر.

و- و بعضی دیگر گفته اند: ذوالقرنین همان کورش یکی از ملوک هخامنشی در فارس است که در سالهای (۵۳۹ - ۵۶۰) ق م می زیسته و همو بوده که امپراطوری ایرانی را تاسیس و میان دو مملکت فارس و ماد را جمع نمود. بابل را مسخر کرد و به یهود اجازه مراجعت از بابل به اورشلیم را صادر کرد، و در بنای هیکل کمک ها کرد و مصر را به تسخیر خود درآورد، آنگاه به سوی یونان حرکت نموده بر مردم آنجا نیز مسلط شد و به طرف مغرب رهسپار گردیده آنگاه رو به سوی مشرق نهاد و تا اقصی نقطه مشرق پیش رفت.

این قول را یکی از علمای نزدیک به عصر ما ذکر کرده و یکی از محققین هند در ایضاح

و تقریب آن سخت کوشیده است . اجمال مطلب اینکه : آنچه قرآن از وصف ذوالقرنین آورده با این پادشاه عظیم تطبیق می شود ، زیرا اگر ذوالقرنین مذکور در قرآن مردی مؤمن به خدا و به دین توحید بوده کورش نیز بوده ، و اگر او پادشاهی عادل و رعیت پرور و دارای سیره رفیق و رأفت و احسان بوده این نیز بوده و اگر او نسبت به ستمگران و دشمنان مردی سیاستمدار بوده این نیز بوده و اگر خدا به او از هر چیزی سببی داده به این نیز داده ، و اگر میان دین و عقل و فضائل اخلاقی وعده و وعده و ثروت و شوکت و انقیاد اسباب برای او جمع کرده برای این نیز جمع کرده بود .

و همانطور که قرآن کریم فرموده کورش نیز سفری به سوی مغرب کرده حتی بر لیدیا و پیرامون آن نیز مستولی شده و بار دیگر به سوی مشرق سفر کرده تا به مطلع آفتاب برسید ، و در آنجا مردمی دید صحرانشین و وحشی که در بیابانها زندگی می کردند . و نیز همین کورش سدی بنا کرده که به طوری که شواهد نشان می دهد سد بنا شده در تنگه داریال میان کوه های قفقاز و نزدیکیهای شهر تفلیس است . این اجمال آن چیزی است که مولانا ابوالکلام آزاد گفته است که اینک تفصیل آن از نظر شما خواننده می گذرد .

اما مساله ایمانش به خدا و روز جزا : دلیل بر این معنا کتاب عزرا (اصحاح ۱) و کتاب دانیال (اصحاح ۶) و کتاب اشعیاء

(اصحاح ۴۴ و ۴۵) از کتب عهد عتیق است که در آنها از کورش تجلیل و تقدیس کرده و حتی در کتاب اشعیا او را (راعی رب) (رعیتدار خدا) نامیده و در اصحاح چهل و پنج چنین گفته است: (پروردگار به مسیح خود در باره کورش چنین می گوید) آن کسی است که من دستش را گرفتم تا کمرگاه دشمن را خرد کند تا برابر او دربهای دو لنگهای را باز خواهم کرد که دروازه ها بسته نگردد، من پیشاپیش رفته پشته ها را هموار می سازم، و درب های برنجی را شکسته، و بندهای آهنین را پاره پاره می نمایم، خزینه های ظلمت و دفینه های مستور را به تو می دهم تا بدانی من که تو را به اسمت می خوانم خداوند اسرائیل به تو لقب دادم و تو مرا نمی شناسی).

و اگر هم از وحی بودن این نوشته ها صرف نظر کنیم باری یهود با آن تعصبی که به مذهب خود دارد هرگز یک مرد مشرک مجوسی و یا وثنی را (اگر کورش یکی از دو مذهب را داشته) مسیح پروردگار و هدایت شده او و مؤید به تایید او و راعی رب نمی خواند.

علاوه بر اینکه نقوش و نوشته های با خط میخی که از عهد داریوش کبیر به دست آمده که هشت سال بعد از او نوشته شده - گویای این حقیقت است که او مردی موحد بوده و نه مشرک، و معقول نیست در این مدت کوتاه وضع کورش دگرگونه ضبط شود.

و اما

فضائل نفسانی او : گذشته از ایمانش به خدا ، کافی است باز هم به آنچه از اخبار و سیره او و به اخبار و سیره طاغیان جبار که با او به جنگ برخاسته اند مراجعه کنیم و ببینیم وقتی بر ملوک (ماد) و (لیدیا) و (بابل) و (مصر) و یاغیان بدوی در اطراف بکتريا که همان بلخ باشد و غیر ایشان ظفر می یافته با آنان چه معامله می کرده ، در این صورت خواهیم دید که بر هر قومی ظفر پیدا می کرده از مجرمین ایشان گذشت و عفو می نموده و بزرگان و کریمان هر قومی را اکرام و ضعفای ایشان را ترحم می نموده و مفسدین و خائنین آنان را سیاست می نموده .

کتب عهد قدیم و یهود هم که او را به نهایت درجه تعظیم نموده بدین جهت بوده که ایشان را از اسارت حکومت بابل نجات داده و به بلادشان برگردانیده و برای تجدید بنای هیکل هزینه کافی در اختیارشان گذاشته ، و نفائس گرانبهایی که از هیکل به غارت برده بودند و در خزینه های ملوک بابل نگهداری می شد به ایشان برگردانیده ، و همین خود مؤید دیگری است برای این احتمال که کورش همان ذوالقرنین باشد ، برای اینکه به طوری که اخبار شهادت می دهد پرسش کنندگان از رسول خدا (صلی الله علیه و آله و سلم) از داستان ذوالقرنین یهود بوده اند .

علاوه بر این مورخین قدیم یونان مانند (هردوت) و دیگران نیز جز به مروت و فتوت و سخاوت و کرم و گذشت و قلت حرص و

داشتن رحمت و رأفت ، او را نستوده اند ، و او را به بهترین وجهی ثنا و ستایش کرده اند .

و اما اینکه چرا کورش را ذوالقرنین گفته اند : هر چند تواریخ از دلیلی که جوابگوی این سؤال باشد خالی است لیکن مجسمه سنگی که اخیراً در مشهد مرغاب در جنوب ایران از او کشف شده جای هیچ تردیدی نمی گذارد که همو ذوالقرنین بوده ، و وجه تسمیه اش این است که در این مجسمه ها دو شاخ دیده می شود که هر دو در وسط سر او در آمده یکی از آن دو به طرف جلو و یکی دیگر به طرف عقب خم شده ، و این با گفتار قدمای مورخین که در وجه تسمیه او به این اسم گفته اند تاج و یا کلاه خودی داشته که دارای دو شاخ بوده درست تطبیق می کند .

در کتاب دانیال هم خوابی که وی برای کورش نقل کرده را به صورت قوچی که دو شاخ داشته دیده است .

در آن کتاب چنین آمده : در سال سوم از سلطنت بیلشاصر پادشاه ، برای من که دانیال هستم بعد از آن رؤیا که بار اول دیدم رؤیایی دست داد که گویا من در شوشن هستم یعنی در آن قصری که در ولایت عیلام است می باشم و در خواب می بینم که من در کنار نهر (اولای) هستم چشم خود را به طرف بالا- گشودم ناگهان قوچی دیدم که دو شاخ دارد و در کنار نهر ایستاده و دو شاخش بلند است اما یکی از دیگری

بلندتر است که در عقب قرار دارد. قوچ را دیدم به طرف مغرب و شمال و جنوب حمله می کند، و هیچ حیوانی در برابرش مقاومت نمی آورد و راه فراری از دست او نداشت و او هر چه دلش می خواهد می کند و بزرگ می شود.

در این بین که من مشغول فکر بودم دیدم نر بزی از طرف مغرب نمایان شد همه ناحیه مغرب را پشت سر گذاشت و پاهایش از زمین بریده است، و این حیوان تنها یک شاخ دارد که میان دو چشمش قرار دارد. آمد تا رسید به قوچی که گفتم دو شاخ داشت و در کنار نهر بود سپس با شدت و نیروی هر چه بیشتر دویده، خود را به قوچ رسانید با او در آویخت و او را زد و هر دو شاخش را شکست، و دیگر تاب و توانی برای قوچ نماند، بی اختیار در برابر نر بز ایستاد. نر بز قوچ را به زمین زد و او را لگدمال کرد، و آن حیوان نمی توانست از دست او بگریزد، و نر بز بسیار بزرگ شد.

آنگاه می گوید: جبرئیل را دیدم و او رؤیای مرا تعبیر کرده به طوری که قوچ دارای دو شاخ با کورش و دو شاخش با دو مملکت فارس و ماد منطبق شد و نر بز که دارای یک شاخ بود با اسکندر مقدونی منطبق شد.

و اما سیر کورش به طرف مغرب و مشرق: اما سیرش به طرف مغرب همان سفری بود که برای

سرکوبی و دفع (لیدیا) کرد که با لشگرش به طرف کورش می آمد، و آمدنش به ظلم و طغیان و بدون هیچ عذر و مجوزی بود. کورش به طرف او لشگر کشید و او را فراری داد، و تا پایتخت کورش تعقیبش کرد، و پایتختش را فتح نموده او را اسیر نمود، و در آخر او و سایر یاورانش را عفو نموده اکرام و احسانشان کرد با اینکه حق داشت که سیاستشان کند و به کلی نابودشان سازد. و انطباق این داستان با آیه شریفه (حتی اذا بلغ مغرب الشمس وجدها تغرب فی عین حمئه)

- که شاید ساحل غربی آسیای صغیر باشد - (و وجد عندها قوما قلنا یا ذا القرنین اما ان تعذب و اما ان تتخذ فیهم حسنا) از این روایت که گفتیم حمله لیدیا تنها از باب فساد و ظلم بوده .

آنگاه به طرف صحرای کبیر مشرق ، یعنی اطراف بکتیریا عزیزت نمود ، تا غائله قبائل وحشی و صحرائشین آنجا را خاموش کند ، چون آنها همیشه در کمین می نشستند تا به اطراف خود هجوم آورده فساد راه بیندازند ، و انطباق آیه (حتی اذا بلغ مطلع الشمس وجدها تطلع علی قوم لم نجعل لهم من دونها سترا) روشن است .

و اما سدسازی کورش : باید دانست سد موجود در تنگه کوه های قفقاز ، یعنی سلسله کوه هائی که از دریای خزر شروع شده و تا دریای سیاه امتداد دارد ، و آن تنگه را تنگه (داریال) می نامند که بعید نیست تحریف شده از (داریول) باشد ،

که در زبان ترکی به معنای تنگه است ، و به لغت محلی آن سد را سد (دمیرقاپو) یعنی دروازه آهنی می نامند ، و میان دو شهر تفلیس و (ولادی کیوکز) واقع شده سدی است که در تنگهای واقع در میان دو کوه خیلی بلند ساخته شده و جهت شمالی آن کوه را به جهت جنوبی اش متصل کرده است ، به طوری که اگر این سد ساخته نمی شد تنها دهانهای که راه میان جنوب و شمال آسیا بود همین تنگه بود . با ساختن آن این سلسله جبال به ضمیمه دریای خزر و دریای سیاه یک حاجز و مانع طبیعی به طول هزارها کیلومتر میان شمال و جنوب آسیا شده .

و در آن اعصار اقوامی شریر از سکنه شمال شرقی آسیا از این تنگه به طرف بلاد جنوبی قفقاز ، یعنی ارمنستان و ایران و آشور و کلد ، حمله می آوردند و مردم این سرزمینها را غارت می کردند . و در حدود سده هفتم قبل از میلاد حمله عظیمی کردند ، به طوری که دست چپاول و قتل و بردهگیریشان عموم بلاد را گرفت تا آنجا که به پایتخت آشور یعنی شهر نینوا هم رسیدند ، و این زمان تقریباً همان زمان کورش است . مورخان قدیم - نظیر هرودوت یونانی - سیر کورش را به طرف شمال ایران برای خاموش کردن آتش فتنهای که در آن نواحی شعلهور شده بود آورده اند . و علی الظاهر چنین به نظر می رسد که در همین سفر سد مزبور را در تنگه داریال و با استدعای اهالی آن مرز و

بوم و تظلمشان از فتنه اقوام شرور بنا نهاده و آن را با سنگ و آهن ساخته است و تنها سدی که در دنیا در ساختمانش آهن به کار رفته همین سد است ، و انطباق آیه (فاعینونی بقوه اجعل بینکم و بینهم ردما أ تونی زبر الحدید . . .) بر این سد روشن است .

و از جمله شواهدی که این مدعا را تایید می کند وجود نهری است در نزدیکی این سد که آن را نهر سایروس می گویند ، و کلمه سایروس در اصطلاح غربیها نام کورش است ، و نهر دیگری است که از تفلیس عبور می کند به نام (کر) .

و داستان این سد را (یوسف) ، مورخ یهودی در آنجا که سرگذشت سیاحت خود را در شمال قفقاز می آورد ذکر کرده است . و اگر سد مورد بحث که کورش ساخته عبارت از دیوار باب الابواب باشد که در کنار بحر خزر واقع است نباید یوسف مورخ آن را در تاریخ خود بیاورد ، زیرا در روزگار او هنوز دیوار باب الابواب ساخته نشده بود ، چون این دیوار را به کسری انوشیروان نسبت می دهند و یوسف قبل از کسری میزیسته و به طوری که گفته اند در قرن اول میلادی بوده است .

علاوه بر این که سد باب الابواب قطعا غیر سد ذو القرنینی است که در قرآن آمده ، برای اینکه در دیوار باب الابواب آهن به کار نرفته .

و اما یاجوج و ماجوج : بحث از تطورات حاکم بر لغات و سیری که زبانها در طول تاریخ کرده

ما را بدین معنا رهنمون می شود که یاجوج و ماجوج همان مغولیان بوده اند ، چون این دو کلمه به زبان چینی (منگوک) و یا (منچوک) است ، و معلوم می شود که دو کلمه مذکور به زبان عبرانی نقل شده و یاجوج و ماجوج خوانده شده است ، و در ترجمه هائی که به زبان یونانی برای این دو کلمه کرده اند (گوک) و (ماگوک) می شود ، و شباهت تامی که ما بین (ماگوک) و (منگوک) هست حکم می کند بر اینکه کلمه مزبور همان منگوک چینی است همچنانکه (منغول) و (مغول) نیز از آن مشتق و نظائر این تطورات در الفاظ آنقدر هست که نمی توان شمرد .

پس یاجوج و ماجوج مغول هستند و مغول امتی است که در شمال شرقی آسیا زندگی می کنند ، و در اعصار قدیم امت بزرگی بودند که مدتی به طرف چین حملهور می شدند و مدتی از طریق داریال قفقاز به سرزمین ارمنستان و شمال ایران و دیگر نواحی سرازیر می شدند ، و مدتی دیگر یعنی بعد از آنکه سد ساخته شد به سمت شمال اروپا حمله می بردند ، و اروپائیان آنها را (سیت) می گفتند . و از این نژاد گروهی به روم حملهور شدند که در این حمله دولت روم سقوط کرد . در سابق گفتیم که از کتب عهد عتیق هم استفاده می شود که این امت مفسد از سکنه اقصای شمال بودند .

این بود خلاصه های از کلام ابو الکلام ، که هر چند بعضی از جوانبش خالی

از اعتراضاتی نیست ، لیکن از هر گفتار دیگری انطباقش با آیات قرآنی روشنتر و قابل قبول تر است .

ز - از جمله حرفهائی که در باره ذوالقرنین زده شده مطلبی است که من از یکی از مشایخم شنیده‌ام که می گفت : (ذو القرنین از انسانهای ادوار قبلی انسان بوده) و این حرف خیلی غریب است ، و شاید خواسته است پاره‌های حرفها و اخباری را که در عجائب حالات ذوالقرنین هست تصحیح کند ، مانند چند بار مردن و زنده شدن و به آسمان رفتن و به زمین برگشتن و مسخر شدن ابرها و نور و ظلمت و رعد و برق برای او و با ابر به مشرق و مغرب عالم سیر کردن .

و معلوم است که تاریخ این دوره از بشریت که دوره ما است هیچ یک از مطالب مزبور را تصدیق نمی کند ، و چون در حسن ظن به اخبار مذکور مبالغه دارد ، لذا ناگزیر شده آن را به ادوار قبلی بشریت حمل کند .

۴- آیا یاجوج و ماجوج اقوام مغول بوده اند ؟

مفسرین و مورخین در بحث پیرامون این داستان دقت و کنکاش زیادی کرده و سخن در اطراف آن به تمام گفته اند ، و بیشترشان بر آنند که یاجوج و ماجوج امتی بسیار بزرگ بوده اند که در شمال آسیا زندگی می کرده اند ، و جمعی از ایشان اخبار وارد در قرآن کریم را که در آخر الزمان خروج می کنند و در زمین افساد می کنند ، بر هجوم تاتار در نصف اول از قرن هفتم هجری بر مغرب آسیا تطبیق کرده اند ، زیرا همین امت در آن

زمان خروج نموده در خونریزی و ویرانگری زرع و نسل و شهرها و نابود کردن نفوس و غارت اموال و فجایع افراطی نمودند که تاریخ بشریت نظیر آن را سراغ ندارد .

مغولها اول سرزمین چین را در نور دیده آنگاه به ترکستان و ایران و عراق و شام و قفقاز تا آسیای صغیر روی آورده آنچه آثار تمدن سر راه خود دیدند ویران کردند و آنچه شهر و قلعه در مقابلشان قرار می گرفت نابود می ساختند ، از آن جمله سمرقند و بخارا و خوارزم و مرو و نیشابور و ری و غیره بود ، در شهرهایی که صدها هزار نفوس داشت در عرض یک روز یک نفر نفسکش را باقی نگذاشتند و از ساختمانهایش اثری نماند حتی سنگی روی سنگ باقی نماند .

بعد از ویرانگری این شهرها به بلاد خود برگشتند ، و پس از چندی دوباره به راه افتاده اهل (بولونیا) و بلاد (مجر) را نابود کردند و به روم حملهور شده و آنها را ناگزیر به دادن جزیه کردند فجایعی که این قوم مرتکب شدند از حوصله شرح و تفصیل بیرون است .

مفسرین و مورخین که گفتیم این حوادث را تحریر نموده اند از قضیه سد به کلی سکوت کرده اند . در حقیقت به خاطر اینکه مساله سد یک مساله پیچیده‌ای بوده لذا از زیر بار تحقیق آن شانه خالی کرده اند ، زیرا ظاهر آیه (فما استطاعوا ان یظهروه و ما استطاعوا له نقبا قال هذا رحمه من ربی فاذا جاء وعد ربی جعله دکاء و کان وعد ربی حقا و ترکنا بعضهم یومئذ یموج فی

بعض . . .). به طوری که خود ایشان تفسیر کرده اند این است که این امت مفسد و خونخوار پس از بنای سد در پشت آن محبوس شده اند و دیگر نمی توانند تا این سد پای بر جاست از سرزمین خود بیرون شوند تا وعده خدای سبحان بیاید که وقتی آمد آن را منهدم و متلاشی می کند و باز اقوام نامبرده خونریزیهای خود را از سر می گیرند، و مردم آسیا را هلاک و این قسمت از آبادی را زیر و رو می کنند، و این تفسیر با ظهور مغول در قرن هفتم درست در نمی آید.

لذا ناگزیر باید اوصاف سد مزبور را بر طبق آنچه قرآن فرموده حفظ کنند و در باره آن اقوام بحث کنند که چه قومی بوده اند، اگر همان تاتار و مغول بوده باشند که از شمال چین به طرف ایران و عراق و شام و قفقاز گرفته تا آسیای صغیر را لگدمال کرده باشند، پس این سد کجا بوده و چگونه توانسته اند از آن عبور نموده و به سایر بلاد بریزند و آنها را زیر و رو کنند؟

و این قوم مزبور اگر تاتار و یا غیر آن از امتهای مهاجم در طول تاریخ بشریت نبوده اند، پس این سد در کجا بوده، و سدی آهنی و چنان محکم که از خواصش این بوده که امتی بزرگ را هزاران سال از هجوم به اقطار زمین حبس کرده باشد به طوری که نتوانند از آن عبور کنند کجا است؟ و چرا در این عصر که

تمامی دنیا به وسیله خطوط هوایی و دریایی و زمینی به هم مربوط شده ، و به هیچ مانعی چه طبیعی از قبیل کوه و دریا ، و یا مصنوعی مانند سد و یا دیوار و یا خندق بر نمی خوریم که از ربط امتی با امت دیگر جلوگیری کند ؟ و با این حال چه معنا دارد که با کشیدن سدی دارای این صفات و یا هر صفتی که فرض شود رابطه اش با امتهای دیگر قطع شود ؟

لیکن در دفع این اشکال آنچه به نظر من می رسد این است که کلمه (دکاء) از (دک) به معنای ذلت باشد ، همچنان که در لسان العرب گفته : (جبل دک) یعنی کوهی که ذلیل شود . و آن وقت مراد از (دک کردن سد) این باشد که آن را از اهمیت و از خاصیت بیندازد به خاطر اتساع طرق ارتباطی و تنوع وسائل حرکت و انتقال زمینی و دریایی و هوایی دیگر اعتنایی به شان آن نشود .

پس در حقیقت معنای این وعده الهی وعده به ترقی مجتمع بشری در تمدن و نزدیک شدن امتهای مختلف است به یکدیگر ، به طوری که دیگر هیچ سدی و مانعی و دیواری جلو انتقال آنان را از هر طرف دنیا به هر طرف دیگر نگیرد ، و به هر قومی بخواهند بتوانند هجوم آورند .

مؤید این معنا سیاق آیه : (حتی اذا فتحت یاجوج و ماجوج و هم من کل حدب ینسلون) است که خبر از هجوم یاجوج و ماجوج می دهد و اسمی از سد نمی برد .

البتة

کلمه (دک) یک معنای دیگر نیز دارد، و آن عبارت از دفن است که در صحاح گفته: (دککت الرکی) این است که من چاه را با خاک دفن کردم. و باز معنای دیگری دارد، و آن این است که کوه به صورت تله‌های خاک در آید، که باز در صحاح گفته: (تدکدکت الجبال) یعنی کوه‌ها تله‌هایی از خاک شدند، و مفرد آن (دکاء) می‌آید. بنابراین ممکن است احتمال دهیم که سد ذوالقرنین که از بناهای عهد قدیم است به وسیله بادهای شدید در زمین دفن شده باشد، و یا سیل‌های مهیب آبرفت‌هایی جدید پدید آورده و باعث وسعت دریاها شده در نتیجه سد مزبور غرق شده باشد که برای بدست آوردن اینگونه حوادث جوی باید به علم ژئولوژی مراجعه کرد. پس دیگر جای اشکالی باقی نمی‌ماند، و لیکن با همه این احوال وجه قبلی موجهتر است - و خدا بهتر می‌داند.

روایاتی پیرامون داستان ذوالقرنین

در تفسیر قمی می‌گوید: بعد از آنکه رسول خدا (صلی الله علیه و آله و سلم) مردم را از داستان موسی و همراهش و خضر خبر داد، عرض کردند داستان آن شخصی که دنیا را گردید و مشرق و مغرب آن را زیر پا گذاشت بگو بینم چه کسی بوده. خدای تعالی آیات (و یسالونک عن ذی القرنین...) را نازل فرمود.

مؤلف: تفصیل این روایت را در آنجا که داستان اصحاب کهف را آوردیم نقل نمودیم، و در این معنا در

الدرالمنثور از ابن ابی حاتم از سدی از عمر مولی غفره نیز روایتی آمده .

خواننده عزیز باید بداند که روایات مروی از طرق شیعه و اهل سنت از رسول خدا (صلی الله علیه و آله و سلم) و از طرق خصوص شیعه از ائمه هدی (علیهم السلام) و همچنین اقوال نقل شده از صحابه و تابعین که اهل سنت با آنها معامله حدیث نموده (احادیث موقوفه اش می خوانند) درباره داستان ذی القرنین بسیار اختلاف دارد، آن هم اختلافهایی عجیب، و آن هم نه در یک بخش داستان، بلکه در تمامی خصوصیات آن. و این اخبار در عین حال مشتمل بر مطالب شگفت آوری است که هر ذوق سلیمی از آن وحشت نموده، و بلکه عقل سالم آن را محال میداند، و عالم وجود هم منکر آن است. و اگر خردمند اهل بحث آنها را با هم مقایسه نموده مورد دقت قرار دهد، هیچ شکی نمیکند در اینکه مجموع آنها خالی از دسیسه و دستبرد و جعل و مبالغه نیست. و از همه مطالب غریب تر روایاتی است که علمای یهود که به اسلام گرویدند - از قبیل وهب ابن منبه و کعب الاحبار - نقل کرده و یا اشخاص دیگری که از قرائن به دست می آید از همان یهودیان گرفته اند، نقل نموده اند. بنابراین دیگر چه فائده ای دارد که ما به نقل آنها و استقصاء و احصاء آنها با آن کثرت و طول و تفصیلی که دارند پردازیم؟

لاجرم به پارهای از جهات اختلاف آنها اشاره

نموده می گذریم ، و به نقل آنچه که تا حدی از اختلاف سالم است می پردازیم .

از جمله اختلافات ، اختلاف در خود ذوالقرنین است که چه کسی بوده . بیشتر روایات برآنند که از جنس بشر بوده ، و در بعضی از آنها آمده که فرشتهای آسمانی بوده و خداوند او را به زمین نازل کرده ، و هر گونه سبب و وسیلهای در اختیارش گذاشته بود . و در کتاب خطط مقریزی از جاحظ نقل کرده که در کتاب الحیوان خود گفته ذوالقرنین مادرش از جنس بشر و پدرش از ملائکه بوده .

و از آن جمله اختلاف در این است که وی چه سمتی داشته . در بیشتر روایات آمده که ذوالقرنین بندهای از بندگان صالح خدا بوده ، خدا را دوست می داشت ، و خدا هم او را دوست می داشت ، او خیرخواه خدا بود ، خدا هم در حقش خیرخواهی نمود . و در بعضی دیگر آمده که محدث بوده یعنی ملائکه نزدش آمد و شد داشته و با آنها گفتگو می کرده . و در بعضی دیگر آمده که پیغمبر بوده .

و از آن جمله ، اختلاف در اسم او است . در بعضی از روایات آمده که اسمش عیاش بوده ، و در بعضی دیگر اسکندر و در بعضی مرزیا فرزند مرزبه یونانی از دودمان یونن فرزند یافث بن نوح . و در بعضی دیگر مصعب بن عبدالله از قحطان . و در بعضی دیگر صعب بن ذی مراند اولین پادشاه قوم تبعها (یمینها) که آنان را تبع می گفتند ، و گویا

همان تبع ، معروف به ابو کرب باشد . و در بعضی عبدالله بن ضحاک بن معد . و همچنین از این قبیل اسامی دیگر که آنها نیز بسیار است .

و از آن جمله اختلاف در این است که چرا او را ذوالقرنین خوانده اند ؟ در بعضی از روایات آمده که قوم خود را به سوی خدا دعوت کرد ، او را زدند و پیشانی راستش را شکافتند پس زمانی از ایشان غایب شد ، بار دیگر آمد و مردم را به سوی خدا خواند ، این بار طرف چپ سرش را شکافتند ، بار دیگر غایب شد پس از مدتی خدای تعالی اسبابی به او داد که شرق و غرب زمین را بگردید و به این مناسبت او را ذوالقرنین نامیدند . و در بعضی دیگر آمده که مردم او را در همان نوبت اول کشتند ، آنگاه خداوند او را زنده کرد ، این بار به سوی قومش آمد و ایشان را دعوت نمود ، این بار هم کتکش زدند و به قتلش رساندند ، بار دیگر خدا او را زنده کرد و به آسمان دنیای بالا برد ، و این بار با تمامی اسباب و وسائل نازلش کرد .

و در بعضی دیگر آمده که : بعد از زنده شدن بار دوم در جای ضربتهایی که به او زده بودند دو شاخ بر سرش روئیده بود ، و خداوند نور و ظلمت را برایش مسخر کرد ، و چون بر زمین نازل شد شروع کرد به سیر و سفر در زمین و مردم را به سوی خدا دعوت کردن .

مانند شیر نعره می زد و دو شاخش رعد و برق می زد ، و اگر قومی از پذیرفتن دعوتش استکبار می کرد ظلمت را بر آنان مسلط می کرد ، و ظلمت آنقدر خسته شان می کرد تا مجبور می شدند دعوتش را اجابت کنند .

و در بعضی دیگر آمده که : وی اصلاً دو شاخ بر سر داشت ، و برای پوشاندنش همواره عمامه بر سر می گذاشت ، و عمامه از همان روز باب شد ، و از بس که در پنهان کردن آن مراقبت داشت هیچ کس غیر از کاتبش از جریان خبر نداشت ، او را هم اکیدا سفارش کرده بود که به کسی نگوید ، لیکن حوصله کاتبش سر آمده به ناچار به صحرا آمد ، و دهان خود را به زمین گذاشته ، فریاد زد که پادشاه دو شاخ دارد ، خدای تعالی از صدای او دو بوته نی رویانید . چوپانی از آن نیاها گذر کرد خوشش آمد ، و آنها را قطع نموده مزماری ساخت که وقتی در آن می دمید از دهانه آنها این صدا درمی آمد ، (آگاه که برای پادشاه دو شاخ است) ، قضیه در شهر منتشر شد ذوالقرنین فرستاد کاتبش را آوردند ، و او را استنطاق کرد و چون دید انکار می کند تهدید به قتلش نمود . او واقع قضیه را گفت . ذوالقرنین گفت پس معلوم می شود این امری بوده که خدا می خواسته افشاء شود ، از آن به بعد عمامه را هم کنار گذاشت .

بعضی گفته اند : از این جهت ذو

القرنینش خوانده اند که او در دو قرن از زمین ، یعنی در شرق و غرب آن ، سلطنت کرده است و بعضی دیگر گفته اند : بدین جهت است که وقتی در خواب دید که از دو لبه آفتاب گرفته است ، خوابش را اینطور تعبیر کردند که مالک و پادشاه شرق و غرب عالم می شود ، و به همین جهت ذو القرنینش خواندند .

بعضی دیگر گفته اند : بدین جهت که وی دو دسته مو در سر داشت . و بعضی گفته اند : چون که هم پادشاه روم و هم فارس شد . و بعضی گفته اند : چون در سرش دو برآمدگی چون شاخ بود . و بعضی گفته اند : چون در تاجش دو چیز به شکل شاخ از طلا تعبیه کرده بودند . و از این قبیل اقوالی دیگر .

و از جمله ، اختلافی که وجود دارد در سفر او به مغرب و مشرق است که این اختلاف از سایر اختلافهای دیگر شدیدتر است . در بعضی روایات آمده که ابر در فرمانش بوده ، سوار بر ابر می شد و مغرب و مشرق عالم را سیر می کرده . و در روایاتی دیگر آمده که او به کوه قاف رسید ، آنگاه در باره آن کوه دارد که کوهی است سبز و محیط بر همه دنیا ، و سبزی آسمان هم از رنگ آن است . و در بعضی دیگر آمده که : ذوالقرنین به طلب آب حیات برخاست به او گفتند که آب حیات در ظلمات است ، ذوالقرنین وارد ظلمات شد در حالی

که خضر در مقدمه لشکرش قرار داشت ، خود او موفق به خوردن از آن نشد و خضر موفق شد حتی خضر از آن آب غسل هم کرد ، و به همین جهت همیشه باقی و تا قیامت زنده است . و در همین روایات آمده که ظلمات مزبور در مشرق زمین است .

و از آن جمله اختلافی است که درباره محل سد ذوالقرنین هست . در بعضی از روایات آمده که در مشرق است . و در بعضی دیگر آمده که در شمال است . مبالغه روایات در این مورد به حدی رسیده که بعضی گفته اند : طول سد که در بین دو کوه ساخته شده صد فرسخ ، و عرض آن پنجاه فرسخ ، و ارتفاع آن به بلندی دو کوه است . و در پی ریزی اش آن قدر زمین را کردند که به آب رسیدند ، و در درون سد صخره های عظیم ، و به جای گل مس ذوب شده ریختند تا به کف زمین رسیدند از آنجا به بالا- را با قطعه های آهن و مس ذوب شده پر کردند ، و در لابلای آن رگهای از مس زرد به کار بردند که چون جامه راه راه رنگارنگ گردید . و از آن جمله اختلاف روایات است در وصف یاجوج و ماجوج . در بعضی روایات آمده که از نژاد ترک از اولاد یافث بن نوح بودند ، و در زمین فساد می کردند . ذوالقرنین سدی را که ساخت برای همین بود که راه رخنه آنان را ببندد . و در بعضی از آنها آمده که اصلاً

از جنس بشر نبودند . و در بعضی دیگر آمده که قوم (ولود) بوده اند ، یعنی هیچ کس از زن و مرد آنها نمی مرده مگر آنکه دارای هزار فرزند شده باشد ، و به همین جهت آمار آنها از عدد سایر بشر بیشتر بوده . حتی در بعضی روایات آمار آنها را نه برابر همه بشر دانسته .

و نیز روایت شده که این قوم از نظر نیروی جسمی و شجاعت به حدی بوده اند که به هیچ حیوان و یا درنده و یا انسانی نمی گذشتند مگر آنکه آن را پاره پاره کرده می خوردند . و نیز به هیچ کشت و زرع و یا درختی نمی گذشتند مگر آنکه همه را می چریدند ، و به هیچ نهری بر نمی خوردند مگر آنکه آب آن را می خوردند و آن را خشک می کردند .

و نیز روایت شده که یاجوج یک قوم و ماجوج قومی دیگر و امتی دیگر بوده اند ، و هر یک از آنها چهار صد هزار امت و فامیل بوده اند ، و به همین جهت جز خدا کسی از عدد آنها خبر نداشته .

و نیز روایت شده که سه طائفه بوده اند ، یک طائفه مانند ارز بوده اند که درختی است بلند . طائفه دیگر طول و عرضشان یکسان بوده و از هر طرف چهار زرع بوده اند ، و طائفه سوم که از آن دو طائفه شدیدتر و قویتر بودند هر یک دو لاله گوش داشته اند که یکی از آنها را تشک و دیگری را لحاف خود می کرده ، یکی لباس تابستانی

و دیگری لباس زمستانی آنها بوده اولی پشت و رویش دارای پرهائی ریز بوده و آن دیگری پشت و رویش کرک بوده است .
بدنی سفت و سخت داشته اند . کرک و پشم بدنشان بدنهایشان را می پوشانده .

و نیز روایت شده که قامت هر یک از آنها یک وجب و یا دو وجب و یا سه وجب بوده . و در بعضی دیگر آمده که آنهایی که لشکر ذوالقرنین با ایشان می جنگیدند صورتهایشان مانند سگ بوده .

و از جمله آن اختلافات اختلافی است که در تاریخ زندگی سلطنت ذوالقرنین است ، در بعضی از روایات آمده که بعد از نوح ، و در بعضی دیگر در زمان ابراهیم و هم عصر وی می زیسته ، زیرا ذوالقرنین حج خانه خدا کرده و با ابراهیم مصافحه نموده است ، و این اولین مصافحه در دنیا بوده . و در بعضی دیگر آمده که وی در زمان داوود می زیسته است .

باز از جمله اختلافاتی که در روایات این داستان هست اختلاف در مدت سلطنت ذوالقرنین است . در بعضی از روایات آمده که سی سال ، و در بعضی دیگر دوازده سال ، و در روایات دیگر مقدارهایی دیگر گفته شده .

این بود جهات اختلافی که هر که به تاریخ مراجعه نماید و اخبار این داستان را در جوامع حدیث از قبیل الدر المنثور ، بحار ، برهان و نور الثقلین از نظر بگذرانند به آنها واقف می گردد .

و در کتاب کمال الدین به سند خود از اصیغ بن نباته روایت کرده که گفت : ابن الکواء

در محضر علی (علیه السلام) هنگامی که آن جناب بر فراز منبر بود برخاست و گفت: یا امیرالمؤمنین ما را از داستان ذوالقرنین خبر بده، آیا پیغمبر بوده و یا ملک؟ و مرا از دو قرن او خیر بده آیا از طلا بوده یا از نقره حضرت فرمود: نه پیغمبر بود، و نه ملک. و دو قرنش نه از طلا بود و نه از نقره. او مردی بود که خدای را دوست می داشت و خدا هم او را دوست داشت، او خیرخواه خدا بود، خدا هم برایش خیر می خواست، و بدین جهت او را خواندند که قومش را به سوی خدا دعوت می کرد و آنها او را زدند و یک طرف سرش را شکستند، پس مدتی از مردم غایب شد، و بار دیگر به سوی آنان برگشت، این بار هم زدند و طرف دیگر سرش را شکستند، و اینک در میان شما نیز کسی مانند او هست.

مؤلف: ظاهراً کلمه (ملک) در این روایت به فتح لام (فرشته) باشد نه به کسر آن (پادشاه)، برای اینکه در روایاتی که به حد استفاضه از آن جناب و از دیگران نقل شده همه او را سلطانی جهانگیر معرفی کرده اند. پس اینکه در این روایت آن را نفی کرده و همچنین پیغمبر بودن او را نیز نفی کرده به خاطر این بوده که روایات وارده از رسول خدا را که در بعضی آمده که پیغمبر بوده، و در بعضی دیگر

فرشتهای از فرشتگان که همین قول عمر بن خطاب است همچنانکه اشاره به آن گذشت ، تکذیب نماید .

و اینکه فرمود (اینک در میان شما مانند او هست) یعنی مانند ذوالقرنین در دو بار شکافته شدن فرقتش ، و مقصودش خودش بوده ، چون یک طرف فرق سر ایشان از ضربت ابن عبدود شکافته شد و طرف دیگر به ضربت عبد الرحمن ابن ملجم (لعنه الله علیه) که با همین ضربت دومی شهید گردید . و نیز به دلیل روایت کمال الدین که از روایات مستفیضه از امیر المؤمنین (علیه السلام) است و شیعه و اهل سنت به الفاظ مختلفی از آن جناب نقل کرده اند و مبسوطتر از همه از نظر لفظ همین نقلی است که ما آوردیم . چیزی که هست دست نقل به معنا با آن بازیها کرده و آن را به صورت عجیب و غریب و نهایت تحریف در آورده است .

و در الدر المنثور است که ابن مردویه از سالم بن ابی الجعد روایت کرده که گفت : شخصی از علی (علیه السلام) از ذوالقرنین پرسش نمود که آیا پیغمبر بوده یا نه ؟ فرمود : از پیغمبرتان شنیدم که می فرمود : او بنده ای بود معتقد به وحدانیت خدا و مخلص در عبادتش ، خدا هم خیرخواه او بود .

و در احتجاج از امام صادق (علیه السلام) در ضمن حدیث مفصلی روایت کرده که گفت : سائل از آن جناب پرسید مرا از آفتاب خبر ده که در کجا پنهان می شود ؟ فرمود : بعضی از علما گفته اند

وقتی آفتاب به پائین ترین نقطه سرازیر می شود ، فلک آن را می چرخاند و دوباره به شکم آسمان بالا می برد ، و این کار همیشه جریان دارد تا آنکه به طرف محل طلوع خود پائین آید ، یعنی آفتاب در چشمه لایه داری فرو رفته سپس زمین را پاره نموده ، دوباره به محل طلوع خود برمی گردد ، به همین جهت زیر عرش متحیر شده تا آنکه اجازه اش دهند بار دیگر طلوع کند ، و همه روزه نورش سلب شده ، هر روز نور دیگری سرخفام به خود می گیرد .

مؤلف : اینکه فرمود : (به پائین ترین نقطه سرازیر می شود) تا آنجا که فرمود (به محل طلوع خود برمی گردد) بیان سیر آفتاب است از حین غروب تا هنگام طلوعش در مدار آسمان بنا بر فرضیه معروف بطلمیوسی ، چون آن روز این فرضیه بر سر کار بود که اساسش مبنی بر سکون زمین و حرکت اجرام سماوی در پیرامون آن بود ، و به همین جهت امام (علیهالسلام) این قضیه را نسبت به بعضی علماء داده است .

و اینکه داشت (یعنی آفتاب در چشمه لایه داری فرو رفته سپس زمین را پاره می کند و دوباره به محل طلوع خود برمی گردد) جزء کلام امام نیست ، بلکه کلام بعضی از راویان خبر است ، که به خاطر قصور فهم ، آیه (تغرب فی عین حمئه) را به فرو رفتن آفتاب در چشمه لایه دار ، و غایب شدنش در آن ، و چون ماهی شنا کردن در آب ، و پاره کردن زمین

، و دو باره به محل طلوع برگشتن ، و سپس رفتن به زیر عرش ، تفسیر کرده اند . به نظر آنها عرش ، آسمانی است فوق آسمانهای هفتگانه ، و یا جسمی است نورانی که مافوق آن نیست ، و آن را بالای آسمان هفتم گذاشته اند ، و آفتاب شبها در آنجا هست تا اجازه اش دهند طلوع کند ، آن وقت است که نوری قرمز به خود می گیرد و طلوع می کند .

و همین راوی در جمله (پس در زیر عرش متحیر شده ، تا آنکه اجازه اش دهند طلوع کند) به روایت دیگری اشاره کرده که از رسول خدا (صلی الله علیه و آله و سلم) روایت شده که ملائکه آفتاب را بعد از غروبش به زیر عرش می برند ، و نگاه می دارند در حالی که اصلا نور ندارد ، و در همانجا هست در حالی که هیچ نمی داند فردا چه ماموریتی به او می دهند ، تا آنکه جامه نور را بر تنش کرده ، دستورش می دهند طلوع کند . فهم قاصر او در عرش همان اشتباهی را مرتکب شده که در تفسیر غروب در اینجا مرتکب شده بود ، در نتیجه قدم به قدم از حق دورتر شده است .

و در تفسیر (عرش) به فلک نهم و یا جسم نورانی نظیر تخت ، در کتاب و سنت چیزی که قابل اعتماد باشد وجود ندارد . همه اینها مطالبی است که فهم این راوی آن را تراشیده . و ما بیشتر روایات عرش را در اوائل جزء هشتم این کتاب

نقل نمودیم .

و همین که امام (علیه السلام) مطلب را به بعضی از علماء نسبت داده خود اشاره به این است که آن جناب مطلب را صحیح ندانسته ، و این امکان را هم نداشته که حق مطلب را بیان فرماید ، و چگونه می توانسته اند بیان کنند در حالی که فهم شنوندگان آن قدر ساده و نارسا بوده که یک فرضیه آسان و سهل التصور در نزد اهل فنش را اینطور که دیدید گیج و گم می کردند . در چنین زمانی اگر امام حق مطلب را که امری خارج از احساس به خواص ظاهری و بیرون از گنجایش فکر آن روز شنونده بود بیان می کردند شنوندگان چگونه تلقی اش نموده ، و چه معانی برایش می تراشیدند ؟

و در الدر المنثور است که عبد الرزاق ، سعید بن منصور ، ابن جریر ، ابن منذر و ابن ابی حاتم از طریق عثمان بن ابی حاضر ، از ابن عباس روایت کرده اند که به وی گفته شد : معاویه بن ابی سفیان آیه سوره کهف را (تغرب فی عین حامیه) قرائت کرده . ابن عباس می گوید : من به معاویه گفتم : ما این آیه را جز به لفظ (حمئه) قرائت نکرده ایم ، (تو این قرائت را از که شنیدی ؟) . معاویه به عبدالله عمر گفت : تو چه جور می خوانی ؟ گفت : همانطور که تو خواندی .

ابن عباس می گوید : به معاویه گفتم قرآن در خانه من نازل شده ، (تو از این و آن می پرسی ؟

(معاویه فرستاد نزد کعب الاحبار و احضارش نموده ، پرسید در تورات محل غروب آفتاب را کجا دانسته ؟ کعب گفت : از اهل عربیت بیس ، که آنان بهتر می دانند ، و اما من در تورات می یابم که آفتاب در آب و گل غروب می کند ، - و در اینجا با دست اشاره به سمت مغرب کرد - ابن ابی حاضر به ابن عباس گفت : اگر من با شما دو نفر بودم چیزی می گفتم که سخن تو را تایید کند ، و معاویه را نسبت به کلمه (حمئه) بصیرت بخشد . ابن عباس پرسید : چه می گفتی ؟ گفت این مدرک را ارائه می دادم که تبع در ضمن خاطراتی که از ذوالقرنین و از علاقه مندی او به علم و پیروی از آن نقل کرده گفته است :

قد كان ذوالقرنين عمر مسلما

ملكا تدین له الملوک و تحشد

فاتی المشارق و المغارب یبتغی

اسباب ملک من حکیم مرشد

فرأی مغیب الشمس عند غروبها

فی عین ذی خلب و ثاط حرمه

ابن عباس پرسید (خلب) چیست ؟ اسود گفت : در زبان قوم تبع به معنای گل است ، پرسید (ثاط) به چه معنا است ؟ گفت : به معنای لای است ، پرسید (حرمه) چیست ؟ گفت : سیاه . ابن عباس غلامی را صدا زد که آنچه این مرد می گوید بنویس .

مؤلف : این حدیث با مذاق جماعت که قائل به تواتر قرائتها هستند آنطور که باید سازگاری ندارد .

و از تیجان ابن هشام همین حدیث را نقل کرده ، و در آن

چنین آمده که: ابن عباس این اشعار را برای معاویه خواند، معاویه از معنای (خلب) و (ثاط) و (حرمذ) پرسید، و در جوابش گفت: خلب به معنای لایه زیرین است، و حرمذ شن و سنگ زیر آن است، آنگاه قصیده را هم ذکر کرده. و همین اختلاف خود شاهد بر این است که در این روایت نارسایی وجود دارد.

و در تفسیر عیاشی از ابی بصیر از ابی جعفر (علیه السلام) روایت کرده که در ذیل این کلام خدای عزوجل: (لم نجعل لهم من دونها سترا) فرمود: چون هنوز خانه ساختن را یاد نگرفته بودند.

و در تفسیر قمی در ذیل همین آیه نقل کرده که امام فرمود: چون هنوز لباس دوختن را نیاموخته بودند.

و در الدر المنثور است که ابن منذر از ابن عباس روایت کرده که در ذیل جمله (حتی اذا بلغ بین السدین) گفته: یعنی دو کوه که یکی کوه ارمینیه و یکی کوه آذربایجان است.

و در تفسیر عیاشی از مفضل روایت کرده که گفت از امام صادق (علیه السلام) از معنای آیه (اجعل بینکم و بینهم ردما) پرسش نمودم، فرمود: منظور تقیه است که (فما استطاعوا ان یظهروه و ما استطاعوا له نقبا) اگر به تقیه عمل کنی در حق تو هیچ حيله ای نمی توانند بکنند، و خود حصنی حصین است، و میان تو و اعداء خدا سدی محکم است که نمی توانند آن را سوراخ کنند.

و نیز در همان کتاب از جابر از

آن جناب روایت کرده که آیه را به تقيه تفسیر فرموده است .

مؤلف : این دو روایت از باب جری است نه تفسیر .

و در تفسیر عیاشی از اصبع بن نباته از علی (علیه السلام) روایت کرده که روز را در جمله (و ترکنا بعضهم یومئذ یموج فی بعض) به روز قیامت تفسیر فرموده .

مؤلف : ظاهر آیه به حسب سیاق این است که این آیه مربوط به علائم ظهور قیامت باشد ، و شاید مراد امام هم از روز قیامت همان مقدمات آن روز باشد ، چون بسیار می شود که قیامت به روز ظهور مقدماتش هم اطلاق می شود .

و در همان کتاب از محمد بن حکیم روایت شده که گفت : من نامه ای به امام صادق (علیه السلام) نوشتم ، و در آن پرسیدم : آیا نفس قادر بر معرفت هست یا نه ؟ می گوید : امام فرمود نه . پرسیدم خدای تعالی می فرماید : (الذین کانت اعینهم فی غطاء عن ذکری و کانوا لا یستطیعون سمعا) و از آن برمی آید که دیدگان کفار بینائی داشته و بعدا دچار غطاء شده . امام فرمود : این آیه (و ما کانوا یستطیعون السمع و ما کانوا یبصرون) کنایه است از ندیدن و نشنیدن ، نه اینکه می بینند ولی غطاء جلو دید آنان را گرفته است . می گوید عرض کردم : پس چرا از آنان عیب می گیرد ؟ فرمود : از آن جهت که خدا با آنان معامله کرده عیب نمی گیرد ، بلکه از آن جهت

که خود چنین کردند از آنها عیب می گیرد و اگر منحرف نمی شدند و تکلف نمی کردند عیبی بر آنان نبود .

مؤلف : یعنی کفار ، خود مسبب این حجاب اند و به همین جهت به آثار و تبعات آن گرفتار می شوند .

و در تفسیر قمی در ذیل آیه مذکور از امام روایت کرده که فرمود : کسانی هستند که به خلقت خدا و آیات ارضی و سماوی او نظر نمی افکنند .

مؤلف : و در عیون از حضرت رضا (علیه السلام) روایت کرده که آیه را بر منکرین ولایت تطبیق فرموده ، و این همان تطبیق کلی بر مصداق است .

داستان یوسف علیه السلام

آیات

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

الر تِلْكَ آيَاتُ الْكِتَابِ الْمُبِينِ (۱)

إِنَّا أَنْزَلْنَاهُ قُرْآنًا عَرَبِيًّا لَعَلَّكُمْ تَعْقِلُونَ (۲)

نَحْنُ نَقُصُّ عَلَيْكَ أَحْسَنَ الْقَصَصِ بِمَا أَوْحَيْنَا إِلَيْكَ هَذَا الْقُرْآنَ وَإِنْ كُنْتَ مِنْ قَبْلِهِ لَمَنِ الْعَافِلِينَ (۳)

إِذْ قَالَ يُوسُفُ لِأَبِيهِ يَا أَبَتِ إِنِّي رَأَيْتُ أَحَدَ عَشَرَ كَوْكَبًا وَالشَّمْسَ وَالْقَمَرَ رَأَيْتُهُمْ لِي سَاجِدِينَ (۴)

قَالَ يَبْنِي لَا تَقْصُصْ رُءْيَاكَ عَلَى إِخْوَتِكَ فَيَكِيدُوا لَكَ كَيْدًا إِنَّ الشَّيْطَانَ لِلْإِنْسَانِ عَدُوٌّ مُّبِينٌ (۵)

وَكَذَلِكَ يَجْتَبِيكَ رُبُّكَ وَ يُعَلِّمُكَ مِنْ تَأْوِيلِ الْأَحَادِيثِ وَيُنِيْمُ نِعْمَتَهُ عَلَيْكَ وَعَلَىٰ آئِلِ يَعْقُوبَ كَمَا أَتَمَّهَا عَلَىٰ أَبَوَيْكَ مِنْ قَبْلُ إِبْرَاهِيمَ وَإِسْحَاقَ إِنَّ رَبَّكَ عَلِيمٌ حَكِيمٌ (۶)

لَقَدْ كَانَ فِي يُوسُفَ وَإِخْوَتِهِ آيَاتٍ لِّلْمُتَلَدِّينَ (۷)

إِذْ قَالُوا لِيُوسُفُ وَأَخُوهُ أَحَبُّ إِلَيْنَا مِنَّا وَنَحْنُ عُصْبَةٌ إِنَّ أَبَانَا لَفِي ضَلَالٍ مُّبِينٍ (۸)

اقْتُلُوا يُوسُفَ أَوْ اطْرَحُوهُ أَرْضًا يَخْلُ لَكُمْ وَجْهُ أَبِيكُمْ وَتَكُونُوا مِنْ بَعْدِهِ قَوْمًا صَالِحِينَ (۹)

قَالَ قَائِلٌ مِّنْهُمْ لَا تَقْتُلُوا يُوسُفَ وَأَلْقُوهُ فِي غَيِّبَتِ الْجُبِّ يَلْتَقِطُهُ بَعْضُ السَّيَّارَةِ إِنْ كُنْتُمْ فَاعِلِينَ (۱۰)

قَالُوا يَا أَبَانَا مَا لَكَ

لَا تَأْمَنَّا عَلَى يُوسُفَ وَإِنَّا لَهُ لَنَصِحُونَ (١١)

أَرْسَلَهُ مَعَنَا غَدًا يَزِينُ وَ يَلْعَبُ وَإِنَّا لَهُ لَحَفِظُونَ (١٢)

قَالَ إِنِّي لَيَحْزُنُنِي أَنْ تَدْهَبُوا بِهِ وَ أَخَافُ أَنْ يَأْكُلَهُ الذَّبُّ وَ أَنْتُمْ عَنْهُ غَافِلُونَ (١٣)

قَالُوا لَنْ نَأْكُلَهُ الذَّبُّ وَ نَحْنُ عُصْبَةٌ إِنَّا إِذًا لَخَسِرُونَ (١٤)

فَلَمَّا ذَهَبُوا بِهِ وَ أَجْمَعُوا أَنْ يَجْعَلُوهُ فِي غَيِّبِ الْجُبِّ وَ أَوْحَيْنَا إِلَيْهِ لَتُنَبِّئَنَّهُمْ بِأَمْرِهِمْ هَذَا وَ هُمْ لَا يَشْعُرُونَ (١٥)

وَ جَاءُوا أَبَاهُمْ عِشَاءً يَبْكُونَ (١٦)

قَالُوا يَا أَبَانَا إِنَّا ذَهَبْنَا نَسْتَبِقُ وَ تَرَكْنَا يُوسُفَ عِنْدَ مَتَعِنَا فَأَكَلَهُ الذَّبُّ وَ مَا أَنْتَ بِمُؤْمِنٍ لَنَا وَ لَوْ كُنَّا صَادِقِينَ (١٧)

وَ جَاءُوا عَلَى قَمِيصِهِ بِدَمٍ كَذِبٍ قَالَ بَلْ سَوَّلَتْ لَكُمْ أَنْفُسُكُمْ أَمْراً فَصَبْرٌ جَمِيلٌ وَ اللَّهُ الْمُسْتَعَانُ عَلَى مَا تَصِفُونَ (١٨)

وَ جَاءَتْ سَيَّارَةٌ فَأَرْسَلُوا وَارِدَهُمْ فَأَدْلَى دَلْوَهُ قَالَ يَبُشْرَى هَذَا غُلْمٌ وَ أَسْرُوهُ بِضَعَّةٍ وَ اللَّهُ عَلِيمٌ بِمَا يَعْمَلُونَ (١٩)

وَ شَرُوهُ بِبِعْنٍ بِخُسٍّ دَرَاهِمَ مَعْدُودَةٍ وَ كَانُوا فِيهِ مِنَ الزَّاهِدِينَ (٢٠)

وَ قَالَ الَّذِي اشْتَرَاهُ مِنْ مِصْرَ لِمَرْأَتِهِ أَكْرِمِي مَثْوَاهُ عَسَى أَنْ يَنْفَعَنَا أَوْ نَتَّخِذَهُ وَلِداً وَ كَذَلِكَ مَكَّنَّا لِيُوسُفَ فِي الْأَرْضِ وَ لِنُعَلِّمَهُ مِنَ تَأْوِيلِ الْأَحَادِيثِ وَ اللَّهُ غَالِبٌ عَلَى أَمْرِهِ وَ لَكِنَّ أَكْثَرَ النَّاسِ لَا يَعْلَمُونَ (٢١)

وَ لَمَّا بَلَغَ أَشُدَّهُ آتَيْنَاهُ حُكْماً وَ عِلْماً وَ كَذَلِكَ نَجْزِي الْمُحْسِنِينَ (٢٢)

وَ رَوَدْنَاهُ أَلَى هَيْوَةٍ فِي بَيْتِهَا عَيْنَ نَفْسِهِ وَ غَلَقَتِ الْأَبْوَابَ وَ قَالَتْ هَيْتَ لَكَ قَالَ مَعِيَ اللَّهُ إِنَّهُ رَبِّي أَحْسَنَ مَثْوَايَ إِنَّهُ لَا يُفْلِحُ الظَّالِمُونَ (٢٣)

وَ لَقَدْ هَمَّتْ بِهِ وَ هَمَّ بِهَا لَوْ لَا أَنْ رَعَا بُرْهَانَ رَبِّهِ كَذَلِكَ لِنَصْرِفَ عَنْهُ السُّوءَ وَ الْفَحْشَاءَ إِنَّهُ مِنْ عِبَادِنَا الْمُخْلَصِينَ (٢٤)

وَ اسْتَبَقَا الْبَابَ وَ قَدَّتْ قَمِيصَهُ مِنْ دُبُرٍ وَ أَلْفَيْهَا سَيِّدَهَا لَدَا الْبَابِ قَالَتْ مَا جَزَاءُ مَنْ أَرَادَ بِأَهْلِكَ سُوءاً إِلَّا أَنْ يُسْجَنَ أَوْ عَذَابٌ أَلِيمٌ (٢٥)

قَالَ هِيَ رَوَدْتَنِي عَنْ نَفْسِي وَ شَهِدَ

شَاهِدٌ مِّنْ أَهْلِهَا إِنْ كَانَ قَمِيصُهُ قُدَّ مِنْ قُبُلٍ فَصَدَقَتْ وَ هُوَ مِنَ الْكَذِبِينَ (٢٦)

وَ إِنْ كَانَ قَمِيصُهُ قُدَّ مِنْ دُبُرٍ فَكَذَبَتْ وَ هُوَ مِنَ الصَّادِقِينَ (٢٧)

فَلَمَّا رَأَى قَمِيصَهُ قُدَّ مِنْ دُبُرٍ قَالَ إِنَّهُ مِنْ كَيْدِكُنَّ إِنَّ كَيْدَكُنَّ عَظِيمٌ (٢٨)

يُوسُفُ أَعْرَضَ عَنْ هَذَا وَ اسْتَغْفِرِي لِذَنْبِكِ إِنَّكِ كُنتِ مِنَ الْخَاطِئِينَ (٢٩)

وَ قَالَ نِسْوَةٌ فِي الْمَدِينَةِ امْرَأَتُ الْعَزِيزِ تُرْوَدُ فَتَأْهُا عَنْ نَفْسِهِ قَدْ شَغَفَهَا حُبًّا إِنَّا لَنَرَاهَا فِي ضَلَالٍ مُّبِينٍ (٣٠)

فَلَمَّا سَمِعَتْ بِمَكْرِهِنَّ أَرْسَلَتْ إِلَيْهِنَّ وَ أَعْتَدَتْ لَهُنَّ مُتَّكِنًا وَ آتَتْ كُلَّ وَاحِدَةٍ مِّنْهُنَّ سِكِّينًا وَ قَالَتِ أَخْرِجِي عَلَيهِنَّ فَلَمَّا رَأَتْهُنَّ أَكْبَرْتَهُ وَ قَطَعْنَ أَيْدِيهِنَّ وَ قُلْنَ حَسَّ لِلَّهِ مَا هَذَا بَشَرًا إِنْ هَذَا إِلَّا مَلَكٌ كَرِيمٌ (٣١)

قَالَتْ فَذَلِكُنَّ الَّذِي لُمْتُنَّنِي فِيهِ وَ لَقَدْ رَوَدْتُهُ عَنْ نَفْسِهِ فَاسْتَعْصَمَ وَ لَنْ لَّمْ يَفْعَلْ مَا ءَامُرُهُ لِيَسْجَنَ وَ لِيَكُونَ مِنَ الصَّغِيرِينَ (٣٢)

قَالَ رَبِّ السِّجْنِ أَحَبُّ إِلَيَّ مِمَّا يَدْعُونَنِي إِلَيْهِ وَ إِلَّا تَصْرِفَ عَنِّي كَيْدَهُنَّ أَصْبُ إِلَيْهِنَّ وَ أَكُنَّ مِنَ الْجَاهِلِينَ (٣٣)

فَاسْتَجَابَ لَهُ رَبُّهُ فَصَرَفَ عَنْهُ كَيْدَهُنَّ إِنَّهُ هُوَ السَّمِيعُ الْعَلِيمُ (٣٤)

ثُمَّ بَدَأَ لَهُمْ مِنْ بَعْدِ مَا رَأَوُا الْآيَاتِ لِيَسْجُنَنَّهُ حَتَّىٰ حِينٍ (٣٥)

وَ دَخَلَ مَعَهُ السِّجْنَ فَتَيَانٍ قَالَ أَحَدُهُمَا إِنِّي أَرَاخُ أَحْصِرُ خَمْراً وَ قَالَ الْآخَرُ إِنِّي أَرَاخُ أَحْمِلُ فَوْقَ رَأْسِي خُبْرًا تَأْكُلُ الطَّيْرُ مِنْهُ نَبِّئْنَا بِتَأْوِيلِهِ إِنَّا نَرَاكَ مِنَ الْمُحْسِنِينَ (٣٦)

قَالَ لَا يَأْتِيكُمَا طَعَامٌ تُرْزَقَانِهِ إِلَّا تَبَاتُكُمَا بِتَأْوِيلِهِ قَبْلَ أَنْ يَأْتِيَكُمَا ذَلِكُمَا مِمَّا عَلَّمَنِي رَبِّي إِنِّي تَرَكْتُ مِلَّةَ قَوْمٍ لَا يُؤْمِنُونَ بِاللَّهِ وَ هُمْ بِالْآخِرَةِ هُمْ كَافِرُونَ (٣٧)

وَ اتَّبَعَتْ مَلَّةَ ءَابَائِي إِبْرَاهِيمَ وَ إِسْحَاقَ وَ يَعْقُوبَ مَا كَانَ لَنَا أَنْ نُشْرِكَ بِاللَّهِ مِنْ شَيْءٍ ذَلِكَ مِنْ فَضْلِ اللَّهِ عَلَيْنَا وَ عَلَى النَّاسِ وَ لَكِنَّ أَكْثَرَ النَّاسِ لَا يَشْكُرُونَ (٣٨)

يَصْحَبِي السِّجْنِ ءَأَرْبَابٌ مُّتَفَرِّقُونَ خَيْرٌ أَمْ اللَّهُ الْوَحْدُ الْقَهَّارُ (٣٩)

مَا تَعْبُدُونَ مِنْ دُونِهِ

إِلَّا أَسْمَاءَ سَمَّيْتُمُوهَا أَنْتُمْ وَءَابَاؤُكُمْ مَا أَنْزَلَ اللَّهُ بِهَا مِنْ سُلْطَانٍ إِنْ الْحُكْمُ إِلَّا لِلَّهِ أَمَرَ أَلَّا تَعْبُدُوا إِلَّا إِيَّاهُ ذَلِكَ الدِّينُ الْقَيِّمُ وَلَكِنَّ أَكْثَرَ النَّاسِ لَا يَعْلَمُونَ (٤٠)

يَصْحَبِي السَّجْنَ أَمَا أَحَدُكُمْ فَيَسْقِي رَبَّهُ خَمْرًا وَأَمَا الْآخَرُ فَيُصَلِّبُ فَتَأْكُلُ الطَّيْرُ مِنْ رَأْسِهِ قُضِيَ الْأَمْرُ الَّذِي فِيهِ تَسْتَفْتِيَانِ (٤١)

وَ قَالَ لِلَّذِي ظَنَّ أَنَّهُ نَاجٍ مِّنْهُمَا اذْكُرْنِي عِنْدَ رَبِّكَ فَأَنسَاهُ الشَّيْطَانُ ذِكْرَ رَبِّهِ فَلَبِثَ فِي السَّجْنِ بِضْعَ سِنِينَ (٤٢)

وَ قَالَ الْمَلِكُ إِنِّي أَرَى سَبْعَ بَقَرَاتٍ سِمَانٍ يَأْكُلُهُنَّ سَبْعٌ عِجَافٌ وَ سَبْعَ سَبَلَاتٍ خُضِرٍ وَ آخَرَ يَابِسَةٍ يَأْيَاهَا الْمَلَأُ أَفْتُونِي فِي رُءْيَايَ إِنْ كُنْتُمْ لِلرُّءْيَا تَعْبُرُونَ (٤٣)

قَالُوا أَضَعْتَ أَحْلَمَ وَ مَا نَحْنُ بِتَأْوِيلِ الْأَحْلَمِ بِعَلَمِينَ (٤٤)

وَ قَالَ الَّذِي نَجَا مِنْهُمَا وَ اذْكُرْ بَعْدَ أُمَّهَ أَنَا أَنْبَأُكُمْ بِتَأْوِيلِهِ فَأَرْسِلُونِ (٤٥)

يُوسُفُ أَيُّهَا الصَّادِقُ أَفْتِنَا فِي سَبْعِ بَقَرَاتٍ سِمَانٍ يَأْكُلُهُنَّ سَبْعٌ عِجَافٌ وَ سَبْعِ سَبَلَاتٍ خُضِرٍ وَ آخَرَ يَابِسَةٍ لِّعَلَىٰ أَرْجَعُ إِلَى النَّاسِ لَعَلَّهُمْ يَعْلَمُونَ (٤٦)

قَالَ تَزْرَعُونَ سَبْعَ سِنِينَ دَأَبًا فَمَا حَصَدْتُمْ فَذَرُوهُ فِي سَبَلِهِ إِلَّا قَلِيلًا مِّمَّا تَأْكُلُونَ (٤٧)

ثُمَّ يَأْتِي مِنْ بَعْدِ ذَلِكَ سَبْعٌ شِدَادٌ يَأْكُلْنَ مَا قَدَّمْتُمْ لَهُنَّ إِلَّا قَلِيلًا مِّمَّا تَحْصِنُونَ (٤٨)

ثُمَّ يَأْتِي مِنْ بَعْدِ ذَلِكَ عَامٌ فِيهِ يُعَاثُ النَّاسُ وَ فِيهِ يَعْرِضُونَ (٤٩)

وَ قَالَ الْمَلِكُ ائْتُونِي بِهِ فَلَمَّا جَاءَهُ الرَّسُولُ قَالَ ارْجِعْ إِلَى رَبِّكَ فَسْئَلْهُ مَا بَالُ النِّسْوَةِ الَّتِي قَطَعْنَ أَيْدِيَهُنَّ إِنَّ رَبِّي بِكَيْدِهِنَّ عَلِيمٌ (٥٠)

قَالَ مَا خَطْبُكَ إِذْ رَوَدْتَنِّي يُوسُفُ عَن نَّفْسِهِ قُلْنَ حَاشَ لِلَّهِ مَا عَلِمْنَا عَلَيْهِ مِنْ سُوءٍ قَالَتِ امْرَأَتُ الْعَزِيزِ النَّانُ حَصَّصَ الْحَقُّ أَنَا رَوَدْتُهُ عَن نَّفْسِهِ وَ إِنَّهُ لَمِنَ الصَّادِقِينَ (٥١)

ذَلِكَ لِيُعْلَمَ أَنِّي لَمْ أَخُنْهُ بِالْغَيْبِ وَ أَنَّ اللَّهَ لَا يَهْدِي كَيْدَ الْخَائِنِينَ (٥٢)

وَ مَا أَبْرَىٰ نَفْسِي إِنَّ النَّفْسَ لَأَمَّارَةٌ بِالسُّوءِ إِلَّا مَا رَحِمَ رَبِّي إِنَّ رَبِّي غَفُورٌ رَّحِيمٌ (٥٣)

وَ قَالَ الْمَلِكُ ائْتُونِي

بِهِ اسْتَخْلَصَهُ لِنَفْسِي فَلَمَّا كَلَّمَهُ قَالَ إِنَّكَ الْيَوْمَ لَدَيْنَا مَكِينٌ أَمِينٌ (٥٤)

قَالَ اجْعَلْنِي عَلَى خَزَائِنِ الْأَرْضِ إِنِّي حَفِيظٌ عَلَيْمُ (٥٥)

وَكَذَلِكَ مَكَّنَّا لِيُوسُفَ فِي الْأَرْضِ يَتَّبِعُوا مِنْهَا حَيْثُ يَشَاءُ نُنْصِبُ بِرَحْمَتِنَا مَنْ نَشَاءُ وَلَا نُضِيعُ أَجْرَ الْمُحْسِنِينَ (٥٦)

وَلَا جُرْ الْأَخْرَهُ خَيْرٌ لِلَّذِينَ ءَامَنُوا وَكَانُوا يَتَّقُونَ (٥٧)

وَجَاءَ إِخْوَهُ يُوسُفَ فَدَخَلُوا عَلَيْهِ فَعَرَفَهُمْ وَهُمْ لَهُ مُنْكَرُونَ (٥٨)

وَلَمَّا جَهَّزَهُمْ بِجَهَّازِهِمْ قَالَ ائْتُونِي بِأَخٍ لَكُمْ مِّنْ أَيْكُمُ أَلَا تَرَوْنَ أَنِي أُوْفَى الْكَيْلَ وَ أَنَا خَيْرُ الْمُتَزِيلِينَ (٥٩)

فَإِن لَّمْ تَأْتُونِي بِهِ فَلَا كَيْلَ لَكُمْ عِنْدِي وَلَا تَقْرَبُونِ (٦٠)

قَالُوا سَنُرَوِّدُ عَنْهُ أَبَاهُ وَإِنَّا لَفَاعِلُونَ (٦١)

وَ قَالَ لِفَتَيْنِهِ اجْعَلُوا بَضْعَتَهُمْ فِي رِحَالِهِمْ لَعَلَّهُمْ يَعْرِفُونَهَا إِذَا انْقَلَبُوا إِلَى أَهْلِهِمْ لَعَلَّهُمْ يَرْجِعُونَ (٦٢)

فَلَمَّا رَجَعُوا إِلَى أَبِيهِمْ قَالُوا يَا أَبَانَا مُعِنَّا مِنَ الْكَيْلِ فَأَرْسِلْ مَعَنَا آخَانًا نَّكَتِلُ وَإِنَّا لَهُ لَحَافِظُونَ (٦٣)

قَالَ هَلْ ءَامَنُكُمْ عَلَيْهِ إِلَّا كَمَا أَمَنُتُكُمْ عَلَىٰ أَخِيهِ مِن قَبْلُ فَاللَّهُ خَيْرٌ حَافِظًا وَ هُوَ أَرْحَمُ الرَّحِيمِينَ (٦٤)

وَ لَمَّا فَتَحُوا مَتْعَهُمْ وَجَدُوا بَضْعَتَهُمْ رَدَّتْ إِلَيْهِمْ قَالُوا يَا أَبَانَا مَا نَبْغِي هَذِهِ بَضْعَتُنَا رَدَّتْ إِلَيْنَا وَ نَمِيرُ أَهْلَنَا وَ نَحْفَظُ آخَانًا وَ نَزِدَادُ كَيْلَ بَعِيرٍ ذَلِكَ كَيْلُ يَسِيرٍ (٦٥)

قَالَ لَنْ أَرْسِلَهُ مَعَكُمْ حَتَّى تُؤْتُونِ مَوْثِقًا مِّنَ اللَّهِ لَتَأْتُنَّنِي بِهِ إِلَّا أَن يُحَاطَ بِكُمْ فَلَمَّا ءَاتَوْهُ مَوْثِقَهُمْ قَالَ اللَّهُ عَلَىٰ مَا نَقُولُ وَكِيلٌ (٦٦)

وَ قَالَ بَيْنِي لَا تَدْخُلُوا مِن بَابٍ وَجِدٍ وَ ادْخُلُوا مِنْ أَبْوَابٍ مُّتَفَرِّقَةٍ وَ مَا أُغْنِي عَنْكُمْ مِّنَ اللَّهِ مِنْ شَيْءٍ إِنِ الْحُكْمُ إِلَّا لِلَّهِ عَلَيْهِ تَوَكَّلْتُ وَ عَلَيْهِ فَلْيَتَوَكَّلِ الْمُتَوَكِّلُونَ (٦٧)

وَ لَمَّا دَخَلُوا مِنْ حَيْثُ أَمَرَهُمْ أَبُوهُم مَّا كَانَ يُغْنِي عَنْهُمْ مِّنَ اللَّهِ مِنْ شَيْءٍ إِلَّا - حَاجَهُ فِي نَفْسٍ يَعْقُوبَ قَضَاهَا وَ إِنَّهُ لَعَدُوٌّ عِلْمٍ لَّمَّا عَلَّمَنَّهُ وَ لَكِنَّ أَكْثَرَ النَّاسِ لَا يَعْلَمُونَ (٦٨)

وَ لَمَّا دَخَلُوا عَلَىٰ يُوسُفَ ءَاوَىٰ إِلَيْهِ

أَخَاهُ قَالَ إِنِّي أَنَا أَخُوكَ فَلَا تَبْتَئِسْ بِمَا كَانُوا يَعْمَلُونَ (٦٩)

فَلَمَّا جَهَّزَهُم بِجَهَّازِهِمْ جَعَلَ السَّقَايَةَ فِي رَحْلِ أَخِيهِ ثُمَّ أَذَّنَ مُؤَذِّنٌ أَيَّتُهَا الْعِيرُ إِنَّكُمْ لَسِرْقُونَ (٧٠)

قَالُوا وَاقْبَلُوا عَلَيْهِمْ مَاذَا تَفْقِدُونَ (٧١)

قَالُوا نَفَقْدُ صَوَاعِ الْمَلِكِ وَلِمَن جَاءَ بِهِ حِمْلُ بَعِيرٍ وَأَنَا بِهِ زَعِيمٌ (٧٢)

قَالُوا تَاللَّهِ لَقَدْ عَلِمْتُمْ مَا جِئْنَا لِنُفْسِدَ فِي الْأَرْضِ وَمَا كُنَّا سَرِقِينَ (٧٣)

قَالُوا فَمَا جَزَاؤُهُ إِنْ كُنْتُمْ كَذِبِينَ (٧٤)

قَالُوا جَزَاؤُهُ مَن وُجِدَ فِي رَحْلِهِ فَهُوَ جَزَاؤُهُ كَذَلِكَ نَجْزِي الظَّالِمِينَ (٧٥)

فَبَدَأَ بِأَوْعِيَّتِهِمْ قَبْلَ وِعَاءِ أَخِيهِ ثُمَّ اسْتَخْرَجَهَا مِنْ وِعَاءِ أَخِيهِ كَذَلِكَ كِدْنَا لِيُوسُفَ مَا كَانَ لِيَأْخُذَ أَخَاهُ فِي دِينِ الْمَلِكِ إِلَّا أَنْ يَشَاءَ اللَّهُ نَرْفَعُ دَرَجَاتٍ مَّن نَّشَاءُ وَفَوْقَ كُلِّ ذِي عِلْمٍ عَلِيمٌ (٧٦)

قَالُوا إِنْ يَسْرِقْ فَقَدْ سَرَقَ أَخٌ لَهُ مِنْ قَبْلُ فَأَسْرَهَا يُوسُفَ فِي نَفْسِهِ وَلَمْ يُبْدِهَا لَهُمْ قَالَ أَنْتُمْ شَرُّ مَكَانًا وَاللَّهُ أَعْلَمُ بِمَا تَصِفُونَ (٧٧)

قَالُوا يَا أَيُّهَا الْعَزِيزُ إِنَّ لَهُ أَبًا شَيْخًا كَبِيرًا فَخُذْ أَحَدَنَا مَكَانَهُ إِنَّا نَرَاكَ مِنَ الْمُحْسِنِينَ (٧٨)

قَالَ مَعَاذَ اللَّهِ أَنْ نَأْخُذَ إِلَّا مَنْ وَجَدْنَا مَتَّعْنَا عِنْدَهُ إِنَّا إِذَا لَطَلْمُونَ (٧٩)

فَلَمَّا اسْتَيْسَسُوا مِنْهُ خَلَصُوا نَجِيًّا قَالَ كَبِيرُهُمْ أَلَمْ تَعْلَمُوا أَنَّ أَبَاكُمْ قَدْ أَخَذَ عَلَيْكُمْ مَوْثِقًا مِنَ اللَّهِ وَمِنْ قَبْلُ مَا فَرَّطْتُمْ فِي يُوسُفَ فَلَنْ أَبْرَحَ الْأَرْضَ حَتَّى يَأْذَنَ لِي أَبِي أَوْ يَحْكُمَ اللَّهُ لِي وَهُوَ خَيْرُ الْحَاكِمِينَ (٨٠)

ارْجِعُوا إِلَىٰ أَبِيكُمْ فَقُولُوا يَا أَبَانَا إِنَّ ابْنَكَ سَرَقَ وَمَا شَهِدْنَا إِلَّا بِمَا عَلَّمَنَا وَمَا كُنَّا لِلْغَيْبِ حَفِظِينَ (٨١)

وَ سَأَلَ الْقُرَيْبَةَ الَّتِي كُنَّا فِيهَا وَالْعَيْرَ الَّتِي أَقْبَلْنَا فِيهَا وَإِنَّا لَصَدِقُونَ (٨٢)

قَالَ بَلْ سَوَّلَتْ لَكُمْ أَنْفُسُكُمْ أَمْرًا فَصَبْرٌ جَمِيلٌ عَسَى اللَّهُ أَنْ يَأْتِيَنِي بِهِمْ جَمِيعًا إِنَّهُ هُوَ الْعَلِيمُ الْحَكِيمُ (٨٣)

وَ تَوَلَّى عَنْهُمْ وَقَالَ يَا أَسْفَىٰ عَلَىٰ يُوسُفَ وَابْيَضَّتْ عَيْنَاهُ مِنَ الْحُزَنِ فَهُوَ كَظِيمٌ (٨٤)

قَالُوا

تَاللَّهِ تَفْتُوا تَذَكَّرُ يُوسُفَ حَتَّى تَكُونَ حَرَضًا أَوْ تَكُونَ مِنَ الْهَالِكِينَ (٨٥)

قَالَ إِنَّمَا أَشْكُوا بَنِي وَ حُزْنِي إِلَى اللَّهِ وَ أَعْلَمُ مِنَ اللَّهِ مَا لَا تَعْلَمُونَ (٨٦)

يَبْنَى أَذْهَبُوا فَتَحَسَّسُوا مِنْ يُوسُفَ وَ أَخِيهِ وَ لَا تَأْتِسُوا مِنْ رُوحِ اللَّهِ إِنَّهُ لَا يَأْتِسُ مِنْ رُوحِ اللَّهِ إِلَّا الْقَوْمُ الْكَافِرُونَ (٨٧)

فَلَمَّا دَخَلُوا عَلَيْهِ قَالُوا يَا أَيُّهَا الْعَزِيزُ مَسْنَا وَ أَهْلْنَا الضَّرُّ وَ جِئْنَا بِبِضْعِهِ مُرَحَاهِ فَأَوْفِ لَنَا الْكَيْلَ وَ تَصَدَّقْ عَلَيْنَا إِنَّ اللَّهَ يَجْزِي الْمُتَصَدِّقِينَ (٨٨)

قَالَ هَلْ عَلِمْتُمْ مَا فَعَلْتُمْ بِيُوسُفَ وَ أَخِيهِ إِذْ أَنْتُمْ جَاهِلُونَ (٨٩)

قَالُوا أَأَنْتَ يَا يُوسُفَ قَالَ أَنَا يُوسُفَ وَ هَذَا أَخِي قَدْ مَنَّ اللَّهُ عَلَيْنَا إِنَّهُ مَنْ يَتَّقِ وَ يَصْبِرْ فَإِنَّ اللَّهَ لَا يُضِيعُ أَجْرَ الْمُحْسِنِينَ (٩٠)

قَالُوا تَاللَّهِ لَقَدْ عَاطَرَكَ اللَّهُ عَلَيْنَا وَ إِنْ كُنَّا لَخَطِئِينَ (٩١)

قَالَ لَا تَثْرِبَ عَلَيْنَا يَوْمَ يَعْفِرُ اللَّهُ لَكُمْ وَ هُوَ أَرْحَمُ الرَّحِيمِينَ (٩٢)

أَذْهَبُوا بِقَمِيصِي هَذَا فَالْقُوهُ عَلَى وَجْهِ أَبِي يَأْتِ بِصِيرًا وَ أَتُونِي بِأَهْلِكُمْ أَجْمَعِينَ (٩٣)

وَ لَمَّا فَصَلَتِ الْعِيرُ قَالَ أَبُوهُمْ إِنِّي لَأَجِدُ رِيحَ يُوسُفَ لَوْ لَا أَنْ تُفَنِّدُونِ (٩٤)

قَالُوا تَاللَّهِ إِنَّكَ لَفِي ضَلَالِكَ الْقَدِيمِ (٩٥)

فَلَمَّا أَنْ جَاءَ الْبَشِيرُ أَلْفَاهُ عَلَى وَجْهِهِ فَارْتَدَّ بِصِيرًا قَالَ أَلَمْ أَقُلْ لَكُمْ إِنِّي أَعْلَمُ مِنَ اللَّهِ مَا لَا تَعْلَمُونَ (٩٦)

قَالُوا يَا أَبَانَا اسْتَغْفِرْ لَنَا ذُنُوبَنَا إِنَّا كُنَّا خَاطِئِينَ (٩٧)

قَالَ سَوْفَ أَسْتَغْفِرُ لَكُمْ رَبِّي إِنَّهُ هُوَ الْغَفُورُ الرَّحِيمُ (٩٨)

فَلَمَّا دَخَلُوا عَلَى يُوسُفَ ءَاوَى إِلَيْهِ أَبَوَيْهِ وَ قَالَ ادْخُلُوا مِصْرَ إِنْ شَاءَ اللَّهُ ءَامِنِينَ (٩٩)

وَ رَفَعَ أَبَوَيْهِ عَلَى الْعَرْشِ وَ خَرُّوا لَهُ سُجَّدًا وَ قَالَ يَا بَنِي هَذَا تَأْوِيلُ رُؤْيَى مِنْ قَبْلُ قَدْ جَعَلْنَا رُبِّي حَقًّا وَ قَدْ أَحْسَنَ بِي إِذْ أَخْرَجَنِي مِنَ السِّجْنِ وَ جَاءَ بِكُمْ مِنَ الْبَدْوِ مِنْ بَعْدِ أَنْ نَزَغَ الشَّيْطَانُ بَيْنِي وَ بَيْنَ إِخْوَتِي إِنَّ رَبِّي لَطِيفٌ لَمَّا يَشَاءُ إِنَّهُ هُوَ الْعَلِيمُ الْحَكِيمُ (١٠٠)

رَبِّ قَدْ

ءَاتَيْتَنِي مِنَ الْمُلْكِ وَ عَلَّمْتَنِي مِنْ تَأْوِيلِ الْأَحَادِيثِ فَاطِرَ السَّمَوَاتِ وَالْأَرْضِ أَنْتَ وَلِيِّ فِي الدُّنْيَا وَالْآخِرَةِ تَوَفَّنِي مُسْلِمًا وَأَلْحِقْنِي
بِالصَّالِحِينَ (۱۰۱)

ذَلِكَ مِنْ أَنْبَاءِ الْغَيْبِ نُوحِيهِ إِلَيْكَ وَ مَا كُنْتَ لَدَيْهِمْ إِذْ أَجْمَعُوا أَمْرَهُمْ وَ هُمْ يَمْكُرُونَ (۱۰۲)

ترجمه

به نام خداوند رحمان و رحیم

۱. الر - این ، آیه های کتاب روشن است .

۲. که ما آن را قرآنی عربی نازل کرده ایم ، شاید تعقل کنید .

۳. ما با این قرآن که به تو وحی می کنیم ، (در ضمن) بهترین داستان را برایت می سراییم ، گرچه پیش از آن از بی خبران
بودی .

۴. چون یوسف به پدرش گفت : ای پدر ، من در خواب یازده ستاره با خورشید و ماه دیدم که برای من در حال سجده اند .

۵. گفت : پسر کم ، رؤیای خویش را به برادرانت مگو که در کار تو نیرنگی کنند ، چون شیطان دشمن آشکار انسان است .

۶. و بدین سان پروردگارت تو را برمی گزیند و تعبیر احادیث را تعلیمت می دهد و نعمت خویش را بر تو و بر خاندان
یعقوب کامل می کند ، چنانکه پیش از این بر پدران ابراهیم و اسحاق کامل کرده بود ، که پروردگارت دانا و حکیم است .

۷. براستی که در سرگذشت یوسف و برادرانش برای پرسش کنان عبرتهاست .

۸. آن دم که گفتند : یوسف و برادرش نزد پدرمان از ما که دسته ای نیرومندیم محبوب ترند ، که پدر ما در ضلالتی آشکار
است .

- . یوسف را بکشید یا به سرزمینی دور بپندازیدش که علاقه پدرتان خاص شما شود و پس از آن مردمی شایسته شوید .
- ۱۰ . یکی از ایشان گفت : یوسف را مکشید اگر کاری می کنید ، او را به قعر چاه افکنید که بعضی مسافران او را برگیرند .
- ۱۱ . گفتند : ای پدر ، برای چه ما را درباره یوسف امین نمی شماری در صورتی که ما از خیرخواهان اویم ؟
- ۱۲ . فردا وی را همراه ما بفرست که بگردد و بازی کند و ما او را حفاظت می کنیم .
- ۱۳ . گفت : من از اینکه او را ببرید ، غمگین می شوم و می ترسم گرگ او را بخورد و شما از او غافل باشید .
- ۱۴ . گفتند : اگر با وجود ما که دسته ای نیرومندیم ، گرگ او را بخورد ، براستی که ما زیانکار خواهیم بود .
- ۱۵ . و چون او را بردند و همسخن شدند که در قعر چاه قرارش دهند ، بدو وحی کردیم که آنان را از این کارشان خبردار خواهی کرد ، و آنها ادراک نمی کنند .
- ۱۶ . شبانگاه گریه کنان پیش پدر شدند .
- ۱۷ . گفتند : ای پدر ، ما به مسابقه رفته بودیم و یوسف را نزد بنه خویش گذاشته بودیم ، پس گرگ او را بخورد ، ولی تو سخن ما را گرچه راستگو باشیم ، باور نداری .
- ۱۸ . و پیراهن وی را با خون دروغین بیاوردند . گفت : (چنین نیست) بلکه دلهای شما کاری بزرگ را

به نظرتان نیکو نموده . صبری نیکو باید و خداست که در این باب از او کمک باید خواست .

۱۹ . و کاروانی بیامد و مأمور آب خویش را بفرستادند . او دلوش در چاه افکند و صدا زد : مژده ! این غلامی است . و او را بضاعتی پنهانی قرار دادند ، و خدا می دانست چه می کردند .

۲۰ . و وی را به بهایی ناچیز ، درمهایی چند فروختند که به فروش وی بی اعتنا بودند .

۲۱ . آن کس از مردم مصر که وی را خریده بود ، به زن خود گفت : منزلت وی را گرامی بدار ، شاید ما را سود دهد یا به فرزندیش گیریم . اینچنین یوسف را در آن سرزمین جا دادیم تا تعبیر حوادث رؤیا را تعلیمش دهیم ، که خدا به کار خویش مسلط است ولی بیشتر مردم نمی دانند .

۲۲ . و چون به رشد رسید ، علم و حکمتی به او دادیم و نیکوکاران را چنین پاداش می دهیم .

۲۳ . و آن زنی که یوسف در خانه وی بود از او تمنای کامجویی کرد و درها را محکم بست و گفت : بیا . گفت : پناه به خدا ، که او مربی من است و منزلت مرا نیکو داشته است ، که ستمگران رستگار نمی شوند .

۲۴ . وی یوسف را قصد کرد . یوسف هم اگر برهان پروردگار خویش ندیده بود ، قصد او کرده بود . چنین شد تا گناه و بدکاری را از او دور کنیم ، که وی

از بندگان خالص شده ما بود .

۲۵ . از پی هم به سوی در دویند و پیراهن یوسف را از عقب بدرید و شوهرش را پشت در یافتند . گفت : سزای کسی که به خاندان تو قصد بد کند ، جز این نیست که زندانی شود و یا عذابی الم انگیز ببیند .

۲۶ . یوسف گفت : وی از من کام می خواست . و یکی از کسان زن که حاضر بود ، گفت : اگر پیراهن یوسف از جلو دریده شده ، زن راست می گوید و او دروغگوست .

۲۷ . و اگر پیراهن وی از عقب دریده شده ، زن دروغ می گوید و او راستگوست .

۲۸ . و چون پیراهن او را دید که از عقب دریده شده ، گفت : این از نیرنگ شما زنان است ، که نیرنگ شما بزرگ است .

۲۹ . یوسف ، این را ندیده بگیر . و ای زن ، از گناه خود آمرزش بخواه ، که تو خطا کار بوده ای .

۳۰ . زنانی در شهر گفتند : همسر عزیز از غلام خویش کام می خواهد که فریفته او شده و ما وی را در ضلالتی آشکار می بینیم .

۳۱ . و همین که از فکر آنان باخبر شد ، کس نزدشان فرستاد و مجلسی مهیا کرد و برای آنها پستی های گرانقیمتی فراهم ساخت و به هر یک از آنان کاردی داد و به یوسف گفت : بیرون شو بر ایشان . همین که وی را بدیدند ، حیران او شدند و دستهای خویش ببردند و

گفتند : منزه است خدا ، که این بشر نیست ، این فرشته ای بزرگوار است .

۳۲ . گفت : این همان است که درباره او ملامت کردید . من از او کام خواستم و خویشتن داری کرد . اگر آنچه بدو فرمان می دهم نکند ، به طور قطع زندانی و خوار می گردد .

۳۳ . گفت : پروردگارا ، زندان برای من از گناهی که مرا بدان می خوانند ، خوش تر است و اگر نیرنگشان را از من دور نکنی ، متمایل به ایشان می شوم و از جهالت پیشگان می گردم .

۳۴ . پروردگارش اجابتش کرد و نیرنگشان را از او دور ساخت ، که او شنوا و داناست .

۳۵ . آنگاه با وجود آن نشانه ها که دیده بودند ، به نظرشان رسید که او را تا مدتی زندانی کنند .

۳۶ . و با یوسف دو جوان دیگر هم زندانی شدند . یکی از آنها گفت : من در خواب دیدم که انگور (برای شراب) می فشارم . دیگری گفت : من دیدم که بر بالای سر خود طبق نانی می برم و مرغان هوا از آن می خورند . ای یوسف ، تو ما را از تعبیر آن آگاه کن ، که تو را از نیکوکاران می بینیم .

۳۷ . یوسف در پاسخ آنها گفت : من شما را قبل از آنکه طعام آید و تناول کنید ، به تعبیر خوابتان آگاه می سازم که این علم را خدای من به من آموخته است ، زیرا که من آیین گروهی را که

به خدا بی ایمان و به آخرت کافرند ، ترک گفتم .

۳۸ . و از آیین پدرانم ابراهیم خلیل و اسحاق و یعقوب پیروی می کنم و در آیین ما هرگز نباید چیزی را با خدا شریک گردانیم . این توحید و ایمان به یگانگی خدا فضل و عطای خداست بر ما و بر همه مردم ، لیکن اکثر مردم شکر این عطا را به جا نمی آورند .

۳۹ . ای دو رفیق زندانی من ، آیا خدایان متفرق (بی حقیقت) بهتر (و در نظام خلقت مؤثرتر)ند یا خدای یکتای قهار ؟

۴۰ . آنچه غیر از خدا می پرستید ، اسماء بی حقیقت و الفاظ بی معناست که خود شما و پدرانتان ساخته اید . خدا هیچ دلیلی برای آن نازل نکرد . و تنها حکمفرمای عالم وجود خداست و امر فرموده که جز آن ذات پاک یکتا را نپرستید . این آیین محکم است ، ولی اکثر مردم نمی دانند .

۴۱ . یوسف گفت : ای دور رفیق زندانی من ، اما یکی از شما ساقی شراب شاه خواهد شد ، و اما آن دیگری به دار آویخته می شود تا مرغان مغز سر او را بخورند . این امری که درباره آن از من خواستید ، قطعی و حتمی است .

۴۲ . آنگاه یوسف از رفیقی که می دانست نجات می یابد ، درخواست کرد که : مرا نزد صاحبت یاد کن . ولی شیطان در آن حال یاد صاحبش را از نظرش ببرد ، بدین سبب در زندان سالی چند بماند .

۴۳ . شاه

گفت که : من در رؤ یا هفت گاو فربه را دیدم که هفت گاو لاغر آنها را می خورند ، و هفت خوشه سبز و هفت خوشه خشکیده (که خشکیده ها بر سبزه ها پیچیدند و آنها را از بین بردند) . ای بزرگان ، اگر تعبیر رؤ یا می کنید ، مرا درباره رؤ یا یم نظر دهید .

۴۴ . گفتند : این خوابهای آشفته است و ما به تعبیر چنین خوابها واقف نیستیم .

۴۵ . آن کس از آن دو تن که نجات یافته بود و پس از مدتی به خاطر آورد ، گفت : من از تعبیر آن خبرتان می دهم ، مرا بفرستید .

۴۶ . ای یوسف راستگوی ، درباره هفت گاو فربه که هفت گاو لاغر آنها را می خورند و هفت خوشه سبز و هفت خوشه خشکیده به ما نظر بده ، تا شاید نزد کسان باز گردم و آنها (حقیقت را) بدانند .

۴۷ . گفت : هفت سال پیایی کشت می کنید ، هر چه درو کردید آن را جز اندکی که می خورید ، در خوشه گذارید .

۴۸ . آنگاه از پی این سالها هفت سال سخت بیاید که آنچه از پیش برای آن نهاده اید مگر اندکی که محفوظ دارید ، به مصرف می رسانید .

۴۹ . عاقبت از پی این سالها سالی بیاید که در اثنای آن ، باران زیادی نصیب مردم شود و در آن سال مردم عصیر (میوه ها و دانه های روغنی) می گیرند .

۵۰ . شاه گفت : او را نزد من آرید

. هنگامی که فرستاده او پیش وی آمد ، گفت : سوی صاحب باز گرد و از او بپرس قصه زنانی که دستهای خویش را بریدند ، چه بود ؟ که پروردگار (من) از نیرنگشان آگاه است .

۵۱ . شاه به زنان گفت : قصد شما آن دم که از یوسف کام می خواستید ، چه بود ؟ گفتند : خدا منزّه است ، ما درباره او هیچ بدی سراغ نداریم . زن عزیز گفت : اکنون حق جلوه گر شد . من از او کام می خواستم و او راستگوست .

۵۲ . و اینکه می گویم برگرد و چنین بگو ، برای این است که عزیز بداند که من در غیابش به او خیانت نکردم ، که خدا نیرنگ خیانتکاران را به هدف نمی رساند .

۵۳ . من خویش را مبرامی کنم ، چون که نفس انسانی پیوسته به گناه فرمان می دهد مگر آن را که پروردگارم رحم کند ، که پروردگار من آمرزگار و رحیم است .

۵۴ . شاه گفت : وی را نزد من آرید که او را محرم خویش کنم . و همین که با او صحبت کرد ، گفت : اکنون تو نزد ما صاحب اختیار و امینی .

۵۵ . گفت : خزینه های این سرزمین را به من بسپار ، که من نگهدار و دانایم .

۵۶ . بدین سان یوسف را در آن سرزمین تمکن دادیم که در آن هر کجا که می خواست ، مقام می گرفت . ما رحمت خویش را به هر که بخواهیم ، می رسانیم

و پاداش نیکوکاران را تباه نمی کنیم .

۵۷. و پاداش آخرت برای کسانی که ایمان آورده و پرهیزگاری کرده اند ، بهتر است .

۵۸. برادران یوسف آمدند و بر او وارد شدند . او ایشان را شناخت ، ولی آنها وی را نشناختند .

۵۹. و هنگامی که (یوسف) بار آذوقه آنها را آماده کرد ، گفت : (دفعه آینده) آن برادری را که از پدر دارید ، نزد من آرید . آیا نمی بینید که من حق پیمانہ را اداء می کنم و من بهترین میزبانانم ؟

۶۰. و اگر او را نزد من نیاورید ، نه کیل (و پیمانہ ای از غله) نزد من خواهید داشت و نه (اصلاً) نزدیک من شوید .

۶۱. گفتند : ما با پدرش گفتگو خواهیم کرد (و سعی می کنیم موافقتش را جلب نماییم) و ما این کار را خواهیم کرد .

۶۲. سپس به کارگزاران و غلامان خویش گفت : آنچه را به عنوان قیمت پرداخته اند ، در بارهایشان بگذارید تا شاید پس از مراجعت به خانواده خویش ، آن را بشناسند و شاید برگردند .

۶۳. و هنگامی که آنها به سوی پدرشان بازگشتند ، گفتند : ای پدر ، دستور داده شده که به ما پیمانہ ای (از غله) ندهند ، لذا برادرمان را با ما بفرست تا سهمی دریافت داریم و ما او را محافظت خواهیم کرد .

۶۴. گفت : آیا من نسبت به او به شما اطمینان کنم همان گونه که نسبت به برادرش (یوسف)

(اطمینان کردم؟! خداوند بهترین حافظ و ارحم الراحمین است .

۶۵. و هنگامی که متاع خود را گشودند ، دیدند سرمایه آنها باز گردانده شده . گفتند : پدر ، ما دیگر چه می خواهیم ؟ این سرمایه ماست که به ما پس گردانده شده . (پس چه بهتر که برادرمان را با ما بفرستی .) و ما برای خانواده خویش مواد غذایی می آوریم و برادرمان را حفظ خواهیم کرد و پیمانہ بزرگتری غیر از این پیمانہ کوچک دریافت خواهیم داشت .

۶۶. گفت : هرگز او را با شما نخواهم فرستاد جز اینکه پیمان مؤ کد الہی بدهید کہ او را حتما نزد من خواهید آورد ، مگر اینکه (بر اثر مرگ یا علت دیگری) قدرت از شما سلب گردد . و هنگامی کہ آنها پیمان موثق خود را در اختیار او گذاردند ، گفت : خداوند نسبت به آنچه می گوئیم ناظر و حافظ است .

۶۷. (هنگامی کہ خواستند حرکت کنند ، یعقوب) گفت : فرزندان من ، از یک در وارد نشوید بلکه از درهای متفرق وارد گردید و (من با این دستور) نمی توانم حادثه ای را کہ از سوی خدا حتمی است ، از شما دفع کنم ، حکم و فرمان تنها از آن خداست . من بر او توکل می کنم و همه متوکلان باید بر او توکل کنند .

۶۸. و چون کہ از همان طریق کہ پدر به آنها دستور داده بود وارد شدند ، این کار هیچ حادثه حتمی الہی را نمی توانست از آنها

دور سازد جز حاجتی در دل یعقوب (که از این راه) انجام شد (و خاطرش تسکین یافت)، و او از برکت تعلیمی که ما به او داده ایم، علم فراوانی دارد در حالی که اکثر مردم نمی توانند.

۶۹. هنگامی که بر یوسف وارد شدند، برادرش را نزد خود جای داد و گفت: من برادر تو هستم. از آنچه آنها می کنند، غمگین و ناراحت نباش.

۷۰. و چون بارهای آنها را بست، ظرف آبخوری ملک را در بار برادرش قرار داد، سپس کسی صدا زد: ای اهل قافله، شما سارق هستید.

۷۱. آنها رو به سوی او کردند و گفتند: چه چیز گم کرده اید؟

۷۲. گفتند: جام ملک را، و هر کس آن را بیاورد، یک بار شتر (غله) به او داده می شود و من ضامن (این پاداش) هستم.

۷۳. گفتند: به خدا سوگند شما می دانید که ما نیامده ایم در این سرزمین فساد کنیم و ما (هرگز) دزد نبوده ایم.

۷۴. آنها گفتند: اگر دروغگو باشید، کیفر شما چیست؟

۷۵. گفتند: هر کس که (آن جام) در بار او پیدا شود، خودش کیفر آن خواهد بود (و به خاطر این کاره برده خواهد شد). ما این گونه ستمگران را کیفر می دهیم.

۷۶. در این هنگام (یوسف) قبل از بار برادرش به کاوش بارهای آنها پرداخت و سپس

آن را از بار برادرش بیرون آورد. ما این گونه راه چاره به یوسف یاد دادیم. او هرگز نمی توانست برادرش را مطابق آیین ملک (مصر) بگیرد مگر آنکه خدا بخواهد. ما درجات هر کس را که بخواهیم، بالا می بریم و برتر از هر صاحب علمی، عالمی است.

۷۷. (برادران) گفتند: اگر او (بنیامین) دزدی کرده (تعجب نیست)، برادرش (یوسف) نیز قبل از او دزدی کرده، یوسف (سخت ناراحت شد و) این (ناراحتی) را در درون خود پنهان داشت و برای آنها اظهار نداشت، (همین اندازه) گفت: وضع شما بدتر است و خدا از آنچه حکایت می کنید، آگاه تر است.

۷۸. گفتند: ای عزیز، او پدر پیری دارد. یکی از ما را به جای او بگیر، ما تو را از نیکوکاران می بینیم.

۷۹. گفت: پناه بر خدا که غیر از آن کس که متاع خود را نزد او یافته ایم، بگیریم، که در آن صورت از ظالمان خواهیم بود.

۸۰. و همین که از او ناامید شدند، رازگویان به کناری رفتند. بزرگشان گفت: آیا نمی دانید پدرتان از شما پیمان الهی گرفته و پیش از این درباره یوسف کوتاهی کردید؟ لذا من از این سرزمین حرکت نمی کنم تا پدرم به من اجازه دهد، یا خدا فرمانش را درباره من صادر کند، که او بهترین حکم کنندگان است.

۸۱. شما به سوی

- پدرتان باز گردید و بگویید : پدر ، پسر ت دزدی کرد و ما جز به آنچه می دانستیم ، گواهی ندادیم و ما از غیب آگاه نیستیم .
- ۸۲ . (برای اطمینان بیشتر) از آن شهری که در آن بودیم ، سؤال کن و از قافله و کاروانیانی که با آن آمدیم ، پرس که ما راست می گوئیم .
- ۸۳ . (یعقوب) گفت : (چنین نیست) بلکه ضمیرها و هوا و هوستان کاری (بزرگ) را به شما نیکو وانمود کرده . اینک صبری نیکو باید (بکنم) ، شاید خدا همه را به من باز آرد ، که او دانای حکیم است .
- ۸۴ . و از آنان روی بگردانید و گفت : ای دریغ از یوسف ! و دیدگانش از غم سپید شد ، اما او خشم خود را فرو می برد .
- ۸۵ . گفتند : به خدا آن قدر یاد یوسف می کنی تا سخت بیمار شوی یا به هلاک افتی .
- ۸۶ . گفت : شکایت غم و اندوه خویش را فقط به خدا می کنم و از خدا چیزهایی سراغ دارم که شما نمی دانید .
- ۸۷ . فرزندان من ، بروید و یوسف و برادرش را بجویید و از فرج خدا نومید مشوید ، که جز گروه کافران از گشایش خدا نومید نمی شوند .
- ۸۸ . و چون نزد یوسف آمدند ، گفتند : ای عزیز ، ما و کسانمان بینوا شده ایم و کالایی ناچیز آورده ایم . پیمانہ را تمام ده و به ما ببخشای ، که خدا بخششگران را پاداش می

۸۹. گفت : به یاد دارید وقتی را که نادان بودید ، با یوسف و برادرش چه کردید ؟

۹۰. گفتند : مگر تو یوسفی ؟ گفت : من یوسفم ، و این برادر من است . خدا به ما منت نهاد ، که هر که پرهیزد و صبور باشد ، خدا پاداش نیکوکاران را تباه نمی کند .

۹۱. گفتند : به خدا که خدا تو را بر ما برتری داده و ما خطا کرده بودیم .

۹۲. گفت : اکنون هنگام رسیدن به خرده حسابها نیست . خدا شما را بیامرزد ، که او از رحیمان رحیم تر است .

۹۳. این پیراهن مرا ببرید و به صورت پدرم بیندازید که بینا می شود ، و همگی با خانواده خود پیش من آید .

۹۴. و همین که کاروان به راه افتاد ، پدرشان گفت : اگر سفیهم شمارید ، من بوی یوسف را احساس می کنم .

۹۵. گفتند : به خدا که تو در ضلالت دیرین خویش هستی .

۹۶. و چون نویدرسان پیامد و پیراهن را به صورت وی افکند . در دم بینا گشت و گفت : مگر به شما نگفتم من از خدا چیزهایی سراغ دارم که شما نمی دانید ؟

۹۷. گفتند : ای پدر ، برای گناهان ما آمرزش بخواه ، که ما خطا کار بوده ایم .

۹۸. گفت : برای شما از پرودگارم آمرزش خواهم خواست ، که او آمرزگار و رحیم است .

۹۹. و چون نزد یوسف رفتند ، پدر

و مادرش را پیش خود جای داد و گفت: داخل مصر شوید، که اگر خدا بخواهد، در امان خواهید بود.

۱۰۰. و پدر و مادر خویش را بر تخت نشاند و همگی سجده کنان به رو درافتادند. گفت: پدر جان، این تعبیر رؤیای پیشین من است که پروردگرم آن را محقق کرد و به من نیکی نمود که از زندان بیرونم آورد و شما را پس از آنکه شیطان میان من و برادرانم را به هم زد، از آن بیابان (بدینجا) آورد، که پروردگرم درباره آنچه اراده کند دقیق است، آری او دانای حکیم است.

۱۰۱. پروردگارا، این سلطنت را به من دادی و تعبیر حوادث رؤیا به من آموختی. تویی خالق آسمانها و زمین. تو در دنیا و آخرت مولای منی. مرا مسلمان بمیران و قرین شایستگان بفرما.

۱۰۲. این از خبرهای غیب است که به تو وحی می کنیم، و تو هنگامی که آنها همدست شده بودند و نیرنگ می کردند، نزد ایشان نبود.

داستان یوسف علیه السلام در قرآن

داستان یوسف علیه السلام در قرآن

یوسف پیغمبر، فرزند یعقوب ابن اسحاق بن ابراهیم خلیل، یکی از دوازده فرزند یعقوب، و کوچکترین برادران خویش است مگر بنیامین که او از آن جناب کوچکتر بود. خداوند متعال مشیتش بر این تعلق گرفت که نعمت خود را بر وی تمام کند و او را علم و حکم و عزت و سلطنت دهد، و بوسیله او قدر آل یعقوب را بالا ببرد، و لذا در همان کودکی

از راه رویا او را به چنین آینده درخشان بشارت داد ، بدین صورت که وی در خواب دید یازده ستاره و آفتاب و ماه در برابرش به خاک افتادند و او را سجده کردند ، این خواب خود را برای پدر نقل کرد ، پدر او را سفارش کرد که مبادا خواب خود را برای برادران نقل کنی ، زیرا که اگر نقل کنی بر تو حسد می ورزند . آنگاه خواب او را تعبیر کرد به اینکه بزودی خدا تو را برمی گزیند ، و از تاءویل احادیث به تو می آموزد و نعمت خود را بر تو و بر آل یعقوب تمام می کند ، آنچه آنکه بر پدران تو ابراهیم و اسحاق تمام کرد .

این رویا همواره در نظر یوسف بود ، و تمامی دل او را به خود مشغول کرده بود او همواره دلش به سوی محبت پروردگارش پر می زد ، و به خاطر علو نفس و صفای روح و خصایص حمیده و پسندیده ای که داشت واله و شیدای پروردگار بود ، و از اینها گذشته دارای جمالی بدیع بود آنچه آنچنان که عقل هر بیننده را مدهوش و خیره می ساخت .

یعقوب هم به خاطر این صورت زیبا و آن سیرت زیباترش او را بی نهایت دوست می داشت ، و حتی یک ساعت از او جدا نمی شد ، این معنا بر برادران بزرگترش گران می آمد و حسد ایشان را برمی انگیخت ، تا آنکه دور هم جمع شدند و درباره کار او با هم به مشورت پرداختند ، یکی می گفت باید او را

کشت ، یکی می گفت باید او را در سرزمین دوری انداخت و پدر و محبت پدر را به خود اختصاص داد ، آنگاه بعدا توبه کرد و از صالحان شد ، و در آخر رایشان بر پیشنهاد یکی از ایشان متفق شد که گفته بود : باید او را در چاهی بیفکنیم تا کاروانیانی که از چاه های سر راه آب می کشند او را یافته و با خود ببرند .

بعد از آنکه بر این پیشنهاد تصمیم گرفتند ، به دیدار پدر رفته با او در این باره گفتگو کردند ، که فردا یوسف را با ما بفرست تا در صحرا از میوه های صحرائی بخورد و بازی کند و ما او را محافظت می کنیم ، پدر در آغاز راضی نشد و چنین عذر آورد که من می ترسم گرگ او را بخورد ، از فرزندان اصرار و از او انکار ، تا در آخر راضیش کرده یوسف را از او ستاندند و با خود به مراتع و چراگاههای گوسفندان برده بعد از آنکه پیراهنش را از تنش بیرون آوردند در چاهش انداختند .

آنگاه پیراهنش را با خون دروغین آلوده کرده نزد پدر آورده گریه کنان گفتند : ما رفته بودیم با هم مسابقه بگذاریم ، و یوسف را نزد بار و بنه خود گذاشته بودیم ، وقتی برگشتیم دیدیم گرگ او را خورده است ، و این پیراهن به خون آلوده اوست .

یعقوب به گریه درآمد و گفت : چنین نیست ، بلکه نفس شما امری را بر شما تسویل کرده و شما را فریب داده ، ناگزیر صبری

جمیل پیش می‌گیرم و خدا هم بر آنچه شما توصیف می‌کنید مستعان و یاور است ، این مطالب را جز از راه فراست خدادادی نفهمیده بود ، خداوند در دل او انداخت که مطلب او از چه قرار است .

یعقوب همواره برای یوسف اشک می‌ریخت و بهیچ چیز دلش تسلی نمی‌یافت ، تا آنکه دیدگانش از شدت حزن و فرو بردن اندوه نابینا گردید .

فرزندان یعقوب مراقب چاه بودند ببینند چه بر سر یوسف می‌آید ، تا آن که کاروانی بر سر چاه آمده مامور سقایت خود را روانه کردند تا از چاه آب بکشد ، وقتی دلو خود را به قعر چاه سرازیر کرد یوسف ، خود را به دلو بند کرده از چاه بیرون آمد کاروانیان فریاد خوشحالی‌شان بلند شد ، که ناگهان فرزندان یعقوب نزدیکشان آمدند و ادعا کردند که این بچه برده ایشانست ، و آنگاه بنای معامله را گذاشته به بهای چند درهم اندک فروختند .

کاروانیان یوسف را با خود به مصر برده در معرض فروش گذاشتند ، عزیز مصر او را خریداری نموده به خانه برد و به همسرش سفارش کرد تا او را گرامی بدارد ، شاید به دردشان بخورد و یا او را فرزند خوانده خود کنند ، همه این سفارشات بخاطر جمال بدیع و بی مثال او و آثار جلال و صفای روحی بود که از جبین او مشاهده می‌کرد .

یوسف در خانه عزیز غرق در عزت و عیش روزگار می‌گذرانند ، و این خود اولین عنایت لطیف و سرپرستی بی مانندی بود که از

خدای تعالی نسبت به وی بروز کرد، چون برادرانش خواستند تا بوسیله به چاه انداختن و فروختن، او را از زندگی خوش و آغوش پدر و عزت و ناز او محروم سازند، و یادش را از دلها ببرند، ولی خداوند نه او را از یاد پدر برد و نه مزیت زندگی را از او گرفت، بلکه بجای آن زندگی بدوی و ابتدایی که از خیمه و چادر موین داشت قصری سلطنتی و زندگی مرفهی و متمدن و شهری روزیش کرد، بعکس همان نقشه ای که ایشان برای ذلت و خواری او کشیده بودند او را عزیز و محترم ساخت، رفتار خداوند با یوسف از اول تا آخر در مسیر همه حوادث به همین منوال جریان یافت.

یوسف در خانه عزیز در گواراترین عیش، زندگی می کرد، تا بزرگ شد و به حد رشد رسید و بطور دوام نفسش رو به پاکی و تزکیه، و قلبش رو به صفا می گذاشت، و به یاد خدا مشغول بود، تا در محبت خداوند به حد ولع یعنی مافوق عشق رسید و خود را برای خدا خالص گردانید، کارش به جایی رسید که دیگر همی جز خدا نداشت، خدایش هم او را برگزیده و خالص برای خودش کرد، علم و حکمتش ارزانی داشت، آری رفتار خدا با نیکوکاران چنین است.

و راودته التی هو فی بیتها عن نفسه . . .

(و راودته التی هو فی بیتها عن نفسه و غلقت الابواب و قالت هیت لک قال معاذ الله انه ربی احسن مثوای انه لا یفلح الظالمون)

این آیه شریفه در

عین کوتاهی و اختصار، اجمال داستان مرآوده را در خود گنجانده، و اگر در قیودی که در آن بکار رفته و در سیاقی که آیه در آن قرار گرفته و در سایر گوشه های این داستان که در این سوره آمده دقت شود تفصیل مرآوده نیز استفاده می شود.

اینک یوسف کودکی است که دست تقدیر کارش را به خانه عزیز مصر کشانده و این خانواده به این طفل صغیر جز به این مقدار آشنائی ندارند که برده ای است از خارج مصر، و شاید تاکنون هم اسم او را نپرسیده باشند، و اگر هم پرسیده باشند یا خودش گفته است (اسم یوسف است) و یا دیگران. و از لهجه اش این معنا نیز به دست آمده که اصلاً عبرانی است، ولی اهل کجاست و از چه دودمانی است معلوم نشده.

چون معمول و معهود نبوده که بردگان، خانه و دودمانی معلوم داشته باشند، یوسف هم که خودش حرفی نمی زند، البته حرف بسیار دارد، ولی تنها در درون دلش خلیجان می کند. آری او از نسب خود حرفی نزد مگر پس از چند سال که به زندان افتاده بود، و در آنجا به دو رفیق زندانش گفت: (و اتبع مله ابائی ابراهیم و اسحق و یعقوب).

و نیز تاکنون از معتقدات خود که همان توحید در عبادت است در میان مردم مصر که بت می پرستند چیزی نگفته، مگر آن موقعی که همسر عزیز گرفتارش کرده بود که در پاسخ خواهش نامشروعش گفت: (معاذ

آری ، او در این روزها ملازم سکوت است ، اما دلش پر است از لطائفی که از صنع خدا مشاهده می کند ، او همواره به یاد حقیقت توحید و حقیقت معنای عبودیتی است که پدرش با او در میان می گذاشت و هم به یاد آن رویایی است که او را بشارت به این می داد که خدا به زودی وی را برای خود خالص گردانیده به پدران بزرگوارش ابراهیم و اسحاق و یعقوب ملحق می سازد . و نیز به یاد آن رفتاری است که برادران با وی کردند ، و نیز آن وعده ای که خدای تعالی در قعر چاه ، آنجا که همه امیدهایش قطع شده بود به وی داده بود ، که در چنین لحظاتی او را بشارت داد که اندوه به خود راه ندهد ، زیرا او در تحت ولایت الهی و تربیت ربوبی قرار گرفته ، و آنچه برایش پیش می آید از قبل طراحی شده ، و به زودی برادران را به کاری که کرده اند خبر خواهد داد ، و ایشان خود نمی دانند که چه می کنند .

این خاطرات دل یوسف را به خود مشغول داشته و مستغرق در الطاف نهانی پروردگار کرده بود ، او خود را در تحت ولایت الهی می دید ، و ایمان داشت که رفتارهای جمیله خدا جز به خیر او تمام نمی شود ، و در آینده جز با خیر و جمیل مواجه نمی گردد .

آری ، این خاطرات شیرین کافی بود که تمامی مصائب و ناملایمات را برای او

آسان و گوارا کند: محنت‌ها و بلاهای پی‌در پی را با آغوش باز پذیرا باشد. در برابر آنها با همه تلخی و مرارتش صبر نماید، به جزع و فزع در نیاید و هراسان نشده راه را گم نکند.

یوسف در آن روزی که خود را به برادران معرفی کرد به این حقایق اشاره نموده، فرمود: (انه من يتق و يصبر فان الله لا يضيع اجر المحسنين).

دل یوسف لا- یزال و دم به دم مجذوب رفتار جمیل پروردگارش می‌شد و قلبش در اشارات لطیفی که از آن ناحیه می‌شد مستغرق می‌گردید، و روز به روز بر علاقه و محبتش نسبت به آنچه می‌دید و آن شواهدی که از ولایت الهی مشاهده می‌کرد زیادتر می‌شد، و بیشتر از پیش مشاهده می‌کرد که چگونه پروردگارش بر هر نفسی و عمل هر نفسی قائم و شهید است، تا آنکه یکباره محبت الهی دلش را مسخر نموده و واله و شیدای عشق الهی گردید او دیگر به جز پروردگارش همی ندارد، و دیگر چیزی او را از یاد پروردگارش حتی برای یک چشم بر هم زدن بازمی‌دارد.

این حقیقت برای کسی که در آیاتی که راجع به گفتگوهای حضرت یوسف است، دقت و تدبیر کند بسیار روشن جلوه می‌کند. آری، کسی که در امثال: (معاذ الله انه ربی) و (ما كان لنا ان نشرك بالله من شيء) و (ان الحكم الا لله) و (انت ولی فی الدنيا و

الـاخـره) و امثال آن که همه حکایت گفتگوهای یوسف است کاملاً دقت نماید، همه آن احساساتی که گفتیم برای یوسف دست داده بود، برایش روشن می شود، و به زودی بیان بیشتری در این باره خواهد آمد - ان شاء الله تعالی .

آری، این بود احساسات یوسف که او را به صورت شبیحی درآورده بود که در وادی آن، غیر از محبت الهی چیزی وجود نداشت، محبتی که انیس دل او گشته بود و او را از هر چیز دیگری بی خبر ساخته و به صورتی درآورده بود که معنایش همان خلوص برای خداست و دیگر غیر خدا کسی از او سهمی نداشت .

عزیز مصر در آن روزهای اول که یوسف به خانه اش درآمده بود به جز این، که او پسر بچه ای است صغیر از نژاد عبریان و مملوک او، شناخت دیگری نداشت . چیزی که هست، از اینکه به همسرش سفارش کرد که (او را گرامی بدار تا شاید به درد ما بخورد، و یا او را پسر خود بخوانیم) برمی آید که او در وجود یوسف وقار و مکانتی احساس می کرده و عظمت و کبریائی نفسانی او را از راه زیرکی دریافته بود و همین احساس او را به طمع انداخت که شاید از او منتفع گشته یا به عنوان فرزندی خود اختصاصش دهد، به اضافه آن حسن و جمال عجیبی که در او می دیده است .

همسر عزیز که خود عزیزه مصر بود، از طرف عزیز مامور می شود که یوسف را

احترام کند و به او می گوید که وی در این کودک آمال و آرزوها دارد . او هم از اکرام و پذیرائی یوسف آنی دریغ نمی ورزید ، و در رسیدگی و احترام به او اهمّامی به خرج می داد که هیچ شباهت به اهمّامی که درباره یک برده زرخرد می ورزند نداشت ، بلکه شباهت به پذیرائی و عزّتی داشت که نسبت به گوهری کریم و گرانبها و یا پاره جگری محبوب معمول می داشتند .

همسر عزیز علاوه بر سفارش شوهر ، خودش این کودک را به خاطر جمال بی نظیر و کمال بی بدیلش دوست می داشت و هر روزی که از عمر یوسف در خانه وی می گذشت محبّت او زیادتر می شد ، تا آنکه یوسف به حد بلوغ رسید و آثار کودکیش زائل و آثار مردیش ظاهر شد ، در این وقت بود که دیگر همسر عزیز نمی توانست از عشق او خودداری کند و کنترل قلب خود را در دست بگیرد . او با آنهمه عزّت و شوکت سلطنت که داشت خود را در برابر عشقش بی اختیار می دید ، عشقی که سر و ضمیر او را در دست گرفته و تمامی قلب او را مالک شده بود .

یوسف هم یک معشوق رهگذر و دور دستی نبود که دسترسی به وی برای عاشقش زحمت و رسوائی بار بیاورد ، بلکه دائما با او عشرت داشت و حتی یک لحظه هم از خانه بیرون نمی رفت ، او غیر از این خانه جایی نداشت برود . از طرفی همسر عزیز خود را عزیزه این کشور می

داند ، او چنین می پندارد که یوسف یارای سرپیچی از فرمانش را ندارد ، آخر مگر جز این است که او مالکک و صاحب یوسف و یوسف برده زرخرید اوست ؟ او چطور می تواند از خواسته مالکش سر برتابد ، و جز اطاعت او چه چاره ای دارد ؟ ! علاوه ، خاندانهای سلطنتی برای رسیدن به مقاصدی که دارند دست و بالشان بازتر از دیگران است ، حيله ها و نقشه ها در اختیارشان هست ، چون هر وسیله و ابزاری که تصوّر شود هر چند باارزش و نایاب باشد برای آنان فراهم است . از سوی دیگر خود این بانو هم از زیبارویان مصر است ، و قهرا همینطور بوده ، چون زنان چرکین و بد ترکیب به درون دربار بزرگان راه ندارند و جز ستارگان خوش الحان و زیبارویان جوان بدانجا راه نمی یابند .

و نظر به اینکه همه این عوامل در عزیزه مصر جمع بوده عاداتی می بایستی محبتش به یوسف خیلی شدید باشد بلکه همه آتش ها در دل او شعله ور شده باشد ، و در عشق یوسف مستغرق و واله گشته از خواب و خوراک و هر چیز دیگری افتاده باشد . آری ، یوسف دل او را از هر طرف احاطه کرده بود ، هر وقت حرف می زد اول سخنش یوسف بود ، و اگر سکوت می کرد سراسر وجودش یوسف بود ، او جز یوسف همی و آرزویی دیگر نداشت همه آرزوهایش در یوسف جمع شده بود : (قد شغفها حبا) به راستی جمال یوسفی که دل هر بیننده را مسخر می

ساخت چه بر سر او آورد که صبح و شام تماشاگر و عاشق و شیدایش بود و هر چه بیشتر نظاره اش می کرد تشنه تر می شد .

عزیزه مصر

روز به روز عزیزه مصر ، خود را به وصال یوسف وعده می داد و آرزویش تیزتر می گشت و به منظور ظفر یافتن به آنچه می خواست بیشتر با وی مهربانی می کرد ، و بیشتر ، آن کرشمه هایی را که اسلحه هر زیارویی است به کار می بست ، و بیشتر به غنج و آرایش خود می پرداخت ، باشد که بتواند دل او را صید کند ، همچنانکه او با حسن خود دل وی را به دام افکنده بود و شاید صبر و سکوتی را که از یوسف مشاهده می کرد دلیل بر رضای او می پنداشته و در کار خود جسورتر و غره تر می شد .

تا سرانجام طاقتش سرآمد ، و جانش به لب رسید ، و از تمامی وسائلی که داشت ناامید گشت ، زیرا کمترین اشاره ای از او ندید ، ناگزیر با او در اتاق شخصیش خلوت کرد ، اما خلوتی که با نقشه قبلی انجام شده بود . آری ، او را به خلوتی برد و همه درها را بست و در آنجا غیر او و یوسف کس دیگری نبود ، عزیزه خیلی اطمینان داشت که یوسف به خواسته اش گردن می نهد ، چون تاکنون از او تمردی ندیده بود ، اوضاع و احوالی را هم که طراحی کرده بود همه به موفقیتش گواهی می دادند .

اینک نوجوانی واله و شیدای در

محبت ، و زن جوانی سوخته و بی طاقت شده از عشق آن جوان ، در یکجا جمعند ، در جایی که غیر آن دو کسی نیست ، یک طرف عزیزه مصر است که عشق به یوسف رگ قلبش را به پاره شدن تهدید می کند ، و هم اکنون می خواهد او را از خود او منصرف و به سوی خودش متوجه سازد ، و به همین منظور درها را بسته و به عزت و سلطنتی که دارد اعتماد نموده ، با لحنی آمرانه (هیت لک) او را به سوی خود می خواند تا قاهریت و بزرگی خود را نسبت به او حفظ نموده به انجام فرمانش مجبور سازد .

یک طرف دیگر این خلوتگاه ، یوسف ایستاده که محبت به پروردگارش او را مستغرق در خود ساخته و دلش را صاف و خالص نموده ، بطوری که در آن ، جایی برای هیچ چیز جز محبوبش باقی نگذاشته . آری ، او هم اکنون با همه این شرایط با خدای خود در خلوت است ، و غرق در مشاهده جمال و جلال خداست ، تمامی اسباب ظاهری - که به ظاهر سببند - از نظر او افتاده و بر خلاف آنچه عزیزه مصر فکر می کند کمترین توجه و خضوع و اعتماد به آن اسباب ندارد .

اما عزیزه با همه اطمینانی که به خود داشت و با اینکه هیچ انتظاری نداشت ، در پاسخ خود جمله ای را از یوسف دریافت کرد که یکباره او را در عشقش شکست داد .

یوسف در جوابش تهدید نکرد و نگفت من از عزیز

می ترسم ، و یا به عزیز خیانت روا نمی دارم ، و یا من از خاندان نبوت و طهارتم ، و یا عفت و عصمت من ، مانع از فحشای من است . نگفتم من از عذاب خدا می ترسم و یا ثواب خدا را امید می دارم .

و اگر قلب او به سببی از اسباب ظاهری بستگی و اعتماد داشت طبعاً در چنین موقعیت خطرناکی از آن اسم می برد ، ولی می بینیم که به غیر از (معاذ الله) چیز دیگری نگفتم ، و به غیر از عروه الوثقی توحید به چیز دیگری تمسک نجست .

پس معلوم می شود در دل او جز پروردگارش احدی نبوده و دیدگانش جز به سوی او نمی نگریسته .

و این همان توحید خالصی است که محبت الهی وی را بدان راهنمایی نموده ، و یاد تمامی اسباب و حتی یاد خودش را هم از دلش بیرون افکنده ، زیرا اگر ائیت خود را فراموش نکرده بود می گفت : (من از تو پناه می برم به خدا) و یا عبارت دیگری نظیر آن ، بلکه گفت : (معاذ الله) . و چقدر فرق است بین این گفتار و گفتار مریم که وقتی روح در برابرش به صورت بشری ایستاد و مجسم شد گفت : (انی اعوذ بالرحمن منك ان كنت تقیا) .

خواهی گفت : اگر یاد خود را هم فراموش کرده بود چرا بعد از معاذ الله گفت : (انه ربی احسن مثنوی انه لا یفلح الظالمون) و از خودش سخن گفت ؟ در جواب می گوئیم : پاسخ

یوسف همان کلمه (معاذ الله) بود و اما این کلام که بعد آورد بدین منظور بود که توحیدی را که (معاذ الله) افاده کرد توضیح دهد و روشنش سازد، او خواست بگوید: اینکه می بینیم تو در پذیرائی من نهایت درجه سعی را داری با اینکه به ظاهر سفارش عزیز بود که گفت: (اکرمی مثویه) و لیکن من آن را کار خدای خود و یکی از احسانهای او می دانم. پس در حقیقت پروردگار من است که از من به احترام پذیرایی می کند، هر چند به تو نسبت داده می شود، و چون چنین است واجب است که من به او پناهنده شوم، و به همو پناهنده می شوم، چون اجابت خواسته تو و ارتکاب این معصیت ظلم است و ظالمان رستگار نمی شوند، پس هیچ راهی برای ارتکاب چنین گناهی نیست.

یوسف (علیه السلام) در جمله (انه ربی احسن مثوای) چند نکته را افاده کرد: اول اینکه او دارای توحید است و به کیش بت پرستی اعتقاد ندارد، و از آنان که به جای خدا ارباب دیگری اتخاذ می کنند و تدبیر عالم را به آنها نسبت می دهند نیست، بلکه معتقد است که جز خدای تعالی رب دیگری وجود ندارد.

دوم اینکه او از آنانکه به زبان خدا را یکتا دانسته و لیکن عملاً به او شرک می ورزند نیست و اسباب ظاهری را مستقل در تاءثیر نمی داند، بلکه معتقد است هر سببی در تاءثیر خود محتاج به اذن خداست،

و هر اثر جمیلی که برای هر سببی از اسباب باشد در حقیقت فعل خدای سبحان است ، او همسر عزیز را در اینکه از وی به بهترین وجهی پذیرایی کرده مستقل نمی داند ، پس عزیز و همسرش به عنوان رب که متولی امور وی شده باشند نیستند ، بلکه خدای سبحان است که این دو را وادار ساخته تا او را گرامی بدارند ، پس خدای سبحان او را گرامی داشته ، و اوست که متولی امور است ، و او در شداید باید به خدا پناهنده گردد .

سوم اینکه اگر در آنچه همسر عزیز بدان دعوتش میکند پناه به خدا می برد برای این است که این عمل ظلم است و ظالمان رستگار نمی شوند ، و به سوی سعادت خویش هدایت نگشته در برابر پروردگارشان ایمن نمی گردند همچنانکه قرآن از جد یوسف ، حضرت ابراهیم حکایت کرده که گفت : (الذین آمنوا و لم یلبسوا ایمانهم بظلم اولئک لهم الامن و هم مهتدون) .

چهارم اینکه او مربوب یعنی مملوک و در تحت تربیت رب خویش ، خدای سبحان است ، و خود مالک چیزی از نفع و ضرر خویش نیست مگر آنچه را که خدا برای او خواسته باشد ، و یا خدا دوست داشته باشد که او انجامش دهد ، و به همین جهت در پاسخ پیشنهاد او با لفظ صریح خواسته او را رد نکرد ، و با گفتن (معاذ الله) بطور کنایه جواب داد . نگفت : من چنین کاری نمی کنم ، و یا چنین گناهی مرتکب نمی شوم ، و یا

به خدا پناه می برم از شر تو و یا امثال آن ، چون اگر چنین می گفت برای خود حول و قوه ای اثبات کرده بود که خود بوی شرک و جهالت را دارد ، تنها در جمله (انه ربی احسن مثنوی) از خود یادی کرد ، و این عیب نداشت ، زیرا در مقام اثبات مربوطیت خود و تاءکید ذلت و حاجت خود بود .

و عینا به همین علت به جای (اکرام) کلمه (احسان) را به کار برد ، با اینکه عزیز گفته بود : (اکرمی مثنویه) او گفت : (انه احسن مثنوی) چون در اکرام ، معنای احترام و شخصیت و عظمت نهفته است .

و کوتاه سخن ، هر چند واقعه یوسف و همسر عزیز یک اتفاق خارجی بوده که میان آن دو واقع شده ، ولی در حقیقت کشمکش است که میان (حب) و (هیمنان) الهی و میان عشق و دلدادگی حیوانی اتفاق افتاده ، و این دو نوع عشق بر سر یوسف با هم مشاجره کرده اند ، هر یک از این دو طرف سعی می کرده یوسف را به سوی خود بکشاند و چون (کلمه الله) علیا و فوق هر کلمه ای است لا جرم برد با او شده و یوسف سرانجام دستخوش جذبه ای آسمانی و الهی گشته ، محبت الهی از او دفاع کرده است : (و الله غالب علی امره) .

پس جمله (و راودته التی هو فی بیتها عن نفسه) دلالت می کند بر اصل مراوده ، و آوردن وصف (فی بیتها) برای

دلالت بر این معنا است که همه اوضاع و احوال علیه یوسف و به نفع همسر عزیز جریان داشته و کار بر یوسف بسیار شدید بوده ، و همچنین جمله (و غلقت الابواب) ، چون این تعبیر (باب تفعیل) مبالغه را می رساند . و مخصوصا با اینکه مفعول آن را (الابواب) با الف و لام و جمع آورده و جمع دارای الف و لام خود استغراق را می رساند ، و نیز تعبیر به هیت لک که امری است که معمولا از سوالی بعید به منظور اعمال مولویت و آقایی صادر می شود ، و به این نیز اشاره دارد که همسر عزیز کار را از ناحیه خود تمام می دانسته و جز اقبال و پذیرفتن یوسف انتظار دیگری نداشته ، و نیز به نظر او علل و اسباب از ناحیه یوسف هم تمام بوده .

چیزی که هست خدای تعالی نزدیک تر از یوسف است به خود او و همچنین از عزیزه ، همسر عزیز ، (و لله العزه جمیعا) .

و اینکه فرموده : (قال معاذ الله انه ربی احسن مثنوی . . .) جوایبست که یوسف به عزیزه مصر داد ، و در مقابل درخواست او پناه به خدا برد و گفت : پناه می برم به خدا پناه بردنی از آنچه تو مرا بدان دعوت می کنی ، زیرا او پروردگار من است ، متولی امور من است ، او چنین منزل و ماوایی روزیم کرد ، و مرا خوشبخت و رستگار ساخته ، و اگر من هم از اینگونه ظلم ها مرتکب شده بودم از

تحت ولایت او بیرون شده ، از رستگاری دور می شدم .

یوسف در این گفتار خود ادب عبودیت را به تمام معنا رعایت نموده ، و همانطور که قبلا هم اشاره کردیم اول اسم جلاله را آورد و پس از آن صفت ربوبیت را ، تا دلالت کند بر اینکه او عبدی است که عبادت نمی کند مگر یک رب را و این یکتاپرستی آئین پدرانش ابراهیم ، اسحاق و یعقوب بوده .

علاوه ، یوسف هرگز عزیز را رب خود نمی دانست ، زیرا او خود را آزاد و غیر مملوک می دانست ، هر چند مردم بر حسب ظاهر او را برده تصور می کردند ، به شهادت اینکه در زندان به آن برده ای که رفیقش بود گفت : (اذکرنی عند ربک) و به فرستاده پادشاه گفت : (ارجع الی ربک . . .) و هیچ جا تعبیر نکرد به (ربی) با اینکه عاده وقتی اسم پادشاهان را می برند همینگونه تعبیر دارند (مثلا- می گویند (قبله گاهم) ، (ولی نعمتم) و امثال آن) و نیز به فرستاده پادشاه گفت : (اساله ما بال النسوه اللاتی قطعن ایدیهن ان ربی بکیدهن علیم) که در اینجا خدای سبحان را رب خود دانسته ، در قبال اینکه پادشاه را رب فرستاده او شمرد .

باز مؤید گفته ما آیه بعدی است که می فرماید : (لولا ان را برهان ربه) .

و لقد همت به و هم بها . . .

(و لقد همت به و هم بها لولا ان را برهان ربه كذلك لنصرف عنه السوء و الفحشاء انه من

دقت کامل در پیرامون داستان یوسف و دقت نظر در اسباب و جهات و شرایطی که گرداگرد این داستان را فرا گرفته است ، و هر یک در آن تاءثیر و دخالت داشته ، این معنا را به دست می دهد که نجات یوسف از چنگ همسر عزیز جز بطور خارق العاده صورت نگرفته ، بگونه ای که شباهتش به رویا بیشتر بوده تا به یک واقعه خارجی ، زیرا یوسف در آن روز مردی در عنفوان جوانی و در بجهوحه غرور بوده ، و معمولاً در این سنین غریزه جنسی و شهوت و شبق به نهایت درجه جوش و خروش می رسد ، از سوی دیگر جوانی زیبا و در زیبایی بدیع بوده بطوری که عقل و دل هر بیننده را مدهوش می کرده ، و عاده جمال و ملاحظت ، صاحبش را به سوی هوی و هوس سوق می دهد .

از سوی دیگر یوسف (علیه السلام) در دربار سلطنتی عزیز غرق در ناز و نعمت ، و دارای موقعیتی حساس بود ، و این نیز یکی از اسبابی است که هر کسی را به هوسرانی و عیش و نوش وامی دارد . از سوی چهارم ملکه مصر هم در محیط خود جوانی رعنا و دارای جمالی فوق العاده بود ، چون عاده حرم سلاطین و بزرگان هر محیطی نخبه زیبایان آن محیطند .

و علاوه بر این ، بطور مسلم وسائل آرایشی در اختیار داشته که هر بیننده را خیره می ساخته ، و چنین بانویی عاشق و واله و شیدای چنین جوانی شده . آری ، کسی به

یوسف دل بسته که صدها خرمن دل در دام زیبایی او است ، از این هم که بگذریم سوابق بسیاری از محبت و احترام و پذیرایی نسبت به یوسف دارد ، و این سوابق کافی است که وی را در برابر خواهشش خاضع کند .

از سوی دیگر وقتی چنین ماهپاره ای خودش پیشنهاد کند ، بلکه متعرض انسان شود خویشتن داری در آن موقع بسیار دشوارتر است . و او مدت‌ها است که متعرض یوسف شده و نهایت درجه قدرت خود را در ربودن دل وی بکار برده ، صدها رقم غنچ و دلال کرده ، بلکه اصرار ورزیده ، التماس کرده ، او را به سوی خود کشیده ، پیراهنش را پاره کرده و با این همه کشش صبر کردن از طاقت بشر بیرون است . از سوی دیگر از ناحیه عزیز هم هیچ مانعی متصور نبوده ، زیرا عزیز هیچگاه از دستورات همسرش سرنتابیده ، و بر خلاف سلیقه و رای او کاری نکرده و اصلاً یوسف را به او اختصاص داده و او را به تربیتش گماشته ، و اینک هر دو در یک قصر زیبا از کاخهای سلطنتی و دارای مناظر و چشم افکنهایی خرم بسر می‌برند که خود یک داعی قوی است که ساکنان را بر عیش و شهوت وابدارد .

در این قصر خلوت اتاقهایی تودرتو قرار دارد و داستان تعرض عزیزه به یوسف در اتاقی اتفاق افتاده که تا فضای آزاد درهای متعددی حائل است که همه با طرح قبلی محکم بسته شده و پرده‌ها از هر سو افتاده ، و حتی کوچکترین روزنه هم

به بیرون نمانده ، و دیگر هیچ احتمال خطری در میان نیست . از سوی دیگر دست رد به سینه چنین بانویی زدن نیز خالی از اشکال نیست ، چون او جای عذر باقی نگذاشته ، آنچه وسائل پرده پوشی تصوّر شود به کار برده . علاوه بر این ، مخالطت یوسف با او برای یکبار نیست ، بلکه مخالطت امروزش کلید یک زندگی گوارای طولانی است . او می تواند با برقراری رابطه و معاشقه با عزیزه به بسیاری از آرزوهای زندگی از قبیل سلطنت ، عزّت و ثروت برسد .

پس همه اینهایی که گفته شد اموری تکان دهنده بودند که هر یک به تنهایی کوه را از جای می کند و سنگ سخت را آب می کند و هیچ مانعی هم تصوّر نمی رفت که در بین باشد که بتواند در چنین شرایطی جلوگیری شود .

چون چند ملاحظه ممکن بود که در کار بیاید و جلوگیری شود : اول ترس از اینکه قضیه فاش شود و در دهنها بیفتد . دوم اینکه به حیثیت خانوادگی یوسف بر بخورد . سوم اینکه این عمل خیانتی نسبت به عزیز بود .

اما مسأله فاش شدن قضیه که ما در سابق روشن کردیم که یوسف کاملاً از این جهت ایمن بوده ، و به فرضی که گوشه ای از آن هم از پرده بیرون می افتاد برای یک پادشاه ، تفسیر و تاءویل کردن آن آسان بود ، همچنانکه بعد از فاش شدن مرادده همسرش با یوسف همین تاءویل را کرد و آب هم از آب تکان نخورد . آری ، همسرش آنچنان در او

نفوذ داشت که خیلی زود راضیش نمود و به کمترین مواخذه ای برنخورد، بلکه با وارونه کردن حقیقت مؤاخذه را متوجه یوسف نمود و به زندانش انداخت.

و اما مسأله حیثیت خانوادگی یوسف آنهم مانع نبود، زیرا اگر مسأله حیثیت می توانست چنین اثری را داشته باشد چرا در برادران یوسف اثری نداشت و ایشان را از جنایتی که خیلی بزرگتر از زنا بود جلوگیری نشد با اینکه ایشان هم فرزندان ابراهیم و اسحاق و یعقوب بودند، و در این جهت هیچ فرقی با یوسف نداشتند؟ ولی می بینیم که حیثیت و شرافت خانوادگی مانع از برادرکشی ایشان نشد، نخست تصمیم قطعی گرفتند او را بکشند، سپس نه به خاطر شرافت خانوادگی بلکه به ملاحظاتی دیگر او را در چاه انداخته، و چون بردگان در معرض فروشش در آوردند، و دل یعقوب پیغمبر را داغدار او کردند، آنچنانکه از شدت گریه نابینا شد.

و اما مسأله خیانت و حرمت، آن نیز نمی توانست در چنین شرایطی مانع شود، زیرا حرمت خیانت یکی از احکام و قوانین اجتماعی و به خاطر آثار سوء آن و مجازاتی است که در دنبال دارد، و معلوم است که چنین قانونی تا آنجا احترام دارد که در صورت ارتکاب پای مجازات به میان آید. و خلاصه، انسان در تحت سلطه قوای مجریه اجتماع و حکومت عادلانه باشد، و اما اگر قوه مجریه از خیانتی غفلت داشته باشد و یا اصلاً از آن خبردار نباشد، و یا اگر خبردار شد از عدالت چشم

پوشی نماید و یا مرتکب مجرم از تحت سلطه آن بیرون شود - به زودی خواهیم گفت که - دیگر هیچ اثری برای اینگونه قوانین نمی ماند .

بنابراین ، یوسف هیچ مانعی که جلوگیری نفسش شود ، و بر این همه عوامل قوی بچربد نداشته مگر اصل توحید ، یعنی ایمان به خدا ، و یا به تعبیری دیگر محبت الهی که وجود او را پر و قلب او را مشغول کرده بود ، و در دلش جایی حتی به قدر یک سرانگشت برای غیر خدا خالی نگذاشته بود . آری ، این بود آن حقیقتی که گفتیم دقت در داستان یوسف آن را به دست می دهد ، اینک به متن آیه برمی گردیم .

پس اینکه فرمود : (و لقد همت به و هم بها لو لا ان را برهان ربه كذلك لنصرف عنه السوء و الفحشاء انه من عبادنا المخلصين) شکی نیست که اشاره است به چگونگی نجات یوسف از آن غائله هولناک و از سیاق برمی آید که منظور از گرداندن سوء و فحشاء از یوسف ، نجات یوسف است از آنچه که همسر عزیز می خواست و به خاطر رسیدن به آن با وی مراوده و خلوت می کرد . و نیز برمی آید که مشار الیه (کذلك) همان مفادی است که جمله (ان را برهان ربه) مشتمل بر آن است .

پس برگشت معنای (کذلك لنصرف) به این میشود که یوسف (علیه السلام) از آنجایی که از بندگان مخلص ما بود ، ما بدی و فحشاء را به وسیله آنچه که از برهان

پروردگارش دید از او بگردانیدیم . پس معلوم شد سببی که خدا به وسیله آن سوء و فحشاء را از یوسف گردانید تنها دیدن برهان پروردگارش بود .

پس معنای آیه این می شود : (به خدا قسم هر آینه همسر عزیز قصد او را کرد و به خدا قسم او هم اگر برهان پروردگار خود را ندیده بود هر آینه قصد او را کرده بود و چیزی نمانده بود که مرتکب معصیت شود) . و اینکه می گوئیم (چیزی نمانده بوده) و نمی گوئیم معصیت می کرد ، برای این است که کلمه (هم) بطوری که می گویند جز در مواردی که مقرون به مانع است استعمال نمی شود ، مانند آیه (و هموا بما لم ینالوا) و آیه (اذ همت طائفتان منکم ان تفشلا) ، و نیز مانند شعر صخر که گفته :

(اهم بامر الحزم لا استطیعه و قد حیل بین العیر و النزوان .)

بنابر آنچه گفته شد اگر برهان پروردگارش را نمی دید واقع در معصیت نمی شد بلکه تنها تصمیم می گرفت و نزدیک به ارتکاب می شد ، و نزدیک شدن غیر از ارتکاب است ، و لذا خدای تعالی به همین نکته اشاره کرده و فرموده : (لنصرف عنه السوء و الفحشاء - تا سوء و فحشاء را از او بگردانیم) و فرموده : (لنصرفه عن السوء و الفحشاء - تا او را از سوء و فحشاء بگردانیم) - دقت بفرمایید .

از اینجا روشن می شود که مناسب تر آنست که بگوئیم منظور از (سوء) تصمیم بر گناه و میل به آن

است ، و منظور از فحشاء ارتکاب فاحشه یعنی عمل زنا است ، پس یوسف (علیه السلام) نه این کار را کرد و نه نزدیکش شد ، ولی اگر برهان پروردگار خود را نمی دید به انجام آن نزدیک می شد ، و این همان معنایی است که مطالب گذشته ما و دقت در اسباب و عوامل دست به هم داده در آن حین آن را تاءکید می کند .

و اما آن برهانی که یوسف از پروردگار خود دید هر چند کلام مجید خدای تعالی کاملاً روشنش نکرده که چه بوده ، لیکن به هر حال یکی از وسائل یقین بوده که با آن ، دیگر جهل و ضلالتی باقی نمانده ، کلام یوسف آنجا که با خدای خود مناجات می کند - و به زودی خواهد آمد - دلالت بر این معنا دارد ، چون در آنجا می گوید : (و الا تصرف عنی کیدهن اصب الیهن و اکن من الجاهلین . . .) و همین خود دلیل بر این نیز هست که سبب مذکور از قبیل علمهای متعارف یعنی علم به حسن و قبح و مصلحت و مفسده افعال نبوده ، زیرا اینگونه علمها گاهی با ضلالت و معصیت جمع می شود ، همچنانکه از آیه (افرایت من اتخذ الهه هویه و اضله علی علم) و آیه (و جحدوا بها و استیقنتها انفسهم) به خوبی استفاده می شود .

پس یقیناً آن برهانی که یوسف از پروردگار خود دید ، همان برهانی است که خدا به بندگان مخلص خود نشان می دهد و آن نوعی از علم مکشوف

و یقین مشهود و دیدنی است ، که نفس آدمی با دیدن آن چنان مطیع و تسلیم می شود که دیگر به هیچ وجه میل به معصیت نمی کند .

و یکی از اشارات لطیف که در این جمله ، یعنی در جمله (لنصرف عنه السوء و الفحشاء) به کار رفته این است که سوء و فحشاء را از یوسف برگردانیده ، نه اینکه او را از فحشاء و قصد به آن برگردانیده باشد ، چون اگر بطور دومی تعبیر شده بود دلالت داشت بر اینکه در یوسف اقتضای ارتکاب آن دو بود ، و او محتاج بود که ما او را از آن دو برگردانیم ، و این با شهادت خدا به اینکه یوسف از بندگان مخلص بود منافات دارد . آری ، بندگان مخلص آنهاست که خداوند ، خالص برای خود قرارشان داده ، بطوری که دیگر غیر خدا هیچ چیز در آنان سهم ندارد ، و در نتیجه غیر خدا را اطاعت نمی کنند ، خواه تسویل شیطان باشد و یا تزیین نفس و یا هر داعی دیگری غیر خدا .

و اینکه فرمود : (انه من عبادنا المخلصین) در مقام تعلیل جمله (كذلك لنصرف . . .) است ، و معنایش این می شود : ما با یوسف این چنین معامله کردیم به خاطر اینکه او از بندگان مخلص ما بود ، و ما با بندگان مخلص خود چنین معامله می کنیم .

از آیه شریفه ظاهر می شود که دیدن برهان خدا ، شاءن همه بندگان مخلص خداست ، و خداوند سبحان هر سوء و فحشائی را از

ایشان برمی گرداند، و در نتیجه مرتکب هیچ معصیتی نمی شوند، و به خاطر آن برهانی که خدایشان به ایشان نشان داده قصد آن را هم نمی کنند، و آن عبارت است از عصمت الهی .

و نیز برمی آید که این برهان یک عامل است که نتیجه اش علم و یقین است، اما نه از علم های معمول و متعارف .

و استبقا الباب و قدت قمیصه من دبر . . .

از سیاق آیات برمی آید که مسابقه زلیخا و یوسف، به دو منظور مختلف بوده: یوسف می خواسته خود را زودتر به در برساند و آن را باز نموده از چنگ زلیخا فرار کند و زلیخا سعی می کرده خود را زودتر به در برساند و از باز شدنش جلوگیری نماید، تا شاید به مقصود خود نائل شود، ولی یوسف خود را زودتر رسانید و زلیخا او را به طرف خود کشید که دستش به در نرسد در نتیجه پیراهن او را از بالا به پایین پاره کرد، و این پیراهن از طرف طول پاره نمی شد مگر به همین جهت که در حال فرار از زلیخا و دور شدن از وی بوده .

(و الفیا سیدها لدی الباب قالت ما جزاء من اراد باهلك سوء الا ان یسجن او عذاب الیم)

بعد از آنکه به شوهر زلیخا برخوردند اند مجلس مراوده صورت جلسه تحقیق را به خود گرفته، آری، وجود عزیز در دم در، این تحوّل را پدید آورد، از آیه مورد بحث تا پنج آیه این تغییر و ماجرای آن را بیان می کند .

همسر عزیز

پیشدستی کرد و از یوسف شکایت کرد که متعرض من شده و باید او را مجازات کنی ، یا زندان و یا عذابی سخت . لیکن درباره اصل قضیه و آنچه جریان یافته هیچ تصریحی نکرد ، بلکه بطور کنایه یک حکم عمومی و عقلی را درباره مجازات کسی که به زن شوهرداری قصد سوء کند پیش کشید و گفت : (کیفر کسی که به همسر تو قصد سوء کند جز این نیست که زندانی شود و یا عذابی دردناک ببیند) و اسمی از یوسف نبرد که او چنین قصدی کرده ، و همچنین اسمی هم از خودش نبرد که مقصود از همسر تو خودم هستم ، و نیز اسمی هم از قصد سوء نبرد که آن قصد ، زنا با زن شوهردار بوده است . همه اینها به منظور رعایت ادب در برابر عزیز و تقدیس ساحت او بوده است .

و اگر مجازات را هم تعیین نکرد ، بلکه میان زندان و عذاب الیم مردد گذاشت برای این است که دلش آکنده از عشق به او بود ، و این عشق و علاقه اجازه نمی داد که بطور قطع یکی را تعیین کند . آری ، در ابهام ، یک نوع امید گشایش است که در تعیین نیست . و لیکن تعبیر به اهل خود یک نوع تحریک و تهییج بر مؤاخذه است ، و او نمی بایست چنین تعبیری می کرد ، و لیکن منظورش از این تعبیر مکر و خدعه بر شوهرش عزیز بوده . او می خواست با این تعبیر تظاهر کند که خیلی از این پیشامد متأسف است

، تا شوهرش واقع قضیه را نفهمد ، و در مقام مؤاخذه او برنیاید ، آری ، فکر کرد اگر بتوانم او را از مؤاخذه خودم منصرف کنم ، منصرف کردنش از یوسف آسان است .

قال هی راودتنی عن نفسی

یوسف (علیه السلام) وقتی عزیز را پشت در دید ابتدای به سخن نکرد ، برای اینکه رعایت ادب را کرده باشد ، و نیز جلو زلیخا را از اینکه او را تقصیر کار و مجرم قلمداد کند بگیرد ، ولی وقتی دید او وی را متهم به قصد سوء کرد ناچار شد حقیقت را بگوید که : (او نسبت به من قصد سوء کرد) .

و این گفتار یوسف - که هیچ تأکیدی از قبیل قسم و امثال قسم در آن به کار نبرده - دلالت می کند بر سکون نفس و اطمینان خاطرش و اینکه وی به هیچ وجه خود را نباخته و چون می خواسته از خود دفاع نماید و خود را مبرا کند هیچ تملق نکرده ، و این بدان جهت بوده که در خود کمترین و کوچکترین خلاف و عمل زشتی سراغ نداشت ، و از زلیخا هم نمی ترسید و از آن تهمتی هم که به وی زده بود باکی نداشت ، چون او در آغاز این جریان با گفتن (معاذ الله) خود را به خدا سپرده بود و اطمینان داشت که خدا حفظش می کند .

(و شهد شاهد من اهلها ان كان قميصه قد من قبل فصدقت و هو من الكاذبين ... و هو من الصادقين ...)

و این شاهد ، با گفتار خود

به دلیلی اشاره کرده که مشکل این اختلاف حل و گره آن باز می شود و آن این است که اگر پیراهن یوسف از جلو دریده شده زلیخا راست می گوید و یوسف از دروغگویان است ، چون در اینکه از یوسف و زلیخا یکی راستگو و یکی دروغگو بوده حرفی نیست ، و پاره شدن پیراهن یوسف از جلو دلالت می کرد بر اینکه او و زلیخا روبروی هم مشاجره کرده اند ، و قهرا تقصیر به گردن یوسف می بود ، ولی اگر پیراهن وی از پشت سر پاره شده باشد قهرا زلیخا او را تعقیب کرده و او در حال فرار بوده ، و او خواسته وی را به سوی خود بکشد ، پیراهن او را دریده ، پس تقصیر به گردن زلیخا می افتد ، و این خود خیلی روشن است .

و اما اینکه این شاهد چه کسی بوده مفسرین درباره آن اختلاف کرده اند : بعضی گفته اند که وی مردی حکیم بوده که در پاسخ عزیز که مشکل خود را با او در میان نهاده چنین حکم کرده است (نقل از حسن و قتاده و عکرمه) . بعضی دیگر گفته اند پسر عموی زلیخا بوده که با عزیز در پشت در قرار داشتند . بعضی دیگر گفته اند او از جنس جن و بشر نبوده ، بلکه خلقی از خلائق خدا بوده (نقل از مجاهد) . ولی این وجوه مردود است ، برای اینکه قرآن صراحت دارد بر اینکه (او از اهل زلیخا) بوده .

و از طرق اهل بیت (علیهم السلام) و بعضی طرق اهل

سنت نقل شده که شاهد نامبرده ، کودکی در گهواره و از کسان زلیخا بوده ، و به زودی روایاتش در بحث روایتی آینده خواهد آمد ان شاء الله تعالی .

آنچه جای تاءمّل و دقّت است این است که آنچه این شاهد به عنوان شهادت آورد بیانی بود عقلی ، و دلیلی بود فکری ، که نتیجه ای را می دهد به نفع یکی از دو طرف و به ضرر طرف دیگر و چنین چیزی را عرفاً شهادت نمی گویند ، زیرا شهادت عبارت است از بیانی که مستند به حس و یا نزدیک به حس باشد و هیچ استنادی به فکر و عقل گوینده نداشته باشد ، همچنانکه در آیه (شهد علیهم سمعهم و ابصارهم و جلودهم) و در آیه (قالوا نشهد انک لرسول الله) در آیه اولی شهادت آنها مستند به حس و در دومی مستند به قریب به حس است . آری حکم به صدق رسالت هر چند فی نفسه مستند به فکر و تعقل است ، و لیکن منظور از شهادت در این آیه چیزی است که مستند به آن نیست ، و آن ادای حقی است که نسبت به حقانیت آن ، علم و قطع دارند و در ادای آن ، ملاحظه اینکه ناشی از تفکر و تعقل باشند ندارند ، و لذا می بینیم همین شهادت در جاهای دیگری از آن به قول تعبیر می شود ، (و می گویند فلانی قائل و یا معتقد به فلان رای است ، یعنی نسبت به آن یقین دارد . خلاصه کلام اینکه ، چرا در آیه مورد بحث

با اینکه بیان، بیانی عقلی و دلیلی فکری بود ادای آن را شهادت نامید؟ جوابش را ممکن است اینطور بدهیم (که بعید نیست به غیر از گفتار آن گوینده به اینکه (شاهد شاهد) اشاره به این باشد که کلام مذکور بدون فکر و تعقل از آن گوینده صادر شد، و چون مستند به تفکر و تعقل نبود، اطلاق شهادت بر آن صحیح است بلکه اصلاً شهادت است، نه قول، چون عرفاً بیانی را قول می گویند که مبتنی بر تاءمل و تفکر باشد.

این جواب بوسیله آن روایاتی که می گویند (گوینده این کلام کودک بود در گهواره) تایید می شود، چون کودک اگر از باب معجزه به زبان آید، و خداوند به وسیله او ادعای یوسف را تایید کند. خود آن کودک در گفتارش فکر و تاءمل اعمال نمی کند، و چنین کلامی بیان شهادت است، نه قول.

فلما را قمیصه قد من دبر قال انه من کید کن ان کید کن عظیم

یعنی وقتی عزیز پیراهن یوسف را دید که از پشت سرش پاره شده گفت این قضیه از مکاری است که مخصوص شما زنها است، چون مکر شماها خیلی بزرگ و عجیب است.

و اگر نسبت کید را به همه زنان داد، با اینکه این پیشامد کار تنها زلیخا بود برای این است که دلالت کند که این عمل از آن جهت از تو سرزد که از زمره زنانی، و کید زنان هم معروف است. و به همین جهت کید همه زنان را بزرگ خواند و دوباره گفت: (ان کید کن عظیم) و این

بدان جهت است که همه می دانیم خداوند در مردان تنها میل و مجذوبیت نسبت به زنان قرار داده ، ولی در زنان برای جلب میل مردان و مجذوب کردن ایشان وسائلی قرار داده که تا اعماق دل‌های مردان راه یابند ، و با جلوه های فتان و اطوار سحرآمیز خود دل‌های آنان را مسخر نموده عقلشان را بگیرند ، و ایشان را از راههایی که خودشان هم متوجه نباشند به سوی خواسته های خود بکشانند ، و این همان کید و اراده سوء است .

و مفاد آیه این است که : عزیز وقتی دید پیراهن یوسف از عقب پاره شده به نفع یوسف و علیه همسرش حکم کرد .

یوسف اعرض عن هذا و استغفری لذنبک انک کنت من الخاطئين

این آیه مقول قول عزیز است ، یعنی عزیز بعد از آنکه به نفع یوسف و علیه همسرش داوری نمود به یوسف دستور داد که از این قضیه اعراض کند ، و به همسرش دستور داد تا از خطا و گناهی که کرده استغفار نماید .

پس اینکه گفت : (یوسف اعرض عن هذا) اشاره است به پیشامدی که کرد ، و یوسف را زنهار داد که قضیه را نادیده گرفته به احدی نگوید و آن را فاش نسازد . و از آیات قرآنی هم بر نمی آید که یوسف به کسی گفته باشد ، و جز این هم از او انتظار نمی رفت ، همچنانکه می بینیم در برخورد با عزیز اسمی از داستان مراوده نبرد ، تا آنکه خود زلیخا او را متهم کرد و او هم ناچار شد حق مطلب را بیان کند .

ولی آیا داستانی که از مدتها

پیش همچنان ادامه داشته مخفی می ماند؟ و آن عشق سوزان زلیخا که خواب و خوراک را از او سلب و طاقتش را طاق نموده مکتوم می شود؟ آری داستانی که مکرر اتفاق افتاده (و یک بارش را عزیز دیده) و گرنه زنان اشرافی مصر بارها نظایرش را دیده اند، همچنانکه از گفتار آنان که گفتند: (امراه العزیز تراود فتيها عن نفسه قد شغفها حبا) - و به زودی توضیحش خواهد آمد - استفاده می شود، و معقول نیست مخفی و مستور بماند.

و اینکه به همسرش گفت: (و استغفري لذنبك انك كنت من الخاطئين) گناه را برای او اثبات نموده و دستور داد که از خدای خود به خاطر این گناه طلب مغفرت کند، چون او با این عمل از اهل خطا شد، و به همین جهت فرمود از (خاطئين) و فرمود از (خاطئات).

و بطوری که از سیاق برمی آید اینها همه کلام عزیز است، نه کلام شاهد، چون کار شاهد حکم کردن و داوری نمودن نیست بلکه کار عزیز است.

(و قال نسوه فی المدینه امراه العزیز تراود فتيها عن نفسه قد شغفها حبا انا لنراها فی ضلال مبین).

این آیه و پنج آیه بعد آن متعرض داستان زنان مصر با یوسف است که در خانه عزیز اتفاق افتاد. آنچه که از دقت در آیه به دست می آید و قرائن حالیه هم تاییدش می نماید و با طبع قضیه هم سازگاری دارد این است که وقتی داستان برخورد یوسف با عزیز

و آن گفت و شنودها پایان یافت تدریجا خبر در شهر انتشار پیدا کرد، و نقل مجالس بانوان شد بطوری که در مجالس خود، و هر جا که می نشستند این قضیه را پیش کشیده زلیخا را به باد سرزنش می گرفتند، که با اینکه شوهر دارد عاشق برده خود شده، و در عشق خود آنچنان عنان از دست داده که با او به مرادده هم پرداخته و لکه ننگی بر دامن خود نهاده.

ولی هیچ یک از آنان این حرفها را از در خیرخواهی نمی زدند، بلکه از در مکر و حيله بود، چون می دانیم که بیشتر زنان دچار حسد و خودپسندی هستند، و همین دو جهت کافی است که نگذارد آرام بگیرند. آری عواطف رقیق و احساسات لطیف، در زنان اثری دارد که در مردان آنچنان اثر را ندارد. زنان در برابر هر خلقتی لطیف و طبیعتی زیبا عنان از دست می دهند، آرایش و زینت را بیش از مردان دوست می دارند مثل اینکه دلهایشان با رسوم ناز و کرشمه بستگی دارد، و همین معنا باعث می شود که حس خودپسندی و حسد را در دلهایشان طغیان دهد.

کوتاه سخن، گفتگوهایی که در پیرامون مرادده زلیخا و یوسف می داشتند بیشتر برای تسکین حسادت و تسلاهی دل و فرو نشانیدن جوش سینه ها بود، و گرنه آنها تاکنون یوسف را ندیده بودند، و آن چه که زلیخا از یوسف چشیده بود نچشیده بودند، و چون او دیوانه و شیدایش نشده بودند. آنها

پیش خود خیال می کردند غلام زلیخا مردی معمولی است ، آنگاه یکی پس از دیگری قیاسهایی می کردند ، غافل از اینکه : شنیدن کی بود مانند دیدن .

خلاصه ، آن قدر این تهمتها بر سر زبانها گشت تا به گوش خود زلیخا هم رسید ، همان زلیخایی که جز رسیدن به وصال یوسف ، دیگر هیچ هم و غمی ندارد ، و اگر توانگر است ، هر چه را دارد برای یوسف و برای به چنگ آوردن او می خواهد ، و اگر عزّت دارد ، عزّتش را هم برای این می خواهد تا شاید یوسف به خاطر عزّت هم که شده او را دوست بدارد ، و به او و بخواسته او توجهی کند ، و او را به خواسته اش برساند .

این گفت و شنودها ، او را از خواب بیدار کرد و فهمید که دشمنان و رقیبان چگونه به رسوایی او دامن می زنند ، لا جرم کس نزد ایشان فرستاد تا در موعد معینی همه آنان که زنان اشرافی و سلطنتی و شوهرانشان از ارکان مملکت بودند در منزل وی حضور بهم رسانند .

آنها هم بر حسب عادتی که اینگونه خانواده ها برای رفتن به اینگونه مجالس دارند خود را برای روز موعود آماده نموده بهترین لباسها و دلنشین ترین آرایشها را تدارک دیده ، به مجلس زلیخا درآمدند ، اما (هم) یک یک ایشان همه این بود که یوسف را ببینند ، و آن جوانی که ملکه مصر عاشقش شده چگونه جوانی است ، و تا چه حد زیبا است که توانسته دل زلیخا

را صید و او را رسوا سازد .

زلیخا هم جز این ، همی نداشت که آن روز همه میهمانان یوسف را ببینند ، تا حق را به جانب او داده معذورش دارند ، و خودشان مانند او به دام عشق یوسف افتاده دیگر مجال برای بدگویی او را نداشته باشند ، و در نتیجه از شر زبانه‌هایشان راحت و از مکرشان ایمن شود . البته در این مقام اگر شخص دیگری غیر زلیخا بود ، جا داشت از اینکه دیگران رقیب عشقش شوند بترسد و یوسف را به کسی نشان ندهد ، ولی زلیخا از این جهت خیالش راحت بود ، چون یوسف غلام او بود و او خود را مالک و صاحب یوسف می پنداشت ، چون عزیز یوسف را برای او خریده بود . از سوی دیگر می دانست یوسف کسی نیست که نسبت به میهمانان رغبتی پیدا کند ، چه رسد به اینکه عاشق یکی از آنان شود . او تاکنون در برابر زیباییهای خود زلیخا تسلیم نشده ، آن وقت چگونه تسلیم دیگران می شود ، او نسبت به اینگونه هواها و امیال عزّت و عصمت بی نظیری دارد .

پس از آنکه زنان اشرافی مصر نزد ملکه جمع شدند و هر کس در جای مخصوص خود قرار گرفت و به احوالپرسی و انس و گفتگو پرداختند ، رفته رفته موقع خوردن میوه شد ، دستور داد به یک یک آنان کارد تیزی که قبلاً تهیه دیده بود داده و بلافاصله میوه ها را تقسیم کردند ، در همین موقع که همه مشغول پوست کندن میوه شدند ، دستور داد

یوسف که تا آن موقع پنهان بود در آن مجلس درآید .

به محضی که یوسف وارد شد تو گویی آفتابی درخشیدن گرفت . چشم حضار که به او افتاد عقل از سرشان پرید ، و حیرت زده و مسحور جمال او شدند ، در نتیجه از شدت بهت زدگی و شیدایی با کاردهای تیز دستهای خود را به جای میوه پاره کردند . آری این ، اثر و خاصیت شیفتگی و دلدادگی است ، چون وقتی نفس آدمی مجذوب چیزی گردد آن هم بطوری که علاقه و یا ترسش نسبت به آن از حد بگذرد ، دچار اضطراب می گردد ، و اگر باز از این هم بیشتر گردد دچار بهت زدگی و بعد از آن دچار خطر مرگ می گردد و در صورتیکه بهت زده شود و مشاعر خود را از دست دهد دیگر نمی تواند تدبیر و تنظیم قوای اعضای خود را در دست داشته باشد و چه بسا در این لحظه با سرعت هر چه تمامتر خود را به سوی همان خطری که از آن مبهوت شده بود پرتاب نماید ، مثلاً با پای خود به دهان شیر برود ، و چه بسا بر عکس ، حرکت را فراموش کند ، و مانند جمادات که حرکتی ندارند بدون حرکت بایستند ، و چه بسا کاری کند که قصد آن را ندارد . و نظایر این حوادث در صحنه عشق و محبت بسیار و حکایات عشاق روزگار که سرانجامشان به چه جنونی انجامیده معروف است .

و همین معنا فرق میان زلیخا و سایر زنان اشرافی مصر بود ، چون مستغرق بودن

زلیخا در محبت یوسف به تدریج صورت گرفت ، به خلاف زنان اشرافی مصر که در مجلس زلیخا بطور ناگهانی به یوسف برخوردند ، و در نتیجه پرده ای از جمال یوسف بر روی دلهایشان افکنده شد و از شدت محبت عقلهایشان پرید و افکار و مشاعرشان را به کلی مختل ساخت ، در نتیجه میوه را از یاد برده به جای آن دستهای خود را قطع کردند ، و نتوانستند کنترل خود را حفظ نمایند و نتوانستند از برون افتادن آنچه که از محبت یوسف در دل یافتند خودداری کنند ، و بی اختیار گفتند : (حاش لله ما هذا بشر ان هذا الا ملک کریم) .

با اینکه مجلس در خانه عزیز و در دربار سلطنتی او منعقد شده بود ، و در چنین مجلسی جا نداشت که میهمانان اینطور گستاخی کنند ، بلکه جا داشت نهایت درجه ادب و وقار را رعایت نمایند ، و نیز لازم بود حرمت زلیخا ، عزیزه مصر را رعایت نموده حشمت موقعیت او را نگهدارند . علاوه ، خود از اشراف و زنانی جوان و صاحب جمال و صاحب شوهر بودند ، چنین زنانی پرده نشین نمی بایست این چنین نسبت به یک مرد اجنبی اظهار عشق و محبت کنند . همه اینها جهاتی بود که می بایست مانع گستاخی آنان شود . و مگر همین زنان نبودند که دنبال سر زلیخا ملامتها نموده او را به باد مذمت می گرفتند ، با اینکه زلیخا سالها با چنین جوان زیبایی همنشین بود ، آن وقت چطور گفته های خود را فراموش نموده با یک بار

دیدن یوسف به این حالت افتادند .

از اینهم که بگذریم جا داشت از یکدیگر رودربایستی کنند ، و از عاقبت فضیحت باری که زلیخا بدان مبتلا شده بود پرهیز نمایند . علاوه بر همه اینها ، آخر خود یوسف در آن مجلس حضور داشت ، و رفتار و گفتار آنان را می دید ، از او چطور شرم نکردند ؟

جواب همه اینها یک کلمه است و آن این است که دیدن ناگهانی یوسف و مشاهده آن جمال بی نظیر ، خط بطلان بر همه این حرفها کشید ، و آنچه که قبلا- با خود رشته بودند (که در مجلس چنین و چنان رعایت ادب کنیم) همه را پنبه کرد ، و مجلس ادب و احترام را به یک مجلس عیش مبدل ساخت ، که هر که هر چه در دل دارد با همنشینان در میان گذاشته و از اینکه درباره اش چه خواهند گفت پروا نکند ، لذا بی پرده گفتند : (سبحان الله ! این جوان بشر نیست فرشته ای بزرگوار است .)

آری ، این گفتار همان بانوانی است که در گذشته نه چندان دور درباره زلیخا می گفتند : (امراه العزیز تراود فتیها عن نفسه قد شغفها حبا انا لئریها فی ضلال مبین) .

و در حقیقت آن حرفشان بعد از این گفتارشان ، خود عذرخواهی و پوزشی از ایشان بود ، و مفادش این بود که آن بدگوییها که ما دنبال سر زلیخا می گفتیم در صورتی که یوسف بشری معمولی بود همه حق و بجا بود ، ولی اینک فهمیدیم که یوسف بشر نیست ،

و انسان وقتی سزاوار ملامت و مذمت است که به یک بشر دیگر اجنبی عشق بورزد و با او مراوده کند با اینکه می تواند حاجت طبیعی خود را با آنچه که در اختیار دارد برآورد، و اما در صورتی که جمال آن شخص اجنبی جمالی بی مانند باشد به حدی که از هر بیننده ای عنان اختیار را بگیرد دیگر سزاوار مذمت و در عشقش مستحق هیچ ملامتی نیست .

به همین جهت بود که ناگهان مجلس منقلب شد و قیود و آداب همه کنار رفت ، نشاط و انبساط وادارشان کرد که هر یک آنچه از حسن یوسف در ضمیر داشتند بیرون بریزند ، خود زلیخا هم رودربایستی را کنار گذاشته اسرار خود را بی پرده فاش ساخت و گفت : (اینکه می بینید همان بود که مرا درباره آن ملامت می کردید ، من او را به سوی خود توجه دادم ولی او عصمت گزید) آنگاه بار دیگر عنان از کف داده به عنوان تهدید گفت : (اگر آنچه دستورش می دهم انجام ندهد بطور مسلم به زندان خواهد افتاد ، و یقینا در زمره مردم خوار و ذلیل در خواهد آمد). این بگفت تا هم مقام خود را نزد میهمانان حفظ کند ، و هم یوسف را از ترس زندان به اطاعت و انقیاد وادار سازد .

و اما یوسف ، نه کمترین توجهی به آن رخساره های زیبا و آن نگاههای فتان نمود و نه التفاتی به سخنان لطیف ، و غمزه های دلربایشان کرد ، و نه تهدید هول انگیز زلیخا کمترین اثری در دل او گذاشت

آری ، دل او همه متوجه جمالی بود فوق همه جمالها ، و خاضع در برابر جلالی بود که هر عزّت و جلالی در برابرش ذلیل است ، و لذا در پاسخشان یک کلمه حرف نزد و به گفته های زلیخا که روی سخنش با او بود هیچ توجهی ننموده ، بلکه به درگاه پروردگارش روی آورده و گفت : (بارالها! زندان در نزد من بهتر است از آنچه که اینان مرا بدان دعوت می کنند ، و اگر تو کیدشان را از من نگردانی دلم به سوی آنان متمایل گشته و از جاهلان می شوم) .

اگر این کلام را با آن حرفی که در مجلس مراوده در جواب زلیخا گفت که : (پناه به خدا ، او پروردگار من است که منزلگام را نیکو ساخت ، و به درستی که ستمکاران رستگار نمی شوند) مقایسه کنیم از سیاقش می فهمیم که در این مجلس به یوسف سخت تر گذشته تا آن مجلسی که روز قبل با حرکات تحریک آمیز زلیخا مواجه بود ، چون آنجا او بود و کید زلیخا ، ولی امروز در برابر کید و قصد سوء جمعی قرار گرفته . بعلاوه ، واقعه روز قبل واقعه ای بود که در خلوت صورت گرفت ، و خود زلیخا هم در پنهان داشتن آن اصرار داشت ، ولی امروز همه آن پرده پوشی ها کنار رفته در برابر جمع کثیری از زنان شهر دارد معاشقه می کند . آری ، آنجا تنها زلیخا بود ، اینجایادی اظهار عشق و محبت می کنند ، آنجا یک نفر بود که می

خواست وی را گمراه کند ، اینجا عده ای بر این معنا تصمیم گرفته اند ، آنجا اگر شرایطی زلیخا را مساعدت می کرد اینجا شرایط و مقتضیات بیشتری علیه او در کار است .

لذا در آنجا تنها به خدا پناه برد ولی در اینجا رسماً به درگاه خدای سبحان تضرع نموده در دفع کید ایشان از او استمداد نمود ، و خدا هم دعایش را مستجاب نمود . کید ایشان را از او بگردانید ، آری خدا شنوا و دانا است .

در اینجا به بحث درباره آیات برگشته می گوئیم : کلمه (نسوه) در آیه مورد بحث اسم جمع است برای زن ، و از اینکه مقیدش کرد به (فی المدینه) استفاده می شود که از نظر عدد و یا از نظر موقعیت عدّه و یا اشخاصی بوده اند که گفتگویشان در انتشار قضیه و رسوایی بیشتر موثر بوده است .

و (امراه العزیز) همان زنی بوده که یوسف در خانه اش زندگی می کرده ، و با یوسف بنای مراوده را گذاشته ، و کلمه (عزیز) معنایش معلوم است ، و این لقب همان سیدی بود که یوسف را از مکاریان خریداری نمود ، و این لقب مخصوص کسی بوده که بر کشور مصر ریاست می کرده و لذا وقتی یوسف به ریاست مصر رسید او را هم عزیز لقب دادند .

و از اینکه فرمود : (تراود فتیها) برمی آید که خواسته اند بگویند زلیخا بطور استمرار یوسف را دنبال می کند ، و این بدترین مراوده است ، و کلمه (فتی) به معنای غلام جوان و (فتاه

(به معنای کنیز جوان است ، و استعمال فتی در غلام شایع است ، و شاید به همین اعتبار در اینجا آن را به ضمیر زلیخا اضافه نموده و فرموده (جوانش) .

و در مفردات گفته : (شغفها حبا) یعنی محبت یوسف تا شغاف قلب زلیخا ، یعنی باطن او راه یافته بود - نقل از حسن - و گفته شده به معنای وسط آن - نقل از ابی علی - و این دو معنا نزدیک بهمند . و شغاف قلب به معنای غلافی است که محیط به قلب است .

و معنایش این است که : عده ای از زنان شهر که حرف هایشان در زلیخا و در حق او خالی از اثر نیست گفتند : همسر عزیز بطور مستمر با غلامش مراوده دارد و می خواهد او را به سوی خود جلب کند ، و این برای او شایسته نیست ، چون او زن است و این از وقاحت است که زن با مردی بیگانه چنین کند ، گر چه طبع مردان چنین اقتضایی دارد ، ولی زن خیلی باید بی شرم باشد که دست به چنین کاری بزند ، علاوه بر اینکه او همسر عزیز و خودش عزیزه این کشور است ، او می بایست ، و حتما می بایست ، آبروی خاندان و شرافت شوهر و مکانت خود را مراعات می کرد ، از این هم که بگذریم آن کسی که وی به او دل بسته غلام اوست ، ولی مثل چنین شخصیتی چرا باید به یک غلام عبرانی که غلام خود اوست عشق بورزد و اینگونه واله و شیدایش

شود ، حال اگر صرفا دوستش می داشت باز هم قابل تحمّل بود ، نه اینکه محبت را تا آنجا بکشاند که به مرادده بینجامد ، و او هم از اجابت خواهشش سر باز زند ، و باز متنبه نشود ، به اصرار و التماس بیفتد . راستی زلیخا گمراهی را به حد قباحت و شناعت رسانده است .

و لذا دنبال این حرفها این معنا را اضافه کردند که : (انا لنریها فی ضلال مبین) .

(فلما سمعت بمکرهن ارسلت الیهن و اعتدت لهن متکا و آتت کل واحده منهن سکینا)

در مجمع البیان گفته : (مکر) به معنای حيله سازی به منظور رسیدن به مقصود است .

و اگر این اعتراضات زنان مصر را مکر به زلیخا خوانده است ، برای این است که رقبا و حسودان زلیخا با اشاعه این حرفها داشتند او را رسوا می کردند و هتک حرمت می نمودند ، و اگر کسی را به نزد ایشان فرستاد و دعوتشان کرد ، برای این بود که یوسف را به آنان نشان بدهد ، و ایشان را هم مانند خود به عشق او مبتلا سازد ، و در نتیجه دست از بدگویی و ملامت او بازداشته او را در عشقش معذور بدانند .

بنابراین ، اگر گفته های زنان مصر را مکر نامیده و فرموده (وقتی مکر زنان مصر را شنید) بدین خاطر است که سرزنشهای ایشان از در حسد و دشمنی بوده ، و آنها می خواسته اند وی را در میان مردم رسوا کنند .

و اینکه فرمود : (ارسلت الیهن) معنایش روشن و کنایه است از

اینکه ایشان را احضار نمود .

کلمه (اعتدت) به معنای تهیه دیدن و آماده کردن است ، یعنی برای هر یک از آن زنان تکیه گاهی (متکایی) مهیا کرد .

و اینکه فرمود : (و آتت کل واحده منهن سکینا) مقصود از دادن کارد به جهت پاره کردن میوه از قبیل ترنج و امثال آن بوده . و معنای (وقالت اخرج علیهن) این است که به یوسف دستور داد که بر آن زنان درآید ، و این نقشه را بدان جهت ریخت که یوسف وقتی بر آنان درآید که خالی الذهن و مشغول میوه و سرگرم پاره کردن آن باشند ، و از ظاهر لفظ آیه برمی آید که یوسف تا آن ساعت از نظر زنان مهمان پنهان بوده ، حال یا در گنجی و صندوق خانه بوده و یا در اطاق دیگری قرار داشته که به سالن پذیرایی راه داشته ، چون زلیخا به یوسف می گوید : (بیرون آی بر ایشان) و اگر غیر این صورت بود می گفت (درآی بر ایشان) .

از سیاق استفاده می شود که این نقشه از زلیخا مگری بود در مقابل مکر زنان مصر ، تا ایشان را رسوا ساخته زبانشان را از ملامت خود قطع کند ، و بفهمند که یوسف چه بر سر او آورده .

و این نقشه بسیار ماهرانه تنظیم شده بود ، چون برنامه ملاقات را اینطور چیده بود که قبلا برای هر یک متکایی تهیه نموده ، به دست هر یک کاردی داده در همه این لحظات یوسف را از نظر آنان پنهان داشته بود

، و یک باره او را به مجلس درآورده و بطور ناگهانی به آنها نشان داد ، تا یک باره عقلها را از دست داده مدهوش جمال بدیع یوسف کردند ، در نتیجه کاری کنند که آدم عاقل و هوشیار چنین کاری نمی کند . و همین شاهد بی عقلی آنان شود ، و آن این است که با دیدن او دستهای خود را به جای میوه قطع کنند ، آنهم نه یک نفر و دو نفرشان ، بلکه همگی آنان دست خود را قطع کنند .

(فلما رایته اکبرنه و قطعن ایدیهن و قلن حاش لله ما هذا بشر ان هذا الا ملک کریم)

کلمه (اکبرنه) از (اکبار) به معنای اعظام و بزرگداشت است ، و کنایه است از حالت دهشت زدگی آن زنان ، بطوریکه شعور و ادراک خود را به محض دیدن آن حسن و جمال از دست دادند ، و این حالتی است طبیعی و خلقتی در عموم مردم ، که هر کوچکی در برابر بزرگ و هر حقیری در برابر عظیم خاضع گردد . پس هر وقت عظیم و کبیری به عظمت و کبریایی خود در برابر شعور آدمی جلوه گر شود بر هر چه که در شعور آدمی وجود دارد و کوچکتر از آن عظیم است قاهر آمده و آنها را از یادش می برد ، و در نتیجه آدمی در اعمالش دچار خبط می گردد .

به همین دلیل بود که وقتی زنان مصر یوسف را بدیدند حسن و جمال او بر شعور و ادراکشان قاهر آمد ، در نتیجه به جای میوه دستهای خود را قطع

کردند . و اینکه قطع را به صیغه تفعیل آورده دلالت بر زیادی آن قطع دارد ، همچنانکه وقتی می گویند (قتل القوم تقتیلا) و یا می گویند (موتهم الجذب تمویتا) معنایش این است که : او مردم را بسیار بکشت . و یا : قحطی بسیاری از مردم را نابود کرد .

و اینکه فرمود : (و قلن حاش لله) تقدیس خداست در امر یوسف ، و این جمله نظیر آیه (ما یكون لنا ان نتكلم بهذا سبحانك هذا بهتان عظیم) است . تقدیس خدای سبحان ، ادبی است که معتقدین به خدا در هر امری که در آن یک نوع تنزیه و تبرئه برای کسی اثبات می کنند به زبان آورده نخست خدا را تنزیه و سپس به تنزیه شخص مورد نظر می پردازند . زنان مصر هم وقتی خواستند یوسف را تنزیه کنند و بگویند : (ما هذا بشرا . . .) اول خدا را با جمله (حاش لله) تنزیه نموده و سپس به تنزیه یوسف پرداختند .

و در جمله (ما هذا بشرا ان هذا الا-ملك کریم) بشریت را از یوسف نفی و فرشته بودن را برایش اثبات کردند ، البته این حرف هم ناشی از اعتقادی بود که معتقدین به خدا که یک فرقه آنان بت پرستان بدان معتقد بودند . و آن این بود که خداوند فرشتگانی دارد که موجوداتی شریف و مبدء هر خیر و سعادت در عالمند ، و زندگی هر موجود زنده و علم و جمال و بهاء و سرور و سایر کمالات مورد آرزو از ناحیه آنان ترشح می

شود، و در نتیجه خود ایشان دارای تمامی جمالها و زیباییهای صوری و معنویند، و اگر فرضاً به صورت بشر مجسم شوند در حسن و جمالی می آیند که به هیچ مقیاسی قابل اندازه گیری نیست و بت پرستان آنها را به صورت انسان تصوّر می کنند، البته انسانی در نهایت حسن و بهاء.

و شاید همین اعتقاد سبب بوده که به جای توصیف حسن و جمالش و چشم و ابرویش، او را به فرشته ای بزرگوار تشبیه کرده اند، با اینکه آتشی که در دل ایشان فروخته شده بود، به دست حسن صورت و زیبایی منظر یوسف فروخته شده بود. مع ذلک می بینیم از حسن او چیزی نگفتند، بلکه او را فرشته ای کریم نامیدند، تا هم به حسن صورت او اشاره کرده باشند و هم به حسن سیرتش، و هم به جمال ظاهر و خلقتش و هم به جمال باطن و خلقتش و خدا داناتر است.

و از اینکه کلام زنان مصر مقدم بر کلام همسر عزیز (فذلکن الذی لمتنی فیه) ذکر شده فهمیده می شود که ایشان این حرف را به منظور حق دادن به زلیخا و معذور دانستن وی نگفته اند، و نخواسته اند بگویند: تو در عاشق شدنت به یوسف حق داشته ای، بلکه کلامی بوده که بی اختیار و بطور قهر در مقام مدح و ثنای یوسف و مجدوبیت و شیدایی خود زده اند، بدون اینکه توجه داشته باشند که این کلام مایه رسوایی ایشان است، و همسر عزیز هم

هرگز حاضر نبود بدون چنین مقدمه ای بگوید (فذلکن الذی لمتنی فیہ) و لیکن بعد از آنکه ایشان را ، هم عملاً به بریدن دست به جای میوه ، و هم قولاً رسوا و مفتضح کرد آن وقت خودش این حرف را زد که دیگر چاره ای جز تصدیقش نداشته باشد .

قالت فذلکن الذی لمتنی فیہ و لقد راودته عن نفسه فاستعصم . . .

زمینه این کلام زمینه دفع توهم است ، کانه کسی گفته است : بعد از آنکه زنان مصر دستهای خود را بریده و درباره یوسف آن اعتراف را کردند زلیخا چه گفت و شخصی در جواب او گفته : (قالت - زلیخا گفت . . .)

زلیخا با آوردن حرف (فاء) بر سر (ذلکن) کلام خود را فرع و نتیجه گفتار و کردار زنان مصر کرد ، و با آوردن (ذا) اشاره به شخصی (یوسف) کرد که زنان ، زلیخا را به خاطر عشق به آن شخص ملامت می کردند ، و آن شخص را چنین توصیف کرد که : این همان است که مرا در عشق به او ملامت می کردید . این کار را کرد که خود یوسف جوابشان باشد ، و بفهمند که عشق به چه کسی باعث شد که او شرافت و آبروی دودمان و عزت شوهر خود و عفت خود را به باد دهد . و معلوم است که بهترین و قوی ترین بیان آن بیانی است که شنونده را به دلیل خارجی حواله دهد ، چنانکه در آیه (اهذا الذی یذکر آلهتکم) و آیه (ربنا هولاء اضلونا) نیز همین نکته بکار رفته .

آنگاه پس از این اشاره و نشان دادن ، اعتراف

کرد به اینکه با یوسف مرادده داشته و گفت که من او را دنبال کرده بودم ، اما دست از عفت خود برنداشت ، و خواستار عصمت و پاکی بود ، و اگر چنین بی پروا دل خود را برای آنان سفره نموده و رازی را که همواره بر مخفی ماندنش سعی داشته بیرون ریخته برای این بود که دید دلهای همه مانند دل او شیدای یوسف است ، و چون همه را همدرد خود یافت شروع کرد به درد دل کردن ، و این جزئیات در جمله کوتاه (و لقد راودته عن نفسه فاستعصم) نهفته است .

و در آخر ، تصمیم خود را برای آنان بگفت که از یوسف دست بردار نیست و هم به یوسف فهماند که او را بر موافقت خود اجبار می کند ، و اگر مخالفت کند سیاستش خواهد کرد ، و این گفتار خود را : (و لئن لم يفعل ما آمره ليسجنن و ليكونا من الصاغرين) به جوهی چند از اقسام تاء کید از قبیل : قسم ، نون تاکید ، و لام و امثال آن موکد نمود ، تا برساند که بر این تصمیم جازم است ، و چنین قدرتی در خود می بیند که بتواند او را در برابر خواسته خود تسلیم سازد ، و اگر استکاف کند از همین الان خود را آماده رفتن زندان بسازد آن وقت است که این زندگی آزادانه و مرفهش به سیاه چال زندان ، و این روزگار عزّتش به خواری و هوان مبدّل می شود . این نحوه گفتار به خوبی نشان می دهد که هم خواسته

از در بیچارگی به زنان مصر عزّت و مناعت بفروشد و هم یوسف را تهدید نماید .

و این تهدید از آن صحنه سازی که در روز مراده کرد و از شوهرش تقاضا نمود که یوسف را به زندان افکند شدیدتر و هول انگیزتر است ، چون در آن روز به شوهر خود گفت : (نیست جزای کسی که به همسرت قصد سوء کند جز اینکه زندانی شود ، و یا عذاب دردناکی بچشد) و آن تهدید به چند جهت از این تهدید سبک تر است :

اولا- برای اینکه در آنجا کیفر را مردد کرد میان زندان و عذاب الیم ، ولی در اینجا جمع کرد میان هر دو که عبارت است از زندان و خواری .

و ثانيا برای اینکه در آنجا از شوهرش تقاضا کرد ، ولی در اینجا گفت خودم این کار را می کنم ، و طوری هم گفت که جای تردید نگذاشت ، و رسانید که بر این تصمیم صددرصد جازم است ، و فهمانید که آنقدر در دل شوهرش نفوذ دارد که بتواند او را به هر چه که می خواهد وادار سازد و در امر او به هر نحوی که دلش بخواهد تصرف کند .

(قال رب السجن احب الی مما یدعوننی الیه و الا تصرف عنی کیدهن اصب الیهن و اکن من الجاهلین .)

زلیخا و زنان مصر بدون هیچ پروایی آنچه در دل داشتند بیرون ریختند . او فاش نمود ، و ایشان فاش نمودند ، در حالی که خود یوسف ایستاده بود . ایشان به خیال خود توجه او را به سوی خود معطوف

می کردند، و به خیال خود با او حرف می زدند، ولی او کمترین توجهی به آنها نکرد، و حتی به یک کلمه هم زبان نکشود، بلکه توجه خود را به درگاه خدای متعال معطوف داشت و با قلبی که جز خدا چیز دیگری در آن جا نداشت رو به سوی خدای مالک دلها نمود و گفت: (رب السجن احب الی مما یدعونی الیه)

و این کلامش دعا (نفرین) به خود نبود که خدایا! مرا با انداختن در زندان از شر این زنان خلاص کن بلکه بیان حال خود در برابر تربیت الهی بود و می خواست عرض کند: در جنب محبت تو زندان را با رضای تو ترجیح می دهم بر لذت معصیت و دوری از تو. و این گفتارش نظیر آن حرفی بود که در روز خلوت با زلیخا گفت: (معاذ اللّٰه انه ربی احسن مثنوی انه لا یفلح الظالمون). پس در هر دوی این دو کلام افتخار ورزیدن به داشتن چنین خدایی بزرگ و مهربان است، و تنها فرق میان آن دو این است که در یکی خدا را خطاب کرده و در دیگری زلیخا را. و در هیچ یک از آن دو، دعا (نفرین) نیست.

البته جمله (رب السجن احب الی . . .) یک نوع مقدمه و زمینه چینی است برای جمله (و الا تصرف عنی کیدهن اصب الیهن) که در ظاهر دعا است و در واقع زبان حال است. بنابراین، معنای آیه چنین است:

پروردگارا! اگر من میان زندان و آنچه که اینان مرا بدان می خوانند مخیر شوم زندان را اختیار می کنم ، و از تو درخواست دارم که سوء قصد اینان را از من بگردانی ، چون اگر تو ، کید ایشان را از من نگردانی از جای کنده می شوم و به سوی آنان میل نموده در نتیجه از جاهلان می گردم ، زیرا اگر من تاکنون شر ایشان را از خود دور داشته ام به وسیله علمی بوده که تو به من تعلیم فرمودی ، و اگر افاضه خود را از من دریغ فرمایی من مثل سایر مردم جاهل می شوم ، و در مهلکه عشق و هوسبازی قرار می گیرم .

از خود آیه به کمک سیاق ، چند نکته استفاده می شود :

اول اینکه ، جمله (رب السجن احب الی . . .) نفرینی نبوده که یوسف (علیه السلام) به جان خود کرده باشد ، بلکه بیان حالی بوده که از خود برای پروردگارش نموده که روی دل از زنان گردانیده و به سوی او بازگشت کرده است . و معنای : (احب الی) این است که اگر اختیار به دست خودم باشد من زندان را بر آنچه که ایشان مرا بدان می خوانند اختیار می کنم . نه اینکه به مقتضای افعال التفضیل (احب : محبوبتر) معنایش این باشد که پیشنهاد ایشان هم محبوب است ولی به آن مقداری که طبع آدمی و نفس اماره اقتضای آن را دارد ، به خلاف زندان و رضای تو که محبوبیتش بیشتر از آن است .

و اینکه فرمود :

(فاستجاب له ربه) اشاره است به استجاب دعايي که از زبان حال (الا تصرف عني كيدهن . . .) استفاده مي شود ، براي اينکه دنبال آن فرموده : (فصرف عنه كيدهن) ، و اگر گفتار يوسف دعا (نفرين) بود مي بايست استجابتش هم زندان باشد ، و حال آنکه تنها فرمود (كيد ايشان را از وي بگردانيد) . پس اينکه بعضي توهم کرده اند که اين جمله استجاب نفرين يوسف است براي رفتن به زندان ، صحيح نيست .

يکي از ادله اين معنا خود آيات مورد بحث است که بعد از داستان در قصه به زندان رفتن يوسف مي فرمايد : (ثم بدا لهم من بعد ما راوا الايات ليسجننه حتى حين - پس ، بعد از آن آيات کهديدند بر آن شدند که او را براي مدتي زنداني کنند) و اگر گفتار يوسف بيان حال نبود بلکه رسماً دعا (نفرين) براي به زندان رفتن خود بود و جمله (فاستجاب . . .) هم معنايش اين بود که خداوند دعای (نفرين) او را مستجاب کرد و زندان را براي مقدر فرمود ، ديگر جا نداشت به (ثم) تعبير بفرمايد و جمله را از جملات سابقش جدا کند - دقت فرمائيد .

دوم اينکه زنان مصر هم او را دعوت نموده ، و با او مراوده کردند همانطوري که زليخا او را به خود دعوت نمود و با او مراوده کرد . و اما اينکه دعوت زنان مصر به سوي خودشان بوده و يا دعوت يوسف به اين بوده که پيشهاد زليخا را پذيرد ،

و یا هر دو کار را کرده اند ، هم گفته اند خواهش او را بپذیر و هم خواهش تک تک ما را ، آیه شریفه از آن ساکت است ، و فقط از یک جمله می توان مختصر استفاده ای کرد و آن این است که فرموده : (اگر کید ایشان را از من نگردانی من متمایل به سوی آنان می شوم) زیرا اگر زنان مصر او را به خویشتن دعوت نکرده بودند عاشق شدنش به ایشان معنای روشنی نداشت .

لیکن آیاتی که راجع به پیغام یوسف به فرستاده پادشاه است از زندان ، که گفت : (برگرد به سوی خدایت پس از او پرس داستان زنانی که دستهای خود را بریدند چه بود - تا آنجا که می فرماید - زنان گفتند : حاش لله ، ما بر او هیچ گناهی ندیدیم . همسر عزیز گفت : الان حق از پرده بیرون شد ، من او را به سوی خویشتن خواندم و او از راستگویان است . یوسف گفت این را گفتم تا عزیز بداند من در غیابش به او خیانت نکردم چون خدا کید خیانت کاران را به نتیجه نمی رساند . . .) اشعار به این معنا دارد که در آن روز زنان مصر یوسف را به سوی خود دعوت نکردند ، بلکه او را نصیحت کردند که خواهش زلیخا را بپذیرد ، قرآن تا این اندازه زنان مصر را شریک کرده ، و بعد از آن ، از قول یوسف فرموده : (من در غیاب عزیز به او خیانت نکردم) و اگر زنان مصر بیش از

این شرکت می داشتند ، یعنی آنها هم یوسف را به سوی خویش دعوت کرده بودند باید در اینجا می فرمود : (تا ملک بداند که من خیانت نکردم) و یا از قول وی چنین نقل کند : (من به عزیز و به غیر او خیانت نکردم) - دقت فرمایید .

ولی از این اشعار که بگذریم عادتاً محال به نظر می رسد که زنان مصر از یوسف جمالی را ببینند که از خود بی خود شوند و عقل و شعور خود را از دست بدهند و دستهای خود را به جای میوه پاره بکنند آنگاه به هیچ وجه متعرض او نشوند ، و تنها خواهش کنند که دل زلیخا را بدست آورد و بعد برخاسته به خانه های خود بروند ، چنین چیزی معمولاً ممکن نیست . بلکه عادت حکم می کند به اینکه از مجلس خارج نشده باشند مگر آنکه همان بلایی که بر سر زلیخا آمد بر سر ایشان هم آمده باشد ، و در علاقه به یوسف به حد عشق رسیده باشند ، همانطور که زلیخا رسید ، و از آن به بعد از خواب و خوراک افتاده ، صبح و شام بیاد وی باشند ، و جز او هم و غمی نداشته ، جان خود را نثار قدمش کنند ، و او را به هر زینتی که در وسع و طاقتشان باشد به طمع اندازند ، و خود را بر سر راهش قرار داده متاع خود را بر او عرضه دارند و با تمام قدرت و استطاعت سعی کنند تا به وصال او نایل آیند . آری ،

طبع قضیه اینطور اقتضاء دارد .

از ظاهر کلام یوسف بنا به حکایت قرآن نیز معانی مذکور استفاده می شود ، آنجا که عرض کرد : (پروردگارا! زندان محبوبتر است نزد من از آنچه که اینان مرا بدان می خوانند ، و اگر کید ایشان را از من نگردانی گرفتارشان می شوم ، چون اگر زنان مصر تنها با او حرف زده بودند از حرف زدنتان نزد خدا شکایت نمی کرد . پس اینکه با پروردگار شنوا و با خبر از حالش مناجات می کند ، قطعاً ناشی از ناراحتی شدیدی بوده که از زنان نامبرده دیده .

سوم اینکه آن نیروی قدسی که یوسف به وسیله عصمت و پاکی خود را در چنین موقع خطیری حفظ کرد ، مثل یک امر تدریجی بوده که خداوند آنها فانا به وی افاضه می فرمود ، زیرا اگر یک امر دفعی می بود دیگر معنا نداشت در هر گرفتاری و خطری که عفت او را تهدید می کرده به خدا مراجعه نموده از خدا مدد بطلبد . و دیگر اینکه می بایست در این گفتار اخیرش می گفت : (و ان لم تصرف عنی - و اگر تو (با دادن نیروی عصمت) کید ایشان را از من نگردانیده بودی) نه اینکه بگوید (اگر نگردانی) ، گو اینکه این جمله شرطیه زمانی نیست ، ولی هر چه باشد در هیئت های مختلف اشارات مختلفی هست .

و لذا می بینیم خداوند در جمله (فاستجاب له ربه فصرف . . .) دفع شر از یوسف را به صرف جدید و استجابتی جدید نسبت داده .

چهارم اینکه این نیروی قدسی از قبیل علوم و از سنخ معارف بوده ، به دلیل اینکه یوسف می گوید : (اگر مرا نگه نداری از جاهلان می شوم) و اگر غیر این بود باید می گفت : (از ظالمان می شوم) همچنانکه به همسر عزیز همین را گفت که : (ظالمان رستگار نمی شوند) و یا باید می گفت : (از خائنان می شوم) همچنانکه به ملک فرمود : (و خدا کید خیانتکاران را به نتیجه نمی رساند).

حضرت یوسف در نحوه خطاب خود بین آن دو (عزیز و همسرش) و بین خدای تعالی فرق قائل شده ، هنگامی که آن دو را مخاطب قرار داده به خاطر رعایت مقام و منزلتشان از جهت فهم ، ظاهر امر را رعایت کرده و فرموده : (این عمل ظلم است و ظالمان رستگار نمی شوند). (و این کار خیانت است و خدا کید خائنان را به نتیجه نمی رساند) اما هنگامی که خداوند را مخاطب قرار داده حقیقت امر را عرض می کند ، می فرماید : (این عمل جهل است).

فاستجاب له ربه فصرف عنه کیدهن انه هو السميع العليم

یعنی خداوند مسالت او را که گفت : (اگر کید ایشان را از من نگردانی من عنان اختیار از کف می دهم) مستجاب نمود و کید ایشان را از او بگردانید ، چون او شنوای گفته های بندگان و دانای به احوال ایشان است .

(ثم بدالهم من بعد ما راوا الايات ليسجنه حتى حين)

معنای آیه این است : بعد از مشاهده آن آیات و شواهدی که بر طهارت و عصمت یوسف گواهی می

داد برای عزیز و همسرش و درباریان و مشاورینش رای جدیدی پیدا شد، و آن این بود که تا مدتی یوسف را زندانی کنند، تا مردم داستان مراوده زلیخا را که مایه ننگ و رسوایی دربار شده بود فراموش نمایند.

همسر عزیز خواست تا با زندانی کردن یوسف او را به اصطلاح تادیب نموده مجبورش سازد تا او را در آنچه که می خواهد اجابت کند، عزیز هم از زندانی کردن وی می خواست تا سر و صدا و اراجیفی که درباره او انتشار یافته و آبروی او و خاندان او و وجهه اش را لکه دار ساخته خاموش شود.

یوسف وارد زندان شد و با او دو جوان از غلامان دربار نیز وارد زندان شدند یکی از ایشان به وی گفت: در خواب دیده که آب انگور می فشارد و شراب می سازد. دیگری گفت: در خواب دیده که بالای سر خود نان حمل می کند و مرغها از آن نان می خورند، و از وی درخواست کردند که تاءویل رویای ایشانرا بگوید.

یوسف (علیه السلام) رویای اولی را چنین تعبیر کرد که: وی بزودی از زندان رها شده سمت پیاله گردانی دربار را اشغال خواهد کرد، و در تعبیر رویای دومی چنین گفت که: بزودی به دار آویخته گشته مرغها از سرش می خورند، و همینطور هم شد که آن جناب فرموده بود، در ضمن یوسف به آن کس که نجات یافتنی بود در موقع بیرون شدنش از زندان گفت: مرا نزد صاحبت بیاد آر،

شیطان این سفارش را از یاد او برد ، در نتیجه یوسف سالی چند در زندان بماند .

بعد از این چند سال پادشاه خواب هولناکی دید و آنرا برای کرسی نشینان خود بازگو کرد تا شاید تعبیرش کنند ، و آن خواب چنین بود که گفت : در خواب می بینم که هفت گاو چاق ، طعمه هفت گاو لاغر می شوند ، و هفت سنبله سبز و سنبله های دیگر خشکیده ، هان ای کرسی نشینان نظر خود را در رویای من بگوئید ، اگر تعبیر خواب می دانید .

گفتند : این خواب آشفته است و ما دانای به تعبیر خوابهای آشفته نیستیم . در این موقع بود که ساقی شاه به یاد یوسف و تعبیری که او از خواب وی کرده بود افتاد ، و جریان را به پادشاه گفت و از او اجازه گرفت تا بزندان رفته از یوسف تعبیر خواب وی را پرسد ، او نیز اجازه داده به نزد یوسف روانه اش ساخت .

وقتی ساقی نزد یوسف آمده تعبیر خواب شاه را خواست ، و گفت که همه مردم منتظرند پرده از این راز برداشته شود ، یوسف در جوابش گفت : هفت سال پی در پی کشت و زرع نموده آنچه درو می کنید در سنبله اش می گذارید ، مگر مقدار اندکی که می خورید ، آنگاه هفت سال دیگر بعد از آن می آید که آنچه اندوخته اید می خورید مگر اندکی از آنچه انبار کرده اید ، سپس بعد از این هفت سال ، سالی فرا می رسد که از قحطی نجات یافته

از میوه ها و غلات بهره مند می گردید .

شاه وقتی این تعبیر را شنید حالتی آمیخته از تعجب و مسرت به وی دست داد ، و دستور آزادیش را صادر نموده گفت : تا احضارش کنند ، لیکن وقتی مامور دربار زندان مراجعه نموده و خواست یوسف را بیرون آورد ، او از بیرون شدن امتناع ورزید و فرمود : بیرون نمی آیم مگر بعد از آنکه شاه ماجرای میان من و زنان مصر را تحقیق نموده میان من و ایشان حکم کند .

شاه تمامی زنانی که در جریان یوسف دست داشتند احضار نموده و درباره او با ایشان به گفتگو پرداخت ، همگی به براءت ساحت او از جمیع آن تهمت ها متفق گشته به یک صدا گفتند : خدا منزّه است که ما از او هیچ سابقه سویی نداریم ، در اینجا همسر عزیز گفت : دیگر حق آشکارا شد ، و ناگزیرم بگویم همه فتنه ها زیر سر من بود ، من عاشق او شده و با او بنای مراوده را گذاردم ، او از راستگویان است . پادشاه امر او را بسیار عظیم دید ، و علم و حکمت و استقامت و امانت او در نظر وی عظیم آمد ، دستور آزادی و احضارش را مجددا صادر کرد و دستور داد تا با کمال عزّت و احترام احضارش کنند ، و گفت : او را برایم بیاورید تا من او را مخصوص خود سازم ، وقتی او را آوردند و با او به گفتگو پرداخت ، گفت : تو دیگر امروز نزد ما دارای مکانت و منزلت و

امانتی ، زیرا به دقیق ترین وجهی آزمایش ، و به بهترین وجهی خالص گشته ای .

یوسف در پاسخش فرمود : مرا متصدی خزائن زمین - یعنی سرزمین مصر - بگردان که در حفظ آن حافظ و دانایم ، و می توانم کشتی ملت و مملکت را در چند سال قحطی به ساحل نجات رسانیده از مرگی که قحطی بدان تهدیدشان می کند برهانم ، پادشاه پیشنهاد وی را پذیرفته ، یوسف دست در کار امور مالی مصر می شود ، و در کشت و زرع بهتر و بیشتر و جمع طعام و آذوقه و نگهداری آن در سیلوهای مجهز با کمال تدبیر سعی می کند ، تا آنکه سالهای قحطی فرا می رسد ، و یوسف طعام پس انداز شده را در بین مردم تقسیم می کند و بدین وسیله از مخمسه شان می رهاند .

در همین سنین بود که یوسف به مقام عزیزی مصر می رسد و بر اریکه سلطنت تکیه می زند . پس می توان گفت اگر زندان نرفته بود به سلطنت نمی رسید ، در همین زندان بود که مقدمات این سرنوشت فراهم می شد ، آری با اینکه زنان مصر می خواستند (برای خاموش کردن آن سر و صداها) اسم یوسف را از یادها ببرند و دیدگان را از دیدارش محروم و او را از چشمها مخفی بدارند ، و لیکن خدا غیر این را خواست .

در بعضی از همین سالهای قحطی بود که برادران یوسف برای گرفتن طعام وارد مصر و به نزد یوسف آمدند ، یوسف به محض دیدن ، ایشان را می شناسد

، ولی ایشان او را بهیچ وجه نمی شناسند ، یوسف از وضع ایشان می پرسد ، در جواب می گویند : ما فرزندان یعقوبیم ، و یازده برادریم که کوچکترین از همه ما نزد پدر مانده چون پدر ما طاقت دوری و فراق او را ندارد .

یوسف چنین وانمود کرد که چنین میل دارد او را هم ببیند و بفهمد که مگر چه خصوصیتی دارد که پدرش اختصاص به خودش داده است ، لذا دستور می دهد که اگر بار دیگر به مصر آمدند حتما او را با خود بیاورند ، آنگاه (برای اینکه تشویقشان کند) بسیار احترامشان نموده بیش از بهایی که آورده بودند طعامشان داد و از ایشان عهد و پیمان گرفت که برادر را حتما بیاورند ، آنگاه محرمانه به کارمندان دستور داد تا بها و پول ایشان را در خرجین هایشان بگذارند ، تا وقتی برمی گردند متاع خود را شناخته شاید دوباره برگردند .

چون به نزد پدر بازگشتند ماجرا و آنچه را که میان ایشان و عزیز مصر اتفاق افتاده بود همه را برای پدر نقل کردند و گفتند که : با این همه احترام از ما عهد گرفته که برادر را برایش ببریم و گفته :

اگر نبریم به ما طعام نخواهد داد ، پدر از دادن بنیامین خودداری می کند ، در همین بین خرجینها را باز می کنند تا طعام را جابجا کنند ، می بینند که عزیز مصر متاعشان را هم برگردانیده ، مجددا نزد پدر رفته جریان را به اطلاعش می رسانند ، و در فرستادن بنیامین اصرار می ورزند ، او

هم امتناع می کند، تا آنکه در آخر بعد از گرفتن عهد و پیمانهای خدایی که در بازگرداندن و محافظت او دریغ نوزند رضایت می دهد، و در عهد خود این نکته را هم اضافه می کنند که اگر گرفتاری پیش آمد که برگرداندن او مقدر نبود معذور باشند .

آنگاه برای بار دوم مجهز شده بسوی مصر سفر می کنند در حالی که بنیامین را نیز همراه دارند، وقتی بر یوسف وارد می شوند یوسف برادر مادری خود را به اتاق خلوت برده خود را معرفی می کند و می گوید: من برادر تو یوسفم، ناراحت نباش، نخواستہ ام تو را حبس کنم، بلکه نقشه ای دارم (که تو باید مرا در پیاده کردن آن کمک کنی) و آن اینست که می خواهم تو را نزد خود نگهدارم پس مبادا از آن چه می بینی ناراحت بشوی .

و چون بار ایشان را می بندد، جام سلطنتی را در خرجین بنیامین می گذارد، آنگاه جازنی جار می زند که: ای کاروانیان! شما دزدید، فرزندان یعقوب برمی گردند و به نزد ایشان می آیند، که مگر چه گم کرده اید؟ گفتند: جام سلطنتی را، هر که از شما آنرا بیاورد یک بار شتر جایزه می دهیم، و من خود ضامن پرداخت آنم، گفتند: به خدا شما که خود فهمیدید که ما بدین سرزمین نیامده ایم تا فساد برانگیزیم، و ما دزد نبوده ایم، گفتند: حال اگر در بار شما پیدا شد کیفرش

چیست؟ خودتان بگویید، گفتند: (در مذهب ما) کیفر دزد، خود دزد است، که برده و مملوک صاحب مال می شود، ما سارق را اینطور کیفر می کنیم.

پس شروع کردند به بازجویی و جستجو، نخست خرجیهای سایر برادران را واریسی کردند، در آنها نیافتند، آنگاه آخر سر از خرجین بنیامین درآورده، دستور بازداشتش را دادند.

هر چه برادران نزد عزیز آمده و در آزاد ساختن او التماس کردند موثر نیفتاد، حتی حاضر شدند یکی از ایشان را بجای او بگیرد و بر پدر پیر او ترحم کند، مفید نیفتاد، ناگزیر مایوس شده نزد پدر آمدند، البته غیر از بزرگتر ایشان که او در مصر ماند و به سایرین گفت: مگر نمی دانید که پدرتان از شما پیمان گرفته، مگر سابقه ظمی که به یوسفش کردید از یادتان رفته؟ من که از اینجا تکان نمی خورم تا پدرم اجازه دهد، و یا خداوند که احکم الحاکمین است برایم راه چاره ای معین نماید، لذا او در مصر ماند و سایر برادران نزد پدر بازگشته جریان را برایش گفتند.

یعقوب (علیه السلام) وقتی این جریان را شنید، گفت: نه، نفس شما باز شما را به اشتباه انداخته و گول زده است، صبری جمیل پیش می گیرم، باشد که خدا همه آنان را به من برگرداند، در اینجا روی از فرزندان برتافته، ناله ای کرد و گفت: آه، و اسفاه بر یوسف، و دیدگانش از

شدت اندوه و غمی که فرو می برد سفید شد ، و چون فرزندان ملامتش کردند که تو هنوز دست از یوسف و یاد او بر نمی داری ، گفت : (من که به شما چیزی نگفته ام) من حزن و اندوهم را نزد خدا شکایت می کنم ، و من از خدا چیرهایی سراغ دارم که شما نمی دانید ، آنگاه فرمود : ای فرزندان من بروید و از یوسف و برادرش جستجو کنید و از رحمت خدا مایوس نشوید ، من امیدوارم که شما موفق شده هر دو را پیدا کنید .

چند تن از فرزندان به دستور یعقوب دوباره به مصر برگشتند ، وقتی در برابر یوسف قرار گرفتند ، و نزد او تضرع و زاری کردند و التماس نمودند که به ما و جان ما و خانواده ما و برادر ما رحم کن ، و گفتند : که هان ای عزیز! بلا و بدبختی ما و اهل ما را احاطه کرده ، و قحطی و گرسنگی از پیمان درآورده ، با بضاعتی اندک آمده ایم ، تو به بضاعت ما نگاه مکن ، و کیل ما را تمام بده ، و بر ما و بر برادر ما که اینک برده خود گرفته ای ترحم فرما ، که خدا تصدق دهندگان را دوست می دارد .

اینجا بود که کلمه خدای تعالی (که عبارت بود از عزیز کردن یوسف علی رغم خواسته برادران ، و وعده اینکه قدر و منزلت او و برادرش را بالا برده و حسودان ستمگر را ذلیل و خوار بسازد) تحقق یافت و یوسف تصمیم گرفت خود را

به برادران معرفی کند ، ناگزیر چنین آغاز کرد :

هیچ می دانید آنروزها که غرق در جهل بودید ؟ با یوسف و برادرش چه کردید (برادران تکانی خورده) گفتند . آیا راستی تو یوسفی ؟ گفت : من یوسفم ، و این برادر من است خدا بر ما منت نهاد ، آری کسی که تقوا پیشه کند و صبر نماید خداوند اجر نیکوکاران را ضایع نمی سازد .

گفتند : به خدا قسم که خدا تو را بر ما برتری داد ، و ما چه خطا کارانی بودیم ، و چون به گناه خود اعتراف نموده و گواهی دادند که امر در دست خداست هر که را او بخواهد عزیز می کند و هر که را بخواهد ذلیل می سازد ، و سرانجام نیک ، از آن مردم با تقوا است و خدا با خویشتن داران است ، در نتیجه یوسف هم در جوابشان شیوه عفو و استغفار را پیش کشیده چنین گفت : امروز به خرده حساب ها نمی پردازیم ، خداوند شما را بیامرزد ، آنگاه همگی را نزد خود خوانده احترام و اکرامشان نمود ، سپس دستورشان داد تا به نزد خانواده های خود بازگشته ، پیراهن او را هم با خود برده به روی پدر بیندازند ، تا بهمین وسیله بینا شده او را با خود بیاورند .

برادران آماده سفر شدند ، همینکه کاروان از مصر بیرون شد یعقوب در آنجا که بود به کسانی که در محضرش بودند گفت : من دارم بوی یوسف را می شنوم ، اگر به سستی رای نسبتم ندهید ، فرزندانم که در

حضورش بودند گفتند : به خدا قسم تو هنوز در گمراهی سابقت هستی .

و همینکه بشیر وارد شد و پیراهن یوسف را بصورت یعقوب انداخت یعقوب دیدگان از دسته رفته خود را بازیافت ، و عجب اینجاست که خداوند بعین همان چیزی که بخاطر دیدن آن دیدگانش را گرفته بود ، با همان ، دیدگانش را شفا داد ، آنگاه به فرزندان گفت : به شما نگفتم که من از خدا چیرهایی سراغ دارم که شما نمی دانید ؟ !

گفتند : ای پدر! حال برای ما استغفار کن ، و آمرزش گناهان ما را از خدا بخواه ما مردمی خطا کار بودیم ، یعقوب فرمود : بزودی از پروردگارم جهت شما طلب مغفرت می کنم که او غفور و رحیم است .

آنگاه تدارک سفر دیده بسوی یوسف روانه شدند ، یوسف ایشان را استقبال کرد ، و پدر و مادر را در آغوش گرفت ، و امنیت قانونی برای زندگی آنان در مصر صادر کرد و به دربار سلطنتیشان وارد نمود و پدر و مادر را بر تخت نشانید ، آنگاه یعقوب و همسرش به اتفاق یازده فرزندش در مقابل یوسف به سجده افتادند .

یوسف گفت : پدر جان این تعبیر همان خوابی است که من قبلا- دیده بودم ، پروردگارم خوابم را حقیقت کرد ، آنگاه به شکرانه خدا پرداخت ، که چه رفتار لطیفی در دفع بلایای بزرگ از وی کرد ، و چه سلطنت و علمی به او ارزانی داشت .

دودمان یعقوب همچنان در مصر ماندند ، و اهل مصر یوسف را به خاطر آن خدمتی که به

ایشان کرده بود و آن منتهی که به گردن ایشان داشت بی نهایت دوست می داشتند و یوسف ایشان را به دین توحید و ملت آباءش ابراهیم و اسحاق و یعقوب دعوت می کرد ، که داستان دعوتش در قصه زندانش و در سوره مؤمن آمده .

ثناى خداوند بر يوسف (عليه السلام) و مقام معنوى او

خداوند يوسف (عليه السلام) را از مخلصين و صديقين و محسنين خوانده ، و به او حکم و علم داده و تاءويل احاديثش آموخته ، او را برگزيده و نعمت خود را بر او تمام کرده و به صالحينش ملحق ساخته ، (اينها آن ثناهايى بود که در سوره يوسف بر او کرده) و در سوره انعام آنجا که بر آل نوح و ابراهيم (عليه السلام) ثنا گفته او را نیز در زمره ایشان اسم برده .

داستان يوسف (عليه السلام) از نظر تورات

توراتى که فعلا در دست است درباره يوسف (عليه السلام) مى گويد :

فرزندان يعقوب دوازده تن بودند که (راوبين) پسر بزرگتر يعقوب و (شمعون) و (لاوى) و (يهودا) و (يساکر) و (زنولون) از يك همسرش به نام (ليئه) به دنيا آمدند .

اينها آن فرزندان يعقوب بودند که در (فدان آرام) از وي متولد شدند .

تورات مى گويد : يوسف در سن هفده سالگى بود که با برادرانش گوسفند مى چرانيد و در خانه بچه هاى بلهه و زلفه دو همسر پدرش زندگى مى کرد و تهمتهاى نارواى ايشان را به پدر ، گزارش نمى داد . و اما اسراييل (يعقوب) يوسف را بيشتر از ساير فرزندان دوست

می داشت ، چون او فرزند دوران پیریش بود ، لذا برای خصوص او پیراهنی رنگارنگ تهیه کرد ، وقتی برادران دیدند ، چون نمی توانستند ببینند پدرشان یوسف را بیشتر از همه فرزندانش دوست می دارد به همین جهت با او دشمن شدند به حدی که دیگر قادر نبودند با او سلام و علیک یا صحبتی کنند .

یوسف وقتی خوابی دید و خواب خود را برای برادران تعریف کرد بغض و کینه ایشان بیشتر شد ، یوسف به ایشان گفت : گوش بدهید این خوابی که من دیده ام بشنوید ، اینک در میان کشتزار دسته ها را می بستیم ، و اینک دسته من برخاسته راست ایستاد ، و دسته های شما در اطراف ایستادند و به دسته من سجده کردند .

برادران گفتند نکند تو روزی بر ما مسلط شوی و یا حاکم بر ما گردی ، آتش خشم ایشان به خاطر این خواب و آن گفتارش تیزتر شد .

بار دیگر خواب دیگری دید ، و برای برادران اینچنین تعریف کرد که : من بار دیگر خواب دیدم که آفتاب و ماه و یازده کوكب برایم به سجده افتادند .

این خواب را برای پدر نیز تعریف کرد ، پدر به او پرخاش کرد و گفت : این خواب چیست که دیده ای ، آیا من و مادرت و یازده برادرانت می آییم برای تو به خاک می افتیم ؟

سپس برادران بر وی حسد بردند ، و اما پدرش قضیه را بخاطر سپرد .

مدتی گذشت تا اینکه برادران به دنبال چرانیدن اغنام پدر به (شکیم) رفتند ،

اسرائیل به یوسف گفت: برادرانت رفته اند به شکیم یا نه؟ گفت آری رفته اند، گفت پس نزدیک بیا تا تو را نزد ایشان بفرستم، یوسف گفت: اینک حاضرم، گفت: برو بین برادرانت و گوسفندان سالمند یا نه، خبرشان را برایم بیاور، او را از دره (حبرون) فرستاد و یوسف به شکیم آمد، در بین راه مردی به یوسف برخورد و دید که او راه را گم کرده است. از او پرسید در جستجوی چه هستی؟ گفت: برادرانم، آیا می دانی کجا گوسفند می چرانند؟ مرد گفت: اینجا بودند رفتند، و من شنیدم که با یکدیگر می گفتند: برویم (دوئان). یوسف راه خود را به طرف دوئان کج کرد و ایشان را در آنجا یافت.

وقتی از دور او را دیدند، هنوز به ایشان نرسیده، ایشان درباره از بین بردنش با هم گفتگو کردند، یکی گفت: این همان صاحب خوابها است که می آید. بیایید به قتلش برسانیم، و در یکی از این چاهها بیفکنیم، آنگاه می گوئیم حیوانی زشت و وحشی او را درید، آن وقت ببینیم تعبیر خوابش چگونه می شود؟ راوین این حرف را شنید و تصمیم گرفت یوسف را از دست ایشان نجات دهد، لذا پیشنهاد کرد او را نکشید و دست و دامن خود را به خون او نیالاید بلکه او را در این چاهی که در این صحراست بیندازید و دستی هم (برای زدنش) بسوی

او دراز نکنید ، منظور او این بود که یوسف زنده در چاه بماند بعدا او به پدر خبر دهد بیایند نجاتش دهند .

و لذا وقتی یوسف رسید او را برهنه کرده پیراهن رنگارنگش را از تنش بیرون نموده در چاهش انداختند ، و اتفاقا آن چاه هم خشک بود ، آنگاه نشستند تا غذا بخورند ، در ضمن نگاهشان به آن چاه بود که دیدند کاروانی از اسماعیلیان از طرف (جلعاد) می آید ، که شترانشان بار کتیراء و بلسان و لادن دارند ، و دارند به طرف مصر می روند ، تا در آنجا بار بیندازند ، یهودا به برادران گفت : برای ما چه فایده دارد که برادر خود را بکشیم و خونش را پنهان بداریم بیایید او را به اسماعیلیان بفروشیم و دست خود را بخونش نیالایم ، زیرا هر چه باشد برادر ما و پاره تن ما است .

برادران این پیشنهاد را پذیرفتند .

در این بین مردمی از اهل مدین به عزم تجارت می گذشتند که یوسف را از چاه بالا- آورده به مبلغ بیست درهم نقره به اسماعیلیان فروختند . اسماعیلیان یوسف را به مصر آوردند . سپس راوین به بالای چاه آمد (تا از یوسف خبری بگیرد) دید اثری از یوسف در چاه نیست جامه خود را در تن دریده بسوی برادران بازگشت و گفت : این بچه پیدایش نیست ، کجابسراغش بروم ؟

برادران ، پیراهن یوسف را برداشته بز نری کشته پیراهن را در آن آلودند ، و پیراهن خون آلود را برای پدر آورده گفتند : ما این پیراهن را یافته ایم

ببین آیا پیراهن فرزندت یوسف است یا نه؟ او هم تحقیق کرد و گفت: پیراهن فرزندم یوسف است که حیوانی وحشی و درنده او را دریده و خورده است، آنگاه جامه خود را در تن دریده و پلاسی در بر کرد و روزهای بسیاری بر فرزند خود بگریست، همگی پسران و دختران هر چه خواستند او را از عزا درآوردند قبول نکرد و گفت برای پسر خود تا خانه قبر گریه را ادامه می دهم.

تورات می گوید: یوسف را به مصر بردند. در آنجا (فوطیفار) خواجه فرعون که سرپرست شرطه و مردی مصری بود او را از دست اسماعیلیان خرید و چون خدا با یوسف بود از هر ورطه نجات می یافت.

و او در منزل آقای مصریش به زندگی پرداخت. و چون رب با او بود، هر کاری که او می کرد خداوند در مشیتش راست می آورد و کارش را با ثمر می کرد، بهمین جهت وجودش در چشم سیدش و همچنین خدمتگذاران او نعمتی آمد، در نتیجه او را سرپرست خانه خود کرد و هر چه داشت به او واگذار نمود، و از روزی که او را موکل به امور خانه خود ساخت دید که پروردگار خانه اش را پربرکت نمود، و این برکت پروردگار شامل همه مایملکش - چه در خانه و چه در صحرای او - شده، از همین جهت هر چه داشت به دست یوسف سپرد و بهیچ کاری کار نداشت، تنها غذا می خورد و پی کار خود می رفت.

تورات بعد از ذکر این امور می گوید: یوسف جوانی زیبا و نیکو منظر بود. همسر سیدش چشم طمع به او دوخت و در آخر گفت: باید با من بخوابی. یوسف امتناع ورزید و بدو گفت: آقای من (آنقدر مرا امین خود دانسته که) با بودن من از هیچ چیز خود خبر ندارد و تمامی اموالش را به من سپرده. و او الان در خانه نیست و چیزی را جز تو از من دریغ نداشته، چون تو ناموس اوئی. با این حال من با چنین شر بزرگی چه کنم؟ آیا خدایرا گناه کنم؟

این ماجرا همه روزه ادامه داشت. او اصرار می ورزید که وی در کنارش بخوابد و با او بیامیزد، و این انکار می ورزید.

آنگاه می گوید: در همین اوقات بود که روزی یوسف وارد اتاق شد تا کار خود را انجام دهد، و اتفاقا کسی هم در خانه نبود، ناگهان همسر سیدش جامه او را گرفت در حالی که می گفت باید با من بخوابی، یوسف جامه را از تن بیرون آورد و در دست او رها کرد و خود گریخت.

همسر آقایش وقتی دید او گریخت: اهل خانه را صدا زد که می بینید شوهر مرا که این مرد عبرانی را به خانه راه داده که با من ملاحظه و بازی کند، آمده تا در کنار من بخوابد، و با صدای بلند می گفت، همینکه من صدای خود را بفریاد بلند کردم او جامه اش را در

دست من گذاشت و گریخت ، آنگاه جامه یوسف را در رختخواب خود گذاشت تا شوهرش به خانه آمد و با او در میان نهاد ، و گفت این غلام عبرانی به خانه ما آمده که با من ملاحظه کند ؟ همین حالا- که فریادم را بلند کردم جامه اش را در رختخواب من نهاد و پا بفرار گذاشت .

همسر زن وقتی کلام او را شنید که غلامت به من چنین و چنان کرده خشمگین گشته یوسف را گرفت و در زندانی که اسیران ملک در آنجا بودند زندانی نمود و یوسف همچنان در زندان بماند .

و لیکن رب که همواره با یوسف بود لطف خود را شامل او کرد و او را در نظر زندانیان نعمتی قرار داد ، بهمین جهت رئیس زندان امور تمامی زندانیان را به دست یوسف سپرد ، هر چه می کردند با نظر یوسف می کردند ، و در حقیقت خود یوسف می کرد ، و رئیس زندان هیچ مداخله ای نمی نمود ، چون رب با او بود و هر چه او می کرد رب به ثمرش می رساند .

تورات سپس داستان دو رفیق زندانی یوسف و خوابهایشان و خواب فرعون مصر را شرح می دهد که خلاصه اش این است که یکی از آندو ، رئیس ساقیان فرعون ، و دیگری رئیس نانواها بود ، که به جرم گناهی در زندان شهربانی ، نزد یوسف زندانی شده بودند ، رئیس ساقیان در خواب دید که دارد شراب می گیرد ، دیگری در خواب دید مرغان از نانی که بالای سر دارد می خورند

. هر دو از یوسف تعبیر خواستند یوسف رویای اولی را چنین تعبیر کرد که دوباره به شغل سقایت خود مشغول می شود ، و دوباره رویای دومی گفت که به دار آویخته گشته مرغان از گوشتش می خورند ، آنگاه به ساقی گفت : مرا نزد فرعون یادآوری و سفارش کن تا شاید بدین وسیله از زندان آزاد شوم ، اما شیطان این معنا را از یاد ساقی برد .

سپس می گوید : بعد از دو سال فرعون در خواب دید که هفت گاو چاق خوش منظر از نهر بیرون آمدند ، و هفت گاو لاغر و بد ترکیب ، که بر لب آب ایستاده بودند آن گاوهای چاق را خوردند ، فرعون از خواب برخاسته دوباره به خواب رفت و در خواب هفت سنبله سبز و چاق و خرم و هفت سنبله باریک و باد زده پشت سر آنها دید ، و دید که سنبله های باریک سنبله های چاق را خوردند ، این بار فرعون به وحشت افتاد ، و تمامی ساحران مصر و حکمای آن دیار را جمع نموده داستان را برایشان شرح داد ، اما هیچ یک از ایشان نتوانستند تعبیر کنند .

در این موقع رئیس ساقیان به یاد یوسف افتاد ، داستان آنچه را که از تعبیر عجیب او دیده بود برای فرعون شرح داد ، فرعون دستور داد تا یوسف را احضار کنند ، وقتی او را آوردند هر دو خواب خود را برایش گفته تعبیر خواست ، یوسف گفت : هر دو خواب فرعون یکی است ، خدا آنچه را که می خواهد بکند به

فرعون خبر داده هفت گاو زیبا در خواب اول و هفت سنبله زیبا در خواب دوم یک خواب است و تعبیرش هفت سال است ، و هفت گاو لاغر و زشت که به دنبال آن دیدی نیز هفت سال است ، و هفت سنبله لخت و باد زده هفت سال قحطی است . این است تعبیر آنچه که فرعون می گوید : خداوند برای فرعون هویدا کرده که چه باید بکند ، هفت سال آینده سالهای سیری و فراوانی در تمامی سرزمینهای مصر است ، آنگاه هفت سال می آید که سالهای گرسنگی است ، سپس آن هفت سال فراوانی فراموش شده گرسنگی مردم را تلف می کند ، و این گرسنگی نیز هفت سال و از نظر شدت بی نظیر خواهد بود ، و اما اینکه فرعون این مطلب را دو نوبت در خواب دید برای این بود که بفهماند این پیشامد نزد خدا مقدر شده و خداوند سریعاً آنرا پیش خواهد آورد . حالا فرعون باید نیک بنگرد ، مردی بصیر و حکیم را پیدا کند و او را سرپرست این سرزمین سازد ، آری فرعون حتماً باید این کار را بکند و مامورینی بر همه شهرستانها بگمارد تا خمس غله این سرزمین را در این هفت سال فراخی جمع نموده انبار کند ، البته غله هر شهری را در همان شهر زیر نظر خود فرعون انبار کنند و آنرا محافظت نمایند ، تا ذخیره ای باشد برای مردم این سرزمین در سالهای قحطی ، تا این سرزمین از گرسنگی منقرض نگردد .

تورات سپس مطالبی می گوید که خلاصه اش این است

: فرعون از گفتار یوسف خوشش آمد، و از تعبیری که کرد تعجب نموده او را احترام کرد، و امارت و حکومت مملکت را در جمیع شئون به او سپرد، و مهر و نگین خود را هم بعنوان خلعت به او داد، و جامه ای از کتان نازک در تنش کرده طوقی از طلا به گردنش آویخت و بر مرکب اختصاصی خود سوارش نمود، و منادیان در پیشاپیش مرکبش به حرکت درآمده فریاد می زدند: رکوع کنید (تعظیم) پس از آن یوسف مشغول تدبیر امور در سالهای فراخی و سالهای قحطی شده مملکت را به بهترین وجهی اداره نمود.

و نیز مطلب دیگری عنوان می کند که خلاصه اش این است که: وقتی دامنه قحطی به سرزمین کنعان کشید یعقوب به فرزندان خود دستور داد تا بسوی سرزمین مصر سرازیر شده از آنجا طعامی خریداری کنند. فرزندان داخل مصر شدند و به حضور یوسف رسیدند، یوسف ایشان را شناخت ولی خود را معرفی نکرد، و با تندى و جفا با ایشان سخن گفت و پرسید: از کجا آمده اید؟ گفتند: از سرزمین کنعان آمده ایم تا طعامی بخریم، یوسف گفت: نه، شما جاسوسان اجنبی هستید، آمده اید تا در مصر فساد برانگیزید، گفتند: ما همه فرزندان یک مردیم که در کنعان زندگی می کند، و ما دوازده برادر بودیم که یکی مفقود شده و یکی دیگر نزد پدر ما مانده، و ما بقی الان در حضور توایم، و ما همه

مردمی امین هستیم که نه شری می شناسیم و نه فسادی .

یوسف گفت : نه به جان فرعون قسم ، ما شما را جاسوس تشخیص داده ایم ، و شما را رها نمی کنیم تا برادر کوچکترتان را بیاورید ، آن وقت شما را در آنچه ادعا می کنید تصدیق نمائیم .

فرزندان یعقوب سه روز زندانی شدند ، آنگاه احضارشان کرده از میان ایشان شمعون را گرفته در پیش روی ایشان کند و زنجیر کرد و در زندان نگهداشت ، سپس به بقیه اجازه مراجعت داد تا برادر کوچکتر را بیاورند .

یوسف دستور داد تا خورجینهایشان را پر از گندم نموده پول هر کدامشان را هم در خورجینش گذاشتند . فرزندان یعقوب به کنعان بازگشته جریان را به پدر گفتند . پدر از دادن بنیامین خودداری کرد و گفت : شما می خواهید فرزندان مرا نابود کنید ، یوسف را نابود کردید ، شمعون را نابود کردید ، حالا نوبت بنیامین است ؟ چنین چیزی ابدان نخواهد شد . چرا شما به آن مرد گفتید که ما برادری کوچکتر از خود نزد پدر داریم ؟

گفتند : آخر او از ما و از کسان ما پرسش نمود و گفت : آیا پدرتان زنده است ؟ آیا برادر دیگری هم دارید ؟ ما هم ناگزیر جواب دادیم ، ما چه می دانستیم که اگر بفهمد برادر کوچکتری داریم او را از ما مطالبه می کند ؟

این کشمکش میان یعقوب و فرزندان همچنان ادامه داشت تا آنکه یهودا به پدر میثاقی سپرد که بنیامین را سالم برایش برگرداند ، در این موقع یعقوب

اجازه داد بنیامین را ببرند ، و دستور داد تا از بهترین هدایای سرزمین کنعان نیز برای عزیز مصر برده و همیانهای پول را هم که او برگردانیده دوباره ببرند ، فرزندان نیز چنین کردند .

وقتی وارد مصر شدند و کیل یوسف را دیدند و حاجت خود را با او در میان نهادند و گفتند : پولهایشان را که در بار نخستین برگردانیده بودند باز پس آورده و هدیه ای هم که برای او آورده بودند تقدیم داشتند ، و کیل یوسف به ایشان خوش آمد گفت و احترام کرد و پول ایشان را دوباره به ایشان برگردانید ، شمعون را هم آزاد نمود ، آنگاه همگی ایشان را نزد یوسف برد ، ایشان در برابر یوسف به سجده افتادند و هدایا را تقدیم داشتند ، یوسف خوش آمدشان گفت و از حالشان استفسار کرد ، و از سلامتی پدرشان پرسید ، فرزندان یعقوب بنیامین ، برادر کوچک خود را پیش بردند او بنیامین را احترام و دعا کرد ، سپس دستور غذا داد ، سفره ای برای خودش و سفره ای دیگر برای برادران و سفره ای هم برای کسانی که از مصریان حاضر بودند انداختند .

آنگاه به وکیل خود دستور داد تا خورجینهای ایشان را پراز گندم کنند و هدیه ایشان را هم در خورجینهایشان بگذارند ، و طاس عزیز مصر را در خورجین برادر کوچکترشان جای دهند . وکیل یوسف نیز چنین کرد .

وقتی صبح شد و هوا روشن گردید ، بارها را بر الاغ ها بار کرده برگشتند . همینکه از شهر بیرون شدند ، هنوز دور نشده بودند

که وکیل یوسف از عقب رسید و گفت : عجب مردم بدی هستید ، این همه به شما احسان کردیم ، شما در عوض طاس مولایم را که با آن آب می آشامد و فال می زند دزدیدید .

فرزندان یعقوب از شنیدن این سخن دچار بهت شدند و گفتند : حاشا بر ما از اینگونه اعمال ! ما همانها هستیم که وقتی بهای گندم بار نخستین را در کنعان داخل خورجینهای خود دیدیم ، دوباره برایتان آوردیم . آن وقت چطور ممکن است از خانه مولای تو طلا و یا نقره بدزدیم ؟ این ما و این بارهای ما ، از بار هر که در آوردید او را بکشید ، و خود ما همگی غلام و برده سید و مولای تو خواهیم بود .

وکیل یوسف بهمین معنا رضایت داد ، به بازجوئی خورجینها پرداخت ، و بار یک یک ایشان را از الاغ پائین آورده باز نمود و مشغول تفتیش و بازجوئی شد ، البته او خورجین برادر بزرگ و سپس سایر برادران را بازجوئی کرد و در آخر خورجین بنیامین را تفتیش کرد و طاس را از آن بیرون آورد .

برادران وقتی دیدند که طاس سلطنتی از خورجین بنیامین بیرون آمد ، لباسهای خود را در تن دریده به شهر بازگشتند ، و مجددا گفته های خود را تکرار و با قیافه هایی رقت آور عذرخواهی و اعتراف به گناه نمودند ، در حالی که خواری و شرمساری از سر و رویشان می بارید ، یوسف گفت : حاشا که ما غیر آن کسی را که متاع خود را در بارش یافته

ایم بازداشت کنیم ، شما می توانید به سلامت به نزد پدر بازگردید .

یهودا نزدیک آمد گریه و تضرع را سرداد و گفت : به ما و پدر ما رحم کن . آنگاه داستان پدر را در جریان آوردن بنیامین بازگو کرد که : پدر از دادن او خودداری می کرد و بهیچ وجه حاضر نمی شد ، تا آنکه من میثاقی محکم سپردم که بنیامین را به سلامت برگردانم ، و اضافه کرد که ما بدون بنیامین اصلا نمی توانیم پدر را دیدار کنیم ، پدر ما هم پیری سالخورده است ، اگر بشنود که بنیامین را نیاورده ایم در جا سگته می کند ، آنگاه پیشنهاد کرد که یکی از ما را بجای او نگهدار و او را آزاد کن ، تا بدین وسیله چشم پیر مردی را که با فرزندش انس گرفته ، پیرمردی که چندی قبل فرزند دیگرش را که از مادر همین فرزند بود از دست داده روشن کنی .

تورات می گوید : یوسف در اینجا دیگر نتوانست خود را در برابر حاضرین نگهدارد ، فریاد زد که تمامی افراد را بیرون کنید و کسی نزد من نماند ، وقتی جز برادران کسی نماند ، گریه خود را که در سینه حبس کرده بود سرداده گفت : من یوسفم آیا پدرم هنوز زنده است ؟

برادران نتوانستند جوابش را بدهند چون از او به وحشت افتاده بودند .

یوسف به برادران گفت : نزدیک من بیایید . مجدداً گفت : من برادر شما یوسفم و همانم که به مصریان فروختید ، و حالا شما برای آنچه کردید تاسف

مخورید و رنجیده خاطر نگردید ، چون این شما بودید که وسیله شدید تا من بدینجا بیایم ، آری خدا می خواست مرا و شما را زنده بدارد ، لذا مرا جلوتر بدینجا فرستاد ، آری دو سال تمام است که گرسنگی شروع شده و تا پنج سال دیگر اصلا زراعتی نخواهد شد و خرمی برنخواهد داشت ، خداوند مرا زودتر از شما به مصر آورد تا شما را در زمین نگهدارد و از مردنتان جلوگیری کند و شما را از نجاتی بزرگ برخوردار و از مرگ حتمی برهاند ، پس شما مرا بدینجا نفرستاده اید بلکه خداوند فرستاده ، او مرا پدر فرعون کرد و اختیاردار تمامی زندگی او و سرپرست تمام کشور مصر نمود . اینک به سرعت بشتابید و به طرف پدرم بروید و به او بگویید پسرت یوسف چنین می گوید که : به نزد من سرازیر شو و درنگ مکن و در سرزمین (جاسان) منزل گزین تا به من نزدیک باشی ، فرزندان و فرزندان فرزندان و گوسفندان و گاوهایت و همه اموالت را همراه بیاور ، و من مخارج زندگیت را در آنجا می پردازم ، چون پنج سال دیگر قحطی و گرسنگی در پیش داریم ، پس حرکت کن تا خودت و خاندان و اموالت محتاج نشوید ، و شما و برادرم اینک با چشمهای خود می بینید که این دهان من است که با شما صحبت می کند ، پس باین همه عظمت که در مصر دارم و همه آنچه را که دیدید به پدرم خبر می دهید ، و باید که عجله کنید ، و

پدرم را بدین سامان منتقل سازید .

آنگاه خیره به چشمان بنیامین نگریست و گریه را سر داد . بنیامین هم در حالی که دست به گردن یوسف انداخته بود به گریه درآمد . یوسف همه برادران را بوسید و به حال همه گریه کرد .

تورات مطلبی دیگر می گوید که خلاصه اش این است که : یوسف برای برادران به بهترین وجهی تدارک سفر دید و ایشان را روانه کنعان نموده ، فرزندان یعقوب نزد پدر آمده او را به زنده بودن یوسف بشارت دادند و داستان را برایش تعریف کردند ، یعقوب خوشحال شد و با اهل و عیال به مصر آمد ، که مجموعاً هفتاد تن بودند ، وقتی به سرزمین جاسان - از آبادی های مصر رسیدند یوسف از مقرر حکومت خود سوار شده به استقبالشان آمد ، وقتی رسید که ایشان هم داشتند می آمدند ، با یکدیگر معانقه نموده گریه ای طولانی کردند ، آنگاه یوسف پدر و فرزندان او را به مصر آورد و در آنجا منزل داد ، فرعون هم بی نهایت ایشان را احترام نموده و امنیت داد ، و از بهترین و حاصل خیزترین نقاط ، ملکی در اختیار ایشان گذاشت ، و مادامی که قحطی بود یوسف مخارجشان را می پرداخت ، و یعقوب بعد از دیدار یوسف هفده سال در مصر زندگی کرد .

این بود آن مقدار از داستانی که تورات از یوسف نقل کرده ، و در مقابلش قرآن کریم نیز آورده . و ما بیشتر فقرات تورات را خلاصه کردیم ، مگر پاره ای از آنرا که مورد حاجت

بود به عین عبارت تورات آوردیم .

داستان یوسف (ع) در روایات

چند روایت درباره رؤیای یوسف (ع)

قمی در تفسیر خود گفته : و در روایت ابی الجارود از ابی جعفر (علیه السلام) آمده که فرمود : تاویل این رویا این است که به زودی پادشاه مصر می شود و پدر و مادر و برادرانش بر او وارد می شوند . شمس ، مادر یوسف (راحیل) است ، و قمر ، یعقوب ، و یازده ستاره ، یازده برادران اویند ، وقتی وارد بر او شدند و او را دیدند خدا را از روی شکر سجده کردند ، و این سجده برای خدا بود .

و در الدر المنثور است که ابن منذر از ابن عباس در ذیل جمله (احد عشر کوكبا) آورده که گفت : این یازده کوكب ، برادران وی و شمس مادرش ، و قمر پدرش بود ، و مادر او (راحیل) یک سوم زیبایی را داشت .

مؤلف : این دو روایت بطوری که ملاحظه می کنید شمس را به مادر یوسف تفسیر می کنند و قمر را به پدرش ، و این خالی از ضعف نیست . و چه بسا روایت شده که آن زنی که با یعقوب وارد مصر شد خاله یوسف بود ، نه مادرش ، چون مادرش قبلا از دنیا رفته بود ، در تورات هم همینطور آمده .

و در تفسیر قمی از امام باقر (علیه السلام) روایت آورده که فرمود : یوسف یازده برادر داشت ، و تنها برادری که از یک مادر بودند شخصی به نام (بنیامین) بود . آنگاه فرمود : یوسف در سن نه سالگی این

خواب را دید و برای پدرش نقل کرد، و پدر سفارش کرد که خواب خود را نقل نکند.

مؤلف: و در بعضی روایات آمده که او در آن روز هفت ساله بود... در تورات دارد که شانزده ساله بوده ولی بعید است.

و در داستان رویای یوسف روایات دیگری نیز هست که پاره ای از آنها در بحث روایتی آینده خواهد آمد - ان شاء الله.

روایت امام سجاد (ع) درباره داستان یوسف و علت ابتلای یعقوب به فراق یوسف

در معانی الاخبار به سند خود از ابی حمزه ثمالی روایت کرده که گفت: من با علی بن الحسین (علیه السلام) نماز صبح روز جمعه را خواندم. بعد از آنکه از نماز و تسبیح فارغ شد برخاست تا به منزل برود، من هم به دنبالش برخاستم و در خدمتش بودم حضرت، کنیزش را که سکینه نام داشت، صدا زد و به او فرمود: از در خانه ام سائلی دست خالی رد نشود، چیزی به او بخورانید، زیرا امروز روز جمعه است. عرض کردم آخر همه سائل ها مستحق نیستند، فرمود: ای ثابت! آخر می ترسم در میان آنان یکی مستحق باشد، و ما به او چیزی نخورانیم و ردش کنیم، آن وقت بر سر ما اهل بیت بیاید آنچه که بر سر یعقوب و آل یعقوب آمد، به همه آنان طعام بدهید.

یعقوب رسمش این بود که هر روز یک قوچ می کشت و آن را صدقه می داد و خود و

عیالش هم از آن می خوردند ، تا آنکه وقتی سائلی مؤمن و روزه گیر و اهل حقیقت که در نزد خدا منزلتی داشت در شب جمعه ای موقع افطارش از در خانه یعقوب می گذشت ، مردی غریب و رهگذر بود ، صدا زد که از زیادی غذایتان چیزی به سائل غریب و رهگذر گرسنه بخورانید ، مدتی ایستاد و چند نوبت تکرار کرد ، ولی حق او را ندادند و گفتارش را باور نکردند . وقتی از غذای اهل خانه مایوس شد و شب تاریک گشت (انالله) گفت و گریه کرد و شکایت گرسنگی خود را به درگاه خدا برد و تا صبح شکم خود را در دست می فشرد و صبح هم روزه داشت و مشغول حمد خدا بود . یعقوب و آل یعقوب آن شب سیر و با شکم پر خوابیدند ، و صبح از خواب برخاستند در حالی که مقداری طعام از شب قبل مانده بود .

امام سپس فرمود : صبح همان شب خداوند به یعقوب وحی فرستاد که تو ، ای یعقوب ! بنده مرا خوار داشتی ، و با همین عملت غضب مرا به سوی خود کشاندی ، و خود را مستوجب تاءدیب و عقوبت من کردی ؛ مستوجب این کردی که بر تو و بر پسرانت بلاء فرستم . ای یعقوب ! محبوبترین انبیاء نزد من و محترم ترین آنان آن پیغمبری است که نسبت به مساکین از بندگانم ترحم کند ، و ایشان را به خود نزدیک ساخته طعامشان دهد ، و برای آنان ملجا و ماوی باشد .

ای یعقوب ! تو

دیشب دم غروب وقتی بنده عبادت گر و کوشای در عبادتم (دمیال) که مردی قانع به اندکی از دنیا است به در خانه ات آمد ، و چون موقع افطارش بود شما را صدا زد که سائلی غریب و رهگذری قانعم ، شما چیزی به او ندادید او (انا لله) گفت و به گریه در آمد ، و به من شکایت آورد ، و تا به صبح شکم خالی خود را بغل گرفت و حمد خدا را بجای آورد و برای خشنودی من دوباره صبح نیت روزه کرد ، و تو ای یعقوب با فرزندان همه با شکم سیر به خواب رفتید با اینکه زیادی طعامتان مانده بود .

ای یعقوب ! مگر نمی دانستی عقوبت و بلای من نسبت به اولیائم سریع تر است تا دشمنانم ؟ آری ، به خاطر حسن نظری که نسبت به دوستانم دارم اولیائم را در دنیا گرفتار می کنم (تا کفاره گناهانشان شود) و بر عکس دشمنانم را وسعت و گشایش می دهم . اینک بدان که به عزتم قسم بر سرت بلائی خواهم آورد و تو و فرزندان را هدف مصیبتی قرار خواهم داد ، و تو را با عقوبت خود تاءدیب خواهم کرد ، خود را برای بلاء آماده کنید ، و به قضای من هم رضا دهید و بر مصائب صبر کنید .

ابو حمزه ثمالی می گوید : به امام علی بن الحسین (علیه السلام) عرض کردم خدا مرا قربانت گرداند ، یوسف چه وقت آن خواب را دید ؟

فرمود در همان شب که یعقوب و آتش شکم پر ،

و (دمیال) با شکم گرسنه بسر بردند و صبح از خواب برخاسته برای پدر تعریف کرد، یعقوب وقتی خواب یوسف را شنید در اندوه فرو رفت، همچنان اندوهگین بود تا آنکه خدا وحی فرستاد: اینک آماده بلاء باش، یعقوب به یوسف فرمود خواب خود را برای برادران تعریف مکن که من می ترسم بلائی بر سرت بیاورند، ولی یوسف خواب را پنهان نکرد و برای برادران تعریف کرد.

علی بن الحسین (علیه السلام) می فرماید: ابتدای این بلوا و مصیبت این بود که در دل فرزندان حسدی تند و تیز پدیدار شد، که وقتی آن خواب را از وی شنیدند بسیار ناراحت شدند و شروع کردند با یکدیگر مشورت کردن و گفتند: (لیوسف و اخوه احب الی ایننا منا و نحن عصبه ان ابانا لفی ضلال مبین اقتلوا یوسف او اطرحوه ارضا یخل لکم وجه ابیکم و تکونوا من بعده قوما صالحین) یعنی توبه می کنید.

اینجا بود که گفتند: (یا ابانا ما لک لا تامنا علی یوسف و انا له لناصحون) و او در جوابش فرمود: (انی لیحزننی ان تذهبوا به و اخاف ان یا کله الذئب و انتم عنه غافلون) یعقوب یقین داشت که مقدری برایش تقدیر شده، و به زودی به مصیبتی خواهد رسید، اما می ترسید این بلائی خدائی مخصوصا از ناحیه یوسف باشد چون در دل محبت و علاقه شدیدی به وی داشت. ولی قضاء و قدر خدا کار خود را کرد، (و خواستن و نخواستن و ترسیدن و نترسیدن

یعقوب اثری نداشت) و یعقوب در دفع بلا- کاری نمی توانست بکند . لا جرم یوسف را در شدت بی میلی به دست برادران سپرد ، در حالی که تفرس کرده بود که این بلا فقط بر سر یوسف خواهد آمد .

فرزندان یعقوب وقتی از خانه بیرون رفتند یعقوب بشتاب خود را به ایشان رسانید و یوسف را بگرفت و به سینه چسبانید ، و با وی معانقه نموده سخت بگریست ، و به حکم ناچاری دوباره به دست فرزندانش بداد . فرزندان این بار به عجله رفتند تا مبادا پدر برگردد و یوسف را از دستشان بگیرد ، وقتی کاملاً دور شدند و از نظر وی دورش ساختند او را به باتلاقی که درخت انبوهی داشت آورده و گفتند او را سر می بریم و زیر این درخت می گذاریم تا شبانگاه طعمه گرگان شود ، ولی بزرگترشان گفت : (یوسف را مکشید) و لیکن (در ته چاهش بیندازید تا مکاریان رهگذر او را گرفته با خود ببرند ، اگر می کنید ، این کار را بکنید) .

پس او را به کنار چاه آورده و در چاهش انداختند به خیال اینکه در چاه غرق می شود ، ولی وقتی در ته چاه قرار گرفت فریاد زد ای دودمان رومین ! از قول من پدرم یعقوب را سلام برسانید . وقتی دیدند او غرق نشده به یکدیگر گفتند باید از اینجا کنار برویم تا زمانی که بفهمیم مرده است . و آنقدر ماندند تا از او ماء یوس شدند (و رجعوا الی ابیهم عشاء بیکون قالوا یا ابانا انا ذهبنا نستبق و ترکنا

یوسف عند متاعنا فاکله الذئب) .

وقتی یعقوب کلام ایشان را شنید (انا لله) گفت و گریه کرد و به یاد وحی خدای عزوجل افتاد که فرمود (آماده بلاء شو). لاجرم خود را کنترل کرد، و یقین کرد، که بلاء نازل شده، و به ایشان گفت (بل سولت لکم انفسکم امرا) آری او می دانست که خداوند گوشت بدن یوسف را به گرگ نمی دهد، آن هم قبل از آنکه خواب یوسف را به تعبیر برساند .

ابو حمزه ثمالی می گوید : حدیث امام سجاد (علیه السلام) در اینجا تمام شد، و من برخاستم و به خانه رفتم، چون فردا شد، دوباره شرفیاب شدم و عرض کردم فدایت شوم، دیروز داستان یعقوب و فرزندانش را برایم شرح داده و ناتمام گذاشتی، اینک بفرما برادران یوسف چه کردند؟ و داستان یوسف بعدا چه شد و به کجا انجامید؟

فرمود : فرزندان یعقوب بعد از آنکه روز بعد از خواب برخاستند با خود گفتند چه خوبست برویم و سری به چاه بزنیم و ببینیم کار یوسف به کجا انجامیده، آیا مرده و یا هنوز زنده است .

وقتی به چاه رسیدند، در کنار چاه قافله ای را دیدند که دلو به چاه می اندازند، و چون دلو را بیرون کشیدند یوسف را بدان آویزان شده دیدند، از دور ناظر بودند که آبکش قافله، مردم قافله را صدا زد که مژده دهید! برده ای از چاه بیرون آوردم . برادران یوسف نزدیک آمده و گفتند : این

برده از ما است که دیروز در چاه افتاده بود ، امروز آمده ایم او را بیرون آوریم ، و به همین بهانه یوسف را از دست قافله گرفتند و به ناحیه ای از بیابان برده بدو گفتند ، یا باید اقرار کنی که تو برده مائی و ما تو را بفروشیم ، و یا اینکه تو را همینجا به قتل می رسانیم ، یوسف گفت مرا مکشید هر چه می خواهید بکنید .

لا- جرم یوسف را نزد قافله آورده گفتند کیست از شما که این غلام را از ما خریداری کند ؟ مردی از ایشان وی را به مبلغ بیست درهم خریدار شد ، برادران در حق وی زهد به خرج داده به همین مبلغ اکتفا کردند . خریدار یوسف او را همه جا با خود برد تا به شهر مصر درآورد و در آنجا به پادشاه مصر بفروخت ، و در این باره است که خدای تعالی می فرماید : (و قال الذی اشتریه من مصر لامراته اکرمی مثویه عسی ان ینفعنا او نتخذہ ولدا) .

ابو حمزه اضافه می کند که من به حضرت زین العابدین عرض کردم : یوسف در آن روز که به چاهش انداختند چندساله بود ؟ فرمود : پسری نه ساله بود ، عرض کردم در آن روز بین منزل یعقوب و مصر چقدر فاصله بود ؟ فرمود : مسیر دوازده روز راه

مؤلف : ذیل این حدیث را به زودی در بحث روایتی آینده ان شاء الله ایراد خواهیم کرد ، و در آن چند نکته است که بر حسب ظاهر

، با ظاهر بیانی که ما قبلا ایراد نموده بودیم نمی سازد ، و لیکن با کمترین دقت و تاءمل این ناسازگاری مرتفع می شود .

و در الدرالمنثور است که احمد و بخاری از ابن عمر روایت کرده اند که گفت : رسول خدا (صلی الله علیه و آله و سلم) فرمود : کریم بن کریم بن کریم بن کریم بن کریم بن یعقوب بن اسحاق بن ابراهیم .

و در تفسیر عیاشی از زراره از ابی جعفر (علیه السلام) آورده که فرمود : انبیاء پنج طایفه اند : بعضی از ایشان صدا را می شنود ، صدایی که مانند صدای زنجیر است ، و از آن مقصود خدا را می فهمند و برای بعضی از ایشان در خواب خبر می آورند مانند یوسف و ابراهیم (علیهما السلام) . و بعضی از ایشان کسانی هستند که به عیان می بینند . و بعضی از ایشان به قلبشان خبر می رسد و یا بگوششان خوانده می شود .

و نیز در همان کتاب از ابی خدیجه از مردی از امام صادق (علیه السلام) روایت کرده که فرمود : یعقوب بدین سبب به داغ فراق یوسف مبتلا شد که گوسفندی چاق کشته بود و یکی از اصحابش به نام (یوم) و یا (قوم) محتاج به غذا بود و آن شب چیزی نیافت که افطار کند و یعقوب از او غفلت کرده و گوسفند را مصرف نمود و به او چیزی نداد ، در نتیجه به درد فراق یوسف مبتلا شد . از آن به بعد دیگر همه روزه منادیش فریاد می

زد هر که روزه است بیاید سر سفره یعقوب حاضر شود ، و این ندا را موقع هر صبح و شام تکرار می کرد .

و در تفسیر قمی می گوید : و در روایت ابی الجارود از ابی جعفر (علیه السلام) آمده که در تفسیر (لتنبئهم بامرهم هذا و هم لا یشعرون) فرموده : یعنی و ایشان نمی دانند که تو یوسفی و برادر ایشانی ، و این خبر را جبرئیل به یوسف داد .

و نیز در همان کتاب است که : در روایت ابی الجارود آمده که امام (علیه السلام) در تفسیر آیه (و جاءوا علی قمیصه بدم کذب) فرموده بزی را روی پیراهن یوسف سربردند .

و در امالی شیخ به سند خود آورده که امام (علیه السلام) در تفسیر آیه (فصبر جمیل) فرمود یعنی بدون شکوی .

مؤلف : این روایت گویا از امام صادق (علیه السلام) باشد ، چون قبل از این روایت که ما آوردیم روایتی دیگر از امام صادق آورده . و در این معنی نیز روایتی در الدر المنثور از حیان بن جبلة از رسول خدا (صلی الله علیه و آله و سلم) آمده . و در مضامین قبلی روایات دیگری هم هست .

روایت از امام سجاد (ع) درباره داستان یوسف و زلیخا

در معانی الاخبار به سند خود از امام سجاد (علیه السلام) روایت کرده که در ضمن حدیثی که صدر آن در بحث روایتی گذشته نقل شد فرمود : یوسف زیباترین مردم عصر خود بود ، و چون به حد جوانی رسید ، همسر پادشاه مصر عاشق او شد و او را به

سوی خود خواند . او در پاسخش گفت : پناه بر خدا ما از اهل بیتی هستیم که زنا نمی کنند . همسر پادشاه همه درها را به روی او و خودش بست ، و گفت : اینک دیگر ترس به خود راه مده ، و خود را به روی او انداخت ، یوسف برخاست و به سوی در فرار کرد و آن را باز نمود ، و عزیزه مصر هم از دنبال تعقیبش نمود و از عقب پیراهنش را کشید و آن را پاره کرد و یوسف با همان پیراهن دریده از چنگ او رها شد . آنگاه در چنین حالی هر دو به شوهر او برخورد نمودند ، عزیزه مصر به همسرش گفت سزای کسی که به ناموس تو تجاوز کند جز زندان و یا شکنجه ای دردناک چه چیز می تواند باشد ؟

پادشاه مصر (چون این صحنه را بدید و گفتار زلیخا را بشنید) تصمیم گرفت یوسف را شکنجه دهد . یوسف گفت : من قصد سوئی به همسر تو نکرده ام ، او نسبت به من قصد سوء داشت ، اینک از این طفل پرس تا حقیقت حال را برایت بگویم .

در همان لحظه خداوند کودکی را که یکی از بستگان زلیخا بود به منظور شهادت و فصل قضاء به زبان آورد و چنین گفت : ای ملک پیراهن یوسف را واری کن ، اگر چنانچه از جلو پاره شده او گنهکار است و به ناموس تو طمع کرده ، و در صدد تجاوز به او برآمده است ، و اگر از پشت سر پاره شده همسرت گنهکار است

و او می خواسته یوسف را به سوی خود بکشاند .

شاه چون این کلام را از طفل شنید ، بسیار ناراحت شد و دستور داد پیراهن یوسف را بیاوردند ، وقتی دید از پشت سر دریده شده به همسرش گفت : این از کید شما زنان است که کید شما زنان بسیار بزرگ است . و به یوسف گفت : از نقل این قضیه خودداری کن و زنهار که کسی آن را از تو نشنود و در کتمانش بکوش .

آنگاه امام فرمود : ولی یوسف کتمانش نکرد و در شهر انتشار داد ، و قضیه دهن به دهن گشت تا آنکه زنانی (اشرافی) درباره زلیخا گفتند : همسر عزیز با غلام خود مراوده داشته . این حرف به گوش زلیخا رسید ، همه را دعوت نموده ، برای آنان سفره ای مهیا نمود ، (و پس از غذا) دستور داد ترنج آورده تقسیم نمودند و به دست هر یک کاردی داد تا آن را پوست بکنند ، آنگاه در چنین حالی دستور داد تا یوسف در میان آنان درآید ، وقتی چشم زنان مصر به یوسف افتاد آنقدر در نظرشان بزرگ و زیبا جلوه کرد که به جای ترنج دستهای خود را پاره کرده و گفتند ، آنچه را که گفتند : زلیخا گفت این همان کسی است که مرا بر عشق او ملامت می کردید .

زنان مصر از دربار بیرون آمده ، بیدرنگ هر کدام بطور سری کسی نزد یوسف فرستاده ، اظهار عشق و تقاضای ملاقات نمودند ، یوسف هم دست رد به سینه همه آنان بزد و به

درگاه خدا شکایت برد که اگر مرا از کید اینان نجات ندهی و کیدشان را از من نگردانی (بیم آن دارم) که من نیز به آنان تمایل پیدا کنم، و از جاهلان شوم. خداوند هم دعایش را مستجاب نمود و کید زنان مصر را از او بگردانید.

وقتی داستان یوسف و همسر عزیز و زنان مصر شایع شد (و رسوائی عالم گیر گشت) عزیز با اینکه شهادت طفل را بر پاکی یوسف شنیده بود مع ذلک تصمیم گرفت یوسف را به زندان بیفکند، و همین کار را کرد. روزی که یوسف به زندان وارد شد، دو نفر دیگر هم با او وارد زندان شدند، و خداوند در قرآن کریم قصه آن دو و یوسف را بیان داشته است. ابو حمزه می گوید: در اینجا حدیث امام سجاد (علیه السلام) به پایان می رسد.

مؤلف: در این معنا روایتی در تفسیر عیاشی از ابی حمزه آمده که با روایت قبلی مختصر اختلافی دارد. و اینکه امام (علیه السلام) در تفسیر کلمه (معاذ الله) فرموده: (ما از اهل بیتی هستیم که زنا نمی کنند) تفسیر به قرینه مقابله است، چون کلمه (معاذ الله) در مقابل جمله (انه ربی احسن مثنوی) قرار گرفته و این خود مؤید گفته ما است که در بیان معنای آیه گفتیم: ضمیر (ها) در کلمه (انه) به خدای سبحان برمی گردد نه به عزیز مصر، که بیشتر مفسرین گفته اند - دقت فرمایید.

و اینکه فرمود

: (یوسف دست رد به سینه همه آنان زد و به درگاه خدا شکایت برد که اگر مرا از کید اینان نجات ندهی . . .) ظهور در این دارد که امام (علیه السلام) جمله (رب السجن احب الی مما یدعوننی الیه) را جزء دعای یوسف ندانسته ، و این نیز موافق با گفتار گذشته ما است که این جمله جزء دعای یوسف نیست .

چند روایت پیرامون آیات

و در عیون به سند خود از حمدان از علی بن محمد بن جهم روایت کرده که گفت : من در مجلس مأمون بودم در حالی که حضرت رضا ، علی بن موسی (علیهما السلام) هم در نزد وی بود . مأمون به او گفت : یا بن رسول الله ! آیا نظر شما این نیست که انبیاء معصومند ؟ حضرت در پاسخش فرمود : چرا ؟

محمد بن جهم حدیث را همچنان ادامه می دهد تا آنجا که می گوید : مأمون پرسید پس آیه (و لقد همت به و هم بها لو لا ان رءا برهان ربه) چه معنا دارد ؟

حضرت فرمود : زلیخا قصد یوسف را کرد ، و اگر این نبود که یوسف برهان پروردگار خود را دید او هم قصد زلیخا را می کرد ، و لیکن از آنجایی که معصوم بود ، و معصوم قصد گناه نمی کند و مرتکب آن نمی شود لذا یوسف قصد زلیخا را نکرد . پدرم از پدرش امام صادق (علیه السلام) نقل کرد که فرمود : معنای آیه این است که : زلیخا قصد یوسف را کرد که با وی عمل

نامشروع را مرتکب شود و یوسف قصد او را کرد که چنین عملی با وی نکند .

مامون گفت : خدا خیرت دهد ای ابا الحسن .

مؤلف : هر چند در سابق درباره ابن جهم گفته ایم که روایتش خالی از ضعف نیست ، ولی هر چه باشد صدر این روایتش موافق با بیانی است که ما برای آیه کردیم . و اما آنچه که از زبان امام رضا (علیه السلام) از جدش نقل کرده که فرموده : (او قصد کرد که مرتکب شود ، و یوسف قصد کرد که مرتکب نشود) شاید مراد از آن ، همان معنایی باشد که خود حضرت رضا (علیه السلام) بیان داشتند . چون قابل انطباق با آن هست . و ممکن است منظور از آن این باشد که : یوسف تصمیم گرفت او را به قتل برساند . همچنانکه حدیث آینده نیز مؤید آن است . و بنابراین جمله مذکور با بعضی از احتمالات که در بیان آیه گذشت منطبق می شود .

و نیز در همان کتاب از ابی الصلت هروی روایت شده که گفت : وقتی مامون تمامی دانشمندان اهل اسلام و علمای سایر ادیان از یهود و نصارا و مجوس و صابئین و سایر دانشمندان را یکجا برای بحث با علی بن موسی (علیهما السلام) جمع کرد ، هیچ دانشمندی به بحث اقدام نکرد مگر آنکه علی بن موسی به قبول ادعای خویش ملزمش ساخت ، و آنچنان جوابش را می داد که گویی سنگ در دهانش کرده باشد .

در این میان علی بن محمد بن جهم برخاست

و عرض کرد: یا بن رسول الله! آیا نظر شما این است که انبیاء معصومند؟ فرمود: آری. عرض کرد: پس چه می فرمایی در معنای این کلام خدا که درباره یوسف فرموده: (و لقد همت به و هم بها؟) حضرت فرمود: اما این کلام خدا معنایش این است که زلیخا قصد یوسف را کرد (تا با او درآمیزد) و یوسف قصد وی را کرد تا در صورتی که مجبورش نماید به قتلش برساند، زیرا از پیشنهاد زلیخا بسیار ناراحت شده بود، خداوند هم گرفتاری کشتن زلیخا را از او بگردانید، و هم زنای با وی را، و به همین جهت است که در قرآن می فرماید: (كذلك لنصرف عنه السوء و الفحشاء) چون مقصود از (سوء) کشتن زلیخا و مقصود از (فحشاء) زنای با او است.

و در الدر المنثور است که ابونعیم در کتاب حلیه از علی بن ابی طالب (علیه السلام) روایت کرده که در تفسیر آیه (و لقد همت به و هم بها) فرموده: زلیخا به یوسف طمع کرد، و یوسف هم به وی طمع کرد. و از طمع او یکی این بود که تصمیم گرفت بند زیر جامه را باز کند، در همین موقع زلیخا برخاست و بتی را که در گوشه منزلش بود و با در و یاقوت آرایش شده بود با پارچه سفیدی پوشاند تا بین بت و خودش حائلی باشد. یوسف گفت: چکار می کنی. گفت شرم دارم که مرا در این حال ببیند.

یوسف گفت: تو از یک بتی که نه می خورد و نه می آشامد شرم می کنی و من از خدای خودم که شاهد و ناظر عمل هر کس است شرم نداشته باشم؟ آنگاه گفت: ابدًا به آرزوی خودت از من نخواهی رسید. و این بود آن برهانی که دید.

مؤلف: این روایت از جعلیات است، و چگونه ممکن است علی بن ابی طالب (علیه السلام) چنین فرمایشی کرده باشد؟ با اینکه کلمات او و سایر ائمه اهل بیت (علیهم السلام) پر است از مسأله عصمت انبیاء و مذهب این امامان در این باره معروف است؟

علاوه بر این، پوشاندن بت از طرف زلیخا و انتقال یوسف به مطلبی که عمل زلیخا یادآوریش کرد برهانی نیست که خداوند آن را رویت برهان بنامد، و هر چند که این مضمون در روایاتی از طرق اهل بیت (علیهم السلام) نیز آمده، و لیکن آنها هم به خاطر اینکه اخباری آحاد هستند قابل اعتماد نیستند، مگر اینکه بگوییم زلیخا برخاسته و روی بتی که در آن اطاق بوده پوشانیده، و این عمل باعث شده که یوسف آیت توحید را مشاهده کرده باشد آنچنان که پرده ها از میان او و ساحت کبریای خداوند برداشته و وی برهانی دیده باشد که با دیدن آن از هر سوء و فحشایی مصون شده است. همچنانکه قبلاً هم همینطور بود و به همین جهت خداوند درباره اش فرموده: (انه من عبادنا المخلصین) و این احتمال بعید نیست، و اگر روایات

نظیر فوق معتبر و صحیح باشد می بایستی همین معنا منظور آنها باشد .

و نیز در همان کتاب آمده که : ابو الشیخ از ابن عباس روایت کرده که گفت : یوسف (علیه السلام) ، سه بار دچار لغزش شد ، یکی آنجا که قصد زلیخا را کرد ، و در نتیجه به زندان افتاد ، و یکی آنجا که به رفیق زندانش گفت (مرا نزد اربابت یادآوری کن) و در نتیجه به کفاره اینکه یاد پروردگارش را فراموش کرد مدت زندانش طولانی تر شد ، و یکی آنجا که نسبت دزدی به برادرانش داد و گفت : (انکم لسارقون) و آنها هم در جوابش گفتند : (ان یسرق فقد سرق له من قبل) .

مؤلف : این روایت مخالف صریح قرآن است که مقام اجتناب و اخلاص را به یوسف نسبت داده ، کسی که چنین مقامی را داراست و خداوند او را خالص برای خود کرده و شیطان در او راه ندارد . آری ، چگونه تصوّر می شود که خداوند کسی را که تصمیم بر زشت ترین گناهان کرده و شیطان یاد پروردگارش را از دلش بیرون برده ، و او در سخنانش دروغ گفته و خداوند هم به خاطر همین جرائم به زندانش افکنده و دوباره مدت زندانش را طولانی تر کرده صدیق بنامد ، و از بندگان مخلص و نیکوکارش بخواند ، و بفرماید که (ما به او حکم و علم دادیم و او را برای خود برگزیدیم ، و نعمت خود را بر او تمام کردیم ؟)

و از این قبیل روایات

زیاد است که الدرالمنثور آنها را نقل کرده ، و ما پاره ای از آنها را در آنجا که آیات را بیان می کردیم نقل نمودیم ، و به هیچ یک آنها اعتمادی نیست . و نیز آورده که احمد و ابن جریر و بیهقی در کتاب (دلائل) از ابن عباس از رسول خدا (صلی الله علیه و آله و سلم) روایت کرده اند که فرمود : چهار نفر به زبان آمدند با اینکه طفل صغیر بودند : ۱ - پسر آرایشگر دختر فرعون ۲ - آن طفلی که به نفع یوسف شهادت داد ۳ - صاحب جریح ۴ - عیسی بن مریم .

و در تفسیر قمی آمده که در روایت ابی الجارود در تفسیر (قد شغفها جبا) فرموده : محبت یوسف زلیخا را در پرده کرد و از مردم پوشیده اش ساخت ، بطوری که غیر از یوسف چیز دیگری نمی فهمید . و (حجاب) به معنای (شغاف) و (شغاف) به معنای (حجاب) قلب است .

و نیز در همان کتاب در ضمن داستان دعوت کردن از زنان مصر و بریدن دستهای ایشان فرموده : یوسف آن روز را به شب نرسانیده بود که از طرف یک یک از زنان که وی را دیده بودند دعوت رسید و او را به سوی خود خواندند . یوسف آن روز بسیار ناراحت شد ، و عرض کرد : پروردگارا! زندان را دوست تر می دارم از آنچه که اینان مرا بدان دعوت می کنند ، و اگر تو کید ایشان را از من نگردانی من نیز به آنان متمایل

می شوم و از جاهلان می گردم . خداوند هم دعایش را مستجاب نمود و کید ایشان را از وی بگردانید .

در تفسیر قمی در روایت ابی الجارود از ابی جعفر (علیه السلام) نقل شده که در ذیل آیه (ثم بدا لهم من بعد ما راوا الايات ليسجنه حتى حين) فرموده: مقصود از (آیات) همان شهادت کودک و پیراهن از پشت پاره شده یوسف، و (چشم و گوش خود ملک بود که) آن دو را در حال سبقت گرفتن به طرف در دید و کشمکش آن دو را شنید، و نیز اصرار بعدی زلیخا به شوهرش در مورد حبس یوسف بود .

و در جمله (دخل معه السجن فتیان) فرموده: دو غلام بودند از غلامان ملک، یکی نانوا بود، و دیگری ساقی شراب او، و آن کس که به دروغ خوابی نقل کرد همان نانوا بود .

علی بن ابراهیم قمی همچنان حدیث را ادامه می دهد و چنین می گوید: پادشاه دو نفر را گماشته بود تا از یوسف محافظت کنند، وقتی وارد زندان شدند از یوسف پرسیدند چه کاری از تو ساخته است؟ گفت: من خواب تعبیر می کنم . یکی از آن دو موکل، در خواب دیده بود انگور می فشارد . یوسف در تعبیرش فرمود: از زندان بیرون می شوی، و ساقی شراب دربار گشته شأنت بالا می رود . آن دیگری با اینکه خوابی ندیده بود به دروغ گفت: من در خواب دیدم که بر بالای سرم نان حمل

می کنم ، و مرغان از همان بالا به نانهان نوک می زنند . یوسف در پاسخش فرمود : پادشاه تو را می کشد و به دارت می کشد ، و مرغان از سرت می خورند ، مرد خندید و گفت : من چنین خوابی ندیده ام . یوسف - بطوری که قرآن حکایت می کند - در جوابش فرمود : ای دوستان زندانی من ! اما یکی از شما (آزاد می شود و) ساقی شراب برای صاحب خود خواهد شد و اما دیگری به دار آویخته می شود و پرنندگان از سر او می خورند این امری که درباره آن از من نظر خواستید قطعی و حتمی است .

آنگاه امام صادق (علیه السلام) در تفسیر (انا نریک من المحسنین) فرمود : یوسف (علیه السلام) در زندان به بالین بیماران می رفت و برای محتاجان اعانه جمع آوری می کرد و زندانیان را گشایش خاطر می داد ، و چون آن کس که در خواب دیده بود شراب می گیرد خواست از زندان بیرون شود یوسف به او گفت : (مرا در نزد خدایت یاد آور) و همانطور که خداوند فرموده شیطان یاد خدایش را از خاطرش ببرد .

مؤلف : الفاظ این روایت مضطرب است ، و ظاهرش این است که دو رفیق زندانی یوسف زندانی نبودند ، بلکه گماشتگانی بودند از طرف پادشاه بر یوسف . و این معنا با ظاهر آیه (وقال للذی ظن انه ناج منهما) و همچنین آیه (قال الذی نجا منهما) سازگار نیست ، چون خروج ایشان را از زندان نجات خوانده ،

و اگر زندانی نبودند نجات معنا نداشت .

و در تفسیر عیاشی از سماعه روایت شده که از امام معنای جمله (اذکرنی عند ربک) را پرسیده ، آن جناب فرموده مقصود عزیز است .

و در الدر المنثور است که ابن ابی الدنیا در کتاب عقوبات و ابن جریر و طبرانی و ابن مردویه نیز از ابن عباس روایت کرده اند که گفت ، رسول خدا فرمود : اگر یوسف آن حرفی را که گفته بود نمی گفت ، آن همه در زندان باقی نمی ماند ، چون او فرج را از غیر خدای تعالی درخواست کرد .

مؤلف : و نیز این روایت را از ابن منذر و ابن ابی حاتم و ابن مردویه از ابی هریره از رسول خدا (صلی الله علیه و آله و سلم) نقل کرده ، و عبارت روایت ایشان چنین است : خدا رحمت کند یوسف را اگر نگفته بود : (مرا نزد خدایت یاد آر) آن همه وقت در زندان باقی نمی ماند . عکرمه و حسن و دیگران نیز مثل آن را روایت کرده اند .

و در معنای آن روایتی است که عیاشی آن را در تفسیر خود از طربال و از ابن ابی یعقوب و از یعقوب بن شعیب از امام صادق (علیه السلام) آورده که عبارت روایت آخری چنین است : خدای تعالی به یوسف فرمود : مگر نه این بود که من تو را محبوب دل یعقوب پدرت قرار دادم ، و از نظر حسن و جمال بر دیگر مردم برترت نمودم ؟ مگر نه این بود که مکاریان را به

سوی تو سوق دادم ، و ایشان تو را از چاه بیرون آورده نجات دادند ؟ و مگر نه این بود که من کید زنان از تو بگردانیدم ؟ پس چه وادارت کرد که رعیت و مخلوقی را که ما دون من است بلند کنی و از او درخواست نمائی ؟ حال که چنین کردی سالیانی چند در زندان بمان .

و لیکن گفتیم که این روایت و امثال آن مخالف صریح قرآن است .

و نظیر آن روایتی است که الدّرالمنثور از ابن مردویه از ابن عباس نقل کرده و گفته است : یوسف سه نوبت بلغزید یکی آنجا که گفت : (اذکرنی عند ربک) و یکی آنجا که به برادرانش تهمت زد و گفت : (انکم لسارقون) و یکی آنجا که گفت : (ذلک لیعلم انی لم اخنه بالغیب) پس جبرئیل پرسید آنجا که قصد کردی چطور ؟ گفت : (من خود را تبرئه نمی کنم) .

و بطوری که ملاحظه می کنید در این روایت آشکارا نسبت دروغ و تهمت به یوسف صدیق (علیه السّلام) داده .

و در بعضی از این روایات آمده که لغزشهای سه گانه یوسف عبارت بود از : قصد سوء به زلیخا ، (و اذکرنی عند ربک) ، و (انکم لسارقون) . در حالی که خداوند به نص کتابش او را از این افتراها تبرئه می کند .

روایاتی پیرامون رؤیای پادشاه مصر

در تفسیر قمی آمده که : پادشاه ، خوابی دید و به وزرای خود چنین نقل کرد که : من در خواب دیدم هفت گاو چاق را که هفت گاو لاغر

آنها را می خوردند، و نیز هفت سنبله سبز و سنبله های خشک دیگری دیدم - امام صادق (علیه السلام) جمله سبع سنبلات را سبع سنابل قرائت نمودند. - آنگاه به وزرای خود گفت که: ای بزرگان مملکت! اگر از تعبیر خواب سررشته دارید مرا در رویایم نظر دهید، لیکن کسی معنا و تاءویل رویای او را ندانست.

(وقال الذی نجا منهما و ادکر بعد امه) یکی از دو تن یار زندانی یوسف که نجات یافته بود و آن روز بالای سر پادشاه ایستاده بود بعد از مدتی بیاد رویای خود افتاد که در زندان دیده بود و گفت (انا انبئکم بتاءویله فارسلون) من شما را از تعبیر این خواب خبر می دهم اینک مرا بفرستید، (او را مرخص کردند تا) به نزد یوسف آمد و گفت: (ایها الصدیق افتنا فی سبع بقرات سمان یا کلهن سبع عجاف و سبع سنبلات خضر و اخر یابسات) یوسف در پاسخش گفت: (تزرعون سبع سنین دابا فما حصدتم فذروه فی سنبله الا-قلیلا مما تاکلون) یعنی هفت سال پی در پی بکارید و آنچه درو کردید در خوشه بگذارید و مصرف نکنید مگر اندکی که می خورید خرمن کرده می کوبید، چون اگر همه را بکوبید، تا هفت سال نمی ماند، بخلاف اینکه در سنبله بماند که در این مدت آفتی نمی بیند، آنگاه هفت سال دیگر بعد از آن می رسد که سالهای سختی خواهد بود، و در آن مدت آنچه که برای ایشان در سالهای گذشته ذخیره

کرده اید به مصرف می رسانید .

فرستاده یوسف نیز پادشاه برگشته پیغام و دستورالعمل را برای او باز گفت . پادشاه گفت : او را نزد من آرید . فرستاده اش نزد یوسف آمده از او خواست که به دربار مصر بیاید . (یوسف) گفت : به سوی صاحب برگرد و از او پرس داستان زنانی که دستهای خود را پاره کردند ، چه بود ؟ که همانا پروردگار من به کید ایشان عالم است .

پادشاه ، زنان نامبرده را در یکجا جمع کرده پرسید جریان شما در آن روزها که با یوسف و بر خلاف میل او مراوده می کردید چگونه بود ؟ گفتند خدا منزّه است که ما کمترین عیب و عمل زشتی از او ندیدیم . همسر عزیز گفت : الان حق روشن و برملا گردید ، آری من با او و برخلاف میل او مراوده داشتم ، و او از راستگویان است ، و این را بدان جهت گفتم که او بدانند من در غیابش خیانتش نکردم ، و اینکه خدا کید خیانتکاران را هدایت نمی کند - و معنای این جمله از کلمات زلیخا این است که این اعتراف را بدان سبب کردم تا یوسف بدانند این بار مانند سابق بر علیه او دروغ نگفتم - ، سپس اضافه کرد : من نفس خود را تبرئه نمی کنم زیرا نفس وادارنده به زشتیهاست ، مگر آنکه پروردگارم رحم کند .

آنگاه پادشاه گفت : او را نزد من آرید تا او را از نزدیکان خود قرار دهم ، پس وقتی نگاهش به یوسف افتاد گفت : تو

امروز نزد ما دارای مکنات و منزلتی ، و نزد ما امین می باشی ، هر حاجتی داری بگو . یوسف گفت : مرا بر خزانه های زمین بگمار که من نگهبان و دانایم ، یعنی مرا بر کندوها و انبارهای آذوقه بگمار . او هم یوسف را مصدر آن کار کرد ، و همین است مقصود از اینکه فرمود : (و كذلك مکننا لیوسف فی الارض یتبوء منها حیث یشاء) .

و در الدر المنثور است که فاریابی و ابن جریر و ابن ابی حاتم و طبرانی و ابن مردویه به چند طریق از ابن عباس روایت کرده اند که گفت : رسول خدا (صلی الله علیه و آله و سلم) فرمود : من از صبر و بزرگواری برادرم یوسف در عجبم ، خدا او را بیامرزد ، برای اینکه فرستادند نزد او تا درباره خواب پادشاه نظر دهد (و او هم بدون هیچ قید و شرطی نظر داد) و حال آنکه اگر من جای او بودم نظر نمی دادم مگر بشرطی که مرا از زندان بیرون بیاورند ، و نیز از صبر و بزرگواری او در عجبم از آنکه از ناحیه پادشاه آمدند تا از زندان بیرونش کنند باز هم بیرون نرفت تا آنکه بی گناهی خود را اثبات کرد ، و حال آنکه اگر من بودم بی درنگ بسوی در زندان می دویدم ، ولی او می خواست بی گناهی خود را اثبات کند خدایش بیامرزد .

مؤلف : این معنا بطریق دیگری نیز روایت شده ، و از طرق اهل بیت (علیهم السلام) هم روایتی آمده که عیاشی آنرا

در تفسیر خود از ابان از محمد بن مسلم از یکی از دو امام - امام باقر و یا امام صادق (علیه السلام) نقل کرده که فرمود: رسول خدا (صلی الله علیه و آله و سلم) فرمود اگر من جای یوسف بودم در آن موقع که فرستاده پادشاه نزدش آمد تا خواب وی را تعبیر کند تعبیر نمی کردم مگر بشرطی که مرا از زندان خلاص کند و من از صبر یوسف در برابر کید همسر پادشاه در عجبم که تا چه اندازه صبر کرد تا سرانجام خداوند بی گناهییش را ظاهر ساخت.

مؤلف: این روایت نبوی - که هم بطرق اهل سنت و هم بطرق اهل بیت (علیهم السلام) نقل شده - خالی از اشکال نیست، زیرا در آن یکی از دو محذور هست، یا طعن و عیبجویی از یوسف و یا طعن بر خود رسول خدا (صلی الله علیه و آله و سلم).

طعن بر یوسف به اینکه بگوییم در توسل و چاره جویی برای نجات از زندان، تدبیر خوبی بکار نبرده، و حال آنکه بهترین تدبیر همان تدبیری بود که او بکار برد، چون آن جناب هدفش صرف بیرون آمدن از زندان نبود، زیرا همسر عزیز و همچنین زنان اشراف مصر از خدا می خواستند او نسبت به خواست و هوای دل آنان موافقت کند، و ایشان بی درنگ آزادش سازند، و اصلاً اگر موافقت می کرد به زندان نمی افتاد، به زندانش انداختند تا مجبور به موافقتش کنند، و او در چنین

محیطی از خدا خواست تا به زندان بیفتد و گفت : (رب السجن احب الی مما یدعوننی الیه) بلکه خواست او این بود که اگر بیرون می آید در جو و محیطی قرار گیرد که دیگر آن پیشنهادهای نامشروع به او نشود و نیز محیط بر بی گناهی او در زندانی شدنش واقف گردد ، و در درجه سوم وقتی بیرون می آید باز بصورت یک غلام درنیاید ، بلکه در رتبه ای قرار گیرد که لایق شانس باشد .

و لذا نخست در همان زندان به دنبال رویای پادشاه وظیفه ای را که یک نفر زمامدار نسبت به ارزاق رعیت و حفظ و نگهداری آن دارد بیان نمود ، و بدین وسیله زمینه ای فراهم کرد که شاه بگوید (ائتونی به - او را نزد من آرید) و در درجه دوم وقتی آمدند و گفتند که برخیز تا از زندان بیرون و به نزد پادشاه رویم ، امتناع ورزید ، و بیرون آمدن خود را مشروط بر این کرد که شاه میان او و زنان اشرافی مصر به عدل و داد حکم کند ، و با این عمل زمینه ای چید که نتیجه اش آن شد که شاه بگوید : (ائتونی به استخلصه لنفسی - او را نزد من آرید تا از مقربان خود قرارش دهم) حال آیا چنین تدبیری قابل طعن است ؟ و یا آنکه بهترین تدبیری است که برای رسیدن به عزّت ، و نجات از بردگی و رسیدن به مقام عزیزی مصر و گسترش دادن عدل و احسان در زمین ممکن است تصوّر شود ؟ قطعاً بهترین تدبیر

است که علاوه بر آن آثار، این نتیجه را هم داشت که پادشاه و کرسی نشینان او در خلال این آمد و شدها، به صبر و عزم آهنین و تحمل طاقت فرسای او در راه حق و نیز به علم فراوان و حکم قاطع و محکم وی پی بردند.

و اما طعن بر رسول خدا به اینکه بگوییم آن جناب فرموده باشد اگر من جای یوسف بودم بقدر او صبر نمی کردم. با اینکه گفتیم در این صبر و حق با یوسف بود، و آیا نسبت دادن چنین کلامی به آن جناب معنایش اعتراف به این نیست که یکی از خصوصیات پیغمبر اکرم این است که نمی توانست در مواردی که صبر واجب و لازم است صبر کند؟! چرا معنایش همین است و حاشا بر آن جناب که مردم را به چنین صبری توصیه کند و خودش از انجام آن عاجز باشد، و چگونه عاجز بود و حال آنکه قبل از هجرتش و همچنین بعد از آن در راه خدا و در برابر اذیت ها و شکنجه های مردم آنچنان صبر کرد که خدای تعالی به مثل آیه (وانک لعلى خلق عظیم) ثنا خوانیش کرد؟

و نیز در الدر المنثور است که حاکم در تاریخ خود و ابن مردویه و دیلمی از انس روایت کرده اند که گفت: رسول خدا آیه (ذلک لیعلم انی لم اخنه بالغیب) را قرائت کرده و فرمودند: وقتی یوسف این حرف را زد جبرئیل به او گفت: ای یوسف یادت می آید که تو نیز قصد زلیخا را

کردی؟ یوسف گفت: (و ما ابریء نفسی).

مؤلف: این معنا در روایات متعددی قریب بهم نقل شده، از آن جمله روایت ابن عباس است که وقتی یوسف این حرف را زد جبرئیل به او طعنه زد و گفت: (آری خیانت نکردی حتی آن موقعی که قصد او را کردی) و روایت حکیم بن جابر است که دارد: جبرئیل گفت: (آری خیانت نکردی حتی آن موقعی که بند شلووار را باز کردی)، و همچنین نظیر آن، روایات دیگری از مجاهد و قتاده و عکرمه و ضحاک و ابن زید و سدی و حسن و ابن جریح و ابی صالح و غیر ایشان آمده. و ما در بیان سابق گذرانیم که این روایات از روایات جعلی است که مخالف با صریح قرآن است، آری حاشا بر مقام یوسف صدیق اینکه در گفتار (لم اخنه بالغیب) دروغ گفته و آنگاه بعد از طعنه جبرئیل دروغ خود را اصلاح کرده باشد.

زمخشری در کشاف گفته: هرزه سرایان روایاتی جعلی بهم بافته و چنین پنداشته اند که وقتی یوسف گفت: (لم اخنه بالغیب) جبرئیل گفت: (آری و نه آنوقت که قصد او کردی) و خود زلیخا گفت: آری و نه آن موقع که بند زیر جامه ات را باز کردی. و این هرزه سرانیها بخاطر آن است که اینان نه تنها از بهتان بستن بخدا و رسولش باکی ندارند بلکه در این عمل با یکدیگر کورس و مسابقه می گذاشتند.

و در تفسیر

عیاشی از سماعه نقل کرده که گفت : من از او سؤال کردم که مقصود از (ربک) در جمله (برگرد بسوی صاحب و خدایت) کیست ؟ فرمود : مقصود عزیز است .

مؤلف : و در تفسیر برهان از طبرسی در کتاب نبوت و او به سند خود از احمد بن محمد بن عیسی از حسن بن علی بن الیاس روایت کرده که گفت : من از حضرت رضا (علیه السلام) شنیدم که می فرمود : یوسف به جمع آوری آذوقه پرداخت ، و در آن هفت سال فراوانی ، طعامهای اندوخته را انبار کرد ، و چون این چند سال سپری شد و سالهای قحطی فرا رسید یوسف شروع کرد بفروختن طعام ، در سال اول در برابر نقدینه از درهم و دینار ، و در مصر و اطراف آن هیچ درهم و دیناری نماند مگر آنکه همه ملک یوسف شد . و در سال دوم در برابر زیورها و جواهرات ، و در نتیجه در مصر و اطرافش زیور و جواهری هم نماند مگر آنکه به ملک یوسف درآمد ، و در سال سوم طعام را در ازای دامها و چارپایان فروخت ، و دام و چارپایی نماند مگر آنکه ملک او شد ، در سال چهارم آنرا در ازای غلامان و کنیزان فروخت ، در نتیجه غلام و کنیزی هم در مصر و پیرامونش نماند مگر آنکه همه در ملک یوسف درآمدند ، و در سال پنجم طعام را به قیمت خانه ها و عرضه ها فروخت و دیگر خانه و عرصه ای در مصر و پیرامونش

نماند مگر آنکه آن نیز ملک وی شد ، در سال ششم در ازای مزرعه ها و نهرها فروخت ، و دیگر در مصر و پیرامونش مزرعه و نهری نماند مگر آنکه ملک وی شد و در سال آخر که سال هفتم بود چون برای مصریان چیزی نمانده بود ناگزیر طعام را به ازای خود خریدند ، و تمامی سکنه مصر و پیرامون آن برده یوسف شدند .

و چون احرار و عبید ایشان همه ملک یوسف شد گفتند ما هیچ ملک و سلطنتی مانند ملک و سلطنتی که خدا به این پادشاه داده ندیده و نه ، شنیده ایم ، و هیچ پادشاهی سراغ نداریم که علم و حکمت و تدبیر این پادشاه را داشته باشد .

پس یوسف به پادشاه گفت حال نظرت درباره این نعمت ها که پروردگار من در مصر و پیرامونش به من ارزانی داشته چیست رای خود را بگو و بدان که من ایشان را از گرسنگی نجات ندادم تا مالکشان شوم ، و اصلاحشان نکردم تا فاسدشان کنم و نجاتشان ندادم تا خود بالای جان آنان باشم ، لیکن خداوند بدست من نجاتشان داد .

پادشاه گفت رای برای توست .

یوسف گفت : من خدا و تو را شاهد می گیرم که تمامی اهل مصر را آزاد کرده و اموال ایشان را به ایشان برگرداندم ، و همچنین اختیارات و سلطنت و مهر و تخت و تاج تو را نیز به تو برگرداندم ، بشرطی که جز به سیرت من نروی ، و جز به حکم من حکم نکنی .

پادشاه گفت : این خود ، توبه

و افتخار من است که جز به سیرت تو سیر نکنم و جز به حکم تو حکمی نرانم و اگر تو نبودی امروز بر تو سلطنتی نداشته و در دوران چهارده ساله گذشته نمی توانستم مملکت را اداره کنم و این تو بودی که سلطنت مرا به بهترین وجهی که تصور شود عزت و آبرو دادی ، و اینک من شهادت می دهم بر اینکه معبودی نیست جز خدایتعالی ، و او تنها و بدون شریک است ، و شهادت می دهم که تو فرستاده اویی ، و از تو تقاضا دارم که بر وزارت خود باقی باشی که تو نزد ما مکین و امینی .

مؤلف : روایات در این مقام بسیار است ، اما چون اغلب آنها ربطی به غرض تفسیری ما ندارند لذا از نقل آنها خودداری می کنیم .

و در تفسیر عیاشی آمده که سلیمان از سفیان نقل می کند که می گوید به امام صادق (علیه السلام) عرض کردم : آیا جایز نیست که آدمی خود را تزکیه نماید (و از خوبی خود تعریف کند) ؟ فرمود : در صورتی که ناگزیر شود جایز است ، مگر نشنیده ای گفتار یوسف را که به پادشاه مصر گفت : (اجعلنی علی خزائن الارض انی حفیظ علیم) و همچنین گفتار عبد صالح را که گفت : (انی لکم ناصح امین) ؟ .

مؤلف : ظاهراً مقصود آنجناب از عبد صالح همان هود پیغمبر است که به قوم خود گفته بود : (اببلغکم رسالات ربی و انا لکم ناصح امین) .

و در عیون به سند

خود از عیاشی روایت کرده که گفته است: محمد بن نصر از حسن بن موسی روایت کرده که گفت: اصحاب ما از حضرت رضا (علیه السلام) روایت کرده اند که مردی به آنجناب عرض کرد: خدا اصلاحت کند، بفرما بینم چگونه کار شما با مامون بدینجا بینجامد؟ (و گویا سائل عمل آن جناب را با مامون عملی ناپسند می پنداشته) و لذا حضرت ابی الحسن رضا (علیه السلام) فرمود: بگو بینم از پیغمبر و وصی کدامیک از دیگری افضلند، مرد عرض کرد پیغمبر افضل از وصی است، فرمود: حال بگو بینم مشرک افضل است و یا مسلم؟ عرض کرد البته مسلم. فرمود: عزیز مصر مشرک، و یوسف وزیر او پیغمبر بود، و این مامون مسلمان است و من وصی، یوسف از عزیز خواست تا او را مسؤول امور مالی کند و گفت: (استعملنی علی خزائن الارض انی حفیظ علیم) ولی من چنین تقاضایی که نکردم هیچ، بلکه مامون مرا در قبول این ولایتعهدی مجبور کرد، آنگاه در معنای جمله (حفیظ علیم) فرمود: یعنی حافظ بر اموال، و عالم به هر زبانم.

مؤلف: اینکه فرمود: (استعملنی علی خزائن الارض) مقصود آن جناب نقل به معنای آیه است، و این روایت را عیاشی نیز در تفسیر خود آورده، معانی الاخبار هم آخر آنرا از فضل بن ابی قره از امام صادق (علیه السلام) نقل کرده است.

روایاتی در شرح داستان یوسف (ع) و برادران در مصر

در تفسیر عیاشی از ابی

بصیر روایت کرده گفت: من از امام ابی جعفر (علیه السلام) شنیدم که داستان یوسف و یعقوب را نقل می کرد و چنین می فرمود که: وقتی یعقوب فرزند خود یوسف (علیه السلام) را ناپدید یافت اندوهش شدت کرد، و از گریه زیاد دیدگانش سفید شد، و به شدت محتاج گشته و وضع بدی پیدا کرد.

در این مدت سالی دو نوبت، یک بار تابستان و یک بار زمستان عده ای از فرزندان را به مصر می فرستاد، و سرمایه ای اندک به ایشان می داد تا گندمی خریداری کنند، پس سالی ایشان را در معیت قافله ای روانه ساخت و ایشان وقتی وارد مصر شدند که یوسف عزیز مصر شده بود.

آری، پس از آنکه عزیز مصر یوسف را به ولایت مصر برگزید در این بین فرزندان یعقوب مانند سالهای قبل برای خرید طعام به مصر آمدند، یوسف ایشانرا شناخت ولی ایشان او را بخاطر هیئت سلطنت و عزتتش نشناختند و گفت قبل از همراهان، بضاعت خود را بیاورید، و بکارمندان خود گفت سهم این چند نفر را زودتر بدهید و به پول اندکشان نگاه نکنید، بقدر احتیاجشان گندم به ایشان بدهید، و چون از اینکار فارغ شدید بضاعتشان را هم در خرجیشان بگذارید، مراقب باشید تا خود ایشان نفهمند.

کارمندان نیز دستور یوسف را عملی نمودند. آنگاه خود یوسف به ایشان گفت: من اطلاع پیدا کردم که شما دو برادر دیگر هم دارید که مادرشان از شما جداست، ایشان چه می

کنند؟ گفتند: بزرگتر آن دو برادر چند سال قبل طعمه گرگ شد، و کوچکتر آن دو هست، و ما او را نزد پدر گذاشتیم و آمدیم، چون پدر ما نسبت به او خیلی علاقه مند است. یوسف گفت: من خیلی دلم می خواهد بار دیگر که می آید او را هم، همراه خود بیاورید، و اگر او را نیاورید، دیگر به شما سهم نخواهم داد و اعتنا و احترامی به شما نخواهم کرد. گفتند: ما در این باره با پدر گفتگو کرده و او را به آوردن وی راضی می کنیم.

بعد از آنکه نزد پدر بازگشتند و خرجین ها را باز کردند دیدند پولهایشان در درون آنها است، گفتند: پدرجان دیگر چه می خواهیم این هم بضاعت ما که دوباره به ما برگردانده شده، و سهم ما را حتی یک بار شتر هم بیشتر دادند، بنابراین برادر ما را با ما بفرست تا سهم او را هم بگیریم، و ما خاطر جمع، نگهبان و حافظ او خواهیم بود، یعقوب (علیه السلام) در جوابشان فرمود: آیا به شما اعتماد کنم همانطور که در داستان یوسف اعتماد کردم؟!!

این بود تا پس از گذشتن شش ماه یعقوب (علیه السلام) بار دیگر فرزندان را روانه مصر کرد، و بضاعت اندکی به ایشان داد و بنیامین را هم با ایشان روانه ساخت و از ایشان پیمانی خدائی گرفت که او را با خود برگردانند، مگر در صورتی که گرفتاری آنچنان احاطه شان کند

که نتوانند او را برگردانند و در اینکار معذور و عذرشان موجه باشد .

فرزندان یعقوب با کاروانیان حرکت کرده وارد مصر شدند و به حضور یوسف رسیدند ، یوسف فرمود : آیا بنیامین را هم همراه خود آورده اید یا نه ؟ گفتند : بلی آورده ایم ، اینک از بار و بنه ما حفاظت می کند . گفت : بروید او را بیاورید ، بنیامین را آوردند ، در آن موقع یوسف (علیه السلام) به تنهایی در دربار پادشاه بود ، وقتی بنیامین داخل شد یوسف او را در آغوش گرفت و گریه کرد ، و گفت : من برادر تو یوسفم ، و از آنچه می کنم ناراحت مشو ، و آنچه را به تو می گویم فاش مکن ، ترس و اندوه به خود راه مده .

آنگاه او را با خود بیرون آورده و به برادران برگردانید ، سپس به مامورین خود دستور داد تا پولهای ایشان را گرفته هر چه زودتر گندمشان رابدهند ، و چون فارغ شدند پیمانۀ را در خرجین بنیامین بگذارند ، همین کار را کردند ، همینکه کاروان حرکت کرد یوسف و مامورینش از دنبال رسیده فریاد زدند هان ای کاروانیان شما دزدید ، کاروانیان در حالی که برمی گشتند پرسیدند مگر چه گم کرده اید ؟ گفتند پیمانۀ سلطنتی را ، و هر که آنرا بیاورد یک بار شتر گندمش می دهیم ، و من ضامنم که بدهم . گفتند : به خدا قسم شما خوب می دانید که ما برای فساد در زمین بدینجا نیامده ایم ، و ما دزد نبودیم ،

گفتند: حال اگر در باریکی از شما پیدا شد و شما دروغ گفته بودید خود بگوئید جزایش چیست؟ گفتند جزایش خود آنکسی است که از بارش پیدا شود.

امام (علیه السلام) آنگاه می فرمود: قبل از خرجین بنیامین شروع کردند به جستجوی خرجین های سایر برادران، و در آخر از خرجین بنیامین بیرونش آوردند، برادران وقتی چنین دیدند، گفتند: این پسر قبلا هم برادری داشت که مانند خودش دزدی کرده بود. یوسف گفت: اینک از شهرهای ما بیرون شوید، گفتند: ای عزیز این پسر پدر پیر و سالخورده ای دارد و از ما میثاقهای خدایی گرفته که او را به سلامت برایش برگردانیم، یکی از ما را بجای او بازداشت کن و او را آزاد ساز که اگر چنین کنی ما تو را از نیکوکاران می بینیم. گفت العیاذ باللّٰه که ما کسی را بجای آن کس که متاعمان را در بارش یافته ایم دستگیر نماییم. بناچار بزرگتر ایشان گفت: من که از اینجا تکان نمی خورم، در همین مصر میمانم تا آنکه یا پدرم اجازه برگشتن دهد، و یا خدا در کارم حکم کند برادران ناگزیر به کنعان بازگشته در پاسخ یعقوب که پرسید بنیامین چه شد؟ گفتند: او مرتکب سرقت شد و پادشاه مصر او را به جرم سرقتش گرفت و نزد خود نگهداشت، و اگر قول ما را باور نداری از اهل مصر و از کاروانیانی که با ما بودند پرس و تحقیق کن تا جریان را برایت بگویند.

يعقوب گفت: (انا لله وانا اليه راجعون) و شروع کرد به شدت اشک ریختن، و آنقدر اندوهش زیاد شد که پشتش خمیده گشت.

و در همان تفسیر از ابی حمزه ثمالی از امام ابی جعفر (علیه السلام) روایت کرده که گفت: از امام شنیدم که می فرمود: (صواع ملک)، عبارت از طاسی بوده که با آن آب می نوشیده.

مؤلف: در بعضی روایات دیگر آمده که قدحی از طلا بوده که یوسف با آن گندم را پیمانه می کرد.

و نیز در همان کتاب از ابی بصیر از امام ابی جعفر (علیه السلام) - و در نسخه ای دیگر از امام صادق (علیه السلام) - روایت کرده که گفت: شخصی به آنجناب عرض کرد - و من نزد او حاضر بودم - سالم بن حفصه از شما روایت کرده که شما حرف را طوری می زنی که هفتاد پهلو دارد، و به آسانی می توانی راه گریز را از گفته خود پیدا کنی، حضرت فرمود: سالم از من چه می خواهد؟ آیا او می خواهد که من ملائکه را برایش بیاورم، اگر این را می خواهد که باید بداند به خدا سوگند انبیاء هم چنین کاری را نکرده اند، مگر این ابراهیم خلیل نبود که به چند وجه حرف می زد، از آنجمله فرمود: (انی سقیم - من بیمارم) و حال آنکه بیمار نبود، و دروغ هم نگفته بود، و نیز همین جناب فرموده بود (بل

فعله کبیرهم - بلکه بزرگ بتها، بتها را شکسته) و حال آنکه نه بت بزرگ شکسته بود و نه ابراهیم دروغ گفته بود، و همچنین یوسف فریاد زد ای کاروانیان شما دزدید، و حال آنکه به خدا قسم نه آنان دزد بودند و نه یوسف دروغ گفته بود.

و نیز در همان کتاب از مردی شیعه مذهب از امام صادق (علیه السلام) نقل کرده که گفته است، از آنجناب از معنای قول خدا درباره یوسف پرسیدم که می فرماید: (ایتها العیر انکم لسارقون) - فرمود: آری برادران، یوسف را از پدرش دزدیده بودند، مقصودش این دزدی بود نه دزدیدن پیمانۀ سلطنتی، به شهادت اینکه وقتی پرسیدند مگر چه گم کرده اید؟ نگفت شما پیمانۀ ما را دزدیده اید، بلکه گفت: ما پیمانۀ سلطنتی را گم کرده ایم، بهمین دلیل مقصودش از اینکه گفت شما دزدید همان دزدیدن یوسف است.

و در کافی به سند خود از حسن صیقل روایت کرده که گفت: خدمت حضرت صادق (علیه السلام) عرض کردم: از امام باقر (علیه السلام) درباره گفتار یوسف که گفت: (ایتها العیر انکم لسارقون) روایتی به ما رسیده که فرموده: به خدا نه برادران او دزدی کرده بودند و نه او دروغ گفته بود، همچنانکه ابراهیم خلیل که گفته بود (بل فعله کبیرهم فسئلوهم ان کانوا ینطقون) - بلکه بزرگترشان کرده، اگر حرف می زنند از خودشان پرسید) و حال آنکه به خدا قسم نه بزرگتر بتها را

شکسته ، و نه ابراهیم دروغ گفته بود .

حسن صیقل می گوید : امام صادق (علیه السلام) فرمود : صیقل ! نزد شما چه جوابی در این باره هست ؟ عرض کردم : ما جز تسلیم (در برابر گفته امام) چیزی نداریم : می گوید : امام فرمود : خداوند دو چیز را دوست می دارد ، و دو چیز را دشمن ، دوست می دارد آمد و شد کردن میان دو صف (متخاصم را جهت اصلاح و آشتی دادن) و نیز دوست می دارد دروغ در راه اصلاح را ، و دشمن می دارد قدم زدن در میان راهها را (یعنی میان دو کس آتش افروختن) و دروغ در غیر اصلاح را ، ابراهیم (علیه السلام) اگر گفت : (بل فعله کبیرهم) مقصودش اصلاح و راهنمایی قوم خود به درک این معنا بود که آن خدایانی که می پرستند موجوداتی بی جانند ، و همچنین یوسف (علیه السلام) مقصودش از آن کلام اصلاح بوده است .

مؤلف : اینکه امام (علیه السلام) فرمود : مقصودش اصلاح بوده منافاتی با روایت قبلی که می فرمود : مقصودش این بود که شما یوسف را دزدیده اید ندارد ، آری فرق است میان اینکه ظاهر کلام مطابق با واقع نباشد ، یا اینکه متکلم معنای صحیحی را اراده کرده باشد که در مقام گفتگو از کلام مفهوم نباشد ، و قسم دوم دروغ و مذبوم نیست ، به دلیل اینکه امام فرمود : او مقصودش اصلاح بوده ، یوسف می خواست با این توریه برادر خود را نزد

خود نگهدارد، و ابراهیم هم خواسته است بت پرستان را متوجه کند به اینکه بت کاری نمی تواند بکند.

و در معنای سه حدیث آخری اخبار و احادیث دیگری در کافی و کتاب معانی الاخبار و تفسیر عیاشی و تفسیر قمی آمده.

در تفسیر عیاشی از اسماعیل بن همام روایت کرده که گفت: حضرت رضا (علیه السلام) در ذیل آیه (ان یسرق فقد سرق اخ له من قبل فاسرها یوسف فی نفسه و لم یبدها لهم) فرمود: اسحاق پیغمبر، کمربندی داشت که انبیاء و بزرگان یکی پس از دیگری آنرا به ارث می بردند، در زمان یوسف این کمربند نزد عمه او بود، و یوسف هم نزد عمه اش بسر می برد، و عمه اش او را دوست می داشت، روزی یعقوب نزد خواهرش فرستاد که یوسف را روانه کن دوباره می گویم تا نزد تو بیاید، عمه یوسف به فرستاده یعقوب گفت فقط امشب مهلت دهید من او را ببویم فردا نزد شما روانه اش می کنم، آنگاه برای اینکه یعقوب را محکوم کند و قانع سازد به اینکه چشم از یوسف پوشد، فردای آن روز آن کمربند را از زیر پیراهن یوسف به کمرش بست، و پیراهنش را روی آن انداخت و او را نزد پدر روانه کرد، بعدا (به دنبالش آمده) به یعقوب گفت: (مدتی بود) کمربند ارثی را گم کرده بودم، حالا می بینم یوسف آنرا زیر پیراهنش بسته، و چون قانون مجازات دزد در آن روز این بود که

سارق برده صاحب مال شود ، لذا بهمین بهانه یوسف را نزد خود برد ، و یوسف همچنان نزد او بود .

و در الدر المنثور است که ابن مردویه از ابن عباس از رسول خدا (صلی الله علیه و آله و سلم) روایت کرده که در ذیل جمله (ان یسرق فقد سرق اخ له من قبل) فرموده : یوسف در کودکی بتی را که از طلا و نقره ساخته شده بود و مال جد مادریش بود دزدیده و آنرا شکسته و در راه انداخته بود ، و برادران او را در این عمل سرزنش کردند ، (این بود سابقه دزدی یوسف نزد برادران) .

مؤلف : روایت قبلی به اعتماد نزدیک تر است ، زیرا از طرق دیگر هم از ائمه اهل بیت روایت شده ، و مؤید آن روایتی است که به طرق متعدد از اهل بیت (علیهم السلام) ، و غیر ایشان وارد شده ، که روزی زندانبان به یوسف گفت : من تو را دوست می دارم ، یوسف در جوابش گفت : نه ، تو مرا دوست مدار ، چون عمه من مرا دوست می داشت و بخاطر همان دوستی به دزدی متهم شدم ، و پدرم مرا دوست می داشت برادران بر من حسد ورزیده مرا در چاه انداختند ، و همسر عزیز مرا دوست می داشت و در نتیجه مرا به زندان انداخت .

و در کافی به سند خود از ابن ابی عمیر از کسی که او اسم برده از امام صادق (علیه السلام) روایت کرده که در ذیل قول خدای

عزوجلّ که فرموده: (انا نریک من المحسنین) فرموده است: یوسف در مجالس به دیگران جا می داد، و به محتاجان قرض می داد، و ناتوانان را کمک می نمود.

و در تفسیر برهان از حسین بن سعید در کتاب (تمحیص) از جابر روایت کرده که گفت: از حضرت ابی جعفر (علیه السلام) پرسیدم معنای صبر جمیل چیست؟ فرمود: صبری است که در آن شکایت به احدی از مردم نباشد، همانا ابراهیم (علیه السلام) (یعقوب را برای حاجتی نزد راهبی از رهبان و عابدی از عباد فرستاد، راهب وقتی او را دید خیال کرد خود ابراهیم است، پرید و او را در آغوش گرفت، و سپس گفت: مرحبا به خلیل الرحمان، یعقوب گفت: من خلیل الرحمان نیستم بلکه یعقوب فرزند اسحاق فرزند ابراهیم ام. راهب گفت: پس چرا اینقدر تو را پیر می بینم چه چیز تو را اینطور پیر کرده؟ گفت: هم و اندوه و مرض.

حضرت فرمود هنوز یعقوب به دم در منزل راهب نرسیده بود که خداوند بسویش وحی فرستاد: ای یعقوب! شکایت مرا نزد بندگان من بردی! یعقوب همانجا روی چهار چوبه در، به سجده افتاد، در حالی که می گفت: پروردگارا! دیگر این کار را تکرار نمی کنم، خداوند هم وحی فرستاد که این بار تو را آمرزیدم، بار دیگر تکرار مکن، از آن به بعد هر چه ناملایمات دنیا به وی روی می آورد به احدی شکایت

نمی کرد، جز اینکه یک روز گفت: (انما اشکو بثی و حزنی الی الله و اعلم من الله ما لا تعلمون).

و در الدر المنثور است که عبد الرزاق و ابن جریر، از مسلم بن یسار و او بدون ذکر سند از رسول خدا (صلی الله علیه و آله و سلم) روایت کرده که فرمود: کسی که گرفتاری خود را به مردم بگوید و انتشار دهد از صابران نیست، آنگاه این آیه را تلاوت فرمودند: (انما اشکو بثی و حزنی الی الله).

مؤلف: الدر المنثور این روایت را از ابن عدی و بیهقی - در کتاب شعب الایمان - از ابن عمر از رسول خدا (صلی الله علیه و آله و سلم) روایت کرده.

و در کافی به سند خود از حنان بن سدیر از ابی جعفر (علیه السلام) روایت کرده که گفت: خدمت آن حضرت عرض کردم معنای اینکه یعقوب به فرزندان خود گفت: (اذهبوا فتحسسوا من یوسف و اخیه) چیست؟ آیا او بعد از بیست سال که از یوسف جدا شد می دانست که او زنده است؟ فرمود: آری، عرض کردم از کجا می دانست؟ فرمود: در سحر به درگاه خدا دعا کرد، و از خدای تعالی درخواست کرد که ملک الموت را نزدش نازل کند، (تریال) که همان ملک الموت باشد هبوط کرده پرسید ای یعقوب چه حاجتی داری؟ گفت: به من بگو بدانم ارواح را یکی یکی قبض می کنی و یا با هم

؟ تریال گفت بلکه آنها را جدا جدا، و روح روح قبض می کنم، یعقوب پرسید آیا در میان ارواح، به روح یوسف هم برخوردی ای؟ گفت: نه، از همینجا فهمید پسرش زنده است، و به فرزندان فرمود: (اذهبوا فتحسسوا من یوسف و اخیه).

مؤلف: این روایت را معانی الاخبار (نیز) به سند خود از حنان بن سدید از پدرش از آن جناب نقل کرده، و در آن دارد که یعقوب پرسید: مرا از ارواح خبر بده، آیا دسته جمعی قبض می کنی یا جدا جدا؟ گفت: اعوان من جدا جدا قبض می کنند، آنگاه دسته جمعی را به نظر من می رسانند، گفت: تو را به خدای ابراهیم و اسحاق و یعقوب قسم آیا در میان ارواح، روح یوسف هم بر تو عرضه شده یا نه؟ گفت: نه، در اینجا بود که یعقوب فهمید فرزندش زنده است.

و در الدر المنثور است که اسحاق بن راهویه در تفسیر خود، و ابن ابی الدنیا در کتاب (الفرج بعد الشده)، و ابن ابی حاتم، و طبرانی در کتاب (اوسط)، و ابو الشیخ، و حاکم، و ابن مردویه، و بیهقی در کتاب (شعب الایمان): از انس از رسول خدا (صلی الله علیه و آله و سلم) حدیثی روایت کرده اند که در آن دارد: جبرئیل آمد و گفت: ای یعقوب! خدایت سلامت می رساند و می گوید:

خوشحال باش و دلت شاد باشد که به عزت خودم سوگند اگر این دو فرزند تو مرده هم باشند برایت زنده شان می کنم ، اینک برای مستمندان طعامی بساز ، که محبوب ترین بندگان من دو طائفه اند ، یکی انبیاء و یکی مسکینان ، و هیچ می دانی چرا چشمت را نابینا و پشتت را خمیده کردم و چرا برادران بر سر یوسف آوردند آنچه را که آوردند ؟ برای این کردم که شما وقتی گوسفندی کشته بودید و در این میان مسکینی روزه دار آمد و شما از آن گوشت به او نخوراندید .

از آن به بعد هر گاه یعقوب (علیه السلام) می خواست غذا بخورد دستور می داد جارچی جار بزند تا هر که از مساکین غذا می خواهد با یعقوب غذا بخورد ، و اگر یعقوب روزه بود موقع افطارش جار می زدند : هر که از مستمندان که روزه دار است با یعقوب افطار کند .

و در مجمع در ذیل جمله (فَاللَّهُ خَيْرٌ حَافِظًا . . .) ، در خبری آمده که خدای سبحان فرموده : به عزت خودم سوگند بعد از آنکه تو بر من توکل و اعتماد کردی من هم بطور قطع آن دو را بتو باز می گردانم .

روایاتی پیرامون ملاقات برادران با یوسف (ع) در مصر

در تفسیر عیاشی از ابی بصیر از ابی جعفر (علیه السلام) روایت کرده که در ضمن حدیثی طولانی فرموده : یوسف به برادران گفت : امروز بر شما ملامتی نیست ، خداوند شما را می آمرزد ، این پیراهن مرا که اشک دیدگانم آنرا پوشانیده ببرد و بروی پدرم بیندازد ،

که اگر بوی مرا بشنود بینا می گردد ، آنگاه با تمامی خاندان وی نزد من آئید .

یوسف در همان روز ایشان را به آنچه که نیازمند بدان بودند مجهز نموده روانه کرد . وقتی کاروان از مصر دور شد ، یعقوب بوی یوسف را شنید و به آن عده از فرزندان که نزدش بودند گفت : اگر ملامتم نکنید من هر آینه بوی یوسف را می شنوم .

آنگاه امام فرمود : از طرف دیگر فرزندان که از مصر می آمدند ، خیلی با شتاب می راندند تا پیراهن را زودتر برسانند ، و از دیدن یوسف و مشاهده وضع او و سلطنتی که خدا به او داده بسیار خوشحال بودند ، چون می دیدند خود ایشان هم در سلطنت برادر عزتی پیدا می کنند .

مسافتی که میان مصر و دیار یعقوب بود نه روز راه بود ، وقتی بشیر وارد شد ، پیراهن را به روی یعقوب انداخت ، در دم دیدگان یعقوب روشن و بینا گشته از کاروانیان پرسید بنیامین چه شد ؟ گفتند ما او را نزد برادرش سلامت و صالح گذاشتیم و آمدیم .

یعقوب در این هنگام حمد و شکر خدا را به جای آورده ، سجده شکر نمود ، هم چشمش بینا شد و هم خمیدگی پشتش راست گردید ، آنگاه دستور داد همین امروز با تمامی خاندانش بسوی یوسف حرکت کنند .

خود یعقوب و همسرش (یامیل) که خاله یوسف بود حرکت کرده و تند می راندند ، تا پس از نه روز وارد مصر شدند .

مؤلف : این معنا که همسر

یعقوب که با او وارد مصر شده مادر بنیامین و خاله یوسف بوده نه مادر حقیقی او ، مطلبی است که در عده ای از روایات آمده ، ولی از ظاهر کتاب و بعضی از روایات برمی آید که او مادر حقیقی یوسف بوده ، و یوسف و بنیامین هر دو از یک مادر بوده اند ، البته ظهور این روایات آنقدر هم قوی نیست که بتواند آن روایات دیگر را دفع کند .

و در مجمع البیان از امام صادق (علیه السلام) روایت کرده که در تفسیر آیه (و لما فصلت العیر قال ابوهم انی لاجد ریح یوسف لو لا- ان تفندون) فرموده : یعقوب بوی یوسف را هماندم شنید که کاروان از مصر بیرون شد ، و فاصله کاروان تا فلسطین که محل سکونت یعقوب بود ، ده شب راه بود .

مؤلف : در برخی از روایات که از طرق عامه و خاصه نقل شده چنین آمده که پیراهنی که یوسف نزد یعقوب (علیهم السلام) فرستاد ، پیراهنی بود که از بهشت نازل شده بود ، پیراهنی بود که جبرئیل برای ابراهیم در آن موقع که می خواستند در آتش بیفکنند آورد و با پوشیدن آن ، آتش برایش خنک و بی آزار شد ، ابراهیم آنرا به اسحاق و اسحاق به یعقوب سپرد ، یعقوب نیز آنرا بصورت تمیمه (بازوبند) درآورده و وقتی یوسف به دنیا آمد به گردن او انداخت و آن همچنان در گردن یوسف بود تا آنکه در چنین روزی آنرا از تمیمه بیرون آورد تا نزد پدر بفرستد بوی بهشت از آن منتشر

شد، و همین بوی بهشت بود که به مشام یعقوب رسید. و اینگونه اخبار مطالبی دارد که ما نمی توانیم آنها را تصحیح کنیم، علاوه بر این، سند معتبری هم ندارند.

نظیر این روایات، روایات دیگری از شیعه و سنی است که در آنها آمده: یعقوب نامه ای به عزیز مصر نوشت با این تصوّر که او مردی از آل فرعون است، و از وی درخواست کرد بنیامین را که دستگیر کرده آزاد کند، و در آن نامه نوشت او فرزند اسحاق ذبیح الله است که خداوند به جدش ابراهیم دستور داده بود او را قربانی کند، و سپس در حین انجام ذبح، خداوند عوض عظیمی بجای او فرستاد، و ما در جلد دهم این کتاب گفتیم که: ذبیح، اسماعیل بوده نه اسحاق.

و در تفسیر عیاشی از (نشیط بن ناصح بجلی) روایت کرده که گفت خدمت حضرت صادق عرض کردم: آیا برادران یوسف پیامبر بودند؟ فرمود: پیامبر که نبودند هیچ، حتی از نیکان هم نبودند از مردم با تقوی هم نبودند، چگونه با تقوی بوده اند و حال آنکه به پدر خود گفتند: (انک لفی ضلالک القدیم)؟!!

مؤلف: و در روایتی که از طرق اهل سنت نقل شده، و همچنین در بعضی از روایات ضعیف شیعیان آمده، که: فرزندان یعقوب پیامبر بودند، اما این روایات، هم از راه کتاب مردود است و هم از راه سنت و هم از راه عقل، زیرا

این هر سه ، انبیاء را معصوم می دانند ، (و کسانی که چنین اعمال زشتی از خود نشان دادند نمی توانند انبیاء باشند) .

و اگر از ظاهر بعضی آیات برمی آید که اسباط ، انبیاء بوده اند مانند آیه (و اوحینا الی ابراهیم و اسمعیل و اسحق و یعقوب و الاسباط) ظهورش آنچنان نیست که نتوان از آن چشم پوشید ، زیرا صریح در این معنا نیست که مراد از اسباط ، همان برادران یوسفند ، زیرا اسباط ، بر همه دودمان یعقوب و تیره های بنی اسرائیل اطلاق می شود ، همچنانکه در قرآن آمده : (و قطعناهم اثنتی عشره اسباطا امما) .

و در (فقیه) به سند خود از محمد بن مسلم از امام صادق (علیه السلام) روایت کرده که در ذیل گفتار یعقوب به فرزندان ، که فرمود : (سوف استغفر لکم ربی) فرموده : استغفار را تاءخیر انداخت تا شب جمعه فرا رسد .

مؤلف : در این معنی روایات دیگری نیز هست .

و در الدر المنثور است که ابن جریر و ابی الشیخ ، از ابن عباس از رسول خدا (صلی الله علیه و آله و سلم) روایت کرده اند که فرمود : اینکه برادرم یعقوب به فرزندان خود گفت : بزودی برایتان از پروردگارم طلب مغفرت می کنم منظورش این بود که شب جمعه فرا رسد .

و در کافی به سند خود از فضل بن ابی قره از امام صادق (علیه السلام) روایت کرده که فرمود : رسول خدا (صلی الله علیه و آله و سلم) فرموده : بهترین

وقتی که می توانید در آن وقت دعا کنید و از خدا حاجت بطلبید وقت سحر است ، آنگاه این آیه را تلاوت فرمود که :
یعقوب به فرزندان خود گفت : (سوف استغفر لکم ربی) و منظورش این بود که در وقت سحر طلب مغفرت کند .

مؤلف : در این معنی روایات دیگری نیز هست از جمله الدّرالمثثور از ابی الشیخ و ابن مردویه از ابن عباس از رسول خدا (صلی الله علیه و آله و سلم) روایت کرده که شخصی از آن جناب پرسید چرا یعقوب استغفار را انداخت ؟ فرمود : تاخیر انداخت تا هنگام سحر فرا برسد ، چون دعای سحر مستجاب است .

در سابق هم در بیان آیات ، کلامی در وجه تاخیر گذشت (که تاخیر انداخت تا با دیدن یوسف و عزّت او دلش بکلی از چرکینی نسبت به فرزندان پاک شود آن وقت دعا کند) و اگر یوسف (علیه السلام) با خوشی به برادران رو کرد و خود را معرفی نمود ، و ایشان او را به جوانمردی و بزرگواری شناختند و او کمترین حرف و طعنه ای که مایه شرمندگی ایشان باشد نزد ، و لازمه این رفتار این بود که بلافاصله جهت ایشان استغفار کند همچنانکه کرد دلیل نمی شود بر اینکه یعقوب (علیه السلام) طلب مغفرت را تاخیر نیندازد ، چون موقعیت یعقوب غیر موقعیت یوسف بود ، موقعیت یوسف مقتضی بر فوریت استغفار و تسریع در آن بود زیرا در مقام اظهار تمام فتوت و جوانمردی بود اما چنین مقتضی در مورد یعقوب نبود .

روایاتی درباره سجده یعقوب و فرزندان در برابر یوسف

تفسیر قمی از محمد بن عیسی روایت کرده که گفت: یحیی بن اکثم از موسی (مبرقع) بن محمد بن علی بن موسی مسائلی پرسید، آنگاه آن مسائل را بر ابی الحسن هادی (علیه السلام) عرضه داشت، از آن جمله یکی این بود که پرسید خداوند می فرماید: (و رفع ابویه علی العرش و خرواله سجدا) مگر صحیح است که یعقوب و فرزندانش برای یوسف سجده کنند با اینکه ایشان پیامبر بودند؟

ابوالحسن امام هادی (علیه السلام) در جواب فرمود: اما سجده کردن یعقوب و پسرانش برای یوسف عیب ندارد، چون سجده برای یوسف نبوده، بلکه این عمل یعقوب و فرزندانش طاعتی بوده برای خدا و تحیتی بوده برای یوسف، همچنانکه سجده ملائکه در برابر آدم سجده بر آدم نبود بلکه طاعت خدا بود و تحیت برای آدم. یعقوب و فرزندانش که یکی از ایشان خود یوسف بود همه به عنوان شکر، خدا را سجده کردند برای اینکه خدا جمعیان را جمع کرد، مگر نمی بینی که خود او در این موقع می گوید: (رب قد آتیتنی من الملک و علمتنی من تاءویل الاحادیث فاطر السموات و الارض انت ولی فی الدنیا و الاخره توفنی مسلما و الحقنی بالصالحین . . .)

مؤلف: در سابق، آنجا که آیات را تفسیر می کردیم مقداری درباره سجده پدر و برادران یوسف برای یوسف بحث کردیم، ظاهر این حدیث هم می رساند که خود یوسف هم با ایشان سجده کرده است، و حدیث استدلال کرده به گفتار

یوسف که گفت: پروردگارا تو بودی که ملکم ارزانی داشتی...، و لیکن در اینکه این گفتار چگونه دلالت دارد بر سجده کردن خود یوسف ابهام هست و وجهش برای ما روشن نیست.

این روایت را عیاشی نیز در تفسیر خود از (محمد بن سعید ازدی) رفیق موسی بن محمد بن رضا (علیه السلام) نقل کرده که به برادر خود گفت: یحیی بن اکثم به من نامه نوشته و از مسائلی سؤال کرده، اینک به من بگوئید بینم معنای آیه (و رفع ابویه علی العرش و خروا له سجدا) چیست؟ آیا راستی یعقوب و فرزندان او برای یوسف سجده کردند؟

می گوید: وقتی این مسائل را از برادرم پرسیدم در جواب گفت: سجده یعقوب و فرزندان او برای یوسف، از باب ادای شکر خدا بود که جمعی را جمع کرد، مگر نمی بینی خود او در مقام ادای شکر در چنین موقعی گفته: (رب قد آتیتنی من الملک و علمتني من تاءویل الاحادیث...).

و این روایتی که عیاشی آورده با لفظ آیه موافق تر است، و از نظر اشکال هم سالم تر از آن روایتی است که قمی آورده.

و نیز در تفسیر عیاشی از ابن ابی عمیر از بعضی از راویان شیعه از امام صادق (علیه السلام) روایت شده که در ذیل آیه (و رفع ابویه علی العرش) فرمود: (عرش) به معنی تخت است، و در معنای جمله (و خروا له سجدا) فرموده: این سجود

ایشان عبادت خدا بوده .

و نیز در همان کتاب از ابی بصیر از ابی جعفر (علیه السّلام) روایت کرده که در حدیثی فرمود : یعقوب و فرزندانش نه روز راه پیمودند تا به مصر رسیدند ، و چون به مصر رسیدند و بر یوسف وارد شدند ، یوسف با پدرش معانقه کرد و او را بوسید و گریه کرد ، و خاله اش را بر بالای تخت سلطنتی نشانید ، آنگاه به اتاق شخصی خود رفت و عطر و سرمه استعمال کرد و لباس رسمی سلطنت پوشیده نزد ایشان بازگشت ، - و در نسخه ای آمده که سپس بر ایشان در آمد - پس وقتی او را با چنین جلال و شوکتی دیدند همگی به احترام او و شکر خدا به سجده افتادند ، اینجا بود که یوسف گفت : (یا ابت هذا تاءویل رویای من قبل . . . بینی و بین اخوتی) .

آنگاه امام فرمود : یوسف در این مدت بیست سال ، هرگز عطر و سرمه و بوی خوش استعمال نکرده بود ، و هرگز نخندیده و با زنان نیامیخته بود ، تا آنکه خدا جمع یعقوب را جمع نموده و او را به پدر و برادرانش رسانید .

و در کافی به سند خود از عباس بن هلال الشامی ، غلام ابی الحسن (علیه السلام) از آن جناب روایت کرد که گفت : خدمت آقا یم عرض کردم : فدایت شوم ، مردم چقدر دوست می دارند کسی را که غذای ناگوار بخورد و لباس خشن بپوشد و در برابر خدا خشوع کند ، فرمود : مگر

نمی دانی که یوسف پیغمبر ، که فرزند پیغمبر بود همواره قباهای حریر ، آنهم زربافت می پوشید ، و در مجالس آل فرعون می نشست و حکم می کرد ، و مردم هم به لباس او ایراد نمی گرفتند ، چون مردم محتاج لباس او نبودند ، مردم از او عدالت می خواستند .

آری مردم نیازمند پیشوایی هستند که وقتی سخنی می گوید راست بگویند ، و وقتی حکمی می کند عدالت را رعایت نماید ، زیرا خداوند نه طعام حلالی را حرام کرده و نه شراب حلالی را (حرام کرده) ، او حرام را حرام و ممنوع کرده ، چه کم و چه زیاد ، حتی خودش فرموده (قل من حرم زینه الله التي اخرج لعباده والطيبات من الرزق) .

و در تفسیر عیاشی از محمد بن مسلم نقل کرده که گفت : خدمت امام ابی جعفر (علیه السلام) عرض کردم : یعقوب بعد از آنکه خداوند جمعش را جمع کرد و تعبیر خواب یوسف را نشان داد چند سال در مصر با یوسف زندگی کرد ؟ فرمود : دو سال ، پرسیدم در این دو سال حجت خدا در روی زمین کی بود ، یعقوب ، یا یوسف ؟ فرمود حجت خدا یعقوب بود ، پادشاه یوسف ، بعد از آنکه یعقوب از دنیا رفت یوسف استخوانهای یعقوب را در تابوتی گذاشت و به سرزمین شام برده در بیت المقدس به خاک سپرد ، و از آن پس یوسف بن یعقوب حجت خدا گردید .

مؤلف : روایات در داستان یوسف بسیار زیاد است ، و ما

از آنها به آن مقداری اکتفا کردیم که به آیات کریمه قرآن مساس و ارتباط داشت و ما بقی را متعرض نشدیم ، چون علاوه بر اینکه ارتباط زیادی با آیات نداشت بیشتر آنها یا سندش ضعیف بود و یا متنش دچار تشویش و اضطراب بود .

مثلا از جمله روایاتی که گفتم ارتباطی با بحث تفسیر ما ندارد این مطلب است که در بعضی از آنها آمده که : خدای سبحان نبوت را در دودمان یعقوب در پشت (لاوی) قرار داد ، و لاوی همان کسی بود که مانع بقیه برادران از کشتن یوسف شد ، و گفت (لا- تفتلوا یوسف و القوه فی غیابت الجب . . .) ، و همان او بود که در وقتی که یوسف برادرش را به اتهام سرقت بازداشت نمود به برادران گفت : (من از جای خود تکان نمی خورم و از سرزمین مصر بیرون نمی روم تا آنکه پدرم اجازه دهد و یا خدایم حکم کند ، که او خیر الحاکمین است) . خداوند (هم) به شکرانه این دو عملش نبوت را در دودمان وی قرار داد .

و نیز از جمله مطالبی که در برخی از آن روایات آمده این است که یوسف (علیه السلام) با همسر عزیز ازدواج کرد ، و این همسر عزیز همان زلیخا بود که سالها عاشق یوسف شده و آن جریان ها را پیش آورد ، بعد از آنکه عزیز در خلال سالهای قحطی از دنیا رفت یوسف او را به همسری خود گرفت . و اگر این حدیث صحیح باشد بعید نیست که خداوند

به شکرانه این که او (زلیخا) در نهایت گفتار یوسف را تصدیق کرده بر علیه خود گواهی داده و گفت : (الان حصحص الحق انا راوده عن نفسه و انه لمن الصادقين) او را به وصال یوسف رسانده باشد .

ادب یعقوب (ع)

از جمله ادعیه انبیا دعائی است که خدای متعال آنرا از حضرت یعقوب (علیه السلام) وقتی که فرزندانش از مصر مراجعت کردند در حالیکه بنیامین و یهودا را نیاورده بودند حکایت کرده و فرمود :

(و تولى عنهم و قال يا اسفا على يوسف و ابضت عيناه من الحزن فهو كظيم . قالوا تالله تفتوا تذکر يوسف حتى تكون حرصا او تكون من الهالكين . قال انما اشكو بشى و حزنى الى الله و اعلم من الله ما لا تعلمون) به فرزندانش خود چنین می گوید که مداومت من بر یاد یوسف شکایتی است که من از حال دل خود به درگاه خدا می برم و از رحمت او و اینکه یوسفم را به صورتی که تصور نمی کنم به من برگرداند مایوس نیستم ، و این خود از ادب انبیا است نسبت به پروردگار خود که در جمیع احوال متوجه پروردگارشان بوده و جمیع حرکات و سکونات خود را در راه او انجام می دادند و این معنا از آیات کریمه قرآن به خوبی استفاده می شود چون خدای تعالی از طرفی تصریح کرده به اینکه انبیاء را به راه راست هدایت نموده و فرموده : (اولئك الذين هدى الله) و درباره خصوص یعقوب فرموده : (و وهبنا له اسحق و يعقوب كلا هدينا) و از طرف دیگر پی

روی هوا و هوس را گمراهی و انحراف از راه راست خود دانسته و فرموده : (و لا تتبع الهوی فیضلک عن سبیل الله) .

از این دو بیان استفاده می شود که انبیاء که هدایت یافتگان به هدایت خدایند هرگز هوای نفس را پیروی نمی کنند . عواطف نفسانی و امیال باطنیشان یعنی شهوت و غضب و حب و بغض و مسرت و اندوه و هر نفسانیات دیگرشان که مربوط به مظاهر زندگی از قبیل مال و فرزند و نکاح با زنان و خوردنیها و پوشیدنیها و مساکن و امثال آنها است همه را در راه خدا به کار برده و از آنها غرضی جز رضای خدا ندارند و خلاصه راهی که در زندگی سلوک می شود یا راهی است که حق در آن پیروی می شود و یا راهی است که هوا در آن متابعت می گردد ، و به عبارت دیگر یا راه خدا است و یا راه فراموشی خدا .

و انبیاء (علیهم السلام) چون به راه نخستین هدایت شده اند و راه هوای نفس را پیروی نمی کنند از این جهت همیشه به یاد خدا هستند و در حرکت و سکون خود جز او هدفی ندارند و در هیچیک از حوائج زندگی به درگاه کسی جز درگاه او روی نمی آورند و غیر در او دری از درهای اسباب را نمی کوبند . به این معنا که اگر هم متوسل به اسباب ظاهری می شوند و این توسل خدای را از یادشان نمی برد و فراموش نمی کنند که این اسباب و سببیتشان از خدای تعالی است نه

اینکه بکلی اسباب را انکار نموده و برای آنها وجودی تصور نکنند و یا سببیت آنها را انکار نمایند، زیرا آنها قابل انکار نیستند و بر خلاف فطرت و ارتکاز انسانی است، بلکه به اسباب تمسک میجویند و لیکن برای آنها استقلال نمی بینند و برای هر چیزی موضع و اثری قائلند که خدا برای آن تعیین نموده .

و چون حال انبیاء (علیهم السلام) این بود که گفتیم، و خلاصه اینکه، چون تمسکشان به خداوند حق تمسک بود از این جهت می توانستند چنین ادبی را درباره مقام پروردگار خود و جانب ربوبیت او رعایت نموده و چیزی را جز برای خدا نخواهند و چیزی را جز برای او ترک نکنند و به چیزی تمسک نجویند مگر اینکه قبل از آن و با آن و بعد از آن متمسک به خدا باشند، پس هدف و غرض نهائی آنان در همه احوال خدا است .

روی این بیان مراد از اینکه فرمود: (انما اشکو بثی و حزنی الی الله) این خواه د بود که اگر می بینید دائما به یاد یوسفم و از فقدان متاسفم، این اسف دائمی من مثل اسف شما بر فقدان نعمت نیست، زیرا شما وقتی به فقدان نعمتی دچار می شوید از روی جهل شکایت نزد کسانی می برید که مالک نفع و ضرری نیستند و اما من تأسفم را از فقدان یوسف نزد خداوند به شکایت می برم، و این شکایتم هم درخواست امری نشدنی نیست، زیرا من می دانم چیزی را که شما نمی دانید .

ادب در دعای یوسف صدیق (ع)

و نیز از جمله ادعیه انبیاء (علیهم السلام) دعای یوسف صدیق (علیه السلام) است هنگامی که همسر عزیز او را تهدید نمود و گفت اگر آنچه می گویم نکنی به زندانت می اندازم .

(رب السجن احب الی مما ید عوننی الیه و الا تصرف عنی کیدهن اصب الیهن و اکن من الجاهلین) .

حضرت یوسف (علیه السلام) گرفتاری خود را برای پروردگارش چنین شرح می دهد که امرش در نزد زنان درباری و در موقف فعلیش دائر شده است میان رفتن به زندان و میان اجابت خواسته آنها ، و به علمی که خداوند کرامتش کرده و با آیه : (و لما بلغ اشد آتیناه حکما و علما) از آن حکایت نموده ، زندان را بر اجابت آنها ترجیح می دهد ، لیکن از طرفی هم اسباب و مقدماتی که زنان درباری مصر برای رسیدن به منظور خود ترتیب داده اند بسیار قوی است ، و این مقدمات یوسف را به غفلت و جهل به مقام پروردگار و ابطال علم و ایمان به خدایش تهدید می نماید ، و چاره ای جز دستگیری خدا و حکم او نمی بیند ، چنانکه در زندان نیز به رفیق زندانی خود گفت : (ان الحکم الا لله) و لذا در این دعا ادب را رعایت کرده و برای خود درخواست حاجتی نمی کند ، چون حاجت خواستن خود یک نحوه حکم کردن است ، بلکه تنها اشاره می کند به اینکه جهل تهدیدش می کند به ابطال نعمت علمی که پروردگارش کرامتش فرموده و رهائیش از خطر جهل و دور شدن کید زنان

از او موقوف به عنایت خدای تعالی است ، لذا تسلیم امر خدا شد و چیز دیگری نگفت .

خدای تعالی هم دعایش را مستجاب نمود و کید زنان را که عبارت بود از منحرف شدن و یا به زندان رفتن از او به گردانید ، در نتیجه هم از انحراف خلاص شد و هم از زندان ، از اینجا معلوم می شود که مرادش از کید زنان هر دو بوده .

و اما اینکه عرض کرد : (رب السجن احب الی . . .) در حقیقت خواست تمایل قلبی خود را در صورت دوران مزبور نسبت به رفتن زندان و نفرت و دشمنی خود را نسبت به فحشا اظهار نماید ، نه اینکه به گمان بعضی رفتن به زندان را دوست داشته باشد ، چنانکه سید الشهداء حسین بن علی (علیه السلام) نیز در این مقوله فرمود : (الموت اولی من رکوب العار و العار خیر من دخول النار - تن به مرگ دادن سزاوارتر است از قبول عار و قبول عار و ننگ بهتر است از داخل آتش دوزخ) به دلیل اینکه خدای تعالی بعد از این آیه فرموده : (ثم بدا لهم من بعد ما راوا الايات ليسجننه حتى حين) . و ظهور این آیه در اینکه به زندان فرستادن یوسف رای تازه ای از آنان و بعد از آن دوران مزبور و نجات یوسف روشن و غیر قابل انکار است . و نیز از جمله ادعیه انبیاء (علیهم السلام) ثنا و دعائی است که خدای سبحان از یوسف (علیه السلام) نقل کرده و فرموده :

(فلما دخلوا على يوسف آوى اليه ابويه و قال ادخلوا مصر ان شاء الله آمين . و رفع ابويه على العرش و خروا له سجدا و قال يا ابا عبد الله هذا تاويل رويای من قبل قد جعلها ربي حقا و قد احسن بي اذ اخرجني من السجن و جاء بكم من البدو من بعد ان نزع الشيطان بيني و بين اخوتي ان ربي لطيف لما يشاء انه هو العليم الحكيم . رب قد آتيتني من الملك و علمتني من تاويل الاحاديث فاطر السموات و الارض انت وليي في الدنيا و الاخره توفني مسلما و الحقني بالصالحين) .

خواننده محترم بايد که در اين آيات تدبر نموده و قدرت و نفوذی را که يوسف (عليه السلام) دارای آن شده بود و همچنين شدت اشتياقی را که پدر و مادرش به دیدارش داشتند و همچنين خاطراتی را که برادرانش از روزی که از او جدا شدند تا امروز که او را عزيز مصر و مستولی بر تخت عزت و عظمت می يابند از وی دارند در نظر مجسم سازد تا به ادب نبوتی که اين نبی محترم در کلام خود اعمال نموده پی ببرد .

آری يوسف (عليه السلام) دهان به کلامی نگشوده مگر اينکه همه گفتارش و يا سهمی از آن برای پروردگارش بوده است ، تنها آنچه که از دو لب يوسف (عليه السلام) بيرون آمده و برای خدا نبوده جمله کوتاهی است در اول گفتارش ، و آن جمله : به مصر در آئيد که ان شاء الله در آنجا ايمن خواهيد بود ، است تازه همين را هم به مشيت خداوند مقيد

ساخت تا توهم نشود که وی در حکمش مستقل از خداوند است . قبلا هم گفته بود : (ان الحکم الله - حکمی برای کسی جز خدا نیست) .

بعد از این جمله کوتاه شروع کرد به ثناء به پروردگار خود ، به خاطر احسان هائی که از روز مفارقت از برادرانش تا امروز به وی کرده و ابتدا کرد به داستان رویای خود و اینکه خداوند تاویل آنرا محقق ساخت ، و در این کلام ، پدر خود را در تعبیری که سابقا از خواب او کرده بود بلکه حتی در ثنائی که پدر در آخر کلام خود کرده و خدا را بعلم و حکمت ستوده بود تصدیق ک کرد تا حق ثنای پروردگارش را بطور بلیغی ادا کرده باشد . چون حضرت یعقوب وقتی یوسف در کودکی خواب خود را برایش نقل کرد ، گفته بود : (و کذلک یجتیبک ربک و یعلمک) تا آنجا که فرمود : (ان ربک علیم حکیم) یوسف هم در اینجا بعد از اینکه تعبیر خواب پدر را تصدیق می کند به او می گوید : (ان ربی لطیف لما یشاء انه هو العلیم الحکیم) . آنگاه به حوادثی که در سنین ما بین خوابش و بین تاویل آن برایش پیش آمده به طور اجمال اشاره نموده و همه آنها را به پروردگار خود نسبت می دهد و چون آن حوادث را برای خود خیر می دانسته از این جهت همه آنها را از احسانهای خداوند شمرده است .

و از لطیف ترین ادب هائی که آن حضرت بکار برده این است که

از جفاهائی که برادرانش بر وی روا داشتند - چه آن روزی که او را به قعر چاه افکندند و چه آن روزی که او را به بهائی ناچیز و درهمی چند فروختند و چه آن روزی که به دزدی متهمش نمودند - اسمی نبرد ، بلکه از همه آنها تعبیر کرد به اینکه : (نزغ الشیطان بینی و بین اخوتی - شیطان بین من و برادرانم فساد برانگیخت) و آنان را به بدی یاد نکرد .

و همچنین نعمت های پروردگار خود را می شمارد و بر او ثنا می گوید : (ربی ، ربی) به زبان می راند تا آنکه دچار وله و جذبه الهی می شود و یکسره روی سخن را از آنان گردانیده و به سوی خداوند معطوف می کند و با خدایش مشغول شده و پدر و مادر را رها می کند ، تو گوئی اصلاً روی سخنش با آنان نبود و بطور کلی ایشان را نمی شناسد ، در این جذبه به پروردگار خود عرضه می دارد : (رب قد اتیتی من الملک و علمتی من تاویل الاحادیث) خدا را در نعمت های حاضری که در دست دارد ثنا می گوید ، و آن نعمت ها عبارت بود از سلطنت و علم به تاویل احادیث ، آنگاه نفس شریفش از ذکر نعمت های الهی به این معنا منتقل می شود که پروردگاری که این نعمت ها را به او ارزانی داشته ، آفریدگار آسمانها و زمین و بیرون آورنده موجودات عالم است از کتم عدم محض به عرصه وجود در حالتی که این موجودات از ناحیه

خود دارای قدرتی که با آن نفع و نعمتی را به خود جلب نموده و یا ضرر و نعمتی را از خود دفع نمایند، نبودند و صلاحیت اداره امر خود را در دنیا و آخرت نداشتند .

چون او آفریدگار هر چیزی است پس لا-جرم همو ولی هر چیزی خواهد بود ، و لذابعد از اینکه گفت : فاطر السموات و الارض اظهار کرد که من بنده خواری هستم که مالک اداره نفس خود در دنیا و آخرت نیستم ، بلکه بنده ای هستم در تحت قیمومت و ولایت خدای سبحان ، و خدای سبحان است که هر سرنوشتی را که بخواهد برایم معین نموده و در هر مقامی که بخواهد قرارم می دهد ، از این جهت عرض کرد : (انت ولیی فی الدنیا و الاخره) در اینجا بیاد حاجتی افتاد که جز پروردگارش کسی نیست که آنرا برآورد ، و آن این بود که با داشتن اسلام - یعنی تسلیم پروردگار شدن - از سرای دنیابه سرای دیگر منتقل شود . همانطوری که پدران ابراهیم ، اسماعیل ، اسحاق و یعقوب بدان حالت از دنیا رحلت نمودند و خداوند درباره آنها فرموده :

(و لقد اصطفیناه فی الدنیا و انه فی الاخره لمن الصالحین . اذ قال له ربه اسلم قال اسلمت لرب العالمین . و وصی بها ابراهیم بنیه و یعقوب یا بنی ان الله اصطفی لکم الدین فلا تموتن الا و انتم مسلمون) .

و این دعا همان دعائی است که یوسف (علیه السلام) کرده و گفته است : (توفنی مسلما و الحقنی بالصالحین) و نیز

این مردن با اسلام و پیوستن به صالحین همان درخواستی است که جدش ابراهیم (علیه السلام) نموده بود: (رب هب لی حکما و الحقنی بالصالحین) و خداوند هم - همانطوری که در آیات قبلی گذشت - دعایش را مستجاب نمود و آنرا به عنوان آخرین خاطره زندگی آن حضرت حکایت نموده و با آن داستان زندگی را خاتمه داده است و (ان الی ربک المنتهی) و این سبک در سیاقهای قرآنی لطف عجیبی است.

داستان ایوب علیه السلام

آیات

وَ اذْکُرْ عَبْدَنَا اَيُّوبَ اِذْ نَادَى رَبَّهُ اَنۡیۡ مَسَّنِی السَّیۡطٰنُۢ بِنۡصَبٍۢ وَ عَذَابٍۢ (۴۱)

ارْکُضۡ بِرِجۡلِکَ هٰذَا مُتَسَلِّۢمًاۤ اِذۡ بَارِدٌ وَ شَرَابٌ (۴۲)

وَ وَهَبْنَا لَهُۥ اٰهۡلَهُۥ وَ مِثۡلَهُمۡ مَّعَهُمۡ رَحۡمَةًۭ مِّنَّا وَ ذِکۡرِیۡ لِاٰوَلِی الۡاٰلِبِیۡ (۴۳)

وَ خُذۡ بِیۡدِکَ ضِعۡثًا فَاضۡرِبۡ بِهٖ وَ لَا تَحۡنِثۡ اِنَّا وَجَدۡنُهٗ صٰبِرًا نُّعَمِّ الْعَبۡدُۢ اِنَّهٗ اٰوَابٌ (۴۴)

۴۱. به یاد آور بنده ما ایوب را آن زمان که پروردگار خود را ندا داد که: شیطان مرا دچار عذاب و گرفتاری کرد.

۴۲. (بدو گفتیم:) پای خود به زمین بکش، که آب همین جا نزدیک توست، آبی خنک. در آن آب تنی کن و از آن بنوش.

۴۳. و اهلش را با فرزندانی به همان تعداد و دو برابر فرزندانی که داشت به او بدادیم تا رحمتی باشد از ما به او و تذکری باشد برای خردمندان.

۴۴. و نیز به او گفتیم: حال که سوگند خورده ای که همسرت را صد ترکه چوب بزنی، تعداد صد ترکه به دست بگیر و آنها را یک بار به زنت بزنی تا سوگند خود نشکسته

باشی . ما ایوب را بنده ای خویشتن دار یافتیم ، چه خوب بود همواره به ما رجوع می کرد .

(از سوره مبارکه ص)

سرگذشت ایوب (ع)

۱ . داستان ایوب (ع) از نظر قرآن

در قرآن کریم از داستان آن جناب به جز این نیامده که : خدای تعالی او را به ناراحتی جسمی و به داغ فرزندان مبتلا نمود ، و سپس ، هم عافیتش داد ، و هم فرزندانش را و مثل آنان را به وی برگردانید و این کار را به مقتضای رحمت خود کرد ، و به این منظور کرد تا سرگذشت او مایه تذکر عابدان باشد .

۲ . ثنای جمیل خدای تعالی نسبت به آن جناب

خدای تعالی ایوب (علیه السلام) را در زمره انبیا و از ذریه ابراهیم شمرده ، و نهایت درجه ثنا را بر او خوانده و در سوره (ص) او را صابر ، بهترین عبد ، و او اب خوانده است .

۳ . داستان آن جناب از نظر روایات

در تفسیر قمی آمده که پدرم از ابن فضال ، از عبد الله بن بحر ، از ابن مسکان ، از ابی بصیر ، از امام صادق (علیه السلام) چنین حدیث کرد که ابو بصیر گفت : از آن جناب پرسیدم گرفتاریهایی که خدای تعالی ایوب (علیه السلام) را در دنیا بدانها مبتلا کرد چه بود ، و چرا مبتلایش کرد ؟ در جوابم فرمود : خدای تعالی نعمتی به ایوب ارزانی داشت ، و ایوب (علیه السلام) همواره شکر آن را به جای می آورد ، و در آن تاریخ شیطان هنوز از آسمانها ممنوع نشده بود و تا زیر عرش بالا می رفت . روزی از آسمان متوجه شکر ایوب شد و به وی حسد ورزیده عرضه داشت : پروردگارا! ایوب شکر این نعمت که تو به وی ارزانی داشتهای به جای نیاورده ، زیرا هر جور که بخواهد شکر این نعمت را بگذارد ، باز با نعمت تو بوده ، از دنیایی که تو به وی دادهای انفاق کرده ، شاهدش هم این است که : اگر دنیا را از او بگیری خواهی دید که دیگر شکر آن نعمت را نخواهد گذاشت . پس مرا بر دنیای او مسلط بفرما تا همه را از دستش بگیرم ، آن وقت خواهی دید چگونه لب از شکر فرو می بندد

، و دیگر عملی از باب شکر انجام نمی دهد . از ناحیه عرش به وی خطاب شد که من تو را بر مال و اولاد او مسلط کردم ، هر چه می خواهی بکن .

امام سپس فرمود : ابلیس از آسمان سرازیر شد ، چیزی نگذشت که تمام اموال و اولاد ایوب از بین رفتند ، ولی به جای اینکه ایوب از شکر بازایستد ، شکر بیشتری کرد ، و حمد خدا زیاده بگفت . ابلیس به خدای تعالی عرضه داشت : حال مرا بر زراعتش مسلط گردان . خدای تعالی فرمود : مسلطت کردم . ابلیس با همه شیطانهای زیر فرمانش بیامد ، و به زراعت ایوب بدمیدند ، همه طعمه حریق گشت . باز دیدند که شکر و حمد ایوب زیادت یافت . عرضه داشت : پروردگارا مرا بر گوسفندانش مسلط کن تا همه را هلاک سازم ، خدای تعالی مسلطش کرد . گوسفندان هم که از بین رفتند باز شکر و حمد ایوب بیشتر شد . ابلیس عرضه داشت : خدایا مرا بر بدنش مسلط کن ، فرموده مسلط کردم که در بدن او به جز عقل و دو دیدگانش ، هر تصرفی بخواهی بکنی . ابلیس بر بدن ایوب بدمید و سرپایش زخم و جراحت شد . مدتی طولانی بدین حال بماند ، در همه مدت گرم شکر خدا و حمد او بود ، حتی از طول مدت جراحات کرم در زخمهایش افتاد ، و او از شکر و حمد خدا باز نمی ایستاد ، حتی اگر یکی از کرمها از بدنش می افتاد ، آن را به جای

خودش برمی گردانید ، و می گفت به همانجایی برگرد که خدا از آنجا تو را آفرید . این بار بوی تعفن به بدنش افتاد ، و مردم قریه از بوی او متاءذی شده ، او را به خارج قریه بردند و در مزبله ای افکندند .

در این میان خدمت...که از همسر او - که نامش (رحمت) دختر (افراییم) فرزند یوسف بن یعقوب بن اسحاق بن ابراهیم (علیهم السلام) بود - سرزد این که دست به کار گدایی زده ، هر چه از مردم صدقه می گرفت نزد ایوب می آورد ، و از این راه از او پرستاری و پذیرایی می کرد .

امام سپس فرمود : چون مدت بلا بر ایوب به درازا کشیده شد ، و ابلیس صبر او را بدید ، نزد عده ای از اصحاب ایوب که راهبان بودند ، و در کوهها زندگی می کردند برفت ، و به ایشان گفت : بیایید مرا به نزد این بنده مبتلا ببرید ، احوالی از او پرسیم ، و عیادتی از او بکنیم . اصحاب بر قاطرانی سفید سوار شده ، نزد ایوب شدند ، همین که به نزدیکی وی رسیدند ، قاطران از بوی تعفن آن جناب نفرت کرده ، رمیدند . بعضی از آنان به یکدیگر نگریسته آنگاه پیاده به نزدش شدند ، و در میان آنان جوانی نارس بود . همگی نزد آن جناب نشسته عرضه داشتند : خوبست به ما بگویی که چه گناهی مرتکب شدی ؟ شاید ما از خدا آمرزش آن را مسالت کنیم ، و ما گمان می کنیم این

بلایی که تو بدان مبتلا شده ای ، و احدی به چنین بلایی مبتلا نشده ، به خاطر امری است که تو تاکنون از ما پوشیده می داری

ایوب (علیه السلام) گفت : به مقربان پروردگرم سوگند که خود او می داند تاکنون هیچ طعامی نخورده ام ، مگر آنکه یتیم و یا ضعیفی با من بوده ، و از آن طعام خورده است ، و بر سر هیچ دو راهی که هر دو طاعت خدا بود قرار نگرفته ام ، مگر آن که آن راهی را انتخاب کرده ام که طاعت خدا در آن سخت تر و بر بدنم گرانبارتر بوده است .

از بین اصحاب آن جوان نارس رو به سائیرین کرد و گفت : وای بر شما آیا مردی را که پیغمبر خداست سرزنش کردید تا مجبور شد از عبادت‌هایش که تاکنون پوشیده می داشته پرده بردارد ، و نزد شما اظهار کند ؟!

ایوب در اینجا متوجه پروردگارش شد ، و عرضه داشت : پروردگارا اگر روزی در محکمه عدل تو راه یابم ، و قرار شود که نسبت به خودم اقامه حجت کنم ، آن وقت همه حرفها و درد دل‌هایم را فاش می گویم .

ناگهان متوجه ابری شد که تا بالای سرش بالا آمد ، و از آن ابر صدایی برخاست : ای ایوب تو هم اکنون در برابر محکمه منی ، حجت‌های خود را بیاور که من اینک به تو نزدیکم هر چند که همیشه نزدیک بوده ام .

ایوب (علیه السلام) عرضه داشت : پروردگارا! تو می دانی که هیچگاه دو امر برایم

پیش نیامد که هر دو اطاعت تو باشد و یکی از دیگری دشوارتر ، مگر آن که من آن اطاعت دشوارتر را انتخاب کرده ام ، پروردگارا آیا تو را حمد و شکر نگفتم ؟ و یا تسیح نکرده ام که این چنین مبتلا شدم ؟ !

بار دیگر از ابر صدا برخاست ، صدایی که با ده هزار زبان سخن می گفت ، بدین مضمون که ای ایوب ! چه کسی تو را به این پایه از بندگی خدا رسانید ؟ در حالی که سایر مردم از آن غافل و محرومند ؟ چه کسی زبان تو را به حمد و تسبیح و تکبیر خدا جاری ساخت ، در حالی که سایر مردم از آن غافلند . ای ایوب ! آیا بر خدا منت می نهی ، به چیزی که خود منت خداست بر تو ؟

امام می فرماید : در اینجا ایوب مشتی خاک برداشت و در دهان خود ریخت ، و عرضه داشت : پروردگارا منت همگی از تو است و تو بودی که مرا توفیق بندگی دادی .

پس خدای عزوجل فرشته ای بر او نازل کرد ، و آن فرشته با پای خود زمین را خراشی داد ، و چشمه آبی جاری شد ، و ایوب را با آن آب بشست ، و تمامی زخمهایش بهبودی یافته دارای بدنی شاداب تر و زیباتر از حد تصور شد ، و خدا پیرامونش باغی سبز و خرم برویانید ، و اهل و مالش و فرزندانش و زراعتش را به وی برگردانید ، و آن فرشته را مونسش کرد تا با او بنشیند و گفتگو کند

در این میان همسرش از راه رسید ، در حالی که پاره نانی همراه داشت ، از دور نظر به مزبله ایوب افکند ، دید وضع آن محل دگرگون شده و به جای یک نفر دو نفر در آنجا نشسته اند ، از همان دور بگریست که ای ایوب چه بر سرت آمد و تو را کجا بردند ؟ ایوب صدا زد ، این منم ، نزدیک بیا ، همسرش نزدیک آمد ، و چون او را دید که خدا همه چیز را به او برگردانیده ، به سجده شکر افتاد . در سجده نظر ایوب به گیسوان همسرش افتاد که بریده شده ، و جریان از این قرار بود که او نزد مردم می رفت تا صدقه ای بگیرد ، و طعامی برای ایوب تحصیل کند و چون گیسوانی زیبا داشت ، بدو گفتند : ما طعام به تو می دهیم به شرطی که گیسوانت را به ما بفروشی . (رحمت) از روی اضطرار و ناچاری و به منظور این که همسرش ایوب گرسنه نماند گیسوان خود را بفروخت .

ایوب چون دید گیسوان همسرش بریده شده قبل از اینکه از جریان پرسد سوگند خورد که صد تازیانه به او بزنند ، و چون همسرش علت بریدن گیسوانش را شرح داد ، ایوب (علیه السلام) در اندوه شد که این چه سوگندی بود که من خودم ، پس خدای عزوجلّ بدو وحی کرد : (و خذ بیدك ضغثا فاضرب به و لا تحنث) (یک مشت شاخه در دست بگیر و به او بزن تا سوگند خود را نشکسته باشی)

. او نیز یک مشت شاخه که مشتمل بر صد ترکه بود گرفته چنین کرد و از عهده سوگند برآمد .

مؤلف : ابن عباس هم قریب به این مضمون را روایت کرده .

و از وهب روایت شده که همسر ایوب دختر میثا فرزند یوسف بوده . و این روایت - به طوری که ملاحظه گردید - ابتلای ایوب را به نحوی بیان کرد که مایه نفرت طبع هر کسی است ، و البته روایات دیگری هم مؤید این روایات هست ، ولی از سوی دیگر از ائمه اهل بیت (علیهم السلام) روایاتی رسیده که این معنا را با شدیدترین لحن انکار می کند و - ان شاء الله - آن روایات از نظر خواننده خواهد گذشت .

و از خصال نقل شده که از قطان از سکری ، از جوهری ، از ابن عماره ، از پدرش از امام صادق ، از پدرش (علیهما السلام) روایت کرده که فرمود : ایوب (علیه السلام) هفت سال مبتلا شد ، بدون اینکه گناهی کرده باشد ، چون انبیا به خاطر عصمت و طهارتی که دارند ، گناه نمی کنند ، و حتی به سوی گناه - هر چند صغیره باشد - متمایل نمی شوند .

و نیز فرمود : هیچ یک از ابتلائات ایوب (علیه السلام) عفونت پیدا نکرد ، و بدبو نشد ، و نیز صورتش زشت و زنده نگردید ، و حتی ذره ای خون و یا چرک از بدنش بیرون نیامد ، و احدی از دیدن او تنفر نیافت و از مشاهده اش وحشت نکرد ،

و هیچ جای بدنش کرم نینداخت ، چه ، رفتار خدای عزوجلّ درباره انبیا و اولیای مکرمش که مورد ابتلایشان قرار می دهد ، این چنین است . و اگر مردم از او دوری کردند ، به خاطر بی پولی و ضعف ظاهری او بود ، چون مردم نسبت به مقامی که او نزد پروردگارش داشت جاهل بودند ، و نمی دانستند که خدای تعالی او را تاءیید کرده ، و به زودی فرجی در کارش ایجاد می کند و لذا می بینیم رسول خدا (صلی الله علیه و آله و سلم) فرموده : گرفتارترین مردم از جهت بلاء انبیا و بعد از آنان هر کسی است که مقامی نزدیک تر به مقام انبیا داشته باشد .

و اگر خدای تعالی او را به بلایی عظیم گرفتار کرد ، بلایی که با آن در نظر تمامی مردم خوار و بی مقدار گردید ، برای این بود که مردم درباره اش دعوی ربوبیت نکنند ، و از مشاهده نعمتهای عظیمی که خدا به وی ارزانی داشته ، او را خدا نخوانند . و نیز برای این بود که مردم از دیدن وضع او استدلال کنند بر اینکه ثوابهای خدایی دو نوع است ، چون خداوند بعضی را به خاطر استحقاقشان ثواب می دهد ، و بعضی دیگر را بدون استحقاق به نعمتهایی اختصاص می دهد . و نیز از دیدن وضع او عبرت گرفته ، دیگر هیچ ضعیف و فقیر و مریضی را به خاطر ضعف و فقر و مرضش تحقیر نکنند ، چون ممکن است خدا فرجی در کار آنان داده ، ضعیف را

قوی، و فقیر را توانگر، و مریض را بهبودی دهد. و نیز بدانند که این خداست که هر کس را بخواهد مریض می کند، هر چند که پیغمبرش باشد، و هر که را بخواهد شفا می دهد به هر جور و به هر سببی که بخواهد، و نیز همین صحنه را مایه عبرت کسانی قرار می دهد، که باز مشیتش به عبرتگیری آنان تعلق گرفته باشد، همچنان که همین صحنه را مایه شقاوت کسی قرار می دهد که خود خواسته باشد و مایه سعادت کسی قرار می دهد که خود اراده کرده باشد، و در عین حال او در همه این مشیتها عادل در قضا، و حکم در افعالش است. و با بندگانش هیچ عملی نمی کند مگر آن که صالحتر به حال آنان باشد و بندگانش هر نیرو و قوتی که داشته باشند از او دارند.

و در تفسیر قمی در ذیل جمله (و وهبنا له اهله و مثلهم معهم...) آمده که خدای تعالی آن افرادی را هم که از اهل خانه ایوب قبل از ایام بلاء مرده بودند به وی برگردانید، و نیز آن افرادی را که بعد از دوران بلاء مرده بودند همه را زنده کرد و با ایوب زندگی کردند.

و وقتی از ایوب بعد از عافیت یافتنش پرسیدند: (از انواع بلاها که بدان مبتلا شدی کدامیک بر تو شدیدتر بود؟) فرمود: شمات دشمنان.

و در تفسیر مجمع البیان در ذیل جمله (انی مسنی الشيطان...) .

(گفته : بعضی ها گفته اند دخالت شیطان در کار ایوب بدین قرار بود ، که وقتی مرض او شدت یافت بطوری که مردم از او دوری کردند ، شیطان در دل آنان وسوسه کرد که آن جناب را پلید پنداشته ، و از او بدشان بیاید ، و نیز به دل‌هایشان انداخت که او را از شهر و از بین خود بیرون کنند ، و حتی اجازه آن ندهند که همسرش که یگانه پرستار او بود ، بر آنان درآید ، و ایوب از این بابت سخت متاثر شد ، به طوری که در مناجاتش هیچ شکوه ای از دردها که خدا بر او مسلط کرده بود نکرد . بلکه تنها از شیطنت شیطان شکوه کرد که او را از نظر مردم انداخت . قتاده گفته : این وضع ایوب هفت سال ادامه داشت ، و همین معنا از امام صادق (علیه السلام) هم روایت شده .

داستان شعیب علیه السلام

آیات

وَإِلَىٰ مِثْقَالِ ذَرَّةٍ شَعِيرًا قَالِ يَوْمَ اقْبُرُوا لِلَّهِ مَا لَكُمْ مِنْ إِلَهٍ غَيْرُهُ وَلَا تَنْقُصُوا الْمِكْيَالَ وَالْمِيزَانَ إِنِّي أَرَامٌ بِخَيْرٍ وَإِنِّي أَخَافُ عَلَيْكُمْ عَذَابَ يَوْمٍ مَحِيضٍ (۸۴)

وَ يَقَوْمِ أَوْفُوا الْمِكْيَالَ وَالْمِيزَانَ بِالْقِسْطِ وَلَا تَبْخَسُوا النَّاسَ أَشْيَاءَهُمْ وَلَا تَعْنُوا فِي الْأَرْضِ مُفْسِدِينَ (۸۵)

بَقِيَّتِ اللَّهُ خَيْرٌ لَّكُمْ إِنْ كُنْتُمْ مُؤْمِنِينَ وَ مَا أَنَا عَلَيْكُمْ بِحَفِيظٍ (۸۶)

قَالُوا يَشْعِيبُ أ صَلَوَتُكَ تَأْمُرُكَ أَنْ تَتْرُكَ مَا يَعْبُدُ آبَاؤُنَا أَوْ أَنْ نَفْعَلَ فِي أَمْوَالِنَا مَا نَشَاءُ إِنَّكَ لَأَنْتَ الْحَلِيمُ الرَّشِيدُ (۸۷)

قَالَ يَقَوْمِ أَرَأَيْتُمْ إِنْ كُنْتُ عَلَىٰ بَيْتِهِ مِنْ رَبِّي وَ رَزَقَنِي مِنْهُ رِزْقًا حَسَنًا وَ مَا أُرِيدُ أَنْ أُخَالِفَكُمْ إِلَىٰ مَا أَنْهَاهُمْ عَنْهُ إِنْ أُرِيدُ إِلَّا

الاصْلَحَ مَا اسْتَطَعْتَ وَ مَا تَوْفِيقِي اِلَّا بِاللّٰهِ عَلَيْهِ تَوَكَّلْتُ وَ اِلَيْهِ اُنِيبُ (۸۸)

وَ يَقَوْمٍ لَا يُجْرِمُنَّكُمْ شِقَاقِي اَنْ يُصِيبَكُمْ مِثْلُ مَا

اَصَابَ قَوْمَ نُوحٍ اَوْ قَوْمَ هُوْدٍ اَوْ قَوْمَ صَالِحٍ وَ مَا قَوْمٌ لَّوْطٍ مِّنْكُمْ بِبَعِيْدٍ (۸۹)

وَ اسْتَغْفِرُوْا رَبَّكُمْ ثُمَّ تُوْبُوْا اِلَيْهِ اِنَّ رَبِّي رَحِيْمٌ وَدُوْدٌ (۹۰)

قَالُوْا يٰشَعِيْبُ مَا نَفَعَهُ كَثِيْرًا مِّمَّا تَقُوْلُ وَ اِنَّا لَنَرَاكَ فَيِّنًا ضَعِيْفًا وَ لَوْ لَا رَهْطُكَ لَرَجَمْنَاكَ وَ مَا اَنْتَ عَلَيْنَا بِعَزِيْزٍ (۹۱)

قَالَ يَقَوْمِ اَرْهَطِيْ اَعَزُّ عَلَيْكُمْ مِّنَ اللّٰهِ وَ اتَّخَذْتُمُوْهُ وَّرَآءَكُمْ ظَهْرِيًّا اِنَّ رَبِّيْ بِمَا تَعْمَلُوْنَ مُحِيْطٌ (۹۲)

وَ يَقَوْمِ اَعْمَلُوْا عَلٰى مَكَانَتِكُمْ اِنِّيْ عَمِلٌ سَوْفٌ تَعْلَمُوْنَ مَنْ يَّاتِيْهِ عَذَابٌ يُخْزِيْهِ وَ مَنْ هُوَ كَذِبٌ وَ ارْتَقِبُوْا اِنِّيْ مَعَكُمْ رَقِيْبٌ (۹۳)

وَ لَمَّا جَاءَ اَمْرُنَا نَجَّيْنَا شَعِيْبًا وَ الَّذِيْنَ ءَامَنُوْا مَعَهُ بِرَحْمَةٍ مِّنَّا وَ اَخَذَتِ الَّذِيْنَ ظَلَمُوْا الصَّيْحَةَ فَاصْبَحُوْا فِيْ دِيْرِهِمْ جَثِيْمِيْنَ (۹۴)

كَانَ لَمْ يَغْنُوْا فِيْهَا اِلَّا بُعْدًا لِّمَدِيْنٍ كَمَا بَعَدَتْ ثَمُوْدٌ (۹۵)

۸۴. و (همچنین) به برادر مردم مدین، یعنی شعیب، وحی کردیم. او نیز به مردمش گفت: ای قوم، خدا را بپرستید، چون غیر او معبودی ندارید و در معاملات، ترازو و قیان را به نفع خود زیاد و به ضرر مردم کم نگیرید. من خیرخواه شما هستم. من بر شما از عذاب روزی می ترسم که عذابش از هر جهت فراگیر است.

۸۵. و ای مردم، پیمانۀ و وزن را با عدالت وفا کنید و بر اشیاء مردم عیب مگذارید و از حق آنان نگاهید و در زمین فساد مکنید.

۸۶. سودی که خدا در معامله برایتان باقی می گذارد، برایتان بهتر است و بدانید که (ضامن

کنترل شما در دوری از کم فروشی و قناعت به خیر خدا، تنها و تنها ایمان شماست و) من مسؤل کنترل شما نیستم .

۸۷. گفتند: ای شعیب، آیا نمازت به تو دستور می دهد که ما آنچه را پدرانمان می پرستیدند، ترک گوئیم و آنچه را می خواهیم، در اموالمان انجام ندهیم؟ که همانا تو مرد بردبار و رشیدی هستی .

۸۸. شعیب گفت: ای قوم من، هرگاه من دلیل آشکاری از پروردگارم داشته (باشم و او) رزق خوبی به من داده باشد، (آیا می توانم برخلاف فرمان او رفتار کنم؟) . من هرگز نمی خواهم چیزی که شما را از آن باز می دارم، خودم مرتکب شوم . من جز اصلاح، تا آنجا که توانایی دارم، نمی خواهم و توفیق من جز به خدا نیست، بر او توکل کردم و به سوی او بازگشت .

۸۹. و ای قوم من، دشمنی و مخالفت با من سبب نشود که شما به همان سرنوشتی که قوم نوح یا قوم هود یا قوم صالح گرفتار شدند، گرفتار شوید، و قوم لوط از شما چندان دور نیست .

۹۰. از پروردگار خود آمرزش بطلبید و به سوی او باز گردید، که پروردگارم مهربان و دوستدار (بندگان توبه کار) است .

۹۱. گفتند: ای شعیب، بسیاری از آنچه را می گویی، ما نمی فهمیم و ما تو را در میان خود ضعیف می یابیم و اگر به خاطر احترام قبیله

کوچک نبود، تو را سنگسار می کردیم، و تو در برابر ما قدرتی نداری.

۹۲. گفت: ای مردم (همشهریان من)، آیا چند نفر خویشاوند من در نظر شما عزیزتر از خدایند که او را بکلی از یاد برده اعتنایی به او ندارید با اینکه پروردگار من بدانچه شما می کنید، محیط است؟

۹۳. و ای قوم من، شما هر قدرتی که دارید، به کار بزنید، من نیز کار خودم را می کنم. بزودی می فهمید که عذاب خوارکننده به سراغ چه کسی می آید و چه کسی دروغگوست. شما منتظر باشید که من نیز با شما منتظر می مانم.

۹۴. و همین که امر ما (عذاب موعود) آمد، شعیب و گروندگان به وی را با رحمت خود نجات دادیم و صیحه همه آنها را که ستم کردند، بگرفت و در محل سکونتشان به صورت جسدی بیجان درآورد.

۹۵. آنچنان که گویی اصلا در آن سرزمین زندگی نکرده اند. (و فرمان الهی رسید) که قوم مدین از رحمت من دور باشند، همان طور که قوم ثمود دور شدند.

(از سوره مبارکه هود)

گفتاری پیرامون داستان شعیب (ع) و قوم او

۱. شعیب (ع) سومین پیامبر عرب بود

منظور این است که آن جناب سومین پیامبر عربی است که نام شریفشان در قرآن کریم آمده و پیامبران عرب عبارتند از: هود و صالح و شعیب و محمد (صلی الله علیه و آله و سلم)، که پاره ای از سرگذشت های زندگی شعیب (علیه السلام) در سوره های اعراف و هود و شعراء و قصص

و عنکبوت آمده است .

شعیب (علیه السلام) از اهل مدین بوده (و مدین شهری بوده در سر راه شام ، راهی که از شبه جزیره عربستان به طرف شام می رفته) و آن جناب با موسی بن عمران (علیه السلام) معاصر بوده و یکی از دو دختر خود را در برابر هشت سال خدمت به عقد آن جناب در آورده و اگر موسی خواست ده سال خدمت کند خودش داوطلب شده و این دو سال جزء قرار داد نبوده ، موسی (علیه السلام) ده سال وی را خدمت کرد و سپس از آن جناب خدا حافظی نموده ، با خانواده اش از مدین به طرف مصر رهسپار شد .

و قوم این پیغمبر یعنی اهل مدین بت می پرستیدند ، مردمی برخوردار از نعمتهای الهی بودند . امنیت و رفاه و ارزانی قیمت ها و فراوانی نعمت داشتند ولی فساد در بینشان شیوع یافت مخصوصا کم فروشی و نقص در ترازو و قیان ، لذا خدای تعالی شعیب را بسوی آنها مبعوث کرد و دستور داد تا مردم را از پرستش بتها و از فساد در زمین و نقص کیلها و میزانها نهی کند و آن جناب مردم را بدانچه مأمور شده بود دعوت کرد ، اندرزشان داد ، اندارشان کرد ، بشارتشان داد ، و مصایبی که به قوم نوح ، قوم هود ، قوم صالح و قوم لوط رسیده بود به یادشان آورد ، و در احتجاج علیه کارهای زشتشان و در موعظه و اندرزشان سعی بلیغ کرد اما جز بیشتر شدن طغیان و کفر و فسوق در

آنان نتیجه ای نگرفت .

مردم مدین بجز چند نفر به وی ایمان نیاوردند بلکه در عوض شروع به اذیت او و مسخره کردن و تهدیدش نموده ، مردم دیگر را از پیروی آن جناب بر حذر داشتند ، بر سر هر راهی که به جناب شعیب منتهی می شد می نشستند و رهگذران را از اینکه نزد شعیب بروند می ترساندند و کسانی که به وی ایمان آورده بودند را از راه خدا منع می کردند و راه خدا را کج و معوج نشان می دادند و می خواستند هر چه بیشتر این راه را زنده در نظرها جلوه دهند .

و سپس شروع کردند به تهمت زدن ، گاهی او را ساحر خواندند و زمانی کذابش معرفی کردند و خود آن جناب را تهدید کردند که اگر دست از دعوت برداری سنگسارت خواهیم کرد و بار دیگر او و گروندگان به او را تهدید کردند که از شهر بیرونتان می کنیم مگر اینکه به کیش بتپرستی ما برگردید . و به این رفتار خود همچنان ادامه دادند تا آنکه آن حضرت از ایمان آوردنشان بکلی مأیوس گردید و بناچار رهایشان کرده به حال خودشان واگذار نمود و در آخر دعا کرد و از خدای تعالی درخواست فتح نموده ، عرضه داشت : (ربنا افتح بیننا و بین قومنا بالحق و انت خیر الفاتحین) .

دنبال این دعا خدای تعالی عذاب یوم الظله را نازل کرد ، روزی که ابر سیاه همه جا را تاریک کرد و بارانی سیل آسا بارید ، اهل مدین آنجناب را مسخره می کردند که اگر از راستگویانی

قطعه ای از طاق آسمان را بر سر ما ساقط کن ، پس صیحه آسمان آنها را بگرفت در نتیجه در خانه هایشان صبح کردند در حالی که به زانو در آمده و مرده بودند و خدای تعالی شعیب و مؤمنین به وی را نجات داد ، پس شعیب پشت به آن قوم مرده کرده ، گفت : چقدر در ابلاغ رسالت پروردگرم به شما کوشیدم و چقدر نصیحتتان کردم حالا چگونه می توانم درباره سرنوشت شوم مردمی کافر اندوهناک باشم .

۲. شخصیت معنوی شعیب (ع)

شعیب (علیه السلام) از زمره پیغمبران مرسل و محترم خدای تعالی بود و خدای عزوجل آن جناب را در ستایش هایی که از انبیای گرام خود نموده و در ثنای جمیلی که قرآن آن را در این باره آورده شرکت داده و قرآن کریم در آیات شریفه اش و مخصوصا در سوره اعراف و هود و شعراء از آن جناب مقدار زیادی از حقایق معارف و علوم الهی و ادب خیره کننده ای که نسبت به پروردگارش و نسبت به مردم داشته حکایت کرده است .

و او خود را رسولی امین و مصلح و از صالحین شمرده و خدای تعالی همه اینها را از آن جناب حکایت کرده و امضاء و تصدیق نموده و در شخصیت معنوی آن جناب همین بس که کلیم خدا ، موسی بن عمران (علیه السلام) نزدیک به ده سال او را خدمت کرده است سلام الله علیه .

۳. نظر تورات درباره آن حضرت

در تورات داستان شعیب و قوم او نیامده ، تنها یادی که از آن جناب کرده این است که در اصحاح دوم از سفر خروج گفته : بعد از آنکه موسی (علیه السلام) آن مرد قبطی را کشت از مصر به مدین فرار کرد (تا آخر داستان) و در آنجا شخصی را ذکر کرده به نام اعوئیل کاهن مدیان (و یا به عبارتی دیگر عالم دینی شهر مدین) .

ادب شعیب (ع) در دعا

و از جمله ادعیه انبیاء ، نفرینی است که حضرت شعیب بر قوم خود کرده و گفته است : (ربنا افتح بیننا و بین قومنا بالحق و انت خیر الفاتحین

(. بعد از آنکه از رستگاری قوم خود مایوس می شود از خدای تعالی درخواست می کند که وعده ای که درباره همه انبیاء داده و از آن جمله فرموده : (و لکل امه رسول فاذا جاء رسولهم قضی بینهم بالقسط و هم لا یظلمون) تنجیز نموده که بین او و قومش نیز به حق حکم کند . و جهت اینکه گفت : (بین ما) و نگفت : (بین من) این بود که مؤمنین به توحید را نیز ضمیمه کرده باشد ، چون کفار قومش در تهدید خود ، او و مؤمنین را تهدید کرده و به همه شان گفته بودند : (لنخرجنک یا شعیب و الذین آمنوا معک من قریتنا او لتعودن فی ملتنا) از این جهت او نیز مؤمنین را ضمیمه خود کرد و آنان را از قوم جدا و با خود بدرگاه خدای تعالی گسیل داشت و گفت : (ای پروردگار ما حق را در بین ما و بین قوم ما ظاهر ساز) .

شعیب در این دعای خود در بین اسمای خدا تمسک کرد به خیر الفاتحین برای اینکه سابقا هم گفتیم تمسک به آن صفت از صفات خداوندی که مناسب با متن دعا باشد خود تایید بلیغ و به منزله قسم دادن خدا است به آن صفت ، به خلاف گفتار موسی که گفت : (رب انی لا املک الا نفسی و اخی فافرق بیننا و بین القوم الفاسقین) برای اینکه گفتیم کلام آن جناب در واقع دعا نبود بلکه کنایه بود از خودداری از تبلیغ و ارجاع امر به خدا ، بنابراین کلام

او مقتضى قسم دادن نبود به خلاف كلام شعیب .

داستان موسی و هارون (علیهم السلام)

آیات

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

طسم (۱)

تِلْكَ آيَاتِ الْكِتَابِ الْمُبِينِ (۲)

تَتْلُوا عَلَيْكَ مِنْ نَبَأِ مُوسَى وَفِرْعَوْنَ بِالْحَقِّ لِقَوْمٍ يُؤْمِنُونَ (۳)

إِنَّ فِرْعَوْنَ عَلَا فِي الْأَرْضِ وَجَعَلَ أَهْلَهَا شِيْعًا يَسْتَضِعُّ طَائِفَةً مِنْهُمْ يَتَّبِعُ أَبْنَاءَهُمْ وَيَسْتَحْيِ نِسَاءَهُمْ إِنَّهُ كَانَ مِنَ الْمُفْسِدِينَ (۴)

وَنُرِيدُ أَنْ نَمُنَّ عَلَى الَّذِينَ اسْتُضِعُّوا فِي الْأَرْضِ وَنَجْعَلَهُمْ أَئِمَّةً وَنَجْعَلَهُمُ الْوَارِثِينَ (۵)

وَنُمكنَ لَهُمْ فِي الْأَرْضِ وَنُرِي فِرْعَوْنَ وَهَمَانَ وَجُنُودَهُمَا مِنْهُمْ مَا كَانُوا يَحْذَرُونَ (۶)

وَأَوْحَيْنَا إِلَىٰ أُمِّ مُوسَىٰ أَنْ أَرْضِي بِيهِ فَاذًا خِصَّتْ عَلَيْهِ فَأَلْقِيهِ فِي الْيَمِّ وَلَا تَخَافِي وَلَا تَحْزَنِي إِنَّا رَادُّوهُ إِلَيْكَ وَجَاِئِلُوهُ مِنْ الْمُرْسَلِينَ (۷)

فَالْتَقَطَهُ آتِلُ فِرْعَوْنَ لِيَكُونَ لَهُمْ عَدُوًّا وَحَزَنًا إِنَّ فِرْعَوْنَ وَهَمَانَ وَجُنُودَهُمَا كَانُوا خَاطِبِينَ (۸)

وَقَالَتِ امْرَأَتُ فِرْعَوْنَ قُرَّتْ عَيْنٌ لِي وَ لَكَ لَا تَقْتُلُوهُ عَسَىٰ أَنْ يَنْفَعَنَا أَوْ نَتَّخِذَهُ وَلَدًا وَهُمْ لَا يَشْعُرُونَ (۹)

وَاصْبَحَ فُؤَادُ أُمِّ مُوسَىٰ فَرِغًا إِنْ كَادَتْ لَتُبْدِي بِهِ لَوْلَا أَنْ رَبَّنَا عَلَىٰ قَلْبِهَا لِتَكُونَ مِنَ الْمُؤْمِنِينَ (۱۰)

وَقَالَتْ لِأُخْتِهِ قُصِيهِ فَبَصُرَتْ بِهِ عَن جُنُبٍ وَهُمْ لَا يَشْعُرُونَ (۱۱)

وَ حَرَّمْنَا عَلَيْهِ الْمَرَاضِعَ مِنْ قَبْلُ فَقَالَتْ هَلْ أَدُلُّكُمْ عَلَىٰ أَهْلِ بَيْتٍ يَكْفُلُونَهُ لَكُمْ وَهُمْ لَهُ نَصْحُونَ (۱۲)

فَرَدَدْنَاهُ إِلَىٰ أُمِّهِ كَيْ تَقَرَّ عَيْنُهَا وَلَا تَحْزَنَ وَ لَتَعْلَمَنَّ أَنَّ وَعْدَ اللَّهِ حَقٌّ وَ لَكِنَّ أَكْثَرَهُمْ لَا يَعْلَمُونَ (۱۳)

وَ لَمَّا بَلَغَ أَشُدَّهُ وَ اسْتَوَىٰ ءَاتَيْنَاهُ حُكْمًا وَ عِلْمًا وَ كَذَلِكَ نَجْزِي الْمُحْسِنِينَ (۱۴)

وَ دَخَلَ الْمَدِينَةَ عَلَىٰ حِينِ غَفْلَةٍ مِّنْ أَهْلِهَا فَوَجَدَ فِيهَا رَجُلَيْنِ يَقْتَتِلَانِ هَذَا مِنْ شِيعَتِهِ وَ هَذَا مِنْ عَدُوِّهِ فَاسْتَغْتَهُ الَّذِي مِنْ شِيعَتِهِ عَلَى

الَّذِي مِنْ عَدُوِّهِ فَوَكَّزَهُ مُوسَىٰ فَقَضَىٰ عَلَيْهِ قَالَ هَذَا مِنْ عَمَلِ الشَّيْطَانِ إِنَّهُ عَدُوٌّ مُّضِلٌّ مُّبِينٌ (۱۵)

إِنِّي ظَلَمْتُ نَفْسِي فَاغْفِرْ لِي فَغَفَرَ لَهُ إِنَّهُ هُوَ الْغَفُورُ الرَّحِيمُ (١٦)

قَالَ رَبِّ بِمَا أَنْعَمْتَ عَلَيَّ فَلَنْ أَكُونَ ظَهِيرًا لِلْمُجْرِمِينَ (١٧)

فَأَصْبَحَ فِي الْمَدِينَةِ خَائِفًا يَتَرَقَّبُ فَإِذَا الَّذِي اسْتَنْصَرَهُ بِالْأَمْسِ يَسْتَصْرِحُهُ قَالَ لَهُ مُوسَى إِنَّكَ لَغَوِي مُبِينٌ (١٨)

فَلَمَّا أَنْ أَرَادَ أَنْ يَنْطِشَ بِالَّذِي هُوَ عَدُوٌّ لَهُمَا قَالَ يَمُوسَى أَ تَرِيدُ أَنْ تَقْتُلَنِي كَمَا قَتَلْتَ نَفْسًا بِالْأَمْسِ إِنْ تُرِيدُ إِلَّا أَنْ تَكُونَ جَبَّارًا فِي الْأَرْضِ وَمَا تُرِيدُ أَنْ تَكُونَ مِنَ الْمُصْلِحِينَ (١٩)

وَ جَاءَ رَجُلٌ مِّنْ أَقْصَا الْمَدِينَةِ يَسْعَى قَالَ يَمُوسَى إِنَّ الْمَلَأَ يَأْتَمِرُونَ بِكَ لِيَقْتُلُوكَ فَاخْرُجْ إِنِّي لَكَ مِنَ النَّاصِحِينَ (٢٠)

فَخَرَجَ مِنْهَا خَائِفًا يَتَرَقَّبُ قَالَ رَبِّ نَجِّنِي مِنَ الْقَوْمِ الظَّالِمِينَ (٢١)

وَ لَمَّا تَوَجَّهَ تَلْقَاءَ مَدْيَنَ قَالَ عَسَى رَبِّي أَنْ يَهْدِيَنِي سَوَاءَ السَّبِيلِ (٢٢)

وَ لَمَّا وَرَدَ مَاءَ مَدْيَنَ وَجَدَ عَلَيْهِ أُمَّةٌ مِّنَ النَّاسِ يَسْقُونَ وَ وَجَدَ مِنْ دُونِهِمْ امْرَأَتَيْنِ تَذُودَانِ قَالَ مَا خَطْبُكُمَا قَالَتَا لَا نَسْقِي حَتَّى يُصْدِرَ الرِّعَاءَ وَ أَبُونَا شَيْخٌ كَبِيرٌ (٢٣)

فَسَقَى لَهُمَا ثُمَّ تَوَلَّى إِلَى الظِّلِّ فَقَالَ رَبِّ إِنِّي لِمَا أَنْزَلْتَ إِلَيَّ مِنْ خَيْرٍ فَقِيرٌ (٢٤)

فَجَاءَتْهُ إِحْدَاهُمَا تَمْشِي عَلَى اسْتِحْيَاءٍ قَالَتْ إِنَّ أَبِي يَدْعُوكَ لِيَجْزِيَكَ أَجْرَ مَا سَقَيْتَ لَنَا فَلَمَّا جَاءَهُ وَ قَصَّ عَلَيْهِ الْقِصَصَ قَالَ لَا تَخَفْ نَجَوْتَ مِنَ الْقَوْمِ الظَّالِمِينَ (٢٥)

قَالَتْ إِحْدَاهُمَا يَا بَتِ اسْتَجِرْهُ إِنَّ خَيْرَ مَنِ اسْتَجَرْتَ الْقَوِي الْأَمِينُ (٢٦)

قَالَ إِنِّي أُرِيدُ أَنْ أُنكِحَكَ إِحْدَى ابْنَتَيَّ هَاتَيْنِ عَلَى أَنْ تَأْجُرَنِي ثَمَنِي حَجَاجٍ فَإِنْ أَتَمَمْتَ عَشْرًا فَمِنْ عِنْدِكَ وَ مَا أُرِيدُ أَنْ أَشُقَّ عَلَيْكَ سَتَجِدُنِي إِنْ شَاءَ اللَّهُ مِنَ الصَّالِحِينَ (٢٧)

قَالَ ذَلِكَ بَيْنِي وَ بَيْنَكَ أَيَّمَا الْأَجَلِينَ قَضَيْتَ فَلَا عُدْوَانَ عَلَيَّ وَ اللَّهُ عَلَى مَا نَقُولُ وَكِيلٌ (٢٨)

فَلَمَّا قَضَى مُوسَى الْأَجَلَ وَ سَارَ بِأَهْلِهِ آنَسَ مِنْ جَانِبِ الطُّورِ نَارًا قَالَ لِأَهْلِهِ امْكُثُوا إِنِّي آنَسْتُ نَارًا لَّعَلِّي آتِيكُمْ مِنْهَا بِخَبَرٍ أَوْ جُدُوهُ مِّنَ النَّارِ لَعَلَّكُمْ تَصْطَلُونَ (٢٩)

فَلَمَّا

أَتَاهَا نُودَىٰ مِنْ شَطِئِ الْوَادِ الْأَيْمَنِ فِي الْبُقْعَةِ الْمُبْرَكَةِ مِنَ الشَّجَرَةِ أَنِ يَا مُوسَىٰ إِنِّي أَنَا اللَّهُ رَبُّ الْعَالَمِينَ (٣٠)

وَ أَنْ أَلْقِ عَصَاكَ فَلَمَّا رَءَاهَا تَهْتَزُّ كَأَنَّهَا جَانٌّ وَلِي مُدَبِّرًا وَلَمْ يَعْقِبْ يُمُوسَىٰ أَقْبِلْ وَلَا تَخَفْ إِنَّكَ مِنَ الْأَمِينِينَ (٣١)

اسْلُكْ يَدَكَ فِي جَيْبِكَ تَخْرُجْ بَيْضَاءَ مِنْ غَيْرِ سَوَاءٍ وَ اضْمُمْ إِلَيْكَ جَنَاحَكَ مِنَ الرَّهْبِ فَذَنبَكَ بَرْهَنَانِ مِنْ رَبِّكَ إِلَىٰ فِرْعَوْنَ وَ مَلَآئِهِ إِنَّهُمْ كَانُوا قَوْمًا فَسِيقِينَ (٣٢)

قَالَ رَبِّ إِنِّي قَتَلْتُ مِنْهُمْ نَفْسًا فَأَخَافُ أَنْ يَقْتُلُونِ (٣٣)

وَ أَخِي هَارُونَ هُوَ أَفْصَحُ مِنِّي لِسَانًا فَأَرْسَلْهُ مَعِيَ رِدْءًا يُصَدِّقُنِي إِنِّي أَخَافُ أَنْ يُكَذِّبُونِ (٣٤)

قَالَ سَنَشُدُّ عَضُدَكَ بِأَخِيكَ وَ نَجْعَلُ لَكُمَا سُلْطٰنًا فَلَا يَصِلُونَ إِلَيْكُمَا بِأَيَّتِنَا أَنْتُمْ وَ مَنِ اتَّبَعَكُمَا الْغٰلِبُونَ (٣٥)

فَلَمَّا جَاءَهُمْ مُوسَىٰ بِآيَاتِنَا بَيِّنَاتٍ قَالُوا مَا هَذَا إِلَّا سِحْرٌ مُفْتَرَىٰ وَ مَا سَمِعْنَا بِهَذَا فِي ءَابَائِنَا الْأَوَّلِينَ (٣٦)

وَ قَالَ مُوسَىٰ رَبِّي أَعْلَمُ بِمَنْ جَاءَ بِالْهُدَىٰ مِنْ عِنْدِهِ وَ مَنْ تَكُونُ لَهُ عَقِبَةُ الدَّارِ إِنَّهُ لَا يُفْلِحُ الظَّالِمُونَ (٣٧)

وَ قَالِ فِرْعَوْنُ يَا أَيُّهَا الْمَلَأُ مَا عَلِمْتُ لَكُم مِّنْ إِلَهٍ غَيْرِي فَأَوْقِدْ لِي يَهْمُنْ عَلَى الطِّينِ فَاجْعَلْ لِي صَرْحًا لَّعَلِّي أُطْعَمُ إِلَىٰ إِلَهِي مُوسَىٰ وَ إِنِّي لَأَظُنُّهُ مِنَ الْكٰذِبِينَ (٣٨)

وَ اسْتَكْبَرَ هُوَ وَ جُنُودُهُ فِي الْأَرْضِ بِغَيْرِ الْحَقِّ وَ ظَنُّوا أَنَّهُمْ إِلَيْنَا لَا يُرْجَعُونَ (٣٩)

فَأَخَذْنَاهُ وَ جُنُودَهُ فَنَبَذْنَاهُمْ فِي الْيَمِّ فَانظُرْ كَيْفَ كَانَ عَقِبَةُ الظَّالِمِينَ (٤٠)

وَ جَعَلْنَاهُمْ أَئِمَّةً يَدْعُونَ إِلَى النَّارِ وَ يَوْمَ الْقِيٰمَةِ لَا يُنصَرُونَ (٤١)

وَ اتَّبَعْنَاهُمْ فِي هَذِهِ الدُّنْيَا لَعْنَةً وَ يَوْمَ الْقِيٰمَةِ هُمْ مِنَ الْمَقْبُوحِينَ (٤٢)

به نام خداوند بخشنده مهربان

١ . طسم

٢ . این قرآن آیات کتاب مبین است .

٣ . ما از داستان موسی و فرعون آنچه حق است بر تو ، برای مردمی که ایمان می آورند ، می خوانیم .

٤ . بدرستی که فرعون

در زمین بلند پروازی کرد و مردمش را گروه گروه ساخت ، طایفه ای از ایشان را بیچاره و ضعیف کرد ، تا آنجا که پسرانشان را می کشت و زنانشان را زنده می گذاشت . راستی که او از مفسدان بود .

۵ . ما در برابر او خواستیم بر آنان که در زمین ضعیف شمرده شدند ، منت نهاده ایشان را پیشوایان خلق کنیم و وارث دیگران قرار دهیم .

۶ . و در زمین مکتنتشان داده و از همین ضعفها به فرعون و هامان و لشکریان آن دو آن سرنوشتی را نشان دهیم که از آن می گریختند .

۷ . و به مادر موسی وحی کردیم که او را شیر بده . همین که بر جان او بیمناک شدی ، او را به دریا بینداز و مترس و غمگین مباش ، که ما وی را به تو برگردانیده و از پیامبران می کنیم .

۸ . پس آل فرعون موسی را از دریا گرفتند تا دشمن و مایه اندوهشان شود . آری ، فرعون و هامان و لشکریانشان خطا کردند (و اگر از آینده این کودک خبر می داشتند ، هرگز او را از دریا نمی گرفتند .)

۹ . و همسر فرعون گفت : این کودک نور چشم من و توست . (و رو به جلادان کرد و گفت :) او را مکشید ، شاید ما را سود بخشد و یا اصلا او را فرزند خود بگیریم . این را می گفتند و نمی دانستند (که چرا می گویند و این خداست که این پیشنهاد را به دلشان انداخته

۱۰. در نتیجه قلب مادر موسی مطمئن و فارغ از اندوه گشت ، که اگر فارغ نمی شد ، نزدیک بود موسی را لو دهد . این ما بودیم که قلبش را به جایی محکم بستیم تا از مؤمنین باشد .

۱۱. وی به خواهر موسی گفت : از دور دنبال موسی باش تا از او خبری بیایی . خواهر موسی او را از دور دید اما بطوری که درباریان ملتفت نشدند .

۱۲. ما قبلاً پستان همه زنان شیرده را بر او حرام کرده بودیم ، در نتیجه پستان احدی را نگرفت . خواهرش گفت : آیا می خواهید شما را به خاندانی راهنمایی کنم که برای شما سرپرستی این کودک را به عهده بگیرند؛ خانواده ای که خیرخواه این کودک باشند؟

۱۳. با این نقشه او را به مادرش برگردانیم تا چشمش روشن شود و غصه نخورد و تا آنکه بداند وعده خدا حق است ولیکن بیشتر مردم نمی دانند .

۱۴. و چون به حد رشدش رسید و جوانی تمام عیار شد ، او را حکمت و علم دادیم . و اینچنین به نیکوکاران پاداش می دهیم .

۱۵. روزی در هنگامی که مردم سرگرم بودند ، از کاخ فرعون که دور از شهر بود ، بیرون آمده داخل شهر شد . در شهر به دو نفر برخورد کرد که یکدیگر را کتک کاری می کردند . یکی از بنی اسرائیل بود و یکی دیگر از قبطیان . آن که از پیروان موسی بود ، موسی را به کمک طلبید تا شر

قبطی را از او بگرداند . موسی مرد قبطی را بزد ، اما زدن همان و افتادن و مردن قبطی همان . موسی با خود گفت : این از عمل شیطان بود ، که او دشمنی است گمراه کننده و آشکار .

۱۶ . گفت : پروردگارا ، من به خود ستم کردم ، اثر این جرم را محو کن . و خدا هم اثر آن را محو کرد . آری ، خدا آمرزنده مهربان است .

۱۷ . موسی گفت : پروردگارا ، به خاطر این نعمت که به من ارزانی داشتی ، تا آخر عمرم هرگز پشتیبان مجرمین نمی شوم .

۱۸ . فردای آن روز در شهر نگران می گشت که ناگهان همان شخص دیروزی را دید که داشت او را به یاری می طلبید و از دور صدایش می زد . موسی به او گفت : تو گمراهی آشکاری .

۱۹ . همین که خواست دست به دشمن او و دشمن خودش بیازد ، مرد گفت : ای موسی ، می خواهی مرا هم بکشی آنچنان که دیروز کسی را کشتی ؟ معلوم می شود تو جز این بنایی نداری که در زمین جباری کنی و نمی خواهی از صلحجویان باشی .

۲۰ . و از آخر شهر (که قصر فرعون در آنجا بود) مردی دوان دوان پیامد و گفت : ای موسی ، درباریان مشورت می کردند که تو را بکشند . بیرون شو که من از خیرخواهان توام .

۲۱ . موسی نگران از شهر خارج شد و گفت : پروردگارا ، مرا از شر مردم ستمگر نجات ده

۲۲. و چون موسی متوجه جانب مدین شد ، گفت : امیدوارم که پروردگارم مرا به راه مستقیم و راست هدایت کند .

۲۳. و چون به آب مدین رسید ، مردمی را دید که از چاه آب می کشند و در طرف دیگر دور از مردم دو نفر زن را دید که گوسفندان را از اینکه مخلوط با سایر گوسفندان شوند ، جلوگیری می کردند . موسی پرسید : چرا ایستاده اید ؟ گفتند : ما آب نمی کشیم تا آنکه چوپانها گوسفندان خود را ببرند ، و پدر ما پیری سالخورده است .

۲۴. موسی گوسفندان ایشان را آب داده سپس به طرف سایه بازگشت و گفت : پروردگارا ، من به آنچه از خیر بر من نازل کنی . محتاجم .

۲۵. چیزی نگذشت که یکی از آن دو زن که با حالت شرمگین راه می رفت ، به سوی موسی آمد و گفت : پدرم تو را می خواند تا پاداش آب دادنت را بدهد . همین که موسی نزد پیرمرد آمد و داستان خود را به او گفت ، پیرمرد گفت : دیگر مترس که از مردم ستمگر نجات یافتی .

۲۶. یکی از آن دو زن به پدر گفت : چه خوب است او را اجیر کنی ، که بهترین اجیر آن کس است که هم نیرومند باشد و هم امین .

۲۷. پیرمرد به موسی گفت : می خواهم یکی از این دو دخترم را به همسرت درآورم در برابر اینکه هشت سال اجیرم شوی . البته اگر ده سال کار

کنی ، خودت کرده ای و آن دو سال جزو قرارداد ما نیست ، و من نمی خواهم بر تو سخت بگیرم و بزودی مرا خواهی یافت
ان شاءالله از صالحان .

۲۸ . موسی گفت : این قرارداد بین تو و خودم را قبول دارم . هر یک از دو مدت هشت سال و ده سال را که خواستم ، انجام
می دهم و تو حق اعتراض نداشته باشی . و خدا بر آنچه می گوییم ، وکیل است .

۲۹ . پس چون موسی مدت را بسر رسانید ، همسر خود را برداشت و به راه افتاد . در راه از سمت طور آتشی از دور دید ، به
خانواده اش گفت : من از دور آتشی احساس می کنم . شما در اینجا باشید تا شاید از کنار آن آتش خبری کسب نموده و یا
از خود آتش پاره ای بیاورم تا شاید خود را گرم کنید .

۳۰ . ولی همین که نزدیک آتش رسید ، صدایی از کرانه رود ، از طرف راست ، از درختی که در قطعه زمینی مبارک واقع
بود ، برخاست که : ای موسی ، بدرستی من خدای رب العالمینم .

۳۱ . و این نیز بگفت که : عصایت را ببنداز . همین که موسی عصا را دید که به سرعت و شدت به حرکت آمد که گویا در
جست و خیز مار سبکبالی است ، پشت کرد و بگریخت بطوری که دیگر به پشت سر خود نگاه نکرد . خطاب رسید : ای
موسی ، بیا و مترس ، تو از ایمانی .

۳۲. دست خود در گریبان ببر و بیرون آور در حالی که سفید و درخشانده است بدون اینکه درخشندگیش از بدی باشد، و دست بر قلب خود نه تا از ترس آرام گیرد. این دو معجزه از پروردگار تو به سوی فرعون و مردم اوست، که آنان از دیرباز مردمی فاسق بودند.

۳۳. موسی گفت: پروردگارا، من از آنان کسی را کشته ام، لذا می ترسم مرا بکشند.

۳۴. و برادرم هارون از من فصیح تر است، او را هم با من و به کمک من بفرست تا مرا تصدیق کند، که می ترسم مرا تکذیب کنند.

۳۵. گفت: بزودی بازویت را به وسیله برادرت قوی می کنم و به شما سلطنت و قدرتی می دهم و به خاطر معجزات من به شما نرسند. آری، شما و پیروانتان غالب اید.

۳۶. پس چون موسی با معجزات روشن ما به سوی فرعونیان آمد، گفتند: این جز سحری که به خدا بسته است، چیز دیگری نیست و ما از نیاکان خود چنین چیزی نشنیده ایم.

۳۷. موسی گفت: پروردگار من به کسی که به هدایت کردن از ناحیه او آمده، داناتر است و بهتر می داند که خانه آخرت برای چه کسی است، چون ستمگران رستگار نمی شوند.

۳۸. فرعون گفت: ای بزرگان قوم، من غیر از خودم معبودی برای شما نمی شناسم. ای هامان، برایم بر گل آتش برافروز و آجر بساز

و برجی درست کن ، باشد که از معبود موسی اطلاعی بیابم و من او را از دروغگویان می دانم .

۳۹ . فرعون و لشکریانش در زمین بدون حق سرکشی کردند و پنداشتند که به سوی ما بر نمی گردند .

۴۰ . پس ما او و لشکریانش را گرفتیم و در دریا ریختیم ، پس بنگر که عاقبت ستمگران چگونه بود .

۴۱ . ما آنان را پیشوایانی کردیم که مردم را به سوی آتش دعوت می کردند و روز قیامت از آن مردم یآوری نخواهند یافت .

۴۲ . بعد از رفتنشان هم در دنیا لعنت و در قیامت زشت رویی نصیبشان کردیم .

(از سوره مبارکه قصص)

گفتاری پیرامون داستانهای موسی و هارون (ع)

۱ . مقام موسی (ع) نزد خدا و پایه عبودیت او

موسی (علیه السلام) یکی از پنج پیغمبر اولوالعزم است ، که آنان سادات انبیاء بودند ، و کتاب و شریعت داشتند ، و خدای تعالی در آیه شریفه (و اذ اخذنا من النبین میثاقهم ، و منک و من نوح و ابراهیم و موسی و عیسی بن مریم و اخذنا منهم میثاقا غلیظا) و آیه (شرع لکم من الدین ما وصی به نوحا ، و الذی اوحینا الیک و ما وصینا به ابراهیم و موسی و عیسی) که راجع به شریعت های آسمانی ، و انبیای دارای شریعت است ، آنجناب را در زمره آنان بر شمرده است . و خدا بر او و بر برادرش منت نهاده و فرموده : (و لقد مننا علی موسی و هرون) ، و نیز بر آن دو بزرگوار سلام کرده ، فرموده : (سلام علی موسی و هرون) و نیز او را

به بهترین مدح و ثنا ستوده ، و فرموده : (و اذکر فی الکتاب موسی ، انه کان مخلصا ، و کان رسولا نبیا ، و نادیناه من جانب الطور الایمن ، و قربناه نجیا) و نیز فرموده : (و کان عند الله وجیها) و نیز فرموده : (و کلم الله موسی تکلیما) .

و نیز آن جناب را در سوره انعام ، و در چند جای دیگر ، در زمره انبیاء ذکر کرده ، و در آیه های ۸۴ - ۸۸ سوره انبیاء او و سایر انبیاء را ستوده ، به اینکه ایشان پیامبرانی نیکوکار و صالح بودند ، که خدا بر عالمیان اجتناب و برتریشان داده بود ، و به سوی صراط مستقیم هدایتشان کرده بود .

و در سوره مریم در آیه ۵۸ ایشان را چنین ستوده که اینان از کسانی هستند که خدا بر آنان انعام کرده است ، در نتیجه صفات زیر برای موسی جمع شده است : اخلاص ، تقریب ، جاهت ، احسان ، صلاحیت ، تفضیل ، اجتناب ، هدایت و انعام ، که در مورد مناسب با آنها ، هر یک از این صفات در این کتاب مورد بحث قرار گرفته ، و همچنین پیرامون معنای نبوت و رسالت و تکلیم گفتگو شده است .

و اما کتابی که بر آن جناب نازل شده قرآن کریم آن را (تورات) معرفی نموده و در سوره احقاف ، آیه ۱۲ آن را به دو وصف امام و رحمت توصیف نموده ، در سوره انبیاء آیه ۴۸ آن را (فرقان) و (ضیاء) خوانده ، در سوره مائده آیه

۴۴ آن را هدی و نور خوانده و در سوره اعراف ، آیه ۱۴۵ فرموده : (و کتبنا له فی الالواح من کل شیء موعظه و تفصیلا لکل شیء) (برایش در الواح از هر چیزی موعظه ای ، و نیز برای هر چیزی تفصیلی نوشتیم) .

چیزی که هست خدای تعالی در چند جای قرآن کریم که او را به اوصاف مزبور ستوده ، فرموده که : بنی اسرائیل تورات را تحریف کردند ، و در آن اختلاف نمودند ، تاریخ هم مؤید گفتار قرآن است ، برای اینکه به طوری که در جلد سوم این کتاب ، در ذیل قصص مسیح (علیه السلام) گذشت خاطر نشان کردیم که بعد از آنکه بخت نصر فلسطین را فتح کرد و هیکل (معبد یهود) را ویران ساخت ، و تورات را سوزانید ، و در سال پانصد و هشتاد و هشت قبل از میلاد ، یهود را از فلسطین به سوی بابل کوچ داد ، در سال پانصد و سی و هشت قبل از مسیح ، یعنی پنجاه سال بعد ، کورش پادشاه ، بابل را فتح نمود و به یهود اجازه داد تا به سرزمین خود ، فلسطین بروند ، و در آنجا (عزرای کاهن) تورات را برایشان از بر نوشت پس تورات اصلی منقرض شده و آنچه در دست است محفوظات (عزراء) است .

۲ . آنچه از سرگذشت موسی که در قرآن آمده است

نام آن جناب از هر پیغمبری دیگر در قرآن کریم بیشتر آمده ، و به طوری که شمرده اند نامش در صد و شصت و شش جای قرآن کریم ذکر شده ، و در سی

و شش سوره از سوره های قرآن به گوشه هایی از داستانهایش ، یا به طور اجمال و یا به تفصیل اشاره شده و در بین انبیاء (علیهم السلام) به کثرت معجزه اختصاص یافته ، که قرآن کریم بسیاری از معجزات باهره وی را ذکر کرده ، مانند اژدها شدن عصای او ، نور دادن دستش ، ایجاد طوفان ، مسلط کردن ملخ ، شپش ، قورباغه و خون بر مردم ، شکافتن دریا ، نازل کردن من و نیز سلوی ، و جوشاندن دوازده چشمه از یک سنگ با زدن عصا ، زنده کردن مردگان ، و بلند کردن کوه طور بالای سر مردم ، و غیر اینها .

همانطور که گفتیم در کلام خدای تعالی گوشه هایی از داستانهای آن جناب آمده ، و لیکن تمامی جزئیات و دقائق آنها را ذکر نفرموده ، بلکه به چند فصل از آنها که ذکرش در هدایت ، و ارشاد خلق اهمیت داشته ، اکتفا کرده ، و این داءب و روش قرآن کریم در اشاره به داستانهای همه انبیاء و امت ها است که از هر داستان آنچه که ذکرش مایه عبرت و هدایت خلق است ذکر می کند .

و از داستان های موسی آنچه که ذکرش اهمیت دارد که گفتیم کلیاتش در قرآن آمده این است که : آن جناب در مصر در خانه مردی اسرائیلی به دنیا آمد ، و در روزهایی به دنیا آمد که فرعونیان به دستور فرعون پسر بچه های بنی اسرائیل را سر می بریدند ، و مادر موسی (به دستور خدای تعالی) او را در

صندوقی نهاده ، به دریا انداخت ، فرعون او را از دریا گرفت ، و به مادرش برگردانید تا شیرش دهد ، و تربیتش نماید و از آن روز در خانه فرعون نشو و نما کرد .

آن گاه به سن بلوغ رسیده و مردی قبطی را می کشد ، و از مصر به سوی مدین فرار می کند ، چون ترس این را داشته که فرعونیان به قصاص آن مرد قبطی به قتلش برسانند .

سپس مدتی مقرر که همان ده سال باشد ، در مدین پیش شعیب مکث نموده و خدمت کرد ، و با یکی از دختران او ازدواج نمود و پس از به سر رساندن آن مدت مقرر به اتفاق اهل بیتش از مدین بیرون آمده ، در بین راه آنجا که کوه طور واقع است ، از طرف آن کوه آتشی می بیند ، و چون راه را گم کرده بودند ، و آن شب هم شبی بسیار تاریک بوده ، به امید اینکه کنار آن آتش کسی را ببیند ، و راه را از او پیرسد ، و هم آتشی برداشته با خود بیاورد ، به خانواده اش می گوید : شما اینجا باشید تا من بروم پاره ای آتش برایتان بیاورم ، و یا کنار آتش راهنمایی بینم ، و از او از راه پیرسم ، ولی همین که نزدیک می شود خدای تعالی از کنار سمت راست آن بیابان که از نظر شکل با زمینهای اطراف فرق داشته ، از طرف درختی که آن جا بوده ، ندایش می دهد ، و با او سخن می گوید

، و او را به رسالت خود برمی‌گزیند ، و معجزه عصا و ید بیضا به او می‌دهد ، که دو تا از نه معجزه های او است ، و به عنوان رسالت به سوی فرعون و قومش گسیل می‌دارد ، تا بنی اسرائیل را نجات دهد .

موسی نزد فرعون می‌آید ، و او را به سوی کلمه حق و دین توحید می‌خواند ، و نیز به او پیشنهاد می‌کند که بنی اسرائیل را همراه او روانه کند ، و دست از شکنجه و کشتارشان بردارد ، و به منظور اینکه بفهماند رسول خداست ، معجزه عصا و ید بیضا را به او نشان می‌دهد ، فرعون از قبول گفته او امتناع می‌ورزد ، و در مقام برمی‌آید با سحر ساحران با معجزه او معارضه کند ، و حقا سحری عظیم نشان دادند ، اژدها و مارهای بسیار به راه انداختند ، ولی همین که موسی عصای خود را بیفکند ، تمامی آن سحرها را برچید و خورد ، و دوباره به صورت عصا برگشت ساحران که فهمیدند عصای موسی از سنخ سحر و جادوی ایشان نیست ، همه به سجده افتادند و گفتند : ما به رب العالمین ایمان آوردیم ، به آن کسی که رب موسی و هارون است ، ولی فرعون همچنان بر انکار دعوت وی اصرار ورزید ، و ساحران را تهدید کرد ، و ایمان نیاورد .

موسی (علیه السلام) هم همچنان به دعوت خود پافشاری می‌کرد ، او و درباریانش را به دین توحید همی می

خواند ، و معجزه ها می آورد ، یک بار آنها را دچار طوفان ساخت ، یک بار ملخ و شپش و قورباغه و خون را بر آنان مسلط کرد ، آیاتی مفصل آورد ، ولی ایشان بر استکبار خود پافشاری کردند ، به هر یک از گرفتاریها که موسی به عنوان معجزه برایشان می آورد ، مبتلا می شدند ، می گفتند : ای موسی پروردگار خودت را بخوان و از آن عهدی که به تو داده که اگر ایمان بیاوریم این بلا را از ما بگرداند استفاده کن ، که اگر این بلا را بگردانی به طور قطع ایمان می آوریم ، و بنی اسرائیل را با تو می فرستیم ولی همین که خدا در مدت مقرر بلا را از ایشان برطرف می کرد ، دوباره عهد خود را می شکستند ، و به کفر خود ادامه می دادند .

ناگزیر خدای تعالی دستورش می دهد تا بنی اسرائیل را در یک شب معین بسیج نموده از مصر بیرون برد موسی و بنی اسرائیل از مصر بیرون شدند و شبانه به راه افتادند ، تا به کنار دریا رسیدند ، فرعون چون از جریان آگهی یافت ، از دنبال سر ، ایشان را تعقیب کرد و همین که دو فریق یکدیگر را از دور دیدند ، اصحاب موسی به وی گفتند : دشمن دارد به ما می رسد موسی گفت : حاشا ، پروردگار من با من است ، و به زودی مرا راهنمایی می کند در همین حال به وی وحی می شود که با عصایش به دریا بزند همین که زد

، دریا شکافته شد ، و بنی اسرائیل از دریا گذشتند فرعون و لشکریانش نیز وارد دریا شدند ، همین که آخرین نفرشان وارد شد ، خداوند آب را از دو طرف به هم زد ، و همه شان را غرق کرد .

بعد از آنکه خداوند بنی اسرائیل را از شر فرعون و لشکرش نجات داد و موسی (علیه السلام) ایشان را به طرف بیابانی برد که هیچ آب و علفی نداشت ، در آنجا خداوند آنان را اکرام کرد و (من) و (سلوی) ، (که اولی گوشتی بریان و دومی چیزی به شکل ترنجبین بود) بر آنان نازل کرد ، تا غذایشان باشد ، و برای سیراب شدنشان موسی به امر خداوند عصا را به سنگی که همراه داشت زد ، دوازده چشمه از آن جوشید هر یک از تیره های بنی اسرائیل چشمه خود را می شناخت و از آن چشمه می نوشیدند ، و از آن من و سلوی می خوردند ، و برای رهایی از گرمای آفتاب ، ابر بر سر آنان سایه می افکند .

آنگاه در همان بیابان خدای تعالی با موسی مواعده کرد که چهل شبانه روز به کوه طور برود ، تا تورات بر او نازل شود . موسی (علیه السلام) از بنی اسرائیل هفتاد نفر را انتخاب کرد ، تا تکلم کردن خدا با وی را بشنوند ، (و به دیگران شهادت دهند) ولی آن هفتاد نفر با اینکه شنیدند مع ذلك گفتند : ما ایمان نمی آوریم تا آنکه خدا را آشکارا ببینیم ، خدای تعالی (جلوه ای به کوه

کرد ، کوه متلاشی شد) ، ایشان از آن صاعقه مردند ، و دوباره به دعای موسی زنده شدند ، و بعد از آنکه میقات تمام شد خدای تعالی تورات را بر او نازل کرد آنگاه به او خبر داد که بنی اسرائیل بعد از بیرون شدنش گوساله پرست شدند ، و سامری گمراهشان کرد .

موسی (علیه السلام) بین قوم برگشت ، در حالی که بسیار خشمگین و متأسف بود ، گوساله را آتش زد و خاکسترش را به دریا ریخت ، و سامری را طرد کرد ، و فرمود : برو که در زندگی همیشه بگویی : (لا-مساس نزدیکم نشوید) ، اما مردم را دستور داد تا توبه کنند ، و به همین منظور شمشیر در یکدگر به کار بزنند ، و یکدگر را بکشند ، تا شاید توبه شان قبول شود و قبول شد دوباره از پذیرفتن احکام تورات که همان شریعت موسی بود سرباز زدند ، و خدای تعالی کوه طور را بلند کرد ، و در بالای سر آنان نگه داشت ، (که اگر ایمان نیاورید ، بر سرتان می کوبم) .

سپس بنی اسرائیل از خوردن (من) و (سلوی) به تنگ آمده ، و درخواست کردند که پروردگار خود را بخواند از زمین گیاهانی برایشان برویاند ، و از سبزی ، خیار ، سیر ، عدس ، و پیاز آن برخوردارشان کند خدای تعالی دستورشان داد برای رسیدن به این هدف داخل سر زمین مقدس شوید ، که خداوند بر شما واجب کرده در آنجا به سر برید . بنی اسرائیل زیر بار نرفتند

، و خدای تعالی آن سرزمین را بر آنان حرام کرد ، و به سرگردانی مبتلاشان ساخت ، در نتیجه مدت چهل سال در بیابانی سرگردان شدند .

و باز یکی از داستانهای آن جناب سرگذشت رفتنش با آن جوان به مجمع البحرین برای دیدار بنده صالح خدا ، و رفاقتش با آن عبد صالح است ، که در سوره کهف آمده است .

۳ . مقام هارون نزد خدا و پایه عبودیت او

خدای تعالی در سوره صافات آن جناب را در منت هایش ، و در دادن کتاب ، و هدایت به سوی صراط مستقیم ، و در داشتن تسلیم ، و بودنش از محسنین ، و از بندگان مؤمنین به خدا ، با موسی (علیه السلام) شریک دانسته ، و او را از مرسلان دانسته ، و از انبیایش معرفی کرده ، و او را از کسانی دانسته که بر آنان انعام فرموده ، و او را با سایر انبیاء در صفات جمیل آنان از قبیل احسان ، صلاح ، فضل ، اجتهاد و هدایت شریک قرار داده و یکجا ذکر کرده .

و در آیه (و اجعل لی وزیرا من اهلی ، هرون اخی ، اشدد به ازری ، و اشركه فی امری ، کی نسیحک کثیرا ، و نذکرک کثیرا انک کنت بنا بصیرا) موسی (علیه السلام) در مناجات شب طور دعا کرده و از خدا خواسته که هارون را وزیر او قرار دهد ، و پشتش را به وی محکم نموده و او را شریک او قرار دهد ، تا خدا را بسیار تسبیح کنند ، و بسیار ذکر گویند ، هم طراز موسی دانسته

. و آن جناب در تمامی مواقف ملازم برادرش بوده ، و در عموم کارها با او شرکت می کرده ، و او را در رسیدنش به مقاصد یاری می کرد .

و در قرآن کریم هیچ مسأله ای که مختص به آن جناب باشد ، نیامده مگر همان جانشینی او برای برادرش ، در آن چهل روزی که به میقات رفته بود ، (و قال لایخیه هرون اخلفنی فی قومی و اصلح و لا تتبع سبیل المفسدین) که به برادر خود هارون گفت : خلیفه من باش در قومم ، و اصلاح کن ، و راه مفسدان را پیروی مکن ، و وقتی از میقات برگشت ، در حالی که خشمناک و متأسف بود که چرا گوساله پرست شدند ، الواح تورات را بیفکنند ، و سر برادر را بگیرت و به طرف خود بکشید ، هارون گفت ای پسر مادر! مردم مرا ضعیف کردند ، (و گوش به سخنم ندادند) ، و نزدیک بود مرا بکشند ، پس پیش روی دشمنان مرا شرمنده و سرافکنده مکن ، و مرا جزو این مردم ستمگر قرار مده ، موسی گفت : پروردگارا مرا و برادرم را بیامرز ، و ما را در رحمت خود داخل کن ، که تو ارحم الراحمینی .

۴ . داستان موسی (علیه السلام) در تورات عصر حاضر

اشاره

داستانهای موسی (علیه السلام) در ماسوای سفر اول از تورات که پنج سفر است آمده ، جزئیات تاریخ او از حین تولد تا روز وفات ، و آنچه از شرایع و احکام به وی نازل شده ، همه اش در آن چهار سفر دیگر ، یعنی سفر خروج ، سفر

لاویان ، سفر عدد ، و سفر تثبیه آمده است .

چیزی که هست ما بین آنچه که تورات آورده ، با آنچه که در قرآن آمده در اموری که کم هم نیست ، اختلاف هست .

و یکی از مهم ترین موارد اختلاف این است که : تورات می گوید : ندای موسی و سخن گفتن خدا از درخت با وی در سرزمین مدین ، قبل از حرکت دادن خانواده اش به طرف مصر بوده ، و خلاصه در همان ایامی بوده که برای شعیب گوسفند می چرانیده می گوید : در همان ایام که مشغول شبانی وی بوده ، گوسفند را به ماورای دشت برده ، و به کوه خدا حوریب رسید ، و در آنجا ملائکه خدا برایش ظاهر شدند ، و آتشی را وسط درخت خاری برایش نمودار کردند ، آنگاه خدا با وی سخن گفت ، و آنچه می خواست در میان نهاد ، و او را برای نجات دادن بنی اسرائیل نزد فرعون فرستاد .

یکی دیگر از موارد اختلاف مهم این است که : آن فرعونی که موسی به سوی وی فرستاده شد ، غیر از آن فرعونی بوده که موسی را در دامن خود پرورید ، و موسی از شر او گریخت ، تا به عنوان قصاص از خون مرد قبطی که به دست وی کشته شده بود ، به قتل نرسد .

یکی دیگر این است که تورات سخنی از ایمان آوردن ساحران به میان نیاورده ، که وقتی عصاهای خود را افکندند ، و به صورت مارها درآوردند ، و عصای موسی همه آنها را

بلعید ، چه کردند ، و چه گفتند ، بلکه می گوید که ساحران همچنان نزد فرعون بودند ، و با موسی معارضه کردند ، و در مقابل دو معجزه موسی ، یعنی معجزه خون و قورباغه ، سحر خود را به کار زدند .

یکی دیگر این است که : تورات می گوید : آن کسی که برای بنی اسرائیل گوساله درست کرد ، و بنی اسرائیل آن را پرستیدند ، خود هارون ، برادر موسی بود ، برای اینکه وقتی بنی اسرائیل دیدند که موسی از مراجعت از کوه طور دیر کرد ، همه نزد وی جمع شدند ، و بدو گفتند برای ما معبودی درست کن ، تا پیشاپیش ما راه برود ، برای اینکه این مرد (موسی) که ما را از سرزمین مصر بیرون کرد ، نیامد ، و نفهمیدیم چه شد ؟ هارون به ایشان گفت : پس هر چه گوشواره به گوش زنان و پسران و دختران خود دارید برایم بیاورید . تمامی بنی اسرائیل گوشواره هایی که به گوش داشتند بیاوردند ، هارون همه را گرفت و با ازمیل قالبی درست کرد ، و طلاها را آب کرده در آن قالب ریخت ، و به صورت گوساله ای درآورد ، و گفت : این است معبود شما ، ای بنی اسرائیل ، که شما را از مصر بیرون کرد .

در اینجا لازم است به خواننده عزیز تذکر دهم که اگر آیات قرآنی را در این قسمتها از داستان موسی (علیه السلام) به دقت زیر نظر و مطالعه قرار بدهد ، خواهد دید که لحن آنها

تعریض و کنایه زدن به تورات است .

البته غیر از موارد اختلافی که ذکر شد ، اختلافهای جزئی بسیاری دیگر نیز هست ، مانند اینکه در داستان کشتن قبطی ، می گوید : دو طرف دعوا در روز دوم اسرائیلی بودند و مانند اینکه می گوید : آن کسی که در روز مسابقه عصا را انداخت ، و عصا همه سحر ساحران را بلعید ، هارون بود که به دستور موسی آن را انداخت و نیز تورات داستان انتخاب هفتاد نفر را برای میقات ، و نزول صاعقه ، و زنده شدنشان بعد از مردن را اصلاً نیاورده . و نیز در تورات (اصحاح سی و دوم از سفر خروج) آمده که الواحی که موسی (علیه السلام) از مراجعت از کوه با خود آورد و به زمین انداخت ، دو تا تخته سنگ بود ، که نامشان لوح شهادت بود ، و همچنین از این قبیل اختلافها زیاد است .

ادب موسی علیه السلام در دعاهایش

و از جمله ادعیه انبیاء (علیهم السلام) دعائی است که خدای سبحان از نبی محترم خود موسی (علیه السلام) حکایت کرده که در اوائل نشو و نمایش در مصر موقعی که آن مرد قبطی را با سیلی کشته بود به درگاه خدا عرضه داشته :

(رب انی ظلمت نفسی فاغفر لی فغفر له انه هو الغفور الرحیم .)

و نیز دعائی است که آنرا موقعی که از مصر فرار کرد و به مدائن در آمد و برای دو دختر شعیب آب کشی نمود و با شکم گرسنه در سایه درختی آرمید ، به درگاه خدا عرضه داشت :

(رب)

انی لما انزلت الی من خیر فقیر) .

موسی (علیه السلام) در این دو مسئلتش گذشته از التجاء به خدا و تمسک به ربوبیت او که خود ادب جداگانه ایست از آداب عبودیت، این معنا را به کار برده که در دعای اولش چون مربوط به امور مادی دنیوی نبود بلکه صرفاً توسل به مغفرت خدا بود به حاجت خود تصریح کرد .

آری خداوند دوست می دارد که بندگانش از او طلب مغفرت کنند، چنانکه از نوح (علیه السلام) حکایت می کند که گفت : (و استغفروا الله ان الله غفور رحیم) و این سفارش و توصیه را نه تنها نوح (علیه السلام) کرده بلکه سایر انبیاء (علیهم السلام) هم مردم را به آن دعوت می کرده اند . بخلاف دعای دومش که در آن حاجت خود را که بر حسب دلالت مقام ضروریات زندگی از قبیل غذا و مسکن و امثال آن بوده ذکر نکرد، بلکه تنها اکتفا کرد به ذکر احتیاج خود و برای این از ذکر حوائج خود دم فرو بست که دنیا را در نزد خدا قدر و منزلتی نیست .

و اما اینکه عرض کرد : (رب انی ظلمت نفسی فاغفر لی) (پروردگارا من به خود ستم کردم پس بر من ببخشای) باید دانست که این اعتراف به ظلم و طلب مغفرت موسی (علیه السلام) از قبیل اعتراف آدم و همسر اوست که گفتند : (ربنا ظلمنا انفسنا و ان لم تغفر لنا و ترحمنا لنكونن من الخاسرین) . و خلاصه این اعتراف موسی اعتراف به گناه

نیست ، بلکه اعتراف به کاری است که مخالف با مصلحت زندگی خود او بوده ، کما اینکه اعتراف آدم و حوا نیز از همین باب بوده است ، زیرا موسی (علیه السلام) اگر آن مرد را کشت قبل از بعثتش به رسالت و قبل از نهی از قتل نفس بوده ، علاوه بر اینکه مرد کافری را کشت که برای خون او احترامی نیست و دلیلی هم در دست نیست بر اینکه چنین قتلی آنهم قبل از شریعت موسی (علیه السلام) حرام بوده .

آدم و حوا هم اگر با خوردن از درخت به خودشان ظلم کردند ، قبل از آن بوده که خداوند شریعتی را در بین بنی نوع انسانی تشریح کرده باشد ، چون خدای تعالی تمام شریعتها را بعد از هبوط آدم از بهشت به زمین تاسیس نموده و صرف نهی از نزدیکی به درخت ، دلیل بر این نیست که نهی مولوی بوده تا مخالفتش معصیت مصطلح بوده باشد ، علاوه بر اینکه قرائنی در دست هست که نهی متعلق به آدم و حوا نهی ارشادی بوده ، و پاره ای از آن قرائن در آیات سوره (طه) است . و ما در سابق در تفسیر داستان بهشت آدم در جلد اول عربی این کتاب به آنها اشاره نمودیم ، از همه اینها گذشته کتاب الهی تصریح کرده به اینکه موسی (علیه السلام) بنده ای مخلص بوده : (و اذکر فی الکتاب موسی انه کان مخلصا و کان رسولا نبیا) و نیز تصریح کرده به اینکه ابلیس نمی تواند بندگان مخلص خدای را اغوا کند

: (قال في عزتك لا غوينهم اجمعين . الا عبادك منهم المخلصين) . و این هم معلوم است که معصیت بدون اغوای شیطان محقق نمی شود .

پس ، از تلفیق این مقدمات چنین نتیجه می گیریم که عمل موسی (قتل نفس) معصیت نبوده . و از اینجا معلوم می شود مراد از مغفرتی هم که موسی و همچنین آدم و حوا درخواست آن را کرده اند محو عقابی که خداوند بر گنهکاران مقرر داشته ، نیست . چنانکه مغفرت در گناهان به همین معنی است ، بلکه مراد محو آثار سوئی است که ظلم به نفس در زندگی آدمی باقی می گذارد . موسی (علیه السلام) هم از این می ترسید که مبادا داستان آدم کشی او افشاء شود و مردم او را در نظر خود به عنوان قاتل بشناسند ، و لذا از خدای تعالی درخواست کرد که سرش را پرده پوشی کند و او را به این معنا ببخشد ، چه بخشش و مغفرت در عرف و اصطلاح قرآن اعم از محو عقاب است ، بلکه به معنی محو اثر سوء است هر چه می خواهد باشد ، چه عقاب خدائی و چه عقاب عرفی و چه آثار دیگر ، و شکی هم نیست در اینکه محو همه اقسام آثار به دست خدای تعالی است .

نظیر این توجیه وجهی است که ما قبلا- درباره دعای نوح که عرض کرد : (و ان لم تغفر لی و ترحمنی) ذکر کردیم و گفتیم معنایش این است که : اگر مرا به ادب خود مودب نفرمائی و به عصمت خودت حفظم نکنی

و به این وسیله بر من ترحم نمائی از زیانکاران خواهم بود (دقت بفرمائید).

و از آن جمله دعائیست که آن حضرت در نخستین روز بعثت خود و دریافت اولین وحی آسمانی کرده و خدای تعالی آن را چنین حکایت نموده :

(قال رب اشرح لی صدري . و یسر لی امری ، و احلل عقده من لسانی ، یفقهوا قولی ، و اجعل لی وزیرا من اهلی ، هرون اخی اشدد به ازری و اشرکه فی امری ، کی نسبحک کثیرا ، و نذکرک کثیرا ، انک کنت بنا بصیرا) .

موسی (علیه السلام) با این کلمات برای دعوت خود خیر خواهی می کند ، و راه دعوت خود را هموار میسازد ، و بطوری که کلمات او و قرائن مقامیه دلالت می کند می خواهد عرض کند که تو می دانی و به حال من و برادرم به خوبی آگاهی که ما از روزی که به حد تمیز رسیدیم تو را تسبیح می گوئیم و امشب رسالت تو بار گرانی بدوش من نهاده و تو ، به حدت و خشونت طبع من و گرهی که در زبان من است داناتری ، می ترسم اگر بر حسب دستور تو قوم خود را دعوت به سویت کنم و رسالتت را تبلیغ نمایم مرا تکذیب نموده و در نتیجه سینه ام تنگی کند و عصبانی شوم و زبانم از گفتار باز ماند . پس تو ای پروردگار! شرح صدری عطایم کن و کار مرا آسان ساز - این دعا همان دستوری است که خود پروردگار به همه انبیاء داده که در راه تبلیغ رسالات ، خود را

به زحمت نیفکنند - و فرموده : (ما كان على النبي من حرج فيما فرض الله له سنة الله في الذين خلوا من قبل) - و گره از زبانم بگشای تا گفتارم را بفهمند ، و برادرم هارون از من شیرین زبان تر است و هم از خاندان منست ، پس چه بهتر او را شریک در کارم فرمائی و وزیرم قرارش دهی تا تو را بسیار تسیح گوئیم - همانطوری که در سابق هم دوستدار تسیح تو بودیم . این است خلاصه درخواستهایی که موسی (علیه السلام) راجع به اسباب دعوت و تبلیغ از پروردگار خود می کند ، ادبی که آن جناب در این کلمات به کار برده این است که غرض و نتیجه ای که از این سوالات در نظر داشته بیان کرده تا کسی خیال نکند منظورش از آنچه که درخواست کرده نفع شخصیش بوده و لذا گفت : غرضم از این درخواستها این است که من و همه بندگانت تو را بسیار تسیح گفته و بسیار ذکر گوئیم ، و بر صدق ادعایش استشهاد کرده به اینکه تو ای پروردگار به آنچه که در دلهای ما است آگاهی ، در حقیقت دل و جان خود و برادرش را عرضه به پروردگار نموده و گفت : (انك كنت بنا بصيرا) و اینکه سائل محتاج خودش رادر حاجتی که دارد عرضه کند بر مسوولی بی نیاز و جواد ، خود بهترین و قوی ترین راهی است برای تحریک عاطفه رحمت ، برای اینکه نشان دادن حاجت تاءثیرش بیشتر است از ذکر آن ، زیرا در ذکر آن به زبان احتمال

دروغ هست و در نشان دادنش این احتمال نیست .

و از آن جمله ، نفرینی است که خدای تعالی از آن جناب درباره فرعون و فرعونیان نقل می کند :

(و قال موسى ربنا انك آتيت فرعون و ملاه زينه و اموالا فى الحيوه الدنيا ربنا ليضلوا عن سبيلك ربنا اطمس على اموالهم و اشدد على قلوبهم فلا يؤمنوا حتى يروا العذاب الاليم . قال قد اجيبت دعوتكما فاستقيما و لا تتبعان سبيل الذين لا يعلمون) .

این آیات درباره نفرینی است که موسی و هارون هر دو کرده اند ، و لذا در اولش کلمه : (ربنا) بکار رفته ، علاوه بر این ، قسمت دوم آیه هم دلالت بر این معنا دارد ، چون پروردگار در جواب فرموده : (قد اجيبت دعوتكما - نفرین شما دو نفر اجابت شد) و این دو بزرگوار اول نفرین به اموال آنان کردند و درخواست نمودند که خداوند اموالشان را از قابلیت انتفاع بیاندازد سپس به جانشان و اینکه خدا دلهایشان را سخت کند تا ایمان نیاورند و در نتیجه عذاب دردناک را در یابند و دیگر ایمانشان قبول نشود ، چنانکه فرمود :

(يوم ياتي بعض آيات ربك لا ينفع نفسا ايمانها لم تكن آمنت من قبل او كسبت فى ايمانها خيرا) .

معنای نفرین دومى موسی و هارون این است که با محروم کردن شان از نور ایمان از آنان انتقام بگیرد و به عذاب ناگهانی که مهلت ایمان به ایشان ندهد دچارشان سازد ، همانطوری که آنان بندگان را از نور ایمان محروم کردند و نگذاشتند ایمان بیاورند و گمراهشان کردند ،

و این نفرین شدیدترین نفرینی است که ممکن است به جان کسی کرد ، برای اینکه هیچ دردی بالاتر از شقاوت دائمی نیست

و باید دانست که فرق است بین دعا و نفرین ، زیرا رحمت الهی همیشه بر غضبش سبقت دارد ، چون خودش به موسی وحی فرستاد که : (عذابی اصیب به من اشاء و رحمتی وسعت کل شیء) وسعه رحمت الهی اقتضا دارد که از رساندن عذاب و شر و ضرر بندگان کراهت داشته باشد ، اگر چه ستمگر و مستحق عذاب هم باشند ، به شهادت اینکه هر چه هم بندگانست مکار باشند باز خداوند نعمتهای خود را بر آنان افاضه فرموده و زشتیهایشان را می پوشاند ، حتی بندگان خود را هم دعوت کرده که در مقابل نادانی ها و تجاوزات یکدیگر حوصله کنند ، مگر در مواردی که بخواهند حق لازمی را اقامه نموده و یا در دفع ظلمی که متوجهشان شده ، مضطر به جلوگیری و انتقام شوند که در این صورت اعمال غضب راتجویز کرده . البته این در موقعی است که تشخیص دهند که مصلحت ملزومه ای از قبیل رعایت مصلحت دین و یا دینداران جز به اعمال غضب حفظ نمی شود ، علاوه بر اینکه لطافت جهات خیر و سعادت هر چه رقیق تر و رتبه آن هر چه دقیق تر باشد نفوس فطرتی که خدایشان بر آن فطرت آفریده بهتر آنرا می پذیرد ، بخلاف جهات شر و شقاوت ، که انسان بر حسب طبعش از آن فراری و از اطلاع بر آن گریزان است و برای عدم وقوف بر اصل

آن - تا چه رسد به جزئیات و تفصیلات آن - حيله ها به کار می برد ، و این معنا خود باعث شده است که آداب دعا و آداب نفرین با هم متفاوت باشند ، مثلا- یکی از آداب نفرین این است که به اموری که باعث این نفرین شده تصریح نشود ، بلکه بطور کنایه ذکر شود ، مخصوصا اگر آن امور شنیع و رکیک باشد . بخلاف دعا که تصریح به موجبات و عوامل آن مطلوب است .

موسی (علیه السلام) این نکته را در نفرین خود مراعات کرده ، و به طور اجمال گفت : تا بندگانت را از راه به در برند ، و تفصیل جنایات و فضایح فرعونیان را ذکر نکرد . ادب دیگری که رعایت نموده این بود که در این نفرین خود با اینکه خیلی طولانی نبود بسیار تضرع نموده و استغاثه جست و زیاد ندای (ربنا ، ربنا) را تکرار نمود ، ادب دیگرش این بود که به این نفرین اقدام نکرد مگر بعد از آنکه تشخیص درباره اینکه نابودی فرعونیان بر وفق مصلحت حق و دین و دینداران است از حد ظن و تهمت تجاوز کرده و به حد علم رسید . آری موسی (علیه السلام) به این معنا علم بهم رسانیده بود ، بدلیل اینکه خدای تعالی درباره فرعون فرمود : (و لقد اریناه آیاتنا کلها فکذب و ابی) و گویا از همین جهت بوده که خدای سبحان او و برادرش را بعد از نوید به اینکه نفرینشان اجابت شد امر فرمود که استقامت ورزیده و راه مردم نادان را پیروی

نکنند (و خدا داناتر است) .

و از جمله ادعیه آن جناب دعائی است که خدای تعالی در آیات زیر حکایت کرده است :

(و اختار موسی قومه سبعین رجلا لمیقاتنا فلما اخذتهم الرجفه قال رب لو شئت اهلکتهم من قبل و ایای اتهلکنا بما فعل السفهاء منا ان هی الا فتنتک تضل بها من تشاء و تهدی من تشاء انت و لینا فاغفرلنا و ارحمنا و انت خیر الغافرین . و اکتب لنا فی هذه الدنیا حسنه و فی الاخره انا هدنا الیک)

در این دعا ابتدا می کند به جمله : (ببخشای بر ما . . .) . چون موقفش موقف سختی بود ، موقفی بود که غضب الهی و قهری که هیچ موجودی تاب تحمل آنرا ندارد قومش را فرا گرفته بود و در چنین موقفی درخواست از چنین مولائی که حرمتش هتک و بر ساحت سیادت و مولویتش توهین شده و از این رو بر بندگان خود خشم گرفته ، مانند درخواستهای عادی نیست ، روی همین حساب بود که موسی (علیه السلام) نخست چیزی گفت که این فوران غضب الهی را تسکین دهد ، شاید که به این وسیله بتواند زمینه را برای طلب مغفرت و رحمت آماده سازد ، و آن این بود که گفت : پروردگارا تو اگر می خواستی قبل از این آنان و مرا هلاک کرده بودی . به طوری که قرینه مقامیه دلالت می کند می خواهد عرض کند : نفس من و نفوس قومم همه در قبضه قدرت و اطاعت مشیت تو است ، تو اگر می خواستی قبلا هم که من

در بین شان بودم همه را هلاک می کردی ، همانطوری که امروز هلاک شان کردی و مرا زنده گذاشتی ، لیکن من متحیرم که اگر تنها بسوی قوم خود برگردم و مرا به قتل برگزیدگان خود متهم سازند چه جواب بگویم ؟ و تو حال آنان را از من بهتر می دانی و می دانی که این پیشامد دعوت مرا هیچ کرده و زحماتم را هدر می دهد ، آنگاه هلاکت آن هفتاد نفر را ، هلاکت خودش و همگی قومش شمرده و در حقیقت خواست بگوید : مابقی قوم مردمی نادانند که اعتنائی به کارهایشان نیست و در حقیقت قوم من همینها هستند که تو هلاکشان کردی ، با این طرز بیان خواست تا به رحمت خدای تعالی توسل جوید ، چون عادت پروردگار بر این نبوده که مردمی را با اعمال زشت سفیهان شان هلاک سازد و اگر در اینجا هلاک ساخته نه از باب انتقام بوده بلکه از باب امتحانی بوده که همواره در میان آدمیان جریان دارد ، و باعث گمراهی بسیاری از هدایت بسیاری از آنان می شود ، آنگاه اضافه کرد که : از تو در قبال زشتیهای مردم جز گذشت و پرده پوشی سراغ نداریم ، وقتی امر نفس من و نفوس قوم به دست تو است و تو می توانی هر وقت که بخواهی ما را هلاک سازی ، و این هلاکت فعلی قوم هم چیز تازه ای در باب امتحانات عمومی تو که باعث ضلالت قومی و هدایت اقوام دیگری می شود ، نبوده باشد و جز به مشیت تو منتهی نشود پس تو لاجرم همان مولائی

خواهی بود که تدبیر امور ما بدست امر و مشیت تو است ، و کاری از ما در تدبیر امورمان ساخته نیست ، پس تو ای پروردگار! در بین ما به رحمت و مغفرتت حکم کن ، چه یکی از صفات تو خیر الغافرین است ، و برای ما در این دنیا عیشی مامون از عذاب و عیشی که مشمولین سخطت را خیره سازد و به اعجاب در آورد مقدر فرما ، و در آخرت مغفرت و بهشت حسنه ای روزیمان کن .

این بود سیاق و لحن دعای آن حضرت در موقعی که قومش را زلزله هلاک کرد و بلا شامل حال آن ها شده بود . بنابراین ، خواننده محترم باید با در نظر گرفتن موقف آن جناب در کلامش دقت نماید تا به خوبی به ادب جمیلی که آن جناب بکار برده واقف شود و بفهمد که چگونه از پروردگار خود استرحام کرده و چطور مرتب طلب رحمت نموده و با ثنای خود از شدت و فوران غضب الهی کاسته ، آری موسی (علیه السلام) با این ادب عبودیتی که به کاربرد موفق بگرفتن حاجت خود گردید در حالی که آن حاجت را بر زبان هم جاری نکرده بود ، و آن زنده شدن قومش بعد از هلاکت بود ، و به طوری که خدای تعالی حکایت کرده ، خطاب زیر هم به وی وحی شد :

(قال عذابی اصیب به من اشاء و رحمتی وسعت کل شیء فساکتبها للذین یتقون و یوتون الزکوه و الذین هم بایاتنا یومنون) .

و اما اینکه خواننده محترم بعد از خطابی که خداوند

در جواب موسی (علیه السلام) به وی نموده و فرمود (رحمتم هر چیزی را فرا گرفته) چه گمانی به این خدای مهربان خواهد داشت خودش می داند، آری پروردگار متعال صریحا وعده عفو از جرائم قوم موسی و اجابت دعای آن جناب را مبنی بر زنده کردن قومش بعد از مردن شان و برگرداندن شان به دنیا ذکر کرده و فرموده:

(و اذ قلتم یا موسی لن نومن لک حتی نری الله جهره فاخذتکم الصاعقه و انتم تنظرون . ثم بعثناکم من بعد موتکم لعلکم تشکرون) .

و قریب به این مضمون است آیه ای که در سوره نساء است، موسی (علیه السلام) در کلام خود آنجا که گفت: هر که را بخواهی با این امتحان گمراه می کنی، اعمال ادب کرد و نگفت گمراهی شان بسوء اختیار خود آنها بوده تا خدای تعالی را همانطوری که در دل منزه می دانست در کلام خود هم منزه بداند و گرنه مقصود درونیش همان مفاد آیه زیر است که می فرماید: (یضل به کثیرا و یهدی به کثیرا و ما یضل به الا الفاسقین) .

آری، موسی (علیه السلام) در مقامی قرار گرفته بود که رعایت ادب، او را از تعرض هر مطلبی غیر از ولایت مطلقه خداوند و اینکه همه تدبیر منتهی به او است باز می داشت. و نیز آنچه را هم که در دل داشت از استدعای زنده کردن شان پس از هلاک بر زبان نراند، زیرا چنانکه گفتیم در مقامی قرار داشت که هول و خطر

موقف او را از پر حرفی و گفتن هر چه که می خواست باز می داشت ، و تنها با جمله (رب لو شئت اهلکتهم) من قبل اشاره ای به منوی خاطر و آرزوی درونی خود نمود .

و از جمله ادعیه آن جناب دعائی است که پس از مراجعت به قوم خود و مواجه شدن با گوساله پرست شدن آنان کرده ، و خدای تعالی داستانش را چنین نقل فرموده :

(والقی الالواح و اخذ براس اخیه یجره الیه قال ابن ام ان القوم استضعفونی و کادوا یقتلوننی فلا تسمت بی الاعداء و لا تجعلنی مع القوم الظالمین)

موسی (علیه السلام) وقتی چنین دید بر حال برادرش رقت خورد و تنها به جان او و خودش دعا کرد تا او و خودش را از مردم ستمگر ممتاز سازد و قرآن کریم آن دعا را چنین نقل می کند : (قال رب اغفر لی و لاخی و ادخلنا فی رحمتک و انت ارحم الراحمین) و این امتیاز (به اینکه خداوند آن دو را در رحمت خود داخل کند) را نخواست مگر برای اینکه می دانست که بزودی غضب الهی ستمگران را خواهد گرفت ، چنان که پروردگار هم بعد از این آیه می فرماید : (ان الذین اتخذواالعجل سینالهم غضب من ربهم و ذله فی الحیوه الدنیا) و از آنچه که در سابق گذشت معلوم می شود که آن جناب در این دعای خود چه وجوهی را از ادب بکار برده . و نیز از جمله ادعیه آن جناب نفرینی است که به قوم خود کرده ، وقتی که به آنها دستور داد

به ارض مقدسه در آیند و آنها گفتند : (یا موسی انا لن ندخلها ابدا ما داموا فیها فاذهب انت و ربک فقاتلا انا هیهنا قاعدون) و آن نفرین را قرآن کریم چنین نقل کرده :

(قال رب انی لا املک الا نفسی و اخی فافرق بیننا و بین القوم الفاسقین) .

ادب جمیلی در این دعا بکار برده ، زیرا غرضش این بوده که از اینکه بعد از آن مخالفت‌های شنیع و آن نافرمانیهای زننده باز هم به آنان دستوری دهد و امر پروردگارش را به آنها تبلیغ نماید عذر آورد و استعفا نماید و لیکن این غرض را صریحا بیان نکرد بلکه از آن کنایه آورد به اینکه : (پروردگارا من مالک جز خودم و برادرم نیستم) یعنی کسی که دستور مرا به کار بیند و مرا اطاعت کند جز خودم و برادرم کسی نیست و قوم من نافرمانیم را بجائی رسانده اند که دیگر امید خیری از ایشان ندارم از این رو اجازه می خواهم که دیگر با آنان روبرو نشوم و به آنها دستوری ندهم و آنان را به کارهایی که مصلحت اجتماعی شان در آنست ارشاد نکنم .

و اما اینکه مالکیت خودش و برادرش را به خودنسبت داد غرضش از مالکیت ، ملک اطاعت بود و گرنه اگر مقصودش ملکیت تکوینی بود البته آنرا به خود نسبت نمی داد و اگر هم ملکیت تکوینی چیزی را بخود نسبت می داد قطعاً اشاره به این معنا می کرد که حقیقت ملکیت از آن خداست و او اگر چیزی را مالک است خدایش تملیک کرده ، پس از

آنکه یاس خود را از قوم خود و پیشنهاد امساک از تبلیغ را عرضه خدای تعالی داشت خودش راه چاره ای پیشنهاد نکرد بلکه امر را محول به پروردگار کرد و گفت: (به هر طریقی که مصلحت است میان من و مردم فاسق جدائی انداز).

داستان موسی و خضر علیهما السلام

آیات

وَ إِذْ قَالَ مُوسَى لِفَتَاهُ لَا أَبْرَحُ حَتَّى أَبْلُغَ مَجْمَعَ الْبَحْرَيْنِ أَوْ أَمْضِيَ حُقُباً (۶۰)

فَلَمَّا بَلَغَا مَجْمَعَ بَيْنَهُمَا نَسِيَا حُوتَهُمَا فَاتَّخَذَ سَبِيلَهُ فِي الْبَحْرِ سَرَباً (۶۱)

فَلَمَّا جَاوَزَا قَالَ لِفَتَاهُ إِنَّا جَاءْنَا غَدَاءَنَا لَقَدْ لَقِينَا مِنْ سَفَرِنَا هَذَا نَصَباً (۶۲)

قَالَ أَرَأَيْتَ إِذْ أَوَيْنَا إِلَى الصَّخْرَةِ فَإِنِّي نَسِيتَ الْحُوتَ وَمَا أَنسَانِيهِ إِلَّا الشَّيْطَانُ أَنْ أَذْكُرَهُ وَ اتَّخَذَ سَبِيلَهُ فِي الْبَحْرِ عَجَباً (۶۳)

قَالَ ذَلِكَ مَا كُنَّا نَبْغُ فَارْتَدَّا عَلَىٰ آثَارِهِمَا قَصَصاً (۶۴)

فَوَجَدَا عَبْدًا مِّنْ عِبَادِنَا ءَاتَيْنَاهُ رَحْمَةً مِّنْ عِنْدِنَا وَعَلَّمْنَاهُ مِمَّا لَدُنَّا عِلْماً (۶۵)

قَالَ لَهُ مُوسَى هَلْ أَتَّبِعُكَ عَلَىٰ أَنْ تُعَلِّمَنِ مِمَّا عَلَّمْتَ رُشْداً (۶۶)

قَالَ إِنَّكَ لَنْ تَسْتَطِيعَ مَعِيَ صَبْرًا (۶۷)

وَ كَيْفَ تَصْبِرُ عَلَىٰ مَا لَمْ تُحِطْ بِهِ خُبْرًا (۶۸)

قَالَ سَتَجِدُنِي إِن شَاءَ اللَّهُ صَابِرًا وَ لَا أَعْصِي لَكَ أَمْرًا (۶۹)

قَالَ فَإِنِ اتَّبَعْتَنِي فَلَا تَسْأَلْنِي عَنْ شَيْءٍ حَتَّىٰ أَحْدِثَ لَكَ مِنْهُ ذِكْرًا (۷۰)

فَانطَلَقَا حَتَّىٰ إِذَا رَكِبَا فِي السَّفِينَةِ خَرَقَهَا قَالَ أَ حَقَّقْتَهَا لِتُغْرِقَ أَهْلَهَا لَقَدْ جِئْتَ شَيْئًا إِمْرًا (۷۱)

قَالَ أَلَمْ أَقُلْ إِنَّكَ لَنْ تَسْتَطِيعَ مَعِيَ صَبْرًا (۷۲)

قَالَ لَا تُؤَاخِذْنِي بِمَا نَسِيتَ وَ لَا تُرْهِقْنِي مِنْ أَمْرِي عُسْرًا (۷۳)

فَانطَلَقَا حَتَّىٰ إِذَا لَقِيَا غُلَامًا فَقَتَلَهُ قَالَ أَ قَتَلْتَ نَفْسًا زَكِيَّةً بِغَيْرِ نَفْسٍ لَّقَدْ جِئْتَ شَيْئًا نُّكْرًا (۷۴)

* قَالَ أَلَمْ أَقُلْ لَّكَ إِنَّكَ لَنْ تَسْتَطِيعَ مَعِيَ صَبْرًا (۷۵)

قَالَ إِن سَأَلْتُكَ عَنْ شَيْءٍ بَعْدَهَا فَلَا تُصَحِّبْنِي قَدْ بَلَغْتَ مِنَ لُدْنِي عُذْرًا (۷۶)

فَانطَلَقَا حَتَّى إِذَا أَتَيَا أَهْلَ قَرْيَةٍ اسْتَطَعَا أَهْلُهَا فَأَبَوْا أَنْ يُضَيِّفُوهُمَا فَوَجَدَا فِيهَا جِدَاراً يُرِيدُ أَنْ

يَنْقُضَ فَأَقَامَهُ قَالَ لَوْ شِئْتُ لَتَّخَذْتُ عَلَيْهِ أَجْرًا (٧٧)

قَالَ هَذَا فِرَاقُ بَيْنِي وَ بَيْنِكَ سَأُبَيِّنُكَ بِتَأْوِيلِ مَا لَمْ تَسْتَطِعْ عَلَيْهِ صَبْرًا (٧٨)

أَمَّا السَّفِينَةُ فَكَانَتْ لِمَسْكِينٍ يَعْمَلُونَ فِي الْبَحْرِ فَأَرَدَتْ أَنْ أَعِيبَهَا وَ كَانَ وَرَاءَهُمْ مَلِكٌ يَأْخُذُ كُلَّ سَفِينَةٍ غَصْبًا (٧٩)

وَ أَمَّا الْغُلَمُ فَكَانَ أَبُوهُمُ الْمُؤْمِنِينَ فَخَشِينَا أَنْ يُرْهِقَهُمَا طُغْيَانًا وَ كُفْرًا (٨٠)

فَأَرَدْنَا أَنْ يُبَدِّلَهُمَا رَبُّهُمَا خَيْرًا مِنْهُ زَكَوَةً وَ أَقْرَبَ رُحْمًا (٨١)

وَ أَمَّا الْجِدَارُ فَكَانَ لِغُلَامَيْنِ يَتِيمَيْنِ فِي الْمَدِينَةِ وَ كَانَ تَحْتَهُ كَنْزٌ لَهُمَا وَ كَانَ أَبُوهُمَا صَالِحًا فَأَرَادَ رَبُّكَ أَنْ يَبْلُغَا أَشُدَّهُمَا وَ يَسْتَخْرِجَا كَنْزَهُمَا رَحْمَةً مِّنَ رَبِّكَ وَ مَا فَعَلْتُهُ عَنْ أَمْرِي ذَلِكَ تَأْوِيلُ مَا لَمْ تَسْطِعْ عَلَيْهِ صَبْرًا (٨٢)

٦٠. و (یاد کن) چون موسی به شاگرد خویش گفت: آرام نگیرم تا به مجمع دو دریا برسم، یا مدتی دراز بسر برم.

٦١. و همین که به جمع میان دو دریا رسیدند، ماهی شان را از یاد بردند و آن ماهی راه خود را به طرف دریا پیش گرفت.

٦٢. و چون بگذشتند، به شاگردش گفت: غذایمان را پیشمان بیار، که از این سفرمان خستگی بسیار دیدیم.

٦٣. گفت: خبر داری که وقتی به آن سنگ پناه بردیم، من ماهی را از یاد بردم؟ و جز شیطان مرا به فراموش کردن آن و انداشت که یادش نکردم و راه عجیب خود را پیش گرفت.

٦٤. گفت: این همان است که می جستم. و با پی جویی نشانه قدمهای خویش بازگشتند.

٦٥. پس بنده ای از بندگان ما را یافتند که از جانب خویش رحمتی بدو داده بودیم

و از نزد خویش دانشی به او آموخته بودیم .

۶۶ . موسی بدو گفت : آیا تو را پیروی کنم که به من از آنچه آموخته ای ، کمالی بیاموزی ؟

۶۷ . گفت : تو به همراهی من هرگز شکیبایی نتوانی کرد .

۶۸ . چگونه در مورد چیزهایی که از راز آن واقف نیستی ، شکیبایی می کنی ؟

۶۹ . گفت : اگر خدا خواهد ، مرا شکیبیا خواهی یافت و در هیچ باب نافرمانی تو نمی کنم .

۷۰ . گفت : اگر به دنبال من آمدی ، چیزی از من میپرس تا درباره آن مطلبی با تو بگویم .

۷۱ . پس برفتند و چون به کشتی سوار شدند ، آن را سوراخ کرد . گفت : آن را سوراخ کردی تا مردمش را غرق کنی ؟ حقا که کاری ناشاسته کردی .

۷۲ . گفت : مگر نگفتم که تو تاب همراهی مرا نداری ؟

۷۳ . گفت : مرا به آنچه فراموش کرده ام ، بازخواست مکن و کارم را بر من سخت مگیر .

۷۴ . پس برفتند تا پسری را بدیدند و او را بکشت . گفت : آیا نفس محترمی که کسی را نکشته بود . بیگناه کشتی ؟ حقا کاری قبیح کردی .

۷۵ . گفت : مگر به تو نگفتم که تو به همراهی من هرگز شکیبایی نتوانی کرد ؟

۷۶ . گفت : اگر بعد از این چیزی از تو پرسیدم ، مصاحب من بکن ، که از جانب من معذور خواهی بود .

۷۷ . پس برفتند تا به دهکده

ای رسیدند و از اهل آن خوردنی خواستند و آنها از مهمان کردنشان دریغ ورزیدند ، در آنجا دیواری یافتند که می خواست بیفتد ، پس آن را به پا داشت . گفت : کاش برای این کار مزدی می گرفتی .

۷۸ . گفت : اینک (موقع) جدایی میان من و توست و تو را از توضیح آنچه که توانایی شکیبایش را نداشتی ، خبردار می کنم .

۷۹ . اما کشتی برای برای مستمندانی بود که در دریا کار می کردند . خواستم معیوبش کنم ، چون که در راهشان شاهی بود که همه کشتیها را بغصب می گرفت .

۸۰ . اما آن پسر ، پدر و مادرش مؤمن بودند ، ترسیدم به طغیان و انکار دچارشان کند .

۸۱ . و خواستم پروردگارشان پاکیزه تر و مهربان تر از آن عوضشان دهد .

۸۲ . اما دیوار از دو پسر یتیم این شهر بود و گنجی از مال ایشان زیر آن بود ، و پدرشان مردی شایسته بود . پروردگارت خواست که به رشد خویش رسند و گنج خویش بیرون آرند . رحمتی بود از پروردگارت ، و من این کار را از پیش خود نکردم . چنین است توضیح آن چیزها که بر آن توانایی شکیبایی آن را نداشتی .

(از سوره مبارکه کهف)

داستان موسی و خضر (ع) در قرآن

خدای سبحان به موسی وحی کرد که در سرزمینی بندهای دارد که دارای علمی است که وی آن را ندارد ، و اگر به طرف مجمع البحرین برود او را در آنجا خواهد دید به این نشانه که هر جا ماهی زنده -

و یا گم - شد همانجا او را خواهد یافت .

موسی (علیهالسلام) تصمیم گرفت که آن عالم را ببیند ، و چیزی از علوم او را فرا گیرد ، لا- جرم به رفیقش اطلاع داده به اتفاق به طرف مجمع البحرین حرکت کردند و با خود یک عدد ماهی مرده برداشته به راه افتادند تا بدانجا رسیدند و چون خسته شده بودند بر روی تخته سنگی که بر لب آب قرار داشت نشستند تا لحظه ای بیاسایند و چون فکرشان مشغول بود از ماهی غفلت نموده فراموشش کردند .

از سوی دیگر ماهی زنده شد و خود را به آب انداخت - و یا مرده اش به آب افتاد - رفیق موسی با اینکه آن را دید فراموش کرد که به موسی خبر دهد ، از آنجا برخاسته به راه خود ادامه دادند تا آنکه از مجمع البحرین گذشتند و چون بار دیگر خسته شدند موسی به او گفت غذایمان را بیاور که در این سفر سخت کوفته شدیم .

در آنجا رفیق موسی به یاد ماهی و آنچه که از داستان آن دیده بود افتاد ، و در پاسخش گفت : آنجا که روی تخته سنگ نشسته بودیم ماهی را دیدم که زنده شد و به دریا افتاد و شنا کرد تا ناپدید گشت ، من خواستم به تو بگویم ولی شیطان از یادم برد - و یا ماهی را فراموش کردم در نزد صخره پس به دریا افتاد و رفت . موسی گفت : این همان است که ما ، در طلبش بودیم و آن تخته سنگ همان نشانی ما است

پس باید بدانجا برگردیم .

بی درنگ از همان راه که رفته بودند برگشتند ، و بندهای از بندگان خدا را که خدا رحمتی از ناحیه خودش و علمی لدنی به او داده بود بیافتند . موسی خود را بر او عرضه کرد و درخواست نمود تا او را متابعت کند و او چیزی از علم و رشدی که خدایش ارزانی داشته به وی تعلیم دهد . آن مرد عالم گفت : تو نمی توانی با من باشی و آنچه از من و کارهایم مشاهده کنی تحمل نمایی ، چون تاویل و حقیقت معنای کارهایم را نمی دانی ، و چگونه تحمل توانی کرد بر چیزی که احاطه علمی بدان نداری ؟ موسی قول داد که هر چه دید صبر کند و ان شاء الله در هیچ امری نافرمانیش نکند . عالم بنا گذاشت که خواهش او را بپذیرد ، و آنگاه گفت پس اگر مرا پیروی کردی باید که از من از هیچ چیزی سؤال نکنی ، تا خودم در باره آنچه می کنم آغاز به توضیح و تشریح کنم .

موسی و آن عالم حرکت کردند تا بر یک کشتی سوار شدند ، که در آن جمعی دیگر نیز سوار بودند موسی نسبت به کارهای آن عالم خالی الذهن بود ، در چنین حالی عالم کشتی را سوراخ کرد ، سوراخی که با وجود آن کشتی ایمن از غرق نبود ، موسی آنچنان تعجب کرد که عهدی را که با او بسته بود فراموش نموده زبان به اعتراض گشود و پرسید چه می کنی ؟ می خواهی اهل کشتی را غرق کنی

؟ عجب کار بزرگ و خطرناکی کردی ؟ عالم با خونسردی جواب داد : نگفتم تو صبر با من بودن را نداری ؟ موسی به خود آمده از در عذرخواهی گفت من آن وعده‌های را که به تو داده بودم فراموش کردم ، اینک مرا بدانچه از در فراموشی مرتکب شدم مؤاخذه مفرما ، و در باره ام سختگیری مکن .

سپس از کشتی پیاده شده به راه افتادند در بین راه به پسری برخورد نمودند عالم آن کودک را بکشت . باز هم اختیار از کف موسی برفت و بر او تغییر کرد ، و از در انکار گفت این چه کار بود که کردی ؟ کودک بی گناهی را که جنایتی مرتکب نشده و خونی نریخته بود بی جهت کشتی ؟ راستی چه کار بدی کردی ! عالم برای بار دوم گفت : نگفتم تو نمی توانی در مصاحبت من خود را کنترل کنی ؟ این بار دیگر موسی عذری نداشت که بیاورد ، تا با آن عذر از مفارقت عالم جلوگیری کند و از سوی دیگر هیچ دلش رضا نمی داد که از وی جدا شود ، بناچار اجازه خواست تا به طور موقت با او باشد ، به این معنا که مادامی که از او سؤال نکرده با او باشد ، همینکه سؤال سوم را کرد مدت مصاحبتش پایان یافته باشد و درخواست خود را به این بیان اداء نمود : اگر از این به بعد از تو سؤال کنم دیگر عذری نداشته باشم .

عالم قبول کرد ، و باز به راه خود ادامه دادند تا

به قریه ای رسیدند ، و چون گرسنگیشان به انتها درجه رسیده بود از اهل قریه طعامی خواستند و آنها از پذیرفتن این دو میهمان سر باز زدند . در همین اوان دیوار خرابی را دیدند که در شرف فرو ریختن بود ، به طوری که مردم از نزدیک شدن به آن پرهیز می کردند ، پس آن دیوار را به پا کرد . موسی گفت : اینها که از ما پذیرائی نکردند ، و ما الان محتاج به آن دستمزد بودیم .

مرد عالم گفت : اینک فراق من و تو فرا رسیده . تاءویل آنچه کردم برای می گویم و از تو جدا می شوم ، اما آن کشتی که دیدی سوراخش کردم مال عدهای مسکین بود که با آن در دریا کار می کردند و هزینه زندگی خود را به دست می آوردند و چون پادشاهی از آن سوی دریا کشتیها را غصب می کرد و برای خود می گرفت ، من آن را سوراخ کردم تا وقتی او پس از چند لحظه می رسد کشتی را معیوب ببیند و از گرفتنش صرفنظر کند .

و اما آن پسر که کشتم خودش کافر و پدر و مادرش مؤمن بودند ، اگر او زنده می ماند با کفر و طغیان خود پدر و مادر را هم منحرف می کرد ، رحمت خدا شامل حال آن دو بود ، و به همین جهت مرا دستور داد تا او را بکشم ، تا خدا به جای او به آن دو فرزند بهتری دهد ، فرزندی صالحتر و به خویشان خود مهربانتر و بدین

جهت او را کشتم .

و اما دیواری که ساختم ، آن دیوار مال دو فرزند یتیم از اهل این شهر بود و در زیر آن گنجی نهفته بود ، متعلق به آن دو بود ، و چون پدر آن دو ، مردی صالح بود به خاطر صلاح پدر رحمت خدا شامل حال آن دو شد ، مرا امر فرمود تا دیوار را بسازم به طوری که تا دوران بلوغ آن دو استوار بماند ، و گنج محفوظ باشد تا آن را استخراج کنند ، و اگر این کار را نمی کردم گنج بیرون می افتاد و مردم آن را می بردند .

آنگاه گفتم : من آنچه کردم از ناحیه خود نکردم ، بلکه به امر خدا بود و تاویلش هم همان بود که برایت گفتم : این بگفت و از موسی جدا شد .

شخصیت خضر (ع)

در قرآن کریم درباره حضرت خضر غیر از همین داستان رفتن موسی به مجمع البحرین چیزی نیامده و از جوامع اوصافش چیزی ذکر نکرده مگر همین که فرموده : (فوجدنا عبدا من عبادنا اتیناه رحمه من عندنا و علمناه من لدنا علما) .

از آنچه از روایات نبوی و یا روایات وارده از طرق ائمه اهل بیت (علیهمالسلام) در داستان خضر رسیده چه می توان فهمید ؟ از روایت محمد بن عماره که از امام صادق (علیهالسلام) نقل شده و در بحث روایتی آینده خواهد آمد ، چنین برمی آید که آن جناب پیغمبری مرسل بوده که خدا به سوی قومش مبعوثش فرموده بود ، و او مردم خود را به سوی توحید و اقرار به

انبیاء و فرستادگان خدا و کتابهای او دعوت می کرده و معجزه اش این بوده که روی هیچ چوب خشکی نمی نشست مگر آنکه سبز می شد و بر هیچ زمین بی علفی نمی نشست مگر آنکه سبز و خرم می گشت ، و اگر او را خضر نامی دند به همین جهت بوده است و این کلمه با اختلاف مختصری در حرکاتش در عربی به معنای سبزی است ، و گرنه اسم اصلی اش تالی بن ملک بن عابر بن ارفخشد بن سام بن نوح است

مؤید این حدیث در وجه نامیدن او به خضر مطلبی است که در الدر المنثور از عدهای از ارباب جوامع حدیث از ابن عباس و ابی هریره از رسول خدا (صلی الله علیه و آله و سلم) نقل شده که فرمود : خضر را بدین جهت خضر نامیدند که وقتی روی پوستی سفید رنگ نماز گزارد ، همان پوست هم سبز شد .

و در بعضی از اخبار مانند روایت عیاشی از برید از یکی از دو امام باقر یا صادق (علیهما السلام) آمده که : خضر و ذو القرنین دو مرد عالم بودند نه پیغمبر . و لیکن آیات نازل در داستان خضر و موسی خالی از این ظهور نیست که وی نبی بوده ، و چطور ممکن است بگوییم نبوده در حالی که در آن آیات آمده که حکم بر او نازل شده است .

و از اخبار متفرقه ای که از امامان اهل بیت (علیهم السلام) نقل شده برمی آید که او تاکنون زنده است و هنوز از دنیا

نرفته . و از قدرت خدای سبحان هیچ دور نیست که بعضی از بندگان خود را عمری طولانی دهد و تا زمانی طولانی زنده نگه دارد . برهانی عقلی هم بر محال بودن آن نداریم و به همین جهت نمی توانیم انکارش کنیم .

علاوه بر اینکه در بعضی روایات از طرق عامه سبب این طول عمر هم ذکر شده . در روایتی که الدرالمنثور از دارقطنی و ابن عساکر از ابن عباس نقل کرده اند چنین آمده که : او فرزند بلا فصل آدم است و خدا بدین جهت زنده اش نگه داشته تا دجال را تکذیب کند . و در بعضی دیگر که در الدرالمنثور از ابن عساکر از ابن اسحاق روایت شده نقل گردیده که آدم برای بقای او تا روز قیامت دعا کرده است .

و در تعدادی از روایات که از طرق شیعه و سنی رسیده آمده که خضر از آب حیات که واقع در ظلمات است نوشیده ، چون وی در پیشاپیش لشکر ذوالقرنین که در طلب آب حیات بود قرار داشت ، خضر به آن رسید و ذوالقرنین نرسید .

و این روایات و امثال آن روایات آحادی است که قطع به صدورش نداریم ، و از قرآن کریم و سنت قطعی و عقل هم دلیلی بر توجیه و تصحیح آنها نداریم .

قصه ها و حکایات و همچنین روایات در باره حضرت خضر بسیار است و لیکن چیزهایی است که هیچ خردمندی به آن اعتماد نمی کند . مانند اینکه در روایت الدرالمنثور از ابن شاهین از خصیف آمده که : چهار نفر از انبیاء تاکنون زنده

اند ، دو نفر آنها یعنی عیسی و ادریس در آسمانند و دو نفر دیگر یعنی خضر و الیاس در زمینند ، خضر در دریا و الیاس در خشکی است .

و نیز مانند روایت الدرالمثور از عقیلی از کعب که گفته : خضر در میان دریای بالا و دریای پائین بر روی منبری قرار دارد ، و جنبندگان دریا مأمورند که از او شنوایی داشته باشند و اطاعتش کنند ، و همه روزه صبح و شام ارواح بر وی عرضه می شوند .

و مانند روایت الدرالمثور از ابی الشیخ در کتاب (العظمه) و ابی نعیم در حلیه از کعب الاحبار که گفته : خضر پسر عامیل با چند نفر از رفقای خود سوار شده به دریای هند رسید - و دریای هند همان دریای چین است - در آنجا به رفقایش گفت : مرا به دریا آویزان کنید ، چند روز و شب آویزان بوده آنگاه صعود نمود گفتند : ای خضر چه دیدی ؟ خدا عجب اکرامی از تو کرد که در این مدت در لجه دریا محفوظ ماندی ! گفت : یکی از ملائکه به استقبالم آمده گفت : ای آدمی زاده خطاکار ، از کجا می آیی و به کجا میروی ؟ گفتم : می خواهم ته این دریا را ببینم . گفت : چگونه می توانی به ته آن بررسی در حالی که از زمان داود (علیهالسلام) مردی به طرف قعر آن می رود و تا به امروز نرسیده . با اینکه از آن روز تا امروز سیصد سال می گذرد . و روایاتی دیگر از این

قبیل روایات که مشتمل بر نوادر داستانها است .

داستان موسی و خضر (ع) در روایات

در تفسیر برهان از ابن بابویه و او به سند خود از جعفر بن محمد بن عماره از پدرش از جعفر بن محمد (علیهماالسلام) روایت کرده که در ضمن حدیثی فرمود : خدا وقتی با موسی تکلم کرد ، تکلم کردنی ، و تورات را بر او نازل کرد و در الواح برایش از همه چیز موعظه و تفصیل بنوشت و معجزهای در دست او و معجزهای در عصای او قرار داد ، و معجزه هایی در جریان طوفان و ملخ و قورباغه و سوسمار و خون و شکافته شدن دریا و غرق فرعون و لشگرش به دست او جاری ساخت طبع بشری او بر آتش داشت که در دل بگوید : گمان نمی کنم خدا خلقی آفریده باشد که داناتر از من باشد ، به محضی که این خیال در دلش خطور نمود خدای عز و جل به جبرئیلش وحی کرد ، بنده ام را قبل از آنکه (در اثر عجب) هلاک گردد دریاب و به او بگو که در محل تلاقی دو دریا مرد عابدی است ، باید او را پیروی کنی و از او تعلیم بگیری .

جبرئیل بر موسی نازل شد و پیام خدای را به او رسانید . موسی (علیهالسلام) فهمید که این دستور به خاطر آن خیالی است که در دل کرده ، لا-جرم با همراه خود یوشع بن نون به راه افتاد تا به مجمع البحرین رسیدند . در آنجا به خضر برخوردند که مشغول عبادت خدای عز و جل بود و قرآن کریم در

این باره فرموده (فوجدا عبدا من عبادنا اتیناه رحمه من عندنا و علمناه من لدنا علما . . .) .

مؤلف : این حدیث داستان را مفصل آورده و جزئیات مصاحبت موسی و خضر را که قرآن کریم هم بازگو کرده ، شرح داده است .

و عیاشی داستان را در تفسیرش به دو طریق و قمی نیز به دو طریق یکی باسند و یکی بی سند روایت کرده اند . و الدرالمنثور آن را به طرق زیادی از ارباب جوامع از قبیل بخاری ، مسلم ، نسائی ، ترمذی و غیر ایشان از ابن عباس و از ابی بن کعب از رسول خدا (صلی الله علیه و آله و سلم) روایت کرده است .

همه احادیث در آن مضمونی که ما از حدیث محمد بن عماره آوردیم متفقند . و نیز در اینکه آن ماهی که با خود داشته اند در روی تخت سنگ زنده شده و راه خود را در دریا گرفته و ناپدید شده ، اتفاق دارند . لیکن در بسیاری از جزئیات که زائد بر آنچه از قصه در قرآن آمده است اختلاف دارند .

یکی آن مطلبی است که از روایت ابن بابویه و قمی به دست می آید که مجمع البحرین در سرزمین شامات و فلسطین واقع بوده ، به قرینه اینکه در روایت ، این دو بزرگوار آن قریه‌های که در کنار آن دیوار ساختند ناصره نامیده شده که نصاری منسوب به آنند و ناصره در این سرزمین است . ولی در بعضی از روایات ، مجمع البحرین را اراضی آذربایجان دانسته . این معنا

را الدرالمشور هم از سدی نقل کرده که گفته است : آن دو بحر عبارت بوده از (کر) و (رس) که در دریا می ریختند و قریه نامبرده در داستان (باجروان) نامیده می شد که مردمش بسیار لثیم و پست بوده اند . و از ابی روایت شده که آن قریه (افریقیه) بوده و از قرظی نقل شده که گفته است (طنجه) بوده . و از قتاده نقل شده که مجمع البحرین محل تلاقی دریای روم و دریای فارس است .

اختلاف دیگری که وجود دارد درباره آن ماهی است . در بعضی آمده که ماهی بریان بوده . و در بیشتر روایات آمده که ماهی شور بوده ، و در مرسله قمی و در روایات مسلم و بخاری و نسائی و ترمذی و دیگران آمده که نزد تخته سنگ چشمه حیات بوده . حتی در روایت مسلم و غیر او آمده که آن آب ، آب حیات بوده که هر کس از آن بخورد همیشه زنده می ماند و هیچ مرده بی جانی به آن نزدیک نمی شود مگر آنکه زنده می گردد ، به همین جهت بوده که وقتی موسی و رفیقش نزدیک آن آب نشستند ماهی زنده شد . . . و در غیر این روایت آمده : رفیق موسی از آن آب وضو گرفت ، از آب وضویش یک قطره به آن ماهی چکید و زنده اش کرد . و در دیگری آمده که یوشع از آن آب خورد در حالی که حق خوردن نداشت پس خضر چون او را با موسی بدید به جرم اینکه از

آن آب نوشیده او را در یک کشتی بست و رهاش کرد او در نتیجه در میان امواج دریا سرگردان هست تا قیامت قیام کند .

و در بعضی دیگر آمده : نزدیک صخره ، چشمه حیات بوده ، همان چشمهای که خود خضر از آن نوشید - این قسمت را سایر روایات ندارند .

و از جمله اختلافاتی که در این داستان هست این است که در چهار روایت صحیح مسلم ، بخاری ، نسائی ، و ترمذی ، و غیر آنها آمده که : ماهی به دریا افتاد و راه خود را پیش گرفت که برود ، پس خداوند متعال آب را بر آن ماهی از جریان انداخت ، در نتیجه ماهی در قطعه‌های از آب که به صورت اطاقی درآمده بود محبوس شد . . . و در بعضی دیگر آمده که موسی بعد از آنکه از سفر با خضر برگشت اثر حرکت ماهی را دید ، و آن را دنبال کرد ، هر جا که می رفت موسی هم روی آب می رفت تا به جزیره‌های از جزائر عرب رسیدند .

و در حدیث طبری از ابن عباس آمده که : او ، یعنی موسی ، برگشت تا نزد تخته سنگ رسید ، در آنجا ماهی را دید ، ماهی فرار کرد و در آب به این سو و آن سو می رفت و خود را به دریا می زد . موسی هم او را دنبال نمود ، با عصای خود به آب می زد و آب کنار می رفت تا او را بگیرد ، از این به بعد ماهی هر

جا که از دریا می گذشت خشک می شد و مانند تخته سنگ می گردید . . . بعضی از روایات هم این قسمت را ندارد .

اختلاف دیگر ، در محل ملاقات با خضر است ، در بیشتر روایات آمده که موسی خضر را نزد تخته سنگ دید . و در بعضی آمده که ماهی را دنبال کرد تا بگیرد ، به جزیره های از جزائر دریا رسید ، آنجا خضر را دیدار کرد . و در بعضی آمده که او را دید که روی آب نشسته ، و یا تکیه داده است .

اختلاف دیگر در این است که آیا رفیق موسی هم با موسی و خضر بود یا آن دو وی را رها نموده پی کار خود رفتند ؟ .

اختلاف دیگر در کیفیت سوراخ کردن کشتی و کیفیت کشتن آن کودک و در کیفیت بر پا داشتن دیوار و در گنج نهفته در زیر آن است ، لیکن اکثر روایات دارد که گنج مذکور لوحی از طلا- بوده که در آن مواعظی چند نوشته شده بوده . و در خصوص پدر صالح ظاهر بیشتر روایات این است که پدر بلافصل آن دو کودک بوده ولی در بعضی دیگر آمده که جد دهمی و در بعضی هفتمی بوده . و در بعضی آمده که میان آن کودک و آن پدر صالح هفتاد پدر فاصله بوده . و در بعضی از روایات آمده که هفتصد سال فاصله بوده . و اختلافات دیگری از این قبیل که در جهات مختلف این داستان وجود دارد .

و در تفسیر قمی از محمد بن بلال از یونس

در نامه‌های که به حضرت رضا (علیه‌السلام) نوشته اند از آن جناب پرسیده اند از موسی و آن عالمی که نزدش رفت کدام عالمتر بودند؟

دیگر اینکه آیا جائز است که پیغمبری چون موسی که خودش حجت خدا بوده حجتی دیگر در زمان خود او بوده باشد؟ حضرت فرموده است: موسی نزد آن عالم رفت و او را در جزیره‌های از جزایر دریا دیدار نمود که یا نشسته بود و یا تکیه داده بود، موسی سلام داد، و او معنای سلام را نفهمید، چون در همه روی زمین سلام دادن معمول نبود.

پرسید تو کیستی؟ گفت: من موسی بن عمرانم، پرسید تو آن موسی بن عمرانی که خدا با او تکلم کرده؟ گفت آری. پرسید چه حاجت داری گفت: آمده‌ام تا مرا از آن رشدی که تعلیم داده شده‌ای تعلیم دهی. گفت: من موکل بر امری شده‌ام که تو طاقت آن را نداری، همچنانکه تو موظف به امری شده‌ای که من طاقتش را ندارم (تا آخر حدیث).

مؤلف: این معنا در اخبار دیگری، هم از طرق شیعه و هم سنی روایت شده.

و در الدرالمنثور است که حاکم (وی حدیث را صحیح دانسته) از ابی‌روایت کرده که رسول خدا (صلی‌الله‌علیه‌وآله‌و سلم) فرمود: وقتی موسی خضر را دید مرغی آمد و منقار خود را در آب فرو برد، خضر به موسی گفت: می‌بینی که این مرغ با این

عمل خود چه می گوید؟ گفت: چه می گوید. گفت می گوید: علم تو و علم موسی در برابر علم خدا در مثل مانند آبی می ماند که من با منقارم از دریا برمی دارم.

مؤلف: داستان این مرغ در اغلب روایات این داستان آمده.

و در تفسیر عیاشی از هشام بن سالم از ابو عبدالله (علیه السلام) روایت کرده که فرمود: موسی عالمتر از خضر بود.

و در همان کتاب از ابو حمزه از امام باقر (علیه السلام) روایت شده که فرموده: جانشین موسی یوشع بن نون بوده و مقصود از (فتی) که در قرآن کریم آمده هموست.

باز در آن کتاب از عبدالله بن میمون قداح از امام صادق از پدرش (علیهما السلام) روایت آورده که فرمود: روزی موسی در میان جمعی از بزرگان بنی اسرائیل نشست بود، مردی به او گفت: من احدی را سراغ ندارم که به خدا عالمتر از تو باشد. موسی هم گفت: من نیز سراغ ندارم. خدا بدو وحی فرستاد که چرا، بندهام خضر از تو به من داناتر است.

موسی تقاضا کرد تا بدو راهش بنماید. قضیه ماهی، نشانی میان موسی و خدا بود برای یافتن خضر که داستانش را قرآن کریم آورده.

مؤلف: این روایت با روایتی که آن دو را برابر می دانست مخالف است، و لذا باید حمل شود بر اینکه نوع علم آن دو مختلف بوده.

و در همان کتاب از ابی بصیر از امام

صادق (علیه‌السلام) آمده که در ذیل جمله (فخشینا) فرموده: ترسید از اینکه آن پسرک بزرگ شود، و پدر و مادر خود را به کفر دعوت کند و آن دو به خاطر شدت محبتی که به وی داشتند دعوتش را بپذیرند.

باز در آن کتاب از عثمان از مردی از امام صادق (علیه‌السلام) روایت کرده که در ذیل جمله (فاردنا ان یبدلہما ربہما خیرا منہ زکوة و اقرب رحما) فرموده: همینطور هم شد، زیرا صاحب دختری شدند که آن دختر پیغمبری زائید.

مؤلف: در اکثر روایات آمده که از آن دختر هفتاد پیغمبر - البته با واسطه - به دنیا آمد.

و نیز در آن کتاب از اسحاق بن عمار روایت کرده که گفت: من از امام صادق (علیه‌السلام) شنیدم که می‌فرمود: خداوند به خاطر صلاح مردی مؤمن فرزند او را هم اصلاح می‌کند، و خاندان خودش و بلکه اطرافیانش را حفظ می‌فرماید. و در سایه کرامت خدا مدام در حفظ خدا هستند. آنگاه به عنوان شاهد مثال داستان (غلامین یتیمین) را ذکر کرد و فرمود: نمی‌بینی چگونه خدا صلاح پدر و مادر آن دو را با لطف و رحمت نسبت به آن دو شکر گذاشت؟

و در همان کتاب از مسعده بن صدقه از جعفر بن محمد از پدرانش (علیهما‌السلام) روایت کرده که رسول خدا (صلی اللہ علیہ و آلہ و سلم) فرمود: خداوند، بعد از مرگ بنده صالح جانشین او در مال و اولاد

او می شود ، هر چند که اهل و اولاد او اهل و اولاد بدی باشند ، آنگاه این آیه را : (و کان ابوهما صالحا) تا به آخرش تلاوت فرمود .

و در الدر المنثور است که ابن مردویه از جابر روایت کرده که گفت : رسول خدا (صلی اللہ علیہ و آلہ و سلم) فرمود : خدا به خاطر صلاح آدمی ، امر اولاد و اولاد اولاد و امر اهل خانه های پیرامون او را اصلاح می کند ، و مادام که در میان آنان است ایشان را حفظ می فرماید .

مؤلف : روایات در این معنا بسیار زیاد است .

و در کافی به سند خود از صفوان جمال روایت می کند که گفت : از امام صادق (علیه السلام) از قول خدای عز و جل پرسیدم که می فرماید : (و اما الجدار فکان لگلامین یتیمین فی المدینہ و کان تحتہ کنز لهما) فرمود : اما آن گنج طلا و نقره نبود ، بلکه چهار کلمه بود : ۱ - لا اله الا الله ۲ - کسی که به مرگ یقین دارد چطور به خود اجازه خنده می دهد ؟ ۳ - کسی که یقین به حساب دارد هرگز قلبش خوشحال نمی گردد . ۴ - کسی که به قدر ، یقین دارد جز از خدا نمی هراسد .

مؤلف : روایات از طرق شیعه و اهل سنت زیاد رسیده که گنجی که در زیر دیوار بود لوحی بوده که در آن چهار کلمه نقش شده بود . و در بیشتر آن روایات آمده که لوحی از طلا بوده

، و این منافات با روایت صفوان که داشت : (آن گنج از طلا و نقره نبود) ندارد ، چون مقصود امام در روایت مزبور این است که آن گنج از سنخ پول و درهم و دینار نبوده ، متبادر از عبارت هم همین است .

روایات مختلفی در تعیین کلماتی که گفتیم بر آن لوح مکتوب بوده ، وجود دارد ، و لیکن بیشتر آنها در کلمه توحید و دو مساله قدر و مرگ اتفاق دارند . و در بعضی از آنها شهادت به رسالت خاتم الانبیاء (صلی الله علیه و آله و سلم) هم ذکر شده ، مانند روایتی که الدرالمثور از بیهقی در - کتاب شعب الایمان - از علی بن ابیطالب نقل کرده که در تفسیر جمله و (کان تحته کنز لهما) فرمود : لوحی از طلا بوده که در آن نوشته بوده (لا اله الا الله محمد رسول الله ، عجب است کار کسی که می گوید مرگ حق است و خوشحالی هم به خود راه می دهد ، عجب است از کسی که می گوید آتش حق است و با اینحال می خندد ، و عجب است از کار کسی که می گوید قدر حق است و غمگین می شود ؟ و عجب است از کار کسی که می بیند وضع دنیا و دست به دست شدن و دگرگونی هایش را که در اهل خود دارد و به آن دل می بندد و اعتماد می کند ؟) .

ادب موسی (ع) در مقابل استادش

مطلب عجیبی که از این داستان استفاده می شود رعایت ادبی است که موسی (علیهالسلام) در مقابل

استادش حضرت خضر نموده ، و این آیات آن را حکایت کرده است ، با اینکه موسی (علیهالسلام) کلیم الله ، و یکی از انبیای اولوا العزم و آورنده تورات بوده ، مع ذلک در برابر یک نفر که می خواهد به او چیز بیاموزد چقدر رعایت ادب کرده است !

از همان آغاز برنامه تا به آخر سخنش سرشار از ادب و تواضع است ، مثلاً از همان اول تقاضای همراهی با او را به صورت امر بیان نکرد ، بلکه به صورت استفهام آورده و گفت : آیا می توانم تو را پیروی کنم ؟ دوم اینکه همراهی با او را به مصاحبت و همراهی نخواند ، بلکه آن را به صورت متابعت و پیروی تعبیر کرد . سوم اینکه پیروی خود را مشروط به تعلیم نکرد ، و نگفت من تو را پیروی می کنم به شرطی که مرا تعلیم کنی ، بلکه گفت : تو را پیروی می کنم باشد که تو مرا تعلیم کنی . چهارم اینکه رسماً خود را شاگرد او خواند . پنجم اینکه علم او را تعظیم کرده به مبدئی نامعلوم نسبت داد ، و به اسم و صفت معینش نکرد ، بلکه گفت (از آنچه تعلیم داده شده‌ای) و نگفت از (آنچه می دانی) . ششم اینکه علم او را به کلمه (رشد) مدح گفت و فهماند که علم تو رشد است (نه جهل مرکب و ضلالت) . هفتم آنچه را که خضر به او تعلیم می دهد پاره‌ای از علم خضر خواند نه همه آن را و گفت : (پاره‌ای از

آنچه تعلیم داده شدی مرا تعلیم دهی) و نگفت (آنچه تعلیم داده شدی به من تعلیم دهی) . هشتم اینکه دستورات خضر را امر او نامید ، و خود را در صورت مخالفت عاصی و نافرمان او خواند و به این وسیله شان استاد خود را بالا- برد . نهم اینکه وعده‌های که داد وعده صریح نبود ، و نگفت من چنین و چنان می کنم ، بلکه گفت : ان شاء الله به زودی خواهی یافت که چنین و چنان کنم . و نیز نسبت به خدا رعایت ادب نموده ان شاء الله آورد .

خضر (علیه السلام) هم متقابلاً رعایت ادب را نموده اولاً- با صراحت او را رد نکرد ، بلکه به طور اشاره به او گفت که تو استطاعت بر تحمل دیدن کارهای مرا نداری . و ثانیاً وقتی موسی (علیه السلام) وعده داد که مخالفت نکند امر به پیروی نکرد ، و نگفت : (خیلی خوب بیا) بلکه او را آزاد گذاشت تا اگر خواست بیاید ، و فرمود : (فان اتبعنی - پس اگر مرا پیروی کردی) . و ثالثاً به طور مطلق از سؤال نهی‌ش نکرد ، و به عنوان صرف مولویت او را نهی ننمود بلکه نهی خود را منوط به پیروی کرد و گفت : (اگر بنا گذاشتی پیرویم کنی نباید از من چیزی بپرسی) تا بفهماند نهی‌ش صرف اقتراح نیست بلکه پیروی او آن را اقتضاء می کند .

داستان قارون

آیات

إِنَّ قَارُونَ كَانَ مِنْ قَوْمِ مُوسَى فَبَغَى عَلَيْهِمْ وَآتَيْنَاهُ مِنَ الْكُنُوزِ مَا إِنَّ مَفَاتِحَهُ لَتَنُوءُ بِالْعُصْبَةِ

أُولَى الْقُوَّةِ إِذْ قَالَ لَهُ قَوْمُهُ لَا تَفْرَحْ إِنَّ اللَّهَ لَا يُحِبُّ الْفَرِحِينَ (٧٦)

وَ ابْتَغِ فِيمَا آتَاكَ اللَّهُ الدَّارَ الْآخِرَةَ وَ لَا تَنْسَ نَصِيبَكَ مِنَ الدُّنْيَا وَ أَحْسِنْ كَمَا أَحْسَنَ اللَّهُ إِلَيْكَ وَ لَا تَبْغِ الْفَسَادَ فِي الْأَرْضِ إِنَّ اللَّهَ لَا يُحِبُّ الْمُفْسِدِينَ (٧٧)

قَالَ إِنَّمَا أُوتِيْتُهُ عَلَى عِلْمٍ عِنْدِي أَوْ لَمْ يَعْلَمْ أَنَّ اللَّهَ قَدْ أَهْلَكَ مِنْ قَبْلِهِ مِنَ الْقُرُونِ مَنْ هُوَ أَشَدُّ مِنْهُ قُوَّةً وَ أَكْثَرُ جَمْعًا وَ لَا يُسْئَلُ عَنْ ذُنُوبِهِمُ الْمُجْرِمُونَ (٧٨)

فَخَرَجَ عَلَى قَوْمِهِ فِي زِينَتِهِ قَالَ الَّذِينَ يُرِيدُونَ الْحَيَاةَ الدُّنْيَا يَلِيتَ لَنَا مِثْلَ مَا أُوتِيَ قُرُونٌ إِنَّهُ لَذُو حَظٍّ عَظِيمٍ (٧٩)

وَ قَالَ الَّذِينَ أُوتُوا الْعِلْمَ وَيَلَكُمْ ثَوَابُ اللَّهِ خَيْرٌ لِمَنْ ءَامَنَ وَ عَمِلَ صَالِحًا وَ لَا يُلقَاهَا إِلَّا الصَّابِرُونَ (٨٠)

فَخَسَفْنَا بِهِ وَ بَدَارِهِ الْأَرْضَ فَمَا كَانَ لَهُ مِنْ فِئَةٍ يَنْصُرُونَهُ مِنْ دُونِ اللَّهِ وَ مَا كَانَ مِنَ الْمُنتَصِرِينَ (٨١)

وَ أَصْبَحَ الَّذِينَ تَمَنَّوْا مَكَانَهُ بِالْأَمْسِ يَقُولُونَ وَيُكَفِّرُ اللَّهُ يَبْسُطُ الرِّزْقَ لِمَنْ يَشَاءُ مِنْ عِبَادِهِ وَ يَقْدِرُ لَوْ لَا أَنَّ مِنَ اللَّهِ عَلَيْنَا لَخَسَفَ بِنَا وَ يُكَافئُهُ لَا يُفْلِحُ الْكَافِرُونَ (٨٢)

تِلْكَ الدَّارُ الْآخِرَةُ نَجْعَلُهَا لِلَّذِينَ لَا يُرِيدُونَ عُلُوًّا فِي الْأَرْضِ وَ لَا فَسَادًا وَ الْعُقَبَةُ لِلْمُتَّقِينَ (٨٣)

مَنْ جَاءَ بِالْحَسَنَةِ فَلَهُ خَيْرٌ مِمَّا مَنَّا وَ مَنْ جَاءَ بِالسَّيِّئَةِ فَلَا يُجْزَى الَّذِينَ عَمِلُوا السَّيِّئَاتِ إِلَّا مَا كَانُوا يَعْمَلُونَ (٨٤)

٧٦. بدرستی که قارون که از قوم موسی بود ، پس بر آنان طغیان کرد . ما به وی از گنجینه ها آن قدر داده بودیم که تنها کلید آنها مردانی نیرومند را خسته می کرد . مردمش به او گفتند : این قدر شادی مکن ، که خدا خوشحالان را دوست نمی دارد .

٧٧. و بگو در آنچه خدا به تو داده خانه

آخرت را بهره ات از دنیا را فراموش مکن و همان طور که خدا به تو احسان کرده ، تو نیز احسان کن و در پی فسادانگیزی در زمین نباش ، که خدا مفسدان را دوست نمی دارد .

۷۸. او در جواب می گفت : آنچه برایم فراهم شده ، با علم خودم فراهم شده ، آیا نمی داند که خدا قبل از او از قرنها کسانی را هلاک کرده که از او نیرومندتر و ثروت اندوزتر بودند ؟ و مجرمان از جرمشان پرسش نمی شوند (چون به سیما شناخته می شوند .)

۷۹. قارون غرق در زینتش به سوی قومش بیرون شد . آنهایی که هدفشان زندگی دنیا بود ، گفتند : ای کاش ما نیز می داشتیم مثل آنچه را که قارون دارد ، که او بهره عظیمی دارد .

۸۰. و کسانی که دارای علم بودند ، به ایشان گفتند : وای بر شما! پاداش خدا بهتر است برای آن کس که ایمان آورد و عمل صالح کند . و این سخن را فرانگیرند مگر خویشان داران .

۸۱. پس ما او و خانه اش را در زمین فرو بردیم . هیچ کس را نداشت که او را یاری کند ، چون غیر از خدا یآوری نیست و خودش هم از ممتنعین نبود .

۸۲. کسانی که دیروز آرزو می کردند که به جای او باشند ، امروز می گفتند : واه ، گویی خداست که رزق را برای هر کس از بندگانش بخواهد ، وسعت می دهد و برای هر که بخواهد ، تنگ می

گیرد . اگر خدا بر ما منت نهاده بود ، ما را هم در زمین فرو می برد . وای گویی که کافران رستگار نمی شوند .

۸۳ . (آری) این خانه آخرت را به کسانی اختصاص می دهیم که نمی خواهند در زمین برتری نمایند و فساد انگیزی کنند . و سرانجام خاص متقین است .

۸۴ . هر که نیکویی کند ، جزایی بهتر از آن دارد و هر که بدی کند ، آنان که بدی می کنند ، جز خود آن عمل کیفری ندارند .

(از سوره مبارکه قصص)

روایاتی درباره داستان قارون

در الدر المنثور است که ابن ابی شیبہ در کتاب مصنف و ابن منذر ، ابن ابی حاتم ، حاکم - وی حدیث راصحیح دانسته - و ابن مردویه ، از ابن عباس روایت آورده اند که گفت : قارون مردی از قوم موسی (علیه السلام) ، و پسر عموی آن جناب بود ، و همواره در جستجوی علم بود ، تا آنکه علم بسیاری جمع آوری نمود ، و همچنان به کار خود ادامه داد تا روزی که بر موسی (علیه السلام) طغیان کرد ، و به وی حسد ورزید .

موسی (علیه السلام) به او فرمود : خدای تعالی به من دستور داده که از بندگانش زکات بگیرم ، تو هم باید زکات مالت را بدهی ، قارون از اطاعت این دستور سرباز زد ، و به مردم گفت : موسی (علیه السلام) می خواهد مال مردم را بخورد ، اول دم از نماز زد ، شما اطاعتش کردید ، و دستورهایی دیگر داد همه

را اطاعت کردید ، آیا باز او را اطاعت می کنید و اموالتان را به او می دهید ، مردم گفتند : نه ما نمی خواهیم به این کار تن در دهیم ، ولی چه چاره ای داریم ؟ گفت : من نظرم این است که بفرستم به سراغ یکی از زنان فاحشه بنی اسرائیل ، و وقتی آمد او را تحریک کنیم ، و به سر وقت موسی بفرستیم که او را متهم کند به اینکه خواسته ای با من زنا کنی .

مردم این نظریه را پسندیده ، شخصی نزد آن زن فاحشه فرستادند و بدو گفتند : اگر شهادت دهی که موسی با تو زنا کرده است هر چه بخواهی به تو می دهیم ، زن پذیرفت .

قارون نزد موسی (علیه السلام) آمد ، و گفت : دستور بده بنی اسرائیل جمع شوند ، و آنان را به آنچه خدایت فرموده آگاه کن ، موسی (علیه السلام) قبول کرد ، و بنی اسرائیل را جمع کرد ، و به ایشان فرمود : شما را جمع کرده ام تا به اطلاعاتان برسانم که پروردگارم چه دستوراتی داده ، بنی اسرائیل گفتند : چه دستور داده ؟ فرمود : مرا دستور داده تا به شما بگویم تنها خدا را پرستید ، و چیزی را شریک او مگیرید ، و صله رحم کنید ، و چه و چه کنید ، تا آنکه فرمود : و اینکه اگر کسی زنا کرد در صورتی که زن داشته باشد سنگسارش کنید ، گفتند : هر چند که خودت باشی ؟ فرمود بله اگر خودم نیز

زنا کنم باید سنگسار شوم ، گفتند : خوب تو زنا کرده ای ، و باید سنگسار شوی ، موسی (علیه السلام) با تعجب پرسید : من زنا کرده ام ؟

اطرافیان قارون فرستادند نزد آن زن که بیا و شهادت بده ، چون آمد ، پرسیدند درباره موسی (علیه السلام) چه شهادت می دهی ؟ موسی (علیه السلام) از او پرسید تو را به خدا سوگند راست بگو ، زن گفت : چون مرا به خدا سوگند می دهی (راستش را می گویم) این مردم مرا خواستند و مزدی برایم مقرر کردند تا در برابرش من تو را متهم به زنا با خود کنم ، و اینک شهادت می دهم تو از این تهمت بری هستی ، و نیز شهادت می دهم بر اینکه تو رسول خدایی .

موسی با چشم گریان به سجده افتاد ، خدای تعالی به وی وحی فرستاد که چرا می گویی ؟ با اینکه من زمین را مسخر تو کرده ام ، به زمین فرمان بده تا قارون را ببلعد ، که اگر فرمانش دهی اطاعت می کند .

موسی (علیه السلام) سر از سجده برداشت ، و به زمین فرمود : قارون و اطرافیانش را بگیر ، زمین آنان را تا اعقاب پاهایشان در خود فرو برد ، همینکه وضع را چنین دیدند ، از در التماس فریاد زدند : ای موسی ای موسی ! موسی (علیه السلام) مجددا فرمان داد بگیر ایشان را ، پس زمین آنان را تا گردنهایشان فرو برد ، مجددا فریادشان به یا موسی یا موسی بلند

شد ، بار سوم موسی (علیه السلام) فرمان داد که بگیر ایشان را ، پس زمین همه شان را در خود فرو برد ، و خدای تعالی به موسی وحی فرستاد که : بندگان من هر چه تو را خواندند و تضرع کردند اجابت نکردی ، به عزتم سوگند اگر مرا می خواندند اجابتشان می کردم .

ابن عباس می گوید : این است معنای آیه شریفه که می فرماید : (فخسفنا به و بداره الارض) که زمین قارون و اتباعش را تا طبقه تحتانی خود فرو برد .

مؤلف : در کتاب مزبور از عبد الرزاق ، و ابن ابی حاتم ، از ابن نوفل هاشمی ، نیز همین قصه روایت شده ، چیزی که هست در روایات مذکور آمده که آن زن را در مجلس قارون آوردند ، تا به عنوان شکایت از موسی آن تهمت را پیش قارون بزند ، ولی وقتی حضور بهم رسانید ، نزد همه حضار شهادت داد به براءت موسی ، و این خبر به گوش موسی رسید ، و نزد خدا از قارون و رفقاییش شکوه کرد ، خدا هم او را بر قارون مسلط کرد .

مرحوم قمی در تفسیر خود در این داستان گفته : موسی (علیه السلام) خودش نزد قارون آمد ، و حکم زکات را به وی ابلاغ نمود ، قارون او را استهزاء کرده و از خانه اش بیرون راند ، موسی (علیه السلام) نزد پروردگارش از رفتار قارون شکوه کرد ، خدا هم او را بر وی مسلط ساخت و زمین به فرمان وی قارون و

خانه اش را در خود فرو برد .

لیکن این روایت به خاطر اینکه حرفهای ناپسندی دارد ، و از نظر سند هم موقوف و بریده است از ایراد همه آن خودداری کردیم ، دو روایت ابن عباس و ابن نوفل نیز موقوفند یعنی از صحابی نقل کردند نه از رسول خدا (صلی الله علیه و آله و سلم)

علاوه بر این روایت ابن عباس بغی و ستمکاری قارون را نسبت به موسی دانسته ، در حالی که قرآن فرموده : (بغی علیهم) ، قارون بر بنی اسرائیل ستم کرد ، و نیز روایت می گوید : علمی که قارون داشته علمی بوده که با درس خواندن فرا گرفته ، و آیه قرآن همان طور که گفتیم ظاهر در این است که : مراد از علم به علم قارون ، علم به راه های جمع آوری ثروت و امثال ثروت است .

داستان قارون در تورات

البته داستان قارون در تورات فعلی به نحو دیگری آمده ، در اصحاح شانزدهم ، از سفر عدد ، می خوانیم : قورح بن بصهار بن نهات بن لاموی ، و داثان ، و ابیرام ، دو پسر الیاب ، و اون ، پسر فالت ، که از نواده های راءوبین بودند ، با جمعی از بنی اسرائیل و رؤسای ایشان که دویست و پنجاه نفر می شدند ، در مخالفت با موسی پافشاری می کردند ، و در روزی مقرر ، یک جا جمع شدند ، تا علیه موسی و هارون قیام کنند ، به موسی و هارون گفتند : تا اینجا هر چه کردید بس است

، این جمعیت که می بینید همه شان مقدسند ، و در وسطشان رب قرار دارد ، پس چرا بر جماعت رب برتری می جوئید ؟

وقتی موسی این سخن بشنید به سجده افتاد ، پس قورح و همه مردمش را صدا کرد که : فردا رب اعلام خواهد کرد که او برای چه کسی است ؟ و چه کسی مقدس است ؟ آنگاه آن کسی را که مقدس تر باشد به درگاه خود نزدیک خواهد کرد ، آری او هر که را بپسندد به خود نزدیک می کند ، این کار را بکنید ، و محابر قورح و همه جماعتش را برای خود بگیریید ، و آتشی در آن بیفکنید ، و بر آن بخور دهید ، فردا این کار را در مقابل رب انجام دهید ، چون آن مردی که خدا او را بپسندد او مقدس است ، و همین شما را بس است ای دودمان لاوی .

تورات همچنان قصه را ادامه می دهد ، و در ضمن می گوید که فردای آن روز آمدند ، و آتشدانها که در آن آتش و بخور بود آوردند ، و در باب خیمه اجتماع کردند ، آنگاه در تورات گفته شده که زمین زیر پایشان شکافته شد و دهان خود را باز کرد ، آنان و خانه هایشان را بلعید ، و قورح و همه مردمش و همه اموالش را نیز فرو برد ، و آنچه از آنان زنده ماند در همان بیابان در بین جمعیت در زمین فرو رفتند ، به طوری که بقیه اسرائیلیان که در اطرافشان بودند از صدای آنان فرار

کردند، چون با خود گفتند: ممکن است ما را هم فرو ببرد، آنگاه آتشی از ناحیه رب بیرون آمد، و آن دویست و پنجاه مرد را که بخور آورده بودند بسوزانید، این بود آن مقدار از داستان تورات که مورد حاجت ما بود.

و در مجمع البیان در ذیل آیه (ان قارون کان من قوم موسی) گفته است: که وی پسر خاله موسی (علیه السلام) بود، - نقل از عطاء از ابن عباس، و از روایت امام صادق (علیه السلام).

و در تفسیر قمی در ذیل جمله (ما ان مفاتحه لتنوء...) گفته: کلید گنجینه هایش را جمعی نیرومند نمی توانستند حمل و نقل کنند.

و در معانی الاخبار به سند خود از موسی بن اسماعیل بن موسی بن جعفر (علیه السلام) از پدرش از جدش از آبای گرامش از علی (علیه السلام) روایت کرده که در ذیل جمله (ولا تنس نصیبک من الدنیا) فرمود: سلامتی و نیرومندی و فراغت و جوانیت و نشاطت را فراموش مکن، و با این سرمایه های گرانبها آخرت خود را تامین نما.

و نیز در تفسیر قمی در ذیل جمله (فخرج علی قومه فی زینته) گفته: قارون با جامه های رنگین، و دامن بلند از خانه بیرون می آمد، و دامن خود را به زمین می کشید.

و در مجمع البیان می گوید: زاذان از امیرالمؤمنین (علیه السلام) روایت کرده که در دوران خلافتش در بازارها قدم

می زد و گم شدگان را به مقصد می رساند ، و ضعیفان را کمک می کرد ، و به فروشندگان و بقالان می گذشت ، و قرآن را پیش رویش باز می کرد ، و می خواند : (تلك الدار الاخره نجعلها للذين لا يريدون علوا في الارض و لا فسادا) و می فرمود : این آیه درباره اهل عدالت و تواضع از والیان امور ، و درباره قدرتمندان از سایر مردم نازل شده .

و نیز در مجمع البیان آمده که سلام اعرج از امیرالمومنین (علیه السلام) روایت کرده که فرمود : بند کفش کسی باعث عجب او می شود ، و به همین جهت مشمول این آیه می شود ، که می فرماید : (تلك الدار الاخره) .

مؤلف : سید بن طاووس در کتاب سعد السعود خود روایت را به این صورت از مرحوم طبرسی صاحب مجمع البیان نقل کرده ، که فرمود : مردی به همین مقدار که بند کفش او بهتر از بند کفش رفیقش است باعث عجب او می شود ، لذا مشمول این آیه می شود .

و در الدر المنثور است که : محاملی و دیلمی از ابی هریره روایت کرده اند که رسول خدا (صلی الله علیه و آله و سلم) فرمود : جباری در زمین و اخذ بدون حق از مصادیق این آیه است .

داستان بلعم باعورا

آیات

وَ اْتَلُ عَلَيْهِمْ نَبَأَ الَّذِي ءَاتَيْنَاهُ ءَايَاتِنَا فَانْسَلَخَ مِنْهَا فَاتَّبَعَهُ الشَّيْطٰنُ فَكَانَ مِنَ الْغٰوِيْنَ (۱۷۵)

وَ لَوْ شِئْنَا لَرَفَعْنَاهُ بِهَا وَ لٰكِنَّهُ اَخْلَدَ اِلَى الْاَرْضِ وَ اَتَّبَعَ هَوَاهُ فَمَثَلُهُ كَمَثَلِ الْكَلْبِ اِنْ تَحْمِلْ عَلَيْهِ يَلْهَثْ اَوْ

تَتْرَكُهُ يَلْهَثُ ذَلِكُمْ مِثْلُ الْقَوْمِ الَّذِينَ كَذَبُوا بِآيَاتِنَا فَاقْصِصْ الْقِصَصَ لَعَلَّهُمْ يَتَفَكَّرُونَ (۱۷۶)

۱۷۵. حکایت کسی را که آیه های خویش به او تعلیم دادیم و از آن به در شد و شیطان به دنبال او افتاد و از گمراهان شد ، برای آنها بخوان .

۱۷۶. اگر می خواستیم ، وی را به وسیله آن آیه ها بلندش می کردیم ، ولی به زمین گرایید (پستی طلبید و به دنیا میل کرد) و هوس خویش را پیروی کرد . حکایت وی حکایت سگ است که اگر بر او هجوم بری ، پارس می کند و اگر او را واگذاری ، پارس می کند . این حکایت قومی است که آیه های ما را تکذیب کرده اند . پس این خبر را بخوان ، شاید آنها اندیشه کنند .

(از سوره مبارکه اعراف)

داستان بلعم باعوراء در قرآن

این آیات داستان دیگری از داستانهای بنی اسرائیل را شرح می دهد ، و آن داستان (بلعم بن باعورا) است ، خدای تعالی پیغمبر خود رسول اکرم (صلوات الله علیه) را دستور می دهد که داستان مزبور را برای مردم بخواند تا بدانند صرف در دست داشتن اسباب ظاهری و وسایل معمولی برای رستگار شدن انسان و مسلم شدن سعادتش کافی نیست ، بلکه مشیت خدا هم باید کمک کند ، و خداوند ، سعادت و رستگاری را برای کسی که به زمین چسبیده (سر در آخور تمتعات مادی فرو کرده) و یکسره پیرو هوا و هوس گشته و حاضر نیست به چیز دیگری توجه کند ، نخواسته است ، زیرا چنین کسی راه به دوزخ می برد .

آنگاه نشانه چنین اشخاص را هم برایشان بیان کرده و می فرماید : علامت اینگونه اشخاص این است که دلها و چشمها و گوشهایشان را در آنجا که به نفع ایشان است بکار نمی گیرند ، و علامتی که جامع همه علامتهاست این است که مردمی غافلند .

(و اتل علیهم نبا الذی آتیناه آیاتنا فانسلخ منها . . .)

بطوری که از سیاق کلام بر می آید معنای آوردن آیات ، تلبس به پاره ای از آیات انفسی و کرامات خاصه باطنی است ، به آن مقداری که راه معرفت خدا برای انسان روشن گردد ، و با داشتن آن آیات و آن کرامات ، دیگر درباره حق شک و ریبی برایش باقی نماند .

و معنای (انسلاخ) بیرون شدن و یا کردن هر چیزی است از پوست و جلدش ، و این تعبیر کنایه استعاری از این است که آیات چنان در بلعم باعورا رسوخ داشت و وی آنچنان ملازم آیات بود که با پوست بدن او ملازم بود ، و بخاطر حبث درونی که داشت از جلد خود بیرون آمد .

و (اتباع) مانند (اتباع) و (تبع) پیروی کردن و بدنبال جای پای کسی رفتن است ، و کلمات : (تبع) و (اتباع) و (اتباع) هر سه به یک معنا است . و (غی) و (غوايه) ضلالت را گویند ، و گویا بیرون شدن از راه بخاطر نتوانستن حفظ مقصد باشد ، پس فرق میان (غوايت) و (ضلالت) این است که اولی دلالت بر فراموش کردن مقصد و غرض هم

می کند ، پس کسی که در بین راه درباره مقصد خود متحیر می شود (غوی) است و کسی که با حفظ مقصد از راه منحرف می شود (ضال) است ، و تعبیر اولی نسبت به خیری که در آیه است مناسب تر است ، برای اینکه بلعم بعد از انسلاخ از آیات خدا و بعد از اینکه شیطان کنترل او را در دست گرفت راه رشد را گم کرد و متحیر شد ، و نتوانست خود را از ورطه هلاکت رهایی دهد ، و چه بسا هر دو کلمه یعنی غوایت و ضلالت در یک معنا استعمال شود ، و آن خروج از طریق منتهی به مقصد است .

مفسرین در تعیین صاحب این داستان اقوال مختلفی دارند و ان شاء الله همه آنها و یا بعضی از آنها در بحث روایتی آینده نقل می شود ، و آیه شریفه هم بطوری که ملاحظه می فرمایید اسم او را مبهم گذاشته و تنها به ذکر اجمالی از داستان او اکتفاء کرده است ، ولیکن در عین حال ظهور در این دارد که این داستان از وقایعی است که واقع شده ، نه اینکه صرف مثال بوده باشد .

و معنای آیه چنین است : (و اتل علیهم) بخوان بر ایشان ، یعنی بر بنی اسرائیل و یا همه مردم ، خبر از امر مهمی را و آن (نبا) داستان مردی است که (الذی آتیناه آیاتنا) ما آیات خود را برایش آوردیم ، یعنی در باطنش از علائم و آثار بزرگ الهی پرده برداشتیم ، و بهمین جهت حقیقت امر برایش روشن

شد (فانسرخ منها) پس بعد از ملازمت راه حق آن را ترک گفت . (فاتبعه الشيطان فکان من الغاوين) شیطان هم دنبالش را گرفت و او نتوانست خود را از هلاکت نجات دهد .

(و لو شئنا لرفعناه بها و لکنه اخلد الی الارض و اتبع هواه . . .)

(اخلاص) به معنای ملازمت دائمی است ، و اخلاص بسوی ارض ، چسبیدن به زمین است ، و این تعبیر کنایه است از میل به تمتع از لذات دنیوی و ملازمت آن .

کلمه (لهث) وقتی در سگ استعمال می شود به معنای بیرون آوردن و حرکت دادن زبان از عطش است .

پس اینکه فرمود : (و لو شئنا لرفعناه بها) معنایش این می شود که اگر ما می خواستیم او را بوسیله همین آیات به درگاه خود نزدیک می کردیم (آری در نزدیکی به خدا ارتفاع از حضيض و پستی این دنیا است همچنانکه دنیا بخاطر اینکه انسان را از خدا و آیات او منصرف و غافل ساخته و به خود مشغول می سازد اسفل سافلین است) و بلند شدن و تکامل انسان بوسیله آیات مذکور که خود اسباب ظاهری الهی است باعث هدایت آدمی است ، و لیکن سعادت را برای آدمی حتمی نمی سازد زیرا تمامیت تاءثیرش منوط به مشیت خدا است و خداوند سبحان مشیتش تعلق نگرفته به اینکه سعادت را برای کسی که از او اعراض کرده و به غیر او که همان زندگی مادی زمینی است ، اقبال نموده حتمی سازد . آری ، زندگی زمینی آدمی را از خدا و از بهشت که خانه

کرامت او است باز می دارد ، و اعراض از خدا و تکذیب آیات او ظلم است ، و حکم حتمی خدا جاری است به اینکه مردم ظالم را هدایت نکند ، (و الذین کفروا و کذبوا بایاتنا اولئک اصحاب النار هم فیها خالدون) . و لذا بعد از جمله (و لو شئنا لرفعناه بها) فرمود : (لکنه اخلد الی الارض و اتبع هواه) و بنابراین بیان ، تقدیر کلام این می شود : (لکننا لم نشاء ذلک لانه اخلد الی الارض و اتبع هواه : و لیکن ما چنین چیزی را نخواستیم برای اینکه او به زمین چسبیده و هوای دل خود را پیروی کرده ، و چنین کسی مورد اضلال ما است نه مورد هدایت) . همچنانکه فرموده : (و یضل الله الظالمین و یفعل الله ما یشاء) .

(فمثله کمثل الکلب ان تحمل علیه یلهث او تترکه یلهث)

یعنی او دارای چنین خوئی است ، و از آن دست بر نمی دارد ، چه او را منع و زجر کنی و چه به حال خود واگذاریش . و کلمه (تحمل) از جمله کردن است نه از حمل و بدوش کشیدن .

(ذلک مثل القوم الذین کذبوا بایاتنا)

پس تکذیب از آنان سجیه و هیئت نفسانی خبیثی است که دست بردار از صاحبش نیست ، زیرا آیات ما یکی دو تا نیست ، همواره آیات ما را به حواس خود احساس می کنند و در نتیجه تکذیب ایشان نیز مکرر و دائمی است .

(فاقصص القصص)

کلمه (القصص) مصدر است ، و به معنای (اقصص قصصا داستان بگو داستان

گفتنی) است و ممکن هم هست اسم مصدر و به معنای (اقصص القصة: داستان کن این قصه را) بلکه تفکر کنند و در نتیجه برای حق منقاد شده و از باطل بیرون آیند.

داستان بلعم باعورا در روایات

علی بن ابراهیم قمی در تفسیر خود در ذیل آیه (واتل علیهم نبا الذی آتیناه آیاتنا...) می گوید: پدرم از حسین بن خالد از ابی الحسن امام رضا (علیه السلام) برایم نقل کرد که آن حضرت فرمود: بلعم باعورا دارای اسم اعظم بود، و با اسم اعظم دعا می کرد و خداوند دعایش را اجابت می کرد، در آخر بطرف فرعون میل کرد، و از درباریان او شد، این بود تا آنروزی که فرعون برای دستگیر کردن موسی و یارانش در طلب ایشان می گشت، عبورش به بلعم افتاد، گفت: از خدا بخواه موسی و اصحابش را به دام ما بیندازد، بلعم بر الاغ خود سوار شد تا او نیز به جستجوی موسی برود الاغش از راه رفتن امتناع کرد، بلعم شروع کرد به زدن آن حیوان، خداوند قفل از زبان الاغ برداشت و به زبان آمد و گفت: وای بر تو برای چه مرا می زنی؟ آیا می خواهی با تو بیایم تا تو بر پیغمبر خدا و مردمی با ایمان نفرین کنی؟ بلعم این را که شنید آنقدر آن حیوان را زد تا کشت، و همانجا اسماعظم از زبانش برداشته شد، و قرآن درباره اش فرموده: (فانسلخ منها فاتبعه الشیطان فکان من

الغاوین ، و لو شئنا لرفعناه بها و لکنه اخلد الی الارض و اتبع هواه فمثله کمثل الکلب ان تحمل علیه یلهث او تترکه یلهث) این مثلی است که خداوند زده است .

مؤلف : ظاهر اینکه امام در آخر فرمود : (و این مثلی است که خداوند زده است) این است که آیه شریفه اشاره به داستان بلعم دارد . . .

و در الدر المنثور است که فاریابی و عبدالرزاق و عبد بن حمید و نسائی و ابن جریر و ابن المنذر و ابن ابی حاتم و ابو الشیخ و طبرانی و ابن مردویه همگی از عبدالله بن مسعود نقل کرده اند که در ذیل آیه (و اتل علیهم نبا الذی آتیناه آیاتنا فانسلخ منها) گفته است : این شخص مردی از بنی اسرائیل بوده که او را (بلعم بن ابر) می گفتند .

و نیز در همان کتاب آمده که عبد بن حمید و ابو الشیخ و ابن مردویه از طرقتی از ابن عباس نقل کرده اند که گفت : این مرد بلعم بن باعورا و در نقل دیگری بلعام بن عامر بوده و همان کسی بوده که اسم اعظم می دانسته ، و در بنی اسرائیل بوده است .

مؤلف : اینکه وی اسمش بلعم و از بنی اسرائیل بوده از غیر ابن عباس نیز روایت شده ، و از ابن عباس غیر این هم روایت کرده اند .

داستان اسماعیل صادق الوعد

وَ اذْکُرْ فِی الْکِتَابِ اِسْمَاعِیلَ اِنَّهُ کَانَ صَادِقَ الْوَعْدِ وَ کَانَ رَسُوْلًا نَّبِیًّا (۵۴)

وَ کَانَ یَأْمُرُ اَهْلَهُ بِالصَّلٰوَةِ وَ الزَّکٰوَةِ وَ کَانَ عِنْدَ رَبِّهِ مَرْضِیًّا (۵۵)

. در این کتاب اسماعیل را یاد کن وی درست وعده ، و فرستاده ای پیامبر بود

۵۵ . و کسان خود را به نماز خواندن و زکات دادن وادار می کرد و نزد پروردگار خویش پسندیده بود .

(از سوره مبارکه مریم)

داستان اسماعیل صادق الوعد در قرآن و روایت

داستان اسماعیل در قرآن

داستان اسماعیل بن حزقیل پیغمبر جز در این دو آیه در جایی دیگر نیامده ، تازه این دو آیه هم بنا به یک تفسیر مربوط به او است ، و بنا بر آن خدای سبحان او را به ثنای جمیلی ستوده و صادق الوعد و آمر به معروف و مرضی درگاه خویش خوانده و فرموده که : او رسولی نبی بوده است .

داستان اسماعیل در روایات

و اما حدیث در علل الشرایع به سند خود از ابن ابی عمیر و محمد بن سنان ، از شخصی که نام برده ، از امام صادق (علیه السلام) روایت کرده که (اذکر فی الكتاب اسمعيل انه كان صادق الوعد و كان رسولا نبيا) اسماعیل فرزند ابراهیم نیست بلکه پیغمبری دیگر از انبیاء بوده که خدای عز و جل به سوی قومش مبعوث نمود ، و مردمش او را گرفته و پوست سر و رویش را کردند ، پس فرشته ای نزدش آمده گفت : خدای عز و جل مرا نزد تو فرستاد تا هر امری داری اطاعت کنم ، گفت : من باید به دیگر انبیاء اقتداء داشته و آنان را اسوه خود قرار دهم .

مؤلف : این معنا را به سند خود از ابو بصیر از امام صادق (علیه السلام) نیز روایت کرده که در آخر آن آمده : من باید حسین (علیه السلام) را اسوه خود قرار دهم .

و در کتاب عیون به سند خود از سلیمان جعفری ، از امام رضا (علیه السلام) روایت کرده که فرمود : هیچ می دانی چرا اسماعیل را صادق الوعد خواندند ؟ عرض کردم : نه

، نمی دانم . فرمود : با مردی وعده کرده بود ، در همان موعد در آنجا حاضر شده تا یک سال به انتظارش نشست .

مؤلف : این معنا در کافی از ابن ابی عمیر از منصور بن حازم و از امام صادق (علیه السلام) روایت شده در مجمع نیز آن را بدون ذکر سند از آن جناب نقل کرده است .

و در تفسیر قمی در ذیل آیه واذکر فی الكتاب اسمعیل انه کان صادق الوعد) آمده که امام فرمود : اسماعیل وعده ای داده بود و یک سال منتظر دوستش نشست ، و او اسماعیل پسر حزقیل بود .

مؤلف : وعده ای که آن جناب داده بوده مطلق بوده است ، یعنی مقید نکرده که یک ساعت یا یک روز یا فلان مدت در آنجا منتظر می مانم ، به همین جهت مقامی که از صدق و درستی داشته اقتضاء کرده که به این وعده مطلق وفا کند ، و در جائی که معین نموده ، بایستد تا رفیقش بیاید .

صفت وفاء مانند سایر صفات نفسانی از حب ، اراده ، عزم ، ایمان ، ثقه و تسلیم دارای مراتب مختلفی است که بر حسب اختلاف مراتب علم و یقین مختلف می شود ، همانطور که یک مرتبه از ایمان با تمامی خطاها و گناهان می سازد که نازلترین مراتب آن است ، و از آن به بعد مرتبه به مرتبه رو به تزاید و صفا نهاده تا به جائی می رسد که از هر شرک خفی خالص می گردد ، و دیگر قلب به چیزی غیر از خدا

تعلق پیدا نمی کند ، حتی التفاتی هم به غیر خدا نمی نماید ، که این اعلا مراتب ایمان است ، همچنین وفای به عهد هم دارای مراتبی است ، یکی از مراتبش وفای قولی است ، مثل اینکه قول بدهد که یک ساعت یا دو ساعت فلان جا منتظر بایستد ، تا کار لازم تری پیدا شده او را از بیشتر ایستادن منصرف کند ، این یک مرتبه از وفاء است ، که عرفا آن را وفاء می خوانند ، و از این مرتبه بالاتر این است که آنقدر بایستد تا عادتاً از برگشتن طرف ناامید شود و اطلاق وعده را به یاس مقید سازد ، و از این هم بالاتر اینکه اطلاق آن را حفظ نموده اینقدر بایستد تا طرف برگردد هر چند که طولانی شود ، پس نفوس قوی که مراقب قول و فعل خود هستند هیچ وقت قولی نمی دهند مگر قولی که طاقت عمل به آن را داشته باشند و بتوانند با عمل آن را تصدیق کنند و همینکه از زبانشان در آمد دیگر هیچ چیز از انفاذ آن بازشان نمی دارد .

و در روایت آمده که رسول خدا (صلی الله علیه و آله و سلم) به یکی از اصحاب خود وعده داد که درم که نزد خانه کعبه منتظرش می باشد تا او برگردد ، ولی آن مرد در پی کار خود رفته فراموش کرد برگردد ، رسول خدا (صلی الله علیه و آله و سلم) سه روز در آنجا منتظر ماند تا خبر به آن مرد رسید ، به مسجد آمده عذر خواهی کرد .

آری این مقام صدیقین است که هیچ سخنی نگویند مگر آنکه بدان عمل کنند .

داستان لقمان حکیم

آیات

وَلَقَدْ آتَيْنَا لُقْمَانَ الْحِكْمَةَ أَنْ اشْكُرْ لِلَّهِ وَ مَنْ يَشْكُرْ فَإِنَّمَا يَشْكُرُ لِنَفْسِهِ وَ مَنْ كَفَرَ فَإِنَّ اللَّهَ غَنِيٌّ حَمِيدٌ (۱۲)

وَ إِذْ قَالَ لُقْمَانُ لِابْنِهِ وَ هُوَ يَعِظُهُ يَبْنَىٰ لَا تُشْرِكْ بِاللَّهِ إِنَّ الشِّرْكَ لَظُلْمٌ عَظِيمٌ (۱۳)

وَ وَصَّيْنَا الْإِنْسَانَ بِوَالِدَيْهِ حَمَلَتْهُ أُمُّهُ وَهْنًا عَلَىٰ وَهْنٍ وَ فِصْلَهُ فِي عَامَيْنِ أَنْ اشْكُرْ لِي وَ لَوْلَايَكَ إِلَهِي الْمَصِيرُ (۱۴)

وَ إِنْ جَهَدَاكَ عَلَىٰ أَنْ تُشْرِكَ بِي مَا لَيْسَ لَكَ بِهِ عِلْمٌ فَلَا تُطِعْهُمَا وَ صَاحِبُهُمَا فِي الدُّنْيَا مَعْرُوفًا وَ اتَّبِعْ سَبِيلَ مَنْ أَنَابَ إِلَيَّ ثُمَّ إِلَيَّ مَرْجِعُكُمْ فَأُنَبِّئُكُمْ بِمَا كُنْتُمْ تَعْمَلُونَ (۱۵)

يَبْنَىٰ إِنَّهَا إِنْ تَكَ مِثْقَالَ حَبَّةٍ مِنْ خَرْدَلٍ فَتَكُنْ فِي صَخْرَةٍ أَوْ فِي السَّمَوَاتِ أَوْ فِي الْأَرْضِ يَأْتِ بِهَا اللَّهُ إِنَّ اللَّهَ لَطِيفٌ خَبِيرٌ (۱۶)

يَبْنَىٰ أَقِمِ الصَّلَاةَ وَ أْمُرْ بِالْمَعْرُوفِ وَ أَنْهَ عَنِ الْمُنْكَرِ وَ اصْبِرْ عَلَىٰ مَا أَصَابَكَ إِنَّ ذَلِكَ مِنْ عَزْمِ الْأُمُورِ (۱۷)

وَ لَا تُصَعِّرْ خَدَّكَ لِلنَّاسِ وَ لَا تَمْشِ فِي الْأَرْضِ مَرَحًا إِنَّ اللَّهَ لَا يُحِبُّ كُلَّ مُخْتَالٍ فَخُورٍ (۱۸)

وَ أَقْصِدْ فِي مَشْيِكَ وَ اغْضُضْ مِنْ صَوْتِكَ إِنَّ أَنْكَرَ الْأَصْوَاتِ لَصَوْتُ الْحَمِيرِ (۱۹)

۱۲ . بتحقیق لقمان را حکمت دادیم (و چون لازمه حکمت شکر منعم است ، به او گفتیم :) خدا را سپاس بدار . و هر کس سپاس بدارد ، به نفع خود سپاس می دارد و هر که کفران کند ، (دود کفرانش به چشم خودش می رود ، چون) خدا بی نیاز است (از شکر نکردن خلق متضرر نمی شود) و نیز ستوده است ، (چه شکرش بگزارند و چه کفرانش کنند .)

۱۳ . و آن دم که

لقمان به پسر خویش که پندش می داد، گفت: ای پسرک من، به خدا شرک میار، که شرک ستمی است بزرگ.

۱۴. ما انسان را در مورد پدر و مادرش، و مخصوصا مادرش که با ناتوانی روزافزون حامل وی بوده و از شیر بریدنش تا دو سال طول می کشد، سفارش کردیم و گفتیم: مرا و پدر و مادرت را سپاس بدار، که سرانجام به سوی من است.

۱۵. و اگر بکوشند تا چیزی را که در مورد آن علم نداری با من شریک کنی، اطاعتشان مکن، و در این دنیا به نیکی همدشان باش. طریق کسی را که سوی من بازگشته است پیروی کن، که در آخر بازگشت شما نیز نزد من است و از اعمالی که می کرده اید، خبرتان می دهیم.

۱۶. ای پسرک من، اگر عمل تو هموزن دانه خردلی، آن هم پنهان در دل سنگی یا در آسمان یا در زمین باشد، خدا آن را می آورد، که خدا دقیق و کاردان است.

۱۷. ای پسرک من، نماز به پا دار و امر به معروف و از منکر نهی کن و بر مصائب خویش صبر کن، که این از کارهای مطلوب است.

۱۸. ای پسرک من، از در کبر و نخوت از مردم روی برمگردان و در زمین چون مردم فرحناک راه مرو، خدا خودپسندان گرد نفر از را دوست نمی دارد.

۱۹. در راه رفتن خویش

معتدل باش و صوت خود ملایم کن ، که نامطبوع ترین آوازه‌ها آواز خران است .

(از سوره مبارکه لقمان)

گفتاری پیرامون داستان لقمان و پاره ای از کلمات حکمت آمیزش

۱ . داستان لقمان در قرآن

نام لقمان در کلام خدای تعالی جز در سوره لقمان نیامده ، و از داستانهای او جز آن مقدار که در آیات (و لقد آتینا لقمن الحکمه ان اشکر لله . . .) آمده ، سخنی نرفته است ، ولی در داستانهای او و کلمات حکمت آمیزش روایات بسیار مختلف رسیده ، که ما بعضی از آنها را که با عقل و اعتبار سازگارتر است نقل می کنیم .

در کافی از بعضی راویان امامیه ، و سپس بعد از حذف بقیه سند ، از هشام بن حکم روایت کرده که گفت : ابوالحسن موسی بن جعفر (علیه السلام) به من فرمود : ای هشام خدای تعالی که فرموده : (و لقد آتینا لقمن الحکمه) منظور از حکمت فهم و عقل است .

و در مجمع البیان گفته : نافع از ابن عمر روایت کرده که گفت : از رسول خدا (صلی الله علیه و آله و سلم) شنیدم می فرمود : به حق می گویم که لقمان پیغمبر نبود ، و لیکن بنده ای بود که بسیار فکر می کرد ، و یقین خوبی داشت ، خدا را دوست می داشت ، و خدا هم او را دوست بداشت ، و به دادن حکمت به او منت نهاد . روزی در وسط روز خوابیده بود که ناگهان ندایی شنید : ای لقمان ! آیا می خواهی خدا تو را خلیفه خود در زمین کند ، تا بین مردم

به حق حکم کنی؟

لقمان صدا را پاسخ داد که: اگر پروردگارم مرا مخیر کند، عافیت را می خواهم، و بلاء را نمی پذیرم، ولی اگر او اراده کرده مرا خلیفه کند سمعا و طاعتا، برای اینکه ایمان و یقین دارم که اگر او چنین اراده ای کرده باشد، خودش یاریم نموده و از خطا نگه می دارد.

ملائکه - به طوری که لقمان ایشان را نمی دید - پرسیدند: ای لقمان چرا؟ گفت: برای اینکه هیچ تکلیفی دشوارتر از قضاوت و داوری نیست، و ظلم آن را از هر سو احاطه می کند، اگر در داوری راه صواب رود امید نجات دارد، نه یقین به آن، ولی اگر راه خطا رود راه بهشت را عوضی رفته است، و اگر انسان در دنیا ذلیل و بی اسم و رسم باشد، ولی در آخرت شریف و آبرومند، بهتر است از اینکه در دنیا شریف و صاحب مقام باشد، ولی در آخرت ذلیل و بی مقدار، و کسی که دنیا را بر آخرت ترجیح دهد، دنیایش از دست می رود، و به آخرت هم نمی رسد.

ملائکه از منطق نیکوی او تعجب کردند، لقمان به خواب رفت، و در خواب حکمت به او داده شد، و چون از خواب برخاست به حکمت سخن می گفت و او با حکمت خود برای داوود وزارت می کرد، روزی داوود به او گفت: ای لقمان خوشا به حالت که حکمت به تو

داده شد ، و بلای نبوت هم از تو گردانده شد .

و در الدرالمنثور است که ابن مردویه از ابوهریره روایت کرده که گفت : رسول خدا (صلی الله علیه و آله و سلم) فرمود : آیا می دانید لقمان چه بوده ؟ گفتند : خدا و رسولش داناتر است فرمود : حبشی بود .

۲ . داستان لقمان در روایات

در تفسیر قمی به سند خود از حماد روایت کرده که گفت : از امام صادق (علیه السلام) از لقمان سراغ گرفتم ، که چه کسی بود ؟ و حکمتی که خدا به او ارزانی داشت چگونه بود ؟ فرمود آگاه باش که به خدا سوگند حکمت را به لقمان به خاطر حسب و دودمان و مال و فرزندان و یا درشتی در جسم و زیبایی رخسار ندادند ، و لیکن او مردی بود که در برابر امر خدا سخت نیرومندی به خرج می داد و به خاطر خدا از آنچه خدا راضی نبود دوری می کرد ، مردی ساکت و فقیر احوال بود ، نظری عمیق و فکری طولانی و نظری تیز داشت ، همواره می خواست تا از عبرت ها غنی باشد و هرگز در روز نخواهید ، و هرگز کسی او را در حال بول و یا غایط و یا غسل ندید ، بس که در خودپوشی مراقبت داشت ، و نظرش بلند و عمیق بود ، و مواظب حرکات و سکانات خویش بود ، هرگز از دیدن یا شنیدن چیزی نخندید ، چون می ترسید گناه باشد ، و هرگز خشمگین نشد ، و با کسی مزاح نکرد ، و چون چیزی

از منافع دنیا عایدش می شد اظهار شادمانی نمی کرد، و اگر از دست می داد اظهار اندوه نمی نمود، زنانی بسیار گرفت، و خدا فرزندان بسیار به او مرحمت نمود، و لیکن بیشتر آن فرزندان را از دست داد، و بر مرگ احدی از ایشان نگریست.

لقمان هرگز از دو نفر که نزاع و یا کتک کاری داشتند نگذشت، مگر آنکه بین آن دو را اصلاح کرد، و از آن دو عبور نکرد، مگر وقتی که دوستدار یکدیگر شدند، و هرگز سخن نیکو از احدی نشنید، مگر آنکه تفسیرش را پرسید، و پرسید که این سخن را از که شنیده ای؟ لقمان بسیار با فقهاء و حکما نشست و برخاست می کرد، و به دیدن قاضیان و پادشاهان و صاحبان منصب می رفت، قاضیان را تسلیت می گفت، و برایشان نوحه سرایی می کرد، که خدا به چنین کاری مبتلایشان کرده، و برای سلاطین و ملوک اظهار دلسوزی و ترحم می نمود، که چگونه به ملک و سلطنت دل بسته، و از خدا بی خبر شده اند، لقمان بسیار عبرت می گرفت، و طریقه غلبه بر هوای نفس را از دیگران می پرسید، و یاد می گرفت، و با آن طریقه همواره با هوای نفس در جنگ بود، و از شیطان احتراز می جست، و قلب خود را با فکر، و نفس خویش را با عبرت، مداوا می کرد، هرگز سفر نمی کرد مگر به

جایی که برایش اهمیت داشته باشد ، به این جهات بود که خدا حکمتش بداد ، و عصمتش ارزانی داشت .

و خدای تبارک و تعالی دستور داد به طوائفی از فرشتگان که در نیمه روزی که مردم به خواب قیلوله رفته بودند ، لقمان را ندا دهند - به طوری که صدای ایشان را بشنود ، ولی اشخاص ایشان را نبیند - که : ای لقمان آیا می خواهی خدا تو را خلیفه خود در زمین کند ؟ تا فرمانفرمای مردم باشی ؟

لقمان گفت : اگر خدا بدین شغل فرمانم دهد که سمعا و طاعتا ، چون اگر او اینکار را از من خواسته باشد ، خودش یاریم می کند ، و راه نجاتم می آموزد ، و از خطا نگهم می دارد ، ولی اگر مرا مخیر کند من عافیت را اختیار می کنم .

ملائکه گفتند : ای لقمان چرا ؟

گفت برای اینکه داوری بین مردم در دشوارترین موقعیت ها برای حفظ عصمت است ، و فتنه و آزمایشش از هر جای دیگر سخت تر و بیشتر است و آدمی بی چاره می ماند ، و کسی هم کمکش نمی کند ، ظلم از چهار سو احاطه اش نموده ، کارش به یکی از دو احتمال می انجامد ، یا این است که در داوری اش رای و نظریه اش مطابق حق و واقع می شود ، که در این صورت جا دارد که سالم باشد ، و احتمال آن هست ، و یا این است که راه را عوضی می رود که در این صورت راه بهشت را عوضی

می رود و هلاکتش قطعی است ، و اگر آدمی در دنیا ذلیل و ضعیف باشد آسان تر است تا آنکه در دنیا رئیس و آبرومند بوده ولی در آخرت ذلیل و ضعیف باشد ، از سوی دیگر کسی که دنیا را بر آخرت ترجیح دهد هم در دنیا خاسر و زیانکار است ، و هم در آخرت ، چون دنیایش تمام می شود ، و به آخرت هم نمی رسد .

ملائکه از حکمت او به شگفت آمده ، خدای رحمان نیز منطق او را نیکو دانست ، پس همین که شام شد ، و در بستر خوابش آرامید ، خدا حکمت را بر او نازل کرد ، به طوری که از فرق سر تا قدمش را پر کرد ، و او خود در خواب بود که خدا پرده و جامعه ای از حکمت بر سراسر وجود او بپوشانید .

لقمان از خواب بیدار شد ، در حالی که قاضی ترین مردم زمانش بود ، و در بین مردم می آمد ، و به حکمت سخن می گفت ، و حکمت خود را در بین مردم منتشر می ساخت .

سپس امام صادق (علیه السلام) فرمود : بعد از آن که فرمان خلافت به او داده شد ، و او نپذیرفت ، خدای عزوجل ملائکه را فرمود تا داوود را به خلافت ندا دهند ، داوود پذیرفت بدون اینکه شرطی را که لقمان کرده بود به زبان آورد پس خدای عزوجل خلافت در زمین را به او داد ، و چند مرتبه مبتلا به آزمایش شد ، و در هر دفعه پایش بطرف

خطا لغزید و خدا او را نگهداری نموده و از آن انحرافش در گذشت .

لقمان بسیار بدیدن داوود می رفت ، و او را اندرز می داد ، و مواعظ و حکمت ها و علوم بسیار در اختیارش می گذاشت ، و داوود همواره به او می گفت : خوشا به حالت ای لقمان ، که حکمت به تو داده شد ، و به بلای خلافت هم گرفتار نگشتی ، و به داوود خلافت داده شد و به حکم و فتنه گرفتار آمد .

آنگاه امام صادق (علیه السلام) در ذیل آیه (و اذ قال لقمن لابنه و هو یعظه : یا بنی لا تشرک بالله ، ان الشرک لظلم عظیم) فرمود : لقمان پسرش (باثار) را وقتی اندرز می داد آن قدر کلماتش نافذ بود که فرزندش در نهایت درجه تاثر قرار می گرفت .

ای حماد از جمله مواعظی که به فرزندش کرد یکی این بود که : ای پسر ! تو از آن روزی که به دنیا افتادی ، پشت به دنیا و رو به آخرت کردی ، و خانه ای که داری به طرف آن می روی نزدیک تر به تو است ، از خانه ای که از آن دور می شوی ، پسر همواره با علما بنشین ، و با دو زانوی خود مزاحمشان شو ، ولی با آنان مجادله مکن ، که اگر چنین کنی از تعلیم تو دریغ می ورزند ، و از دنیا بقدر بلاغ و رفع حاجت بگیر ، و یک باره ترک آن مگوی ، و گرنه سر بار جامعه خواهی شد ،

و در دنیا آن چنان داخل مشو که به آخرت ضرر رساند ، آن قدر روزه بگیر که از شهوتت جلوگیری کند ، و آن قدر روزه بگیر که از نماز بازت دارد ، زیرا نماز نزد خدا محبوبتر از روزه است .

پسرم دنیا دریایی است عمیق ، که دانشمندانی بسیار در آن هلاک شدند ، و چون چنین است تو کشتی خود را در این دریا از ایمان بساز ، و بادبان آن را از توکل قرار ده ، و آذوقه ای از تقوای خدا در آن ذخیره کن ، اگر نجات یافتی ، به رحمت خدا یافته ای و اگر هلاک شدی ، به گناهانت شده ای .

پسرم اگر طفل صغیری را در کودکی ادب کنی ، تو را در بزرگی سود می رساند و تو از آن بهره مند شوی ، و معلوم است کسی که برای ادب ارزشی قائل است ، نسبت به آن اهتمام می ورزد ، و کسی که بدان اهتمام بورزد نخست راه بکار بستنش را می آموزد و کسی که می خواهد راه تاءدیب را بیاموزد ، سعی و کوشش بسیار می شود ، و کسی که سعی و کوشش را در طلب آن بسیار کرد قدم قدم به نفع آن بر می خورد ، و آن را عادت خود قرار می دهد .

آری خواهی دید که تو خود جانشین گذشتگان خود شده ای ، و از جانشین خودت سود میبری ، و هر صاحب رغبتی به تو امید می بندد ، که از ادب چیزی بیاموزد ، و هر ترسنده ای از

صولت هراسناک می شود .

زنهار ، که به خاطر بدست آوردن و طلب غیر علم و ادب ، در طلب ادب دچار کسالت نشوی ، و اگر در امر دنیا شکست خوردی ، زنهار که در امر آخرت مغلوب نشوی ، و بدان که اگر طلب علم از تو فوت شود ، در امر آخرت شکست خورده ای ، و در روزها و شبها و ساعتهایت بهره ای بگذار برای طلب علم ، برای اینکه عمر گرانمایه را هیچ چیز چون ترک علم ضایع نمی کند .

و مبادا که هرگز با اشخاص لجوج در افتی ، و هرگز با مردی فقیه جدال مکن ، و هرگز با صاحب سلطنتی دشمنی موز ، و با هیچ ستمگری سازگاری و دوستی مکن ، و با هیچ فاسقی برادری موز ، و با هیچ متهمی رفاقت مکن ، و علم خود را مانند پولت گنجینه کن ، و بهر کس و ناکس عرضه مدار .

پسرم از خدای عزوجل آنچهان بترس که اگر در قیامت نیکیهای همه نیکان جن و انس را داشته باشی باز ترس آن داشته باشی که عذابت کند ، و از خدا امید رحمت داشته باش آنچهان که اگر در روز قیامت تمامی گناهان جن و انس را داشته باشی ، باز احتمال و امید اینکه خدا تو رایامرزد ، داشته باشی .

پسرش به او گفت : پدر جان چطور چنین چیزی ممکن است ، که در عین داشتن چنان خوفی ، این چنین امیدی هم داشته باشم ، و این دو حالت متضاد در یک دل چگونه جمع می شود ؟

لقمان

گفت : پسرم اگر قلب مومن را بیرون آرند ، در آن دو نور یافت می شود ، نوری برای خوف ، و نوری برای رجاء و اگر آن دو را با مقیاسی بسنجند ، برابر همنند ، هیچ یک از دیگری حتی به سنگینی یک ذره بیشتر نیست ، و کسی که به خدا ایمان دارد ، به گفته او نیز ایمان دارد ، و کسی که به گفته او ایمان داشته باشد ، به فرمان او عمل می کند ، و کسی که به فرمان او عمل نکند ، گفتار او را تصدیق نکرده ، پس این حالات دل هر یک گواه دیگری است .

پس کسی که به راستی ایمان به خدا داشته باشد ، برای خدا عمل را خالص و خیرخواهانه انجام می دهد ، و کسی که برای خدا عمل را خالص و خیرخواهانه انجام دهد ، بر راستی ایمان به خدا دارد ، و کسی که خدا را اطاعت می کند ، از او هراسناک نیز هست ، و کسی که از خدا هراسناک باشد او را دوست هم دارد ، و کسی که او را دوست بدارد ، اوامر او را پیروی می کند ، و کسی که پیرو اوامر خدا باشد ، مستوجب بهشت و رضوان او می شود ، و کسی که پیروی خشنودی خدا نکند ، از غضب او هیچ باکی ندارد ، و پناه می بریم به خدا از غضب او .

پسرم به دنیا رکون و اعتماد مکن ، و دلت را مشغول بدان مدار ، چون خدای تعالی هیچ خلقی را خوارتر از دنیا

نیافریده ، آیا نمی بینی که نعیم دنیا را مزد و پاداش مطیعان نکرده ، و آیا نمی بینی که بلای دنیا را عقوبت گنه کاران قرار نداده ؟ .

و در کتاب قرب الاسناد ، هارون ، از ابن صدقه ، از جعفر بن محمد از پدرش (علیهماالسلام) روایت کرده که فرمود : شخصی از لقمان پرسید : آن چه دستوری است که جامع همه حکمت‌های تو باشد ؟ گفت : اینکه خود را درباره چیزی که برایم ضمانت کرده اند به زحمت نیندازم ، و آنچه را که به خود من واگذار نموده اند ضایع نکنم ، (یعنی عمر خود را صرف رزقی که ضامن آن شده اند نسازم ، و درباره سعادت آخرتم که به خود من واگذار نموده اند اهمال نکنم) .

و در بحار از قصص الانبیاء به سند خود از جابر از امام باقر (علیه السلام) روایت کرده که فرمود : از جمله نصایحی که لقمان به فرزندش کرد ، یکی این است که : پسرم اگر درباره مردن شک داری ، خواب را از خودت بردار ، و هرگز نمی توانی چنین کنی ، و اگر درباره قیامت شک داری ، بیداری را از خودت بردار ، و هرگز نمی توانی .

برای اینکه اگر در این اندرز من دقت کنی خواهی دید که نفس تو به دست دیگری اداره می شود ، و نیز خواهی دانست که خواب به منزله مرگ ، و بیداری بعد از خواب به منزله بعث بعد از مردن است .

و نیز فرمود : لقمان به فرزندش گفت :

پسرم زیاد نزدیکش مشو ، که از آن دور خواهی ماند ، و زیاد هم دور مشو که خوار خواهی گشت ، (یعنی در طلب دنیا میانه رو باش) .

و نیز فرموده : پسرم هر جنبنده ای مثل خود را دوست می دارد ، مگر فرزند آدم که هم افق خود را - در مزیتی از مزایا - دوست نمی دارد ، و متاعی که داری نزد خواهان آن عرضه بدار ، (و گر نه بازاریش کساد خواهد شد) همانطور که بین گرگ و گوسفند هرگز دوستی برقرار نمی گردد ، همچنین بین نیکوکار و فاجر دوستی برقرار نمی شود ، (پسرم) هر که با قیر سر و کار پیدا کند ، سرانجام به قیر آلوده می شود ، آمیزش با فاجران نیز چنین است ، عاقبت از او یاد می گیرد ، (چون نفس انسان خود پذیر است) ، (پسرم) هر کس سر و کله زدن و مجادله را دوست بدارد ، عاقبت زبانش به فحاشی باز خواهد شد ، و هر کس به جایی ناباب قدم نهد ، عاقبت متهم می شود ، و کسی که همنشینی با بدان کند ، سالم نمی ماند ، و کسی که اختیار زبان خود را در کف ندارد ، سرانجام پشیمان می شود .

و نیز در اندرز فرزندش فرمود : پسرم صد دوست بگیر ، ولی یک دشمن مگیر ، پسرم وظیفه ای نسبت به خلاق خود داری ، و وظیفه ای نسبت به خلقت ، اما خلاق تو همان دین تو است ، و خلق تو عبارت است از

طرز رفتار در بین مردم ، پس مراقب باش خلقت را مبعوض و منفور مردم مسازی و به همین منظور محاسن اخلاق را یاد بگیر .

پسرم بنده اختیار باش ، ولی فرزند اشرار مباش ، فرزندم امانت را پرداز ، تا دنیا و آخرتت سالم بماند ، و امین باش که خدا خائنین را دوست ندارد ، پسرم این طور مباش که به مردم نشاندهی که از خدا می ترسی ، و در قلب بی پروای از او باشی .

و در کافی به سند خود از یحیی بن عقبه ازدری از امام صادق (علیه السلام) روایت کرده که گفت : از جمله مواعظی که لقمان به فرزندش کرد این بود که : پسرم مردم قبل از زمان تو برای فرزندان خود جمع کردند ، و الان تو می بینی که نه آنچه جمع کرده بودند مانده است ، و نه آن فرزندان که برایشان جمع کردند ، آخر مگر نه این است که تو بنده ای اجیر هستی که مأمور شده ای کاری را انجام دهی ، و وعده ات دادند که در مقابل مزدت بدهند ؟ پس عملت را مستوفی و کامل انجام بده ، تا اجرت را کامل دهند .

و در این دنیا چون گوسفندی مباش که در زراعتی سبز و خرم بیفتد و بچرد تا چاق شود . چون آن حیوان هر چه زودتر چاق شود ، به کارد قصاب نزدیک تر شده است ، و لیکن دنیا را به منزله پلی بگیر ، که بر روی نهری زده باشند ، که تو از آن بگذری و رهایش

کنی ، و دیگر تا ابد به سوی آن برنگردی ، پس باید آن را خراب کنی ، نه اینکه تعمیر نمایی ، چون تو ماءمور به تعمیر آن نیستی .

و نیز بدان که تو به زودی و در فردایی نزدیک وقتی پیش خدای عزوجل بایستی ، از چهار چیز بازخواست خواهی شد ، از جوانی ات که در چه راهی تباه کردی ، و از عمرت که در چه فانی اش ساختی ، و از مالت که از کجا آوردی و در کجا مصرف نمودی ، پس خود را آماده کن و جوابی مهیا بساز ، و از آنچه از دنیا از کف رفتی غم مخور ، چون اندک دنیا دوام و بقاء ندارد ، و بسیاری از گزند بلاء ایمن نیست ، پس حواست را جمع کن ، و سخت در کار خویش بکوش ، و پرده از روی خود کنار زن ، و متعرض رحمت پروردگارت شو ، و در دلت همواره توبه را تجدید کن ، و در زمان فراغت در عمل شتاب کن قبل از آن که مرضها و بلاها به سوی تو روی آورند ، و قبل از آنکه ایامت به سر آید و مرگ بین تو و خواسته هایت حائل شود .

و در بحار از قصص نقل کرده که به سند خود از حماد از امام صادق (علیه السلام) روایت کرده که گفت : لقمان به پسرش گفت : پسر جان ! زنهار از کسالت و بد خلقی و کم صبری ، که با داشتن این چند عیب هیچ دوستی با تو دوام نمی آورد ،

و همواره در امور خود ملازم وقار و سکینت باش ، و نفس خود را بر تحمل زحمات برادران صابر کن ، و با همه مردم خوش خلق باش .

پسرم اگر مال دنیایی نداشتی که با آن صله رحم کنی ، و بر برادران تفضل نمایی ، حسن خلق و روی خوش داشته باش ، چون کسی که حسن خلق دارد اخیار او را دوست می دارند ، و فجار از او دوری می نمایند ، پسر جان ! به آنچه خدا قسمت تو کرده قانع باش تا زندگی تو با صفا شود ، پس اگر خواستی عزت دنیا برایت جمع شود ، طمعت را از آنچه در دست مردم است ببر ، چون انبیاء و صدیقین اگر رسیدند به آنچه که رسیدند به سبب قطع طمعشان بود .

مؤلف : اخبار در مواعظ لقمان بسیار زیاد است ، ما به منظور اختصار به همین مقدار اکتفاء کردیم .

داستان الیاس علیه السلام

آیات

وَ إِنَّ إِلْيَاسَ لَمِنَ الْمُرْسَلِينَ (۱۲۳)

إِذْ قَالَ لِقَوْمِهِ أَ لَا تَتَّقُونَ (۱۲۴)

أ تَدْعُونَ بَعْلًا وَ تَذَرُونَ أَحْسَنَ الْخَلْقِينَ (۱۲۵)

اللَّهُ رَبِّكُمْ وَ رَبَّ آبَائِكُمُ الْأُولِينَ (۱۲۶)

فَكَذَّبُوهُ فَأَنهَمُ لَمُحْضَرُونَ (۱۲۷)

إِلَّا عِبَادَ اللَّهِ الْمُخْلِصِينَ (۱۲۸)

وَ تَرَكْنَا عَلَيْهِ فِي الْآخِرِينَ (۱۲۹)

سَلَّمَ عَلَىٰ إِلْيَاسِينَ (۱۳۰)

إِنَّا كَذَلِكَ نَجْزِي الْمُحْسِنِينَ (۱۳۱)

إِنَّهُ مِنْ عِبَادِنَا الْمُؤْمِنِينَ (۱۳۲)

۱۲۳ . و بدرستی که الیاس از پیامبران بود .

۱۲۴ . (به یادش آور آن دم که) به قوم خود گفت : آیا نمی خواهید باتقوی باشید ؟

۱۲۵ . آیا بت (بعل) را می خوانید و بهترین خالقان را وامی گذارید ؟

۱۲۶ . همان الله را که رب شما و رب پدران نخستین شماست .

۱۲۷ . ولی مردم او را

تکذیب کردند و در نتیجه از احضار شدگان شدند .

۱۲۸ . (آری ، همه شان احضار خواهند شد) مگر بندگان مخلص خدا .

۱۲۹ . ما نام نیک و آثار و برکات الیاس را هم در آیندگان باقی گذاشتیم .

۱۳۰ . سلام بر آل یاسین .

۱۳۱ . آری ، ما به نیکوکاران اینچنین جزا می دهیم .

۱۳۲ . که او از بندگان مؤمن ما بود .

(صافات / ۱۲۳ - ۱۳۲)

داستان الیاس در قرآن و روایات

۱ . داستان الیاس در قرآن

نخست ببینیم در قرآن کریم درباره آن جناب چه آمده ؟ در قرآن عزیز جز در این مورد و در سوره انعام آنجا که هدایت انبیا را ذکر می کند و می فرماید : (و زکریا و یحیی و عیسی و الیاس کل من الصالحین) جای دیگری نامش برده نشده . و در این سوره هم از داستان او به جز این مقدار نیامده که آن جناب مردمی را که بتی به نام (بعل) می پرستیده اند ، به سوی پرستش خدای سبحان دعوت می کرده ، عده ای از آن مردم به وی ایمان آوردند و ایمان خود را خالص هم کردند ، و بقیه که اکثریت قوم بودند او را تکذیب نمودند ، و آن اکثریت برای عذاب احضار خواهند شد .

و در سوره انعام آیه ۸۵ درباره آن جناب همان مدحی را کرده که درباره عموم انبیا (علیهم السلام) کرده ، و در سوره مورد بحث علاوه بر آن او را از مؤمنین و محسنین خوانده ، و به او سلام فرستاده ، البته گفتیم در صورتی که کلمه مذکور بنا بر

۲. داستان آن جناب از نظر روایات

حال ببینیم در احادیث درباره آن جناب چه آمده؟ احادیثی که درباره آن جناب در دست است، مانند سایر روایاتی که درباره داستانهای انبیا (علیهم السلام) هست، و عجایبی از تاریخ آنان نقل میکند، بسیار مختلف و ناجور است نظیر حدیثی که ابن مسعود آن را روایت کرده میگوید: الیاس همان ادریس است. یا آن روایت دیگر که ابن عباس از رسول خدا (صلی الله علیه و آله و سلم) آورده که فرمود: الیاس همان خضر است. و آن روایتی که از وهب و کعب الاحبار و غیر آن دو رسیده که گفته اند: الیاس هنوز زنده است، و تا نفخه اول صور زنده خواهد بود.

و نیز از وهب نقل شده که گفته: الیاس از خدا درخواست کرد: او را از شر قومش نجات دهد و خدای تعالی جنبنده ای به شکل اسب و به رنگ آتش فرستاد، الیاس روی آن پرید، و آن اسب او را برد. پس خدای تعالی پر و بال و نورانیتی به او داد و لذت خوردن و نوشیدن را هم از او گرفت، در نتیجه مانند ملائکه شد و در بین آنان قرار گرفت.

باز از کعب الاحبار رسیده که گفت: الیاس دادرس گمشدگان در کوه و صحرا است، و او همان کسی است که خدا او را ذو النون خوانده، و از حسن رسیده که گفت: الیاس موکل بر بیابانها، و خضر موکل بر

کوهها است ، و از انس رسیده که گفت : الیاس رسول خدا (صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ) را در بعضی از سفرهایش دیدار کرد و با هم نشستند و گفتگو کردند . سپس سفرهای از آسمان بر آن دو نازل شد . از آن مائده خوردند و به من هم خوراندند ، آنگاه الیاس از من و از رسول خدا (صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ) خداحافظی کرد . سپس او را دیدم که بر بالای ابرها به طرف آسمان میرفت . و احادیثی دیگر از این قبیل ، که سیوطی آنها را در تفسیر الدر المنثور در ذیل آیات این داستان آورده .

و در بعضی از احادیث شیعه آمده که امام (علیه السلام) فرمود : او زنده و جاودان است . و لیکن این روایات هم ضعیف هستند و با ظاهر آیات این قصه نمی سازند .

و در کتاب بحار در داستان الیاس از (قصص الانبیا) و آن کتاب به سند خود از صدوق ، و وی به سند خود از وهب بن منبه و نیز ثعلب در عرائس از ابن اسحاق و از سایر علمای اخبار ، به طور مفصل تر از آن را آورده اند ، و آن حدیث بسیار مفصل است که خلاص هاش این است که : بعد از انشعاب ملک بنی اسرائیل ، و تقسیم شدن در بین آنان ، یک تیره از بنی اسرائیل به بعلبک کوچ کردند و آنها پادشاهی داشتند که بتی را به نام (بعل) می پرستید و مردم را بر پرستش آن بت وادار

می کرد .

پادشاه نامبرده زنی بدکاره داشت که قبل از وی با هفت پادشاه دیگر ازدواج کرده بود ، و نود فرزند - غیر از نوه ها - آورده بود ، و پادشاه هر وقت به جایی می رفت آن زن را جانشین خود می کرد ، تا در بین مردم حکم براند پادشاه نامبرده کاتبی داشت مؤ من و دانشمند که سیصد نفر از مؤ منین را که آن زن میخواست به قتل برساند از چنگک وی نجات داده بود . در همسایگی قصر پادشاه مردی بود مؤ من و دارای بستانی بود که با آن زندگی می کرد و پادشاه هم همواره او را احترام و اکرام می نمود .

در بعضی از سفرهایش ، همسرش آن همسایه مؤ من را به قتل رسانید و بستان او را غصب کرد وقتی شاه برگشت و از ماجرا خبر یافت ، زن خود را عتاب و سرزنش کرد ، زن با عذرهایی که تراشید او را راضی کرد خدای تعالی سوگند خورد که اگر توبه نکنند از آن دو انتقام می گیرد ، پس الیاس (علیه السلام) را نزد ایشان فرستاد ، تا به سوی خدا دعوتشان کند و به آن زن و شوهر خیر دهد که خدا چنین سوگندی خورده شاه و ملکه از شنیدن این سخن سخت در خشم شدند ، و تصمیم گرفتند او را شکنجه دهند و سپس به قتل برسانند ولی الیاس (علیه السلام) فرار کرد و به بالاترین کوه و دشوارترین آن پناهنده شد هفت سال در آنجا به سر برد و از گیاهان و میوه

درختان سد جوع کرد .

در این بین خدای سبحان یکی از بچه های شاه را که بسیار دوستش می داشت مبتلا به مرضی کرد ، شاه به (بعل) متوسل شد ، بهبودی نیافت شخصی به او گفت : بعل از این رو حاجت را برنیاورد که از دست تو خشمگین است ، که چرا الیاس (علیه السلام) را نکشتی ؟

پس شاه جمعی از درباریان خود را نزد الیاس فرستاد ، تا او را گول بزنند و با خدعه دستگیر کنند این عده وقتی به طرف الیاس (علیه السلام) می رفتند ، آتشی از طرف خدای تعالی بیامد و همه را بسوزانید ، شاه جمعی دیگر را روانه کرد ، جمعی که همه شجاع و دلاور بودند و کاتب خود را هم که مردی مؤ من بود با ایشان بفرستاد ، الیاس (علیه السلام) به خاطر اینکه آن مرد مؤ من گرفتار غضب شاه نشود ، ناچار شد با جمعیت به نزد شاه برود . در همین بین پسر شاه مرد و اندوه شاه الیاس (علیه السلام) را از یادش برد و الیاس (علیه السلام) سالم به محل خود برگشت .

و این حالت متواری بودن الیاس به طول انجامید ، ناگزیر از کوه پایین آمده در منزل مادر یونس بن متی پنهان شود ، و یونس آن روز طفلی شیرخوار بود ، بعد از شش ماه دوباره الیاس از خانه مزبور بیرون شده به کوه رفت . و چنین اتفاق افتاد که یونس بعد از او مرد ، و خدای تعالی او را به دعای الیاس زنده

کرد ، چون مادر یونس بعد از مرگ فرزندش به جستجوی الیاس برخاست و او را یافته درخواست کرد دعا کند فرزندش زنده شود .

الیاس (علیه السلام) که دیگر از شر بنی اسرائیل به تنگ آمده بود ، از خدا خواست تا از ایشان انتقام بگیرد و باران آسمان را از آنان قطع کند نفرین او مؤثر واقع شد ، و خدا قحطی را بر آنان مسلط کرد . این قحطی چند ساله مردم را به ستوه آورد لذا از کرده خود پشیمان شدند ، و نزد الیاس آمده و توبه کردند و تسلیم شدند . الیاس (علیه السلام) دعا کرد و خداوند باران را بر ایشان ببارید و زمین مرده ایشان را دوباره زنده کرد .

مردم نزد او از ویرانی دیوارها و نداشتن تخم غله شکایت کردند ، خداوند به وی وحی فرستاد دستورشان بده به جای تخم غله ، نمک در زمین بپاشند و آن نمک نخود برای آنان رویانید ، و نیز ماسه بپاشند ، و آن ماسه برای ایشان ارزن رویانید .

بعد از آنکه خدا گرفتاری را از ایشان برطرف کرد ، دوباره نقض عهد کرده و به حالت اول و بدتر از آن برگشتند ، این برگشت مردم ، الیاس را ملول کرد ، لذا از خدا خواست تا از شر آنان خلاصش کند ، خداوند اسبی آتشین فرستاد ، الیاس (علیه السلام) بر آن سوار شد و خدا او را به آسمان بالا برد ، و به او پر و بال و نور داد ، تا با ملائکه پرواز کند .

آنگاه

خدای تعالی دشمنی بر آن پادشاه و همسرش مسلط کرد ، آن شخص به سوی آن دو به راه افتاد و بر آن دو غلبه کرده و هر دو را بکشت ، و جیفه شان را در بستان آن مرد مؤمن که او را کشته بودند و بوستانش را غصب کرده بودند بینداخت .

این بود خلاصه‌های از آن روایت که خواننده عزیز اگر در آن دقت کند خودش به ضعف آن پی می برد .

داستان داوود علیه السلام

ایات

اصْبِرْ عَلَىٰ مَا يَقُولُونَ وَ اذْكُرْ عَبْدَنَا دَاوُدَ ذَا الْاَيْدِ اِنَّهُ اَوَّابٌ (۱۷)

اِنَّا سَخَرْنَا الْجِبَالَ مَعَهُ يُسَبِّحْنَ بِالْعَشِيِّ وَالْاشْرَاقِ (۱۸)

وَ الطَّيْرَ مَحْشُورَةً كُلٌّ لَّهِ اَوَّابٌ (۱۹)

وَ شَدَدْنَا مُلْكَهُ وَاَتَيْنَهُ الْحِكْمَةَ وَ فَصَّلَ الْخِطَابَ (۲۰)

وَ هَلْ اَتَاكَ نَبُؤُا الْخَصْمِ اِذْ تَسُوْرُوا الْمِحْرَابَ (۲۱)

اِذْ دَخَلُوْا عَلَىٰ دَاوُدَ فَفَزِعَ مِنْهُمْ قَالُوْا لَا- تَخَفْ خَصْمَانِ بَعِيَ بَعْضَنَا عَلَىٰ بَعْضٍ فَاَحْكُم بَيْنَنَا بِالْحَقِّ وَ لَا تُشِطُّ وَ اهْرِدْنَا اِلَىٰ سِوَاءِ الصِّرَاطِ (۲۲)

اِنَّ هٰذَا اٰخِي لَهُ تِسْعٌ وَ تِسْعُوْنَ نَعَجَةً وَ لِي نَعَجَةٌ وَحِدَةٌ فَقَالَ اَكْفُلْنِيْهَا وَ عَزَّنِي فِي الْخِطَابِ (۲۳)

قَالَ لَقَدْ ظَلَمَكَ بِسْوَالٍ نَّعَجْتِكَ اِلَىٰ نِعَاجِهِ وَ اِنَّ كَثِيْرًا مِّنَ الْخُلَطَآءِ لَيَبْغِيْ بَعْضُهُمْ عَلٰى بَعْضٍ اِلَّا الَّذِيْنَ ءَامَنُوْا وَ عَمِلُوْا الصَّالِحٰتِ وَ قَلِيْلٌ مَّا هُمْ وَ ظَنَّ دَاوُدُ اَنْمَا فَتَنَّهُ فَاسْتَغْفَرَ رَبَّهُ وَ خَرَّ رَاكِعًا وَ اَنَابَ (۲۴)

فَغَفَرْنَا لَهٗ ذٰلِكَ وَ اِنَّ لَهٗ عِنْدَنَا لَلْزُلْفٰى وَ حُسْنَ مِّنَابٍ (۲۵)

يٰۤاٰدُوْدُ اِنَّا جَعَلْنٰكَ خَلِيْفَةً فِى الْاَرْضِ فَاَحْكُم بَيْنَ النَّاسِ بِالْحَقِّ وَ لَا تَتَّبِعِ الْهَوٰى فَيُضِلَّكَ عَن سَبِيْلِ اللّٰهِ اِنَّ الَّذِيْنَ يَضِلُّوْنَ عَن سَبِيْلِ اللّٰهِ لَهُمْ عَذَابٌ شَدِيْدٌ بِمَا نَسُوْا يَوْمَ الْحِسَابِ (۲۶)

وَ مَا خَلَقْنَا السَّمٰوٰتِ وَ الْاَرْضِ وَ مَا بَيْنَهُمَا بَطْلًا ذٰلِكَ ظَنَّ الَّذِيْنَ كَفَرُوْا فَوَيْلٌ لِّلَّذِيْنَ كَفَرُوْا مِنَ النَّارِ (۲۷)

نَجْعَلُ الَّذِينَ ءَامَنُوا وَعَمِلُوا الصَّالِحَاتِ كَالْمُفْسِدِينَ فِي الْأَرْضِ أَمْ نَجْعَلُ الْمُتَّقِينَ كَالْفُجَّارِ (۲۸)

كَتَبْنَا أَنْزَلْنَاهُ إِلَيْكَ مُبْرَكٌ لِيَدَّبَّرُوا آيَاتِهِ وَلِيَتَذَكَّرَ أُولُو الْأَلْبَابِ (۲۹)

۱۷. بر آنچه می گویند ، صبر کن و به یاد آور بنده ما داوود را که نیرومند بود و بسیار به خدا رجوع داشت .

۱۸. ما کوهها را با او مسخر کردیم که نزد او مجتمع گردند و همه دمساز باشند .

۱۹. و نیز مرغان را مسخر کردیم که نزد او مجتمع گردند و همه به سوی او رجوع می کردند .

۲۰. و ما پایه های ملک او را محکم کردیم و او را حکمت و فصل خصومت دادیم .

۲۱. آیا از داستان آن مردان متخاصم که به بالای دیوار محراب آمدند ، خبر داری ؟

۲۲. وقتی که بر داوود در آمدند ، از ایشان بیمناک شد ، گفتند : مترس ! ما دو متخاصم هستیم که بعضی بر بعضی ستم کرده . تو بین ما بحق داوری کن و حکم خود جور مکن و ما را به سوی راه راست رهنمون شو .

۲۳. اینک این برادر من است که نود و نه گوسفند دارد و من یک گوسفند دارم . او می گوید این یک گوسفند را در تحت کفالت من قرار بده ، و در این کلامش مرا مغلوب هم می کند .

۲۴. داوود گفت : او در این سخنش که گوسفند تو را به گوسفندان خود ملحق سازد ، به تو ظلم کرده ، و بسیاری از شریکها هستند که بعضی به بعضی دیگر ستم

می کنند ، مگر کسانی که ایمان دارند و عمل صالح می کنند ، که این دسته بسیار کم اند . داوود فهمید که ما با این صحنه او را بیازمودیم ، پس طلب آموزش کرد و به رکوع درآمد و توبه کرد .

۲۵ . ما هم این خطای او را بخشودیم و براستی او نزد ما تقرب و سرانجام نیکی دارد .

۲۶ . ای داوود ، ما تو را جانشین خود در زمین کردیم ، پس بین مردم بحق داوری کن و به دنبال هوای نفس مرو ، که از راه خدا به بیراهه می کشد و معلوم است کسانی که از راه خدا به بیراهه می روند ، عذابی سخت دارند به جرم اینکه روز حساب را از یاد بردند .

۲۷ . و پنداشتند که ما آسمان و زمین را بیاطل آفریدیم و حال آنکه چنین نبود و این پندار کسانی است که کفر ورزیدند . پس وای بر کافران از آتش !

۲۸ . و یا پنداشتند که ما با آنهایی که ایمان آورده و عمل صالح کردند و آنهایی که در زمین فساد انگیختند ، یکسان معامله می کنیم و یا متقین را مانند فجار قرار می دهیم .

۲۹ . این کتابی است که ما به سوی تو نازلش کردیم تا در آیات آن تدبر کنند و در نتیجه خردمندان متذکر شوند .

(از سوره مبارکه ص)

گفتاری پیرامون داستان داوود (ع)

۱ . سرگذشت داوود (ع) در قرآن

در قرآن کریم از داستانهای آن جناب به جز چند اشاره ، چیزی نیامده ، یک جا به سرگذشت جنگ او در لشکر طالوت اشاره کرده که در آن جنگ

، جالوت را به قتل رسانده و خداوند سلطنت را بعد از طالوت به او واگذار نموده و حکمتش داده و آنچه می خواسته بدو آموخته است . در جای دیگر به این معنا اشاره فرموده که او را خلیفه خود کرد ، تا در بین مردم حکم و داوری کند ، و فصل الخطاب (که همان علم داوری بین مردم است) به او آموخته . و در جای دیگر به این معنا اشاره فرموده که خدا او و سلطنتش را تاءیید نموده و کوهها و مرغان را مسخر کرد تا با او تسبیح بگویند . و جایی دیگر به این معنا اشاره کرده که آهن را برای او نرم کرد تا با آن هر چه می خواهد و مخصوصا زره درست کند .

۲ . ذکر خیر داوود (علیه السلام) در قرآن

خدای سبحان در چند مورد او را از انبیا شمرده و بر او و بر همه انبیا ثنا گفته ، و نام او را بخصوص ذکر کرده و فرموده : (و آتینا داود زبوراً) (ما به داوود زبور دادیم) و نیز فرموده : (به او فضیلت و علم دادیم) و نیز فرموده : (به او حکمت و فصل الخطاب دادیم ، و او را خلیفه در زمین کردیم) و او را به اوصاف (اواب) و (دارنده زلفا و قرب در پیشگاه الهی) و (دارنده حسن مآب ستوده) .

۳ . داستان دو متخاصم

(و هل اتىك نبؤ الخصم اذ تسوروا المحراب اذ دخلوا على داود ففرع منهم قالوا لا- تخف خصمان بغى بعضنا على بعض فاحكم بيننا بالحق و لا تشطط و اهدنا الى سواء الصراط ان هذا اخى له تسع و تسعون نعجه و لى نعجه وحده فقال اكفلىنها و عزنى فى الخطاب قال لقد ظلمك بسؤ ال نعتك الى نعاجه و ان كثيرا من الخلطاء لىبغى بعضهم على بعض الا الذين آمنوا و عملوا الصالحات و قليل ما هم و ظنّ داود أنّما فتنه فاستغفر ربه و خر راكعا و اتاب فغفرنا له ذلك و ان له عندنا لزلفى و حسن ماب)

آیا از داستان آن مردان متخاصم که به بالای دیوار محراب آمدند خبر داری ؟ وقتی که بر داوود درآمدند از ایشان بیمناک شد گفتند : مترس ! ما دو متخاصم هستیم که بعضی بر بعضی ستم کرده تو بین ما به حق داوری کن و در حکم خود جور مکن و ما را به سوی راه راست

رهنمون شو . اینک این برادر من است که نود و نه گوسفند دارد و من یک گوسفند دارم او می گوید : این یک گوسفندت را در تحت کفالت من قرار بده و در این کلامش مرا مغلوب هم می کند . داوود گفت : او در این سخنش که گوسفند تو را به گوسفندان خود ملحق سازد به تو ظلم کرده و بسیاری از شریکها هستند که بعضی به بعضی دیگر ستم می کنند مگر کسانی که ایمان دارند و عمل صالح می کنند که این دسته بسیار کمند . داوود فهمید که ما با این صحنه او را بیازمودیم پس طلب آموزش کرد و به رکوع درآمد و توبه کرد . ما هم این خطای او را بخشودیم و به راستی او نزد ما تقرب و سرانجام نیکی دارد .

آنچه از آیات استفاده می شود : دقت در آیاتی که متعرض داستان آمدن دو متخاصم نزد داوود (علیه السلام) است بیش از این نمی رساند که این داستان صحنه ای بوده که خدای تعالی برای آزمایش داوود در عالم تمثیل به وی نشان داده تا او را به تربیت الهی تربیت کند و راه و رسم داوری عادلانه را به وی بیاموزد ، تا در نتیجه هیچ وقت مرتکب جور در حکم نگشته و از راه عدل منحرف نگردد .

این آن معنایی است که از آیات این داستان فهمیده می شود ، و اما زوایدی که در غالب روایات هست ، یعنی داستان (اوریا) و همسرش ، مطالبی است که ساحت مقدس انبیا از آن منزّه است ، که

در بیان آیات و بحث روایتی مربوط به آن ، محصل کلام می آید .

۴ . داستان داوود (ع) در روایات

در الدر المنثور به طریقی از انس و از مجاهد و سدی و به چند طریق دیگر از ابن عباس ، داستان مراجعه کردن دو طایفه متخاصم به داوود (علیه السلام) را با اختلافی که در آن روایات هست نقل کرده است . و نظیر آن را قمی در تفسیر خود آورده . و نیز در عرائس و کتبی دیگر نقل شده ، و صاحب مجمع البیان آن را خلاصه کرده که اینک از نظر خواننده می گذرد :

داوود (علیه السلام) بسیار نماز می خواند ، روزی عرضه داشت : بار الها ابراهیم را بر من برتری دادی و او را خلیل خود کردی ، موسی را برتری دادی و او را کلیم خود ساختی . خدای تعالی وحی فرستاد که ای داوود ما آنان را امتحان کردیم ، به امتحاناتی که تاکنون از تو چنان امتحانی نکرده ایم ، اگر تو هم بخواهی امتیازی کسب کنی باید به تحمل امتحان تن در دهی . عرضه داشت : مرا هم امتحان کن .

پس روزی در حینی که در محرابش قرار داشت ، کبوتری به محرابش افتاد ، داوود خواست آن را بگیرد ، کبوتر پرواز کرد و بر دریچه محراب نشست . داوود بدانجا رفت تا آن را بگیرد . ناگهان از آنجا نگاهش به همسر (اوریا) فرزند (حیان) افتاد که مشغول غسل بود . داوود عاشق او شد ، و تصمیم گرفت با او ازدواج کند . به همین منظور اوریا را به بعضی

از جنگها روانه کرد ، و به او دستور داد که همواره باید پیشاپیش تابوت باشی (و تابوت عبارت است از آن صندوقی که سکینت در آن بوده) . اوریا به دستور داوود عمل کرد و کشته شد .

بعد از آنکه عده آن زن سرآمد ، داوود با وی ازدواج کرد ، و از او دارای فرزندی به نام سلیمان شد . روزی در بینی که او در محراب خود مشغول عبادت بود ، دو مرد بر او وارد شدند ، داوود وحشت کرد . گفتند مترس ما دو نفر متخاصم هستیم که یکی به دیگری ستم کرده - تا آنجا که می فرماید - و ایشان اندکند .

پس یکی از آن دو به دیگری نگاه کرد و خندید ، داوود فهمید که این دو متخاصم دو فرشته اند که خدا آنان را نزد وی روانه کرده ، تا به صورت دو متخاصم مخاصمه راه بیندازند و او را به خطای خود متوجه سازند پس داوود (علیه السلام) توبه کرد و آن قدر گریست که از اشک چشم او گندمی آب خورد و رویید .

آنگاه صاحب مجمع البیان می گوید - و چه خوب هم می گوید - داستان عاشق شدن داوود سخنی است که هیچ تردیدی در فساد و بطلان آن نیست ، برای اینکه این نه تنها با عصمت انبیا سازش ندارد ، بلکه حتی با عدالت نیز منافات دارد ، چطور ممکن است انبیا که امینان خدا بر وحی او و سفرایی هستند بین او و بندگانش ، متصف به صفتی باشند که اگر یک انسان معمولی

متصف بدان باشد ، دیگر شهادتش پذیرفته نمی شود و حالتی داشته باشند که به خاطر آن حالت ، مردم از شنیدن سخنان ایشان و پذیرفتن آن متنفر باشند؟! .

مؤلف : این داستان که در روایات مذکور آمده از تورات گرفته شده ، چیزی که هست نقل تورات از این هم شنیعتر و رسواتر است ، معلوم می شود آنهایی که داستان مزبور را در روایات اسلامی داخل کرده اند ، تا اندازه های نقل تورات را - که هم اکنون خواهید دید - تعدیل کرده اند .

۵. داستان عاشق شدن داود (ع) در تورات!

اینک خلاصه آنچه در تورات ، اصحاب یازدهم و دوازدهم ، از سموئیل دوم آمده :

شبانگاه بود که داوود از تخت خود برخاست ، و بر بالای بام کاخ به قدم زدن پرداخت ، از آنجا نگاهش به زنی افتاد که داشت حمام می کرد ، و تن خود را می شست ، و زنی بسیار زیبا و خوش منظر بود .

پس کسی را فرستاد تا تحقیق حال او کند . به او گفتند : او (بتشبع) همسر (اورای حثی) است ، پس داوود رسولانی فرستاد تا زن را گرفته نزدش آوردند ، و داوود با او هم بستر شد ، در حالی که زن از خون حیض پاک شده بود ، پس زن به خانه خود برگشت ، و از داوود حامله شده ، به داوود خبر داد که من حامله شده ام .

از سوی دیگر اوریا در آن ایام در لشکر داوود کار می کرد و آن لشکر در کار جنگ با (بنی عمون) بودند

، داوود نامه ای به (یوآب) امیر لشکر خود فرستاد ، و نوشت که اوریا را نزد من روانه کن ، اوریا به نزد داوود آمد ، و چند روزی نزد وی ماند ، داوود نامه ای دیگر به یوآب نوشته ، به وسیله اوریا روانه ساخت و در آن نامه نوشت : اوریا را مأموریت های خطرناک بدهید و او را تنها بگذارید ، تا کشته شود . یوآب نیز همین کار را کرد . و اوریا کشته شد و خبر کشته شدنش به داوود رسید .

پس همین که همسر اوریا از کشته شدن شوهرش خبردار شد ، مدتی در عزای او ماتم گرفت ، و چون مدت عزاداری و نوحه سرایی تمام شد ، داوود نزد او فرستاده و او را ضمیمه اهل بیت خود کرد . و خلاصه همسر داوود شد ، و برای او فرزندی آورد .

و اما عملی که داوود کرد در نظر رب عمل قبیحی بود . لذا رب ، (ناثان) پیغمبر را نزد داوود فرستاد . او هم آمد و به او گفت در یک شهر دو نفر مرد زندگی می کردند یکی فقیر و آن دیگری توانگر ، مرد توانگر گاو و گوسفند بسیار زیاد داشت و مرد فقیر به جز یک میش کوچک نداشت ، که آن را به زحمت بزرگ کرده بود در این بین میهمانی برای مرد توانگر رسید او از اینکه از گوسفند و گاو خود یکی را ذبح نموده از میهمان پذیرایی کند دریغ ورزید ، و یک میش مرد فقیر را ذبح کرده برای میهمان خود طعامی

تهیه کرد .

داوود از شنیدن این رفتار سخت در خشم شد ، و به ناان گفت : رب که زنده است ، چه باک از اینکه آن مرد طمعکار کشته شود ، باید این کار را بکنید ، و به جای یک میش چهار میش از گوسفندان او برای مرد فقیر بگیرید ، برای اینکه بر آن مرد فقیر رحم نکرده و چنین معامله ای با او کرده .

ناان به داوود گفت : اتفاقا آن مرد خود شما هستید ، و خدا تو را عتاب می کند و می فرماید : بلاء و شری بر خانه ات مسلط می کنم و در پیش رویت همسرانت را می گیرم ، و آنان را به خویشاوندانت می دهم ، تا در حضور بنی اسرائیل و آفتاب با آنان هم بستر شوند ، و این را به کیفر آن رفتاری می کنم که تو با اوریا و همسرش کردی .

داوود به ناان گفت : من از پیشگاه رب عذر این خطا را می خواهم . ناان گفت : خدا هم این خطای تو را از تو برداشت و نادیده گرفت و تو به کیفر آن نمی میری ، و لیکن از آنجا که تو با این رفتارت دشمنانی برای رب درست کردی که همه زبان به شماتت رب می گشایند ، فرزندی که همسر اوریا برایت زاییده خواهد مرد .

پس خدا آن فرزند را مریض کرد و پس از هفت روز قبض روحش فرمود ، و بعد از آن همسر اوریا سلیمان را برای داوود زایید .

۶ . داستان داود (ع) در نگاه امام رضا و امام صدق (ع)

و در کتاب عیون است که

- در باب مجلس رضا (علیه السلام) نزد مأمون و مباحثه اش با ارباب ملل و مقالات - امام رضا (علیه السلام) به ابن جهم فرمود: بگو بینم پدران شما درباره داوود چه گفته اند؟

ابن جهم عرضه داشت: می گویند او در محرابش مشغول نماز بود که ابلیس به صورت مرغی در برابرش ممثل شد، مرغی که زیباتر از آن تصور نداشت. پس داوود نماز خود را شکست و برخاست تا آن مرغ را بگیرد. مرغ پرید و داوود آن را دنبال کرد، مرغ بالای بام رفت، داوود هم به دنبالش به بام رفت، مرغ به داخل خانه اوریا فرزند حیان شد، داوود به دنبالش رفت، و ناگهان زنی زیبا دید که مشغول آب تنی است.

داوود عاشق زن شد، و اتفاقاً همسر او یعنی اوریا را قبلاً به مأموریت جنگی روانه کرده بود، پس به امیر لشکر خود نوشت که اوریا را پیشاپیش تابوت قرار بده، و او هم چنین کرد، اما به جای اینکه کشته شود، بر مشرکین غلبه کرد. و داوود از شنیدن قصه ناراحت شد، دوباره به امیر لشکرش نوشت او را همچنان جلو تابوت قرار بده! امیر چنان کرد و اوریا کشته شد، و داوود با همسر وی ازدواج کرد.

راوی می گوید: حضرت رضا (علیه السلام) دست به پیشانی خود زد و فرمود: (انا لله و انا الیه راجعون) آیا به یکی از انبیای خدا نسبت می دهید که نماز

را سبک شمرده و آن را شکست ، و به دنبال مرغ به خانه مردم درآمده ، و به زن مردم نگاه کرده و عاشق شده ، و شوهر او را متعمدا کشته است ؟

ابن جهم پرسید : یا بن رسول الله پس گناه داوود در داستان دو متخاصم چه بود ؟

فرمود : وای بر تو خطای داوود از این قرار بود که او در دل خود گمان کرد که خدا هیچ خلقی داناتر از او نیافریده ، خدای تعالی (برای تربیت او ، و دور نگه داشتن او از عجب) دو فرشته نزد وی فرستاد تا از دیوار محرابش بالا روند ، یکی گفت ما دو خصم هستیم ، که یکی به دیگری ستم کرده ، تو بین ما به حق داوری کن و از راه حق منحرف مشو ، و ما را به راه عدل رهنمون شو . این آقا برادر من نود و نه میش دارد و من یک میش دارم ، به من می گوید این یک میش خودت را در اختیار من بگذار و این سخن را طوری می گوید که مرا زبون می کند ، داوود بدون اینکه از طرف مقابل بپرسد : تو چه می گویی ؟ و یا از مدعی مطالبه شاهد کند در قضاوت عجله کرد و علیه آن طرف و به نفع صاحب یک میش حکم کرد ، و گفت : او که از تو می خواهد یک میش را هم در اختیارش بگذاری به تو ظلم کرده . خطای داوود در همین بوده که از رسم داوری تجاوز کرده ، نه

آنکه شما می گوید ، مگر نشیده‌های که خدای عزوجل می فرماید : (یا داود انا جعلناک خلیفه فی الاءرض فاحکم بین الناس بالحق)

ابن جهم عرضه داشت : یا بن رسول الله پس داستان داوود با اوریا چه بوده ؟

حضرت رضا (علیه السلام) فرمود : در عصر داوود حکم چنین بود که اگر زنی شوهرش می مرد و یا کشته می شد ، دیگر حق نداشت شوهری دیگر اختیار کند ، و اولین کسی که خدا این حکم را برایش برداشت و به او اجازه داد تا با زن شوهر مرده ازدواج کند ، داوود (علیه السلام) بود که با همسر اوریا بعد از کشته شدن او و گذشتن عده ازدواج کرد ، و این بر مردم آن روز گران آمد .

و در امالی صدوق به سند خود از امام صادق (علیه السلام) روایت کرده که به علقمه فرمود : انسان نمی تواند رضایت همه مردم را به دست آورد و نیز نمیتواند زبان آنان را کنترل کند همین مردم بودند که به داوود (علیه السلام) نسبت دادند که : مرغی را دنبال کرد تا جایی که نگاهش به همسر اوریا افتاد و عاشق او شد و برای رسیدن به آن زن ، اوریا را به جنگ فرستاد ، آن هم در پیشاپیش تابوت قرارش داد تا کشته شود ، و او بتواند با همسر وی ازدواج کند

داستان سلیمان علیه السلام

آیات

وَ لَقَدْ آتَيْنَا دَاوُدَ وَ سُلَيْمَانَ عِلْمًا وَ قَالَا الْحَمْدُ لِلَّهِ الَّذِي فَضَّلَنَا عَلَى كَثِيرٍ مِّنْ عِبَادِهِ الْمُؤْمِنِينَ (۱۵)

وَ وَرِثَ سُلَيْمَانُ دَاوُدَ

وَ قَالَ يَا أَيُّهَا النَّاسُ عَلَّمْنَا مَنطِقَ الطَّيْرِ وَ أوتِينَا مِن كُلِّ شَيْءٍ إِنَّ هَذَا لَهُوَ الْفَضْلُ الْمُبِينُ (١٦)

وَ حُشِرَ لِسَلِيمَانَ جُنُودُهُ مِنَ الْجِنِّ وَ الْانْسِ وَ الطَّيْرِ فَهُمْ يُوزَعُونَ (١٧)

حَتَّى إِذَا أَتَوْا عَلَى وَادِ النَّمْلِ قَالَتِ نَمْلَةٌ يَا أَيُّهَا النَّمْلُ ادْخُلُوا مَسْكِنَكُمْ لَا يَحْطِمَنَّكُمْ سَلِيمَنُ وَ جُنُودُهُ وَ هُمْ لَا يَشْعُرُونَ (١٨)

فَتَبَسَمَ ضَاحِكًا مِّنْ قَوْلِهَا وَ قَالَ رَبِّ أَوْزِعْنِي أَنْ أَشْكُرَ نِعْمَتَكَ الَّتِي أَنْعَمْتَ عَلَيَّ وَ عَلَى وِلْدِي وَ أَنْ أَعْمَلَ صَالِحًا تَرْضَاهُ وَ أَدْخِلْنِي
بِرَحْمَتِكَ فِي عِبَادِكَ الصَّالِحِينَ (١٩)

وَ تَفَقَّدَ الطَّيْرَ فَقَالَ مَا لِيَ لَا أَرَى الْهُدْهُدَ أَمْ كَانَ مِنَ الْغَائِبِينَ (٢٠)

لَأَعَذِّبَنَّهُ عَذَابًا شَدِيدًا أَوْ لَأَذْبَحَنَّهُ أَوْ لِيَأْتِنِي بِسُلْطَنٍ مُّبِينٍ (٢١)

فَمَكَثَ غَيْرَ بَعِيدٍ فَقَالَ أَحَطتُ بِمَا لَمْ تحِطْ بِهِ وَ جِئْتُكَ مِن سَبَإٍ بِنَبَأٍ يَقِينٍ (٢٢)

إِنِّي وَجَدتُ امْرَأَةً تَمْلِكُهُمْ وَ أوتيتُ مِن كُلِّ شَيْءٍ وَ لَهَا عَرْشٌ عَظِيمٌ (٢٣)

وَ جَدتُّهَا وَ قَوْمَهَا يَسْجُدُونَ لِلشَّمْسِ مِنَ دُونِ اللَّهِ وَ زَيْنَ لَهُمُ الشَّيْطَانُ أَعْمَلَهُمْ فَصَدَّهُمْ عَنِ السَّبِيلِ فَهُمْ لَا يَهْتَدُونَ (٢٤)

أَلَا يَسْجُدُوا لِلَّهِ الَّذِي يُخْرِجُ الْخَبْءَ فِي السَّمَوَاتِ وَ الْأَرْضِ وَ يَعْلَمُ مَا تُخْفُونَ وَ مَا تُعْلِنُونَ (٢٥)

اللَّهُ لَا إِلَهَ إِلَّا هُوَ رَبُّ الْعَرْشِ الْعَظِيمِ (٢٦)

قَالَ سَنَنْظُرُ أَ صَدَقْتَ أَمْ كُنتَ مِنَ الْكَاذِبِينَ (٢٧)

أَذْهَبَ بِكِتَابِي هَذَا فَأَلْفَهٗ إِلَيْهِمْ ثُمَّ تَوَلَّى عَنْهُمْ فَانظُرْ مَاذَا يَرْجِعُونَ (٢٨)

قَالَتْ يَا أَيُّهَا الْمَلَأُ إِنِّي أُلْقِيَ إِلَيَّ كِتَابٌ كَرِيمٌ (٢٩)

إِنَّهُ مِن سَلِيمَانَ وَ إِنَّهُ بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ (٣٠)

أَلَا تَعْلَمُونَ عَلَيَّ وَ أَتُونِي مُسْلِمِينَ (٣١)

قَالَتْ يَا أَيُّهَا الْمَلَأُ أَفْتُونِي فِي أَمْرِي مَا كُنتَ قَاطِعَةً أَمْرًا حَتَّى تَشْهَدُونِ (٣٢)

قَالُوا نَحْنُ أَوْلَا قُوَّةٍ وَ أَوْلَا بَأْسًا شَدِيدًا وَ الْأَمْرُ إِلَيْكَ فَانظُرِي مَاذَا تَأْمُرِينَ (٣٣)

قَالَتْ إِنَّ الْمُلُوكَ إِذَا دَخَلُوا قَرْيَةً أَفْسَدُوهَا وَ جَعَلُوا أَعزَّةَ أَهْلِهَا أَذِلَّةً وَ كَذَلِكَ يَفْعَلُونَ (٣٤)

وَإِنِّي مُرْسِلَةٌ إِلَيْهِمْ بِهَدِيَّتِهِ فَنَظَرَهُ بِمِ يَرْجِعُ الْمُرْسَلُونَ (٣٥)

فَلَمَّا جَاءَ سَلِيمَنَ قَالَ أَأْتِمُدُّونَنِي بِمَالٍ

فَمَا آتَانِ اللَّهُ خَيْرٌ مِّمَّا آتَاكُمْ بَلْ أَنْتُمْ بِهَدْيَتِكُمْ تَفْرَحُونَ (۳۶)

ارْجِعْ إِلَيْهِمْ فَلَنَأْتِيَنَّهُمْ بَجُنُودٍ لَا قِبَلَ لَهُمْ بِهَا وَ لَنَخْرِجَنَّهُمْ مِنْهَا أَدْلَهُ وَ هُمْ صَغِيرُونَ (۳۷)

قَالَ يَا أَيُّهَا الْمَلَأُوا أَيُّكُمْ يَا تِنِي بَعْرَشَهَا قَبْلَ أَنْ يَأْتُونِي مُسْلِمِينَ (۳۸)

قَالَ عِفْرِيْتُ مَنِ الْجِنُّ أَنَا آتِيكَ بِهِ قَبْلَ أَنْ تَقُومَ مِنْ مَقَامِكَ وَ إِنِّي عَلَيْهِ لَقَوِيٌّ أَمِينٌ (۳۹)

قَالَ الَّذِي عِنْدَهُ عِلْمٌ مِّنَ الْكِتَابِ أَنَا آتِيكَ بِهِ قَبْلَ أَنْ يَرْتَدَّ إِلَيْكَ طَرْفُكَ فَلَمَّا رَآهُ مُسْتَقِرًّا عِنْدَهُ قَالَ هَذَا مِنْ فَضْلِ رَبِّي لِيَبْلُوَنِي ءَ أَشْكُرُ أَمْ أَكْفُرُ وَ مَنْ شَكَرَ فَإِنَّمَا يَشْكُرُ لِنَفْسِهِ وَ مَنْ كَفَرَ فَإِنَّ رَبِّي غَنِيٌّ كَرِيمٌ (۴۰)

قَالَ نَكُرُوا لَهَا عَرْشَهَا نَنْظُرُ أَ تَهْتَدِي أَمْ تَكُونُ مِنَ الَّذِينَ لَا يَهْتَدُونَ (۴۱)

فَلَمَّا جَاءَتْ قِيلَ أَ هَكَذَا عَرْشُكَ قَالَتْ كَأَنَّهُ هُوَ وَ أُوْتِينَا الْعِلْمَ مِنْ قَبْلِهَا وَ كُنَّا مُسْلِمِينَ (۴۲)

وَ صَدَّهَا مَا كَانَتْ تَتَّبِعُ مِنْ دُونِ اللَّهِ إِنَّهَا كَانَتْ مِنْ قَوْمٍ كَافِرِينَ (۴۳)

قِيلَ لَهَا ادْخُلِي الصَّرْحَ فَلَمَّا رَأَتْهُ حَسِبَتْهُ لُجَّةً وَ كَشَفَتْ عَنْ سَاقِهَا قَالَتْ إِنَّهُ صَرْحٌ مُّمَرَّدٌ مِّنْ قَوَارِيرَ قَالَتْ رَبِّ إِنِّي ظَلَمْتُ نَفْسِي وَ أَسْلَمْتُ مَعَ سُلَيْمَانَ لِلَّهِ رَبِّ الْعَالَمِينَ (۴۴)

۱۵ . ما به داوود و سلیمان دانشی دادیم و گفتند : سپاس خدای را که ما را بر بسیاری از بندگان مؤ من خویش برتری داد .

۱۶ . و سلیمان وارث داوود شد و گفت : ای مردم ، به ما زبان پرندگان تعلیم داده شده و همه چیزمان داده اند ، که این برتری آشکاری است .

۱۷ . و سپاهیان سلیمان از جن و انس و پرنده فراهم شدند و به نظم آمدند .

۱۸ . تا چون به وادی مورچه رسیدند ، مورچه ای گفت : ای مورچگان ، به لانه های خود

بروید تا سلیمان و سپاهیان او بغفلت شما را پایمال نکنند .

۱۹ . سلیمان لبخندی زد و از گفتار او خندید و گفت : پروردگارا ، مرا وادار کن تا نعمتی را که به من و پدر و مادرم مرحمت فرموده ای ، سپاس دارم و عملی شایسته کنم که آن را پسند کنی و مرا به رحمت خویش در صف بندگان شایسته ات در آور

۲۰ . و جوای مرغان شد و گفت : چرا هدهد را نمی بینم ؟ مگر او غایب است ؟

۲۱ . وی را عذاب می کنم ، عذابی سخت و یا سرش را می برم ، مگر آنکه عذری روشن بیاورد .

۲۲ . کمی بعد شانه به سر و هدهد آمد و گفت : چیزی دیده ام که تو ندیده ای و برای تو از سبا خبر درست آورده ام .

۲۳ . زنی دیدم که بر آنان سلطنت می کند و همه چیز دارد و او را تختی بزرگ است .

۲۴ . وی را دیدم که با قومش به جای خدا آفتاب را سجده می کردند و شیطان اعمالشان را برایشان زینت داده و از راه منحرفشان کرده و هدایت نیافته اند .

۲۵ . تا خدایی را سجده کنند که در آسمانها و زمین هر نهانی را آشکار می کند و آنچه را نهان کنند و یا عیان سازند ، می داند .

۲۶ . خدای یکتا که خدایی جز او نیست و پروردگار عرش بزرگ است .

۲۷ . سلیمان گفت : خواهیم دید آیا راست می گویی یا از دروغگویانی .

۲۸. این نامه مرا ببر و نزد ایشان بیفکن ، سپس برگرد بین چه می گویند .

۲۹. (ملکه سبا) گفت : ای بزرگان مملکت ، نامه ای گرامی نزدم افکنده اند .

۳۰. از جانب سلیمان است و به نام خدای رحمان و رحیم است .

۳۱. که : بر من تفوق مجوید و مطیعانه پیش من آید .

۳۲. گفت : ای بزرگان ، مرا در کارم نظر دهید ، که من بدون حضور شما هیچ کاری را انجام نداده ام .

۳۳. گفتند : ما نیرومند و جنگاورانی سختکوش هستیم ، ولی کار به اراده تو بستگی . بین چه فرمان می دهی تا اطاعت کنیم

۳۴. گفت : پادشاهان وقتی به شهر و کشوری وارد شدند ، تباهش کنند و عزیزانش را ذلیل سازند . کارشان همواره چنین بوده .

۳۵. من هدیه ای به سوی آنها می فرستم ، ببینم فرستادگان چه خبر می آورند .

۳۶. و چون (فرستادگان ملکه سبا) نزد سلیمان آمدند ، سلیمان گفت : آیا مرا به مال مدد می دهید ؟ آنچه خدا به من داده ، بهتر از این است که به شما داده است . شما باید که این هدیه در نظرتان ارج دارد و از آن خوشحالید .

۳۷. نزد ایشان باز گرد که سپاهی به سوی شما آریم که تحمل آن نیارید و از آنجا به ذلت و در عین حقارت بیرونتان می کنیم .

۳۸. گفت : ای بزرگان ، کدامتان پیش از آنکه ملکه سبا نزد من

آید تخت وی را برایم می آورد؟

۳۹. عفرتی از جن گفت: پیش از آنکه از مجلس خود برخیزی، تخت را نزدت می آورم، که برای این کار توانا و امینم.
۴۰. و آن کسی که از کتاب اطلاعی داشت، گفت: من آن را قبل از آنکه نگاهت برگردد (در یک چشم به هم زدن)، نزدت می آورم. و چون تخت را نزد خویش پابرجا دید، این از کرم پروردگار من است تا بیازمایدم که آیا سپاس می دارم یا کفران می کنم. هر که سپاس دارد، برای خویش می دارد و هر که کفران کند، پروردگارم بی نیاز و کریم است.
۴۱. (سلیمان) گفت: تختش را برای او وارونه کنید، بینم آیا آن را می شناسد یا نه.
۴۲. و چون پیامد، بدو گفتند: آیا تخت تو چنین است؟ گفت: گویی همین است. از این پیش، ما از این سلطنت خبر داشتیم و تسلیم هم بودیم.
۴۳. و خدایش از آنچه که به جای او می پرستید، باز داشت که وی از گروه کافران بود.
۴۴. بدو گفتند: به حیاط قصر داخل شو. و چون آن را بدید، پنداشت آبی عمیق است و ساقهای خویش را عریان کرد. سلیمان گفت: این (آب نیست بلکه) قصری است از بلور صاف. (ملکه سبا) گفت: من به خویش ستم کرده ام. اینک با سلیمان

مطیع پروردگار جهانیان می شوم .

(از سوره مبارکه نمل)

گفتاری پیرامون داستان سلیمان (ع)

۱. آنچه در قرآن از داستان او آمده

در قرآن کریم از سرگذشت آن جناب جز مقداری مختصر نیامده ، چیزی که هست دقت در همان مختصر ، آدمی را به همه داستانهای او و مظاهر شخصیت شریفش راهنمایی می کند .

یکی اینکه : آن جناب فرزند و وارث داود (علیه السلام) بود ، که در این باره فرمود : و (وهبنا لداود سلیمان) و نیز فرموده : (و ورث سلیمان داود) .

یکی دیگر اینکه خدای تعالی ملکی عظیم به او داد ، جن و طیر و باد را برایش مسخر کرد و زبان مرغان را به وی آموخت ، که ذکر این چند نعمت در کلام مجیدش مکرر آمده است ، در سوره بقره آیه ۱۰۲ ، در سوره انبیاء ، آیه ۸۱ ، در سوره نمل ، آیه ۱۶ تا ۱۸ ، در سوره سباء ، آیه ۱۲ تا ۱۳ و در سوره ص ، آیه ۳۵ تا ۳۹ .

قسمت سوم ، آن است که به مساءله انداختن جسد ، بر روی تخت وی اشاره می کند ، که در سوره ص ، آیه ۳۳ واقع است .

قسمت چهارم ، آیات مربوط به (عرض صافنات جیاد) بر وی است ، که در آیات ۳۱ تا ۳۳ سوره ص ، آمده است .

قسمت پنجم ، آیاتی است که به مساءله داوری او در مساءله افتادن گوسفند در زراعت پرداخته و این آیات در سوره انبیاء ، آیه ۷۸ تا ۷۹ آمده است .

قسمت ششم ، اشاره به داستان مورچه است ، که در

سوره مورد بحث ، آیه ۱۸ و ۱۹ آمده .

قسمت هفتم ، آیات مربوط به داستان هدهد و ملکه سباء است ، که در همین سوره ، آیات ۲۰ تا ۴۴ آمده .

قسمت هشتم ، آیه مربوط به کیفیت درگذشت آن جناب است که در سوره سبا آیه ۱۴ واقع شده .

۲. آیاتی که آن جناب را می ستاید

در قرآن کریم ، در پانزده شانزده مورد نام آن جناب را آورده و ثنای بسیاری از او کرده ، بنده اش خواننده ، اوایش نامیده و فرموده : (نعم العبد انه اواب) و به علم و حکمتش ستوده و فرموده : (ففهمناها سليمان و كلا آتينا حكما و علما) و نیز فرموده : (و لقد آتينا داود و سليمان علما) و باز فرموده : (يا ايها الناس علمنا منطق الطير) و او را از انبياء مهدي و راه یافته خواننده ، فرموده : (و ايوب و يونس و هرون و سليمان) و نیز فرموده : (و نوحا هدينا من قبل و من ذريته داود و سليمان) .

۳. سليمان (عليه السلام) در عهد عتيق

داستان آن جناب در كتاب ملوك اول آمده و بسيار در حشمت و جلاله امر او و وسعت ملكش و وفور ثروتش و بلوغ حكمتش سخن گفته ، ليكن از داستانهايش كه در قرآن ذكر شده ، جز همين مقدار نيامده كه : وقتی ملكه سباء خبر سليمان را شنيد و شنيد كه معبدی در اورشليم ساخته و او مردی است كه حكمت داده شده ، بار سفر بست و نزدش آمد و هدايایی بسيار آورد و با او دیدار کرد و مسائل بسیاری به عنوان امتحان از او پرسید و جواب شنید ، آنگاه برگشت .

عهد عتيق بعد از آن همه ثناء كه برای سليمان کرده ، در آخر به وی اسائه ادب کرده و گفته كه : وی در آخر عمرش منحرف شد و از خداپرستی دست برداشته به بت پرستی گرایید و برای بتها سجده کرد ، بتهایی كه

بعضی از زنانش داشتند و آنها را می پرستیدند .

و نیز می گوید : مادر سلیمان ، اول ، زن اوریای حتی بود ، پدر سلیمان عاشقش شد و با او زنا کرد و در همان زنا فرزندی حامله شد ناگزیر داود (از ترس رسوایی) نقشه کشید تا هر چه زودتر اوریا را سر به نیست کند و همسرش را بگیرد و همین کار را کرد ، بعد از کشته شدن اوریا در یکی از جنگها ، همسرش را به اندرون خانه و نزد سایر زنان خود برد ، در آنجا برای بار دوم حامله شد و سلیمان را بیاورد .

و اما قرآن کریم ساحت آن جناب را میرا از پرستش بت می داند ، همچنان که ساحت سایر انبیاء را منزه می داند و بر هدایت و عصمتشان تصریح می کند و در خصوص سلیمان می فرماید : (و ما کفر سلیمان) .

و نیز ، ساحتش را از اینکه از زنا متولد شده باشد منزه داشته است و از او حکایت کرده که در دعایش بعد از سخن مورچه گفت : (پروردگارا ، مرا به شکر نعمتها که بر من و بر پدر و مادر من ارزانی داشتی ملهم فرما) که در تفسیرش گفتیم از این دعا برمی آید که مادر او از اهل صراط مستقیم بوده ، یعنی از کسانی که خداوند بر آنان انعام کرده ، از نبیین و صدیقین و شهداء و صالحین .

۴. روایاتی که در این داستان وارد شده

اخباری که در قصص آن جناب و مخصوصا در داستان هدهد و دنباله آن آمده ، بیشترش مطالب عجیب و

غریبی دارد که حتی نظائر آن در اساطیر و افسانه های خرافی کمتر دیده می شود ، مطالبی که عقل سلیم نمی تواند آن را بپذیرد و بلکه تاریخ قطعی هم آنها را تکذیب می کند و بیشتر آنها مبالغه هایی است که از امثال کعب و وهب نقل شده است .

و این قصه پردازان مبالغه را به جایی رسانده اند که گفته اند : سلیمان پادشاه همه روی زمین شد و هفتصد سال سلطنت کرد و تمامی موجودات زنده روی زمین از انس و جن و وحشی و طیر ، لشکریانش بودند . و او در پای تخت خود سیصد هزار کرسی نصب می کرد ، که به هر کرسی یک پیغمبر می نشست ، بلکه هزاران پیغمبر و صدها هزار نفر از امرای انس و جن روی آنها می نشستند و می رفتند . و مادر ملکه سباء از جن بوده و لذا پاهای ملکه مانند پای خران ، سم دار بوده و به همین جهت با جامه بلند خود ، آن را از مردم می پوشاند ، تا روزی که دامن بالا زد تا وارد صرح شود ، این رازش فاش گردید . و در شوکت این ملکه مبالغه را به حدی رسانده اند که گفته اند : در قلمرو کشور او چهار صد پادشاه سلطنت داشتند و هر پادشاهی را چهار صد هزار نظامی بوده و وی سیصد وزیر داشته است ، که مملکتش را اداره می کردند و دوازده هزار سر لشکر داشته که هر سرلشکری دوازده هزار سرباز داشته ، و همچنین از این قبیل اخبار عجیب و

غیر قابل قبولی که در توجیه آن هیچ راهی نداریم، مگر آنکه بگوییم از اخبار اسرائیلیات است و بگذریم. و اگر از خوانندگان عزیز ما کسی بخواهد به آنها دست یابد، باید به کتب جامع حدیث چون الدرالمثور و عرائس و بحار و نیز به تفاسیر مطول مراجعه نماید.

ادب داوود و سلیمان (ع) در دعا و ثنا

و از آن جمله ثنائی است که قرآن از داوود و سلیمان (علیهما السلام) چنین نقل فرموده:

(و لقد آتینا داود و سلیمان علما و قالوا الحمد لله الذی فضلنا علی کثیر من عباده المؤمنین).

وجه ادبی که آن دو بزرگوار در این حمد و شکر خود به کار بردند و فضیلت علم خود را به خداوند نسبت دادند، روشن است، چون مثل مردم بی ایمان علم خود را به خود نسبت ندادند، چنانکه قارون - بنابر نقل قرآن کریم - چنین کرد، و در پاسخ قومش که نصیحتش کردند و به این که به مال خود نبالد اندرز دادند، گفت: (انما اوتيته علی علم عندی) و چنانکه قرآن کریم این رذیله را از اقوام دیگری نیز چنین نقل فرموده: (فلما جاءتهم رسلهم بالبینات فرحوا بما عندهم من العلم و حاق بهم ما كانوا به يستهزون) و نباید کلام داود و سلیمان را حمل بر خودستائی و تکبر نمود و آن دو را سزاوار مذمت دانست، زیرا غرض آن دو بزرگوار این است که به عنوان شکر نعمتی را که خداوند به خصوص آن دو ارزانی داشته ذکر کنند و درست هم بوده، سلیمان و داود

(علیه السلام) بر بسیاری از مؤمنین فضیلت داشته اند، خدای تعالی هم از بسیاری از مؤمنین حکایت کرده که از خدای خود فضیلت و برتری را درخواست کرده اند و علاوه بر اینکه مذمتشان نفرموده، ایشان را به علو همت و بلندی طبع هم ستوده و فرموده: (و الذین یقولون ربنا . . . و اجعلنا للمتقین اماما).

و نیز از آن جمله دعائی است که قرآن در ضمن داستان سلیمان (علیه السلام) و مورچگان از آن جناب نقل کرده و فرموده:

(حتی اذا اتوا علی واد النمل قالت نملة یا ایها النمل ادخلوا مساکنکم لا یحطمنکم سلیمان و جنوده و هم لا یشعرون . فتبسم ضاحکا من قولها و قال رب اوزعنی ان اشکر نعمتک الّتی انعمت علی و علی والدی و ان اعمل صالحا ترضاه و ادخلنی برحمتک فی عبادک الصالحین).

این مورچه با کلام خود سلیمان را به یاد ملک عظیمی که خدایش ارزانی داشته بود انداخت، ملکی که ارکان آن بوسیله مسخر بودن باد و جریانش به امر وی و همچنین مسخر بودن جن برای او به طوری که هر چه بخواهد برایش بسازند و نیز به وسیله علم به زبانهای طیور محکم و پا بر جا بود.

آری سلیمان (علیه السلام) دارای چنین ملکی بود، و لیکن این ملک و قدرت آن طوری که در دل‌های ما به صورت شیرین‌ترین آرزوئی که ممکن است انسانی بدان نائل شود جلوه می‌کند در دل وی جلوه نداشت و ذلت عبودیت را از یادش نبرد بلکه در

نظرش به صورت نعمتی بود که پروردگارش به او و والدین او انعام نموده و ایشان را به آن اختصاص داده ، و این نظریه را از کسی مثل سلیمان با داشتن چنین سلطنت و قدرتی باید بهترین ادب او نسبت به پروردگارش شمرد ، از گفتار آن مورچه فوراً به یاد نعمت های پروردگارش افتاد و این نعمت ها گرچه در حق او بسیار و بی شمار بود ، لیکن مورد نظر او از نعمت در این مقام همان ملک عظیم و سلطنت قاهره اش بود ، و لذا از پروردگار خود درخواست توفیق عمل صالح می کند چون متوجه می شود که از کسی که در اریکه تخت سلطنت قرار دارد عمل صالح و رفتارن یک ممدوح و مطلوب است ، برای خاطر همه این جهات بود که نخست از خدای خود خواست که به وی توفیق ادای شکر نعمتش مرحمت کند و در ثانی اینکه عمل صالح انجام دهد و به صرف عمل صالح قناعت نکند بلکه آنرا مقید کرد به اینکه باعث خشنودی پروردگارش باشد ، آری او بنده ای است که جز رضای پروردگار و مولای خود هدفی ندارد ، او با عمل صالح کاری ندارد مگر برای اینکه باعث خشنودی پروردگارش است ، آنگاه در خواست توفیق عمل صالح را با درخواست صلاح ذاتی تکمیل نموده و عرض کرد : و مرا به رحمت خود در زمره بندگان صالحت در آور .

داستان یسع و ذوالکفل (علیهماالسلام)

وَ اذْکُرْ اِسْمَاعِیلَ وَ الْیَسَعَ وَ ذَا الْکِفْلِ وَ کُلٌّ مِّنَ الْاٰخِیَارِ (۴۸)

۴۸ . و به یاد آور اسماعیل و یسع

و ذوالکفل را ، و هر یک از اخیار بودند .

(از سوره مبارکه ص)

خبری از یسع و ذوالکفل (ع)

۱. یسع و ذوالکفل (ع) در قرآن

خدای سبحان نام این دو بزرگوار را در کلام مجیدش برده ، و آن دو را از انبیا شمرده ، و بر آن دو ثنا خوانده ، و آنها را از اخیار معرفی فرموده . و ذوالکفل را از صابران شمرده . در روایات هم نامی از این دو پیغمبر دیده می شود .

۲. یسع و ذوالکفل (ع) در روایات

در بحار از کتاب احتجاج ، و کتاب توحید ، و کتاب عیون ، در ضمن خبری طولانی که حسن بن محمد نوفلی آن را از حضرت رضا (علیه السلام) نقل کرده آمده : آن جناب در ضمن احتجاج علیه جاثلیق نصاری به اینجا رسید که فرمود : یسع همان کارهایی را می کرد که عیسی (علیه السلام) می کرد ، یعنی او نیز روی آب راه می رفت ، و مردگان را زنده می کرد ، و کور مادرزاد ، و بیمار برصی را شفا می داد با این تفاوت که امت او قائل به خدایی او نشدند ، و شما قائل به خدایی مسیح (علیه السلام) شدید

و از قصص الانبیاء نقل شده که صدوق ، از دقاق ، از اسدی ، از سهل ، از عبد العظیم حسنی (علیه السلام) روایت کرده که فرمود : نامهای به امام جواد (علیه السلام) نوشتم ، و در آن از ذوالکفل پرسیدم که نامش چه بود ؟ و آیا از مرسلین بود یا خیر ؟ در جوابم نوشت : خدای عزوجل صد و بیست و چهار هزار پیغمبر فرستاد که سیصد و سیزده نفر آنان مرسل بودند ، و ذوالکفل

یکی از آن مرسلین است که بعد از سلیمان بن داوود می زیست ، و در میان مردم مانند داوود (علیه السلام) قضاوت می کرد ، و جز برای خدای عزوجلّ خشم نکرد ، و نام شریفش (عوبیدیا) بود ، و او همان است که خدای عزوجلّ در کتاب عزیزش نامش را برده ، و فرموده : (و اذکر فی الکتاب اسمعيل و اليسع و ذا الکفل کل من الاخيار) .

در کتاب قصص الانبياء ثعلبی دارد که الیاس پیغمبر وقتی به زنی از زنان بنی اسرائیل که فرزندی به نام یسع بن خطوب داشت وارد شد ، زن وی را منزل داده و ورودش را از دشمنانش مخفی داشت . الیاس به پاس این خدمت در حق فرزندش یسع که به مرضی دچار بود دعا کرد و او عافیت یافت . یسع چون این معجزه را بدید به الیاس ایمان آورد و او را در ادعای نبوتش تصدیق نمود و ملازمتش را اختیار کرد . از آن ببعد هر جا که الیاس می رفت یسع نیز همراهش می رفت .

ثعلبی سپس داستان به آسمان رفتن الیاس را ذکر کرده اضافه می کند که : در این هنگام یسع او را بانگ زد که ای الیاس حالا که می روی تکلیف مرا معلوم کن ، و مرا برای روزگار تنهاییم دستوری ده . الیاس از آسمان کسای خود را انداخت ، و همین کسا علامت جانشینی یسع برای الیاس در میان بنی اسرائیل بود .

آنگاه می گوید : خداوند به فضل خود یسع (علیهالسلام) را به نبوت و رسالت به سوی

بنی اسرائیل مبعوث نمود . و به وی وحی فرستاد ، و او را به همان نحوی که بنده خود الیاس را تاءید می کرد تاءید فرمود ، و در نتیجه بنی اسرائیل به وی ایمان آورده و او را تعظیم نموده در هر پیشامدی راءی و امر او را متابعت می کردند ، و بدین منوال تا یسع در میان بنی اسرائیل زنده بود حکم خدای تعالی در بین آنان نافذ و مجری بود .

مؤ لف : البته درباره ذوالکفل و یسع روایات متفرقه دیگری درباره گوشه هایی از زندگی آن دو بزرگوار هست که چون معتبر و قوی نبود و نمی شد بر آنها اعتماد کرد ، از ایرادش صرف نظر کردیم .

داستان یونس علیه السلام

آیات

وَ إِنَّ یُونُسَ لَمِنَ الْمُرْسَلِينَ (۱۳۹)

إِذْ أَبَقَ إِلَى الْفُلْكِ الْمَشْحُونِ (۱۴۰)

فَسَاهَمَ فَكَانَ مِنَ الْمُدْحَضِينَ (۱۴۱)

فَالْتَمَمَهُ الْخُوتُ وَ هُوَ مُلِيمٌ (۱۴۲)

فَلَوْ لَا أَنَّهُ كَانَ مِنَ الْمُسَبِّحِينَ (۱۴۳)

لَلَبِثَ فِي بَطْنِهِ إِلَى یَوْمٍ یُبْعَثُونَ (۱۴۴)

فَتَبَدَّنَهُ بِالْعَرَاءِ وَ هُوَ سَقِیمٌ (۱۴۵)

وَ أَنْبَتْنَا عَلَیْهِ شَجَرَةً مِّنْ یَقْطِینِ (۱۴۶)

وَ أَرْسَلْنَاهُ إِلَى مِائَةِ أَلْفٍ أَوْ یَزِیدُونَ (۱۴۷)

فَتَأْمَنُوا فَمَتَّعْنَاهُمْ إِلَى حِینِ (۱۴۸)

۱۳۹ . و یونس هم از پیامبران بود .

۱۴۰ . به یادش آور که به طرف یک کشتی پر بگریخت .

۱۴۱ . پس قرعه انداختند و او از مغلوبین شد .

۱۴۲ . پس ماهی او را بلعید در حالی که خودش و یا مردم ملامتش می کردند .

۱۴۳. و اگر او از تسبیح گویان نمی بود ،

۱۴۴. حتما در شکم ماهی تا روزی که مبعوث شوند باقی می ماند .

۱۴۵. ولی چون از تسبیح گویان بود ما او را به خشکی پرتاب کردیم در حالی که

مریض بود .

۱۴۶ . و بر بالای سرش بوته ای از کدو رویاندیم .

۱۴۷ . و او را به سوی شهری که صد هزار نفر و بلکه بیشتر بودند فرستادیم .

۱۴۸ . پس ایمان آوردند ، ما هم به نعمت خود تا هنگامی معین (مدت عمر آن قوم) بهره مندشان گردانیدیم .

(از سوره مبارکه صافات)

سرگذشت یونس (ع)

۱ . قرآن و سرگذشت یونس (ع)

قرآن کریم از سرگذشت این پیامبر و قوم او جز قسمتی را متعرض نشده . در سوره صافات این مقدار را متعرض شده که آن جناب به سوی قومی فرستاده شد و از بین مردم فرار کرده و به کشتی سوار شد و در آخر نهنگ او را بلعید . و سپس نجات داده شده و بار دیگر به سوی آن قوم فرستاده شد و مردم به وی ایمان آوردند . اینک آیات آن سوره از نظر خواننده می گذرد .

(و ان یونس لمن المرسلین اذ ابق الی الفلک المشحون فساهم فکان من المدحضین فالتقمه الحوت و هو ملیم فلو لانه کان من المسبحین للبت فی بطنه الی یوم یبعثون فنبذناه بالعرء و هو سقیم و انبتنا علیه شجره من یقظین و ارسلناه الی مائه الف او یزیدون فامنوا فمتعناهم الی حین) .

و در سوره انبیاء متعرض تسبیح گویی او در شکم ماهی شده که علت نجاتش از آن بلیه شد ، می فرماید :

(و ذا النون اذ ذهب مغاضبا فظن ان لن نقدر علیه فنادی فی الظلمات ان لا اله الا انت سبحانک انی کنت من الظالمین فاستجینا له و نجیناه من الغم و کذلک ننجی المؤمنین

.)

و در سوره قلم متعرض ناله اندوهگین او در شکم ماهی شده و سپس بیرون شدنش و رسیدن به مقام اجتناب را آورده ، می فرماید :

(فاصبر لحکم ربک و لا تکن کصاحب الحوت اذ نادى و هو مکظوم لو لا ان تدارکه نعمه من ربه لنبذ بالعرء و هو مذموم فاجتباہ ربه فجعله من الصالحین) .

و در سوره یونس متعرض ایمان آوردن قومش و بر طرف شدن عذاب از ایشان شده ، می فرماید :

(فلو لا کانت قریه آمنت فنفعها ایمانها الا قوم یونس لما آمنوا کشفنا عنهم عذاب الخزی فی الحیوه الدنیا و متعناهم الی حین) .

خلاصه آنچه از مجموع آیات قرآنی استفاده می شود ، با کمک قرائن موجود در اطراف این داستان این است که : یونس (علیه السلام) یکی از پیامبران بوده که خدا وی را به سوی مردمی گسیل داشته که جمعیت بسیاری بوده اند ، یعنی آمارشان از صد هزار نفر تجاوز می کرده و آن قوم دعوت وی را اجابت نکردند و به غیر از تکذیب عکس العملی نشان ندادند ، تا آنکه عذابی که یونس (علیه السلام) با آن تهدیدشان می کرد فرا رسید . و یونس (علیه السلام) خودش از میان قوم بیرون رفت .

همین که عذاب نزدیک ایشان رسید و با چشم خود آن را دیدند ، همگی به خدا ایمان آورده و توبه کردند خدا هم آن عذاب را که در دنیا خوارشان می ساخت ، از ایشان برداشت .

و اما یونس (علیه السلام) وقتی خبردار شد که آن

عذابی که خبر داده بود از ایشان برداشته شده ، و گویا متوجه نشده که قوم او ایمان آورده و توبه کرده اند ، لذا دیگر به سوی ایشان برنگشت در حالی که از آنان خشمگین و ناراحت بود . همچنان پیش رفت ، در نتیجه ظاهر حالش حال کسی بود که از خدا فرار می کند و به عنوان قهر کردن از اینکه چرا خدا او را نزد این مردم خوار کرد دور می شود ، و نیز در حالی می رفت که گمان می کرد دست ما به او نمی رسد ، پس سوار کشتی پر از جمعیت شد و رفت .

در بین راه نهنگی بر سر راه کشتی آمد ، چاره ای ندیدند جز اینکه یک نفر را نزد آن بیندازند ، تا سرگرم خوردن او شود و از سر راه کشتی به کناری رود ، به این منظور قرعه انداختند و قرعه به نام یونس درآمد ، او را در دریا انداختند ، نهنگ او را بلعید و کشتی نجات یافت .

آنگاه خدای سبحان او را در شکم ماهی چند شبانه روز زنده نگه داشت ، و حفظ کرد یونس (علیه السلام) فهمید که این جریان یک بلا و آزمایشی است که خدا وی را بدان مبتلا کرده و این مؤاخذه ای است از خدا در برابر رفتاری که او با قوم خود کرد ، لذا از همان تاریکی شکم ماهی فریادش بلند شد به اینکه : (لا اله الا انت سبحانک انی کنت من الظالمین) .

خدای سبحان این ناله او را پاسخ گفت و

به نهنگ دستور داد تا یونس را بالای آب و کنار دریا بیفکند . نهنگ چنین کرد . یونس وقتی به زمین افتاد مریض بود .
خدای تعالی بوته کدویی بالای سرش رویانید ، تا بر او سایه بیفکند .

پس همین که حالش جا آمد ، و مثل اولش شد خدا او را به سوی قومش فرستاد ، و قوم هم دعوت او را پذیرفتند و به وی ایمان آوردند ، در نتیجه با اینکه اُجلشان رسیده بود ، خداوند تا یک مدت معین عمرشان داد .

و روایاتی که از طرق امامان اهل بیت (علیهم السلام) در تفسیر این آیات وارد شده ، با اینکه بسیار زیاد است و نیز بعضی از روایاتی که از طرق اهل سنت آمده ، هر دو در این قسمت شریکند که بیش از آنچه از آیات استفاده می شود چیزی ندارند ، البته با مختصر اختلافی که در بعضی از خصوصیات دارند ، و ما هم به همین جهت از نقل آنها صرف نظر کردیم ، هم به دلیلی که گفتیم و هم به این دلیل که یک یک آن احادیث خبر واحدند و خبر واحد تنها در احکام حجت است ، نه در مثال مقام ما که مقام تاریخ و سرگذشت است ، علاوه بر این ، وضع آن روایات طوری است که اگر مراجعه کنی ، خواهی دید نمی توان خصوصیات آنها را به وسیله آیات قرآنی تصحیح کرد ، حرفهایی دارد که قابل تصحیح نیست .

۲ . ستایش خدای تعالی از یونس (ع)

خدای تعالی در چند مورد از قرآن کریم یونس علیه السلام را ستایش کرده .

و در سوره انبیاء آیه ۸۸ او را از مؤمنین خوانده ، و در سوره القلم آیه ۵۰ فرموده او را (اجتناء) کرده - و (اجتباء) به این است که خداوند بنده ای را خالص برای خود کند - و نیز او را از صالحان خوانده ، و در سوره انعام ، آیه (۸۷) در زمره انبیاء شمرده ، و فرموده که او را بر عالمیان برتری داده ، و او و سایر انبیاء را به سوی صراط مستقیم هدایت کرده .

۳. سرگذشت آن جناب در کتب عهدین

در این فصل به سرگذشت آن جناب از دیدگاه اهل کتاب می پردازیم ، داستان یونس (علیه السلام) در چند جای از عهد قدیم به عنوان (یونا بن امتای) آمده و همچنین در چند جا از عهد جدید آمده که در بعضی از موارد به داستان زندانی شدنش در شکم ماهی اشاره می کند . و لیکن هیچ یک از آنها سرگذشت کامل یونس (علیه السلام) را نیاورده اند .

آلوسی در تفسیر روح المعانی در داستان یونس (علیه السلام) از دیدگاه اهل کتاب مطالبی آورده که بعضی از کتب اهل کتاب هم آن را تاءید می کند .

او نقل کرده که خدای تعالی یونس (علیه السلام) را امر فرمود تا برای دعوت اهل (نینوی) بدانجا رود . (نینوی) یکی از شهرهای بسیار بزرگ آشور بود که در کنار دجله قرار داشت و تا آنجایی که یونس قرار داشت سه روز راه بود . علاوه بر این مردم نینوی مردمی شرور و فاسد بودند ، لذا این ماءموریت بر یونس گران آمد و

از آنجایی که بود به سوی (ترسیس) فرار کرد که آن نیز نام یکی دیگر از شهرهای آن روز است. سپس به شهر (یافا) آمد که هم اکنون نیز (یافا) خوانده می شود، در آنجا یک کشتی آماده یافت که قصد داشت سرنشینان خود را به (ترسیس) ببرد، او هم اجرتی داد تا به ترسیس (برود)، همین که سوار بر کشتی شد و کشتی به راه افتاد بادی سخت وزیدن گرفت و امواج دریا بلند و بسیار شد و کشتی مشرف به غرق گشت.

پس ملاحان ترسیدند و مقداری از بارهای مسافران را به دریا انداختند، تا کشتی سبک شود، در همین هنگام بود که یونس در شکم کشتی به خواب خوش رفته بود. و صدای خرنایش بلند شده بود، رئیس کشتی وقتی او را دید از در تعجب پرسید: چه خبر هست؟ که در چنین هنگامه ای به خواب رفته ای، برخیز و معبودت را بخوان، بلکه ما را از این مهلکه نجات بخشد، و ما در این ورطه هلاک نشویم.

بعضی از مسافران به بعضی دیگر گفتند: بیایید قرعه بیندازیم تا معلوم شود این شر از جانب کیست، خود او را به دریا بیندازیم تا تنها او هلاک گردد، پس قرعه انداختند به نام یونس اصابت کرد، به او گفتند: مگر تو چه کرده ای که قرعه به نام تو درآمد و تو اهل کجایی از کجا می آیی و به کجا میروی و از چه تیرهای هستی؟ گفت:

من بنده رب که اله آسمان و خالق دریا و خشکی است ، هستم ، آنگاه جریان خود را برای آنان نقل کرد ، آنها بسیار ترسیدند و او را تویخ کردند که چرا فرار کردی و یک مشت مردم را در هلاکت گذاشتی ؟ ! آنگاه گفتند : حالا به نظر شما چه کاری در حق تو بکنیم تا این دریا آرام گیرد ؟

گفت : باید مرا به دریا بیندازید تا آرام گیرد ، چون من می دانم تمامی ناآرامیهای دریا به خاطر من است ، مردم هر چه تلاش کردند تا شاید کشتی را به طرف خشکی برگردانند و بدون غرق شدن یونس از ورطه نجات یابند نشد ، و ناگزیر و به اصرار خود آن جناب او را به دریا انداختند و کشتی در همان دم آرام گرفت .

خدای تعالی به نهنگی دستور داد تا یونس را ببلعد ، و یونس سه روز در شکم نهنگ ماند و در همان جا نماز خواند و به درگاه پروردگار خود استغاثه کرد . پس خدای سبحان به نهنگ دستور داد تا به ساحل آید ، و یونس را در خشکی بیندازد ، نهنگ چنین کرد ، همین که یونس در خشکی قرار گرفت ، پروردگارش فرمود : برخیز و به طرف اهل نینوی برو و در بین آنان به بانگ بلند آنچه به تو گفته ام ابلاغ کن .

یونس (علیه السلام) به طرف نینوی رفت و در بین اهلس فریاد زد : هان ای مردم ! تا سه روز دیگر نینوی در زمین فرو می رود ، پس جمعی از

مردان آن شهر به خدا ایمان آوردند، ندا دادند که هان ای مردم، روزه بگیرید، و همگی لباس پشمینه پوشیدند، و چون خبر به پادشاه رسید، او هم از تخت سلطنت خود برخاست و جامه های سلطنتی را از خود کند و لباس کهنه ای پوشیده و روی خاکستر نشست و دستور داد منادیان ندا دهند که هیچ انسان و حیوانی طعام و شراب نخورد و به سوی پروردگار ناله و فریاد سر دهند و از شر و ظلم برگردند و چون چنین کردند، خدا هم به ایشان رحم کرد، و عذاب نازل نشد.

یونس (علیه السلام) ناراحت شد و عرضه داشت: الهی من هم از این عذاب که فرار کردم، با اینکه از رحمت و رافت و صبر و تواییت تو خبر داشتم، پروردگارا پس جان مرا بگیر، که دیگر مرگ از زندگی برایم بهتر است، خدای تعالی فرمود: ای یونس آیا جدا از این کار خودت غصه دار شدی؟ عرضه داشت: آری، پروردگارا.

پس یونس از شهر خارج شد، و در مقابل شهر نشست و در آنجا برایش سایبانی درست کردند در زیر آن سایبان نشست بیند در شهر چه می گذرد؟ پس خدای تعالی به درخت کدویی دستور داد بالای سر یونس قرار بگیر و بر او سایه بیفکن. یونس از این جریان بسیار خوشنود شد ولی چیزی نگذشت که به کرمی دستور داد تا ریشه کدو را بخورد و کدو را خشک کند، کرم نیز کار خود را

کرد باد سموم هم از طرفی دیگر برخاست ، آفتاب هم به شدت تابید ، امر بر یونس (علیه السلام) دشوار شد ، به حدی که آرزوی مرگ کرد .

خدای تعالی فرمود : ای یونس جدا از خشکیدن بوته کدو ناراحت شدی ؟ عرضه داشت : پروردگارا آری سخت اندوهناک شدم . فرمود : آیا از خشک شدن یک بوته کدو ناراحت شدی ، با اینکه نه زحمت کاشتش را کشیده بودی و نه زحمت آبیاریش را بلکه خودش یک شبه روید و یک شبه هم خشکید ، آنگاه انتظار داری که من بر مردم نینوی آن شهر بزرگ و آن جمعیتی که بیش از دوازده ربوه می شدند ، ترحم نکنم ؟ و با اینکه مردمی نادان هستند ، دست چپ و راست خود را تشخیص نمی دهند ، آنان را و حیوانات بسیاری را که دارند هلاک سازم ؟ .

موارد اختلافی که در این نقل با ظواهر آیات قرآن هست بر خواننده پوشیده نیست ، مثل این نسبت که به آنجناب داده که از انجام رسالت الهی شانه خالی کرده و فرار کرده است ، و اینکه از برطرف شدن عذاب از قوم ناراحت شده ، با اینکه از ایمان و توبه آنان خبر داشته ، و چنین نسبتهایی را نمی توان به انبیاء (علیهم السلام) داد .

حال اگر بگویی نظیر این نسبتها در قرآن کریم آمده ، در آیات همین داستان در سوره صافات نسبت (باق) (فرار) به آنجناب داده و نیز او را (مغاضب) و خشمگین خوانده ، و در سوره انبیاء به وی

این نسبت را داده که پنداشته خدا بر او دست نمی یابد . در پاسخ میگوییم بین این نسبتها و نسبتی که در کتب عهدین به آنجناب داده فرق است ، آری کتب مقدسه اهل کتاب یعنی عهد قدیم و جدید سرشار از نسبت گناه و حتی گناهان کبیره و مهلکه به انبیاء (علیهمالسلام) است ، دیگر جا ندارد یک مفسر در این مقام برآید که نسبت معصیت را طوری توجیه کند که از معصیت بیرون شود ، به خلاف قرآن کریم که ساحت انبیا را با صراحت منزّه از معاصی و حتی گناهان صغیره میدانند ، و یک مفسر چاره ندارد جز اینکه اگر به آیه و روایتی برخورد که به وی چنین نسبتی از آن ، می آمد ، آن را توجیه کند ، برای اینکه آیاتی که بر عصمت انبیا (علیهم السلام) دلالت دارد ، خود قرینه قطعی است بر اینکه ظاهر چنین آیه و روایتی مراد نیست ، و باید حمل بر خلاف ظاهرش شود ، و به همین جهت در معنای کلمه (اذاب) و نیز در معنای (مغاضبا فظن ان لن نقدر...) بیانی آوردیم که دیدید هیچ منافاتی با عصمت انبیا (علیهم السلام) نداشت و حاصل آن معنا این بود که گفتیم کلمات حکایت حال و ایهامی است که : فعل یونس (علیه السلام) موهم آن بود و خلاصه یونس (علیه السلام) نه از انجام ماءموریت فرار کرد و نه از برطرف شدن عذاب خشمگین بود ، ولی کاری کرد که آن کار ایهامی به این معانی داشت .

ادب در دعای یونس (ع)

و از جمله آن ادعیه ، دعائی است که قرآن کریم از حضرت یونس در ایامی که در شکم ماهی بسر می برد چنین حکایت می کند :

(و ذا النون اذ ذهب مغاضبا فظن ان لن نقدر علیه فنادی فی الظلمات ان لا اله الا انت سبحانک انی کنت من الظالمین) .

یونس (علیه السلام) به طوری که قرآن داستانش را آورده از پروردگار خود درخواست عذاب بر قوم خود کرده و خدا هم اجابتش کرده بود ، او نیز جریان را به قوم خود گوشزد کرده بود ، تا اینکه نزدیک شد عذاب بر آنان نازل شود ، در این هنگام مردم توبه و بازگشت نموده و عذاب از آنان برطرف شد ، وقتی یونس چنین دید قوم خود را ترک گفت و راه بیابان در پیش گرفت ، و گذارش به کنار دریا افتاد و بر کشتی نشست ، در بین راه ماهی بزرگی راه را بر کشتی و سرنشینانش بست و معلوم شد که تا یک نفر از سرنشینان را نبلعد دست بردار نیست ، سرنشینان کشتی بنا را بر قرعه گذاشتند و قرعه به نام یونس در آمد ، یونس به دریا انداخته شد و آن ماهی او را بلعید ، مدتی در شکم ماهی مشغول تسبیح خدای تعالی بود تا آنکه خداوند ماهی را فرمود تا یونس را در ساحل دریا بیفکند ، این بود داستان یونس به نقل قرآن کریم .

این جریان جز تادیبی که خدای تعالی انبیای خود را بر حسب اختلاف احوالشان به آن مودب می کند نبود ، کما اینکه در قرآن

هم فرموده : (فلو لا- انه كان من المسبحين . للبت في بطنه الی یوم یبعثون) پس حال یونس در بیرون شدن از قوم خود و براه خود ادامه دادن و بسوی آنان برنگشتن حال بنده ای را می ماند که بعضی از کارهای مولای خود را نپسندد و بر مولای خود خشم کرده و از خانه او بگریزد و خدمت او را ترک گوید ، و حال آنکه وظیفه عبودیت او این نیست ، و چون خدای تعالی این حرکت را برای یونس نپسندید خواست تا او را ادب کند ، پس او را آزمود و او را در زندانی انداخت که حتی نمی توانست به قدر یک سر انگشت پا دراز کند ، زندانی که در چند طبقه از ظلمات قرار داشت ، ناچار در چنین ظلماتی به زاری گفت : (پروردگارا ، جز تو معبودی نیست منزهی تو ، به درستی که من از ظالمین بودم) .

و همه این بلیات فقط برای این بود که یونس آنچه را تاکنون می پنداشت کاملاً- درک کند و بلکه برایش مجسم شود که خدای سبحان قادر است بر اینکه او را گرفته و هر جا که بخواهد زندانیش کند و هر بلائی که بخواهد بر سرش بیاورد و او جز به سوی خود خداوند گریزگاهی ندارد و نتیجه این پیشامد و این تدبیر الهی این شد که حالتی که در آن زندان و در شکم ماهی برایش مجسم شده بود او را وادار سازد به اینکه اقرار کند که او معبودی است که جز او معبودی نبوده و از بندگی و عبودیت

برای او گریزی نیست و لذا گفت : (لا اله الا انت) .

یونس (علیه السلام) تنها کسی است که در بین انبیاء چنین دعائی کرده که در آغاز آن کلمه رب به کار نرفته ، پس از این اقرار ، ماجرای خود را که قومش را پس از نزول عذاب و هلاک نشدن آنان ، ترک گفته بود به یاد آورده و ظلم را برای خود اثبات نموده و خدای سبحان را از هر چیزی که شائبه ظلم و نقص در آن باشد منزّه کرده و گفت : (سبحانک انی کنت من الظالمین) . یونس (علیه السلام) در این مناجات حاجت درونی خود را که عبارت بود از رجوع به مقام عبودی قبلش اظهار نکرد ، گویا خود را لایق برای چنین درخواستی ندید و به خود اجازه تقاضای چنین عطائی نداد ، و خود را مستحق آن ندانست و خلاصه خواست رعایت ادب کرده و بگوید من غرق در عرق خجالت و شرمنده هستم .

دلیل اینکه یونس چنین تقاضائی در دل داشت این است که خدای تعالی بعد از آیه سابق می فرماید : (فاستجبنا له و نجیناه من الغم) و دلیل بر اینکه حاجت درونیش عبارت بود از بازگشت به مقام و منصب قبلش این است که خدای تعالی فرمود : (فنبذناه بالبراء و هو سقیم . و انبتنا علیه شجره من یقطین . و ارسلناه الی مائه الف او یزیدون . فامنوا فمتعناهم الی حین) .

داستان زکریا و یحیی علیهما السلام

آیات

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

کهیعص (۱)

ذُكْرٌ رَحْمَتِ رَبِّكَ عَبْدَهُ زَكَرِيَّا (۲)

إِذْ نَادَى رَبَّهُ نِدَاءً خَفِيًّا (۳)

قَالَ رَبِّ إِنِّي وَهَنَ الْعَظْمُ

مِنِي وَاشْتَعَلَ الرَّأْسَ شَيْبًا وَلَمْ أَكُنْ بِدُعَائِكَ رَبَّ شَقِيًّا (۴)

وَإِنِّي خِفْتُ الْمَوْلَىٰ مِنْ وَرَائِي وَكَانَتِ امْرَأَتِي عَاقِرًا فَهَبْ لِي مِنْ لَدُنْكَ وَلِيًّا (۵)

يَرِثُنِي وَيَرِثْ مِنْ عَالِ يَعْقُوبَ وَاجْعَلْهُ رَبَّ رَضِيًّا (۶)

يَزَكِّرِيَا إِنَّا نُبَشِّرُكَ بِغُلَامٍ اسْمُهُ يَحْيَىٰ لَمْ نَجْعَلْ لَهُ مِنْ قَبْلُ سَمِيًّا (۷)

قَالَ رَبَّ أَنَّىٰ يَكُونُ لِي غُلَامٌ وَكَانَتِ امْرَأَتِي عَاقِرًا وَقَدْ بَلَغْتَ مِنَ الْكِبَرِ عِتِيًّا (۸)

قَالَ كَذَلِكَ قَالَ رَبُّكَ هُوَ عَلَيَّ هَيِّنٌ وَقَدْ خَلَقْتُكَ مِنْ قَبْلُ وَلَمْ تَكُ شَيْئًا (۹)

قَالَ رَبِّ اجْعَلْ لِي آيَةً قَالَ آيَتُكَ أَلَّا تُكَلِّمَ النَّاسَ ثَلَاثَ لَيَالٍ سَوِيًّا (۱۰)

فَخَرَجَ عَلَىٰ قَوْمِهِ مِنَ الْمِحْرَابِ فَأَوْحَىٰ إِلَيْهِمْ أَنْ سَبِّحُوا بُكْرَةً وَعَشِيًّا (۱۱)

يَعِيصِي خُذِ الْكِتَابَ بِقُوَّةٍ وَءَاتَيْنَاهُ الْحُكْمَ صَبِيًّا (۱۲)

وَخَنَانًا مِّنْ لَّدُنَّا وَ زَكْوَةً وَكَانَ تَقِيًّا (۱۳)

وَ بَرًّا بِوَالِدَيْهِ وَلَمْ يَكُنْ جَبَّارًا عَصِيًّا (۱۴)

وَ سَلَّمَ عَلَيْهِ يَوْمَ وُلِدَ وَ يَوْمَ يَمُوتُ وَ يَوْمَ يُبْعَثُ حَيًّا (۱۵)

به نام خدای رحمان و رحیم

۱. کاف ، هاء ، یاء ، عین ، صاد .

۲. (این رمز عنوان) یادآوری رحمت پروردگارت به بنده خود زکریاست .

۳. آن دم که پروردگارش را ندا داد ، ندایی پنهانی .

۴. گفت : پروردگارا ، من از پیری استخوانم سست و سرم سفید شده است و در زمینه خواندن تو - ای پروردگار - بی بهره نبوده ام .

۵. من از بعد خویش از وارثانم بیم دارم و زخم نازاست ، مرا از نزد خود فرزندی عطا کن .

۶. تا از من و از خاندان یعقوب ارث ببرد و - پروردگارا - او را پسندیده گردان .

۷. (پس بدو گفتیم :) ای زکریا

، ما به تو مژده پسری می دهیم که نامش یحیی است و از پیش همانمی برای وی قرار نداده ایم .

۸ . گفت : پروردگارا ، چگونه باشد مرا پسری با اینکه همسرم نازاست و خودم از پیری به فرتوتی رسیده ام ؟

۹ . (حامل پیام به وی) گفت : پروردگار تو چنین است و همو فرموده که این بر من آسان است ، از پیش نیز تو را که چیزی نبودی ، خلق کرده ام .

۱۰ . گفت : پروردگارا ، برای من علامتی بگذار . گفت : نشانه ات این باشد که سه شب تمام با مردم سخن گفتن نتوانی .

۱۱ . پس ، از عبادتگاه نزد قوم خود شد و با اشاره به آنان دستور داد که صبح و شام خدا را تسبیح گویند .

۱۲ . (ما گفتیم :) ای یحیی ، این کتاب را به جد و جهد تمام بگیر . و در طفولیت او را حکمت و فرزاندگی دادیم .

۱۳ . و به او رحمت و محبت از ناحیه خود و پاکی (روح و عمل) بخشیدیم ، و او پرهیزکار بود .

۱۴ . و با پدر و مادرش نیکوکار بود و سرکش و نافرمان نبود .

۱۵ . درود بر وی روزی که تولد یافت و روزی که می میرد و روزی که زنده برانگیخته می شود .

(از سوره مبارکه مریم)

گفتاری پیرامون داستان زکریا و یحیی (ع)

۱ . ستایش قرآن کریم از زکریا (ع)

خدای تعالی زکریا (علیه السلام) را در کلام خود به صفت نبوت و وحی توصیف نموده ، و نیز در اول سوره مریم او را

به عبودیت و در سوره انعام در عداد انبیایش شمرده ، و از صالحینش و از مجتبینش خوانده ، که عبارتند از مخلصون و همچنین از مهدیونش دانسته است .

۲. تاریخ زندگیش

قرآن کریم از تاریخ زندگی آن جناب غیر از دعای او در طلب فرزند و استجاب دعایش و تولد فرزندش یحیی چیزی نیاورده ، و این قسمت از زندگی آن جناب را بعد از نقل سرگذشتش با مریم که چگونه عبادت می کند و چگونه خدا کرامتها را به او داده نقل کرده است .

آری در این قسمت فرموده زکریا متکفل امر مریم شد ، چون مریم پدرش عمران را از دست داده بود ، و چون بزرگ شد از مردم کناره گیری کرد ، و در محرابی که در مسجد به خود اختصاص داده بود مشغول عبادت شد ، و تنها زکریا به او سر می زد ، و هر وقت به محراب او می رفت می دید نزد او رزقی آماده است ، می پرسید این غذا را چه کسی برایت آورده ؟ می گفت : این از ناحیه خدای تعالی است که خدای تعالی به هر که بخواهد بدون حساب روزی می دهد .

در اینجا طمع زکریا به رحمت خدا تحریک شد ، خدای خود را خواند ، و از او فرزندی از همسرش درخواست نمود ، و ذریه طیبه ای مسألت کرد ، و با اینکه او خودش مردی سالخورده ، و همسرش زنی نازا بود ، دعایش مستجاب شد ، و در حالی که در محراب خود به نماز ایستاده بود ملائکه ندایش دادند : ای زکریا

خدای تعالی تو را به فرزندى که اسمش یحیی است بشارت می دهد، زکریا برای اینکه قلبش اطمینان یابد و بفهمد این ندا از ناحیه خدا بوده و یا از جای دیگر، پرسید پروردگارا آیتی به من بده که بفهمم این ندا از تو بود، خطاب آمد آیت و نشانه تو این است که سه روز زیانت از تکلم با مردم بسته می شود، و سه روز جز با اشاره و رمز نمی توانی سخن بگوئی، و همینطور هم شد، از محراب خود بیرون شده نزد مردم آمد، و به ایشان اشاره کرد که صبح و شام تسبیح خدا گوئید، و خدا همسر او را اصلاح نموده یحیی را بزائید (سوره آل عمران، آیات ۳۷ - ۴۱، سوره مریم، آیات ۲ - ۱۱، سوره انبیاء آیات ۸۹ - ۹۰).

قرآن کریم درباره سرانجام و مال امر او و چگونگی درگذشتش چیزی نفرموده، ولی در اخبار بسیاری از طرق شیعه و سنی آمده که قومش او را به قتل رساندند، بدین صورت که وقتی تصمیم گرفتند او را بکشند او فرار کرده و به درخت پناهنده شد، درخت شکافته شد و او در داخل درخت قرار گرفته درخت به حال اولش برگشت، شیطان ایشان را به نهانگاه وی خبر داد، و گفت که باید درخت را اره کنید، ایشان همین کار را کردند و آن جناب را با اره دو نیم نمودند، و به این وسیله از دنیا رفت.

در بعضی از روایات آمده که

سبب کشتن وی این بود که او را متهم کردند که با حضرت مریم عمل منافی عفت انجام داده و از این راه مریم به عیسی (علیهما السلام) حامله شده و دلیلشان این بود که غیر از زکریا کسی به مریم سر نمی زد، جهات دیگری نیز روایت شده.

ادب زکریا (ع) در دعا برای درخواست فرزند از پروردگار

و از آن جمله دعائی است که از حضرت زکریا نقل کرده و فرموده:

(ذکر رحمہ ربک عبده زکریا . اذ نادى ربه نداء خفيا . قال رب انى وهن العظم منى واشتعل الراس شيئا ولم اكن بدعائك رب شقيا . وانى خفت الموالى من ورائى و كانت امراتى عاقرا فهب لى من لدنك وليا . يرتنى و يرث من آل يعقوب و اجعله رب رضيا) .

تنها چیزی که آن جناب را وادار و ترغیب کرد که چنین دعائی کند و از پروردگار خود فرزندى بخواهد، مشاهده داستان مریم دختر عمران و زهد و عبادت او بود، و ادب عبودیتی بود که خداوند به وی کرامت کرده و رزق غیبی آسمانی بود که از ناحیه خود ارزانش داشته بود، و قرآن این داستان را چنین شرح می دهد:

(و كفلها زكريا كلما دخل عليها زكريا المحراب وجد عندها رزقا قال يا مريم انى لك هذا قالت هو من عندالله ان الله يرزق من يشاء بغير حساب . هنالك دعا زكريا ربه قال رب هب لى من لدنك ذرية طيبة انك سميع الدعاء) .

از دیدن آن عنایاتی که به مریم داشت آتش شوق به

داشتن فرزندی طیب و صالح در دلش زبانه کشید ، فرزندی که از او ارث ببرد و پروردگار او را به طور مرضی عبادت کند ، همانطوری که مریم وارث عمران شد و جد و جهدش در عبادت پروردگارش به نهایت رسید و از ناحیه مقدسه اش به آن کرامتها نائل آمد ، چیزی که هست خود را پیر مردی می دید که قوایش همه از دست رفته و همچنین از همسرش هم مایوس بود ، زیرا او زنی نازای مادر زاد بود ، از این نظر حسرتی از محرومیت از فرزندی طیب و مرضی داشت که خدا می داند و بس و لیکن در عین حال از طرفی هم غیرتی نسبت به پروردگار خود داشت و می خواست از پروردگارش که چنین عزتی (اولاد دار شدن در پیری) به وی بدهد . این درخواست ، او را بر آن می داشت که به درگاه او رجوع نموده و تضرعی پیش آورد که باعث برانگیختن لطف و ترحم او باشد ، و آن این بود که خاطرات خود را از این درگاه بدین تفصیل معروض دارد که از دوران جوانی تا امروز که استخوانهایش سست و سرش سفید شده دائما معتکف و گدای این درگاه بوده و هیچ وقت ناامید و تهی دست بر نگشته است ، و او خدای سبحان را خدائی شنوای دعا یافته است . این نحو تضرع ، خود باعث می شده که خدا این دعایش را نیز شنیده و او را وارثی پسندیده ، ارزانی دارد . و دلیل بر اینکه گفتیم هیجان غم و اندوه مسلط بر نفس زکریا

شده و آن جناب را وادار به چنین درخواستی نمود ، این است که پروردگار متعال بعد از اینکه به وحی ، استجابت دعایش را اعلام می کند از قول آن جناب چنین حکایت می فرماید :

(قال رب انی یکون لی غلام و کانت امراتی عاقرا و قد بلغت من الکبر عتیا . قال کذلک قال ربک هو علی هین و قد خلقتک من قبل و لم تک شیئا) .

و وجه دلالت این آیه بر مدعای ما روشن است ، زیرا آیه شریفه ظهور در این دارد که وقتی زکریا مژده استجابت دعایش را شنیده از خود بیخود شده و از غرابت درخواستی که کرده بوده و جوابی که شنیده به حیرت فرو رفته تا حدی که به صورت استبعاد از این استجابت پرسش نموده و برای اطمینان خاطر درخواست نشانه و دلیلی بر آن نموده است و این درخواستش هم به اجابت رسیده .

به هر حال ادبی را که آن حضرت در دعای خود به کار برده ، همان بیان حالی است که از اندوه درونیش و حزنی که عنان از کفش ربوده ، کرده است ، و برای اینکه در موقفی قرار دهد که هر بیننده دلسوزی بر او رقت کند مقدم بر دعا این جهت را ذکر کرد که حالش در راه عبادت پروردگارش بکجا انجامیده ، و چطور تمامی عمر خود را در سلوک طریقه انابه و مسئلت سپری کرده است ، آنگاه درخواست فرزند نمود و آنرا به اینکه پروردگارش شنوای دعا است موجه و معلل کرد ، غرضش از مقدمه دعایش این بود نه اینکه خواسته

باشد با عبادت‌های سالیان دراز خود بر پروردگار خود منتی گذاشته باشد - حاشا از مقام نبوت او - پس معنی گفتار او - بنا بر آنچه که در سوره آل عمران است - که گفت: (رب هب لی من لدنک ذریه طیبه انک سمیع الدعاء) این است که پروردگارا! اگر من از تو این درخواست را کردم نه از این جهت بود که برای عبودیت (دعا)ی چندین ساله ام ارزشی در نزد تو قائم یا در آن منتی بر تو دارم، بلکه از این جهت بود که تو را شنوای دعای بندگانت و پذیرای دعوت سائلین مضطرب، یافتم، و اینک از ترس خویشاوندان باز مانده ام و همچنین علاقه شدیدم به داشتن ذریه ای طیب که تو را بندگی کند مرا به چنین درخواستی وا داشت.

در سابق هم گذشت که ادب دیگری که آن جناب در کلام خود به کار برده این بود که دنبال ترس از خویشاوندان گفت: (واجعله رب رضیا) و کلمه (رضی) گرچه به حسب طبع هیئت و صیغه دلالت می کند بر ثبوت رضا برای موصوف (یحیی) و به حسب اطلاق شامل می شود هم رضای خدا را و هم رضای زکریا را و هم رضای یحیی را، لیکن اینکه در سوره آل عمران گفت: (ذریه طیبه) از آنجائی که دارای چنان اطلاقی نیست دلالت می کند بر اینکه مقصود به رضا، رضای زکریا است و اما اینکه چطور دارای چنان اطلاقی نیست؟ برای اینکه ذریه وقتی طیب است که برای صاحبش باشد نه

برای غیر .

داستان یحیی (ع) در قرآن

۱. ستایش قرآن کریم از یحیی (ع)

خدای عزوجل آن جناب را در چند جای قرآن یاد کرده و او را به ثنای جمیلی ستوده ، از آن جمله او را تصدیق کننده کلمه ای از خدا (یعنی نبوت مسیح) خوانده و او را سید و مایه آبروی قومش و حضور (بی زن) خوانده ، و پیغمبری از صالحین نامیده ، (سوره آل عمران ، آیه ۳۹) . و نیز از مجتبین یعنی مخلصین و راه یافتگان خوانده (سوره انعام ، آیه ۸۵ تا ۸۷) و نام او را خودش نهاده ، و او را یحیی نامیده ، که قبل از وی هیچ کس بدین نام مسمی نشده ، و او را ماءمور به اخذ کتاب به قوت نموده ، و او را در کودکی حکم داده ، و بر او در سه روز زندگیش سلام فرستاده ، روزی که متولد شد ، و روزی که از دنیا می رود و روزی که دوباره زنده می شود (سوره مریم ، آیات ۲ - ۱۵) و به طور کلی دودمان زکریا را مدح کرده و فرموده (اَنَّهُمْ كَانُوا يَسَارِعُونَ فِي الْخَيْرَاتِ وَيَدْعُونَنَا رَغَبًا وَرَهَبًا وَكَانُوا لَنَا خَاشِعِينَ) اینان مردمی بودند که در خیرات ساعی و کوشا بودند و ما را به رغبت و از رهبت و خشوع می خواندند (سوره انبیاء ، آیه ۹۰) و مقصود از کلمه اینان یحیی و پدر و مادر او است .

۲. تاریخ زندگیش

یحیی (علیه السلام) به طور معجزه آسا و خارق العاده برای پدر و مادرش متولد شد ، چون پدرش پیری فرتوت و مادرش زنی نازا بود ، و

هر دو از فرزنددار شدن ماء‌یوس بودند ، در چنین حالی خدای تعالی یحیی را به ایشان ارزانی داشت ، و یحیی (علیه السلام) از همان کودکی مشغول عبادت شد خدای تعالی از کودکی او را حکمت داده بود ، او تمام عمر را به زهد و انقطاع گذرانید ، و هرگز با زنان نیامیخت و هیچ یک از لذائذ دنیا او را از خدا به خود مشغول نساخت .

یحیی (علیه السلام) معاصر عیسی بن مریم (علیهماالسلام) بود و نبوت او را تصدیق کرد و او در میان قوم خود سید و شریف بود به طوری که دلها همه به او توجه می نمود و به سویش میل می کرد ، مردم پیرامونش جمع می شدند ، و او ایشان را موعظه می کرد ، و به توبه از گناهان دعوت می نمود ، و به تقوی دستور می داد تا روزی که کشته شد .

و در قرآن کریم درباره کشته شدنش چیزی نیامده ، ولی در اخبار آمده که سبب شهادتش این بود که زنی زناکار در عهد او می زیسته و پادشاه بنی اسرائیل مفتون او شد ، و با او مراوده کرد یحیی (علیه السلام) وی را از این کار نهی می نمود و ملامتش می کرد ، و چون در قلب پادشاه عظیم و محترم بود لذا پادشاه از اطاعتش ناگزیر بود ، این معنا باعث شد که زن زانیه نسبت به آن جناب کینه تیزی کند ، از آن به بعد به پادشاه دست نمی داد مگر بعد از آنکه سر یحیی را از

بدنش جدا نموده برایش هدیه بفرستد ، پادشاه نیز چنین کرد آن جناب را به قتل رسانده و سر مقدسش را برای زن زانیه هدیه فرستاد .

و در بعضی از اخبار دیگر آمده که سبب قتلش این بود که پادشاه عاشق برادرزاده خود شد ، و می خواست با او ازدواج کند یحیی (علیه السلام) او را نهی می کرد و مخالفت می نمود ، تا آنکه وقتی همسر برادرش دختر را آن چنان آرایش کرد که تمام قلب شاه را مسخر کند ، با چنین وضعی دخترش را نزد پادشاه فرستاد ، و به او گفته بود که چون خواست از تو کام بگیرد مخالفت کن ، و بگو شرطش این است که سر یحیی را برایم حاضر کنی ، او نیز بلادرنگ سر یحیی را از بدن جدا نموده در طشتی طلا گذاشت ، و برای دختر برادر حاضر ساخت .

و در روایات ، احادیث بسیاری درباره زهد و عبادت و گریه او از ترس خدا و درباره مواعظ و حکمت‌های او وارد شده .

داستان زکریا و یحیی (ع) در انجیل

در انجیل آمده است : در ایام سلطنت هیروودس پادشاه یهودیان ، کاهنی بود به نام زکریا و از فرقه ایبا ، همسر او زنی بود از دختران هارون به نام ایصابات این زن و شوهر هر دو نسبت به خدای تعالی فرمانبردار و هر دو اهل عبادت و عمل به سفارشات رب و احکام او بودند ، و در عبادت خدا گوش به ملامت‌های مردم نمی دادند ، و از فرزند محروم بودند چون ایصابات زنی نازا بود علاوه بر اینکه عمری طولانی

پشت سر گذاشته بودند .

روزی در بینی که سرگرم که انت برای فرقه خود بود بر حسب عادت کاهنان قرعه به نامش اصابت کرد که آن روز بخور دادن هیکل رب (کلیسا) را عهده بگیرد ، رسم مردم این بود که در موقع بخور دادن تمامی نمازگزاران از هیکل بیرون می آمدند ، وقتی زکریا داخل هیکل شد فرشته پروردگار در حالی که طرف دست راست قربانگاه بخور ایستاده بود برایش ظاهر شد ، زکریا از دیدن او وحشت کرد و مضطرب شد فرشته گفت ای زکریا نترس من خواهش تو را و همسرت ایصابات را شنیدم به زودی فرزندی برایت می آورد و باید او را یوحنا بنامی ، از ولادت او فرحی و مسرتی به تو دست می دهد ، و بسیاری از ولادت او خوشحال می شوند ، زیرا او در برابر پروردگار مردی عظیم خواهد بود ، نه خمیری می نوشد ، و نه مسکری ، از همان شکم مادر پر از روح القدس به دنیا می آید ، و بسیاری از بنی اسرائیل را به درگاه رب معبودشان برمی گرداند ، پیشاپیش او روح ایلیا و نیروی او در حرکت است تا دلهای پدران را به فرزندان و عاصیان را به فکرت ابرار و نیکان برگرداند ، تا حزبی مستعد و قوی برای رب فراهم شود ، زکریا با فرشته گفت چگونه به این اطمینان پیدا کنم ؟ چون من مردی سالخورده و همسرم زنی نازا و پیر است ، فرشته پاسخش داد که من جبرئیلم که همواره در برابر خدا گوش بفرمانم ، خدا مرا فرستاده تا با

تو گفتگو کنم ، و تو را به این مژده نوید دهم ، و تو از همین الان لال می شوی و تا روزی که این فرزند متولد شود نمی توانی با کسی سخن گوئی ، و این شکنجه به خاطر این است که تو کلام مرا که بزودی صورت می بندد تصدیق ننمودی .

مردم بیرون هیکل منتظر آمدن زکریا بودند و از دیر کردنش تعجب می کردند ، و وقتی بیرون آمد دیدند که نمی تواند حرف بزند ، فهمیدند که در هیکل خوابش برده ، و خوابی دیده است ، زکریا با اشاره با ایشان حرف می زد و همچنین ساکت بود .

پس از آنکه ایام خدمتش در هیکل تمام شد ، و به خانه اش رفت ، چیزی نگذشت که همسرش ایصابات حامله شد ، و مدت پنج ماه خود را پنهان می کرد ، و با خود می گفت پروردگار من اینطور با من رفتار کرد ، و در ایامی که نظری به من داشت مرا از عار و ننگ که در مردم داشتم نجات داد .

انجیل سپس می گوید : مدت حمل ایصابات تمام شد ، و پسری آورد ، همسایگان و خویشان وقتی شنیدند که خدا رحمتش را نسبت به او فراوان کرده با او در مسرت شرکت کردند ، و در همان روز دلاک آوردند تا او را ختنه کند ، و او را به اسم پدرش زکریا نامیدند ، ولی مادرش قبول نکرد ، و گفت ، نه ، باید یوحنا نامیده شود ، گفتند در میان قبیله و عشیره تو چنین نامی نیست

، لذا از پدرش زکریا پرسیدند میل دارد چه اسمی بر او بگذارند ، او که تا آن روز ، قادر بر حرف زدن نبود لوحی خواست تا در آن بنویسد لوح را آوردند در آن نوشت یوحنا ، همه تعجب کردند ، و در همان حال زبان زکریا باز شد ، و خدای را شکر گفت ، همسایگان همه و همه دچار دهشت و ترس شدند و همه عجائبی را که دیده بودند به یکدیگر می گفتند ، تا در تمامی کوههای یهودی نشین پر شد ، و همه در دل می گفتند تا بینی عاقبت این بچه چه باشد ، و قطعا دست پروردگار با او است ، چون پدرش زکریا هم پر از روح القدس بود و ادعای نبوت می کرد . . .

و باز در انجیل آمده که در سال پانزدهم از سلطنت طیباریوس قیصر که بیلاطس نبطی والی بر یهودیان و هیروودس رئیس بر ربع جلیل و فیلبس برادرش رئیس بر ربع ایطوریه و کوره تراخوتینس و لیسانیوس رئیس بر ربع ابلیه بودند در ایام ریاست حنان و قیافا بر کاهنان کلمه خدا بر یوحنا فرزند زکریا در صحرا صورت گرفت .

و به همین مناسبت فرمانی به تمامی شهرهای پیرامون اردن رسید که مردم معمولیه توبه و مغفرت گناهان را انجام دهند ، و این قصه در سفر احوال اشعیای پیغمبر نیز آمده که : (آوازی از صحرا بر آمد که آماده راه خدا باشید ، و راه او را هموار سازید ، بدانید که همه بیابانها پر می شود و همه کوهها و تلها به فرمان در می

آید، و همه کجی ها راست می شود، و همه دره ها، راه هموار می گردد و بشر خلاصی خدای را به چشم می بیند.

و شنیدند که به مردمی که برای تعمید از آن بیرون شده بودند می گفت ای فرزندان افعی ها چه کسی به شما یاد داد که از غضب آینده فرار کنید؟ باید که میوه هائی که سزاوار توبه باشد درست کنید، و هرگز درباره خود نگوئید که ما پدری چون ابراهیم داریم، چون به شما می گویم که خدا قادر است از این سنگها فرزندانى برای ابراهیم درست کند، و الان تبر بر ریشه درختان گذاشته شده هر درختی که بار نمی دهد از ریشه بریده می شود و در آتش می سوزد.

جمعیت پرسیدند پس چکار کنیم؟ جواب داد هرکس دو دست لباس دارد یک دست آن را به کسی بدهد که برهنه است، و همچنین هرکس طعام اضافه دارد به کسی بدهد که ندارد، مالیات بگیران آمدند که تعمید شوند، پرسیدند ای معلم ما چگونه تعمید کنیم؟ گفت: بیش از آنچه که حق شما است نگیرید، لشگریان هم آمدند و پرسیدند ما چه کنیم گفت شما به کسی ظلم نکنید و افتراء نبندید و به مواجب خود اکتفاء کنید.

در همان موقعی که مردم منتظر و همه در دلهایشان درباره یوحنا فکر می کردند که نکند او همان مسیح باشد یوحنا به همه چنین جواب گفت: من شما را به آب تعمید می دهم، و لیکن بعد از

من کسی نزد شما می آید که از من قوی تر است ، کسی است که من خود را قابل آن نمی دانم که بند کفشش را باز کنم ، او به زودی شما را به روح القدس و آتش غسل خواهد داد که طبقتش در دست او است و به زودی خرمن خود را پاکیره کرده گندمها را در انبار خود جمع نموده ، گاه را به آتشی که هرگز خاموش نشود و به چیره های بسیاری دیگر آتش می زند ، و همینطور مردم را موعظه می کرد و بشارت می داد .

و اما هیروودس رئیس ربع به خاطر اینکه آبرویش در میان مردم در مساعله هیروود یا همسر برادرش فیلبس و نیز به خاطر شرارت هائی که داشت به مخاطره افتاده بود ، یک خطائی بزرگتر از همه مرتکب شد و آن این بود که یوحنا را به زندان افکند .

و در انجیل آمده که هیروودس خودش به دست خود یوحنا را به زندان می برد و بند بر او می نهاد و این کار را به خاطر هیروودیا همسر برادرش فیلبس می کرد ، چون خودش با او ازدواج کرده بود ، و یوحنا با این عمل وی مخالفت می کرد ، که ازدواج تو با همسر برادرت حلال نیست ، و از همین روی هیروودیا کینه او را در دل داشت ، می خواست او را بکشد ، نمی توانست ، چون هیروودس از یوحنا حساب می برد و می دانست که او مردی نکوکار و مقدس است ، و همواره او را محافظت می کرد کلامش را شنیده

اعمال بسیاری به جا می آورد و سخنش را به خوشی می شنید تا آنکه روزی چنین اتفاق افتاد که هیروودس برای جشن میلادش شامی تهیه کرده ، بزرگان مملکت و افسران ارتش و هزاره های لشکر را دعوت کرده بود ، موقعی که همه جمع شده بودند دختر هیروودیا وارد شده در مجلس رقصی کرد که هیروودس و کرسی نشینان او همه خوشحال شدند ، شاه بدو گفت : هر چه می خواهی بخواه تا به تو بدهم و سوگند یاد کرد که هر چه از من بخواهی می دهم هر چند نصف مملکت باشد ، دختر برون شده به مادرش بگفت و پرسید که چه بخواهم ؟ گفت سر بریده یوحنا معمدان را بخواه ، دختر در همان لحظه و به سرعت نزد شاه رفت و گفت : می خواهم همین الان سر بریده یوحنا معمدان را در طبقی برایم حاضر کنی ، شاه در اندوه شد ، چون از یک سو نمی خواست چنین کاری بکند و از سوی دیگر جلو کرسی نشینان خود سوگند یاد کرده بود و لذا جلادی را فرستاد تا سر از بدن او جدا کرده بیاورد ، او هم رفت و در زندان سر از بدن یوحنا جدا نموده ، در طبقی گذاشت و آورده نزد دختر نهاد دختر هم آن را به مادرش داد ، شاگردان یوحنا چون این بشنیدند آمدند و بدن بی سر او را برداشته دفن کردند .

این بود آنچه که در انجیل آمده البته در اناجیل اخبار دیگری نیز راجع به یحیی (علیه السلام) است که از حدود آنچه ما

در اینجا آورديم تجاوز نمى کند ، خواننده متدبر و گوهر شناس مى تواند گفته هاى ما را ، که از انجيل ها نقل کرديم ، با آنچه قبلا آورديم تطبيق کند و موارد اختلاف را به دست آورد .

داستان عيسى و مادرش مريم (عليهما السلام)

آيات

إِذْ قَالَتِ امْرَأَتُ عِمْرَانَ رَبِّ إِنِّي نَذَرْتُ لَكَ مَا فِي بَطْنِي مُحَرَّرًا فَتَقَبَّلْ مِنِّي إِنَّكَ أَنْتَ السَّمِيعُ الْعَلِيمُ (٣٥)

فَلَمَّا وَضَعَتْهَا قَالَتْ رَبِّ إِنِّي وَضَعْتُهَا أُنْثَىٰ وَاللَّهُ أَعْلَمُ بِمَا وَضَعْتَ وَلَيْسَ الذَّكَرُ كَالْأُنْثَىٰ وَإِنِّي سَمَّيْتُهَا مَرْيَمَ وَإِنِّي أُعِيذُهَا بِكَ وَذُرِّيَّتَهَا مِنَ الشَّيْطَانِ الرَّجِيمِ (٣٦)

فَتَقَبَّلَهَا رَبُّهَا بِقَبُولٍ حَسَنٍ وَأَنْبَتَهَا نَبَاتًا حَسَنًا وَكَفَّلَهَا زَكَرِيَّا كُلَّمَا دَخَلَ عَلَيْهَا زَكَرِيَّا الْمِحْرَابَ وَجَدَ عِنْدَهَا رِزْقًا قَالَ يَمْرِئِمُ أَنَّىٰ لَكَ هَذَا قَالَتْ هُوَ مِنْ عِنْدِ اللَّهِ إِنَّ اللَّهَ يَرْزُقُ مَنْ يَشَاءُ بِغَيْرِ حِسَابٍ (٣٧)

هُنَالِكَ دَعَا زَكَرِيَّا رَبَّهُ قَالَ رَبِّ هَبْ لِي مِنْ لَدُنْكَ ذُرِّيَّةً طَيِّبَةً إِنَّكَ سَمِيعُ الدُّعَاءِ (٣٨)

فَنَادَتْهُ الْمَلَائِكَةُ وَهُوَ قَائِمٌ يُصَلِّي فِي الْمِحْرَابِ أَنَّ اللَّهَ يُبَشِّرُكَ بِيحْيَىٰ مُصَدِّقًا بِكَلِمَةٍ مِنَ اللَّهِ وَسَيِّدًا وَحَصُورًا وَنَبِيًّا مَنْ الصَّالِحِينَ (٣٩)

قَالَ رَبِّ إِنِّي يَكُونُ لِي عُلْمٌ وَقَدْ بَلَغَنِيَ الْكِبَرُ وَامْرَأَتِي عَاقِرٌ قَالَ كَذَلِكَ اللَّهُ يَفْعَلُ مَا يَشَاءُ (٤٠)

قَالَ رَبِّ اجْعَلْ لِي آيَةً قَالَ آيَتُكَ أَلَّا تُكَلِّمَ النَّاسَ ثَلَاثَةَ أَيَّامٍ إِلَّا رَمْرًا وَادِّكُرَ رَبِّكَ كَثِيرًا وَسَبِّحَ بِالْعَشِيِّ وَالْإِبْكَرِ (٤١)

وَإِذْ قَالَتِ الْمَلَائِكَةُ يَمْرُؤِمُ إِنَّ اللَّهَ اصْطَفَاكِ وَطَهَّرَكِ وَاصْطَفَاكِ عَلَىٰ نِسَاءِ الْعَالَمِينَ (٤٢)

يَمْرُؤِمُ اقْنُتِي لِرَبِّكِ وَاسْجُدِي وَارْكَعِي مَعَ الرَّاكِعِينَ (٤٣)

ذَلِكَ مِنْ أَنْبَاءِ الْغَيْبِ نُوحِيهِ إِلَيْكَ وَ مَا كُنْتَ لَدَيْهِمْ إِذْ يَقُولُونَ أَفَلَمْهُمْ آيَاتُهُمْ يَكْفُلُ مَرْيَمَ وَ مَا كُنْتَ لَدَيْهِمْ إِذْ يَخْتَصِمُونَ (٤٤)

إِذْ قَالَتِ الْمَلَائِكَةُ يَمْرُؤِمُ إِنَّ اللَّهَ يُبَشِّرُكِ بِكَلِمَةٍ مِنْهُ اسْمُهُ الْمَسِيحُ عِيسَى ابْنُ مَرْيَمَ

وَجِيهًا فِي الدُّنْيَا وَالْآخِرَةِ وَمِنَ الْمُقَرَّبِينَ (٤٥)

وَيُكَلِّمُ النَّاسَ فِي الْمَهْدِ وَكَهْلًا وَمِنَ الصَّالِحِينَ (٤٦)

قَالَتْ رَبِّ أَنَّى يَكُونُ لِي وَلَدٌ وَلَمْ يَمْسَسْنِي بَشَرٌ قَالَ كَذَلِكَ اللَّهُ يَخْلُقُ مَا يَشَاءُ إِذَا قَضَىٰ أَمْرًا فَإِنَّمَا يَقُولُ لَهُ كُن فَيَكُونُ (٤٧)

وَيُعَلِّمُهُ الْكِتَابَ وَالْحِكْمَةَ وَالتَّوْرَةَ وَالْإِنْجِيلَ (٤٨)

وَرَسُولًا إِلَىٰ بَنِي إِسْرَائِيلَ أَنِّي قَدْ جِئْتُكُمْ بِبَيِّنَاتٍ مِّن رَّبِّكُمْ أَنِّي أَخْلُقُ لَكُمْ مِنَ الطِّينِ كَهَيْئَةِ الطَّيْرِ فَأَنْفُخُ فِيهِ فَيَكُونُ طَيْرًا بِإِذْنِ اللَّهِ وَ أَبْرِي الْأَكْمَهَ وَالْأَبْرَصَ وَ أَحْيِي الْمَوْتَىٰ بِإِذْنِ اللَّهِ وَ أُبْتِئُكُمْ بِمَا تَأْكُلُونَ وَ مَا تَدَّخِرُونَ فِي بُيُوتِكُمْ إِنَّ فِي ذَلِكَ لَآيَةً لَّكُمْ إِن كُنتُمْ مُؤْمِنِينَ (٤٩)

وَ مُصَدِّقًا لِّمَا بَيْنَ يَدَيِ مِنَ التَّوْرَةِ وَ لِأَحْلَلْ لَكُمْ بَعْضَ الَّذِي حُرِّمَ عَلَيْكُمْ وَ جِئْتُكُمْ بِبَيِّنَاتٍ مِّن رَّبِّكُمْ فَاتَّقُوا اللَّهَ وَ أَطِيعُوا (٥٠)

إِنَّ اللَّهَ رَبِّي وَ رَبُّكُمْ فَاعْبُدُوهُ هَذَا صِرَاطٌ مُّسْتَقِيمٌ (٥١)

* فَلَمَّا أَحْسَسَ عِيسَىٰ مِنْهُمُ الْكُفْرَ قَالَ مَنْ أَنْصَارِي إِلَى اللَّهِ قَالَ الْحَوَارِيُّونَ نَحْنُ أَنْصَارُ اللَّهِ ءَامَنَّا بِاللَّهِ وَ اشْهَدْ بِأَنَّا مُسْلِمُونَ (٥٢)

رَبَّنَا ءَامَنَّا بِمَا أَنْزَلْتَ وَ اتَّبَعْنَا الرَّسُولَ فَاكْتُبْنَا مَعَ الشَّاهِدِينَ (٥٣)

وَ مَكْرُوا وَ مَكَرَ اللَّهُ وَ اللَّهُ خَيْرُ الْمَكْرِينَ (٥٤)

إِذْ قَالَ اللَّهُ يَعْيسَىٰ إِنِّي مُتَوَفِّيكَ وَ رَافِعُكَ إِلَيَّ وَ مُطَهِّرُكَ مِنَ الَّذِينَ كَفَرُوا وَ جَاعِلُ الَّذِينَ اتَّبَعُوكَ فَوْقَ الَّذِينَ كَفَرُوا إِلَى يَوْمِ الْقِيَامَةِ ثُمَّ إِلَىٰ مَرْجِعِكُمْ فَأَحْكُمُ بَيْنَكُمْ فِيمَا كُنتُمْ فِيهِ تَخْتَلِفُونَ (٥٥)

فَأَمَّا الَّذِينَ كَفَرُوا فَأَعَذُّبُهُمْ عَذَابًا شَدِيدًا فِي الدُّنْيَا وَ الْآخِرَةِ وَ مَا لَهُمْ مِّن نَّاصِرِينَ (٥٦)

وَ أَمَّا الَّذِينَ ءَامَنُوا وَ عَمِلُوا الصَّالِحَاتِ فَيُوَفِّيهِمْ أُجُورَهُمْ وَ اللَّهُ لَا يُحِبُّ الظَّالِمِينَ (٥٧)

ذَلِكَ نَتْلُوهُ عَلَيْكَ مِنَ الْآيَاتِ وَ الذِّكْرِ الْحَكِيمِ (٥٨)

إِنَّ مَثَلَ عِيسَىٰ عِنْدَ اللَّهِ كَمَثَلِ ءَادَمَ خَلَقَهُ مِنْ تُرَابٍ ثُمَّ قَالَ لَهُ كُن فَيَكُونُ (٥٩)

الْحَقُّ مِن رَّبِّكَ فَلَا تَكُن مِّنَ الْمُمْتَرِينَ (٦٠)

زمانی را که همسر عمران گفت: پروردگارا، من نذر کرده‌ام که آنچه در رحم دارم، محرر (یعنی خالص خدمتکار) تو باشد. از من قبول کن که تو، آری تنها تویی که شنوای دانایی.

۳۶. همین که وضع حمل کرد گفت: پروردگارا، من او را دختر زاییدم (و خدا از خود او بهتر می دانست که چه زاییده) و معلوم است که برای خدمتگزاری معبد تو پسر چون دختر نیست، و من او را مریم نام نهادم و من او و نسل او را از شیطان رجیم به تو پناه دادم.

۳۷. پروردگارش دختر را قبول کرد، آن هم به بهترین قبول، و او را پرورش داد، آن هم بهترین پرورش، و زکریا را کفیل او کرد که هر وقت در محراب او بر او وارد می شد، رزقی مخصوص نزد او می دید. می پرسید: ای مریم، این رزق کذایی را از ناحیه چه کسی برایت آورده اند؟ می گفت: این رزق از ناحیه خداست. آری، خدا به هر کس که بخواهد، بی حساب رزق می دهد.

۳۸. اینجا بود که طمع زکریا وادارش کرد و دست به دعا برداشته به پروردگار خود گفت: پروردگارا، مرا از ناحیه خود فرزندی و نسلی پاک ببخش، که تو شنوای دعایی.

۳۹. ملائکه (که گویی از راهی دور سخن می گفتند) خطابش کردند و در حالی که او در محراب نماز می خواند،

گفتند: خدای تعالی تو را به یحیی مژده می دهد؛ فرزندی که تصدیق کننده کلمه ای از خداست (یعنی عیسی) و سیدی است که زن نمی گیرد و پیامبری است از صالحان.

۴۰. زکریا گفت: چگونه مرا فرزندی خواهد شد با اینکه عمرم به نهایت رسیده و همچنین عمر همسرم، علاوه بر اینکه او در جوانی هم نازا بود؟ فرمود: اینچنین خدا هر چه بخواهد، می کند.

۴۱. عرضه داشت: پروردگارا، برایم علامتی قرار ده. فرمود: علامت فرزندان شدت این است که سه روز با مردم سخن نتوانی گفت مگر به اشاره. پروردگارت را بسیار یاد آور و صبح و شام به تسبیح پرداز.

۴۲. و به یاد آر زماین را که ملائکه گفتند: ای مریم، بدان که خدا تو را برای اهدافی که دارد، انتخاب (کرد) و از میان همه زنان عالم برگزید.

۴۳. ای مریم، برای پروردگارت عبادت و سجده کن و با سایر رکوع کنندگان رکوع کن.

۴۴. این از خبرهای غیب است که ما آن را به تو وحی می کنیم، و تو نزد ایشان نبودی هنگامی که قرعه های خود را می انداختند که کدام یک سرپرست مریم شوند، و تو نزد ایشان نبودی آن زمان که بگومگو می کردند.

۴۵. زمانی که فرشتگان گفتند: ای مریم، خدای تعالی بشارت می دهد به کلمه ای از خودش که نامش مسیح عیسی بن مریم، آبرومندی در دنیا و

آخرت (و) از مقریین است .

۴۶ . و با مردم در گهواره و در پیری سخن می گوید و از صالحان است .

۴۷ . مردم گفت : پروردگارا ، از کجا برای من فرزندی خواهد شد با اینکه هیچ بشری با من تماس نگرفته است ؟ فرشته گفت : اینچنین خدایی هر چه بخواهد ، خلق می کند . او وقتی قضای مرا را براند ، همانا فرمان می دهد که (باش) ، و آن امر وجود می یابد .

۴۸ . ای مریم ، خدای تعالی به عیسی کتاب و حکمت و تورات و انجیل تعلیم می دهد .

۴۹ . در حالی که فرستاده ای است به سوی بنی اسرائیل و به این پیام که : من به سوی شما آمدم با معجزه ای از ناحیه پروردگارتان و آن ، این است که از گل برایتان چیزی به شکل مرغ می سازم ، سپس در آن می دمم ، بلادرنگ و به اذن خدا مرغی می شود ، و نیز کور مادرزاد و برص را شفا می دهم و مرده را به اذن خدا زنده می کنم و بدانچه در خانه هایتان ذخیره کرده اید ، خبر می دهم . و در این (معجزات) آیت و نشانه ای است برای شما ، و اگر مؤمن باشید .

۵۰ . و نیز در حالی که تورات را تصدیق دارم و آمده ام تا بعضی از چیزها را که بر شما حرام شده ، حلال کنم ، و به وسیله آیتی از پروردگارتان آمده ام . پس ، از خدا

بترسید و مرا اطاعت کنید .

۵۱ . و بدانید که الله پروردگار من و شماست ، پس او را بپرستید ، که این است صراط مستقیم .

۵۲ . پس همین که عیسی از آنان احساس کفر کرد ، گفت : چه کسانی یاوران من در راه خدا می شوند ؟ حواریون گفتند : ما ییم یاوران خدا . ما به خدا ایمان آورده ایم و گواه باش که ما مسلمانییم .

۵۳ . پروردگارا ، ما بدانچه نازل کرده ای ، ایمان داریم و رسول را پیروی کردیم . ما را در زمره شاهدان بنویس .

۵۴ . و نیرنگ کردند ، خدا هم نیرنگ کرد . و خدا بهترین نیرنگ کاران است .

۵۵ . و به یاد آر آن زمان را که خدای تعالی گفت : ای عیسی ، من تو را خواهم گرفت و به سوی خود بالا خواهم برد و از شر کسانی که کافر شدند ، پاک خواهم کرد و پیروانت را بر کسانی که کافر شدند ، برتری تا قیامت می دهم . آنگاه برگشتان به سوی من است و من بین شما در آنچه اختلاف می کنید ، حکم خواهم کرد .

۵۶ . اما کسانی را که کافر شدند ، به عذابی شدید در دنیا و آخرت شکنجه می کنم و هیچ یآوری نخواهند داشت .

۵۷ . و اما کسانی که ایمان آورده و اعمال صالح کردند ، خدای تعالی پاداششان را به طور کامل می دهد و خدا ستمگران را دوست نمی دارد .

۵۸ . این مقدار را از آیات و از ذکر

حکیم برایت می خوانیم .

۵۹ . به طور محقق مثل عیسی نزد خدا نظیر مثل آدم است که خدا از خاکش خلق کرد و سپس فرمان داد (باش) و او وجود یافت .

۶۰ . تمام حق از ناحیه پروردگار توست ، پس زنهار از مرددان مباش .

(از سوره مبارکه آل عمران)

داستان عیسی و مادرش (ع) در قرآن چگونه است

مادر مسیح نامش مریم دختران عمران بود ، مادر مریم به وی حامله شد و نذر کرد فرزند در شکم خود را ، بعد از زائیدن محرر کند یعنی خادم مسجد کند ، و او در حالی این نذر را می کرد که می پنداشت فرزندش پسر خواهد بود ولی وقتی او را زائید و فهمید که او دختر است ، اندوهناک شد و حسرت خورد و نامش را مریم یعنی خادمه نهاد ، پدر مریم قبل از ولادت او از دنیا رفته بود ، بناچار خود او دخترش را در آغوش گرفته به مسجد آورد و او را به کاهنان مسجد که یکی از آنان زکریا بود تحویل داد ، کاهنان درباره کفالت مریم با هم مشاجره کردند و در آخر به این معنا رضایت دادند که در این باره قرعه بیندازند و چون قرعه انداختند زکریا برنده شد و او عهده دار تکفل مریم گشت تا وقتی که مریم به حد بلوغ رسید ، در آن اوان ، زکریا حجابی بین مریم و کاهنان برقرار نمود و مریم در داخل آن حجاب مشغول عبادت بود و احدی بجز زکریا بر او در نمی آمد و هر وقت زکریا بر او در می آمد و داخل محراب او

می شد ، رزقی نزد او می یافت ، روزی از مریم پرسید : این رزق از کجا نزد تو می آید : گفت : از نزد خدا و خدا به هر کس بخواهد بدون حساب روزی می دهد و مریم (علیهاالسلام) صدیقه و به عصمت خدا معصوم بود ، طاهره بود ، اصطفاء شده بود ، محدث و مرتبط با ملائکه بود . ملکی از ملائکه به او گفت که خدا تو را اصطفاء و تطهیر کرده ، مریم از قانتین بود و یکی از آیات خدا برای همه عالمیان بود . اینها صفاتی است برای مریم که آیات زیر بیانگر آن است .

بعد از آنکه مریم به حد بلوغ رسید و در حجاب (محراب) قرار گرفت ، خدای تعالی روح را (که یکی از فرشتگان بزرگ خدا است) نزد او فرستاد و روح به شکل بشری تمام عیار در برابر مریم مجسم شد و به او گفت که فرستاده ای است از نزد معبودش ، و پروردگارش وی را فرستاده تا به اذن او پسری به وی بدهد ، پسری بدون پدر ، و او را بشارت داد به اینکه به زودی از پسرش معجزات عجیبی ظهور می کند و نیز خبر داد که خدای تعالی به زودی او را به روح القدس تاءیید نموده ، کتاب و حکمت و تورات و انجیلش می آموزد و به عنوان رسولی به سوی بنی اسرائیل گسیلش می دارد ، رسولی دارای آیات بینات ، و نیز به مریم از شائن پسرش و سرگذشت او خبر داد ، آنگاه در مریم بدمید و

او را حامله کرد ، آنطور که یک نفر زن به فرزند خود حامله می شود ، این مطالب از آیات زیر استفاده می شود : (آل عمران ، آیه ۳۵ - ۴۴) .

آنگاه مریم به مکانی دور منتقل شد و در آنجا درد زائیدنش گرفت و درد زائیدن او را به طرف تنه نخله ای کشانید و با خود می گفت : ای کاش قبل از این مرده و از خاطره ها فراموش شده بودم ، من همه چیز را و همه چیز مرا از یاد می برد ، در این هنگام از طرف پائین وی ندایش داد : غم مخور که پروردگارت پائین پایت نهر آبی قرار داده ، تنه درخت را تکان بده تا پی در پی خرمای نارس از بالا- بریزد ، از آن خرما بخور و از آن آب بنوش و از فرزندت چون من خرسند باش ، اگر از آدمیان کسی را دیدی که حتما خواهی دید ، بگو من برای رحمان روزه گرفته ام و به همین جهت امروز با هیچ انسان سخن نمی گویم .

مریم چون این را شنید از آنجا که فرزند خود را زائیده بود به طرف مردم آمد در حالی که فرزندش را در آغوش داشت و به طوری که از آیات کریمه قرآن بر می آید حامله شدنش و وضع حملش و سخن گفتن او و سایر شئون وجودش از سنخ همین عناوین در سایر افراد انسان ها بوده .

مردم و همشهریان مریم وقتی او را به این حال دیدند ، شروع کردند از هر سو به وی طعنه

زدن و سرزنش نمودند چون دیدند دختری شوهر نرفته بیچه دار شده است ، گفتند : ای مریم چه عمل شگفت آوری کردی ! ، ای خواهر هارون نه پدرت بد مردی بود و نه مادرت زناکار ، مریم اشاره کرد به کودکش که با او سخن بگوئید ، مردم گفتند : ما چگونه با کسی سخن گوئیم که کودکی در گهواره است ، در اینجا عیسی به سخن درآمد و گفت : من بنده خدا هستم ، خدای تعالی به من کتاب داد و مرا پیامبری از پیامبران کرد و هر جا که باشم با برکتتم کرد و مرا به نماز و زکات سفارش کرد ، مادام که زنده باشم بر احسان به مادرم سفارش فرمود و مرا نه جبار کرد و نه شقی ، و سلام بر من روزی که به دنیا آمدم و روزی که می میرم و روزی که زنده بر می خیزم .

پس این کلام که عیسی در کودکی اداء کرد ، به اصطلاح علمی ، نسبت به برنامه کار نبوتش براعت است هلال بوده (براعت استهلال به این معنا است که نویسنده کتاب در حمد و ثنای اول کتابش کلماتی بگنجانند که در عین اینکه حمد و ثنای خدا است اشاره ای هم باشد به اینکه در این کتاب پیرامون چه مسائلی بحث می شود) ، عیسی (علیه السلام) هم با این کلمات خود فهماند که به زودی علیه ظلم و طغیان ، قیام نموده و شریعت موسی (علیه السلام) را زنده و استوار می سازد و آنچه از معارف آن شریعت مندرس و کهنه گشته

تجدید می کند و آنچه از آیاتش که مردم درباره اش اختلاف دارند بیان و روشن می سازد .

عیسی (علیه السلام) نشو و نما کرد تا به سن جوانی رسید و با مادرش مانند سایر انسان ها طبق عادت جاری در زندگی بشری می خوردند و می نوشیدند و در آن دو مادام که زندگی می کردند تمامی عوارض وجود که در دیگران هست وجود داشت .

عیسی (علیه السلام) در این اوان به رسالت به سوی بنی اسرائیل گسیل شد و مأمور شد تا ایشان را به سوی دین توحید بخواند ، و ابلاغ کند که من آمده ام به سوی شما و با معجزه ای از ناحیه پروردگارتان آمده ام و آن این است که برای شما (و پیش رویتان) از گل چیزی به شکل مرغ می سازم و سپس در آن می دمم ، به اذن خدا مرغ زنده ای می شود و من کور مادرزاد و برصی غیر قابل علاج را شفا می دهم و مردگان را به اذن خدا زنده می کنم و بدانچه می خورید و بدانچه در خانه هایتان ذخیره می کنید خبر می دهم ، که در این برای شما آیتی است بر اینکه خدا رب من و رب شما است و باید او را پرستید .

عیسی (علیه السلام) مردم را به شریعت جدید خود که همان تصدیق شریعت موسی (علیه السلام) است دعوت می کرد ، چیزی که هست بعضی از احکام موسی را نسخ نمود و آن حرمت پاره ای از چیزها است که در تورات به منظور

گوشمالی و سختگیری بر یهود حرام شده بود و بارها می فرمود : من با حکمت به سوی شما گسیل شده ام ، تا برایتان بیان کنم آنچه را که مورد اختلاف شما است و نیز می فرمود : ای بنی اسرائیل من فرستاده خدا به سوی شما میم ، در حالی که تورات را که کتاب آسمانی قبل از من بوده تصدیق دارم و در حالی که بشارت می دهم به رسولی که بعد از من می آید و نامش احمد است .

عیسی (علیه السلام) به وعده هائی که داده بود که فلان و فلان معجزه را آورده ام وفا کرد ، هم مرغ خلق کرد و هم مردگان را زنده کرد و هم کور مادرزاد و برصی را شفا داد و هم به اذن خدا از غیب خبر داد .

عیسی (علیه السلام) همچنان بنی اسرائیل را به توحید خدا و شریعت جدید دعوت کرد تا وقتی که از ایمان آوردنشان مایوس شد ، و وقتی طغیان و عناد مردم را دید و استکبار کاهنان و احبار یهود از پذیرفتن دعوتش را مشاهده کرد ، از میان عده کمی که به وی ایمان آورده بودند چند نفر حواری انتخاب کرد تا او را در راه خدا یاری کنند .

از سوی دیگر یهود بر آن جناب شورید و تصمیم گرفت او را به قتل برساند ، ولی خدای تعالی او را از دست یهود نجات داد و به سوی خود بالا برد و مسأله عیسی (علیه السلام) برای یهود مشتبه شد ، بعضی خیال کردند که او را کشتند ، بعضی

دیگر پنداشتند که به دارش آویختند ، خدای تعالی فرمود : نه آن بود و نه این ، بلکه امر بر آنان مشتبه شد .

این بود تمامی آنچه قرآن کریم در داستان عیسی و مادرش فرموده است .

شخصیت عیسی (ع) و مقامش در درگاه خدا

عیسی (علیه السلام) بنده خدا - پیامبر خدا - و رسول به سوی بنی اسرائیل و یکی از پیامبران اولی العزم و صاحب شریعت بوده و کتابی به نام انجیل داشت ، خدای تعالی نام او را مسیح عیسی نهاد و (کلمه الله) و (روحی از خدا) خواند ، و دارای مقام امامت و از گواهان اعمال ، و بشارت دهندگان به آمدن پیامبر اسلام بود ، وجیه و آبرومند در دنیا و آخرت و از مقربین بود . از اصطفاء شدگان ، و از اجتهاد شدگان و از صالحان بود ، مبارک بود هر جا که باشد ، زکی و مهذب بود ، آیتی بود برای مردم و رحمتی از خدا بود و احسانگری به مادرش ، و از زمره کسانی بود که خدای تعالی به ایشان سلام کرد و از کسانی بود که خدا کتاب و حکمتش آموخت .

اینها که گفته شد بیست و دو خصیصه از مقامات ولایت بود و تمامی اوصافی که خدای تعالی این پیامبر بزرگوارش را بدان ستوده و رفعت قدر داده ، در آن خلاصه می شود و این بیست و دو صفت دو قسم است : بعضی از آنها اکتسابی است ، مانند رسیدن به مقام بندگی و مقام قرب و صلاح و بعضی ها موهبتی و اختصاصی است .

عیسی (ع) چه

می گفت؟ و درباره اش چه می گفتند؟

قرآن کریم خاطر نشان ساخته که عیسی عبدی بود رسول، و اینکه هیچ چیزی جز این ادعا نمی کرد و آنچه به وی نسبت می دادند خود او ادعایش را نکرده و با مردم جز به رسالت خدا سخنی نگفته، همچنانکه قرآن این معنا را در آیه زیر صراحتاً از آن جناب نقل کرده می فرماید:

(و اذ قال الله يا عيسى ابن مريم ائت قلت للناس اتخذوني و امي الهين من دون الله؟ قال سبحانك ما يكون لي ان اقول ما ليس لي بحق، ان كنت قلته فقد علمته تعلم ما في نفسي و لا اعلم ما في نفسك، انك انت علام الغيوب، ما قلت لهم الا ما امرتني به: ان اعبدوا الله ربي و ربكم، و كنت عليهم شهيدا ما دمت فيهم فلما توفيتني كنت انت الرقيب عليهم و انت على كل شئ شهيد، ان تعذبهم فانهم عبادك و ان تغفر لهم فانك انت العزيز الحكيم، قال الله هذا يوم ينفع الصادقين صدقهم.)

و این کلام عجیب که مشتمل بر عصاره ای از عبودیت و متضمن جامع ترین نکات ادب و حیرت آورترین آن است، کشف می کند از اینکه نسبت به موقعیت خود در برابر ربوبیت پروردگارش و در برابر مردم و اعمال آنان چه دیدی داشته، می فرماید: عیسی (علیه السلام) خود را نسبت به پروردگارش تنها یک بنده می دانسته که جز امتثال کاری ندارد و جز به امر مولایش چیزی اراده نمی کند

و جز به امر او عملی انجام نمی دهد و خدای تعالی هم جز این دستوری به وی نداده که مردم را به عبادت او به تنهایی دعوت کند ، او نیز به مردم جز این را نگفت که ای مردم الله را که پروردگار من و پروردگار شما است بپرستید .

و از ناحیه مردم هم جز این مسئولیتی نداشته که رفتار آنان را زیر نظر گرفته ، در باره آن تحمل شهادت کند و بس ، و اما اینکه خدا در روزی که مردم به سویش برمی گردند با ایشان و در ایشان چه حکمی می کند ، هیچ ارتباطی با آن جناب ندارد ، چه بیامرزد و چه عذاب کند .

ممکن است کسی بگوید : شما در بحث شفاعتی که قبلا در این تفسیر داشتید یکی از شفیعان روز جزاء را عیسی نام بردید و گفتید که شفاعتش پذیرفته هم می شود و در اینجا می گوئید آن جناب هیچ کاره است ؟ .

در پاسخ می گوئیم بله ، باز هم می گوئیم او از شفیعان روز جزا است ، برای اینکه از شاهدان بحق است و آیه شریفه : (و لا یملک الذین یدعون من دونه الشفاعة الا من شهد بالحق و هم یعلمون) بر شفاعت شاهدان به حق که عالم هستند دلالت دارد ، پس به حکم این آیه عیسی از شفیعان روز جزاء است ، برای اینکه در آیه : (و یوم القیمه یكون علیهم شهیدا) آن جناب را شاهد خوانده و در آیه : (و اذ علمتک الکتاب و الحکمه و التورایه و الانجیل)

، او را عالم به توحید دانسته (چون توحید هم یکی از معارفی است که کتاب و حکمت و تورات و انجیل بر آن ناطقند).

پس اگر در بحث شفاعت گفتیم عیسی (علیه السلام) نیز از شفیعان است در اینجا منکرش نشدیم، لیکن شفاعت کردن آن جناب مسأله ای است و اعتقاد مسیحیان به مسأله فدیه دادن مسأله ای دیگر، آنچه را که در این مقام در صدد بیانش هستیم این است که می خواهیم بگوئیم قرآن کریم فدیه را برای عیسی ثابت نکرده و چنین قدرت و اختیاری به آن جناب نداده است و فدیه ای که مسیحیان بدان معتقدند، این است که عیسی (علیه السلام) (با اینکه خدای پسر بود و دارای قدرت خدائی بود و می توانست دشمنان خود را در یک چشم بر هم زدن نابود کند)، لیکن برای اینکه کفیری را که گنهکاران در قیامت دارند باطل سازد، خود را فدای گنهکاران نمود و حاضر شد به این منظور به بالای دار برود!!.

قرآن این معنا را برای آن جناب نه تنها اثبات نکرده، بلکه آیه ای که از نظر خواننده گذشت آن را نفی نموده، عقل هم نمی تواند آن را بپذیرد، زیرا این معنا مستلزم آن است که قدرت و سلطنت مطلقه الهی با عمل عیسی باطل شود که ان شاء الله بیانش می آید.

و اما شفاعت، در آیه شریفه هیچ تعرضی به آن نشده و از این جهت ساکت است، نه اثبات کرده و نه نفی نموده، چون اگر آیه

شریفه در مقام اثبات شفاعت بود (گو اینکه مقام آیه مقام اظهار ذلت است نه اختیارداری) جا داشت بفرماید: (و ان تغفر لهم فانك انت الغفور الرحيم)، و اگر در صدد نفی شفاعت بود و می خواست بفرماید عیسی از شفیعان روز جزا نیست دیگر جا نداشت مسأله شهادت بر اعمال مردم را به میان بیاورد.

و اما آنچه مردم درباره عیسی (علیه السلام) گفته اند؟ هر چند مردم بعد از آن جناب به مذاهب مختلف و مسلک های گوناگونی - که چه بسا از هفتاد مذهب تجاوز کند - معتقد شده و متشتت گردیده اند، چه بسا که اگر کلیات و جزئیات مذاهب و آرای شان در نظر گرفته شود، از این مقدار هم تجاوز کند و لیکن قرآن کریم تنها به نقل سخنانی از مسیحیان اهتمام ورزیده که درباره عیسی و مادرش گفته اند، چون همین سخنان است که با مسأله توحید برخورد دارد، مسأله ای که قرآن کریم - و اصولاً دین فطری و قویم - به آن دعوت می کند. و اما بعضی از جزئیات از قبیل مسأله تحریف و تفدیه را آنطور که باید مورد اهتمام قرار نداده است.

و آنچه قرآن کریم از مسیحیان در این باره حکایت کرده و یا به آنان نسبت داده، سخنانی است که آیات زیر بیانگر آنها است:

۱. (وقالت النصارى المسيح ابن الله)، که به حکم این آیه مسیحیان گفته اند مسیح پسر خدا است و آیه: (وقالوا اتخذ الرحمن ولدا سبحانه)

، عبارت اخرای همان آیه است .

۲ . (لقد كفر الذين قالوا ان الله هو المسيح ابن مريم) ، به حکم این آیه مسیحیان رسماً المیزان مسیح را خود خدا دانسته اند .

۳ . (لقد كفر الذين قالوا ان الله ثالث ثلاثة) ، در این آیه که بعد از آیه (۷۲) قرار گرفته ، خدا را سومین خدا از خدایان سه گانه دانسته اند ، آیه : (و لا تقولوا ثلاثة) هم به همین معنا اشاره دارد .

و این آیات هر چند به ظاهرش مشتمل بر سه مذهب و سه مضمون و سه معنای مختلف است و به همین جهت بعضی ها از قبیل شهرستانی صاحب کتاب ملل و نحل آنها را حمل بر اختلاف مذاهب کرده و گفته است : مذهب مکانیه قائل به فرزندى حقیقی مسیح برای خدایند و نستوریه گفته اند : نزول عیسی و فرزندیش برای خدا از قبیل تابش نور بر جسمی شفاف چون بلور است ، و یعقوبیه گفته اند : از باب انقلاب ماهیت است ، خدای سبحان به گوشت و خون منقلب شده است . ولیکن ظاهراً قرآن کریم (العیاذ بالله) کتاب ملل و نحل نیست تا بخواهد به این مذاهب پردازد و هرگز به خصوصیات مذاهب مختلف آنان اهتمام نمی ورزد بلکه به اعتقاد غلطی می پردازد که مشترک بین همه آنان است و آن مسأله فرزندى مسیح برای خدای تعالی است و اینکه جنس مسیح از سنخ جنس خدا است و نیز به آثاری می پردازد که بر اساس این اعتقاد غلط مترتب کرده اند که یکی از آنها

مساءله تثلیث است ، هر چند که در تفسیر کلمه تثلیث اختلاف بسیار و مشاجره و نزاع دامنه دار کرده اند ، دلیل بر این معنا این است که قرآن کریم به یک زبان و یک بیان علیه آنان احتجاج کرده ، معلوم می شود مورد نظر قرآن از کل مسیحیت مساءله ای است که همه در آن شریکند .

توضیح اینکه تورات و انجیل های موجود در دست ما ، از یک سو صراحت دارند بر اینکه (خدای تعالی یکی است) و از سوی دیگر انجیل به صراحت می گوید (مسیح پسر خدا است) ! و از دیگر سو تصریح می کند به اینکه (این پسر همان پدر است و لا غیر) .

حتی اگر مساءله پسری را حمل می کردند بر صرف احترام و برگشت گیری باز قابل اغماض بود ، این کار را هم نکردند با اینکه در مواردی از انجیل به این معنا تصریح شده ، از آن جمله می گوید : و من به شما می گویم دشمنان خود را دوست بدارید و برای لعنت کنندگان خود آرزوی برکت کنید و به هر کس که با شما دشمنی کرد احسان نمائید و هر کس که شما را از خود راند و ناراحت کرد شما با او پیوند کنید تا فرزندان پدر خود شوید ، همان پدری که در آسمان ها است ، چون او است که خورشیدش را هم بر نیکان می تاباند و هم بر بدان ، و بارانش را هم بر صدیقین می باراند و هم بر ظالمان ، و اگر تنها کسی را دوست بدارید که او شما

را دوست می دارد ، دیگر چه اجری می خواهید داشته باشید ؟ مگر عشاران غیر این می کنند ؟ و نیز اگر تنها به برادران خود سلام کنید باز چه فضیلتی برای شما خواهد بود ؟ مگر بت پرستان غیر از این می کنند ؟ پس بیائید مانند پدر آسمانیتان کامل باشید که او کامل است) .

و نیز در همین انجیل است که : همه مراحم خود را در برابر مردم و به منظور خودنمایی بکار نبندید که در این صورت نزد پدرتان که در آسمان ها است اجری نخواهید داشت .

و نیز در همان کتاب درباره نماز می گوید : (شما نیز اینطور نماز بخوانید : ای پدر ما که در آسمان هائی ، نام تو مقدس است (...).

و نیز آمده : (پس اگر جفاکاری ها و خطاهای مردم را ببخشید پدر آسمانیتان هم خطاهای شما را می بخشد) ، (همه این سه فقره که نقل کردیم در اصحاح ششم از انجیل متی است) .

و نیز می گوید : (شما نیز مانند پدر رحیمتان رحیم باشید) .

و به مریم مجدلیه می گوید : (برو نزد برادرانم و به ایشان بگو من به سوی پدرم که پدر شما نیز هست و به سوی الهم که اله شما نیز هست صعود خواهم کرد) .

پس این عبارات و امثال آن که از سه انجیل نقل کردیم کلمه (پدر) را که بر خدای تعالی و تقدس اطلاق کرده ، هم در مورد عیسی اطلاق کرده و هم در مورد غیر عیسی ، و این بطوری

که ملاحظه کردید صرفاً جنبه تشریفات و امثال آن را دارد، هر چند که از بعضی دیگر از عبارات آنها از پسری و پدری صرف تشریف استفاده نمی شود، بلکه نوعی از استکمال را می رساند، است کمالی که وقتی در انسانی محقق شود سرانجام او را با خدا متحد می کند، نظیر این عبارت: (یسوع - مسیح - به این کلام سخن گفت و چشمان خود را به آسمان بلند کرد و گفت: ای پدر! آن ساعت مقرر فرا رسید، پسر را تمجید کن، تا پسر هم تو را تمجید کند)، آنگاه دعائی را که برای رسولان از شاگردانش کرد نقل می کند و آنگاه می گوید:

(و من این درخواست را تنها برای اینان نمی کنم بلکه در مورد کسانی هم که به زبان به من ایمان آورده اند مسئلت دارم، تا همه آنان یکی شوند، همانطور که تو ای پروردگار من ثابت شدی و من نیز در تو ثابت شدم، مسئلت دارم تا آنها نیز در من و تو یکی شوند و تا همه عالم ایمان آورند که تو مرا فرستادی و من به ایشان مجد و آبرو دادم، آن مجدی که تو به من دادی، آری تا همه یکی شوند، آنچنان که ما یکی شدیم، من در آنها و تو در من و همه آنها برای یکی کامل شوند تا همه عالم بدانند که تو مرا فرستادی و من ایشان را دوست می دارم، آنطور که تو مرا دوست می داری).

گفتیم : با اینکه انجیل ها صراحت دارد بر اینکه منظور از پسری و پدري صرف تشریف است ، این کار را نکردند ، یعنی عنوان پدري و فرزندی را حمل بر تشریف نکردند ، در اینجا می گوئیم در انجیل ها کلماتی هست که نمی شود آنها را حمل بر تشریف و احترام کرد (و شاید به خاطر وجود این کلمات بوده که مسیحیان دست به چنان حملی نزده اند) نظیر اینکه می گوید : (لوقا به عیسی گفت : ای آقا ما نمی دانیم تو به کجا می روی ؟ و چگونه می توانیم راه را بشناسیم ؟ عیسی به او گفت : خود من آن طریقم ، به حق سوگند و به زندگی قسم که احدی به سوی پدرم نمی آید ، مگر به وسیله من ، اگر شما مرا شناخته بودید پدر مرا هم شناخته بودید ، و از همین الان او را می شناسید چون او را هم دیدید . فیلیس پرسید : ای سید پدر را به ما نشان بده ، دیگر چیزی نمی خواهم ، یسوع گفت : ای فیلیس من در همه این زمان ها با شما بودم ولی شما نمی شناختید ، هرکس مرا ببیند پدر را دیده است . با این حال چگونه تو می گوئی پدر را به ما نشان بده ؟ مگر هنوز ایمان نیاورده ای که من در پدر حلول کردم و پدر در من حلول کرده است و این سخنی که دارم برایتان می گویم (نیز) از ذات من به تنهایی صادر نمی شود بلکه از من و از پدر که

الحال در من است صادر می شود ، او است که دارد این کارها را می کند ، باورم کنید که می گویم من در پدرم و پدرم در من است .)

و نیز در انجیل است که : (لیکن من از الله خارج شدم و آمدم و از پیش خود نیامدم بلکه او مرا فرستاده) .

و نیز می گوید : (من و پدرم هر دو یک موجودیم) .

و نیز سخنی را که به شاگردانش گفته چنین حکایت می کند : بروید و تمامی امت ها و اقوام را شاگردان من کنید و ایشان را به نام پدر و پسر و روح القدس غسل تعمید بدهید (تعمید مراسمی است از واجبات کلیسا که هر مسیحی باید آن را انجام دهد تا از گناهان پاک شود) .

و نیز می گوید : (در ابتدا کلمه بود و کلمه نزد خدا بود و خدا همان کلمه بود ، این از اول نزد خدا بود ، هر چیزی به وسیله او وجود یافت و به غیر او چیزی وجود نیافت ، از آن جمله حیات هم به وسیله او وجود یافت و حیات نور مردم است) .

پس اگر می بینیم نصارا قائل به سه خدائی شدند علتش همین کلمات انجیل ها است ، و منظور نویسندگان انجیل ها این بوده که هم توحید را که مسیح (علیه السلام) در تعلیماتش به آن تصریح می کرده حفظ کنند ، همچنانکه در انجیل مرقس اصحاح دوازدهم می گوید : (اول هر یک از وصایای من این است که) ای اسرائیل رب اله

تو واحد است و تنها او رب تو است و هم پسر بودن مسیح برای خدا را حفظ کنند (و نتیجه اش این تناقض گوئی ها شده است). (مترجم)).

و حاصل گفتارشان (هر چند که به معنای معقول و قابل تصویری بر نمی گردد) این است که ذات خدا جوهر واحدی دارد و این حقیقت واحده سه اقنوم دارد و منظورشان از کلمه: (اقنوم) آن صفتی است که نحوه ظهور و بروز هر چیزی و تجلیش برای غیر با آن باشد، اما نه به طوری که صفت غیر موصوف باشد و اقنوم های سه گانه که خدای تعالی با آنها جلوه و ظهور کرده، عبارت است از اقنوم هستی و اقنوم علم که همان کلمه است و اقنوم حیات که همان روح است.

و این اقنوم های سه گانه است که یکی را پدر و دیگری را پسر و سومی را روح می گویند، اولی یعنی پدر را اقنوم وجود، و دومی را که اقنوم علم و کلمه است پسر و سوم را که اقنوم حیات است روح نامیدند.

و این اقانیم سه گانه عبارتند از: (پدر)، (پسر) و (روح القدس)، اول اقنوم وجود و دوم اقنوم علم و کلمه، و سوم اقنوم حیات است، پس پسر - که کلمه و اقنوم علم است -، از ناحیه پدرش - که اقنوم وجود است - به همراهی روح القدس - که اقنوم حیات است و اشیاء به وسیله آن روشنی می گیرند - نازل شد.

آنگاه در تفسیر

این اجمال اختلافی عظیم راه انداخته اند ، از همین جا به شعبه ها و مذاهب بسیاری منشعب شده اند که از هفتاد مذهب هم تجاوز می کند و به زودی به قدر گنجایش این کتاب تفصیلش از نظر خواننده خواهد گذشت .

و شما خواننده محترم اگر در آنچه قبلا- خاطرنشان کردیم دقت بفرومائید خواهید دید که آنچه خدای تعالی در آیات زیر حکایت کرده ، وجه مشترک بین همه مذاهبی است که بعد از عیسی بن مریم (علیهماالسلام) در نصرانیت پیدا شده و معنائی هم که برای سه تا بودن یکی کردیم را ، افاده می کند ، اینک بار دیگر آن آیات از نظر شما می گذرد : (لقد كفر الذين قالوا ان الله هو المسيح بن مريم . . . ، لقد كفر الذين قالوا ان الله ثالث ثلاثة . . .) ، (و لا تقولوا ثلاثة انتهوا) .

و اگر قرآن کریم به حکایت این قدر مشترک اکتفا کرد ، برای این بود که اشکالی که بر عقاید مسیحیان با همه کثرت و اختلاف که در عقائدشان هست وارد است و قرآن بدان احتجاج نموده ، یک چیز و به یک وتیره است که به زودی روشن می شود .

احتجاج قرآن بر ضد مذهب تثلیث

قرآن وقتی وارد در احتجاج علیه تثلیث مسیحیت می شود ، آن را از دو طریق رد می کند .

اول : از طریق بیان عمومی ، یعنی بیان این معنا که بطور کلی فرزند داشتن بر خدای تعالی محال است و فی نفسه امری است ناممکن ، چه اینکه فرزند فرضی

، عیسی باشد یا عزیر و یا هر کس دیگر .

دوم : از طریق بیان خصوصی و مربوط به شخص عیسی بن مریم و اینکه آن جناب نه پسر خدا بود و نه اله معبود ، بلکه بنده ای بود برای خدا و مخلوقی بود از آفریده های او .

اما توضیح طریق اول این است که : حقیقت فرزندى و تولد چیزی از چیز دیگر این است که چیزی از موجودات زنده و دارای توالد و تناسل متجزی شود ، مثلاً انسان و یا حیوان و یا حتی نبات وقتی می خواهد تولید مثل کند ، چیزی از او جدا می شود و از راه جفت گیری جزئی را از خود جدا نموده ، به دست تربیت تدریجی فردی دیگر از نوع خود که او نیز مثل خودش است می سپارد تا در نتیجه آنچه خود او از خواص و آثار دارد آن جزء نیز دارای آن خواص و آثار گردد ، مثلاً یک موجود جاندار ، جزئی از خود را که همان نطفه او است و یک نبات جزئی را از خود که همان لقاح (کرته گل) او است جدا می کند و به دست تربیتش می سپارد تا به تدریج حیوانی یا نباتی مثل خود شود و معلوم است که چنین چیزی در مورد خدای تعالی متصور نیست و عقل آن را به سه دلیل محال می داند :

اول اینکه : شرط اول تولید مثل ، داشتن جسمی مادی است و خدای خالق ماده ، منزه است از اینکه خودش مادی باشد ، و قهراً وقتی مادی نبود لوازم مادیت

که جامع همه آنها احتیاج است نیز ندارد ، پس نیاز به حرکت و تدریج و زمان و مکان و غیر ذلک ندارد .

دلیل دوم اینکه : الوهیت و ربوبیت خدای سبحان مطلقه است و به خاطر همین اطلاق در الوهیت و ربوبیتش ، قیومیت مطلقه نسبت به ما سوای خود دارد و در نتیجه ما سوای خدا در هست شدن و در داشتن لوازم هستی نیازمند به او است و وجودش قائم به او است ، چون او قیوم وی است ، با این حال چگونه ممکن است چیزی فرض شود که در عین اینکه ماسوای او و در تحت قیومیت او است ، در نوعیت مماثل او باشد ؟ و در عین اینکه گفتیم ماسوای او محتاج او است ، این موجود فرضی مستقل از او و قائم به ذات خود باشد و تمام خصوصیتها که در ذات و صفات و احکام خدا هست در او نیز باشد ؟ بدون اینکه از او گرفته باشد .

دلیل سوم اینکه : اگر زاد و ولد را در خدای تعالی جائز بشماریم ، لازمه اش این است که فعل تدریجی را هم در مورد او (که متعالی از آن است) جائز بدانیم و جائز دانستن آن مستلزم آن است که خدای تعالی هم داخل در چهارچوب ناموس ماده و حرکت در آید و این خلف فرض و محال است ، چون ما او را خارج از این چهارچوب و فاعل و پدید آورنده آن فرض کردیم ، بلکه خدای تعالی آنچه می کند به اراده و مشیت خود می کند و مشیت او

برای تحقق خواسته اش کافی می باشد و نیازمند به مهلت و تدریج نیست .

این همان بیانی است که از آیه : (و قالوا اتخذ الله ولدا سبحانه بل له مافی السموات و الارض کل له قانتون بدیع السموات و الارض ، اذا قضی امرا فانما یقول له کن فیکون) ، افاده اش می کند ، چون می فرماید : کفار گفتند : خدا فرزند گرفته و خدا منزله از آن است بلکه ملک همه آنچه در آسمان ها و زمین است از آن او (و او قیوم آنها است) ، همه آنها در برابرش خاضع هستند و او آفریدگار بدون الگوی آسمان ها و زمین است ، او وقتی بخواهد کاری بکند و بخواهد چیزی بوجود آورد ، فقط کافی است بگوید (باش) و آن موجود بدون درنگ ، و تدریج موجود شود .

و به بیانی که ما کردیم کلمه (سبحانه) به تنهایی یک برهان است که همان نزاهتش از مادیت است و جمله : (له مافی السموات و الارض کل له قانتون) برهان دیگری است که همان برهان دوم یعنی قیومیت خدا باشد ، و جمله : (بدیع السموات و الارض اذا قضی امرا . . .) برهان سوم است که همان برهان خلف فرض باشد .

البته ممکن است جمله : (بدیع السموات و الارض) را از باب اضافه صفت به فاعلش گرفته و بگوئیم : خود آسمان و زمین بدیع و عجیب است و در نتیجه از آن این معنا را استفاده کنیم که در آیه شریفه چهار برهان آمده ،

برهان اول را کلمه (سبحانه) و برهان دوم را جمله: (له ما فی السموات و الارض کل له قانتون) و برهان سوم را جمله: (بدیع السموات و الارض) و برهان چهارم را جمله (اذا قضی . . .) افاده کند به این تقریب که از جمله: (بدیع السموات و الارض) بفهمیم: آسمان و زمین بدون الگو و مثال بوجود آمده، پس ممکن نیست خدای تعالی فرزنددار شود و موجودی از همین زمین فرزند او گردد، چون در این صورت موجودی است که با الگوی قبلی خلق شده، چون مسیحیان عیسی را عین خدا و مثل او می دانند، پس این جمله به تنهایی خودش یک برهان دیگر می شود.

و به فرض هم که مسیحیان به منظور فرار از اشکال جسمیت و مادیت خدای تعالی و نیز فرار از اشکال تدریجیت افعال او، بگویند اینکه ما می گوئیم: (اتخذ الله ولدا)، از باب مجاز گوئی است نه اینکه حقیقتا خدای تعالی متجزی شده و چیزی از او جدا شده باشد که در حقیقت ذات و صفات مثل او باشد و در عین حال نه محکوم به مادیت باشد و نه به تدریجیت (و اتفاقا مقصود نصارا هم از اینکه گفتند: مسیح فرزند خدا است، بعد از بررسی گفته هایشان همین است)، تازه اشکال مماثلت به جای خود باقی خواهد ماند.

توضیح اینکه اثبات فرزند و پدر اگر هیچ لازمه ای نداشته باشد، این لازمه را دارد که بالضروره اثبات عدد هست و اثبات

عدد هم اثبات کثرت حقیقی است ، برای اینکه گیرم که ما فرض کردیم این فرزند و پدر در حقیقت نوعیه واحد باشند ، نظیر دو فرد انسان که در حقیقت انسانیت یک چیزند ، لیکن نمی توانیم انکار کنیم که از جهت فردیت برای نوع دو فردند و بنابراین اگر ما اله را یکی بدانیم آنچه غیر او است که یکی از آنها همین فرزند فرضی است مملوک او و محتاج به او خواهند بود ، پس فرزندی که برای خدا فرض کردند نمی تواند الهی مثل خدا باشد ، چون خدا محتاج نیست و او محتاج است و اگر فرزندی برایش فرض کنیم که از این جهت هم مثل او باشد یعنی محتاج نباشد و چون خود او مستقل به تمام جهات باشد ، دیگر نمی توانیم اله را منحصر در یکی بدانیم و خود را از موحدین بشماریم .

و این بیان همان چیزی است که آیه : (و لا تقولوا ثلاثة انتهوا خیرا لكم انما الله واحد سبحانه ان یكون له ولد له ما فی السموات و ما فی الارض و کفی بالله وکیلا) بر آن دلالت دارد ، چون می فرماید : (اله تنها و تنها خدا است ، پس معلوم می شود نصارا فرزند را هم اله می دانستند و اگر چنین باشد باید فرزند محتاج پدر نباشد و مستقل در وجود باشد ، دیگر نباید نصارا خود را موحد دانسته در عین اعتقاد به تثلیث بگویند خدا یکی است) .

و اما طریق دوم ، یعنی بیان اینکه (شخص عیسی بن مریم (علیهاالسلام) پسر خدا

و شریک او در حقیقت الوهیت نیست) ، دلش همین است که او بشر است و از بشری دیگر متولد شده و ناچار لوازم بشریت را هم دارد .

توضیح اینکه مریم (علیهاالسلام) به او حامله شد و او در رحم وی نشو و نما کرد و مانند همه جنین ها تربیت یافت ، آنگاه او را مانند هر مادری دیگر بزائید و سپس در دامن خود تربیت نمود آنطور که سایر مادران ، کودکان خود را تربیت و حضانت می کنند و سپس شروع کرد (با خوردن و نوشیدن و سایر حالات طبیعی یک انسان زنده نشو و نما کردن) و مانند سایر موجودات زنده و طبیعی دستخوش عوارض شدن ، گرسنه و سیر گشتن ، خوشحال و ناراحت شدن ، لذت و الم بردن ، تشنه و سیراب گشتن ، خوابیدن و بیدار شدن ، خسته و راحت شدن ، و سایر لوازم دیگر یک موجود طبیعی را به خود گرفتن .

اینها آن اموری است که همه از آن جناب در مدتی که در بین مردم بوده مشاهده شد ، چیزی نیست که هیچ عاقلی در آن شک کند و نیز هیچ عاقلی شک ندارد در اینکه چنین کسی انسانی است مانند سایر انسان ها و افراد دیگر از این نوع و وقتی عیسی (علیه السلام) چنین موجودی باشد قهرا مخلوقی است مصنوع ، آنطور که سایر افراد این نوع مخلوقند و مصنوع ، و از این جهت هیچ تفاوتی با دیگران ندارد .

و اما مساءله صدور معجزات و خوارق عادت به دست او ، از قبیل

زنده کردن مردگان و خلقت کردن مرغان و شفا دادن به کوران و برصی ها ، و همچنین خوارقی که در پدید آمدنش بوده ، از قبیل تکون یافتنش بدون پدر ، همه و همه اموری است خارق العاده ، یعنی غیر مالوف و غیر معمول در سنت جاری در عالم طبیعت و یا به عبارت دیگر نادر الوجود (و هر تعبیری که می خواهید بکنید و لیکن هر تعبیری که برایش بکنید نمی توانید آنها را امری محال بدانید) ، برای اینکه عقل دلیلی بر محال بودن آن ندارد ، علاوه بر اینکه کتب آسمانی همه گویای این هستند که آدم ابو البشر نه پدر داشت و نه مادر ، و انبیای خدا از قبیل : صالح و ابراهیم و موسی (علیهمالسلام) هم از اینگونه خوارق عادات بسیار داشتند و کتب آسمانی همه گویای بر معجزات ایشان است ، بدون اینکه الوهیتی برای آنان اثبات کنند و آن حضرات را از انسان بودن خارج و سنخه خدائی به آنان بدهند .

و این طریق استدلال ، همان است که در آیه : (لقد كفر الذين قالوا ان الله ثالث ثلاثة و ما من الة الا الة واحد . . . ما المسيح ابن مريم الا رسول قد خلت من قبله الرسل و امه صديقه كانا ياكلان الطعام ، انظر كيف نبين لهم الايات ، ثم انظر اني يوفكون) ، طی شده است و اینک ترجمه آن : (محققا کسانی که گفتند : عیسی سومین خدا از سه خدا است ، کافر شدند ، چون هیچ معبودی به جز معبود یکتا نیست .

.. مسیح پسر مریم به جز رسولی نبوده که قبل از او نیز رسولانی بوده اند و در گذشته اند و مادرش (در ادعای اینکه او را بدون شوهر زائیده) راستگو بوده، او و پسرش طعام می خوردند، تو ای پیامبر بین که چگونه آیات را برای این مردم بیان می کنیم و سپس بین که چگونه دروغ ها به ما می بندند).

و اگر از میان همه افعال، خوردن مسیح را به رخ مسیحیان کشید، برای این بود که خوردن از هر عمل دیگر بر مادیت و احتیاج او بیشتر دلالت می کند و احتیاج و مادیت با الوهیت منافات دارند، چون هر کسی می فهمد که شخصی که به خاطر طبیعت بشریش گرسنه و تشنه می شود و با چند لقمه سیر و با شربتی آب سیراب می گردد، از ناحیه خودش چیزی به جز حاجت و فاقه ندارد، حاجتی که باید دیگری آن را برآورد، با این حال الوهیت چنین کسی چه معنایی می تواند داشته باشد؟ آخر کسی که حاجت از هر سو احاطه اش کرده و در رفع آن حوائج نیاز به خارج از ذات خود دارد فی نفسه ناقص و مدبر به تدبیر دیگری است و اله و غنی بالذات نیست، بلکه مخلوقی است مدبر به ربوبیت کسی که تدبیر او و همه عالم به وی منتهی می شود.

آیه شریفه زیر هم ممکن است به همین معنا ارجاع شود که می فرماید: (لقد كفر الذين قالوا ان الله هو المسيح ابن مريم، قل

فمن يملك من الله شيئا ، ان اراد ان يهلك المسيح ابن مريم و امه و من في الارض جميعا ؟ و لله ملك السموات و الارض و ما بينهما ، يخلق ما يشاء ، و الله على كل شىء قدير) ، چون مى فرمايد : (محققا كافر شدند كسانى كه گفتند : الله همان مسيح پسر مريم است ، بگو اگر چنين است ، پس كيست كه اگر خدا بخواهد مسيح بن مريم را و مادرش را هلاك كند و حتى همه كسانى كه در زمين هستند ، هلاك كند جلوى او را بگيرد ؟ و چگونه چنين كفرياتى را معتقد شده اند ، با اينكه ملك آسمانها و زمين و آنچه بين اين دو است از خدا است ، او است كه هر چه بخواهد خلق مى كند و خدا بر هر چيز توانا است) .

و همچنين آيه اى كه در ذيل آيه (۷۵) سوره مائده است و در آن خطاب به نصارا نموده مى فرمايد : (قل اتعبدون من دون الله ما لا يملك لكم ضرا و لا نفعا ، و الله هو السميع العليم) ، چون در اين نوع از احتجاج ها ملاك صفات و افعالى است كه از مسيح (عليه السلام) مشاهده مى شود و مردم اين را از آن جناب به چشم ديده اند كه انساني است معمولى و مانند ساير انسان ها بر طبق ناموس جارى در حيات زندگى مى كند و به همه صفات و افعال و احوالى كه همه افراد اين نوع دارند متصف است ، مى خورد ، مى نوشد ،

و محتاج به سایر حوائج بشری و دارای همه خواص بشریت است و این اتصافش چنان نیست که به چشم ما اینطور جلوه کند و یا ما اینطور خیال کنیم و واقع غیر از این باشد، خیر، ظاهر و واقعش همین است که مسیح انسانی بوده دارای این صفات و احوال و افعال، انجیل ها هم پر است از اینکه آن جناب خود را انسانی از انسان ها و پسر انسانی دیگر خوانده و پر است از داستانهائی که از خوردن، نوشیدن، خوابیدن، راه رفتن، مسافرت و خسته شدن، سخن گفتن و احوال دیگر وی حکایت می کند، بطوری که هیچ عاقلی به خود اجازه نمی دهد این همه ظواهر را حمل بر خلاف ظاهر و بر معنائی تاءویل بکند و با قبول این مطلب باید بپذیریم که بر سر مسیح هم همان می آید که بر سر سایر انسان ها می آید، پس او مانند سایرین از ناحیه خود، مالک هیچ چیز نیست و ممکن هم هست مانند سایرین دستخوش هلاکت گشته، از دنیا برود.

و همچنین داستان عبادت کردن و دعا کردنش اینقدر در کتب اناجیل آمده که جای شک برای کسی نمی ماند که آنچه عبادت می کرده، برای تقرب به خدا و خضوع در برابر ساحت مقدس او بوده، نه اینکه خودش خدا باشد و خواسته باشد به مردم طرز عبادت را یاد داده و یا نتیجه ای نظیر این را گرفته باشد.

آیه (۱۷۲) سوره نساء هم به همین داستان عبادت کردن عیسی (علیه

السلام) و احتجاج به آن اشاره نموده ، می فرماید :

(لن يستكف المسيح ان يكون عبدا لله و لا الملائكة المقربون ، و من يستكف عن عبادته و يستكبر ، فسيحشرهم اليه جميعا) .

پس همین عبادت کردن مسیح برای خدا اولین دلیل است برای اینکه او اله نبوده ، و الوهیت را برای غیر خود می دانسته و برای خود هیچ سهمی از آن قائل نبوده ، پس مسیحیان باید برای ما معنا کنند که چگونه ممکن است کسی خود را بنده و مملوک غیر بداند و در پرستش معبود و مالکش خود را به تعب بیندازد و در عین حال خود را قائم به نفس بداند ، آن هم به همان جهتی قائم به نفس بداند که بدان جهت قائم به غیر می داند و نامعقول بودن این سخن بر همه روشن است و همچنین عبادت ملائکه کاشف از این است که فرشتگان دختران خدای تعالی نیستند و همچنین روح القدس ، چون همه اینان بندگان خدا و اطاعتکاران اویند ، همچنانکه قرآن کریم فرمود :

(و قالوا اتخذ الرحمن ولدا ، سبحانه بل عباد مكرمون ، لا يسبقونه بالقول و هم بامرہ يعملون ، يعلم ما بين ايديهم و ما خلفهم ، و لا يشفعون الا لمن ارتضى ، و هم من خشية مشفقون) .

علاوه بر اینکه انجیل ها پر از اعتراف به این معنا است که روح مطیع خدا و رسولان او ، و فرمانبر او و محکوم به حکم او است و معنا ندارد که کسی خودش به خودش امر کند و حکمفرمای خودش و مطیع

خودش باشد ، همچنانکه معنا ندارد کسی منقاد خود و مخلوق خویش باشد .

و نظیر این جریان یعنی دلالت کردن عبادت عیسی بر اینکه عیسی خدا نیست و عابد غیر معبود است ، دعوت عیسی (علیه السلام) است که بشر را به عبادت خدا می خواند (و این معقول نیست خدائی بنندگان را به عبادت خدائی دیگر بخواند) ، خدای تعالی به همین اشاره نموده می فرماید : (لقد كفر الذين قالوا ان الله هو المسيح ابن مريم ، وقال المسيح يا بني اسرائيل اعبدوا الله ربي وربكم انه من يشرك بالله ، فقد حرم الله عليه الجنة ، و ماويه النار ، و ما للظالمين من انصار) ، و راه آیه و احتجاجش روشن است .

انجیل ها نیز از حکایت اینکه عیسی چگونه مردم را به سوی خدا دعوت می کرد ، پر هستند ، گو اینکه در انجیل ها عبارتی به جامعیت (اعبدوا الله ربي و ربكم) نیست ، لیکن همین معنا را با عباراتی دیگر می رساند و اعتراف دارد بر اینکه خدای تعالی رب مردم است و در هیچ جای انجیل حتی برای یک بار هم دیده نشده که عیسی صریحا مردم را به عبادت خود بخواند ، و اگر در آن آمده : (من و پدرم واحدیم) به فرضی که امثال این جملات برآستی کلام انجیل باشد ، باید حمل کرد بر اینکه خواسته است بفرماید : اطاعت من و اطاعت الله یکی است ، همچنانکه قرآن هم همین معنا را آورده ، می فرماید : (من یطع الرسول ، فقد اطاع الله

مسیح یکی از شفیعان نزد خداست نه خونبهای گنهکاران

نصاری معتقدند که مسیح با خون پر بهای خود جرائم ایشان را عوض داده و به همین جهت لقب (فادی) به آن جناب داده ، گفته اند : بعد از آنکه آدم نافرمانی خدا کرد و از شجره ممنوعه در بهشت خورد ، خطاکار شد و این خطاکاری او به ارث در همه فرزندان او بماند ، در نتیجه ذریه او مادام که توالد و تناسل کنند ، خطاکار می زاینند و جزای خطیئه هم عقاب در آخرت و هلاک ابدی است که خلاصی و فرار از آن ممکن نیست با اینکه خدای تعالی رحیم و عادل است .

و لذا اشکالی لا ینحل در اینجا پیدا شد و آن این است که اگر آدم و ذریه او را به جرم خطاهایش عقاب کند ، با رحمتش منافات دارد ، چون همین رحمتش او را واداشت که ایشان را خلق کند و اگر ایشان را بیامرزد با عدالتش منافات دارد (چون در این صورت خوب و بد را به یک چوب رانده) و عدالت اقتضای آن ندارد ، بلکه اقتضا می کند بین آن دو را فرق بگذارد ، مجرم خطاکار را به جرم و خطایش عقاب ، و نیکوکار مطیع را به پاداش نیکی ها و اطاعتش ثواب دهد ، البته این نظریه بیشتر کشیش ها است و گرنه بعضی ها چون کشیش (مار اسحق) هستند که تخلف در مجازات مجرم و خطاکار را جائز می دانند و به عبارت دیگر می گویند خلف وعده جائز نیست ، ولی خلف وعید و تهدید جائز است .

این اشکال از

اول خلقت تا زمان عیسی (علیه السلام) لا ینحل مانده بود، تا آنکه خداوند آن را به برکت مسیح حل کرد، به این نحو که مسیح که فرزند خدا و خود خدا بود، در رحم یکی از ذریه های آدم یعنی مریم بتول حلول کرد و از او متولد شد، همانطور که یک انسان از انسان دیگر متولد می شود و از این نظر یک انسان تمام عیار بود، چون از انسانی متولد شده بود، ولی از نظر دیگر یک معبود کامل بود، برای اینکه فرزند الله بود و معلوم است که پسر الله همان الله تعالی است و از همه گناهان و خطایا معصوم است.

بعد از آنکه برهه ای اندک از زمان در بین مردم زندگی کرد و با آنان معاشرت و آمیزش نمود و چون با ایشان خورد و نوشید و با ایشان گفتگو کرد و انس ورزید و در بین ایشان آمد و شد کرد، رفته رفته دشمنان را بر خود مسخر ساخت، تا او را به بدترین وجهی بکشند و آن کشتن به وسیله دار بود که در کتاب الهی، صاحبش لعنت شده است، عیسی این دار لعنتی و این زجر و اذیتی را که داشت تحمل کرد و خود را فدا ساخت تا بندگان از عقاب آخرت نجات یابند و دچار هلاکت سرمدی نگردند، پس عیسی کفار خطاهای مؤمنین و گروندگان به خودش شد، نه تنها گروندگان خودش بلکه کفار گناهان همه عالم شد، (در رساله اولای یوحنا، فصل اول

آمده : ای فرزندان من ، این الفاظ که به سوی شما می نویسم برای آن است که گناه مکنید و اگر احیاناً یکی از شما گناه کرد ما نزد رب مایه تسلیتی عادل داریم و او یسوع مسیح است و این همان وسیله آمرزش خطاهای ما است ، بلکه نه تنها خطاهای ما ، که خطاهای همه عالم .

اینها سخنانی است که مسیحیان در معنای (فادی) خونبها شدن مسیح (علیه السلام) گفته اند .

نصاری این کلمه (یعنی مسأله دار و فداء) را اساس دعوت خود قرار داده اند و هیچ بهانه و آغازگری جز آن ندارند و هیچ کلامی را جز با آن خاتمه نمی دهند ، همچنانکه قرآن کریم اساس دعوت خود را توحید قرار داده ، و در خطابش به رسول گرامیش می فرماید :

(قل هذه سبيلي ادعوا الى الله على بصيرة انا و من اتبعني و سبحان الله و ما انا من المشركين) .

حتی خود مسیح (علیه السلام) هم (به طوری که انجیل ها تصریح دارند و نقلش در چند سطر قبل گذشت) ، اولین وصایای خود را توحید و محبت ورزیدن به خدای سبحان قرار می داده .

علمای اسلام و سایر دانشمندان اشکالهای بسیاری را که در گفته ها و عقائد مسیحیان است ، تذکر داده اند و وجوه فساد و بطلان سخنان ایشان را ذکر کرده اند ، در این باره کتابها و رساله ها نوشته و صفحه ها و طومارها پر کرده اند و این عقائد را با ضروریات عقلی منافی و حتی با کتب عهدین نیز مناقض

دانسته اند و اما ما آنچه در این کتاب برایمان اهمیت دارد انتخاب آن منافاتهایی است که با اصول تعلیم قرآنی سازگاری ندارند و بعد از بیان آن ها بحث را با بیان فرق بین شفاعت و فداء خاتمه داده ، روشن می کنیم که معنای شفاعتی که قرآن اثباتش کرده و معنای فدائی که مسیحیان بدان معتقدند چیست .

این را هم قبلا بگوئیم که قرآن کریم به صراحت تذکر می دهد که آنچه از معارف که بشر را بدان می خواند ، با بیانی می خواند و بشر را مخاطب قرار می دهد که قریب الافق با عقول آنان است و بیاناتش فهم و درک آنان را رشد می دهد و فصل ممیزی است که انسان با آن حق را از باطل تشخیص می دهد ، آنگاه تسلیم حق می شود و از باطل دوری می نماید و نیز بین خیر و شر و نافع و مضر را جدا می سازد و انسان به آسانی می تواند خیر را بگیرد و شر را رها کند ، عقل سالمی هم که غبار تعصب جلو دیدش را نپوشانده ، هر گاه به این کتاب عزیز مراجعه کند ، همین ها را می فهمد ، پس آنچه قرآن حق و خیر و نافع معرفی نموده ، عقل نیز همان را حق و خیر و نافع می داند و هر چه را که قرآن باطل و شر و مضر معرفی کرده ، عقل نیز همان را باطل و شر و مضر تشخیص می دهد .

عقل ما درباره آنچه مسیحیت گفته چه حکم می کند ؟

ده اشکال

حال ببینیم عقل ما درباره آنچه مسیحیت گفته چه حکم می

کند؟ با دقت در آنچه از ایشان نقل کردیم، ده اشکال به آنها وارد است که اینک از نظر خواننده می‌گذرد:

۱. اول اینکه

گفتند: حضرت آدم با خوردن از آن درخت خدا را معصیت کرد و قرآن کریم این سخن را به دو وجه رد می‌کند:

وجه اول اینکه نهی خدای تعالی (در بهشت صادر شده بود و بهشت دار تکلیف و امر و نهی مولوی نیست، در نتیجه نهی) ارشادی بود که در آن صلاح حال شخص نهی شده در نظر گرفته می‌شود و نهی کننده می‌خواهد او را به سوی آنچه مصلحتش در آن است ارشاد کند و نواهی و نیز اوامری که از این قبیل باشند، نه بر امتثالش ثوابی مترتب می‌شود و نه بر مخالفتش عقابی، عینا مانند (بکن) و (نکن) هائی است که شخص طرف مشورت ما به ما می‌گوید، و یا (بکن) و (نکن) هائی که طیب به بیمارش می‌گوید تنها چیزی که بر اینگونه (بکن)، (نکن) هائی مترتب می‌شود همان رشد و مصلحتی است که طرف مشورت و یا طیب در (بکن هایش) در نظر گرفته و همان مفسده و ضررهائی است که در (نکن هایش) پیش بینی کرده است، آدم ابو البشر نیز با مخالفتش از دستور ارشادی الهی جز بیرون شدن از بهشت و از دست دادن راحتی و قرب حق تعالی، و سرور رضای او چیزی دامنگیرش نشد و به هیچ وجه دچار عقوبت خدا نگشت، برای اینکه امر

مولوی خدا را نافرمانی نکرد ، تا نتیجه اش عقاب باشد ، خواننده عزیز اگر بیش از این مقدار در اینجا طالب باشد به تفسیر آیه ۳۵ تا ۳۹ سوره بقره مراجعه کند .

وجه دوم اینکه : آدم (علیه السلام) پیغمبر بود و قرآن کریم ساحت پیغمبران را منزّه و نفوس شریفه آنان را مبرای ارتکاب گناه و فسق از امر خدای سبحان می داند ، برهان عقلی هم موید این نظریه است . . .

۲. دوم اینکه

گفتند : (به خاطر گناهی که آدم کرد گنهکاری لازمه او و ذریه او شد) .

قرآن این را نیز رد نموده می فرماید : (ثم اجتبیه ربه فتاب علیه و هدی) ، بعد از خوردن از آن درخت و بیرون شدن از بهشت خدای تعالی او را برگزید و نظر رحمت خود را به او برگردانید . و نیز می فرماید : (فتلقى آدم من ربه كلمات فتاب علیه انه هو التواب الرحيم) .

اعتبار عقلی هم موید این معنا یعنی آموزش گناهان است ، بلکه نه تنها موید است ، بیانگر نیز هست ، برای اینکه تبعات گناه و آثار شوم آن امری است که هر چند از نظر عقل لازم الاجتناب اعتبار شده و موالی عرفی هم اجتناب از آن و از مخالفت و تمرد را لازم می داند ، چون اگر پای کتک و عقوبت متخلف ، و پاداش فرمانبر در کار نباشد ، امر تکلیف و مولویت پانمی گیرد و هیچ امر و نهی امثال نمی شود ، و عقل و همچنین موالی عرفی این را هم

معتبر می دانند و از شوون مولویت می شمارند که مولی دست و بالش در دائره مولویت باز باشد ، هر جا مقتضی بدانند عقوبت را بر مجرمین و پاداش را برای فرمانبران گسترش داده و هر جا صلاح بدانند از خطای خطاکاران و معصیت عاصیان چشم پوشد و با ایشان به عفو و مغفرت معامله کند ، چون همه اینها از شؤون مولویت و حکومت است و حسن این عمل یعنی عفو موالی و صاحبان سطوت فی الجمله جای تردید نیست و عقلای از انسان ها هم تا به امروز آن را بکار بسته اند ، پس اینکه مسیحیان گفتند : (گناه آدم لازمه ذریه او شد) ، سخن درستی نیست ، چون اگر چنین بود در بشر هیچ موردی برای اصل عفو و مغفرت وجود نمی داشت ، چون مغفرت و عفو برای محو خطا و باطل نمودن اثر گناه است و با این فرض که خطیئه لازم لا ینفک بشر باشد ، دیگر موضوعی برای عفو و مغفرت باقی نمی ماند ، با اینکه وحی الهی چه قرآن کریم و چه کتب عهدین پر است از داستان عفو و مغفرت ، حتی خود این کلامی که ما از ایشان نقل کردیم و هم اکنون مشغول بحث پیرامون آنیم ، خالی از عفو و مغفرت نبود .

و سخن کوتاه اینکه این ادعای مسیحیت مبنی بر اینکه گناهی از گناهان یا خطائی از خطاها ، همین که از کسی سرزد لازم لا ینفک او می شود و دیگر نه قابل مغفرت است و نه حتی توبه و ندامت و رجوع به

خدا آن را پاک می کند ، ادعائی است که عقل سلیم و طبع مستقیم آن را نمی پذیرد .

۳ . سوم آنکه

گفتند :

خطیئه آدم همانطور که ملازم آدم شد ملازم ذریه او نیز شد و تا قیامت ذریه او را خطاکار کرد ، و این گفتار مستلزم آن است که تبعه آن خطیئه و آثار سوئش هم گریبان ذریه اش را بگیرد و بطور کلی گناه هر انسانی گناه دیگران هم شمرده شود و آثار سوء هر گناهی گریبان افراد دیگر را که آن گناه را نکرده اند بگیرد و این معنا ، هم از نظر عقل نادرست است و هم قرآن کریم آن را رد می کند .

بله در قرآن این معنا آمده است که اگر یک فرد از انسان عمل زشتی را مرتکب شود و دیگران به آن راضی باشند ، هر چند خودشان مرتکب شده باشند مورد مواخذه قرار می گیرند ، لیکن این مسأله غیر مسأله مورد بحث است ، مسأله مورد بحث این است که یک انسان خطائی مرتکب شده و خطای او خطای تمامی ذریه او و اثر سوئش گریبان ذریه او را تا قیامت بگیرد ، چه اینکه ذریه او به خطای او رضایت داده باشند و چه نداده باشند ، که گفتیم به هیچ وجه درست نیست و معنا ندارد آدم ابو البشر خطائی کرده باشد ، افراد بی گناه و معصومی هم که در ذریه او هستند به آتش گناه او بسوزند و قرآن کریم در آیه :
(الا تزر وازره وزر اخری) و آیه شریفه : (و ان لیس للانسان الا ما

سعی) ، آن را رد می کند . عقل سلیم هم با آن سازگار نیست ، زیرا مؤاخذه بیگناه به جرم گنهکار دیگر قبیح است و عقل آن را رد می کند ...

۴ . چهارم اینکه

اشکال چهارم اینکه اساس گفتار مسیحیت بر این است که :

اثر تمامی خطاها و گناهان هلاکت ابدی است و هیچ فرقی در کوچکی و بزرگی گناه نیست و لازمه این سخن آن است که اصولاً گناه کوچک و صغیره ای وجود نداشته ، هر گناهی هر قدر هم که ناچیز باشد کبیره و مهلکه بحساب آید و این از نظر تعلیمات قرآنی درست نیست ، چون از نظر قرآن کریم خطاها و معصیت ها مختلفند ، بعضی کبیره و بعضی صغیره ، بعضی مشمول مغفرت و بعضی غیر قابل آمرزشند ، مانند شرک که بدون توبه آمرزیده نمی شود و خدای تعالی درباره این دو نوع گناه فرموده : (ان تجتنبوا کبائر ما تنهون عنه ، نکفر عنکم سیئاتکم ، ان الله لا یغفر ان یشرک به و یغفر ما دون ذلک لمن یشاء)

پس ملاحظه کردید که خدای تعالی محرماتی را که از آن نهی فرموده دو قسم کرده ، یکی گناهان کبیره و یکی دیگر گناهانی که در مقابل آن قرار دارند و قهراً صغیره خواهند بود و نیز بعضی را قابل آمرزش و بعضی دیگر را غیر قابل آمرزش دانسته ، پس به هر حال گناهان (از نظر زشتی و فساد) مختلفند و چنین نیست که تمامی گناهان باعث خلود در آتش و هلاکت ابدی گردند .

علاوه بر نظریه قرآن کریم ،

عقل نیز نمی پذیرد که تمامی گناهان را در یک ردیف قرار دهد ، به طوری که در نظر او فرقی میان (یک سیلی زدن) و بین (کشتن) نباشد و نگاه به زن مردم ، با زنای با او یکسان باشد و همچنین (خوردن یک ریال مال مردی توانگر با خوردن تمامی اموال یتیمی بی سرپرست در نظرش یکسان باشد) و عقلای از انسان ها در تمامی ادوار هیچ گناهی را در جای گناه دیگر ننهاده اند و برای هر معصیتی تبعه و اثر خاصی و سرزنش و عقاب معینی قائلند و با این اختلاف چشمگیری که در مراتب گناه هست ، چگونه می توان حکم یک کاسه و کلی درباره آن کرد و با فرض اختلاف مراتب آن ، عقل حکم می کند به اینکه : مراتب مختلف عذاب را بین آنها توزیع کرد یعنی عذاب جاودانی و هلاک ابدی را کیفر بزرگترین گناه از قبیل شرک به خدا دانست و عذاب های کمتر را کیفر گناهان کوچکتر دانست همانطور که قرآن چنین کرده و معلوم است که خوردن از درخت بهشتی به فرض اینکه حکم ارشادی نبوده باشد بلکه حکم شرعی بوده باشد ، مخالفتش به پایه کفر به خدای عظیم و گناهانی نظیر آن نمی رسد ، پس این درست نیست که مخالفت چنان نهدی را باعث عذاب دائمی بدانیم . . .

۵. پنجم آنکه

اشکال پنجم که به حرف مسیحیان وارد است این است که گفتند :

بین صفت (رحمت) خدا و (عدالت) او تراحم بوجود آمد ، آنگاه برای رفع این تراحم عیسی نازل شد و

سپس صعود کرد ، به بیانی که قبلا- از ایشان نقل کردیم و اگر کسی در این کلام و در لوازم آن دقت کند می فهمد که خدای تعالی از دیدگاه مسیحیان هر چند موجودی است آفریننده که خلقت این عالم با همه اجزایش مستند به او است ، لیکن خدائی است که هر کاری که می خواهد بکند علم ذاتیش را بکار گرفته ، (عینا ، مانند ما انسانها) فکر می کند که این کار را بکند و یا نکند ، هر یک از این دو طرف به نظرش چربید آن را اختیار می کند و چربیدن آن به این معنا است که با مصالحی که در نظر دارد مطابق باشد ، همانطور که ما در هر کاری مصالح و مفاسدش را سبک و سنگین می کنیم ، اگر مصالح آن بر مفاسدش چربید انجام می دهیم و لازمه این سخن این است که خدای تعالی هم مثل ما انسان ها در تطبیق عمل خود با مصالح و مفاسد احیانا اشتباه کند و در نتیجه پشیمان شود ، همچنانکه در اصحاح ششم از سفر تکوین از تورات آمده : که خدا از اینکه فرزندان آدم را در زمین خلق کرد خوشش نیامد و چه بسا در اینکه آیا این عمل را انجام بدهد یا نه فکرش به جایی نرسد و نتواند مصلحتش را تشخیص دهد و ای بسا فکر او (به خاطر اشتغال به چیزهای دیگر) به فلان مسأله متوجه نگشته ، درباره آن جاهل باشد .

و سخن کوتاه اینکه خدای تعالی از نظر مسیحیت در افعال و اوصافش عینا مانند یک انسان

است که هر چه می کند با فکر و مصلحت اندیشی می کند و همه همش در این است که عمل خود را با مصلحت وفق دهد ، پس او نیز مانند ما انسان ها محکوم به حکم مصالح و مقهور به این است که عمل را در این چهارچوب انجام دهد (و معلوم است که چنین کسی از ناحیه خارج از ذات خود محکوم به این احکام شده) ، در نتیجه ممکن است از ناحیه خارج به صلاح و مصلحتش هدایت بشود و ممکن است نشود و در نتیجه گمراه گردد و دچار اشتباه و غفلت شود ، و چه بسا که چیزی را بداند و چه بسا نداند ، چه بسا بر آن عامل خارجی غالب شود و چه بسا او بر وی غالب گردد ، پس قدرت چنین خدائی محدود است ، همچنانکه عملش محدود است و وقتی این حالتهاى مختلف بر خدا جاوز باشد ، سایر عوارض که بر یک فاعل صاحب فکر و اراده طاری می شود بر او نیز طاری شود ، یعنی خوشحال شود و اندوهگین گردد و خود را بستاید و ملامت کند ، شرمسار شود و سرفراز گردد و احوالی دیگر از این قبیل و کسی که چنین وضعی دارد موجودی مادی و جسمانی و داخل در محدوده ناموس حرکت و تغییر و استکمال خواهد بود و کسی که اینطور باشد ممکن الوجود و مخلوق است ، البته نه مخلوقی فوق العاده ، بلکه یک انسان معمولی خواهد بود ، نه واجب الوجودی که خالق هر چیز است .

و شما خواننده محترم اگر به

کتاب عهدین مراجعه کنید خواهید دید آنچه ما به عنوان لازمه گفتار حضرات ذکر کردیم صریحا درباره خدای تعالی آمده ، یعنی خدا را جسم و متصف به همه اوصاف جسمانی و مخصوصا صفات انسان می داند .

و قرآن مجید در همه این معانی که ذکر شد خدای تعالی را منزّه از این اوهام خرافی می داند از آن جمله می فرماید : (سبحان الله عما یصفون) و براهین عقلی و قطعی هم قائم است بر اینکه خدای تعالی ذاتی است مجمع تمامی صفات کمال ، پس او تنها وجود دارد و بس و وجودش هیچ شائبه ای از عدم ندارد و او تنها قدرت دارد و قدرتش مطلقه است بدون اینکه مشوب به عجز باشد و او تنها علم دارد ، آن هم علم مطلق ، بدون اینکه علمش آمیخته با جهل و یا در معرض زوال باشد او همه اش حیات است ، آن هم حیات مطلقه ، بدون اینکه مرگ و فنا در او ممکن باشد و وقتی خدای تعالی به حکم براهین قطعی عقلی ، چنین خدائی است ، دیگر دگرگونگی در او راه ندارد ، نه در وجودش و نه در علمش و نه در قدرتش و نه در حیاتش .

در نتیجه چنین خدائی جسم و جسمانی نبوده ، چون اجسام و جسمانیات از هر جهت در احاطه دگرگونگی و تحولند ، و در معرض امکانات (بشود یا نشودها) و احتیاجاتند و وقتی خدای تعالی جسم و جسمانی نبود ، در معرض حالات مختلف و عوارض متنوع قرار نمی گیرد ، غفلت و سهو و اشتباه ،

پشیمانی و سرگردانی، تاجر، شرمساری و خواری و کوچکی و شکست خوردن و امثال اینها در ساحت مقدس او محال است.

..

و این به عهده اهل دقت و تدبر است که بین این دو قول، یعنی آنچه قرآن در این باره می گوید و آنچه کتب عهدین گفته، مقایسه کند ببیند آیا معارفی که قرآن کریم در مورد اله عالم آورده: (که هر صفت کمال را برایش اثبات و هر صفت نقص را از او نفی کرده و بالاخره او را بزرگتر از آن دانسته که فهم محدود ما بتواند درباره او حکمی بکند) حق است و یا اموری که کتب عهدین در این باره می گوید، اموری که جز در اساطیر یونان و خرافات هند قدیم و چین یافت نمی شود، اموری که در وهم انسان های اولی درآمده و افکارشان تحت تاءثیر آن قرار گرفته است.

۶. ششم اینکه

اشکال ششم اینکه گفتند:

(خدا پسرش مسیح را فرستاد و دستور داد در یکی از رحم ها حلول کند، تا به صورت انسانی از آن رحم متولد گردد، در حالی که خدا هم باشد!) و این همان سخن غیر معقولی است که قرآن کریم برای ابطال آن قیام نموده و توضیحش در بیان سابق گذشت و دیگر تکرار نمی کنیم.

و معلوم است که عقل سلیم هم نمی تواند آن را بپذیرد، برای اینکه اگر در اوصافی که باید به حکم عقل واجب الوجود را متصف به آن بدانیم دقت شود از قبیل ثبات سرمدی و عدم دگرگونی و عدم

محدودیت وجود و احاطه به هر چیز و نزاهت از گنجیدن در زمان و مکان و آثار این دو، و نیز اگر در تکون انسان از آن لحظه ای که نطفه ای در رحم بوده تا وقتی که به صورت جنین درمی آید چه اینکه این تکون را طبق نظریه ملکانیان تفسیر کنیم و چه طبق نظریه نسطوریان و چه یعقوبیان و چه غیر ایشان (که قبلاً بدان اشاره شد) نمی توانیم او را اله یعنی موجودی مجرد بدانیم، چون بین یک موجود جسمانی که همه اوصاف جسمیت و آثار آن را دارد و بین موجودی که جسمیت ندارد و هیچیک از اوصاف جسمیت از قبیل زمان و مکان و حرکت و غیر ذلک در او نیست، نسبتی وجود ندارد، و چگونه ممکن است بین آن دو اتحاد برقرار شود، حال این اتحاد به هر وجهی که تصور شود.

و همین منطبق نشدن این قول با احکام ضروریه عقلی، باعث شده که بولس و سایر روسای قدیسن علیه فلسفه و مباحث عقلی قیام نموده، احکام آن را تقبیح کنند.

بولس می گوید: من این را نوشتم تا حکمت حکما را قاطعانه سرکوب نموده، فهم فقها را تخطئه نمایم، حکیم کجا و نویسنده کجا و کنکاشگر این روزگار کجا و تعمق و دقت در معارف دینی ما کجا؟ مگر نبود که خدا حکمت این عالم را تعمیق فرمود - تا آنجا که می گوید - اگر یهود دارد سخن از معجزه کند و از ما معجزه بخواهد و اگر یونانیان جرات دارند دم از

حکمت بزنند ما بانگ برمی آوریم که اینک مسیح مصلوب معجزه و حکمت است .

و نظیر این کلمات در کلام وی و کلمات غیر او بسیار است و هیچ وجهی جز سیاست نشر و تبلیغات ندارد و اگر خواننده عزیز و هر کس دیگری به این رساله ها و کتب مراجعه نموده ، در طریق بیاناتش برای مردم و در طرز سخن گفتن با آنان دقت کند ، به درستی آنچه ما گفتیم یقین پیدا می کند ، (زیرا جز مطالب خطابه ای و پشت هم اندازی چیزی نمی بیند) .

و از آنچه گذشت اشکالی که به قسمت دیگر سخنان مسیحیت وارد است روشن می شود و آن قسمت این است که گفتند : (خدا معصوم از گناهان و خطایا است) ، و اشکالش این است که خدائی که اینان تصور کرده اند ، دارای عصمت نیست ، برای اینکه عصمت بر دو معنا است که یکی در مورد او تصور ندارد ، و دیگری را هم ندارد ، پس اصلا عصمت ندارد ، اما آن عصمتی که در او تصور ندارد ، عصمت از تمرد و نافرمانی خالق است که مسیحیت قائل به خالقی برای خدا نیستند ، و اما عصمتی که در او تصور می شود ولی مسیحیت آن را برای خدا قائل نیستند ، عصمت از اشتباه و خطای در فکر است که خواننده عزیز توجه کرد که صریحا خدا را اشتباه کار معرفی کردند ، پس خدای مسیحیت بطور کلی عصمت ندارد .

۷. هفتم آنکه

اشکال هفتم به این قسمت از گفتار آنان وارد است که گفتند :

(بعد از

آنکه خدای پسر به صورت فردی از انسان جلوه کرد و با مردم به معاشرت پرداخت ، آنهم همانند معاشرت یک انسان معمولی با سایر انسان ها ، تا آنکه در آخر خود را مسخر دشمنان کرد) ، وجه نادرستی این سخن آن است که بنا به این گفتار واجب الوجود صفات ممکنات را به خود گرفته و در عین اینکه واجب الوجود است ممکن الوجود هم شده ، در عین اینکه خدا است انسان هم شده و خلاصه کلام اینکه از نظر آقایان واجب الوجود می تواند خلقی از مخلوقات خود شود ، یعنی به حقیقت و واقعیت نوعی از این انواع خارجی متصف گردد ، مثلاً روزی انسانی از انسان ها شود و روزی دیگر اسب ، و روزی مرغ و روز دیگر حشره ، و وقتی دیگر چیزی دیگر شود و حتی از نظر ایشان خدا می تواند در عین اینکه یک چیز است ، چند چیز باشد ، هم خدا باشد و هم انسان و هم اسب و هم حشره !!! و همچنین هر رقم عمل که از اعمال موجودات فرض شود از او به تنهایی صادر شود ، برای اینکه وقتی بتواند به صورت همه موجودات جلوه کند ، باید همه اعمال مخصوص موجودات را هم بکند ، در نتیجه بتواند اعمالی متقابل از قبیل عدل و ظلم را انجام داده و به صفاتی متقابل از قبیل علم و جهل ، قدرت و عجز ، حیات و ممات ، غنی و فقر و . . . متصف شود و خدای ملک حق بزرگتر از اینها است و این اشکال غیر

از آن محذوری است که در اشکال ششم گذشت (برای اینکه در اشکال ششم می گفتیم چگونه ممکن است موجودی سرمدی و غیر محدود الوجود و محیط به هر چیز و منزله از مکان و زمان ناگهان نطفه شود و در رحم مادر بگنجد و در اشکال هفتم می گوئیم: به فرضی که از اشکال ششم صرف نظر کنیم، وقتی بنا شد یک چیز، دو چیز شود و خدا انسان شود، می تواند بیش از دو چیز هم بشود و افعال صفات هر یک از انواع موجودات را داشته باشد که این خود غیر معقولی دیگر است مترجم).

۸. هشتم آنکه

اشکال هشتم به این قسمت از گفتارشان وارد است که گفتند:

(خدا چوبه دار و لعنت دشمنان را به خود خرید، برای اینکه شخص به دار آویخته شده ملعون است)، اشکال ما این است که منظورشان از این سخن چیست و چگونه خدا لعنت را تحمل کرد؟ و منظور از این لعنت چیست؟ آیا همین لعنتی است که اهل عرف و لغت از این کلمه می فهمند؟ یعنی دور کردن از رحمت و کرامت؟ و یا معنایی دیگر است؟ اگر منظور همان معنای معروف باشد که ما و اهل لغت از این کلمه می فهمیم می پرسیم چگونه ممکن است کسی که خودش خدا است خود را از رحمت خود دور کند؟ و یا دیگران او را از رحمت خود او دور سازند؟ و مگر رحمت غیر از فیض وجودی و موهبت نعمت و اختصاص به مزایای هستی چیز دیگری

است؟ اگر این باشد پس برگشت معنای لعنت و دور کردن به فقر مالی و نداشتن جاه و امثال اینها در دنیا و یا آخرت و یا هر دو خواهد بود، و اینجا است که می پرسیم معنای لعنت کردن به خدای تعالی و تقدس به هر وجهی که تصورش کرده باشند غیر قابل تصور است و مسیحیت باید آن را برای ما تصویر کنند و بگویند که چگونه خدائی که غنی بالذات است در اثر لعنت مخلوقش محتاج می شود، با اینکه غنای بالذات باب هر فقری را سد می کند؟

و اما تعلیم قرآنی بر خلاف این تعلیم عجیب و غریب به تمام معنای کلمه است، قرآن کریم می فرماید: (یا ایها الناس انتم الفقراء الى الله و الله هو الغنی).

و قرآن کریم خدای را به اسمهایی یاد می کند و به صفاتی متصف می داند که با آن اسماء و صفات، دیگر محال است در معرض فقر و فاقه، حاجت و نقص، نداشتن و عدم، بدی و زشتی، ذلت در برابر کسی و خوار در نزد خودش قرار گیرد و خلاصه اینکه ساحت قدس و کبریائیش منزله از اینها است.

در اینجا ممکن است کسی به طرفداری از مسیحیت برخاسته و بگوید: از نظر مسیحیان نیز خدای تعالی فی نفسه یعنی بخودی خود چنین خدائی است و اگر با یک فرد از انسان - مثلاً با مسیح - متحد نشده بود، خود بخود اجل از این بود که در معرض خواری و سایر احوال مذکور

قرار گیرد و چون با یک انسان که مادی و جسمانی است متحد شده ، همه احوال و عوارض را پذیرفته است !! .

در پاسخ می گوئیم : آیا پذیرش و تحمل لعنت و اتصافش به امور شاقه نامبرده که علتش - به ادعای شما - اتحاد نامبرده است ، تحمل واقعی و حقیقی است ؟ و یا آنکه مجازا آن را تحمل می خوانید ؟ اگر حقیقی باشد همان محذور که گفتیم لازم می آید و اگر تحمل مجازی است اشکال دوباره برمی گردد . یعنی شما مسیحیان به خاطر اشکال تراحم عدل خدا و رحمتش بود که مسأله فدیه شدن خدا را تصویر کردید ، و اگر این مسأله مجازی و صرف شوخی باشد اشکال مزاحمت برطرف نمی شود .

۹. نهم آنکه

اشکال نهم به این قسمت از گفتار آنان وارد است که گفتند :

(عیسی کفار گناهان مؤمنین و بلکه کفار تمام خطاهای عالم است) و آن این است که از این کلام بر می آید مسیحیان اصلاً معنای حقیقی گناه و خطا را نفهمیده اند و هنوز درک نکرده اند که چگونه گناهان ، عقاب اخروی را در پی می آورند و این عقاب را چگونه محقق می سازند و حقیقت ارتباط بین این گناهان و خطاها و بین تشریح را نشناخته اند و از موقف تشریح در برقرار نمودن این رابطه ، آن تصور درستی را که قرآن کریم با بیان و تعلیم خود تصویر نموده ، ندارند .

و ما در مباحث سابق این کتاب از آن جمله در تفسیر آیه شریفه : (ان الله لا يستحيى

ان یضرب مثلا- ما) و در ذیل آیه : (کان الناس امه واحده) ، بیان کردیم که احکام و قوانینی که مخالفت و تمرد و در آخر گناه و خطیئه در آن واقع می شود ، اموری وضعی و اعتباری است که منظور از وضع و اعتبار آن این است که مصالح مجتمع انسانی با عمل به آن احکام و مراقبت آن دستورات حفظ شود و عقابی که بر مخالفت آن مترتب می شود تبعات سوئی است که آن را وضع نموده ، اعتبار کردند تا بتواند انسان های مکلف را از هوس معصیت و تمرد از اطاعت منصرف سازد ، این حال قوانینی است که عقلا برای نظام دادن به مجتمع انسانی وضع می کنند .

ولی تعلیم قرآن در این باره قدمی فراتر نهاده ، قدمی که بحث عقلی گذشته ما نیز آن را تائید می کند و آن این است که منقاد شدن انسان در برابر قوانینی که برایش از ناحیه خدا تشریح شده را باعث آن می داند که دل آدمی آماده اتصاف به صفات فاضله و حمیده گردد ، هم چنانکه سرکشی کردنش از آن قوانین را باعث آن می داند که دلش برای پذیرش صفات رذیله و خسیسه و خبیثه آماده شود و در نتیجه آن آمادگی است که نعمتی اخروی برایش آماده می شود و در اثر این آمادگی است که زمینه عذاب و نعمتی اخروی برایش فراهم می گردد ، چون بهشت و دوزخ آخرت تمثیل یافته همان فضائل و رذائل است و حقیقت بهشت و دوزخ هم همانا قرب آدمی به خدا و دوریش از

خدا است ، پس حسنات و سیئات متکی به مصالح و مفاسد واقعی و حقیقی است و منتهی به اموری است که نظامی حقیقی دارد ، نه چون قوانین عقلا که صرف اعتبار است .

این نیز واضح است که تشریح الهی تنها برای نظام بخشیدن به جوامع بشری نیست بلکه برای تکمیل خلقت بشر است ، می خواهد با این هدایت تشریحی هدایت تکوینی را تقویت نموده ، مخلوق را به آن هدفی که در خلقت او است برساند ، و به عبارتی دیگر می خواهد هر نوع از انواع موجودات را به کمال وجود و هدف ذاتش برساند و یکی از کمالات وجودی انسان داشتن نظام صالح در زندگی دنیا و یکی دیگر داشتن حیات سعیده در آخرت است و راه تامین این دو سعادت ، دینی است که متکفل قوانینی شایسته برای اصلاح اجتماع و نیز مشتمل بر جهاتی از تقرب به خدا به نام عبادات باشد تا انسان ها با عمل کنند ، هم معاششان نظم پیدا کند و هم جانشان نورانی و مهذب گردد و در نتیجه با جانی نورانی و مهذب و عملی صالح ، شایسته کرامت الهی در دار آخرت شوند این است حقیقت امر .

پس انسان به خدای سبحان قریبی و بعدی دارد و ملاک در سعادت و شقاوت دائمیش و معیار در صلاحیت و فساد اجتماعش همین قرب و بعد است و دین تنها عامل برای ایجاد این قرب و بعد است و همه این مطالب اموری است حقیقی نه اینکه اساسش لغو و خرافه بوده باشد .

و اگر فرض کنیم ارتکاب یک

معصیت ، مثلاً- خوردن از درخت بهشتی با وجود نهی از آن باعث هلاکت دائمی او و بلکه هلاکت دائمی همه فرزندانش تا روز قیامت شود و علاوه بر این وسیله ای هم برای نجات از این هلاکت و این دلواپسی نباشد ، مگر فداء شدن مسیح ، پس تشریح ادیان قبل از مسیح و یا مسیح و بعد از مسیح چه فائده ای می تواند داشته باشد ؟ ! .

چون وقتی فرض کردیم که هلاکت دائمی و عقاب اخروی از جهت صدور آن معصیت ، حتمی است ، دیگر نه عملی می تواند انسان را از آن هلاکت و یا به عبارت دیگر از گناه حفظ کند و نه توبه ای تنها و تنها راه علاج فداء است و بس ، و با این فرض دیگر تشریح شرایع و انزال کتب و ارسال رسل از ناحیه خدای تعالی هیچ معنای متصوره ندارد و آنچه تاکنون وعده و وعید و انذار و تبشیر از ناحیه خدای تعالی رسیده ، خالی از وجه صحت خواهد بود ، چون با حتمی بودن فساد و وجوب عذاب این وعده و وعیدها چه چیزی را اصلاح می کنند ؟ .

از این هم که بگذریم آقای بولس و امثال او درباره هزاران هزار انسان که در امت های گذشته و قبل از فداء شدن مسیح که با عمل به شرایع زمان خود به کمال رسیدند و حداقل درباره انبیاء و ربانین از امت های گذشته از قبیل ابراهیم و موسی (علیهماالسلام) و امثال ایشان چه می گویند ؟ آیا به نظر آقایان این بزرگان نیز با حالت

شقاوت و گمراهی از دنیا رفتند و یا به کمال و سعادت خود رسیدند؟ و در عالم بعد از مرگ و در قیامت چه وضعی دارند؟ آیا عقاب و هلاکت در انتظارشان است و یا ثواب و حیات سعیده؟ چگونه می توانند بگویند: ارسال رسل و انزال کتب هیچ اثری ندارد و دردی را دوا نمی کند، با اینکه مسیح تصریح کرده به اینکه برای نجات دادن گنهکاران و خطاکاران فرستاده شده و نیز تصریح نموده است که صالحان و اخیار احتیاجی به این معنا ندارند؟

انجیل لوقا اصحاب پنجم می گوید: کاهنان و یهودیان ریاکار بر سر شاگردان مسیح غوغا کردند که چرا شما شاگردان مسیح با باجگیران و خطاکاران می خورید و می نوشید، خود مسیح به جای شاگردان پاسخ داد: آنانکه صحیح و سالم اند طیب لازم ندارند، و تنها بیمارانشانند که طیب می خواهند، من نیامده ام که صدیقین را دعوت کنم، لیکن خطاکاران را به توبه می خوانم.

و کوتاه سخن اینکه قبل از فدای مسیح هیچ غرض صحیحی به نظر نمی رسد که تشریح شرایع الهیه و نوامیس دینیه قبل از فدای مسیح را از عبث و لغویت حفظ کند و برای این عمل عجیب که از خدای تعالی و تقدس صادر شد محمل صحیحی بوده باشد، مگر اینکه کسی بگوید خدای تعالی می دانسته که اگر (با فدای مسیح) محذور خطیئه آدم را برطرف نکند هیچیک از این شریعت ها و احکام آنها به هیچ وجه سود نخواهد داد، و اگر با

چنین علمی مع ذلک شریعت هائی را تشریح کرد بر سبیل احتیاط و به امید موفقیت بوده ، به این امید که شاید روزی بتواند (به وسیله فداء کردن یکی از صاحبان شریعت یعنی عیسی) آن محذور را برطرف کند و میوه تشریحات بعد از فداء را بچیند و به هدف خود نائل گردد ، و به آرزوی در روز نخست خلقت برسد ، به همین منظور شرایی را (به نظر خود بطور غیر جدی) تشریح نموده ، برای انبیای خود و سایر مردم وانمود کرد که جدی و واقعی است و به آنان نگفت که مادام محذوری که هست برطرف نشود این شریعت ها و زحمات شما انبیاء و مؤمنین ذره ای اثر نمی بخشد و شرایع همه بیهوده بوده و هدر خواهد رفت .

در این فرضیه ، خدای تعالی هم خودش را گول زده و هم مردم را ، اما مردم را گول زده برای اینکه برای آنان چنین وانمود کرده که اگر به احکام شریعت ها عمل کنند سعادت و آمرزششان را ضمانت می کند و اما خودش را فریب داده ، برای اینکه تشریح بعد از رفع محذور مذکور به وسیله فداء نیز لغو و بی اثر است و کمترین اثری در سعادت مردم ندارد ، همچنانکه بدون رفع آن محذور هم اثر نداشت ، این حال تشریح دین قبل از رسیدن موقع مناسب برای فداء و تحقق آن بود .

و اما در زمانی که موقع برای فداء مناسب شد و بعد از آن مسأله لغو بودن تشریح شریعت و دعوت دینی و هدایت الهیه روشن

تر و واضح تر است ، برای اینکه بعد از برطرف شدن محذور خطاکاری ، دیگر کسی خطا نمی کند و با این حال چه فائده ای در ایمان به معارف حقه و چه اثری در اعمال صالحه خواهد بود ؟ چون بعد از رفع این محذور نزول مغفرت و رحمت بر مردم چه مومنان و چه کافرشان ، چه صالح و چه طالحشان واجب می شود ، دیگر فرقی میان اتقی الاثقیاء و اشقی الاشقیاء نخواهد بود ، چون قبل از رفع خطیئه هر دو صنف اهل هلاکت و بعد از رفع خطیئه به وسیله فدا هر دو مشمول رحمت خواهند بود .

اگر کسی به طرفداری از بولس و امثال او برخاسته و بگوید : اینطور نیست که فدا هیچ اثری نداشته باشد بلکه با فدا شدن مسیح دعوت دینی سودمند می شود و کسانی که به مسیح ایمان آورند از ایمان خود بهره مند می شوند ، همچنانکه خود مسیح به این معنا بشارت داده و در انجیل گفته است : (من به شما می گویم کسی که امروز در برابر مردم به نفع من (و به حقانیت دعوت من) اعتراف کند فردا همه فرزندان انسان در برابر ملائکه خدا ایمان او را تصدیق و بدان اعتراف خواهند کرد و کسی که (دعوت) مرا در برابر مردم منکر شود انسان ها هم در برابر ملائکه خدا منکر او می شوند و هر کس که کلمه ناهنجاری درباره فرزند انسان بگوید ، آمرزیده خواهد شد ، اما کسی که نسبت به روح القدس سخن ناهنجاری بگوید بخشوده نمی شود) . در پاسخش

می گوئیم : علاوه بر اینکه این سخن مناقض گفتاری است که قبلا از رساله یوحنا نقل کردیم که گفت : (ای فرزندان من ، این کلمات را به سوی شما می نویسم تا خطا نکنید و اگر احیانا کسی از شما خطا کرد من نزد پروردگار وکیل عادل دارم و آن یسوع مسیح است که نه تنها کفار گناه ما است بلکه کفار گناهان همه عالم است) ، تمامی اصول گذشته را هم باطل می کند ، چون با این فرض از آدم گرفته تا قیامت کسی آمرزیده نمی شود ، مگر عده ای معدود ، یعنی همانهایی که به مسیح و روح ایمان آورده باشند ، آن هم نه همه هفتاد و دو فرقه آنان بلکه یک فرقه از هفتاد و چند فرقه ، و بقیه مردم همه مشمول هلاکت دائم می شوند و در این بین نمی دانیم چه بر سر انبیای گرامی که قبل از مسیح بودند می آید و مومنین از امت های ایشان چه سرنوشتی خواهند داشت ، و نمی فهمیم این دعوتی که انبیای نامبرده داشته اند ، چگونه دعوتی و چگونه حکمی بوده ، آیا در دعوت خود راستگو بوده اند یا دروغگو ؟ و اگر دروغگو بوده اند ، پس چرا انجیل های چهارگانه و تورات دعوت آنان را تصدیق کرد ؟ با اینکه تورات هرگز سخنی از داستان روح و فداء نگفته و مردم را بدان دعوت نکرده ، و آیا انجیل ها کتابی صادق را تصدیق کرده و یا کتابی دروغین را ؟ .

اگر کسی بگوید کتب آسمانی قبل از مسیح تا

آنجا که اطلاع داریم از آمدن مسیح خبر و بشارت داده بود و همین خود دعوتی اجمالی به پذیرفتن دین مسیح است ، هر چند که بطور تفصیل کیفیت نزول مسیح و فداء شدنش را نگفته باشد ، پس خدای تعالی همواره و از ازل انبیای خود را به آمدن مسیح خبر داده بود و دستور داده بود که وقتی آمد ، مردم به او ایمان آورند و بدانچه او می کند خوشحال باشند . در پاسخ می گوئیم : اولاً- این حرف نسبت به انبیاء قبل از موسی ، غیب گوئی و بی دلیل سخن گفتن است ، چرا که کسی از چنین بشارتی خبر ندارد علاوه بر اینکه به فرض هم چنین بشارتی بوده بشارت به (خلاص) بوده نه به اینکه (شما را به ایمان و تدین به دین خود دعوت کند) و ثانیاً این حرف محذور لغویت و بیهوده بودن دعوت را در فروع دین و دستورات اخلاقی و عملی برطرف نمی کند ، حتی درباره خود مسیح هم سودی نمی دهد با اینکه انجیل ها پر از اینگونه دستورات هستند؛ و ثالثاً محذور (خطیئه) و (غرض خدا نقض شدن) به حال خود باقی است ، برای اینکه خدای تعالی بنی آدم را خلق کرد تا به همه آنان ترحم کند و نعمت و سعادت خود را بر همه آنان گسترش دهد . و حال آنکه دیدیم نتیجه گفتار بولس ها این شد که تمامی افراد بشر به جز افرادی انگشت شمار مورد غضب الهی و هلاکت ابدی قرار دارند .

این بود پاره ای از وجوه فساد گفتار وی

از نظر عقل ، و قرآن کریم (که همه معارفش موبد عقل و عقل موبد معارف آن است) نیز این حکم عقلی را تاءید نموده ، در آیه : (الذی اعطی کل شیء خلقه ثم هدی) ، بیان می کند که همه چیز از ناحیه خدای تعالی به سوی غایت و آن هدفی که برای آن خلق شده راهنمایی گردیده است ، و این هدایت ، هم تکوینی است و هم تشریحی پس سنت الهی بر این جاری است که هدایت را گسترش دهد یکی از آن هدایت ها ، هدایت خصوص انسان ها است به وسیله دین .

و در آیه : (قلنا اهبطوا منها جميعا فاما ياتينكم مني هدى فمن تبع هداى فلا خوف عليهم ولا هم يحزنون ، و الذین كفروا و كذبوا باياتنا اولئک اصحاب النار هم فیها خالدون) ، که راجع به اولین هدایتی است که به آدم و همراهانش در هنگام هبوط از بهشت به او داد ، و خلاصه ای است از تفصیل شرایع تا روز قیامت ، مردم را با بیانی قاطع و تردید ناپذیر دو قسم کرده و می فرماید : (گفتیم از بهشت هبوط کنید پس هر گاه از ناحیه من هدایتی به سوی شما آمد (که البته خواهد آمد) ، هر کس هدایتم را پیروی کند نه ترسی بر آنان هست و نه اندوهناک می شوند و کسانی که کفر بورزند و آیات ما را تکذیب کنند اهل دوزخ و در آنجا جاودانند) .

و در جمله : (الحق اقول) بیان کرده که آنچه در آن روز به آدم

و در همه اوقات می گوید حق است و در آیه : (ما یبدل القول لدی و ما انا بظلام للعبید) ، فرموده : خدای تعالی آنچه می گوید و دستور می دهد دچار تردید نمی شود و امری را که انفاذ کند نقض نمی نماید ، قضائی را که می راند امضاء می کند و آنچه می گوید می کند ، و فعلش از مجرای اراده اش منحرف نمی شود ، نه از ناحیه خودش مثل اینکه چیزی را با عزم و جزم اراه کند آنگاه در انجامش مردد شود ، و نه از ناحیه غیر مثل اینکه چیزی را اراده کند ، لیکن مانع عقلی از انجامش جلوگیری نماید و یا در مرحله عمل اشکالی پیدا شود و سد راهش گردد ، برای اینکه همه اینها انحائی از قهر قاهر و غلبه مانع خارجی است و قرآن کریم فرموده : (و الله غالب علی امره) . و نیز فرموده (ان الله بالغ امره) ، که به حکم آیه اول ، خدا از هیچ عاملی شکست نمی خورد . و به حکم دوم ، امر خود را به کرسی می نشاند و نیز از موسی (علیه السلام) حکایت کرده که گفت : (علمها عند ربی فی کتاب ، لا یضل ربی و لا ینسی) . و نیز فرموده : (الیوم تجزی کل نفس بما کسبت ، لا ظلم الیوم ان الله سریع الحساب) .

این آیات و نظائرش دلالت دارد بر اینکه خدای تعالی خلایق را خلق کرد ، در حالی که از امر آن غافل نبود و نسبت

به آینده آن و آنچه از خلق سر می زند جاهل ، و نسبت به آنچه خود کرده پشیمان نبود ، آنگاه برای داوری بین آنان شرایعی به طور جدی تشریح کرد ، بدون اینکه شوخی و یا ترس و یا امیدی داشته باشد ، آنگاه برای هر صاحب عملی در برابر عملش جزائی مقرر کرد ، اگر عمل خیر باشد برای خیر و اگر شر باشد شر ، بدون اینکه کسی بر او غالب و یا حاکمی بر او حکومت کند یا شریکی با او شرکت نماید و یا فدیة و پارتی و دوستی در کار او دخالت کند ، مگر آنکه خودش اذن داده باشد ، همه اینها که گفتیم دلیلش اطلاق ملک او نسبت به ما سواست .

۱۰. دهم آنکه

اشکال دهم که به سخن مسیحیان و مسأله فدای ایشان وارد است ، این است که :

حقیقت فداء عبارت است از اینکه انسان خیانت و عمل خلافی انجام داده باشد که اثر سوء و کیفر جانی و مالی آن گریانش را بگیرد و بخواهد آن کیفر را با چیز دیگر عوض کند ، آن چیز را هر چه که باشد فداء (یا فدیة) می نامند .

پس فداء آن عوضی است که انسان می دهد تا از آن اثر سوء رهائی یابد ، مثلاً کسی که در جنگ اسیر شده ، به عوض خود یا مالی می دهد و یا شخصی را و یا کسی که جرمی و خیانتی مرتکب شده ، مقداری مال به عنوان کفاره یا جریمه می پردازد ، این عوض را فدیة و نیز فداء گویند

، پس در حقیقت فدیة نوعی معامله است که به وسیله آن ، حق صاحب حق و سلطنتش را از (مفدی عنه) (شخصی که باید فدیة دهد) گرفته و به او بدهند تا شخص مفدی عنه گرفتار کیفر نگردد .

از اینجا روشن می شود که عمل فدا دادن ، در موردی که حق ضایع شده ، حق خدای سبحان باشد ، غیر معقول است ، برای اینکه سلطنت الهی (بر خلاف سلطنت های بشری است چرا که سلطنت های بشری وضعی و اعتباری و از قبیل بازی شاه و وزیر بوده و قراردادی است) سلطنتی است حقیقی و واقعی که تبدیل در آن راه ندارد و نمی شود با مثلا دادن فدیة و عوض آن را که متوجه ما است برگردانیم .

آری وجود عین و اثر اشیا عالم ، قائم به خدای سبحان است و چگونه تصور می شود که واقع عالم از وضعی که دارد دگرگون شود ؟ با اینکه تعقل واقع دگرگونی ممکن نیست تا چه رسد به اینکه محقق هم بشود ، به خلاف ملک و سلطنت بشری و حقوق انسانی که اینگونه مسائل جاری بین ما افراد اجتماع است و اموری است وضعی و قراردادی و چون قراردادی است ، بود و نبودنش و معاوضه کردنش به دست خود ما انسان ها است که بر حسب دگرگونی هائی که در مصالح زندگی و معاش ما پیدا می شود یک وقت به کلی خط بطلان بر او می کشیم - و شخصی را که تاکنون سلطان خود می خواندیم از سلطنت می اندازیم - وقتی دیگر آن حق را

به حقی دیگر مبدل می سازیم - مثلا کسی که قاتل فرزند ما است حق انتقام گرفتنمان را با گرفتن خون بها مبدل می کنیم . .

ذات مقدس خدای سبحان نیز - علاوه بر محال بودن عقلی فدیة ، که بیانش گذشت - به خصوص این مسأله اشاره کرده و آن را نفی نموده است آنجا که فرمود : (فالیوم لا یؤخذ منکم فدیة و لا من الذین کفروا ماواکم النار) ، در سابق هم گذشت که کلام عیسی هم که قرآن کریم آن را حکایت نموده ، از این قبیل است و آن کلام این است :

(و اذ قال اللّٰه یا عیسی ابن مریم ءانت قلت للناس اتخذونی و امی الهمین من دون الله ؟ قال سبحانک ما یكون لی ان اقول ما لیس لی بحق . . . ما قلت لهم الا- ما امرتني به ، ان اعبدوا اللّٰه ربی و ربکم و کنت علیهم شهیدا ما دمت فیهم ، فلما توفیتنی کنت انت الرقیب علیهم و انت علی کل شیء شهید ، ان تعذبهم فانهم عبادک و ان تغفر لهم فانک انت العزیز الحکیم) .

برای اینکه جمله : (و کنت علیهم شهیدا . .) به این معنا است که عرض کرده باشد : پروردگارا من مادام که در بین بندگان تو بودم ، وظیفه ای نداشتم جز آنچه که تو برایم معین کردی و آن عبارت بود از : (تبلیغ رسالت و شهادت بر اعمال) ، و اما هلاک شدن و نجات یافتن ، عذاب شدن یا آمرزیده شدنشان به عهده تو است ،

هیچ ارتباطی با من ندارد و من هیچ مسوولیتی هم نسبت به آن ندارم و تو در این باره اختیاراتی به من نداده ای تا با استفاده از آن مردم را از عذاب تو خارج شان کنم و مثلاً نگذارم تو بر آنان مسلط شوی .

و این بیان کاملاً دلالت می کند بر نبودن مساءله ای به نام فداء ، چون اگر چنین چیزی وجود می داشت نباید در آیه شریفه خود را از اعمال مردم تبرئه کند و عذاب و مغفرت هر دو را به خدای سبحان ارجاع داده ، مساءله را بطور کلی بی ارتباط به خود بداند .

و در معنای این آیات آیه شریفه زیر است که می فرماید : (و اتقوا یوما لا تجزی نفس عن نفس شیئا و لا یقبل منها شفاعه و لا یؤخذ منها عدل و لا هم ینصرون) . و همچنین آیه زیر که می فرماید : (یوم لا بیع فیه و لا خله و لا شفاعه) و آیه زیر که می فرماید : (یوم تولون مدبرین ، ما لکم من اللّٰه من عاصم) ، چون کلمه (عدل) در آیه اول و کلمه (بیع) در آیه دوم و کلمه (عاصم نگهداری از ناحیه خدا) کلماتی است که فداء نیز بر آن ها منطبق است و نفی آنها نفی فداء نیز هست .

بله قرآن کریم در مورد مسیح (علیه السلام) شفاعت را به جای فدائی که مسیحیان گفته اند اثبات کرده و فداء غیر از شفاعت است ، چون شفاعت همانطور که در آنجا که از آن بحث می

کردیم یعنی در ذیل آیه : (و اتقوا یوما لا- تجزی) گذشت ، نوعی ظهور و کشف است از اینکه صاحب شفاعت به درگاه مشفوع قریبی و مکانتی دارد ، بدون اینکه خود شفیع مالک و صاحب اختیار شفاعت باشد و یا ملکی و سلطنتی را از مشفوع عنده سلب و یا حکمی را که او کرده بود و مجرم با آن مخالفت نموده بود باطل کرده باشد و یا بتواند بطور کلی قانون مجازات را باطل کند ، بلکه شفیع با داشتن تقرب به درگاه خدای تعالی دعا و است دعا می کند تا مشفوع عنده که در بحث ما خدای تعالی است در ملک خود (یعنی گنهکاری که محتاج شفاعت است) تصرفی کند که هر مالکی می تواند در ملک خود آنگونه تصرفات را بکند ، تصرفی که حق باشد - که یکی از آنها - عفو است که برای مولی جایز است این حق خود را بکار بزند ، همچنانکه می تواند آن را بکار نبسته و عید خود را به خاطر عصیانش عذاب کند چون عذاب کردن نیز قانونی است همانطور که عفو قانون است .

پس کار شفیع این است که مشفوع عنده (یعنی مولا) را تحریک کند و از او است دعا نماید در موردی که عبد است حقاق عقوبت دارد از حق دیگر خود یعنی عفو و مغفرت استفاده کند .

این است کار شفیع ، نه اینکه بخواهد ملک و سلطنت مولا را از او سلب کند ، به خلاف فداء که همانطور که گفتیم نوعی معامله است که سلطنتی را که مولا بر گنهکاران

داشت از او سلب می کند ، در مقابل سلطنتی به او می دهد که شخص فدائی را به عوض گنهکاران عقوبت کند و دیگر سلطنتی نسبت به گنهکاران نداشته باشد .

دلیل ما بر آنچه گفتیم آیه شریفه : (و لا یملک الذین یدعون من دونه الشفاعة ، الا من شهد بالحق و هم یعلمون) است که تصریح دارد بر اینکه :

(شفاعت از ناحیه کسانی که دارای علم هستند و به حق شهادت می دهند امری واقع شدنی است و مسیح (علیه السلام) هم از ایشان است) ، گو اینکه مسیحیان آن جناب را خدا دانسته ، به جای خدا می خوانند ، ولی قرآن کریم تصریح کرده به اینکه خدای تعالی به او کتاب و حکمت آموخته و در این باره فرموده : (و یعلمه الکتاب و الحکمه) ، و او را از شهیدان روز قیامت خوانده ، فرموده : (و کنت علیهم شهیدا ما دمت فیهم) . و نیز در این باره فرموده : (و یوم القیمه یكون علیهم شهیدا) .

این آراء از کجا منشاء گرفته ؟

قرآن کریم منکر این است که مسیح (علیه السلام) این آراء و عقاید (خرافی) را به مسیحیان القاء نموده و آن را در بینشان ترویج کرده باشد ، بلکه مسیحیان در این عقاید دینی از روسای خود تقلید کرده و هنوز هم می کنند و بطور تعبد و کور کورانه تسلیم دستورات ایشانند و روسا هم این عقائد را از بت پرستان قدیم گرفته بودند ، همچنانکه قرآن کریم فرمود :

(و قالت الیهود عزیز ابن اللہ و قالت النصارى المسيح ابن

الله ، ذلك قولهم بافواههم ، يضاھون قول الذين كفروا من قبل ، قاتلهم الله انى يوفكون ، اتخذوا احبارهم و رهبانهم اربابا من دون الله و المسيح ابن مريم ، و ما امروا الا ليعبدوا الها واحدا لا اله الا هو سبحانه عما يشركون)

و منظور از اين كفارى كه مى فرمايد يهود و نصارا از ايشان الكو گرفتند ، نمى تواند عرب جاهليت و بت پرستى ايشان باشد كه معتقد بودند ملائكه دختران خدايند ، براى اينكه اعتقاد يهود و نصارا به اينكه خدا فرزند دارد از نظر تاريخ قديم تر از ايامى است كه با عرب جاهليت تماس پيدا نموده ، با آنها اختلاط پيدا كند ، مخصوصا اعتقاد يهود كه معلوم است قديم تر از اعتقاد نصارا است با اينكه ظاهر جمله : (من قبل) اين است كه يهود و نصارا عقائد خرافى خود را از كفارى گرفتند كه قبل از آمدن اين دو كشيش مى زيسته اند ، علاوه بر اينكه بت پرستى عرب جاهليت مذهبى بود كه از ديگران به ايشان منتقل شده بود و خود مبتكر آن نبودند .

مى گويند : اولين كسى كه بت را بر بام كعبه نصب كرد و مردم را به پرستش (و يا حداقل تعظيم) آن دعوت كرد ، عمرو بن لحي بود كه معاصر با شاپور ذوالاكتاف بوده ، در آن ايام بزرگ قوم خود در مكه بوده و با قدرتى كه داشته ، پرده دارى كعبه را به خود اختصاص داده بود ، سپس سفرى به شهر بلقاء كه در اراضى شام واقع شده

بود رفت ، در آنجا به مردمی برخورد که بت هائی داشتند و آنها را می پرستیدند ، از ایشان وجه این عملشان را پرسید ، گفتند : این بت ها اریاب ما هستند که ما آنها را به شکل هیکل های علوی (آسمانی) و اشخاصی (نیرومند) از بشر ساخته ایم و با پرستش آنها از آن هیکل ها یاری می گیریم و باران طلب می کنیم و آنها برای ما باران می فرستند ، عمرو بن لحي از ایشان خواست یکی از بت هایشان را به وی بدهند ، ایشان هبل را به او دادند ، عمرو هبل را با خود به مکه آورد و بر بام کعبه نصب نموده ، مردم را به پرستش آن دعوت نمود ، البته بت اساف و نائله به صورت يك زن و شوهر نیز با او بود ، مردم را دعوت کرد که آن دو بت را هم پرستند و با پرستش آنها به سوی خدا تقرب بجویند .

و از عجائب امر این است که قرآن اسامی چند بت را ذکر کرده که مربوط به اعراب زمان نوح بوده اند و قرآن شکوه نوح از بت پرستی قومش را اینطور نقل فرموده :

(و قالوا لا تذرنا آلهمکم و لا تذرنا ودا و لا سواعا و لا یغوث و یعوق و نسرا) .

علاوه بر اینکه مذهب و ثنیت که در روم و یونان و مصر و سوریه و هند بود ، به نقاط یهودنشین و نصرانی نشین یعنی فلسطین و حوالی آن نزدیک تر و انتقال عقائد و احکام دینی آنان به میان اهل

کتاب آسان تر و اسباب این انتقال فراهم تر بود .

پس نمی توانیم بگوئیم منظور از کفاری که عقائد کفرآمیز اهل کتاب از قبیل فرزندی عیسی برای خدا و امثال آن از کفار گرفته شده چون شبیه به عقائد ایشان است عرب جاهلیت است بلکه منظور وثنیت قدیم هند و چین و وثنیت غرب یعنی روم و یونان و شمال آفریقا است ، همچنانکه تاریخ هم نظیر این عقائد که در اهل کتاب موجود است یعنی عقیده پدر و فرزندی ، تثلیث ، صلیب ، فداء و امثال آن را از ایشان حکایت نموده ، و این از حقایق تاریخی است که قرآن شریف آن را بیان می کند .

و نظیر آیات سابق در دلالت بر این حقیقت آیه زیر است که می فرماید : (قل یا اهل الکتاب لا تغلوا فی دینکم غیر الحق و لا تتبعوا اهواء قوم قد ضلوا من قبل و اضلوا کثیرا و ضلوا عن سواء السبیل) و بیان می کند غلو اهل کتاب در دین و به غیر حق ، همان تقلیدی است که از هوا و هوس مردم گمراه کردند ، مردمی که قبل از ایشان بودند .

و این آیه خود شاهد دیگری است بر اینکه مراد از جمله : (یضاهون قول الذین کفروا من قبل . . .) در آیه سوره توبه عرب جاهلیت نیست ، چون کفاری را که اهل کتاب آنان از آنان پیروی کردند چنین توصیف کرده که (بسیاری از مردم را گمراه کردند) ، معلوم می شود سمت پیشوائی ضلالت را داشتند ، مردمی به اصطلاح پیشرفته بوده

اند که دیگران چشم بسته از آنها تقلید می کردند و عرب جاهلیت چنین مردمی نبودند و در مقایسه با امت های دیگر چون فارس و روم و هند و غیر ایشان عقب مانده ترین مردم عصر خود بودند .

و نیز مراد از جمله مذکور در سوره توبه احبار و رهبان نیست ، برای اینکه آیه شریفه مطلق است و اگر مراد احبار و رهبان بود ، باید می فرمود : (لا تتبعوا اهواء قوم منکم . . . و اضلوا کثیرا منکم) ، پس منظور از جمله مذکور جز همان وثیت چین و هند و غرب نمی تواند باشد .

کتابی که اهل کتاب خود را منسوب به آن می دانند ، چیست و چگونه کتابی است ؟

قبل از بررسی کتبی که اهل کتاب آن را کتب آسمانی خود می دانند ، لازم است چند کلمه ای درباره خود اهل کتاب بحث شود تا بینیم این کلمه شامل تنها یهود و نصارا می شود و یا شامل مجوس نیز می گردد و چون مسأله عقلی نیست قهرا تنها راه اثبات و نفی آن دلیل نقلی ، یعنی قرآن و روایت است و روایات هر چند مجوس را اهل کتاب خوانده ، که لازمه اش آن است که این ملت نیز برای خود کتابی داشته باشد و یا منسوب به یکی از کتابهایی از قبیل کتاب نوح و صحف ابراهیم و تورات موسی و انجیل عیسی و زبور داود باشد که قرآن آنها را کتاب آسمانی خوانده و لیکن قرآن هیچ متعرض وضع مجوس نشده و کتابی برای آنان نام نبرده و

کتاب (اوستا) که فعلا در دست مجوسیان است نامش در قرآن نیامده ، کتاب دیگری هم که نامش در قرآن آمده باشد در دست ندارند . و کلمه (اهل کتاب) هر جا در قرآن ذکر شده ، مراد از آن یهود و نصارا است که خود قرآن برای آنان کتابی نام برده که خدای تعالی برای ایشان نازل کرده است .

اما کتبی که در دست یهود است و آنها را کتب مقدسه می خوانند سی و پنج کتاب است که یکی از آنها تورات است و مشتمل است بر پنج سفر : ۱- سفر خلیفه ۲- سفر خروج ۳- سفر اخبار ۴- سفر عدد ۵- سفر استثناء .

و یکی دیگر کتب مورخینی است که مشتمل است بر دوازده کتاب : ۱- کتاب یوشع ۲- کتاب قضات بنی اسرائیل ۳- کتاب راعوث ۴ و ۵- دو سفر مربوط به صموئیل ۶ و ۷- دو سفر از اسفار ملوک ۸ و ۹- دو سفر از اخبار ایام ۱۰ و ۱۱- دو سفر از اسفار عزرا ۱۲- سفر استیر .

یکی دیگر کتاب ایوب و یکی زبور داود و یکی کتب سلیمان که آن نیز مشتمل بر چند کتاب است : ۱- کتاب امثال ۲- کتاب جامعه ۳- کتاب تسبیح التسابیح .

و یکی دیگر کتب نبوات است که مشتمل است بر هفده کتاب : ۱- کتاب نبوت اشعیا ۲- کتاب نبوت ارمیا ۳- کتاب مراثی ارمیا ۴- کتاب حزقیال ۵- کتاب نبوت دانیال

۶ - کتاب نبوت هوشع ۷ - کتاب نبوت یوییل ۸ - کتاب نبوت عاموص ۹ - کتاب نبوت عویدیا ۱۰ - کتاب نبوت یونان ۱۱ - کتاب نبوت میخا ۱۲ - کتاب نبوت ناحوم ، ۱۳ - کتاب نبوت حیقوق ۱۴ - کتاب نبوت صفونیا ۱۵ - کتاب نبوت حجبی ۱۶ - کتاب نبوت زکریا ۱۷ - کتاب نبوت ملاخیا .

ولی قرآن کریم از میان آنها به جز تورات موسی و زبور داود (علیه السلام) را نام نبرده .

و اما آنچه نزد نصارا کتاب آسمانی خوانده می شود همان انجیل های چهارگانه است : یعنی انجیل متی و انجیل مرقس و انجیل لوقا و انجیل یوحنا و یکی دیگر کتاب اعمال رسولان و یکی چند رساله زیر است :

۱ - چهارده رساله از بولس ۲ - رساله یعقوب ۳ و ۴ - رساله بطرس ۵ و ۶ و ۷ - رساله های یوحنا ۸ - رساله یهوذا و یکی هم رویای یوحنا است .

و قرآن کریم از آنها یعنی از کتب مقدسه مخصوص نصارا بجز این مقدار را ذکر نکرده که در بین کتب آسمانی کتابی است که خدا آن را بر عیسی بن مریم نازل کرده و نامش انجیل است که البته انجیل نازل از ناحیه خدای تعالی یک انجیل بوده نه چهار تا ، و نصارا هر چند نمی دانند چیست و آن را به رسمیت نمی شناسند ، لیکن در کلمات روسای ایشان جسته و گریخته اعترافاتی یافت می شود که مسیح (علیه السلام) کتابی داشته به نام انجیل ، از آن جمله در رساله ای

که بولس به اهل غلاطیه نوشته ، در اصحاح اول آمده : که من تعجب می کنم از اینکه شما اینچنین به سرعت از آنچه مسیح شما را دعوت می کند به آن که خود نعمت مسیح است ، به سراغ انجیل دیگر می روید با اینکه آن در حقیقت انجیلی دیگر نیست (یعنی انجیل واقعی نیست) بلکه مستی افراد پیدا شده اند که شما را به زور و اجبار وادار می کنند به اینکه آنچه آنان تحریف کرده اند ، بپذیرید .

نچار هم در قصص انبیا به آنچه ما از رساله بولس نقل کردیم و به مواردی دیگر از کلمات وی که در رساله های او یافته ، استشهاد کرده است بر اینکه معلوم می شود غیر از انجیل های چهارگانه معروف ، انجیل دیگری بوده به نام انجیل مسیح .

و قرآن کریم با این حال خالی از این اشعار نیست که بعضی آیات واقعی و حقیقی تورات نزد یهود موجود بوده و همچنین بعضی از قسمت انجیل واقعی و حقیقی نزد نصارا موجود بوده است و این اشاره از آیات زیر به خوبی استفاده می شود : (و کیف یحکمونک و عندهم التوریه فیها حکم الله) و (من الذین قالوا انا نصاری اخذنا میثاقهم ، فانسوا حظا مما ذکروا به) ، که دلالت این آیات بر مدعای ما روشن است .

بحث تاریخی

۱ . سرگذشت تورات فعلی

بنی اسرائیل که نواده هائی از آل یعقوبند در آغاز یک زندگی بدوی و صحرانشین داشتند و به تدریج فراغنه مصر آنان را از بیابانها به شهر آورده ، معامله نوکر و کلفت و برده با

آنان کردند ، تا در آخر خدای تعالی به وسیله موسی (علیه السلام) از شر فرعون و عمل ناهنجار او نجاتشان داد .

بنی اسرائیل در عصر موسی و بعد از موسی یوشع (علیهما السلام) به رهبری این دو بزرگوار زندگی می کردند و سپس در برهه ای از زمان قاضیانی چون (ایهود) و (جدعون) و غیر اینها امور بنی اسرائیل را تدبیر می نمودند و بعد از آن دوران حکومت سلطنتی آنان شروع می شود و اولین کسی که در بین آنان سلطنت کرد شاول بود که قرآن شریف او را طالوت خوانده و بعد از طالوت داوود و بعد از او سلیمان در بین آنان سلطنت کردند .

و بعد از دوران سلطنت سلیمان مملکتشان قطعه قطعه و قدرت متمرکزشان تقسیم شد ، ولی در عین حال پادشاهان بسیاری از قبیل (رحبعام) و (ابیام) و (یربعام) و (یهوشافاط) و (یهورام) و جمعی دیگر که روی هم سی و چند پادشاه می شوند ، در بین آنان حکومت کردند . ولی قدرتشان همچنان رو به ضعف و انقسام بود تا آنکه ملوک بابل بر آنان غلبه یافته و حتی در اورشلیم که همان بیت المقدس است ، دخل و تصرف کردند و این واقعه در حدود ششصد سال قبل از مسیح بود ، در همین اوان بود که شخصی به نام (بخت نصر) (بنوکد نصر) حکومت بابل را به دست گرفت و چون یهود از اطاعت او سر باز زد ، لشگرهای خود را به سرکوبی آنان فرستاد ، لشگر یهودیان را محاصره و سپس بلاد آنان را

فتح کرد و خزینه های سلطنتی و خزائن هیکل (مسجد اقصی) را غارت نمود و قریب به ده هزار نفر از ثروتمندان و اقویا و صنعتگرانشان را گرد آورده و با خود به بابل برد و جز عده ای از ضعفا و فقرا در آن سرزمین باقی نماندند و بخت نصر آخرین پادشاه بنی اسرائیل را که نامش (صدقیا) بود به عنوان نماینده خود در آن سرزمین به سلطنت منصوب کرد، به شرطی که از وی اطاعت کند.

و قریب به ده سال جریان بدین منوال گذشت تا آنکه صدقیا در خود مقداری قدرت و شوکت احساس نموده، از سوی دیگر محرمانه با بعضی از فراعنه مصر رابطه برقرار نمود، به تدریج سر از اطاعت بخت نصر برتافت.

رفتار او بخت نصر را سخت خشمگین ساخت و لشگری عظیم به سوی بلاد وی گسیل داشت، لشگر بلاد صدقیا را محاصره نمود، مردمش به داخل قلعه ها متحصن شدند و مدت تحصن حدود یکسال و نیم طول کشید و در نتیجه قحطی و وبا در میان آنان افتاد و بخت نصر همچنان بر محاصره آنان پافشاری نمود، تا همه قلعه های آنان را بگشود و این در سال پانصد و هشتاد قبل از میلاد مسیح بود، آنگاه دستور داد تمامی اسرائیلیان را از دم شمشیر بگذرانند و خانه ها را ویران و حتی خانه خدا را هم خراب کردند و هر علامت و نشانه ای که از دین در آنجا دیدند از بین بردند و هیکل را با خاک یکسان نموده، به صورت تلی خاک در

آوردند ، در این میان تورات و تابوتی که تورات را در آن می نهادند نابود شد . تا حدود پنجاه سال وضع به همین منوال گذشت و آن چند هزار نفر که در بابل بودند نه از کتابشان عین و اثری بود و نه از مسجدشان و نه از دیارشان ، به جز تله هائی خاک باقی نمانده بود .

و پس از آنکه کورش یکی از ملوک فارس بر تخت سلطنت تکیه زد و با مردم بابل کرد آنچه را که کرد ، و در آخر بابل را فتح نمود و داخل آن سرزمین گردید ، اسرای بنی اسرائیل را که تا آن زمان در بابل تحت نظر بودند آزاد کرد و عزرای معروف که از مقربین در گاهش بود امیر بر اسرائیلیان کرد و اجازه داد تا برای آنان کتاب تورات را بنویسد و هیکل را بر ایشان تجدید بنا کند و ایشان را به مرامی که داشتند برگرداند و عزرا در سال چهار صد و پنجاه و هفت قبل از میلاد مسیح ، بنی اسرائیل را به بیت المقدس برگردانید و سپس کتب عهد عتیق را برایشان جمع نموده و تصحیح کرد و این همان توراتی است که تا به امروز در دست یهود دائر است ، (این سرگذشت از کتاب قاموس کتاب مقدس تالیف مستر هاگس آمریکائی همدانی و ماخذ دیگری از تواریخ گرفته شده) .

و خواننده عزیز بعد از دقت در این داستان متوجه می شود که توراتی که امروز در بین یهود دائر است سندش به زمان موسی (علیه السلام) متصل نمی شود و در مدت پنجاه

سال سند آن قطع شده و تنها به یک نفر منتهی می شود و او عزرا است که اولاً شخصیتش برای ما مجهول است و ثانیاً نمی دانیم کیفیت اطلاعش و دقت و تعمقش چگونه بوده ، و ثالثاً نمی دانیم تا چه اندازه در نقل آن امین بوده و رابعاً آنچه به نام اسفار تورات جمع آورده از کجا گرفته و خامسا در تصحیح غلطهای آن به چه مستندی استناد جسته است .

و این حادثه شوم ، آثار شوم دیگر ببار آورد و آن این بود که باعث شد عده ای از دانش پژوهان و تاریخ نویسان غربی به کلی موسی (علیه السلام) را انکار نموده ، هم خود آن جناب هم ماجرائی که در زمان او رخ داده و معجزاتش را افسانه معرفی کنند و بگویند در تاریخ کسی به نام موسی نبوده ، همچنانکه نظیر این حرف را درباره عیسای مسیح زده اند ، لیکن از نظر اسلام هیچ مسلمانی نمی تواند وجود این دو پیامبر را انکار کند ، برای اینکه قرآن شریف تصریح به وجودشان نموده (و قسمت هائی از سرگذشتشان را آورده است) .

۲. داستان مسیح و انجیل

یهود نسبت به تاریخ قومیت خود و ضبط حوادثی که در اعصار گذشته داشتند مهمت هستند و با این حال اگر تمامی کتب دینی و تاریخی آنان را مورد تتبع و دقت قرار دهی ، نامی از مسیح عیسی بن مریم نخواهی یافت ، نه تنها تحریف شده اخبار آن جناب را نیاورده اند ، بلکه اصلاً نام او و کیفیت ولادتش و ظهور دعوتش و سیره زندگیش و معجزاتی که

خدای تعالی به دست او ظاهر ساخت و خاتمه زندگیش که چگونه بوده ، آیا او را کشتند و یا به دار آویختند و یا طوری دیگر بوده ، حتی یک کلمه از این مطالب را ذکر نکرده اند ، باید دید چرا ذکر نکرده اند ؟ و چه باعث شده که سرگذشت آن جناب بر یهود مخفی بماند ، آیا به راستی از وجود چنین پیامبری اطلاع نیافته اند ؟ و یا عمدا خواسته اند امر او را پنهان بدارند ؟

قرآن کریم از یهودیان نقل کرده که مریم را قذف کردند ، یعنی او را در حمله شدنش به عیسی (العیاذ باللّٰه) ، نسبت زنا داده اند و نیز نقل کرده که یهود ادعا دارد عیسی را کشته است :

(و بکفرهم و قولهم علی مریم بهتانا عظیما و قولهم انا قتلنا المسیح عیسی ابن مریم رسول اللّٰه و ما قتلوه و ما صلبوه ، و لکن شبه لهم ، و ان الذین اختلفوا فیه ، لفی شک منه ما لهم به من علم ، الا اتباع الظن و ما قتلوه یقینا) .

با در نظر گرفتن این آیه آیا ادعائی که کرده اند که ما او را کشتیم (با اینکه در کتبشان یک کلمه از مسیح نیامده) مستند به داستانی بوده که سینه به سینه در بین آنان می گشته و در داستانهای قومی خود نقل می کردند ؟ نظیر بسیاری از داستانهای اقوام دیگر که در کتب آنان نامی از آنها نیامده ولی بر سر زبان هایشان جاری است ، که البته به خاطر اینکه سند صحیحی ندارد از

اعتبار خالی است ، و یا اینکه این سرگذشت ها را از پیروان خود مسیح یعنی نصارا شنیده اند و چون در بین مسیحیان مسلم بوده و مکرر داستان آن جناب و ولادتش و ظهور دعوتش را شنیده بودند ، هر چه در این باره گفته اند در حقیقت درباره شنیده های خود گفته اند ، از آن جمله به مریم (علیهاالسلام) تهمت زدند و نیز ادعا کردند که مسیح را کشته اند و همانطور که گفتیم هیچ دلیلی بر این حرفهای خود ندارند ، اما قرآن به طوری که با دقت در آیه قبلی به دست می آید ، از این سخنان چیزی را صریحا به ایشان نسبت نداده ، به جز این ادعا را که گفته اند : ما مسیح را کشته ایم و به دار نیاویخته ایم و آنگاه فرموده که یهودیان هیچ مدرک علمی بر این گفتار خود نداشته ، بلکه خود در گفتار خویش تردید دارند و خلاصه در بین آنها اختلاف هست .

۳ . انجیل های چهارگانه

و اما حقیقت آنچه از داستان مسیح و انجیل و بشارت در نزد نصارا ثابت است ، این است که داستان مسیح (علیه السلام) و جزئیات آن از نظر مسیحیان به کتب مقدسه آنان یعنی انجیل های چهارگانه منتهی می شود که عبارتند از : انجیل متی و انجیل مرقس و انجیل لوقا و انجیل یوحنا و کتاب اعمال رسولان که آن نیز نوشته لوقا است و عده ای از قبیل رساله های بولس ، بطرس ، یعقوب ، یوحنا و یهوذا که اعتبار همه آنها نیز به انجیل ها منتهی می شود

، بنابراین لازم است به وضع همان چهار انجیل بپردازیم .

اما انجیل متی : قدیمی ترین انجیل ها است و بطوری که بعضی از مسیحیان گفته اند ، تصنیف این کتاب و انتشارش در سال ۳۸ میلادی بوده ، بعضی دیگر آن را بین ۵۰ تا ۶۰ دانسته اند ، پس این انجیل (که از بقیه انجیل ها قدیمی تر است) به اعتراف خود مسیحیان بعد از مسیح نوشته شده ، مدرک ما در این مدعا کتاب قاموس الكتاب المقدس ماده (متی) تاءلیف مستر هاكس است .

و محققین از قدما و متاخرین ایشان بر آنند که این کتاب در اصل به زبان عبرانی نوشته شد و سپس به زبان یونانی و سایر زبان ها ترجمه شده است و تازه نسخه اصلی و عبرانی آن هم مفقود شده ، پس آنچه ترجمه از آن به جای مانده مجهول الحال است و معلوم نیست مترجم آن کیست ، مدرک ما در این ادعا کتاب میزان الحق است ، البته صاحب قاموس الكتاب المقدس هم با تردید به آن اعتراف نموده است .

و اما انجیل مرقس : این شخص شاگرد بطرس بوده و خود از حواریین نبوده و چه بسا که گفته اند وی انجیل خود را به اشاره بطرس و دستور وی نوشته و او معتقد به خدائی مسیح نبوده ، و به همین جهات بعضی از ایشان گفته اند : مرقس انجیل خود را برای عشایر و دهاتیان نوشته و لذا مسیح را به عنوان رسولی الهی و مبلغی برای شرایع خدا معرفی کرده . در قاموس الكتاب المقدس این مسأله را

آورده ، می گوید : گفتار پیشینیان به حد تواتر رسیده که مرقس انجیل خود را به زبان رومی نوشته و آن را بعد از وفات بطرس و بولس منتشر کرده و لیکن آنطور که باید و شاید اعتبار ندارد ، برای اینکه ظاهر انجیل وی این است که آن را برای اهل قبائل و دهاتیان نوشته نه برای شهرنشینان ، و مخصوصا رومیان ، (خواننده عزیز در این عبارت دقت فرماید) . و به هر حال مرقس ، انجیل خود را در سال ۶۱ میلادی یعنی شصت و یکسال بعد از میلاد مسیح نوشته است .

و اما انجیل لوقا : لوقا نیز از حواریین نبوده و اصلا مسیح را ندیده و خودش کیش نصرانیت را به تلقین بولس پذیرفته و بولس خودش مردی یهودی و بر دشمنی با نصرانیت تعصب داشته و مؤمنین به مسیح را اذیت و امور را علیه آنان واژگونه می کرده و ناگهان و به اصطلاح امروز ۱۸۰ درجه تغییر جهت داده و ادعا کرده که وقتی دچار غش شده ، در حال غش مسیح او را لمس کرده و از در ملامت گفته است : چرا اینقدر پیروان مرا اذیت می کنی ؟ و در همان حال به مسیح ایمان آورده و مسیح به وی ماموریت داده ، تا مردم را به انجیلش بشارت دهد . !

موسس نصرانیت حاضر چنین کسی است ، او است که ارکان مسیحیت حاضر را بنا نهاده ، وی تعلیم خود را بر این اساس بنا نهاده که ایمان آوردن به مسیح برای نجات کافی است و هیچ احتیاجی به عمل ندارد و

خوردن گوشت مردار و گوشت خوک را بر مسیحیان حلال و ختنه کردن و بسیاری از دستورات تورات را بر آنان تحریم نموده ، با اینکه انجیل نیامده بود مگر برای اینکه کتاب آسمانی قبل ، یعنی تورات را تصدیق کند و جز چند چیز معدود را که در آن حرام بود حلال نکرد و کوتاه سخن اینکه عیسی (علیه السلام) آمده بود تا شریعت تورات را که دچار سستی شده بود قوام بخشد و منحرفین و فاسقان از آن را به سوی آن برگرداند ، نه اینکه عمل به تورات را باطل نموده ، سعادت را منحصر در ایمان بدون عمل کند .

و لوقا انجیل خود را بعد از انجیل مرقس نوشته و این بعد از مرگ بطرس و بولس بود و جمعی تصریح کرده اند به اینکه انجیل لوقا ، مانند سایر انجیل ها الهامی نبوده ، همچنانکه مطالب اول انجیل او نیز بر این معنا دلالت دارد .

در آنجا آمده : ای ثاوفیلائی عزیز ، از آنجائی که بسیاری از مردم کتب قصص را که ما عارف بدان هستیم مورد اتهام قرار دادند و ما اخباری را که داریم از دست اولی ها گرفتیم که خود ناظر حوادث بوده و خدام دین خدایند ، لذا مصلحت دیدم که من نیز کتابی در قصص بنویسم ، چون من تابع هر چیزم (یعنی از هر داستانی روایتی از گذشتگان دارم) و دلالت این کلام بر اینکه کتاب لوقا نظریه خود او است نه اینکه به او الهام شده باشد روشن است و این معنا از رساله الهام تالیف مستر کدل نیز

نقل شده است .

و جیروم تصریح کرده که بعضی از پیشینیان در دو باب اول این کتاب یعنی انجیل لوقا شک کرده اند ، چون در نسخه ای که در دست فرقه مارسیونی موجود است ، این دو باب نوشته نشده و اکهارن هم در صفحه ۹۵ از کتاب خود بطور جزم گفته : از صفحه ۴۳ تا ۴۷ از باب ۲۲ انجیل لوقا الحاقی است و باز اکهارن در صفحه ۶۱ از کتابش گفته : در معجزاتی که لوقا در کتاب خود آورده ، بیان واقعی و کذب روایتی با هم مخلوط شده و نویسنده دروغ و راست را به هم آمیخته ، تا در نقل مطالب مبالغات شاعرانه را بکار گرفته باشد و عیب اینجا است که دیگر امروز تشخیص دروغ از راست کار بسیار دشواری شده و آقای کلی می شیس گفته : انجیل متی و مرقس با هم اختلاف در نسخه دارند ، ولی هر جایی که سخن هر دو یکی باشد ، قول آن دو بر قول لوقا ترجیح داده می شود .

و اما انجیل یوحنا ، بسیاری از نصارا گفته اند ، که این یوحنا همان یوحنا پسر زبدي شکارچی یکی از دوازده شاگرد مسیح است که آنان را حواریین می گویند و این همان کسی است که در بین شاگردان مورد علاقه شدید مسیح قرار داشت ، (به کتاب قاموس الكتاب المقدس ماده یوحنا مراجعه فرمائید) .

و نیز گفته اند : که (شیرینطوس) و (ایسون) و مریدان این دو ، به خاطر اینکه معتقد بودند که مسیح بیش از یک انسان مخلوق نیست

، به شهادت اینکه وجودش بر وجود مادرش سبقت نداشت ، لذا اسقف آسیا و غیر ایشان در سال ۹۶ بعد از میلاد مسیح نزد یوحنا جمع شدند و از او خواهش کردند برایشان انجیلی بنویسد و در آن مطالبی درج کند که دیگران در انجیل های خود ننوشته اند و به نوعی خصوصی و بیانی مشخص و بدون ابهام ماهیت مسیح را بیان کند و یوحنا نتوانست خواهش آنان را رد نماید .

البته کلماتشان در تاریخ ترجمه ها و زبان هائی که این انجیل با آن زبان ها نوشته شده مختلف است ، بعضی ها گفته اند : در سال ۶۵ میلادی نوشته و بعضی تاریخ آن را سال ۹۶ و بعضی سال ۹۸ دانسته اند .

و جمعی از ایشان گفته اند : اصلا این انجیل به وسیله یوحنا ی شاگرد مسیح نوشته نشده ، عده ای گفته اند : نویسنده آن طلبه ای از طلاب مدرسه اسکندریه بوده ، (این معنا را از جلد هفتم کتاب (کاتلک هرالد) چاپ سنه ۱۸۴۴ میلادی صفحه ۲۰۵ و او از استاد لن از کتاب قصص نقل کرده اند ، در کتاب قاموس هم در ماده یوحنا به آن اشاره شده است .

بعضی دیگر معتقدند که تمامی این انجیل و رساله های یوحنا تالیف خود او نیست بلکه بعضی از مسیحیان آن را در قرن دوم میلادی نوشته و به دروغ به یوحنا نسبت داده اند تا مردم را بفریبند .

بعضی دیگر معتقدند که انجیل یوحنا در اصل بیست باب بوده و بعد از مرگ یوحنا کلیسای (افاس) باب بیست و یکم را

از خودش به آن افزوده است .

این بود حال و وضع انجیل های چهارگانه و اگر بخواهیم از این طرق و راویان قدر متیقن بگیریم ، تمامی سندهای این انجیل ها به هفت نفر منتهی می شود : ۱ - متی ۲ - مرقس ۳ - لوقا ۴ - یوحنا ۵ - بطرس ۶ - بولس ۷ - یهوذا ، و اعتماد همه به انجیل های چهارگانه اول است و اعتماد آن چهار انجیل هم به یکی است که از همه قدیم تر و سابق تر است و آن انجیل متی است که در گذشته گفتیم اصلش مفقود شده و معلوم نیست ترجمه انجیل متی فعلی از کیست ؟ و آیا با اصل مطابق است یا نه ؟ و اعتماد نویسنده آن به چه مدرکی بوده ؟ و اساس تعلیمات دینی او بر چه عقیده ای بوده ؟ آیا قائل به (رسالت) مسیح بوده و یا به (الوهیت) او ؟

در انجیل های موجود ، شرح حالی آمده که در بنی اسرائیل مردی ظهور کرد که ادعا می کرد : عیسی پسر یوسف نجار است و برای دعوت بسوی الله قیام کرد و او ادعا می کرده که پسر خداست ، و بدون داشتن پدری ، در جنس بشر متولد شد . و پدر او ، وی را فرستاده تا با دار آویز شدنش ، و یا کشته شدنش ، عوض گناهان مردم باشد . و نیز ادعا کرده که مرده زنده می کند ، و کور مادرزاد و برصی و دیوانگان را شفا داده ، جن را از کالبد دیوانگان بیرون می

کند و او دوازده شاگرد داشته ، که یکی از آنان ، متی صاحب انجیل بوده ، که خدا به آنان برکت داد و برای دعوت ارسالشان کرد ، تا دین مسیح را تبلیغ کنند و . . .

پس این بود خلاصه همه سرو صداهای دعوت مسیحیت که بر پهنای شرق و غرب زمین پیچیده است . و همانطور که دیدید ، تمامی حرفها به یک خبر واحد منتهی شد ، که صاحب آن خبر واحد هم معلوم نیست که کیست ؟ اسم و رسمش مجهول و عین و وصفش مبهم است .

و این وهن و بی پایگی عجیب که در آغاز این قصه است باعث شده که بعضی از دانشمندان حر و آزاده اروپا ادعا کنند که عیسی بن مریم اصلاً یک شخص خیالی است ، که دین تراشان بمنظور تحریک مردم علیه حکومت ها و یا به نفع حکومتها در ذهن مردم ترسیم کرده اند . و اتفاقاً این معنا با یک موضوع خرافی که شباهت کاملی در همه شؤن با قصه عیسی داشته ، تاءید شده و آن موضوع (کرشنا) بوده ، که بت پرستان قدیم هند ادعا می کرده اند پسر خدا بوده و از لاهوت خدا نازل شده ، و خود را محکوم بدار کرده و بدار آویخته شده ، تا فدای مردم و کفار گناهان آنها باشد ، و از وزر و عذاب گناهانشان رهائی بخشد . درست مانند حرفهائی که مسیحیان درباره مسیح می گویند ، (طابق النعل بالنعل) (که ان شاء الله داستانش بزودی می آید) .

و نیز باعث آن شد که

جمعی از دانشمندان انتقادگر، بگویند در تاریخ دو نفر بنام مسیح بوده اند: یکی مسیحی که بدار آویخته نشده و دیگری مسیحی که بدار آویخته شد و بین این دو مسیح بیش از پنج قرن فاصله است، و تاریخ میلادی که مبداء تاریخ امروز ما یعنی سال ۱۹۵۶ است، با ظهور هیچیک از این دو مسیح تطبیق نمی شود. چون مسیحی که بدار آویخته نشده، دویست و پنجاه سال جلوتر از آن بوده و حدود شصت سال زندگی کرده است. و مسیح دوم که بدار آویخته شده، بیش از دویست و نود سال بعد از این تاریخی به ظهور رسیده، و اوسی و سه سال زندگی کرده است. . . . و قدر متیقنی که فعلا برای ما اهمیت دارد، این است که اثبات کنیم، تاریخ میلادی مسیحیت مبداء درستی نداشته، بلکه (به اعتراف خود مسیحیت) دستخوش اختلال است.

علاوه بر این، همانطور که گفتیم، خود مسیحیت اقرار دارد که تاریخ میلادیش با میلاد مسیح انطباق ندارد. و این خود یک سکتۀ تاریخی است.

علاوه بر آنچه گذشت، امور دیگری هم هست که انسان را درباره انجیلهای مسیحیت دچار تردید می کند. مثلا گفته می شود که در دو قرن اول و دوم، انجیلهای دیگری وجود داشته که بعضی آنها را تا صد و چند انجیل شمرده اند که انجیلهای معروف چهار عدد از آنهاست چیزی که هست، کلیسا همه آنها را تحریم کرد الا این چند انجیل را که

توجه فرمودید . از این جهت به این چهار انجیل قانونیت دادند که با تعلیم کلیسا موافقت داشته است . از آن جمله (شیلوسوس) فیلسوف در قرن دوم ، نصارا را در کتاب خود (الخطاب الحقیقی) ملامت کرده که با انجیلها بازی کرده و آنچه دیروز در آن نوشته بودند امروز محو کرده اند ، امروز می نوشتند ، فردا محو میکردند . و در سال ۳۸۴ میلادی (بابا داماسیوس) دستور داد ، ترجمه جدیدی از عهد قدیم و جدید لاتینی نوشته شود تا در همه کلیساهای دنیا قانونیت پیدا کند ، چون پادشاه آنروز (تیودوسیوس) از مخاصمات و بگومگوهای اسقف ها درباره مطالب انجیل های گوناگون به تنگ آمده بود و این ترجمه که نامش (فولکانا) نهاده شد ، به اتمام رسید که ترجمه ای بود از خصوص انجیل های متی و مرقس و لوقا و یوحنا . و ترتیب دهنده این چهار انجیل گفته بود : (بعد از آنکه ما چند نسخه یونانی قدیم را با هم مقابله کردیم ، این ترتیب را به آن دادیم ، باین معنا که آنچه را که بعد از تنقیح و بررسی مغایر با معنا تشخیص دادیم حذف کردیم ، و بقیه را همانطور که بود بحال خود باقی گذاشتیم .) آنگاه همین ترجمه که مجمع (تریدنتینی) آنرا در سال ۱۵۴۶ یعنی بعد از یازده قرن تثبیت کرده بود ، در سال ۱۵۹۰ سیستوس پنجم آنرا تخطئه کرد و دستور داد نسخه های جدیدی طبع شود . باز کلیمنضوس هشتم این نسخه را هم تخطئه نموده ، دستور داد نسخه ای

تنقیح شده که امروز در دست مردم کاتولیک است طبع شود .

و از جمله آن انجیل هائی که نسخه هایش جمع آوری شد ، انجیل برنابا است که یک نسخه از آن چند سال قبل کشف شد و به عربی و فارسی ترجمه شد ، و این انجیلی است که تمامی داستانهایش مطابق داستانی است که قرآن کریم درباره مسیح ، عیسی بن مریم آورده است و این انجیل به خط ایتالیائی پیدا شد و دکتر خلیل سعاده آنرا در مصر ترجمه کرد . و دانشمند فاضل (سردار کابلی) آنرا در ایران به زبان فارسی برگردانید .

و عجیب اینجاست که مواد تاریخیه ای که از غیر یهود هم نقل شده ، از جزئیاتی که انجیل به دعوت مسیح نسبت می دهد ، از قبیل فرزندی عیسی برای خدا ، و مسأله فدا و غیر این دو ساکت است . مورخ آمریکائی معروف ، یعنی (هندریک ویلم وان لون) در تالیف خود که درباره تاریخ بشر نوشته ، از کتابی و نامه ای نام می برد که طیب (اسکولایوس کولتوس) رومی در تاریخ ۶۲ میلادی به برادرش (جلادیوس انسا) نوشته ، که مردی ارتشی بود و در ارتش روم در فلسطین خدمت می کرد و در آن نوشت که من در روم برای معالجه بر بالین بیماری رفتم که نامش بولس بود و از کلام او تحت تاءثیر قرار گرفتم ، او مرا بسوی مسیحیت دعوت کرد و شمه ای از اخبار مسیح و دعوت او را برایم گفت . ولی رابطه من با او قطع شد و دیگر او را

ندیدم تا آنکه بعد از مدتی جستجو شنیدم ، در (اوستی) به قتل رسیده است . اینک از تو که در فلسطین هستی می خواهم از اخبار این پیغمبر اسرائیلی که بولس خبر داده بود و از خود بولس اطلاعاتی کسب کرده ام ، یرایم بفرستی .

جلادیوس اءنسا بعد از شش هفته ، نامه ای از اورشلیم ، از اردوگاه روم ، به برادرش (اسکولابیوس کولتوس) طیب نوشت : که من از عده ای از پیرمردان این شهر و سالخوردگانش خبر عیسی مسیح را پرسیدم ، ولی دریافتم که دوست ندارند پاسخ سؤال را بدهند . (و این در سال ۶۲ میلادی بوده و قهرا افرادی که وی از آنها سؤال می کرده ، پیرمرد بودند) . تا آنکه روزی به زیتون فروشی برخوردم ، از او پرسیدم : چنین کسی را می شناسی ؟ او در پاسخ ، روی خوش نشان داد و مرا به مردی راهنمایی کرد بنام یوسف ، و گفت که این مرد از پیروان و از دوستداران اوست و کاملاً به اخبار مسیح بصیر و آگاه است البته اگر محذوری برایش نباشد جوابت را میدهد . در همان روز به تفحص پرداختم و بعد از چند روز او را یافتم که پیرمردی بسیار سالخورده بود و معلوم شد ، در قدیم و ایام جوانیش در بعضی از دریاچه های این اطراف ماهی صید می کرده است . و این مرد با سن و سال زیادش ، دارای مشاعری صحیح و حافظه ای خوب بود و تمامی اخبار و قضایائی که در عمرش دیده ، و

در ایام اغتشاش و فتنه رخ داده بود، برایم تعریف کرد از آن جمله، گفت: یکی از استانداران قیصر روم، یعنی (تی بریوس) در فلسطین حکمرانی می کرد، و سبب آمدنش به اورشلیم این شد که در آن ایام، در اورشلیم فتنه ای بپاخواست و (فونتیوس فیلاطوس) بدانجا سفر کرد، تا آتش فتنه را خاموش کند، و جریان فتنه این بود که مردی از اهل ناصره بنام ابن نجار مردم را علیه حکومت می شوراند، ولی وقتی ماجرای ابن نجار متهم را تحقیق کردند معلوم شد که وی جوانی است عاقل و متین. و هرگز کار خلافی که مستوجب سیاست باشد نکرده و آنچه درباره اش گزارش داده اند، صرف تهمت بوده و این تهمت را یهودیان به وی زدند. چون با او بسیار دشمن بودند، و بهمین انگیزه به حاکم یعنی فیلاطوس اطلاع داده بودند که این جوان ناصری می گوید: (هرکس بر مردم حکومت کند چه یونانی باشد و چه رومی، و چه فلسطینی، اگر با عدالت و شفقت بر مردم حکم براند، نزد خدا مثل کسی خواهد بود که عمر خود را در راه مطالعه کتاب خدا و تلاوت آیات آن سر کرده باشد) و گویا این سخنان در دل (فیلاطوس) مؤثر افتاد، و تیر دشمنان به سنگ خورد. ولی از سوی دیگر یهودیان بر کشتن عیسی و اصحابش اصرار داشتند و در برابر معبد شورش پیا کردند که باید آنان را تکه تکه کنند. لاجرم بنظرش

رسید ، صلاح این است که این جوان نجار را دستگیر نموده ، زندانی کند تا بدست مردم و در غوغای آنان کشته نشود .

فیلاطوس با همه کوششی که کرد عاقبت نفهمید علت ناراحتی مردم از عیسی چیست و هر وقت با مردم درباره او صحبت و نصیحت میکرد و علت شورش آنان را می پرسید ، بجای اینکه علت را بیان کنند ، سر و صدا می کردند که او کافر است ، او ملحد است ، او خائن است . و بالاخره کوشش فیلاطوس بجائی نرسید تا در آخر رایش بر این قرار گرفت که با خود عیسی صحبت کند او را احضار کرد ، و پرسید که مقصود تو چیست ؟ و چه دینی را تبلیغ می کنی ؟ عیسی پاسخ داد : من نه حکومت می خواهم ، و نه کاری به کار سیاست دارم ، من تنها می خواهم حیات معنوی و روحانیت را ترویج کنم . اهتمام من به امر حیات معنوی بیش از اهتمام به زندگی جسمانی است . و من معتقدم ، انسان باید به یکدیگر احسان کند و خدای یگانه را پرستد ، خدائیکه برای همه ارباب حیات از مخلوقات حکم پدر را دارد .

فیلاطوس که مردی دانشمند و آگاه بمذهب رواقیین و سایر فلاسفه بود ، دید در سخنان عیسی جای هیچ اشکالی و انگشت بند کردن نیست . و به همین جهت برای بار دوم تصمیم گرفت ، این پیامبر سلیم و متین را از شر یهود نجات داده ، حکم قتل او را به امروز و فردا واگذارد . اما یهود

حاضر نمی شد و رضایت نمی داد ، که عیسی بحال خودش واگذار شود . بلکه در بین مردم شایع کردند که فیلاطوس هم فریب دروغهای عیسی و سخنان پوچ او را خورده و می خواهد به قیصر خیانت کند . و شروع کردند استشهادی بر این تهمت تهیه نموده و طومارهایی نوشتند و از قیصر خواستند تا او را از حکومت عزل کند . اتفاقاً قبل از این هم فتنه ها و انقلابهای دیگر در فلسطین پیاپی شده بود و در دربار قیصر قوای با ایمان بسیار کم بود ، و آنطور که باید نمی توانستند مردم را ساکت کنند و قیصر از مدتها پیش به تمامی حکام و سایر مامورین خود دستور داده بود که با مردم طوری رفتار نکنند که ایشان ناگزیر به شکایت شوند ، و از قیصر ناراضی گردند .

بدین جهت فیلاطوس چاره ای ندید ، مگر اینکه جوان زندانی را فدای امنیت عمومی کند و خواسته مردم را عملی سازد . اما عیسی از کشته شدنش کمترین جزع و بی تابی نکرد ، بلکه بخاطر شهامتی که داشت با آغوش باز از آن استقبال نمود ، و قبل از مرگش از همه آنهایی که در کشتنش دخالت داشتند ، درگذشت ، آنگاه حکم اعدامش تنفیذ شد ، و بر بالای دار جان سپرد ، در حالیکه مردم مسخره اش می کردند ، و سب و ناسزایش می گفتند .

جلادیوس آنسا در خاتمه نامه اش نوشته : این بود آنچه یوسف از داستان عیسی بن - مریم برایم تعریف کرد ، در حالی که می گفت و می

گریست و وقتی خواست با من خدا حافظی کند ، مقداری سکه طلا تقدیمش کردم ، اما او قبول نکرد و گفت : در این حوالی کسانی هستند که از من فقیرترند ، به آنها بده . من از او ، احوال رفیق بیمار بولس را پرسیدم ، هر چه نشانی دادم بطور مشخص او را نشناخت . تنها چیزی که درباره او گفت ، این بود که او مردی خیمه دوز بود ، و در آخر از این شغلش دست کشید ، و به تبلیغ این مذهب جدید پرداخت ، مذهب رب رووف و رحیم الهی که بین او و بین (یهوه) معبود یهود که پیوسته نامش را از علمای یهود می شنویم ، از زمین تا آسمان فرق هست .

و ظاهرا بولس ، نخست به آسیای صغیر ، و سپس به یونان سفر کرده و همه جا به بردگان و غلامان و کنیزان می گفته که : همه شما فرزندان پدرید ، و پدر همه شما را دوست می دارد ، و رافت می ورزد ، و سعادت به طبقه معینی از مردم اختصاص ندارد ، بلکه شامل همه مردم می شود ، چه فقیر و چه غنی . به شرط اینکه اغنیا با مردم به برادری رفتار نموده و با طهارت و صداقت زندگی کنند .

این بود خلاصه مطالبی که مورخ آمریکائی (هندریک ویلم وان لون) در تالیف خود (تاریخ بشر) از نامه نام برده ، آورده است .

البته نامه طولانی تر از این بود ، ما نقاط برجسته ای که در فقره های این نامه بود

و به بحث ما ارتباط داشت نقل کردیم و تاءمل در مضمون جمله های این نامه ، این معنا را برای اهل تاءمل روشن می سازد که ظهور دعوت مسیحیت بعد از خود عیسی بوده ، و جز ظهور دعوت پیامبری به رسالتی از ناحیه خدای تعالی چیزی نبوده ، و در این دعوت سخنی از ظهور الهیت بظهور لاهوت و نازل شدن آن بر یهود ، و نجات دادن یهودیان بوسیله فداء ، به چشم نمی خورد .

و نیز بر می آید که عده ای از شاگردان عیسی و یا منتسبین به عیسی از قبیل بولس و شاگردهای شاگردانش بعد از داستان دار ، به اقطار مختلف زمین یعنی هند و آفریقا و روم و سایر نقاط سفر کرده اند ، و دعوت مسیحیت را انتشار داده اند . و لیکن از داستان دار فاصله زیادی نگذشته بوده که بین این شاگردان در مسائل اصولی تعلیم اختلاف افتاده ، مسائلی از قبیل لاهوت مسیح ، و خدائی او ، و مسأله کفایت ایمان به مسیح از عمل کردن به احکام شریعت موسی ، و اینکه آیا دین مسیح دین اصیل و ناسخ دین موسی است و یا آنکه تابع شریعت تورات و مکمل آنست ؟ . از همین جا اختلاف ها و فرقه فرقه شدن ها آغاز شده ، و کتاب اعمال رسولان و سایر رساله های بولس که در اعتراض به نصارا نوشته ، به این حقیقت اشاره دارد .

و آنچه واجب است که مورد دقت قرار گیرد این است که امت هائی که دعوت مسیحیت برای اولین بار در بین

آنان راه یافته و گسترش پیدا کرده از قبیل روم و هند و . . . ، قیلا امتی و ثنی صابئی ، یا بره مائی و یا بودائی بودند ، و در آن مذاهب اصولی از مذاق تصوف از جهتی و از فلسفه بره منی از جهت دیگر حکمفرما بود ، و همه آنها سهمی وافر از این اعتقاد داشتند که لاهوت در مظهر ناسوت ظهور کرده است .

و نیز اصول عقاید مسیحیت یعنی سه گانه بودن واحد ، و نازل شدن لاهوت در لباس ناسوت ، و اینکه لاهوت عذاب و بدار آویخته شدن را پذیرفت تا فدا و کفاره گناهان خلق شود ، در بت پرستان قدیم هند و چین و مصر و کلدان و آشور و فرس بر سر زبانها بوده ، و همچنین در بت پرستان قدیمی غرب از قبیل رومیان و اسکانندیناویان و غیر ایشان سابقه داشته ، و کتبی که در ادیان و مذاهب قدیم نوشته شده از وجود چنین عقائدی خبر داده است . از آن جمله (دوان) در کتاب خود (خرافات تورات و ادیانی دیگر چون تورات) نوشته است : اینک نظری به هند می افکنیم و می بینیم که بزرگترین و معروف ترین عبادت لاهوتیشان تثلیث است ، و این تعلیم را به زبان بومی خود (تری مورتی) می گویند . و این نامی است مرکب از دو کلمه به لغت سنسکریتی ، یکی (تری) یعنی سه تا ، و یکی (مورتی) یعنی هیاتها و اقنوم ها ، و این سه اقنوم عبارتند از : ۱ -

برهما ، ۲

- فشنو ، ۳ - سیفا ، که در عین اینکه سه اقنومند ، یک چیزند و وحدت از آنها منفک نیست ، و در نتیجه به عقیده آنان این یک چیز ، معبود واحدی است .

آنگاه می گوید : برهما به عقیده آنان پدر ، و فشنو پسر ، و سیفا روح القدس است . و اضافه می کند : که نامبردگان ، سیفا را (کرشنا) می خوانند ، یعنی رب مخلص ، و روح عظیمی که (فشنو) از او متولد می شود . (و این کرشنا ، همان (کرس) ، - بزبان انگلیسی به معنای مسیح مخلص - است) . پس فشنو ، همان الهی است که در ناسوت زمین ظهور کرده تا مردم را نجات دهد . پس او یکی از اقانیم سه گانه است که روی هم (اله) واحدند .

و نیز اضافه می کند که : هندیان بعنوان رمز ، اقنوم سوم را به شکل کبوتر می کشند ، عینا همانطور که مسیحیان آنرا رمز آن می دانند .

مستر (فابر) هم در کتاب خود (اصل الوثنیه) می گوید : ثالث (سه تائی) را در بین هندیها نیز می یابیم ، آنها هم به این عقیده معتقدند و خدا را مرکب می دانند از : برهما ، و فشنو ، و سیفا . و این ثالث را نزد بودائیان نیز می بینیم ، چون آنها هم می گویند (بوذ) معبودی است دارای سه اقنوم و همچنین بوذیو (جنسیت) می گویند (جیفاء) مثلث اقانیم است .

و سپس اضافه می کند که : چینی

ها هم بوزه را عبادت می کنند و آن را (فو) می دانند، و می گویند: (فو) سه اقنوم است، همانطور که هندیها می گفتند.

دوان، در همان کتاب می گوید: کشیشان کلیسای منفیس مصر برای مبتدئینی که تازه می خواهند دروس دینی را بیاموزند از ثالوث مقدس اینطور تعبیر می کنند که اولی دومی را خلق کرد و دومی سومی را، آنگاه هر سه یکی شدند بنام ثالوث مقدس. و روزی تولیسو، پادشاه مصر از کاهن عصر خویش (تیشوکی) خواش کرد، اگر کاهنی بزرگتر از خودش و قبل از خودش سراغ دارد بگوید و نیز پرسید: آیا بعد از او کاهنی بزرگتر از او خواهد بود؟ کاهن در پاسخ گفت: بله پیدا می شود کسی که بزرگتر است و او خداست که قبل از هر چیز است. و پس از او کلمه است و با آندو روح القدس است. و این سه چیز یک طبیعت دارند و در ذات واحدند. و از این سه چیز، یک چیز نیروی ابدی صادر شده. پس برو ای فانی، ای صاحب زندگی کوتاه.

(بونویک) هم در کتاب خود (عقائد قدماء المصریین) می گوید: عجیب و غریب ترین حرفها که در دیانت مصریها انتشار عمومی پیدا کرده، این است که معتقدند به لاهوت کلمه، و اینکه هر چیزی و هر موجودی بواسطه کلمه آن موجود شده، و کلمه از الله صادر شده، و در عین حال همان الله است.

این

بود عین گفتار بونویک ، که انجیل یوحنا با آن آغاز شده است .

(هیجین) هم در کتاب خود (انگلو ساکسون) می گوید : فارسیان متروس را ، کلمه و واسطه و نجات بخش ایرانیان می دانستند . و از کتاب ساکنان اروپای قدیم نقل می کند که نوشته است : وثنی های قدیم معتقد بودند که معبود ، مثلث الاقانیم است . و ساده تر بگویم ، خدا دارای سه اقنوم است .

و باز از یونانیها و رومیان و فنلانندیها و اسکاندیناویها نیز همان داستان ثالوث را نقل می کند . و نیز اعتقاد به کلمه را از کلدانیها و آشوریها و فنیقی ها نقل کرده است .

و دوان سابق الذکر در همان کتابش (خرافات تورات و ادیانی نظیر آن) صفحه ۱۸۱ تا ۱۸۲ مطلبی نقل کرده که خلاصه ترجمه اش این است : اعتقاد و تصور اینکه یکی از آلهه و خدایان ، وسیله نجات بشر شده ، به اینکه خود را بکشتن دهد ، اعتقادی است بسیار قدیمی در میان هندوها و وثنی مذهبیان و دیگران .

وی سپس شواهدی بر این معنا نقل کرده است از آن جمله می گوید : هندوان معتقدند که (کرشنا) مولود بکر - که نفس اله فشنو است . فشنوئی که باعتقاد آنان نه ابتدا دارد و نه انتها . - از در مهر و عطوفت حرکتی کرد ، تا زمین را از سنگینی گناهای که تحمل کرده نجات دهد . ناگزیر به زمین آمد و با دادن قربانی از ناحیه خود ، انسان را نجات داد .

و نیز می

گوید: مستر (مور) عکس کرشنا را در حالی که بدار آویخته شده بود به همان شکلی که در کتب هندود تصویر شده یعنی انسانی که دو دست و دو پایش بدار میخکوب شده، و بر روی پیراهنش عکس یک قلب وارونه ای از انسان تصویر شده کشیده است. و نیز نوشته که عکس کرشنا بصورت انسانی آویخته شده بدار، در حالی که تاجی از طلا بسر دارد، دیده شده است. و اتفاقاً نصارا درباره مسیح نیز، هم نوشته اند و هم معتقدند که وقتی بدار آویخته شد، تاجی از خار بر سر داشت.

(هوک) صاحب سفرنامه نیز در سفرنامه خود نوشته: هندوهای بت پرست معتقدند که بعضی از خدایان بصورت انسانی متجسد شده، و برای نجات انسان از خطاهایش، قربانی تقدیم کرده اند.

و نیز می گوید: نویسنده کتاب (هنود) آقای (موریفورلیمس) در کتاب خود نوشته: هندوهای بت پرست، معتقد به خطیئه اصلی هستند، از جمله شواهدی که دلالت بر وجود چنین اعتقادی در ایشان دارد، این است که در مناجات ها و توسلانی که بعد از (کیاتری) دارند، آمده که، ای معبود من، اینک من گنهکار و مرتکب خطا شده ام، و طبیعتی شریر دارم، مادرم مرا به گناه حامله شد، پس مرا نجات بده، ای صاحب دیدگان حندقویه، و خلاصی بخش خاطین از گناهان، و از آثار شوم آن.

و کشیش (جورج کوکس) در کتاب خود (دیانت های قدیمی)،

آنجا که سخن از هندوها دارد، می گوید: هندوها، خدای خود (کرشنا) را توصیف می کنند به اینکه او شجاعی با شهامت و ذخیره ای برای بشر بود، و پر بود از لاهوت، برای اینکه خود را پیشکش کرد، تا عوض باشد از گناه گنه کاران.

(هیجین) هم از اولین فرد اروپائی که پا به سرزمین نپال و تبت نهاد، یعنی آقای (اندارادا الکرزوبوس) نقل کرده که درباره اله (اندرا) که او را می پرستند گفته: او خون خود را به چوبه دار ریخت، و میخ دار دست و پایش را سوراخ کرد، تا بشر را از گناهانش خلاصی ببخشد. و هم اکنون عکس دار در کتب آنان موجود است.

و در کتاب (جورجیوس) راهب، عکس یعنی تصویر اله (اندرا) در حالیکه بر بالای دار کشیده شده، موجود است. البته به شکل صلیبی که اضلاع آن از حیث عرض، متساوی و از حیث طول، مختلف است. باین معنا که بالای دار کوتاه تر از پائین آن است. و در بالای دار صورت سر و گردن اندرا کشیده شده، و اگر صورت سر و گردن او نبود، هیچ بیننده بدهنش نمی رسید که این صورت شخص بدار آویخته شده است.

و اما آنچه از بودائیان در بوذه نقل شده، از تمام جهات بیشتر از سایر مذاهب با معتقدات نصارا انطباق دارد، حتی بودائیان، بودای خود را مسیح و مولود یگانه و خلاصی بخش عالم نامیده اند و

میگویند: بودا، انسانی کامل و در عین حال الهی کامل است که در قالب ناسوت و جسمیت درآمده است تا خود را بدست ذبح بسپارد و قربانی شود و بدین وسیله کفاره گناهان بشر باشد و بشر را از گناهان خلاصی بخشد. و در نتیجه آنها در برابر گناهانشان عقاب نشوند، و علاوه بر آن، وارث ملکوت آسمانها گردند، و این معنا را بسیاری از علمای غرب آورده اند. از آن جمله (بیل) در کتاب خود و (هوک) در سفرنامه خود، و (موالر) در کتاب (تاریخ الادب السنسکریتی) خود و غیر ایشان است. خواننده عزیز، اگر بخواهد، از همه منقولات اطلاع حاصل کند، به تفسیر المنار جلد ششم، تفسیر سوره نساء و به کتابهای دائره المعارف، و کتاب (عقائد الوثنيه فی الديانه النصرانيه) و غیر اینها مراجعه نماید.

این بود چکیده و بلکه نمونه ای از عقیده تجسم لاهوت در قالب ناسوت، و داستان بدار آویخته شدن برای فدا گشتن و کفاره گناهان خلق گردیدن، در دیانت های قدیم، قبل از ظهور مسیحیت و گسترش یافتن آن در پهنای زمین. پس دیگر جای تردید برای خواننده عزیز باقی نماند که قبل از آنکه مسیحیت دعوت خود را آغاز کند و مبلغین آن در پهنای زمین راه یابند، این عقاید در دل مردم دنیا رسوخ یافته بود و با مسلم شدن این معنا، بخاطر مدارکی که از نظر گذشت، آیا این احتمال را نمی دهید که داعیان و مبلغین مسیحیت

(برای اینکه دعوت خود را بخورد مردم آن روز بدهند) اصول و فروع مسیحیت را گرفته ، در قالب وثیت ریختند ، تا دل‌های مردم را به خود متمایل کرده و بتوانند تعلیمات خود را بخورد مردم بدهند ، و مردم بتوانند آن تعلیمات را هضم کنند ؟

این احتمال را کلمات بولس و غیر او نیز تائید می کنند ، که به حکما و فلاسفه حمله آورده ، و بطور کلی از طرق استدلال‌های عقلی غیبگویی می کنند ، و می گویند : اله رب بلاهت ابلهان را بر تفکر عقلا ترجیح می دهد .

و این نیست مگر بخاطر اینکه این مبلغین با تعلیمات (پوچ و خرافی) خود در حقیقت در برابر عقل و مکاتب تعقل و استدلال صف آرائی کرده و به جنگ عقل برخاسته اند . و لذا اهل تعقل و استدلال این دعوت را رد نموده اند به اینکه هیچ راهی برای پذیرفتن آن ، و بلکه برای تصور صحیح آن نیست . تا چه رسد به اینکه بعد از تصور ، آنرا بپذیریم . (سه تا شدن یکی و یکی شدن سه تا قابل تصور نیست ، تا چه برسد به قبول آن) و لذا مبلغین مسیحیت چاره ای جز این ندیدند که اساس دعوت خود را بر مکاشفه و پر شدن از روح مقدس بگذرانند .

آری ، مبلغین مسیحیت وقتی دیدند که نمی توانند با عقول بشر به جنگ و ستیز پردازند ، همان کاری را کردند که جاهلان از متصوفه کردند ، یعنی طریقه ای را بدست گرفتند غیر طریقه و روش عقل .

علاوه بر این ، بطوریکه کتاب اعمال الرسل و التواریخ حکایت می کند ، مبلغین مسیحیت رهبانیت و ترک دنیا را شعار خود نموده ، از وطن خود چشم پوشیده ، دوره گردی را کار خود کردند ، و از این راه دعوت مسیحیت را گسترش دادند و در هر سرزمینی مورد استقبال عوام آن سرزمین قرار گرفت و سر موفقیتهای آن و مخصوصا در امپراطوری روم ، سرخوردگی مردم از وضع موجودشان بود . چون شیوع ظلم و تعدی و رواج احکام برده گیری و استعباد بیچارگان ، و فاصله غیر قابل تحمل بین طبقه حاکمه و طبقه محکوم و بین آمر و مامور ، و نابرابری عمیق بین زندگی اغنیاء و اهل عیش و نوش و زندگی فقرا و مساکین و بردگان زمینه را برای قبول این دعوت فراهم کرده بود . (مردم بیجان آمده ، دنبال راه نجاتی می گشتند ، هر چند که به اصول آن راه نجات ، پی نبرند) .

و اتفاقا دعوت مسیحیت از این جهت خواسته مردم را تامین می کرد ، برای اینکه اولین دعوتی که مبلغین می کردند ، دعوت به برادری ، دوستی ، تساوی حقوق ، معاشرت نیکو در بین مردم ، ترک دنیا و زندگی مکدر و ناپایدار آن و رو آوردن به زندگی پاکیزه و سعادت مندی بود که در ملکوت آسمان دارند . و درست به همین جهت بود که طبقه حاکم سلاطین و قیصرها آنطور که باید اعتنائی به مبلغین نمی کردند البته در صدد اذیت و سیاست و طردشان هم بر نمی آمدند .

همین وضع باعث شد که بدون

سر و صدا و درگیری و تظاهرات، روز بروز عدد گروندگان به مسیحیت زیاد شود، و قوت و قدرت و شدت بیشتری یافته، تا آنجا که دامنه این دعوت به همه جای امپراطوری روم و به آفریقا و به هند و دیگر بلاد کشیده شد، جمعیت انبوهی باین دین درآمدند و کلیساها برپا شد، در کلیساها بروی مردم باز شد و با باز شدن هر کلیسا، دری از یک بتکده بسته گردید و مبلغین مسیحیت هیچگاه متعرض و مزاحم روسای و ثنیت و هدم اساس این مرام نمی شدند و نیز هرگز پنجه به روی پادشاهان زمان و حکام ستمگر نمی کشیدند، و از کرنش در برابر آنها نیز ابائی نداشتند، احکام و دستورات آنان را مخالفت نمی کردند و چه بسا می شد که همین رفتار منجر به هلاکت و قتل و حبس و عذابشان می شد. پیوسته طایفه ای کشته و طایفه ای دیگر زندانی می شد و طایفه سوم تبعید و آواره می گشت. امر به همین منوال می گذشت، تا اوان امپراطوری (کنستانتین) رسید، او به کیش مسیحیت ایمان آورد، و ایمان خود را در بین ملت اعلام کرد و بلکه مسیحیت را دین رسمی اعلام نمود و در روم و کشورهای تابع روم، کلیساها ساخت و این در نیمه آخر قرن چهارم میلادی بود. و نصرانیت در کلیسای روم تمرکز یافت و از آنجا کشیش ها به اطراف و اکناف زمین اعزام می شدند تا در همه جا کلیساها و دیرها و مدرسه ها بسازند

و انجیل را به مردم تعلیم دهند .

آنچه لازم است مورد توجه و دقت قرار گیرد ، این است که مبلغین اساس دعوت خود را اصول مسلمه انجیل مثلا مسأله پدر پسری ، و روح القدس ، و مسأله دار و فداء و غیر ذلک قرار داده ، آنها را اصل مسلم و غیر قابل بحث معرفی نموده ، هر حرف دیگری را براساس آن مورد بحث و تفسیر قرار داد .

و همین خود اولین اشکال و اولین ضعفی است که متوجه بحثهای دینی آنان می شود . و اولین دلیل بر سستی این تعلیمات است . برای اینکه است حکام هر بنائی به استحکام بنیان آنست و گرنه خود بنا و لو به هر جا که رسیده باشد ، همچنین و لو دانه دانه های خشتش از سرب ریخته شده باشد . مع ذلک سستی و ضعف اساس خود را جبران نمی کند ، و اساس مسیحیت غیر معقول بودن پایه ای که این دین روی آن ساخته شده ، یعنی ایه تثلیث (یکی بودن سه تا و سه بودن یکی) و مسأله دار ، و فداء شدن را معقول نمی سازد .

عده ای از دانشمندان مسیحی مذهب هم به این معنا اعتراف نموده اند که امری غیر معقول است . ولی در آخر آن را اینطور توجیه کرده اند که مسائل دینی را باید تعبداً قبول کرد ، و این اختصاص به مسائل نامبرده در مسیحیت ندارد ، چه بسا از مسائل سایر ادیان نیز هست که عقل آنها را محال می داند ، و در عین حال مردم

به آنها معتقدند .

لیکن این توجیه ، پندار فاسدی است که باز از همان اصل فاسد منشا گرفته ، چگونه تصور می شود که یک دین بر حق باشد ، و در عین حال اساس و پایه اش باطل و محال باشد ؟ ما و هر عاقل دیگر اگر دینی را می پذیریم و تشخیص می دهیم که دین حق است ، با عقل خود تشخیص می دهیم و عقل این معنا را ممکن نمی داند که عقیده ای حق باشد ، و در عین حال اصول آن باطل و محال باشد . و این خود تناقضی است صریح که از محالات اولیه عقل است .

بلی ، ممکن است دینی مشتمل بر امری باشد ممکن و غیر عادی ، یعنی خارق العاده و خارج از سنت طبیعی و اما اشتمال آن بر محال ذاتی به هیچ وجه ممکن نیست .

و همین طریقه بحثی که ذکر کردیم باعث شد که از همان اوائل انتشار دعوت نصرانیت و رو آوردن محصلین به اباحت دینی در مدارس روم و اسکندریه و سایر مدارس مسیحیت ، درگیری و مشاجره رخ دهد ، کلیسا روز بروز مراقبت خود را در جلوگیری از این درگیریها و حفظ وحدت کلمه بیشتر نمود و مجمعی تشکیل داد که تا هر وقت از ناحیه بطریق و یا اسقفی حرف تازه و ناسازگاری پیدا شود ، و در آن مجمع ، یا آن بطریق و اسقف را قانع سازد و یا با چماق تکفیر و تبعید و حتی قتل ، او را سر جای خود بنشانند . (و به دیگران بفهماند که

فضولی کردن در دین چه عواقبی را در بر دارد).

اولین مجمعی که باین منظور تشکیل شد، انجمن (نیقیه) بود که علیه (اریوس) تشکیل گردید.

او گفته بود: اقنوم پسر ممکن نیست مساوی با اقنوم پدر باشد. بلکه اقنوم پدر - یعنی الله تعالی - قدیم است، و - مسیح - ، اقنوم پسر مخلوق و حادث است، لذا برای سرکوب کردن او و سخنانش سیصد و سیزده بطریق و اسقف در قسطنطنیه گرد هم جمع شده و در حضور قیصر آنروز یعنی (کنستانتین) به عقائد خود اعتراف نموده به کلمه واحده گفتند: (ما ایمان داریم به خدای واحد پدر که مالک همه چیز و صانع دیدنیها و ندیدنیها است، و به پسر واحد یسوع مسیح پسر الله واحد، بکر همه خلایق، پسری که مصنوع نیست بلکه اله حقی است از اله حق دیگر، از جوهر پدرش، آن کسی که به دست او همه عوالم و همه موجودات متقن شد، آن کسی که بخاطر ما و بخاطر خلاصی ما از آسمان آمد، و از روح القدس مجسم شد، و از مریم بتول - بکر - زائیده شد، و در ایام فیلاطوس بدار آویخته و سپس دفن شد و بعد از سه روز از قبر در آمد و به آسمان صعود نموده، در طرف راست پدرش نشست. و او آماده است تا بار دیگر بزمین بیاید و بین مردگان و زندگان داوری کند، و نیز ایمان داریم به روح القدس واحد، روح

حقی که از پدرش خارج می شود . و ایمان داریم به معمودیه واحده ، (یعنی طهارت و قداست باطن) برای آمرزش خطایا ، و ایمان داریم به جماعت واحده قدسیه مسیحیت ، جاثلیقیه ، و نیز ایمان داریم به اینکه بدنهای ما بعد از مردن دوباره برمی خیزد و حیات ابدی می یابد .

این اولین انجمنی بود که برای این منظور تشکیل دادند ، و بعد از آن انجمنهای بسیاری به منظور تبری و سرکوبی مذاهب دیگر مسیحیت از قبیل نسطوریه و یعقوبیه و الیانیه و الیلاریسیه ، مقدانوسییه ، سبالیوسییه ، نوئتوسییه ، بولسییه ، و غیر اینها تشکیل یافت .

و کلیسا همچنان به تفتیش عقاید ادامه می داد ، و هرگز در این کار خستگی ، و در دعوت خود سستی بخرج نداد ، بلکه روز بروز بقوت و سیطره خود می افزود ، تا آنجا که در سال ۴۹۶ میلادی موفق شد ، سایر دول اروپا از قبیل فرانسه و انگلیس و اتریش ، و بورسا ، و اسپانیا ، و پرتغال ، و بلژیک ، و هلند ، و غیر آن را بسوی نصرانیت جلب کند . الا روسیه که بعدها به این دین گروید .

از یک سو دائما کلیسا رو به پیشرفت و تقدم بود ، و از سوی دیگر امپراطوری روم مورد حمله امتهای شمالی و عشایر صحرائشین اروپا قرار گرفت ، و جنگهای پی در پی و فتنه ها این امپراطوری را تضعیف می کرد . تا آنجا که بومیان روم و اقوام حمله ور که بر روم استیلاء یافته بودند ، بر

این معنا توافق کردند که کلیسا را بر خود حکومت داده ، زمام امور دنیا را هم بر او بسپارند ، همانطور که زمام امور دین را در دست داشت . در نتیجه کلیسا هم دارای سلطنت روحانی و دینی شد و هم سلطنت دنیایی و جسمانی . و در آن ایام یعنی سال ۵۹۰ میلادی ، ریاست کلیسا بدست (پاپ گریگواگر) بود که باز در نتیجه کلیسای روم ریاست مطلقه بر همه عالم مسیحیت یافت . (و نه تنها کلیساهای روم بلکه تمامی کلیساهای دنیا از کلیسای روم الهام می گرفت) . چیزی که هست چندی طول نکشید که امپراطوری روم به دو امپراطوری منشعب شد ، امپراطوری روم غربی که پایتخت آن روم بود ، و امپراطوری روم شرقی که پایتخت آن قسطنطنیه (استانبول) بود ، و قیصرهای روم شرقی ، خود را روسای دینی مملکت می دانستند ، ولی کلیسای روم زیر بار این حرف نرفت ، و همین مبداء پیدایش انشعاب مسیحیت به دو مذهب کاتولیک (پیروان کلیسای روم) و ارتودوکس (پیروان کلیسای استانبول) گردید .

امر به همین منوال گذشت ، تا آنکه قسطنطنیه بدست آل عثمان فتح گردید ، و قیصر روم (بالی اولوکوس) از آخرین قیصرهای روم شرقی ، و نیز کشیش آن روز در کلیسای ایاصوفیه کشته شدند . و بعد از کشته شدن قیصر روم این منصب دینی ، یعنی ریاست کنیسه را قیصرهای روسیه ادعا نموده ، گفتند ما آنرا از قیصرهای روم به ارث می بریم ، برای اینکه با آنها خویشاوندی سببی داریم ، دختر به آنها داده

، و از آنها دختر گرفته ایم ، و در این ایام که قرن دهم میلادی بود ، روس ها هم مسیحی شده بودند . و در نتیجه پادشاهان روسیه سمت کشیشی کلیساهای سرزمین خود را بدست آورده ، تا از تبعیت کلیسای روم درآمدند ، و این در سال ۱۴۵۴ میلادی بوده است .

جریان تا حدود ۵ قرن بهمین حال باقی ماند تا آنکه (تزارنیکولا) کشته شد و او آخرین قیصر روسیه بود که خودش و تمامی خانواده اش در سال ۱۹۱۸ میلادی بدست کمونیستها بقتل رسیدند . در نتیجه کلیسای روم تقریبا بحال اولش یعنی قبل از انشعابش برگشت . (و دوباره به همه کلیساهای روم غربی و شرقی مسلط شد) . لیکن از سوی دیگر دچار تیره روزی شد و آن این بود که کلیسا در بحبوحه ترقی و اوج قدرتش (در قرون وسطی) بر تمامی جهات زندگی مردم دست انداخته بود ، و مردم بدون اجازه کلیسا هیچ کاری نمی توانستند بکنند . کلیسا از هر جهت دست و پای مردم را بسته بود ، و وقتی کارد به مردم رسید طائفه ای از متدینین به انجیل ، علیه کلیسا شورش کردند و خواستار آزادی شده ، در آخر از پیروی روسای کلیسا ، و پاپ ها درآمده ، تعالیم انجیلی را طبق آنچه مجامعشان می فهمیدند و علماء و کشیش ها در فهم آن اتفاق داشتند ، اطاعت می کردند ، این طائفه را ارتدوکس خواندند .

طائفه ای دیگر نه تنها از اطاعت روسا و پاپ ها درآمدند ، بلکه در تعلیم انجیلی بکلی از اطاعت کلیسای

روم سر باز زده ، اعتنائی به دستورات صادره از آنان نکردند . اینها را پروتستان نامیدند ، در نتیجه ، عالم مسیحیت در آنروزها به سه شاخه منشعب شد :

۱ . کاتولیک که پیرو کلیسای روم و تعلیمات آنهایند .

۲ . ارتدوکس که تابع تعلیمات کلیسای نام برده بودند ، اما خود کلیسا را فرمان نمی بردند که گفتیم این شاخه بعد از انقراض امپراطوری روم و مخصوصا بعد از انتقال کلیسای قسطنطنیه از روم شرقی به مسکو پیدا شد .

۳ . پروتستان که به کلی از پیروی و هم تعلیم کلیسا سر باز زد ، و طریقه ای مخصوص به خود پیش گرفت . و در قرن پانزدهم میلادی موجودیت خود را اعلام نمود .

این بود اجمالی از سیر تاریخی مسیحیت ، در زمانی قریب به بیست قرن و اشخاصی که به وضع این تفسیر بصیرت و آشنائی دارند ، می دانند که منظور ما از نقل این مطالب ، قصه سرائی نبود ، بلکه چند نکته در نظر داشتیم :

اول اینکه : خواننده عزیز این کتاب نسبت به تحولات تاریخی که در مذهب مسیحیان رخ داده آشنا باشد ، و خودش بتواند حدس بزند که فلان عقیده ای که در آغاز مسیحیت ، در این دین وجود نداشته ، از کجا بسوی آن راه یافته ؟ آیا از این راه بوده که اشخاصی که دنبال دعوت کشیشها به دین مسیح در می آمدند ، قبلا دارای مثلا عقیده تثلیث یا فداء و امثال آن بوده اند ؟ و در کیش مسیحیت هم همچنان آن عقاید را حفظ

کرده اند؟ و خلاصه عامل وراثت آنها را بداخل تعلیمات انجیل ها راه داده؟ و یا از خارج مسیحیت بداخل آن سرایت کرده؟ و یا در اثر معاشرت و خلط مسیحی با غیر مسیحی، و یا در اثر اینکه یک مبلغ مسیحیت نمی خواهد کسی را از خود برنجانند، قهرا و بطور عادی با عقاید یک وثنی مذهب هم موافقت می کند، و یا اینکه داعیان مسیحیت دیده اند، جز با قبول آن عقاید نمی توانند دعوت مسیحیت را پیش ببرند؟

دوم اینکه: قدرت نمائی کلیسا و مخصوصا کلیسای روم، در قرون وسطای میلادی به نهایت درجه اش رسید بطوریکه هم بر امور دین مردم سیطره داشتند، و هم بر امور دنیای آنان، آنهم سیطره ای که تخت های سلطنتی اروپا به اشاره کلیسا اداره می شد، شاه نصب می کردند، و شاه دیگر را عزل می نمودند.

می گویند پاپ بزرگ، آنقدر قدرت یافته بود که وقتی یکی از پادشاهان نزدش آمده بود تا وی از گنااهش بگذرد. (چون یکی از کارهای کلیسا گناه بخشیدن است) او با پای خود تاج آن پادشاه را پرت کرد.

و باز همان کتاب می نویسد: وقتی امپراطوری آلمان خطائی کرده بود و پاپ برای اینکه او را بیامرزد، دستور داد سه روز پای بره نه در جلو قصرش بایستد، با اینکه، فصل، فصل زمستان بود.

حکومت کلیسا مسلمانان را طوری برای مریدان خود توصیف و معرفی کرده بودند که بطور جدی معتقد

شده بودند که دین اسلام دین بت پرستی است ، این معنا از شعارهای جنگهای صلیبی و اشعاری که در آن جنگ برای شوراندن نصارا علیه مسلمانان می سرودند ، کاملاً بیچشم می خورد . آری در طول این جنگ ، که سالهای متمادی ادامه داشت ، کلیسا شعرای خود را وادار می کرد ، برای به هیجان آوردن سربازان خود علیه مسلمانان اشعاری مبنی بر اینکه مسلمانان چنین و چنانند و بت می پرستند ، بسرایند .

(هنری دوکاستری) در کتاب خود الدیانه الاسلامیه در فصل اولش می نویسد : مسلمانان بت می پرستند ، و خود دارای سه اله اند که اسامی آنها بترتیب : ۱- (ماهوم) است که (بافومید) و (ماهومند) نیز نامیده می شود ، و این اولین الهه ایشان است که همان محمد است . ۲- در رتبه دوم اله (ایلین) است که خدای دوم ایشان است . ۳- و در رتبه سوم اله (ترفاجان) خدای سوم است . و چه بسا از کلمات بعضی مسلمانان استفاده شود که غیر این سه خدا دو خدای دیگر به نام های (مارتبان) و (جوبین) دارند لیکن این دو خدا در رتبه ای پائین تر از آن سه خدا قرار دارند ، و مسلمانان خودشان می گویند ، که محمد دعوت خود را بر دعوی الوهیت خود بنا نهاده ، و چه بسا گفته اند : او برای خود ، صنمی و بتی از طلا دارد .

و در اشعاری که ریشار برای تحریک سربازان مسیحی فرانسه علیه مسلمین سروده ، آمده : (قیام

کنید و ماهومند و ترفاجان را سرنگون ساخته و در آتش اندازید تا در بارگاه خدای خود تقرب جوئید).

و در اشعار (رولان) در تعریف (ماهوم) خدای مسلمانان آمده: (در ساختن این خدا دقت کاملی بکار رفته، اولاً آنرا از طلا و نقره ساخته اند. و ثانیاً آنقدر زیبا ساخته اند که اگر آنرا ببینی یقین می کنی که هیچ صنعتگری ممکن نیست صورتی زیباتر از آن در خیال خود تصور کند، تا چه رسد به اینکه از عالم خیال و تصور بخارجش بیاورد، و چنین جثه ای عظیم و صنعتی زیبا را که در سیمایش آثار جلالت هویدا باشد، بسازد. آری ماهوم از طلا و نقره ریخته شده و آنقدر شفاف است که برقش چشم را می زند. آنگاه این خدا را بر بالای فیلی نهاده اند که از جواهرات ساخته شده، آنهم از زیباترین مصنوعات است، بطوریکه داخل شکمش از ظاهر پیداست مثل اینکه بیننده از باطن آن فیل، نور و روشنائی احساس می کند و تازه همین فیل کذائی را جواهرنشان نیز کرده اند بطوریکه هر یک از جواهرات، لمعان خاص بخود را دارد، آن جواهرات هم آنقدر شفاف است که باطنش از ظاهرش پیداست و در زیبایی صنعت، نظیرش یافت نمی شود.

و چون این خدایان مسلمین در مواقع سختی و جنگ بایشان وحی می فرستد، لذا در بعضی از جنگها که مسلمانان فرار کردند، فرمانده نیروی دشمن دستور داد تا آنان را تعقیب کنند، تا شاید بتوانند اله ایشان

را که در مکه است (یعنی محمد (صلی الله علیه و آله) را دستگیر سازند .

بعضی از کسانی که شاهد این تعقیب بوده ، می گوید : اله مسلمانان (یعنی محمد (صلی الله علیه و آله) به نزد مسلمین آمد ، در حالی که جمعیتی انبوه از پیروانش ، پیرامونش را گرفته بودند و طبل و شیپور و بوق و سرنا می نواختند ، بوق و سرنائی که همه از نقره بود ، آواز می خواندند و می رقصیدند ، تا او را با سرور و خوشحالی به لشکرگاه آوردند ، و خلیفه اش در لشکرگاه منتظر او بود . همینکه او را دید بزانو ایستاد و شروع کرد به عبادت او و خضوع و خشوع در برابرش .

و نیز همین (ریشار) در وصف اله (ماهوم) که وصفش را آوردیم ، می گوید : ساحران یکی از افراد جن را مسخر خود کرده ، او را در شکم این بت جای دادند ، و آن جن ، اول نعره می زند ، و عربده می کشد ، و بعد از آن با مسلمانان سخن می گوید ، و مسلمین هم سراپا گوش می شوند .

امثال این اتهامات در کتب کلیسا ، در ایامی که تنور جنگهای صلیبی داغ بود ، و حتی کتابهایی که بعد از آن جنگها تاریخ آنها را نوشته بسیار است ، هر چند که آنقدر دروغهایشان شاخدار است که خواننده را هم به شک و شگفتی وا می دارد ، بطوریکه غالباً صحت آن مطالب را باور نمی کند ، برای اینکه چیزهایی در آن

کتابها می خواند که هیچ مسلمانی خوابش را هم ندیده ، تا چه رسد به اینکه در بیداری دیده باشد .

سوم اینکه : خواننده متفکر ، متوجه شود که تطورات چگونه بر دعوت مسیح مستولی گردید . و این دعوت در مسیرش در خلال قرون گذشته تا به امروز چه دگرگونیهایی بخود گرفته ، و چگونه ملعبه هوسبازان شده ، و بفهمد که عقاید بت پرستی را بطوری مرموز و ماهرانه وارد در دعوت مسیحیت کردند ، اولاً- در حق مسیح ، غلو نموده ، او را موجودی لاهوتی معرفی نمودند و بعداً بتدریج سر از تثلیث و سه خدائی در آوردند . خدای پسر و پدر و روح ، و در آخر مسأله صلیب و فدا را هم ضمیمه کردند ، تا در سایه آن عمل به شریعت را تعطیل نموده ، به صرف اعتقاد اکتفا کنند . همه اینها در آغاز بصورت دین و دستورات دینی صادر می شد ، و زمام تصمیم گیری در آنها بدست کلیسا بود . کلیسا بود که تصمیم می گرفت ، برای مردم نماز و روزه و غسل تعمید درست کند و مردم هم به آن عمل می کردند ، ولی بی دینی و الحاد ، همواره رو به قوت بود ، چون وقتی قرار شد عمل به شرایع لازم نباشد ، روح مادیت بر جامعه حکم فرما می شود که شد و به انشعابها منجر گردید تا آنکه فتنه پروتستانها پیا شد . و بجای احکام و شرایع دینی که هیچ ضابطه ای نداشت و هرج و مرج در آن حکمفرما بود ، قوانین رسمی

و بشری که اساس آنرا حریت در غیر مواد قانون تشکیل می داد ، جانشین احکام کلیسا شد ، و قرار شد ، مردم تنها رعایت قوانین کشوری را بکنند و در غیر موارد قانون ، آزاد آزاد باشند و این باعث شد که تعلیمات مسیحیت روز بروز اثر خود را از دست بدهد ، و در نتیجه بتدریج ارکان اخلاق و فضائل انسانیت متزلزل گردد .

در اثر گسترش یافتن روح ماده پرستی و آزادی حیوانی ، مسأله شیوعیت و اشتراک پیدا شد و فلسفه ماتریالیسم دیالکتیک - یعنی مادیگری بدلیل منطق تحول - از راه رسید ، و با چماق سفسطه خود ، خدا و اخلاق فاضله و اعمال دینی را بکلی از زندگی بشر بیرون راند ، و انسانیت معنوی جای خود را به حیوانیت مادی داد که خوئی است ترکیب شده از درندگی و چرندگی . و دنیا هم با گامهائی بلند به سوی این تازه از راه رسیده بشتافت .

خواهید پرسید ، پس این همه نهضت های دینی که همه جای دنیا را فرا گرفته چیست .

در پاسخ می گوئیم : همه اینها بازیهایی است ، سیاسی که بدست رجال سیاست راه می افتد ، تا آنها به اهداف و آرزوهای خود برسند ، چون امروز مثل قدیم کشورگشائی با شمشیر انجام نمی شود ، امروز فن و دانشی روی کار آمده بنام سیاست . پس یک سیاستمدار حلقه هر دری را می کوبد و به هر سوراخ و پناهگاهی دست می اندازد .

دکتر (ژوزف شیتلر) استاد علوم دینی در دانشگاه (لوتران) شیکاگو می گوید :

نهضت دینی که اخیراً در آمریکا پیدا شده، چیزی جز تطبیق دین بر مظاهر تمدن جدید نیست، این سیاستمداران هستند که این نهضت را از پشت پرده هدایت و اداره می کنند، و می خواهند به مردم بفهمانند و بقبولانند که تمدن جدید هیچ تضادی با دین ندارد. چون احساس خطر کرده اند که اگر این معنا را با تلقین و بصورت یک نهضت دینی به مردم بقبولانند. فرداست که خود مردم متدین به دین واقعی (اگر فرضاً روزی فرصت پیدا کنند) علیه این تمدن قیام می کنند. و اما اگر این نهضت دروغی و قلابی درست انجام شود، و فرضاً روزی در گوشه ای از کشور، زمزمه نهضتی برآید، دیگر مردم به آن زمزمه اعتنائی نمی کنند، چون خودشان نهضت کرده اند، و دین خود را با تمدن روز تطبیق نموده اند.

دکتر (جرج فلوروفسکی) بزرگترین مدافع روسی کلیسای اورتودوکس هم در آمریکا گفته بود: تعلیمات دینی در آمریکا، تعلیمات جدی دینی نیست، بلکه دلخوشی گنگی است (که مردم را از ننگ بی دینی برهانند). دلیلش هم این است که اگر برآستی نهضت حقیقی دین بود، باید متکی بر تعلیمات عمیق و واقعی می بود.

پس خواننده عزیز، باید متوجه باشد که کاروان دین از کجا سر برآورد و در کجا پیاده شد. در آغاز بنام احیای دین (عقیده و اخلاق و اعمال) و یا به تعبیر دیگر (معارف و اخلاقیات و شرایع) سر برآورد و در بی دینی و

لا- مذهبی و لغو شدن تمامی احکام دین و روی آوری به مادیات و حیوانیت خاتمه یافت . و این تطور و تحول نبود . مگر بخاطر اولین انحرافی که از بولس سر زد ، کسی که مردم قدیسیش می خوانند ، یا بولس حواریش می گویند .

آری ، اگر مسیحیان این تمدن عصر حاضر را که به اعتراف دنیا انسانیت را به نابودی تهدید می کند ، تمدن بولسی نام بگذارند ، شایسته تر است . و بهتر می توان تصدیقش کرد ، تا اینکه مسیح را قائد و رهبر این تمدن بشمارند و آن جناب را پرچمدار چنین تمدنی بدانند .

وجوه لطیفی از ادب عبودیت عیسی (ع) در مقام دعا

از جمله ادعیه انبیاء ، دعائیست که مسیح (علیه السلام) راجع به مسأله مائده کرده است و قرآن آنرا چنین نقل فرموده :

(قال عیسی بن مریم اللهم ربنا انزل علینا مائده من السماء تکون لنا عیدا لاولنا و آخرنا و آیه منک و ارزقنا و انت خیر الرازقین)

از سیاق داستانی که قرآن کریم درباره اینکه حواریین مسیح از آن جناب خواستند که مائده ای بر ایشان نازل شود نقل کرده چنین استفاده می شود که درخواست نزول مائده از سوالات شاقه بر آن جناب بوده ، زیرا گفتاری که از آنان حکایت کرده که گفتند : ای عیسی آیا پروردگار تو می تواند مائده ای از آسمان بر ما نازل کند ؟ . اولاً به ظاهرش مشتمل بوده بر پرستش از قدرت خدای سبحان و این پرسش با ادب عبودیت نمی سازد ، اگر چه مقصود در واقع پرسش از مصلحت بوده نه از اصل قدرت و

لیکن رکیک بودن و زشتی تعبیر در جای خود محفوظ است؛ و ثانیاً متضمن اقتراح معجزه جدیدی بوده و این نیز بی ادبی دیگری است، برای اینکه معجزات باهره مسیح (علیه السلام) از هر جهت بر آنان احاطه داشت و با آنهمه معجزات حاجت به این معجزه دلبخواهی نبود، وجودش بدون پدر، تکلمش در گهواره، مرده زنده کردنش، خلقت مرغان، شفای اکمه و ابرص، اخبار از مغیبات و علمش به تورات و انجیل و حکمت همه معجزه بود و برای کسی شک و تردید باقی نمی گذاشت، پس اینکه حواریین با چنین معجزاتی از مسیح درخواست معجزه ای مخصوص به خود کنند بی شباهت به بازیچه گرفتن آیات خدا و بازی گرفتن خود آن جناب نیست، از همین جهت مسیح (علیه السلام) با جمله (اتقوا الله ان کنتم مؤمنین) توبیخشان کرد، لیکن از آنجائی که حواریین درباره تقاضای خود پافشاری کرده و آنرا با جملات: (نرید ان ناکل منها و تطمئن قلوبنا و نعلم ان قد صدقتنا و نکون علیها من الشاهدین) توجیه نمودند و خلاصه او را مجبور به چنین درخواستی کردند، ناگزیر با ادبی که خدای سبحان، به آن جناب ارزانی داشته بود سؤال اقتراحی آنان را به نحوی که بتوان به درگاه عزت و کبریائش برد اصلاح نمود.

اولاً آن را بعنوان عیدی که اختصاص به او و امتش داشته باشد معنون نمود، چون درخواستی بود ابتکاری و بی نظیر در بین معجزات انبیاء (علیهم السلام) چه معجزات انبیاء

یا برای اتمام حجت بود و یا برای این بود که امت محتاج به نزول آن می شدند و امت مسیح دارای هیچ یک از این دو صفت نبودند .

ثانیا سخنان طولانی حواریین را درباره فوائد نزول آن از قبیل اطمینان دل‌هایشان و علمشان به صدق گفتار مسیح و شهادتشان بر مائده همه را با جمله کوتاه و آیه منک خلاصه کرد .

ثالثا غرض خوردن را که آنها مقدم بر همه اغراض خود ذکر کرده بودند وی هم آنرا در آخر ذکر کرد ، و هم اینکه لباسی بر آن پوشانید که به ادب حضور موافق تر بود و آن این بود که گفت : (و ارزقنا) و در ذیلش گفت : (و انت خیر الرازقین) تا هم به وجهی تاکید سؤال باشد و هم به وجهی دیگر ثنای خدای تعالی .

علاوه براین ، ادب دیگرش این بود که کلام خود را به ندای : (اللهم ربنا) آغاز نمود و حال آنکه سایر انبیاء ، دعای خود را تنها با کلمه : (رب) و یا (ربنا) افتتاح می کردند ، این زیادتی ندا در دعای مسیح (علیه السلام) برای رعایت ادب نسبت به موقف دشوارتر خود بود کما اینکه بیانش در سابق گذشت .

و از آن جمله گفتگوئی است که مسیح (علیه السلام) با پروردگار خود داشته و قرآن آنرا چنین حکایت می کند :

(و اذ قال الله يا عيسى بن مريم ائت قلت للناس اتخذوني و امي الهين من دون الله قال سبحانك ما يكون لي ان اقول ما ليس لي بحق ان كنت

قلته فقد علمته تعلم ما فی نفسی و لا اعلم ما فی نفسک انک انت علام الغیوب . ما قلت لهم الا ما امرتني به ان اعبدوالله ربی و ربکم و کنت علیهم شهیدا ما دمت فیهم فلما توفیتنی کنت انت الرقیب علیهم و انت علی کل شیء شهید . ان تعذبهم فانهم عبادک و ان تغفر لهم فانک انت العزیز الحکیم) .

مسیح (علیه السلام) در این کلام خود رعایت ادب را اولاً به این نمود که در آغاز کلام ، خدای تعالی را از چیرهائی که لایق ساحت قدس او نیست منزّه نمود ، چنانکه آیه شریفه (و قالوا اتخذنا الرحمن ولدا سبحانه - و گفتند رحمان فرزند برای خود اختیار کرده ، منزّه است او) .

و ثانیاً به اینکه خود را پست تر و کوچکتر از آن دانست که کسی درباره اش توهم کند که چنین حرفی را زده تا به انکار آن نیاز افتد و لذا از اول تا به آخر کلامش لفظ (نگفتم) و یا (نکردم) دیده نمی شود ، بلکه چند نوبت بطور کنایه و زیر پرده انکار کرد و گفت : (برای من شایسته نیست چیزی را بگویم که حق من نیست) . و سبب آنرا نفی نمود ، سپس گفت : (و اگر هم فرضاً گفته بودم تو یقیناً از آن با خبر شده بودی) .

بار دیگر همان مطلب را به نفی لازمه اش نفی کرد و گفت : (اگر من گفته بودم لازمه اش این بود که تو با خبر شده باشی ، چون علم تو به من و

به جمیع غیب‌ها محیط است). آنگاه گفت: (من به ایشان نگفتم مگر همان مطالبی را که تو دستورم دادی بگویم، بگویم که خدای تعالی را که پروردگار من و پروردگار شما است بپرستید.) بار سوم مطلب را با ایراد چیزی که نقیض مورد آن است و با حصر به (الا) و (ما) نفی کرد و گفت: (درست است که من به آنان چیزهایی را گفته‌ام لیکن همانهایی را گفته‌ام که تو مرا دستور دادی و آن این بود که خدا را که پروردگار من و شما است بپرستید، و چطور ممکن است این را هم گفته باشم که مرا و مادرم را به غیر خداوند دو معبود بگیرید؟!).

آنگاه گفت: (و من مادامی که در بینشان بودم شاهد و ناظر بر آنان بودم پس از آنکه تو مرا بسوی خود خواندی تو خودت مراقب شان بودی).

این کلام به منزله متمم نفی مزبور است، برای اینکه معنایش این است که من به آنان چیزی از خودم نگفتم و آنچه گفتم همه به دستور خودت بود، و آنان این بود که: بپرستید خدائی را که پروردگار من و شما است، و جز این هم دستوری متوجه من نشده و جز شهادت و مراقبت اعمالشان تا در بین آنها بودم وظیفه‌ای نداشتم و پس از مرگم وظیفه‌ام نسبت به آنان منقطع شد و تو، به شهادت دائمی و عمومیت چه قبل از مرگم و چه بعد از آن و چه بر آنان و

چه بر هر چیز دیگری غیر آنان شاهد بوده و هستی .

و وقتی رشته کلامش به اینجا کشید به نظرش رسید که این مطلب را به وجه دیگری که در حقیقت متمم وجوه قبلی است نفی نماید و به این وسیله تمامیت آن نفی حاصل گردد و لذا گفت : (اگر عذابشان کنی ، بندگان تواند) و مرادش بطوری که از سیاق کلامش استفاده می شود این است که وقتی داستان از این قرار بود که عرضه داشتم پس من از آنان جدا و بیگانه و آنان از من جدا و بیگانه اند ، تو دانی و آن بندگانت ، اگر عذاب شان کنی بندگان تواند و مولا و پروردگار را سزاست که بندگان خود را به جرم اینکه نافرمانیش کردند و برایش انباز گرفتند عذاب کند ، آنان هم سزاوار عذاب هستند و اگر هم از جرمشان درگذری باز هم ایرادی بر تو گرفته نمی شود چه تو غالبی هستی که هرگز مغلوب و مواخذ مافوقی نمی شود ، و حکیمی هستی که هرگز عمل سفیهانه و بدون ملاک نمی کند و هر چه می کند همان اصلح است .

با این بیانی که درباره کلام مسیح (علیه السلام) کردیم وجوه لطیفی از ادب عبودیت که در کلام اوست ظاهر می گردد ، و اگر دقت شود هیچ یک از جملات کلامش را ایراد نکرده مگر آنکه با زیباترین ثنا و بلیغ ترین بیان و صریح ترین لسانش آمیخته است .

داستان اصحاب رسّ

آیات

وَ عَادًا وَ ثَمُودًا وَ أَصْحَابَ الرَّسِّ وَ قُرُونًا بَيْنَ ذَلِكَ كَثِيرًا (۳۸)

۳۸ . ما قوم عاد که قوم هود پیغمبر بودند

و ثمود را که قوم صالح بودند و اصحاب رس و اقوامی بسیار را که در فاصله میان این اقوام زندگی می کردند، یعنی قوم نوح و اقوام بعد از ایشان را هلاک کردیم .

(از سوره مبارکه فرقان)

در مجمع البیان گفته : کلمه (رس) به معنای چاهی است که طوقه چینی شده باشد ، و می گویند (اصحاب رس) مردمی بودند که بعد از قوم ثمود روی کار آمدند و بر لب چاهی زندگی می کردند و خداوند پیغمبری به سویشان گسیل داشت ، ولی ایشان او را تکذیب کردند و خدا هلاکشان کرد . بعضی دیگر گفته اند : (رس) نام رودخانه ای بود که قوم رس در کنار آن منزل داشتند . و روایات شیعه نیز مؤید این احتمال است .

روایاتی درباره اصحاب رس

در کتاب عیون به سند خود از ابو الصلت هروی از حضرت رضا (علیه السلام) روایت کرده که امیر المؤمنین (علیه السلام) در حدیثی طولانی که راجع به داستان اصحاب رس است فرمودند : اصحاب رس مردمی بودند که درخت صنوبری را می پرستیدند و نام آن را (شاه درخت) نهاده بودند و آن درختی بود که (یافت) فرزند نوح آن را بعد از داستان طوفان بر کنار چشمه ای به نام (روشن آب) کاشته بود و این قوم ، دوازده شهر آباد پیرامون نهری به نام رس داشتند و نام آنها : آبان ، آذر ، دی ، بهمن ، اسفند ، فروردین ، اردیبهشت ، خرداد ، مرداد ، تیر ، مهر و شهریور بود که

مردم فرس این اسامی را بر ماههای دوازده گانه خود قرار دادند ، قوم نامبرده از آن صنوبر دوازده جوانه گرفته در هر یک از شهرهای خود ، یکی را کاشتند و نیز از آن چشمه که گفتیم صنوبر بزرگ بر کنار آن بود - نهری به طرف آن جوانه ها و قریه ها بردند ، و نوشیدن از آب آن نهرها را بر خود حرام کردند ، به طوری که اگر کسی از آن نهرها می نوشید و یا به چهارپای خود می داد به قتلش می رساندند ، چون می گفتند : زنده ماندن این دوازده خدا بستگی به آب این نهرها دارد پس سزاوار نیست کسی از آنها بخورد و مایه حیات خدایان را کم کند .

و نیز در هر ماه یک روز را در یکی از آن شهرها عید می گرفتند و همگی در زیر درخت صنوبر آن شهر جمع شده قربانی هایی پیشکش و تقدیم آن می کردند ، و آن قربانیها را در آتشی که افروخته بودند می سوزاندند ، وقتی دود آن بلند می شد برای درخت صنوبر به سجده می افتادند و به گریه و زاری در می آمدند و شیطان هم از باطن درخت ، با آنان حرف می زد .

این عادت آنان در آن دوازده شهر بود تا آنکه روز عید شهر بزرگ فرا می رسید ، نام این شهر اسفندار بود و پادشاهشان نیز در آنجا سکونت داشت و همه اهل شهرهای دوازده گانه در آنجا جمع شده به جای یک روز دوازده روز عید می گرفتند ، و تا آنجا که

می توانستند بیشتر از شهرهای دیگر قربانی می آوردند و عبادت می کردند ، ابلیس هم وعده ها به ایشان می داد ، و امیدوارشان می کرد (البته) بیشتر از آن وعده هایی که شیطانهای دیگر در اعیاد دیگر ، از سایر درختان به گوششان می رسانیدند .

سالهای دراز بر این منوال گذشت و همچنان بر کفر و پرستش درختان ، ادامه دادند تا آنکه خداوند رسولی از بنی اسرائیل از فرزندان یهودا ، به سوی ایشان فرستاد آن رسول مدتی آنها را به پرستش خدا و ترک شرک می خواند ، ولی ایشان ایمان نیاوردند پیغمبر نامبرده ، آن درختان را نفرین کرد تا خشک شدند چون چنین دیدند به یکدیگر گفتند : این مرد خدایان ما را جادو کرد ، عده ای گفتند : نه ، خدایان بر ما غضب کردند ، چون دیدند که این مرد ما را می خواند تا بر آنها کفر بورزیم و ما هیچ کاری به آن مرد نکردیم و درباره آلهه خود غیرتی به خرج ندادیم ، آنها هم قهر کردند و خشکیدند .

لذا همگی راءى رابر این نهادند که نسبت به آلهه خود غیرتی نشان دهند ، یعنی آن پیغمبر را بکشند . پس چاهی عمیق حفر کرده او را در آن افکندند و سر چاه را محکم بستند و آن قدر ناله او را گوش دادند تا برای همیشه خاموش گشت . دنبال این جنایت خدای تعالی عذابی بر ایشان مسلط کرد که همه را هلاک ساخت .

و در نهج البلاغه ، علی (علیه السلام) فرموده : کجایند صاحبان

شهرهای رس که پیغمبران خود را کشتند و سنت های مرسلین را خاموش ، و سنتهای جباران را احیاء کردند ؟ .

و در کافی به سند خود از محمد بن ابی حمزه و هشام و حفص از امام صادق (علیه السلام) روایت کرده که : چند نفر زن به خدمت امام صادق (علیه السلام) وارد شدند یکی از ایشان از مساحقه (جماع زنان با یکدیگر) پرسید ، حضرت فرمود : حدش همان حد زنا است . آن دیگری پرسید آیا خدای تعالی این مسأله را در قرآن کریم ذکر کرده ؟ فرمود : بلی ، پرسید در کجا است ؟ فرمود : زنان رس .

و در الدر المنثور است که ابن ابی الدنیا (در مذمت ملاحی) و بیهقی و ابن عساکر از جعفر بن محمد بن علی (علیه السلام) روایت کرده اند که دو نفر زن از آن جناب پرسیدند : آیا افتادن زن روی زنی دیگر را در کتاب خدا حرام می دانی ؟ فرمود : بلی ، این عمل همان زنا است که در عهد تبع می زیستند و آن زنان که با رس بودند . آنگاه اضافه کرده اند که هر نهر و چاهی را رس گویند ، سپس فرمود : کسانی که چنین کنند بر ایشان جلباب و زره و کمر بند و تاج و چکمه ای از آتش درست کرده روی همه آنها پارچه ای غلیظ و خشک و متعفن از آتش بر تنشان می کنند ، آنگاه جعفر فرمود : این مسأله را به همه زنان خود یاد دهید .

مؤلف : قمی هم

از پدرش از ابن ابی عمیر از جمیل از امام صادق (علیه السلام) روایتی در این معنا آورده .

داستان اصحاب اخدود

آیات

قُتِلَ أَصْحَابُ الْأُخْدُودِ (۴)

النَّارِ ذَاتِ الْوُقُودِ (۵)

إِذْ هُمْ عَلَيْهَا قُعُودٌ (۶)

وَ هُمْ عَلَىٰ مَا يَفْعَلُونَ بِالْمُؤْمِنِينَ شُهُودٌ (۷)

وَ مَا نَقَمُوا مِنْهُمْ إِلَّا أَن يُؤْمِنُوا بِاللَّهِ الْعَزِيزِ الْحَمِيدِ (۸)

الَّذِي لَهُ مُلْكُ السَّمَوَاتِ وَ الْأَرْضِ وَ اللَّهُ عَلَىٰ كُلِّ شَيْءٍ شَهِيدٌ (۹)

۴ . هلاک شدند ستمگرانی که برای سوزاندن مؤمنین چاله هایی پر از آتش می ساختند؛

۵ . آتشی که برای گیراندنش وسیله ای درست کرده بودند .

۶ . در حالی که خودشان برای تماشای ناله و جان دادن و سوختن مؤمنین بر لبه آن آتش می نشستند .

۷ . و خود نظاره گر جنایتی بودند که بر مؤمنین روا می داشتند .

۸ . در حالی که هیچ نقطه ضعفی و تقصیری از مؤمنین سراغ نداشتند بجز اینکه به خدای مقتدر حمیدی ایمان آورده بودند .

۹ . ملک آسمانها و زمین از آن اوست و خدا بر همه چیز شاهد و نظاره گر است .

(از سوره مبارکه بروج)

داستان اصحاب اخدود و روایاتی درباره آنها

کلمه (اخدود) به معنای شکاف بزرگ زمین است ، و (اصحاب اخدود) جباران ستمگری بودند که زمین را می شکافتند و آن را پر از آتش نموده ، مؤمنین را به جرم اینکه ایمان دارند در آن می انداختند ، و تا آخرین نفرشان را می سوزاندند .

و در تفسیر قمی در ذیل جمله (قتل اصحاب الاخدود) آمده که : علت نزول این آیه چنین بود ، که (ذونواس) ، مردم حبشه را برای جنگ با یمن به هیجان آورد ، و او آخرین پادشاه از دودمان (حمیر) و از یهودیان بود ، و به همین جهت همه مردم ،

را گرفتند و یهودی شدند ، او خود را یوسف نام نهاده بود و سالها سلطنت کرده بود تا در آخر شنید که در نجران بقایایی از مسیحیان باقی مانده اند که بر دین عیسی و حکم انجیلند ، و بزرگ دینشان عبد الله بن بریامن است ، اطرافیانش او را تحریک کردند که به سوی قوم نجران لشکر بکشد و آنان را به قبول دین یهود وادار سازد ، ذونواس با لشکرش حرکت کرده به نجران آمد و همه مسیحی مذهبان را جمع کرده پیشنهاد کرد تا به دین یهود در آیند ، مردم نپذیرفتند ، با آنان مجادله کرد و باز پیشنهاد خود را تکرار و مردم را به قبول آن تحریک نمود ، و تا جایی که توانست بر این کار حرص ورزید ، اما نپذیرفتند ، حاضر شدند کشته بشوند ولی به دین یهود در نیامند ، پس ذونواس برای از بین بردنشان گودالی پر از هیزم درست کرد ، و آتشی عظیم بر افروخت ، بعضی را زنده در آتش انداخت و بعضی را با شمشیر کشت و مثله کرد ، یعنی بینی و انگشت و عورتشان و ... را برید تا جایی که عدد کشتگان و سوختگان به بیست هزار نفر رسید ، یک نفر از آنان به نام (دوش ذو ثعلبان) بر اسب تیزکی سوار شد و گریخت ، هر چه دنبالش رفتند نتوانستند او را بیابند ، چون او راه رمل را پیش گرفت که افراد نا آشنا در آنجا گم می شوند ، ذونواس با لشکر خود برگشت و همچنان به کشتن آن مردم

پرداخت و آیه شریفه (قتل اصحاب الاخدود . . . العزیز الحمید) مربوط به این جریان است .

و در مجمع البیان است که سعید بن جبیر گفته : وقتی اهالی اسفندهان شکست خوردند ، عمر بن خطاب گفت : اینان نه یهودند و نه نصرانی ، و هیچ کتابی ندارند ، بلکه مجوسینند . علی بن ابی طالب فرمود : بلی ، اهل کتابند ، چون کتابی داشته اند که از بین رفته و جریانش بدین قرار بوده که یکی از پادشاهان ایشان در حال مستی با دختر خود زنا کرد ، - و یا فرمود : با خواهر خود - همینکه از مستی به خود آمد و فهمید که چه کرده ، در فکر چاره بر آمد ، دخترش (و یا خواهرش) گفت : اهل مملکت را جمع کن و به ایشان بگو که من معتقدم ازدواج با دختران جائز است ، و دستور بده که ایشان نیز با دختران خود ازدواج کنند ، و این کار را حلال بدانند ، شاه مردم را گرد آورد ، ولی مردم حاضر نشدند او را در این عمل پیروی کنند ، ناگزیر برای آتش زدن آنان زمین را کند و گودالی - اخدودی - درست کرده ، آن را پر از آتش ساخت ، و به یک یک آنان پیشنهاد کرد سنت او را بپذیرند ، هر کس امتناع ورزید در آن اخدود افکند ، و هر کس پذیرفت رهایش کرد .

مؤلف : این معنا در الدر المنثور هم از عبد بن حمید از آن جناب روایت شده .

و از تفسیر

عیاشی نقل می کنند که به سند خود از جابر از امام باقر (علیه السلام) روایت کرده که فرمود: علی (علیه السلام) شخصی را نزد اسقف نجران فرستاد تا پیرسد اصحاب احدود چه کسانی بودند، اسقف پاسخی فرستاد امام فرمود اینطور که او پنداشته نبوده، و به زودی من داستان اصحاب احدود را برایتان می گویم. خدای عزوجل مردی از اهل حبشه را به نبوت برگزید، مردم حبشه او را تکذیب کردند، پیامبرشان با کفار نبردی را آغاز کردند ولی یارانش همه کشته شدند، و خود و جمعی از اصحابش اسیر شدند، آنگاه برای کشتنش گودالی درست نموده، از آتش پر کردند، آنگاه مردم را جمع آورده گفتند هر کس بر دین ما است و دستور ما را گردن می نهد کنار برود، و هر کس بر دین این مردم است باید به پای خود (داخل) در آتش شود، اصحاب آن پیامبر برای رفتن در آتش از یکدیگر سبقت می گرفتند، تا نوبت به زنی رسید که کودکی یک ماهه در بغل داشت، همینکه خیز گرفت تا در آتش شود ترس از آتش و ترحم درباره کودک بر دلش مستولی شد، ولی کودک یک ماهه اش به زبان آمد که مادر مترس، من و خودت را در آتش بینداز، برای اینکه این مجاهدت در راه خدا، به خدا سوگند ناچیز است، زن خود و کودکش را در آتش افکند، و این یکی از کودکانی است که در کودکی به زبان آمده.

مؤلف: این معنا در الدر المنثور (نیز) از ابن مردویه از عبد الله بن نجی از آن جناب نقل شده .

و نیز الدر المنثور از ابن ابی حاتم از طریق عبد الله بن نجی از آن جناب نقل کرده که فرمود: پیامبر اصحاب اخدود، حبشی بود .

و نیز از ابن ابی حاتم و ابن منذر از طریق حسن از آن جناب روایت آورده که در تفسیر آیه اصحاب الاخدود فرمود: اهل حبشه بودند .

و بعید نیست از روایات وارده درباره اصحاب اخدود استفاده شود که داستان اصحاب اخدود یک داستان نبوده، بلکه وقایع متعددی بوده که یکی در حبشه و یکی در یمن و یکی در عجم اتفاق افتاده، و آیه شریفه می خواهد به همه داستانها اشاره کند. و در این میان روایات دیگری نیز هست که از محل وقوع این داستان ساکت است .

داستان اصحاب کهف

آیات

أَمْ حَسِبْتَ أَنْ أَصْحَابَ الْكَهْفِ وَالرَّقِيمِ كَانُوا مِنْ آيَاتِنَا عَجَبًا (۹)

إِذْ أَوَى الْفِتْيَةُ إِلَى الْكَهْفِ فَقَالُوا رَبَّنَا آتِنَا مِنْ لَدُنْكَ رَحْمَةً وَهَيِّئْ لَنَا مِنْ أَمْرِنَا رَشَدًا (۱۰)

فَضَرَبْنَا عَلَى آذَانِهِمْ فِي الْكَهْفِ سِنِينَ عَدَدًا (۱۱)

ثُمَّ بَعَثْنَاهُمْ لِنَعْلَمَ أَيُّ الْحِزْبَيْنِ أَحْصَى لِمَا لَبِثُوا أَمَدًا (۱۲)

نَحْنُ نَقُصُّ عَلَيْكَ نَبَأَهُمْ بِالْحَقِّ إِنَّهُمْ فِتْيَةٌ آمَنُوا بِرَبِّهِمْ وَزِدْنَاهُمْ هُدًى (۱۳)

وَرَبَطْنَا عَلَى قُلُوبِهِمْ إِذْ قَامُوا فَقَالُوا رَبُّنَا رَبُّ السَّمَوَاتِ وَالْأَرْضِ لَنْ نَدْعُوها مِنْ دُونِهَا لَقَدْ قُلْنَا إِذًا شَطَطًا (۱۴)

هَؤُلَاءِ قَوْمُنَا اتَّخَذُوا مِنْ دُونِ اللَّهِ لَوْلَا يُاتُونَ عَلَيْهِمْ بِسُلْطَانٍ بَيْنَ يَدَيْهِمْ فَمَنْ أَظْلَمُ مِمَّنِ افْتَرَى عَلَى اللَّهِ كَذِبًا (۱۵)

وَإِذِ اعْتَرَلْتُمُوهُمْ وَمَا يُعْبُدُونَ إِلَّا اللَّهَ فَأَوْا إِلَى الْكَهْفِ يَنْشُرْ لَكُمْ رَبُّكُمْ مِنْ رَحْمَتِهِ وَ

يَهَيئُ لَكُمْ مِنْ أَمْرِكُمْ مَرْفَقًا (١٦)

وَ تَرَى الشَّمْسَ إِذَا طَلَعَتْ تَزْوُرُ عَنْ كَهْفِهِمْ ذَاتَ الْيَمِينِ وَإِذَا غَرَبَتْ تَقْرِضُهُمْ ذَاتَ الشَّمَالِ وَ هُمْ فِي فَجْوَةٍ مِنْهُ ذَلِكَ مِنْ آيَاتِ اللَّهِ
مَنْ يَهْدِ اللَّهُ فَهُوَ الْمُهْتَدِ وَ مَنْ يَضَلِّ لَنْ يَجِدَ لَهُ وَ لِيَأْ مَرُشِدًا (١٧)

وَ تَحْسَبُهُمْ أَيْقَاظًا وَ هُمْ رُقُودٌ وَ نَقَلْبُهُمْ ذَاتَ الْيَمِينِ وَ ذَاتَ الشَّمَالِ وَ كَلْبُهُمْ بِسِطِّ ذِرَاعِيهِ بِالْوَصِيدِ لَوِ اطَّلَعْتَ عَلَيْهِمْ لَوَلَّيْتَ مِنْهُمْ
فِرَارًا وَ لَمَلَيْتَ مِنْهُمْ رُعْبًا (١٨)

وَ كَذَلِكَ بَعَثْنَاهُمْ لَيْسَاءَ لُؤَا بَيْنُهُمْ قَالِ قَائِلٌ مِنْهُمْ كَمْ لَبِئْتُمْ قَالُوا لَبِئْنَا يَوْمًا أَوْ بَعْضَ يَوْمِ قَالُوا رَبُّكُمْ أَعْلَمُ بِمَا لَبِئْتُمْ فَابْعَثُوا أَحَدَكُمْ
بِوَرِقِكُمْ هَذِهِ إِلَى الْمَدِينَةِ فَلْيَنْظُرْ أَيُّهَا أَزْكَى طَعَامًا فَلْيَأْتِكُمْ بِرِزْقٍ مِنْهُ وَ لِيَتَلَطَّفَ وَ لَا يُشْعِرَنَّ بِكُمْ أَحَدًا (١٩)

إِنَّهُمْ إِنْ يَظْهَرُوا عَلَيْكُمْ يَرْجُمُوكُمْ أَوْ يُعِيدُوكُمْ فِي مِلَّتِهِمْ وَ لَنْ تُفْلِحُوا إِذَا أَبَدًا (٢٠)

وَ كَذَلِكَ أَغْتَرْنَا عَلَيْهِمْ لِيُغْلَبُوا أَنْ وَعِدَ اللَّهُ حَقًّا وَ أَنَّ السَّاعَةَ لَأَ رَيْبَ فِيهَا إِذْ يَتَنَزَّعُونَ بَيْنَهُمْ أَمْرُهُمْ فَقَالُوا ابْنُوا عَلَيْهِم بُنْيَانًا رَبُّهُمْ
أَعْلَمُ بِهِمْ قَالَ الَّذِينَ غَلَبُوا عَلَى أَمْرِهِمْ لَنَتَّخِذَنَّ عَلَيْهِمْ مَسْجِدًا (٢١)

سَيَقُولُونَ ثَلَاثَةً رَابِعُهُمْ كَلْبُهُمْ وَ يَقُولُونَ خَمْسَةً سَادِسُهُمْ كَلْبُهُمْ رَجْمًا بِالْغَيْبِ وَ يَقُولُونَ سَبْعَةً وَ ثَامِنُهُمْ كَلْبُهُمْ قُلْ رَبِّي أَعْلَمُ بِعِدَّتِهِمْ
مَا يَعْلَمُهُمْ إِلَّا قَلِيلٌ فَلَا تُمَارِ فِيهِمْ إِلَّا مِرَاءً ظَهْرًا وَ لَا تَسْتَفْتِ فِيهِمْ مِنْهُمْ أَحَدًا (٢٢)

وَ لَا تَقُولَنَّ لِشَايٍ ءِ إِنِّي فَاعِلٌ ذَلِكَ غَدًا (٢٣)

إِلَّا أَنْ يَشَاءَ اللَّهُ وَ اذْكُرْ رَبَّكَ إِذَا نَسِيتَ وَ قُلْ عَسَى أَنْ يَهْدِيَنِي رَبِّي لِأَقْرَبٍ مِنْ هَذَا رَشَدًا (٢٤)

وَ لَبِئُوا فِي كَهْفِهِمْ ثَلَاثَ مِائَةٍ سِنِينَ وَ اذْدَادُوا تِسْعًا (٢٥)

قُلِ اللَّهُ أَعْلَمُ بِمَا لَبِئُوا لَهُ غَيْبِ السَّمَوَاتِ وَ الْأَرْضِ أَبْصِرْ بِهِ وَ أَسْمِعْ مَا لَهُمْ مِنْ دُونِهِ مِنْ وَلِيٍّ وَ لَا يُشْرِكُ فِي حُكْمِهِ أَحَدًا (٢٦)

از میان آیه های ما اهل کهف و رقیم شگفت انگیز بوده اند ؟

۱۰ . وقتی آن جوانان به غار رفتند و گفتند : پروردگارا ، ما را از نزد خویش رحمتی عطا کن و برای ما در کارمان صوابی مهیا فرما .

۱۱ . پس در آن غار سالهای معدود به خوابشان بردیم .

۱۲ . آنگاه بیدارشان کردیم تا بدانیم کدام یک از دو دسته مدتی را که درنگ کرده اند ، بهتر می شمارند .

۱۳ . ما داستانشان را برای تو حق می خوانیم . ایشان جوانانی بودند که به پروردگارشان ایمان داشتند و ما بر هدایتشان افزودیم .

۱۴ . و دلهایشان را قوی کرده بودیم که به پا خاستند و گفتند : پروردگار ما پروردگار آسمانها و زمین است و ما هرگز جز او پروردگاری نمی خوانیم ، و گرنه باطلی گفته باشیم .

۱۵ . اینان ، قوم ما ، که غیر خدا خدایان گرفته اند ، چرا در مورد آنها دلیلی روشنی نمی آورند ؟ راستی ستمگرتر از آن کس که دروغی درباره خدا ساخته باشد ، کیست ؟

۱۶ . اگر از آنها و از آن خدایان غیر خدا را که می پرستند گوشه گیری و دوری می کنید ، پس سوی غار بروید تا پروردگارتان رحمت خویش را بر شما بگسترد و برای شما در کارتان گشایشی فراهم کند .

۱۷ . و خورشید را بینی که چون برآید ، از غارشان به طرف راست مایل شود و چون فرو رود ، به جانب چپ بگردد . و ایشان در فراخنا و قسمت بلندی

غارند . این از آیه های خداست . هر که را خدا هدایت کند ، او هدایت یافته است و هر که را خدا گمراه کند ، دیگر دوستدار و دلسوز و رهبری برایش نخواهی یافت .

۱۸ . چنان بودند که بیدارشان پنداشتی ولی خفتگان بودند . به پهلوی چپ و راستشان همی گردانیدیم ، و سگشان بر آستانه دستهای خویش را گشوده بود . اگر ایشان را می دیدی ، به فرار از آنها روی می گرداندی و از ترسشان آکنده می شدی .

۱۹ . چنین بود که بیدارشان کردیم تا از همدیگر پرسش کنند . یکی از آنها گفت : چقدر خوابیدید ؟ گفتند : روزی یا قسمتی از روز خوابیده ایم . گفتند : پروردگارتان بهتر داند که چه مدت خواب بوده اید . یگیتان را با این پولتان به شهر بفرستید تا بنگرد طعام کدام یکیشان پاکیزه تر است و خوردنیی از آنجا برای شما بیاورد ، و باید سخت دقت کند که کسی از کار شما آگاه نشود .

۲۰ . زیرا محققا اگر بر شما آگهی و ظفر یابند ، شما را یا سنگسار خواهند کرد و یا به آیین خودشان بر می گردانند ، و هرگز روی رستگاری نخواهند دید .

۲۱ . بدین سان کسانی را از آنها مطلع کردیم تا بدانند که وعده خدا حق است و در رستاخیز تردیدی نیست . وقتی که میان خویش در کار آنها مناقشه می کردند ، گفتند : بر غار آنها بنایی بسازید - پروردگار به کارشان داناتر است - و کسانی که در مورد ایشان غلبه

یافته بودند ، گفتند : بر غار آنها عبادتگاهی خواهیم ساخت .

۲۲ . خواهند گفت : سه تن بودند ، چهارمیشان سگشان بود . و گویند پنج تن بودند ، ششم آنها سگشان بوده . اما بدون دلیل و در مثل رجم به غیب می کنند . و گویند هفت تن بودند ، هشتمی آنها سگشان بوده . بگو پروردگرم شمارشان را بهتر می داند و جز اندکی شماره ایشان را ندانند . در مورد آنها مجادله مکن مگر مجادله ای بظاهر ، و درباره ایشان از هیچ یک از اهل کتاب نظر مخواه .

۲۳ . درباره هیچ چیز مگو که فردا چنین کنم ،

۲۴ . مگر آنکه خدا بخواهد . و چون دچار فراموشی شدی ، پروردگارت را یاد کن و بگو شاید پروردگرم مرا به چیزی که به صواب نزدیک تر از این باشد ، هدایت کند .

۲۵ . و در غارشان سیصد سال بسر بردند و نه سال بر آن افزودند .

۲۶ . بگو خدا بهتر داند چه مدت بسر بردند . دانستن غیب آسمانها و زمین خاص اوست ؛ چه ، او بینا و شنواست . جز او دوستی ندارند و هیچ کس را در فرمان دادن خود شریک نمی کند .

(از سوره مبارکه کهف)

داستان اصحاب کهف از نظر قرآن و تاریخ

آنچه از قرآن کریم در خصوص این داستان استفاده می شود این است که پیامبر گرامی خود را مخاطب می سازد که (با مردم درباره این داستان مجادله مکن مگر مجادله ای ظاهری و یا روشن) و از احدی از ایشان حقیقت مطلب را مپرس . اصحاب کهف

و رقیم جوانمردانی بودند که در جامعه ای مشرک که جز بتها را نمی پرستیدند ، نشو و نما نمودند . چیزی نمی گذرد که دین توحید محرمانه در آن جامعه راه پیدا می کند ، و این جوانمردان بدان ایمان می آورند . مردم آنها را به باد انکار و اعتراض می گیرند ، و در مقام تشدید و تضییق بر ایشان و فتنه و عذاب آنان بر می آیند ، و بر عبادت بتها و ترک دین توحید مجبورشان می کنند . و هر که به ملت آنان می گروید از او دست بر می داشتند و هر که بر دین توحید و مخالفت کیش ایشان اصرار می ورزید او را به بدترین وجهی به قتل می رساندند .

قهرمانان این داستان افرادی بودند که با بصیرت به خدا ایمان آوردند ، خدا هم هدایتشان را زیاده تر کرد ، و معرفت و حکمت بر آنان افاضه فرمود ، و با آن نوری که به ایشان داده بود پیش پایشان را روشن نمود ، و ایمان را با دلهای آنان گره زد ، در نتیجه جز از خدا از هیچ چیز دیگری باک نداشتند . و از آینده حساب شده ای که هر کس دیگری را به وحشت می انداخت نهراسیدند ، لذا آنچه صلاح خود دیدند بدون هیچ واهمه ای انجام دادند . آنان فکر کردند اگر در میان اجتماع بمانند جز این چاره ای نخواهند داشت که با سیره اهل شهر سلوک نموده حتی یک کلمه از حق به زبان نیاورند . و از اینکه مذهب شرک باطل است چیزی نگویند ،

و به شریعت حق نگروند . و تشخیص دادند که باید بر دین توحید بمانند و علیه شرک قیام نموده از مردم کناره گیری کنند ، زیرا اگر چنین کنند و به غاری پناهنده شوند بالاخره خدا راه نجاتی پیش پایشان می گذارد . با چنین یقینی قیام نموده در رد گفته های قوم و اقتراح و تحکمشان گفتند : (ربنا رب السموات و الارض لن ندعو من دونه الها لقد قلنا اذا شططا هولاء قومنا اتخذوا امن دونه الهه لو لا یاتون علیهم بسطان بین فمّن اظلم ممن افتری علی الله کذبا) آنگاه پیشنهاد پناه بردن به غار را پیش کشیده گفتند : (و اذ اعتزلتموهم و ما یعبدون الا الله فاووا الی الکهف ینشر لکم ربکم من رحمته و یمیئ ء لکم من امرکم مرفقا) .

آنگاه داخل شده ، در گوشه ای از آن قرار گرفتند ، در حالی که سگشان دو دست خود را دم در غار گسترده بود . و چون به فراست فهمیده بودند که خدا نجاتشان خواهد داد این چنین عرض کردند : (بار الها تو در حق ما به لطف خاص خود رحمتی عطا فرما و برای ما وسیله رشد و هدایت کامل مهیا ساز) .

پس خداوند دعایشان را مستجاب نمود و سالیانی چند خواب را بر آنها مسلط کرد ، در حالی که سگشان نیز همراهشان بود . (آنها در غار سیصد سال و نه سال زیادت در ننگ کردند . و گردش آفتاب را چنان مشاهده کنی که هنگام طلوع از سمت راست غار آنها بر کنار و هنگام غروب نیز از جانب چپ ایشان

به دور می گردید و آنها کاملاً از حرارت خورشید در آسایش بودند و آنها را بیدار پنداشتی و حال آنکه در خواب بودند و ما آنها را به پهلوی راست و چپ می گردانیدیم و سگ آنها دو دست بر در آن غار گسترده داشت و اگر کسی بر حال ایشان مطلع می شد از آنها می گریخت و از هیبت و عظمت آنان بسیار هراسان می گردید .

پس از آن روزگاری طولانی که سیصد و نه سال باشد دو باره ایشان را سر جای خودشان در غار زنده کرد تا بفهماند چگونه می تواند از دشمنان محفوظشان بدارد ، لاجرم همگی از خواب برخاسته به محضی که چشمشان را باز کردند آفتاب را دیدند که جایش تغییر کرده بود ، مثلاً اگر در هنگام خواب از فلان طرف غار می تابید حالا از طرف دیگرش می تابد ، البته این در نظر ابتدائی بود که هنوز از خستگی خواب اثری در بدنها و دیدگان باقی بود . یکی از ایشان پرسید : رفقا چقدر خواب یدید ؟ گفتند : یک روز یا بعضی از یک روز . و این را از همان عوض شدن جای خورشید حدس زدند . تردیدشان هم از این جهت بود که از عوض شدن تابش خورشید نتوانستند یک طرف تعیین کنند . عده ای دیگر گفتند : (ربکم اعلم بما لبثتم) و سپس اضافه کرد (فابعثوا احدکم بورقکم هذه الی المدینه فلينظر ايها از کی طعاما فلياتکم برزق منه) که بسیار گرسنه اید ، (و ليتلطف) رعایت کنید شخصی که می فرستید در رفتن و

برگشتن و خریدن طعام کمال لطف و احتیاط را به خرج دهد که احدی از سرنوشت شما خبردار نگردد ، زیرا (انهم ان یظہروا علیکم یرجموکم) اگر بفهمند کجائید سنگسارتان می کنند (او یعدوکم فی ملتہم و لن تفلحوا اذا ابداء) .

این جریان آغاز صحنه ای است که باید به فهمیدن مردم از سرنوشت آنان منتهی گردد ، زیرا آن مردمی که این اصحاب کهف از میان آنان گریخته به غار پناهنده شدند به کلی منقرض گشته اند و دیگر اثری از آنان نیست . خودشان و ملک و ملتشان نابود شده ، و الان مردم دیگری در این شهر زندگی می کنند که دین توحید دارند و سلطنت و قدرت توحید بر قدرت سایر ادیان برتری دارد . اهل توحید و غیر اهل توحید با هم اختلافی به راه انداختند که چگونه آن را توجیه کنند . اهل توحید که معتقد به معاد بودند ایمانشان به معاد محکم تر شد ، و مشرکین که منکر معاد بودند با دیدن این صحنه مشکل معاد برایشان حل شد ، غرض خدای تعالی از برون انداختن راز اصحاب کهف هم همین بود .

آری ، وقتی فرستاده اصحاب کهف از میان رفقاییش بیرون آمد و داخل شهر شد تا به خیال خود از همشهری های خود که دیروز از میان آنان بیرون شده بود غذائی بخرد شهری دیگری دید که به کلی وضعش با شهر خودش متفاوت بود ، و در همه عمرش چنین وضعی ندیده بود ، علاوه مردمی را هم که دید غیر همشهری هایش بودند . اوضاع و احوال نیز غیر آن

اوضاعی بود که دیروز دیده بود. هر لحظه به حیرتش افزوده می شود، تا آنکه جلو دکانی رفت تا طعامی بخرد پول خود را به او داد که این را به من طعام بده - و این پول در این شهر پول رایج سیصد سال قبل بود - گفتگو و مشاجره بین دکاندار و خریدار در گرفت و مردم جمع شدند، و هر لحظه قضیه، روشن تر از پرده بیرون می افتاد، و می فهمیدند که این جوان از مردم سیصد سال قبل بوده و یکی از همان گمشده های آن عصر است که مردمی موحد بودند، و در جامعه مشرک زندگی می کردند، و به خاطر حفظ ایمان خود از وطن خود هجرت و از مردم خود گوشه گیری کردند، و در غاری رفته آنجا به خواب فرو رفتند، و گویا در این روزها خدا بیدارشان کرده و الان منتظر آن شخصند که برایشان طعام ببرد.

قضیه در شهر منتشر شد جمعیت انبوهی جمع شده به طرف غار هجوم بردند. جوان را هم همراه خود برده در آنجا بقیه نفرات را به چشم خود دیدند، و فهمیدند که این شخص راست می گفته، و این قضیه معجزه ای بوده که از ناحیه خدا صورت گرفته است.

اصحاب کهف پس از بیدار شدنشان زیاد زندگی نکردند، بلکه پس از کشف معجزه از دنیا رفتند و اینجا بود که اختلاف بین مردم در گرفت، موحدین با مشرکین شهر به جدال برخاستند. مشرکین گفتند: باید بالای غار ایشان بنیانی بسازیم

و به این مسأله که چقدر خواب بوده اند کاری نداشته باشیم . و موحدین گفتند بالای غارشان مسجدی می سازیم .

داستان از نظر غیر مسلمانان

بیشتر روایات و سندهای تاریخی برآند که قصه اصحاب کهف در دوران فترت ما بین عیسی و رسول خدا(صلی الله علیه و آله و سلم) اتفاق افتاده است ، به دلیل اینکه اگر قبل از عهد مسیح بود قطعا در انجیل می آمد و اگر قبل از دوران موسی (علیه السلام) بود در تورات می آمد ، و حال آنکه می بینیم یهود آن را معتبر نمی دانند . هر چند در تعدادی از روایات دارد که قریش آن را از یهود تلقی کرده و گرفته اند . و لیکن می دانیم یهود آن را از نصاری گرفته چون نصاری به آن اهتمام زیادی داشته آنچه که از نصاری حکایت شده قریب المضمون با روایتی است که ثعلبی در عرائس از ابن عباس نقل کرده . چیزی که هست روایات نصاری در اموری با روایات مسلمین اختلاف دارد :

اول اینکه مصادر سریانی داستان می گوید : عدد اصحاب کهف هشت نفر بوده اند ، و حال آنکه روایات مسلمین و مصادر یونانی و غربی داستان آنان را هفت نفر دانسته اند .

دوم اینکه داستان اصحاب کهف در روایات ایشان از سگ ایشان هیچ اسمی نبرده است .

سوم اینکه مدت مکث اصحاب کهف را در غار دویست سال و یا کمتر دانسته و حال آنکه معظم علمای اسلام آن را سیصد و نه سال یعنی همان رقمی که از ظاهر قرآن برمی آید دانسته

اند. و علت این اختلاف و تحدید مدت مکث آنان به دویست سال این است که گفته اند آن پادشاه جبار که این عده را مجبور به بت پرستی می کرده و اینان از شر او فرار کرده اند اسمش دقیوس بوده که در حدود سالهای ۲۴۹ - ۲۵۱ م زندگی می کرده، و این را هم می دانیم که اصحاب کهف به طوری که گفته اند در سال ۴۲۵ و یا سال ۴۳۷ و یا ۴۳۹ از خواب بیدار شده اند پس برای مدت لبت در کهف بیش از دویست سال یا کمتر باقی نمی ماند، و اولین کسی که از مورخین ایشان این مطالب را ذکر کرده به طوری که گفته است جیمز ساروغی سریانی بوده که متولد ۴۵۱ م و متوفای ۵۲۱ م بوده و دیگران همه تاریخ خود را از او گرفته اند، و به زودی تتمه ای برای این کلام از نظر خواننده خواهد گذشت.

غار اصحاب کهف کجاست؟

در نواحی مختلف زمین به تعدادی از غارها برخورد شده که در دیوارهای آن تمثالهایی چهار نفری و پنج نفری و هفت نفری که تمثال سگی هم با ایشان است کشیده اند. و در بعضی از آن غارها تمثال قربانی هم جلو آن تمثالها هست که می خواهند قربانیش کنند. انسان مطلع وقتی این تصویرها را آن هم در غاری مشاهده می کند فوراً به یاد اصحاب کهف می افتد، و چنین به نظر می رسد که این نقشه ها و تمثالها اشاره به قصه آنان دارد و آن را کشیده اند تا رهبانان و آنها

که خود را جهت عبادت متجرد کرده اند و در این غار برای عبادت منزل می کنند با دیدن آن به یاد اصحاب کهف بیفتند ، پس صرف یادگاری است که در این غارها کشیده شده نه اینکه علامت باشد برای اینکه اینجا غار اصحاب کهف است .

غار اصحاب کهف که در آنجا پناهنده شدند و اصحاب در آنجا از نظرها غایب گشتند ، مورد اختلاف شدید است که چند جا را ادعا کرده اند :

غار اول : کهف افسوس . افسوس به کسر همزه و نیز کسر فاء - و بنا به ضبط کتاب مراصد الاطلاع که مرتکب اشتباه شده به ضمه همزه و سکون فاء - شهر مخروبه ای است در ترکیه که در هفتاد و سه کیلومتری شهر بزرگ از میر قرار دارد ، و این غار در یک کیلومتری - و یا کمتر - شهر افسوس نزدیک قریه ای به نام (ایاصولوک) و در دامنه کوهی به نام (ینایرداغ) قرار گرفته است .

و این غار ، غار وسیعی است که در آن به طوری که می گویند صدها قبر که با آجر ساخته شده هست . خود این غار هم در سینه کوه و رو به جهت شمال شرقی است ، و هیچ اثری از مسجد و یا صومعه و یا کلیسا و خلاصه هیچ معبد دیگری بر بالای آن دیده نمی شود . این غار در نزد مسیحیان نصاری از هر جای دیگری معروف تر است ، و نامش در بسیاری از روایات مسلمین نیز آمده .

و این غار علی رغم شهرت مهمی که دارد

به هیچ وجه با آن مشخصاتی که در قرآن کریم راجع به آن غار آمده تطبیق نمی کند .

اولا- برای اینکه خدای تعالی درباره اینکه در چه جهت از شمال و جنوب مشرق و مغرب قرار گرفته می فرماید آفتاب وقتی طلوع می کند از طرف راست غار به درون آن می تابد و وقتی غروب می کند از طرف چپ غار ، و لازمه این حرف این است که درب غار به طرف جنوب باشد ، و غار افسوس به طرف شمال شرقی است (که اصلا آفتاب گیر نیست مگر مختصری) . و همین ناجوری مطلب باعث شده که مراد از راست و چپ را راست و چپ کسی بگیرند که می خواهد وارد غار شود نه از طرف دست راست کسی که می خواهد از غار بیرون شود ، و حال آنکه قبلا- هم گفتیم معروف از راست و چپ هر چیزی راست و چپ خود آن چیز است نه کسی که به طرف آن می رود .

بیضاوی در تفسیر خود گفته : در غار در مقابل ستارگان بنات النعش قرار دارد ، و نزدیک ترین مشرق و مغربی که محاذی آن است مشرق و مغرب راء السرطان است و وقتی که مدار آفتاب با مدار آن یکی باشد آفتاب به طور مائل و مقابل در طرف چپ غار می تابد و شعاعش به طرف مغرب کشیده می شود ، و در هنگام غروب از طرف محاذی صبح می تابد و شعاع طرف عصرش به جای تابش طرف صبح کشیده می شود ، و عفونت غار را از بین برده

هوای آن را تعدیل می کند، و در عین حال بر بدن آنان نمی تابد و با تابش خود اذیتشان نمی کند و لباسهایشان را نمی پوساند. این بود کلام بیضاوی. غیر او نیز نظیر این حرف را زده اند.

علاوه بر اشکال گذشته مقابله در غار با شمال شرقی با مقابل بودن آن با بنات النعش که در جهت قطب شمالی قرار دارد سازگار نیست، از این هم که بگذریم گردش آفتاب آنطور که ایشان گفته اند با شمال شرقی بودن در غار نمی سازد، زیرا بنائی که در جهت شمال شرقی قرار دارد و در طرف صبح، آفتاب به جانب غربی اش می تابد ولی در موقع غروب در ساختمان و حتی پیش خان آن در زیر سایه فرو می رود، نه تنها در هنگام غروب، بلکه بعد از زوال ظهر آفتاب رفته و سایه گسترده می شود. مگر آنکه کسی ادعا کند که مقصود از جمله (و اذا غربت تقرضهم ذات الشمال) این است که آفتاب به ایشان نمی تابد، و یا آفتاب در پشت ایشان قرار می گیرد (دقت فرمائید).

و اما ثانیاً برای اینکه جمله (و هم فی فجوه منه) می گوید اصحاب کهف در بلندی غار قرار دارند، و غار افسوس به طوری که گفته اند بلندی ندارد، البته این در صورتی است که (فجوه) به معنای مکان مرتفع باشد، ولی مسلم نیست، و قبلاً گذشت که (فجوه) به معنای ساحت و درگاه است. پس این اشکال وارد

نیست .

و اما ثالثا برای اینکه جمله (قال الّذین غلبوا علی امرهم لتتخذن علیهم مسجدا) ظاهر در این است که مردم شهر مسجدی بر بالای آن غار بنا کردند ، و در غار افسوس اثری حتی خرابه ای از آن به چشم نمی خورد ، نه اثر مسجد نه اثر صومعه و نه مانند آن . و نزدیک ترین بنای دینی که در آن دیار به چشم می خورد کلیسایی است که تقریبا در سه کیلومتری غار قرار دارد ، و هیچ جهتی به ذهن نمی رسد که آن را به غار مرتبط سازد .

از این هم که بگذریم در غار افسوس اثری از رقیم و نوشته دیده نشده که دلالت کند یک یا چند تا از آن قبور ، قبور اصحاب کهف است ، و یا شهادت دهد و لو تا حدی که چند نفر از این مدفونین مدتی به خواب رفته بودند ، پس از سالها خدا بیدارشان کرده و دو باره قبض روحشان نموده است .

غار دوم : دومین غاری که احتمال داده اند کهف اصحاب کهف باشد غار رجیب است که در هشت کیلومتری شهر عمان پایتخت اردن هاشمی نزدیک دهی به نام (رجیب) قرار دارد . غاری است در سینه جنوبی کوهی پوشیده از صخره ، اطراف آن از دو طرف یعنی از طرف مشرق و مغرب باز است که آفتاب به داخل آن می تابد ، در غار در طرف جنوب قرار دارد ، و در داخل غار طاقمائی کوچک است به مساحت ۵/۳۲ متر در یک سکویی به مساحت تقریبا ۳۳ و در این

غار نیز چند قبر هست به شکل قبور باستانی روم و گویا عدد آنها هشت و یا هفت است .

بر دیوار این غار نقشه ها و خطوطی به خط یونانی قدیم و به خط ثمودیان دیده می شود که چون محو شده خوب خوانده نمی شود ، البته بر دیوار عکس سگی هم که با رنگ قرمز و زینت های دیگری آراسته شده دیده می شود .

و بر بالای غار آثار صومعه (بیزانس) هست که از گنجینه ها و آثار دیگری است که در آنجا کشف گردیده است و معلوم می شود بنای این صومعه در عهد سلطنت (جوستینوس) اول یعنی در حدود ۴۱۸ - ۴۲۷ ساخته شده و آثار دیگری که دلالت می کند که این صومعه یک بار دیگر تجدید بنا یافته است و مسلمانان آن را پس از استیلا بر آن دیار مسجدی قرار داده اند . چون می بینیم که این صومعه محراب و ماءذنه و وضوخانه دارد ، و در ساحت و فضای جلو در این غار آثار مسجد دیگری است که پیداست مسلمین آن را در صدر اسلام بنا نهاده و هر چندی یک بار مرمت کرده اند و پیداست که این مسجد بر روی خرابه های کلیسایی قدیمی از رومیان ساخته شده ، و این غار علی رغم اهمیتی که مردم بدان داشته و عنایتی که به حفظش نشان می دادند و آثار موجود در آن از این اهتمام و عنایت حکایت می کند غاری متروک و فراموش شده بوده ، و به مرور زمان خراب و ویران گشته تا آنکه اداره باستان شناسی

اردن هاشمی اخیرا در صدد برآمده که در آن حفاری کند و نقب بزند و آن را پس از قرن‌ها خفاء از زیر خاک دوباره ظاهر سازد .

در آثاری که از آنجا استخراج کردند شواهدی یافت شده که دلالت می‌کند که این غار همان غار اصحاب کهف است که داستانش در قرآن کریم آمده .

در تعدادی از روایات مسلمین همچنانکه بدان اشاره شد نیز همین معنا آمده است که غار اصحاب کهف در اردن واقع شده . و یاقوت آنها را در معجم البلدان خود آورده است . و رقیم هم اسم دهی است نزدیک به شهر عمان که قصر یزید بن عبدالملک در آنجا بوده است . البته قصر دیگری هم در قریه ای دیگر نزدیک به آن دارد که نامش موقر است و شاعر که گفته :

یزرن علی تنانیه یزیدا

با کناف الموقر و الرقیم

آن زمان بر بالای آن کاخ یزید را دیدار می‌کنند در حالی که موقر و رقیم در چشم انداز ایشان است . و شهر عمان امروزی هم در جای شهر فیلادلفیا که از معروفترین و زیباترین شهرهای آن عصر بوده ساخته شده است ، و این شهر تا قبل از ظهور دعوت اسلامی بوده ، او خود آن شهر و پیرامونش از اوائل قرن دوم میلادی در تحت استیلای حکومت روم بود تا آنکه سپاه اسلام سر زمین مقدس را فتح کرد .

و حق مطلب این است که مشخصات غار اصحاب کهف با این غار بهتر انطباق دارد تا غارهای دیگر .

غار سوم : غاری است که در کوه قاسیون قرار دارد و این

کوه در نزدیکی های شهر صالحیه دمشق است که اصحاب کهف را به آنجا نیز نسبت می دهند .

غار چهارم : غاری است که در بتره یکی از شهرهای فلسطین است که اصحاب کهف را به آنجا نیز نسبت می دهند .

غار پنجم : غاری است که به طوری که گفته اند در شبه جزیره اسکاندیناوی در شمال اروپا کشف شده و در آنجا به هفت جسد سالم برخوردند که در هیئت رومیان بوده احتمال داده اند که همان اصحاب کهف باشند .

و چه بسا غارهای دیگری که اصحاب کهف را به آنها نیز نسبت می دهند ، همچنانکه می گویند نزدیکیهای شهر نخجوان یکی از شهرهای قفقاز غاری است که اهالی آن نواحی احتمال داده اند که غار اصحاب کهف باشد ، و مردم به زیارت آنجا می روند .

و لیکن هیچ شاهدهی که دلالت کند بر این که یکی از این غارها همان غاری باشد که در قرآن یاد شده در دست نیست ، علاوه بر اینکه مصادر تاریخی این دو غار آخری را تکذیب می کند ، چون قصه اصحاب کهف علی ای حال قصه ای است رومی و در تحت سلطه و سیطره رومیان اتفاق افتاده ، و رومیان حتی در بحبوحه قدرت و مجد و عظمتشان تا حدود قفقاز و اسکاندیناوی تسلط نیافتند .

داستان اصحاب کهف در روایات

در تفسیر قمی در ذیل آیه (ام حسب ان اصحاب الکهف) از امام (علیه السلام) روایت آورده که فرمود : ما به تو آیت ها و معجزه هائی دادیم که از داستان اصحاب کهف مهم تر بود ، آیا

از این داستان تعجب می کنی که جوانانی بودند در قرون فترت که فاصله نبوت عیسی بن مریم و محمد (صلی الله علیه و آله و سلم) بود، زندگی می کرده اند. و اما (رقیم) عبارت از دو لوح مسی بوده که داستان اصحاب کهف را روی آن حک نموده اند که دقیانوس، پادشاه آنها چه دستوری به ایشان داده بود، و آنان چگونه از دستور او سر پیچیده اسلام را پذیرفته بودند، و سرانجام کارشان چه شد.

و باز در همان کتاب از ابن ابی عمیر از ابی بصیر از امام صادق (علیه السلام) روایت کرده که فرمود: سبب نزول سوره کهف این بود که قریش سه نفر را به قبیله نجران فرستادند تا از یهودیان آن دیار مسائلی را بیاموزند و با آن رسول خدا (صلی الله علیه و آله و سلم) را بیازمایند، و آن سه نفر نضر بن حارث بن کلد و عقبه بن ابی معیط و عاص بن وائل سهمی بودند.

این سه نفر به سوی نجران بیرون شده جریان را با علمای یهود در میان گذاشتند. یهودیان گفتند سه مسأله از او پرسید اگر آنطور که ما می دانیم پاسخ داد در ادعایش راستگو است، و سپس از او یک مسأله دیگر پرسید اگر گفت می دانم بدانید که دروغگو است.

گفتند: آن مسائل چیست؟ جواب دادند که از احوال جوانانی پرسید که در قدیم الایام بودند و از میان مردم خود بیرون شده غایب گشتند. و در مخفیگاه خود

خواهیدند ، چقدر خواهیددند ؟ و تعدادشان چند نفر بود ؟ و چه چیز از غیر جنس خود همراهشان بود ؟ و داستانشان چه بود ؟
مطلب دوم اینکه از او پرسید داستان موسی که خدایش دست ور داد از عالم پیروی کن و از او تعلیم گیر چه بوده ؟ و آن عالم که بوده ؟ و چگونه پیرویش کرد ؟ و سرگذشت موسی با او چه بود ؟
سوم اینکه از او سرگذشت شخصی را پرسید که میان مشرق و مغرب عالم را بگردید تا به سد یاءجوج و ماءجوج برسد ، او که بود ؟ و داستانش چگونه بوده است .

یهودیان پس از عرض این مسائل جواب آنها را نیز به فرستادگان قریش داده گفتند : اگر اینطور که ما شرح دادیم جواب داد صادق است و گرنه دروغ می گوید .

پرسیدند : آن یک سؤال که گفتید چیست ؟

گفتند : از او پرسید قیامت چه وقت به پا می شود ، اگر ادعا کرد که من می دانم چه موقع به پا می شود دروغگو است ، و اگر گفت جز خدا کسی تاریخ آن را نمی داند راستگو است .

فرستادگان قریش به مکه برگشتند و نزد ابوطالب جمع شدند و گفتند : پسر برادرت ادعا می کند که اخبار آسمانها برایش می آید ، ما از او چند مسأله پرسش می کنیم اگر جواب داد می دانیم که راستگو است و گرنه می فهمیم که دروغ می گوید .

ابوطالب گفت : پرسید آنچه دلتان می خواهد . آنها ، آن مسائل را مطرح کردند

رسول خدا (صلی اللہ علیہ و آلہ و سلم) فرمود: فردا جوابهایش را می دهم و در این وعده ای که داد (ان شاء اللہ) نگفت. به همین جهت چهل روز وحی از او قطع شد تا آنجا که رسول خدا (صلی اللہ علیہ و آلہ و سلم) غمگین گردید و یارانش که به وی ایمان آورده بودند به شک افتادند، و قریش شادمان شده و شروع کردند به استهزاء و آزار، و ابوطالب سخت در اندوه شد.

پس از چهل شبانه روز سوره کهف بر وی نازل شد، رسول خدا (صلی اللہ علیہ و آلہ و سلم) از جبرئیل سبب تاخیر را پرسید؟ گفت ما قادر نیستیم از پیش خود نازل شویم جز به اذن خدا. سپس در این سوره فرمود: ای محمد تو گمان کرده ای داستان اصحاب کهف و رقیم از آیات ما امری عجیب است آنگاه از آیه (اذ اوی الفتیہ) به بعد داستان ایشان را شروع نموده و بیان فرمود.

آنگاه امام صادق (علیه السلام) اضافه کرد که اصحاب کهف و رقیم در زمان پادشاهی جبار و ستمگر زندگی می کردند که اهل مملکت خود را به پرستش بتها دعوت می کرد و هر که سر باز می زد او را می کشت، و اصحاب کهف در آن کشور مردمی با ایمان و خداپرست بودند. پادشاه مأمورینی در دروازه شهر گمارده بود تا هر کس خواست بیرون شود، اول به بتها سجده بکند، این چند نفر به عنوان شکار

بیرون شدند ، و در بین راه به شبانی برخوردند او را به دین خود دعوت کردند نپذیرفت ولی سگ او دعوت ایشان را پذیرفته به دنبال ایشان به راه افتاد .

سپس امام فرمود : اصحاب کهف به عنوان شکار بیرون آمدند ، اما در واقع از کیش بت پرستی فرار کردند . چون شب فرا رسید با سگ خود داخل غاری شدند خدای تعالی خواب را بر ایشان مسلط کرد ، همچنانکه فرموده : (فَضْرَبْنَا عَلٰی اِذْنِهِمْ فِی الْكَهْفِ سَنِيْنَ عَدَدًا) پس در غار خوابیدند تا روزگاری که خدا آن پادشاه و اهل آن شهر را هلاک نمود و آن روزگار را سپری کرد و روزگاری دیگر و مردم دیگری پیش آورد .

در این عصر بود که اصحاب کهف از خواب بیدار شده یکی از ایشان به دیگران گفت : به نظر شما چقدر خوابیدیم ؟ نگاه به آفتاب کردند دیدند بالا آمده گفتند : به نظر ما یک روز و یا پاره ای از یک روز خواب بوده ایم . آنگاه به یکی از نفرات خود گفتند این پول را بگیر و به درون شهر برو اما به طوری که تو را شناسند پس در بازار مقداری خوراک برایمان خریداری کن زنهار که اگر تو را بشناسند ، و به نهانگاه ما پی ببرند همه ما را می کشند و یا به دین خود بر می گردانند .

آن مرد پول را برداشته وارد شهر شد لیکن شهری دید بر خلاف آن شهری که از آن بیرون آمده بودند و مردمی دید بر خلاف آن مردم هیچ یک از افراد آنان

را نشناخت و حتی زبان ایشان را هم نفهمید ، مردم به وی گفتند : تو کیستی و از کجا آمده ای ؟ او جریان را گفت اهل شهر با پادشاهشان به راهنمایی آن مرد بیرون آمده تا به در غار رسیدند ، و به جستجوی آن پرداختند بعضی گفتند سه نفرند که چهارمی آنان سگ ایشان است . بعضی گفتند پنج نفرند که ششمی آنان سگشان است . بعضی دیگر گفتند : هفت نفرند که هشتمی آنان سگشان می باشد .

آنگاه خدای سبحان با حاجبی از رعب و وحشت میان اصحاب کهف و مردم شهر حائلی ایجاد کرد که احدی قدرت بر داخل شدن بدانجا را ننمود غیر از همان یک نفری که خود از اصحاب کهف بود . او وقتی وارد شد دید رفقاییش در هراس از اصحاب دقیانوس اند و خیال می کردند این جمعیت همانهاییند که از مخفیگاه آنان با خبر شده اند ، مردی که از بیرون آمده بود جریان را به ایشان گفت که در حدود چند صد سال است که ما در خواب بوده ایم و سرگذشت ما معجزه ای برای مردم گشته ، آنگاه گریسته از خدا خواستند دوباره به همان خواب اولیشان برگرداند .

سپس پادشاه شهر گفت جا دارد ما بر بالای این غار مسجدی بسازیم که زیارتگاهی برایمان باشد ، چون این جمعیت مردمی با ایمان هستند ، پس آنان در سال دو نوبت این پهلو و آن پهلو می شوند شش ماه بر پهلو راست هستند و شش ماه دیگر بر پهلو چپ و سگ ایشان دستهای خود را گسترده و دم

در غار خوابیده است ، که خدای تعالی درباره داستان ایشان در قرآن کریم فرموده : (نحن نقص عليك نباهم بالحق . . .).

مؤلف : این روایت از روشن ترین روایات این داستان است که علاوه بر روشنی متن آن تشویش و اضطرابی هم در آن نیست . با این وصف ، این نکته را هم متضمن است که مردمی که در عدد آنها اختلاف کردند و یکی گفت سه نفر و یکی گفت پنج نفر و دیگری گفت هفت نفر ، همان اهل شهر بوده اند که در غار اجتماع کرده بودند ، و این خلاف ظاهر آیه است . و نیز متضمن این نکته است که اصحاب کهف برای بار دوم نیز به خواب رفتند و نمردند و نیز سگشان هنوز هم در غار دستهایش را گسترده و اصحاب کهف در هر سال دو نوبت این پهلوی ، آن پهلوی می شوند ، و هنوز هم به همان هیات سابق خود هستند ، و حال آنکه بشر تاکنون در روی زمین به غاری که در آن عده ای به خواب رفته باشند بر نخورده است .

بعلاوه در ذیل این روایت عبارتی است که ما آن را نقل نکردیم ، چون احتمال دادیم جزو روایت نباشد بلکه کلام خود قمی و یا روایت دیگری باشد ، و آن این است که جمله (و لبثوا فی کهفهم ثلاث مائه سنین و ازدادوا تسعا) جزو کلام اهل کتاب است ، و جمله (قل الله اعلم بما لبثوا) رد آن است ، و حال آنکه در بیان سابق ما این معنا از نظر

خواننده گذشت که سیاق آیات با این حرف مخالف است و نظم بلیغ قرآنی آن را نمی پذیرد .

در بیان داستان اصحاب کهف از طریق شیعه و سنی روایات بسیاری وجود دارد و لیکن خیلی با هم اختلاف دارند ، به طوری که در میان همه آنها حتی دو روایت دیده نمی شود که از هر جهت مثل هم باشند . مثلاً یک اختلافی که در آنها هست این است که در بعضی از آنها مانند روایت بالا آمده که پرسش های قریش از آن جناب چهار تا بوده : یکی اصحاب کهف دوم داستان موسی و عالم و سوم قصه ذوالقرنین چهارم قیام قیامت . و در بعضی دیگر آمده که پرسش از سه چیز بوده : اصحاب کهف و ذوالقرنین و روح . در این روایات آمده که علامت صدق دعوی رسول خدا (صلی الله علیه و آله و سلم) این است که از اصحاب کهف و ذوالقرنین جواب بگوید ، و از آخری یعنی روح جواب ندهد ، و آن جناب از آن دو جواب داد و در پاسخ از روح آیه آمد : (قل الروح من امر ربی . . .) و از آن جواب نداد . و شما خواننده محترم در بیان آیه مذکور متوجه شدید که آیه در مقام جواب ندادن نبود و نخواستی از جواب دادن طفره برود بلکه حقیقت و واقع روح را بیان می کند پس نباید گفت که آن جناب از سؤال درباره روح جواب نداد .

و از جمله اختلافاتی که در بیشتر روایات هست این است که اصحاب

کهف و اصحاب رقیم یک جماعت بوده اند . و در بعضی دیگر آمده که اصحاب رقیم طایفه دیگری بوده اند که خدای تعالی نامشان را با اصحاب کهف آورده . ولی از توضیح داستان اصحاب رقیم اعراض نموده . آنگاه روایت مزبور قصه اصحاب رقیم را چنین آورده که سه نفر بودند از خانه بیرون شدند تا برای خانواده های خود رزقی تهیه کنند ، در بیابان به رگبار باران برخوردند ، ناچار به غاری پناهنده شدند ، و اتفاقاً در اثر ریزش باران سنگ بسیار بزرگی از کوه حرکت کرده درست جلو غار آمد و آن را بست و این چند نفر را در غار حبس کرد .

یکی از ایشان گفت : بیایید هر کس کار نیکی دارد خدای را به آن سوگند دهد تا این بلا را از ما دفع کند . یکی کار نیکی که داشت بیان کرد و خدای را به آن قسم داد سنگ قدری کنار رفت به طوری که روشنایی داخل غار شد . دومی کار نیک خود را گفت و خدای را به آن سوگند داد سنگ کنار رفت ، به قدری که یک دیگر را می دیدند . سومی که این کار را کرد سنگ به کلی کنار رفت و بیرون آمدند . این روایت را الدر المنثور از نعمان بن بشیر نقل کرده که او بدون سند از رسول خدا (صلی الله علیه و آله و سلم) روایت کرده است .

لیکن آنچه از قرآن کریم ماعنوس و معهود است این است که هیچ وقت اشاره به داستانی نمی کند مگر آنکه آن را

توضیح می دهد و معهود نیست که اسم داستانی را ببرد و اصلا درباره آن سخنی نگوید ، و یا اسم دو داستان را ببرد و آن وقت یکی را بیان نموده دومی را به کلی فراموش کند .

و از جمله اختلافات این است که در پاره ای روایات دارد : پادشاه مزبور که اصحاب کهف از شر او فرار کردند اسمش دقیانوس (دیوکلیس ۲۸۵ م - ۳۰۵ م) پادشاه روم بوده . و در بعضی دیگر آمده که او ادعای الوهیت می کرده . و در بعضی آمده که وی دقیوس (دسیوس ۲۴۹ م - ۲۵۱ م) پادشاه روم بوده ، و بین این دو پادشاه ده سال فاصله است ، و آن پادشاه اهل توحید را می کشته و مردم را به پرستش بتها دعوت می کرده . و در بعضی از روایات آمده که مردی مجوسی بوده که مردم را به دین مجوس می خوانده در حالی که تاریخ نشان نمی دهد که مجوسیت در بلاد روم شیوع یافته باشد . و در بعضی روایات آمده که اصحاب کهف قبل از مسیح (علیه السلام) بوده اند .

و از جمله اختلافات این است که در بعضی از روایات دارد : رقیم اسم شهری بوده که اصحاب کهف از آنجا بیرون شدند . و در بعضی دیگر آمده اسم بیابانی است . و در بعضی دیگر آمده اسم کوهی است که غار مزبور در آن قرار گرفته . و در بعضی دیگر آمده که اسم سگ ایشان است . و در بعضی آمده که اسم لوحی است از

سنگ . و در بعضی دیگر گفته شده از قلع و در بعضی دیگر از مس و در بعضی دیگر آمده که از طلا بوده و اسامی اصحاب کهف در آن حک شده و همچنین اسم پدرانشان و داستانشان ، و این نوشته را دم در کهف نصب کرده اند . بعضی دیگر از روایات می گوید در داخل کهف بوده و در بعضی دیگر آمده که بر سر در شهر آویزان بوده ، و در بعضی دیگر آمده که در خزانه بعضی از ملوک یافت شده ، و در بعضی آن را دو لوح دانسته است .

اختلاف دیگری که در روایات آمده درباره وضع جوانان است ، در بعضی از روایات آمده که ایشان شاهزاده بوده اند در بعضی دیگر آمده که از اولاد اشراف بوده اند . و در بعضی دیگر آمده که خودشان شش نفر بوده و هفتمی ایشان چوپانی بوده که گوسفند می چرانده که سگش هم با او آمده . و در حدیث و هب بن منبه که هم الدر المنثور آن را آورده و هم ابن اثیر در کامل نقل کرده می گوید که : اصحاب کهف حمامی بوده اند که در بعضی از حمامهای شهر کار می کرده اند ، وقتی شنیدند که سلطان مردم را به بت پرستی وادار می کند از شهر بیرون شدند . و در بعضی دیگر از روایات آمده که ایشان از وزراء پادشاه آن عصر بوده اند که همواره در امور و مهمات مورد شور او قرار می گرفته اند .

یکی

دیگر از اختلافات این است که : در بعضی از روایات آمده که اصحاب کهف قبل از بیرون آمدن از شهر مخالفت خود را علنی کرده بودند ، و شاه هم فهمیده بود . و در بعضی دیگر دارد که شاه ملتفت نشد تا بعد از آنکه از شهر بیرون رفتند . و در بعضی دیگر آمده که این عده با هم توطئه کردند برای بیرون آمدن . و در بعضی دیگر آمده که نفر هفتمی آنان چوپانی بوده که به ایشان پیوسته است ، و در بعضی دیگر آمده که تنها سگ آن چوپان ایشان را همراهی کرد .

باز از موارد اختلاف یکی این است که بعد از آنکه فرار کردند ، و پادشاه فهمید در جستجوی ایشان برآمد ولی اثری از ایشان نیافت . و در بعضی روایات دیگر آمده که پس از جستجو ایشان را در غار پیدا کرد که خوابیده بودند ، دستور داد در غار را تیغه کنند تا در آنجا از گرسنگی و تشنگی بمیرند ، و زنده به گور شوند تا کیفر نافرمانی خود را دریابند . این بود تا روزگاری که خدا می خواست بیدارشان کند ، چوپانی را فرستاد تا آن بنیان را خراب کرده تا زاغه ای برای گوسفندان خود درست کند ، در این موقع خدای تعالی ایشان را بیدار کرد ، و سرگذشتشان از اینجا شروع می شود .

مورد اختلاف دیگر این است که : در بعضی از روایات آمده که دوباره به خوابشان کرد و تا روز قیامت بیدار نمی شوند ، و در هر سال دو نوبت از این

پهلوی به آن پهلویشان می کند .

یکی دیگر اختلافی است که در مدت خوابشان شده . در بیشتر روایات آمده همان سیصد و نه سال که قرآن کریم فرموده ، است . و در بعضی دیگر آمده که سیصد و نه سال حکایت قول اهل کتاب است و جمله (قل الله اعلم بما لبثوا) رد آن است . و در بعضی دیگر آمده که سیصد سال بوده و نه سال را اهل کتاب اضافه کرده اند .

و از این قبیل اختلافات که در روایات آمده بسیار است ، و بیشتر آنچه که از طرق عامه روایت شده در کتاب الدر المنثور و بیشتر آنچه از طرق شیعه نقل شده در کتاب بحار و تفسیر برهان و نور الثقلین جمع آوری شده ، اگر کسی بخواهد به همه آنها دست یابد باید به این کتابها مراجعه کند . تنها مطلبی که می توان گفت این روایات در آن اتفاق دارند این است که اصحاب کهف مردمی موحد بودند ، و از ترس پادشاهی جبار که مردم را مجبور به شرک می کرده گریخته اند و به غاری پناه برده در آنجا به خواب رفته اند - تا آخر آنچه که قرآن از داستان ایشان آورده .

و در تفسیر عیاشی از سلیمان بن جعفر همدانی روایت کرده که گفت : امام صادق (علیه السلام) به من فرمود : ای سلیمان مقصود از (فتی) کیست ؟ عرض کردم فدایت شوم نزد ما جوان را (فتی) گویند ، فرمود : مگر نمی دانی که اصحاب کهف همگی شان کامل مردانی بودند و مع ذلک خدای تعالی

ایشان را فتنی نامیده . ای سلیمان فتنی کسی است که به خدا ایمان بیاورد و پرهیزکاری کند .

مؤلف : در معنای این روایت مرحوم کلینی در کافی از قمی روایت مرفوعه ای از امام صادق (علیه السلام) آورده ، لیکن از ابن عباس روایت شده که او گفته اصحاب کهف جوانانی بودند .

و در الدر المنثور است که ابن ابی حاتم از ابی جعفر روایت کرده که گفت : اصحاب کهف همه صراف بودند .

مؤلف : قمی نیز به سند خود از سدیر صیرفی از امام باقر (علیه السلام) روایت کرده که گفت : اصحاب کهف شغلشان صرافی بوده . و لیکن در تفسیر عیاشی از درست از امام صادق (علیه السلام) روایت کرده که در حضورشان گفتگو از اصحاب کهف شد فرمود : صراف پول نبودند ، بلکه صراف کلام و افرادی سخن سنج بودند .

و در تفسیر عیاشی از ابی بصیر از امام صادق (علیه السلام) روایت کرده که گفت : اصحاب کهف ایمان به خدا را پنهان و کفر را اظهار داشتند و به همین جهت خداوند اجرشان را دو برابر داد .

مؤلف : در کافی نیز در معنای این حدیث روایتی از هشام بن سالم از آن جناب نقل شده . و نیز در معنای آن عیاشی از کاهلی از آن جناب و از درست در دو خبر از آن جناب آورده که در یکی از آنها آمده که : اصحاب کهف در ظاهر زنا می بستند و در اعیاد مردم شرکت می کردند .

و نباید به

این روایات اشکال کرد که از ظاهر آیه (اذ قاموا فقالوا ربنا رب السموات و الارض لن ندعو من دونه الها) بر می آید که اصحاب کهف تقیه نمی کرده اند. و اینکه مفسرین در تفسیر حکایت کلام ایشان که گفته اند (اویعیدو کم . . .) احتمال تقیه داده اند صحیح نیست، برای اینکه اگر به یاد خواننده باشد گفتیم که بیرون شدن آنان از شهر، هجرت از شهر شرک بوده که در آن از اظهار کلمه حق و تدین به دین توحید ممنوع بوده اند. چیزی که هست توطی آنان که شش نفر از معروفها و اهل شرف بوده اند، و اعراضشان از اهل و مال و وطن جز مخالفت با دین و ثنیت عنوان دیگری نداشته. پس اصحاب کهف در خطر عظیمی بوده اند، به طوری که اگر بر آنان دست می یافتند یا سنگسار می شدند و یا آنکه مجبور به قبول دین قوم خود می گشتند.

و با این زمینه کاملا- روشن می شود که قیام ایشان در اول امر و گفتن: (ربنا رب السموات و الارض لن ندعو من دونه الها) اعلام علنی مخالفت با مردم و تجاهر بر مذمت بت پرستی و توهین به طریقه مردم نبوده، زیرا اوضاع عمومی محیط، چنین اجازه ای به آنان نمی داد، بلکه این حرف را در بین خود گفته اند.

و به فرضی هم که تسلیم شویم که جمله (اذ قاموا فقالوا ربنا رب السموات و الارض) دلالت دارد بر اینکه ایشان تظاهر به ایمان و مخالفت با بت

پرستی می کرده اند و تقیه را کنار گذاشته بودند ، تازه می گوئیم این در آخرین روزهایی بوده که در میان مردم بوده اند ، و قبل از اینکه چنین تصمیمی بگیرند در میان مردم با تقیه زندگی می کرده اند . پس معلوم شد که سیاق هیچ یک از دو آیه منافاتی با تقیه کردن اصحاب کهف در روزگاری که در شهر و در میان مردم بودند ، ندارد .

و در تف سیر عیاشی نیز از ابی بکر حضرمی از امام صادق (علیه السلام) روایت کرده که فرمود : اصحاب کهف نه یکدیگر را می شناختند و نه با هم عهد و میعادی داشتند بلکه در صحرا یکدیگر را دیده با هم عهد و پیمان بستند ، و از یکدیگر ، یعنی دو به دو عهد گرفتند ، آنگاه قرار گذاشتند که یک باره مخالفت خود را علنی ساخته به اتفاق در پی سرنوشت خود بروند .

مؤلف : در معنای این روایت خبری است از ابن عباس که ذیلا نقل می شود :

در الدرالمنثور است که ابن ابی شیبہ و ابن منذر و ابن ابی حاتم از ابن عباس روایت کرده اند که گفت : ما با معاویه در جنگ مضیق که در اطراف روم بود شرکت کردیم و به غار معروف کهف که اصحاب کهف در آنجا بودند و داستانشان را خدا در قرآن آورده برخورداریم . معاویه گفت : چه می شد در این غار را می گشودیم و اصحاب کهف را می دیدیم . ابن عباس به او گفت : تو نمی توانی این کار را

بکنی خداوند این اشخاص را از نظر کسانی که بهتر از تو بودند مخفی داشت و فرمود: (لو اطلعت علیهم لولیت منهم فرارا و لملت منهم رعبا - اگر آنان را بینی پا به فرار می گذاری و پر از ترس می شوی معاویه گفت: من از این کار دست بر نمی دارم تا قصه آنان را به چشم خود ببینم، عده ای را فرستاد تا داخل غار شده جستجو کنند، و خبر بیاورند. آن عده وقتی داخل غار شدند خداوند باد تندی بر آنان مسلط نمود تا به طرف بیرون پرتابشان کرد. قضیه به ابن عباس رسید پس او شروع کرد به نقل داستان اصحاب کهف و گفت که اصحاب کهف در مملکتی زندگی می کردند که پادشاهی جبار داشت و مردمش را به تدریج به پرستش بتها کشانید، و این چند نفر در آن شهر بودند، وقتی این را دیدند بیرون آمده خداوند همه شان را یکجا جمع کرد بدون اینکه قبلا یکدیگر را بشناسند. وقتی به هم برخوردند از یکدیگر پرسیدند قصد کجا دارید، در جواب نیت خود را پنهان می داشتند چون هر یک دیگری را نمی شناخت تا آنکه از یکدیگر عهد و میثاق محکم گرفتند که نیت خود را بگویند. بعدا معلوم شد که همه یک هدف دارند و منظورشان پرستش پروردگار و فرار از شرک است، همه با هم گفتند: (ربنا رب السموات و الارض... مرفقا).

آنگاه ابن عباس اضافه می کند که دور هم نشستند، از سوی دیگر زن

و بچه ها و قوم و خویش ها به جستجوییشان برخاستند ولی هر چه بیشتر گشتند کمتر خبردار شدند تا خبر به گوش پادشاه وقت رسید . او گفت این عده در آینده شائن مهمی خواهند داشت ، معلوم نیست به منظور خیانت بیرون شده اند یا منظور دیگری داشته اند . و به همین جهت دستور داد تا لوحی از قلع تهیه کرده اسامی آنان را در آن بنویسند آنگاه آن را در خزینه سلطنتی خود جای داد و در این باره خدای تعالی می فرماید : (ام حسب ان اصحاب الکهف و الرقیم کانوا من اياتنا عجبا) چون مقصود از رقیم همان لوحی است که اسامی اصحاب کهف در آن مرقوم شده . و اما اصحاب کهف ، از آنجا که بودند به راه افتاده داخل غار شدند ، و خدا به گوششان زد و خواب را برایشان مسلط کرد ، و اگر در غار نبودند آفتاب بدنهایشان را می سوزانید ، و اگر هر چند یک بار از این پهلو به آن پهلو نمی شدند زمین بدنهایشان را می خورد ، و اینجا است که خدای تعالی فرموده (و تری الشمس . . .) .

آنگاه می گوید : پادشاه مزبور دورانش منقضی گشت و پادشاهی دیگر به جایش نشست . او مردی خداپرست بود ، و بر خلاف آن دیگری عدالت گسترد ، در عهد او خداوند اصحاب کهف را برای آن منظوری که داشت بیدار کرد ، یکی از ایشان گفت : به نظر شما چقدر خوابیده ایم ؟ آن دیگری گفت : یک روز ، یکی دیگر گفت

دو روز، سومی گفت بیشتر خوابیده ایم تا آنکه بزرگشان گفت: بی جهت اختلاف مکنید که هیچ قومی اختلاف نکردند مگر آنکه هلاک شدند، شما یک نفر را با این پول روانه کنید تا از شهر طعامی خریداری کند.

وقتی وارد شهر شد لباسها و هیاتها و منظره‌هایی دید که تاکنون ندیده بود. مردم شهر را دید که طور دیگری شده اند آن مردم عهد خود نیستند. نزدیک ناوایی رفت پول خود را که سکه اش به اندازه کف پای بچه شتر بود نزد او انداخت ناوا پول را بیگانه یافت، و پرسید این را از کجا آورده ای؟ اگر گنجی پیدا کرده ای مرا هم راهنمایی کن و گرنه تو را نزد امیر خواهم برد. گفت: آیا مرا به امیر می ترسانی، هر دو به نزد امیر شدند، امیر پرسید پدرت کیست؟ گفت: فلانی، امیر چنین کسی را نشناخت، پرسید پادشاهت نامش چیست؟ گفت: فلانی او را هم نشناخت، رفته رفته مردم دورش جمع شدند، خبر به گوش عالم ایشان رسید. عالم شهر به یاد آن لوح افتاده دستور داد آن را آوردند آنگاه اسم آن شخص را پرسید، و دید که یکی از همان چند نفری است که نامشان در لوح ضبط شده، اسامی رفقاییش را پرسید، همه را با اسامی مرقوم در لوح مطابق یافت. به مردم بشارت داد که خداوند شما را به برادرانتان که چند صد سال قبل ناپدید شدند راهنمایی کرده برخیزید. مردم

همه حرکت کردند تا آمدند نزدیک غار چون نزدیک شدند جوان گفت شما باشید تا من بروم و رفقایم را خبر کنم و آنگاه آرام وارد شوید، و هجوم نیاورید، و گرنه ممکن است از ترس قالب تهی کنند، و خیال کنند شما لشگریان همان پادشاهید، و برای دستگیریشان آمده اید. گفتند: حرفی نداریم لیکن به شرطی که قول بدهی باز هم بیرون بیایی، او هم قول داد که ان شاء الله بیرون می آیم. پس داخل غار شد و دیگر نفهمیدند به کجا رفت، و از نظر مردم ناپدید گردید، مردم هر چه خواستند وارد شوند نتوانستند، لا جرم گفتند بر بالای غارشان مسجدی بنا کنیم، و چنین کردند، و همیشه در آن مسجد به عبادت و استغفار می پرداختند.

مؤلف: این روایت مشهور است، و مفسرین در تفاسیر خود آن را نقل کرده و خلاصه تلقی به قبولش کرده اند، در حالی که خالی از چند اشکال نیست:

یکی اینکه از ظاهرش بر می آید که اصحاب کهف هنوز در حال خواب هستند و خداوند بشر را از اینکه بخواهند کسب اطلاعی و جستجویی از ایشان بکنند منصرف نموده، و حال آنکه کهفی که در ناحیه مضیق و معروف به غار افسوس است امروز هم معروف است، و در آن چنین چیزی نیست.

و آیه ای هم که ابن عباس بدان تمسک جسته حالت خواب ایشان را قبل از بیدار شدن مجسم می سازد، نه بعد از بیداریشان را.

علاوه بر اینکه از خود ابن عباس روایت دیگری رسیده که مخالف با این روایت است . و آن روایتی است که الدر المنثور از عبد الرزاق و ابن ابی حاتم از عکرمه نقل کرده و در آخر آن آمده که : (پادشاه با مردم سوار شده تا به در غار آمدند ، جوان گفت مرا رها کنید تا رفقایم را ببینم و جریان را برایشان بگویم ، چند قدمی جلوتر وارد غار شد ، او رفقایش را دید و رفقایش هم او را دیدند ، خداوند به گوششان زد خوابیدند ، مردم شهر چون دیدند دیر کرد وارد غار شدند و جسدهایی بی روح دیدند که هیچ جای آنها پوسیده نشده بود ، شاه گفت : این جریان آیتی است که خدای تعالی برای شما فرستاده .

ابن عباس با حبیب بن مسلمه به جنگ رفته بود ، در راه به همین غار بر خوردند ، و در آن استخوانهایی دیدند مردی گفت : این استخوانهای اصحاب کهف است ، ابن عباس گفت استخوانهای ایشان در مدتی بیش از سی صد سال قبل از بین رفته است . (

اشکال مهم تر این روایت این است که از عبارت (استخوانهای ایشان در مدتی بیش از سیصد سال قبل از بین رفته) بر می آید که از نظر این روایت داستان اصحاب کهف در اوائل تاریخ میلادی و یا قبل از آن رخ داده ، و این حرف با تمامی روایات این داستان مخالف است ، جز آن روایتی که تاریخ آن را قبل از مسیح دانسته .

اشکال دیگری که به روایت ابن

عباس وارد است این است که در آن آمده : یکی گفت یک روز خوابیدیم یکی گفت دو روز ، و این حرف با قرآن کریم هم مخالف است ، برای اینکه قرآن نقل می کند که گفتند : (لثنا یوما او بعض یوم) و اتفاقا کلام قرآن کریم با اعتبار عقلی هم سازگار است ، زیرا کسی که نفهمیده چقدر خوابیده نهایت درجه ای که احتمال دهد بسیار خوابیده باشد یک روز یا کمی کمتر از یک روز است ، و اما دو شبانه روز آنقدر بعید است که هیچ از خواب برخاسته ای احتمالش را نمی دهد .

از این هم که بگذریم در روایت داشت : بزرگترشان گفت اختلاف مکنید ، که اختلاف مایه هلاکت هر قومی است . و این یکی از سخنان باطل است ، زیرا آن اختلافی مایه هلاکت است که در عمل به چیزی باشد ، و اما اختلاف نظری امری نیست که اجتناب پذیر باشد ، و هرگز مایه هلاکت نمی شود .

اشکال دیگری که به آن وارد است این است که : در آخرش داشت : وقتی جوان وارد غار شد مردم نفهمیدند کجا رفت ، و از نظرشان ناپدید گشت . گویا مقصود ابن عباس این بوده که وقتی جوان وارد غار شد دهنه غار از نظرها ناپدید شد نه خود آن جوان ، خلاصه خدا غار مزبور را ناپدید کرد ، ولی این حرف با آنچه در صدر خود آیه هست نمی سازد که از ظاهرش بر می آید که غار مزبور در آن دیار معروف بوده . مگر اینکه بگویی آن

روز غار را از چشم و نظر پادشاه و همراهانش ناپدید کرده و بعدها برای مردم آشکارش ساخته است .

و اما اینکه در صدر روایت از قول ابن عباس نقل شده که گفت : (رقیم لوحی از قلع بوده که اسامی اصحاب کهف در آن نوشته شده بود) مطلبی است که در معنایش روایات دیگری نیز آمده ، از آن جمله روایتی است که عیاشی در تفسیر خود از احمد بن علی از امام صادق (علیه السلام) آورده ، و در روایت دیگری انکار آن از خود ابن عباس نقل شده ، چنانچه در الدرالمشهور از سعید بن منصور و عبدالرزاق و فارابی و ابن منذر و ابن ابی حاتم و زجاجی (در کتاب امالی) و ابن مردویه از ابن عباس روایت کرده اند که گفت : من نمی دانم معنای رقیم چیست ، از کعب پرسیدم او گفت نام قریه ای است که از آنجا بیرون شدند .

و نیز در همان کتاب آمده که عبدالرزاق از ابن عباس روایت کرده که گفت : تمامی قرآن را می دانم مگر معنای چهار کلمه را اول کلمه (غسلین) که اختلاف اعراب در آن به خاطر اختلافی است که در حکایت لفظ قرآن هست . دوم کلمه (حنانا) سوم (اواه) چهارم (رقیم) .

و در تفسیر قمی می گوید : در روایت ابی الجارود از ابی جعفر (علیه السلام) آمده که در ذیل آیه (لن ندعوا من دونه الها لقد قلنا اذا شططا) فرمود : یعنی اگر بگوییم خدا شریک دارد بر او جور کرده ایم .

و در

تفسیر عیاشی از محمد بن سنان از بطیخی از ابی جعفر (علیه السلام) آورده که در ذیل آیه (لو اطلعت علیهم لولیت منهم فرارا و لملئت منهم رعبا) فرموده: مقصود خدای تعالی شخص رسول خدا (صلی الله علیه و آله و سلم) نیست، بلکه منظور مؤمنین هستند. گویا مؤمنین دارند این حرف را به یکدیگر می‌زنند، و حال مؤمنین چنین است که اگر اصحاب کهف را ببینند سرشار از ترس و رعب شده پا به فرار می‌گذارند.

و در تفسیر روح المعانی اسماء اصحاب کهف بر طبق روایت صحیحی از ابن عباس چنین آمده: ۱- مکسلینا ۲- یملیخا ۳- مرطولس ۴- ثیونس ۵- دردونس ۶- کفاشیطوس ۷- منطونواسیس - که همان چوپان بوده و اسم سگش (قطمیر) بوده است.

راوی می‌گوید از علی (کرم الله وجهه) روایت شده که اسمای ایشان را چنین برشمرده: ۱- یملیخا ۲- مکسلینا ۳- مسلینا، که اصحاب دست راستی پادشاه بوده اند ۴- مرنوش ۵- دبرنوش ۶- شاذنوش که اصحاب دست چپش بوده اند و همواره با این شش نفر مشورت می‌کرده و هفتمی اصحاب کهف همان چوپانی بوده که در این روایت اسمش نیامده ولی در اینجا نیز اسم سگ را قطمیر معرفی نموده.

و اما اینکه آیا این روایت به علی نسبت داده اند صحیح است، یا صحیح نیست گفتار دیگری است که علامه سیوطی در حواشی بیضاوی نوشته که طبرانی این

روایت را در معجم (اوسط) خود به سند صحیح از ابن عباس آورده . و آنچه که در الدر المنثور است نیز همین روایت طبرانی در (اوسط) است که گفتیم به سند صحیح از ابن عباس روایت کرده .

البته در بعضی روایات دیگری اسامی دیگری برای آنان نقل کرده اند که حافظ ابن حجر در شرح بخاری نوشته . گفتگواسامی اصحاب کهف بسیار است که هیچ یک هم مضبوط و مستند و قابل اعتماد نیست و در کتاب بحر آمده که اسامی اصحاب کهف عجمی (غیر عربی) بوده که نه شکل معینی و نه نقطه داشته ، و خلاصه سند در شناختن اسامی آنان ضعیف است .

و روایتی که به علی (علیه السلام) نسبت داده اند همان است که ثعلبی هم در کتاب عرائس و دیلمی در کتاب خود به طور مرفوع آورده و در آن عجائبی ذکر شده .

و در الدر المنثور است که ابن مردویه از ابن عباس روایت کرده که گفت : رسول خدا (صلی الله علیه و آله و سلم) فرمود : اصحاب کهف ، یاران مهدی اند .

و در برهان از ابن الفارسی آورده که گفت امام صادق (علیه السلام) فرموده : قائم (علیه السلام) از پشت کوفه خروج می کند ، با هفده نفر از قوم موسی که به حق راه یافته و با حق عدالت می کردند ، و هفت نفر از اهل کهف و یوشع بن نون و ابو دجانة انصاری و مقداد بن اسود و مالک اشتر که اینان نزد آن جناب از انصار و حکام او هستند

و در تف سیر عیاشی از عبدالله بن میمون از ابی عبدالله (علیه السلام) از پدرش از علی بن ابی طالب روایت کرده که فرمود :
وقتی کسی به خدا سوگند می خورد تا چهل روز مهلت ثنیا دارد ، برای اینکه قومی از یهود از رسول خدا (صلی الله علیه و
آله و سلم) از چیزی پرسش کردند حضرت بدون اینکه بگوید (ان شاء الله) و استثناء مزبور را به کلام خود ملحق سازد گفت
فردا بیائید تا جواب بگویم ، به همین جهت چهل روز خداوند وحی را از آن حضرت قطع کرد ، بعد از آن جبرئیل آمد و
گفت : (و لا تقولن لشیء انی فاعل ذلک غدا الا ان یشاء الله و اذکر ربک اذا نسیت) .

مؤلف : کلمه : (ثنیا) - به ضمه ثاء و سکون نون و در آخرش الف مقصوره - اسم است برای استثناء . و در معنای این روایت
روایات دیگری نیز از امام صادق و امام باقر (علیه السلام) رسیده که از بعضی آنها برمی آید که مراد از سوگند وعده قطعی
دادن و کلام مؤکد آوردن است ، همچنان که استشهاد امام (علیه السلام) در این روایت به کلام رسول خدا (صلی الله علیه و
آله و سلم) با اینکه آن جناب سوگندی یاد نکرده بود کاملاً دلالت بر این معنا دارد . و اما این سؤال که اگر کسی سوگندی
یاد کند و ان شاء الله هم بگوید ، ولی پس از انعقاد سوگند آن را بشکند آیا حنث شمرده

می شود و کفاره به عهده اش می آید یا نه ، بحثی است فقهی .

داستان اصحاب کهف در تعدادی از روایات از صحابه و تابعین و از ائمه اهل بیت (علیهم السلام) به طور مفصل حکایت شده مانند روایت قمی وابن عباس و عکرمه و مجاهد که تفسیر الدر المنثور همه آنها را آورده و روایت اسحاق در کتاب عرائس که آن را تفسیر برهان نقل کرده و روایت وهب بن منبه که الدر المنثور و کامل آن را بدون نسبت نقل کرده اند ، و روایت نعمان بن بشیر که در خصوص اصحاب رقیم وارد شده و الدر المنثور آن را آورده .

و این روایات که ما در بحث روایتی گذشته مقداری از آنها را نقل کردیم و به بعضی دیگرش اشاره ای نمودیم آنقدر از نظر مطلب و متن با هم اختلاف دارند که حتی در یک جهت هم اتفاق ندارند . و اما اختلاف در روایات وارده در بعضی گوشه های داستان مانند روایاتی که متعرض تاریخ قیام آنان است ، و یا متعرض اسم آن پادشاه است که معاصر با ایشان بوده یا متعرض نسب و سمت و شغل و اسامی و وجه نامیده شدنشان به اصحاب رقیم و سایر خصوصیات دیگر شده بسیار شدیدتر از روایات اصل داستان است و دست یافتن به یک جهت جامعی که نفس بدان اطمینان داشته باشد دشوارتر است .

و سبب عمده در این اختلاف علاوه بر دست بردها و خیانتها که اجانب در این گونه روایات دارند دو چیز است :

یکی اینکه این قصه از اموری بوده که اهل کتاب نسبت

به آن تعصب و عنایت داشته اند، و از روایات داستان هم برمی آید که قریش این قصه را از اهل کتاب شنیده اند و با آن رسول خدا (صلی الله علیه و آله و سلم) را امتحان کردند، بلکه از مجسمه ها نیز می توان عنایت اهل کتاب را فهمید به طوری که اهل تاریخ آن مطالب را از نصاری و از مجسمه های موجود در غارهای مختلف که در عالم هست غارهای آسیا و اروپا و آفریقا گرفته شده و آن مجسمه ها را بر طبق شهرتی که از اصحاب کهف به پا خاسته گرفته اند، و پرواضح است که چنین داستانی که از قدیم الایام زبان زد بشر و مورد علاقه نصاری بوده هر قوم و مردمی آن را طوری که نمایاننده افکار و عقاید خود باشد بیان می کنند، و در نتیجه روایات آن مختلف می شود.

و از آنجایی که مسلمانان اهتمام بسیار زیادی به جمع آوری و نوشتن روایات داشتند، و آنچه که نزد دیگران هم بود جمع می کردند و مخصوصا بعد از آنکه عده ای از علمای اهل کتاب مسلمان شدند، مانند وهب بن منبه و کعب الاحبار، و آنگاه اصحاب رسول خدا (صلی الله علیه و آله و سلم) و تابعین یعنی طبقه دوم مسلمانان همه از اینان اخذ کرده و ضبط نموده اند، و هر خلفی از سلف خود می گرفته و با آن همان معامله اخبار موقوفه را می کرده که با روایات اسلامی می نمودند و این سبب بلوا و تشتت شده

است .

دوم اینکه داءب و روش کلام خدای تعالی در آنجا که قصه ها را بیان می کند بر این است که به مختاراتی و نکات برجسته و مهمی که در ایفای غرض مؤثر است ، اکتفاء می کند ، و به جزئیات داستان نمی پردازد . از اول تا به آخر داستان را حکایت نمی کند ، و نیز اوضاع و احوالی را که مقارن با حدوث حادثه بوده ذکر نمی نماید جهتش هم خیلی روشن است ، چون قرآن کریم کتاب تاریخ و داستان سرائی نیست بلکه کتاب هدایت است .

این نکته از واضح ترین نکاتی است که شخص متدبر در داستانهای مذکور در کلام خدا درک می نماید ، مانند آیاتی که داستان اصحاب کهف و رقیم را بیان می کند ، ابتداء محاوره و گفتگوی ایشان را نقل می کند ، و در آن به معنا و علت قیام آنان اشاره می نماید و آن را توحید و ثبات بر کلمه حق معرفی می کند ، سپس اعتزال از مردم و دنبال آن وارد شدن به غار را می آورد که چگونه در آنجا به خواب رفتند در حالی که سگشان هم همراهشان بود ، و روزگاری بس طولانی در خواب بودند . آنگاه بیدار شدن و گفتگوی بار دوم آنان را در خصوص اینکه چقدر خوابیده اند بیان نموده ، و در آخر نتیجه ای را که خدا از این پیش آورد خواسته است بیان می کند . و سپس این جهت را خاطر نشان می سازد که از چه راهی مردم به وضع آنان خبردار شدند

، و چه شد که دو باره بعد از حصول غرض الهی به خواب رفتند . و اما ساختن مسجد بر بالای غار ایشان جمله ای است ، که کلام بدانجا کشیده شده ، و گرنه غرض الهی در آن منظور نبوده .

و اما اینکه اسامی آنان چه بوده و پسران چه کسی و از چه فامیلی بوده اند . و چگونه تربیت و نشو و نما یافته بودند ، چه مشاغلی برای خود اختیار کرده بودند ، در جامعه چه موقعیتی داشتند ، در چه روزی قیام نموده و از مردم اعتزال جستند . و اسم آن پادشاهی که ایشان از ترس او فرار کردند چه بوده ، و نیز اسم آن شهر چه بوده ، و مردم آن شهر از چه قومی بوده اند ؟ و اسم آن سگ که همراهی ایشان را اختیار کرد چه بوده ، و اینکه آیا سگ شکاری بوده یا سگ گله ، و چه رنگی ؟ متعرض نشده است ، در حالی که روایات با کمال خرده بینی متعرض آنها و نیز سایر اموری که در غرض خدای تعالی که همان هدایت است هیچ مداخلیتی ندارد شده ، چرا که اینگونه خرده ریزها در غرض تاریخ دخالت دارد و به درد دقت های تاریخی می خورد .

مطلب دیگر اینکه مفسرین گذشته وقتی شروع در بحث از آیات قصص می کرده اند ، در صدد برمی آمده اند که وجه اتصال آیات داستان را بیان نموده و برای اینکه داستانی تمام عیار و مطابق سلیقه خود از آب در آورند از دو رو بر آیات نکات متروکی

را استفاده نمایند ، و همین جهت باعث اختلاف تفسیرها شده ، چون نظریه و طرز استفاده آنان از دور و بر آیات مختلف بوده است ، و در نتیجه این اختلاف کار به اینجا که می بینیم کشیده شده است .

داستان اصحاب فیل

آیات

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

أَلَمْ تَرَ كَيْفَ فَعَلَ رَبُّكَ بِأَصْحَابِ الْفِيلِ (۱)

أَلَمْ يَجْعَلْ كَيْدَهُمْ فِي تَضْلِيلٍ (۲)

وَأَرْسَلَ عَلَيْهِمْ طَيْرًا أَبَابِيلَ (۳)

تَزْمِيهِمْ بِحِجَارِهِ مِّنْ سِجِّيلٍ (۴)

فَجَعَلَهُمْ كَعَصْفٍ مَّأْكُولٍ (۵)

به نام الله رحمان و رحيم

۱. آیا ندیدی پروردگارت چه بر سر اصحاب فیل آورد؟

۲. آیا نقشه های شومشان را خنثی نکرد؟

۳. آری ، پروردگارت مرغانی را که دسته دسته بودند ، به بالای سرشان فرستاد .

۴. تا با سنگی از جنس کلوخ بر سرشان بکوبند .

۵. و ایشان را به صورت برگی جویده شده درآورند .

(سوره مبارکه فیل)

داستان اصحاب فیل و هلاکشان در قرآن

در این سوره به داستان اصحاب فیل اشاره می کند ، که از دیار خود به قصد تخریب کعبه معظمه حرکت کردند ، و خدای تعالی با فرستادن مرغ ابابیل و آن مرغان با باریدن کلوخهای سنگی بر سر آنان هلاکشان کردند ، و به صورت گوشت جویده شان کردند . و این قصه از آیات و معجزات بزرگ الهی است ، که کسی نمی تواند انکارش کند ، برای اینکه تاریخ نویسان آن را مسلم دانسته ، و شعرای دوران جاهلیت در اشعار خود از آن یاد کرده اند این سوره از سوره های مکی است .

(الم تر كيف فعل ربك باصحاب الفيل)

منظور از (رؤیت) معنای لغوی آن یعنی دیدن به چشم نیست ، بلکه علمی است که به مانند احساس با حواس ظاهری ظاهر و روشن است . و استفهام در آیه انکاری است ، و معنایش این است که مگر علم یقینی پیدا نکردی که چگونه پروردگارت با اصحاب فیل رفتار کرد

، و این قصه در سال ولادت رسول خدا (صلی الله علیه و آله وسلم) واقع شد .

(الم يجعل کیدهم فی تضلیل)

مراد از کید آنان سوء قصدی است که در باره مکه داشتند و می خواستند بیت الحرام را تخریب کنند ، و کلمه (تضلیل) و (اضلال) هر دو به یک معنا است ، و کید آنان را در تضلیل قرار دادن ، به معنای آن است که نقشه آنان را نقش بر آب ساخته ، زحماتشان را بی نتیجه سازد ، آنها راه افتادند تا کعبه را ویران کنند ، ولی در نتیجه تضلیل الهی ، خودشان هلاک شدند .

(و ارسل علیهم طیرا ابابیل)

کلمه (ابابیل) - به طوری که گفته اند - به معنای جماعت هایی متفرق و دسته دسته است ، و معنای آیه این است که : خدای تعالی جماعت های متفرقی از مرغان را بر بالای سر آنان فرستاد . و این آیه ، و آیه بعدیش عطف تفسیر است بر آیه (الم يجعل کیدهم فی تضلیل) .

(ترمیهم بحجاره من سجیل)

یعنی آن ابابیل مرغان اصحاب فیل را با سنگ هایی کلوخین هدف گرفتند . و معنای کلمه (سجیل) در قصص قوم لوط گذشت .

(فجعلهم کعصف ماکول)

کلمه (عصف) به معنای برگ زراعت است ، و عصف ماکول به معنای برگ زراعتی - مثلا گندم - است که دانه هایش را خورده باشند ، و نیز به معنای پوست زراعتی است مانند غلاف نخود و لوییا ، که دانه اش را خورده باشند ، و منظور آیه این

است که اصحاب فیل بعد از هدف گیری مرغان ابابیل به صورت جسدهایی بی روح در آمدند ، و یا این است که سنگ ریزه ها (به درون دل اصحاب فیل فرو رفته) اندرونشان را سوزانید . بعضی هم گفته اند : مراد از (عصف ماکول) برگ زراعتی است که آکال در آن افتاده باشد ، یعنی شته و کرم آن را خورده و فاسدش کرده باشد . و آیه شریفه به وجوه دیگری نیز معنا شده که مناسب با ادب قرآن نیست .

داستان اصحاب فیل در روایات

در مجمع البیان می گوید : تمامی راویان اخبار اتفاق دارند در اینکه پادشاه یمن که قصد ویران کردن کعبه را داشته شخصی بوده به نام ابرهه بن صباح اشرم . و بعضی از ایشان گفته اند : کنیه او ابویکسوم بود . و از واقعی نقل شده که گفته همین شخص جد نجاشی پادشاه یمن در عهد رسول خدا (صلی الله علیه و آله و سلم) بوده است .

سپس همچنان داستان استیلای ابرهه بر یمن را نقل می کند تا آنجا که می گوید : او در یمن کعبه ای بنا کرد ، و در آن گنبدهایی از طلا-نهاد ، و اهل مملکت خود را فرمان داد تا آن خانه را همچون مراسم حج زیارت نموده پیرامون آن طواف کنند ، و در این بین مردی از بنی کنانه از قبیله خود به یمن آمد ، و در آنجا به این کعبه (قلابی) بر خورد ، پس در همانجا نشست تا قضای حاجت کند ، و اتفاقاً خود ابرهه از آنجا گذشت ،

و آن نجاست را دید ، پرسید چه کسی به چنین عملی جرات کرده ؟ به نصرانیتیم سوگند که آن خانه را ویران خواهیم کرد تا کسی به حج و زیارت آنجا نرود ، آنگاه دستور داد تا فیل بیاورند و در بین مردم اعلام کنند که آماده حرکت باشند ، مردم و مخصوصا پیروانش از اهل یمن بیرون شدند و اکثر پیروانش از عک و اشعرون و خثعم بودند .

می گوید : سپس کمی راه پیمود و در بین راه مردی را به سوی بنی سلیم فرستاد تا مردم را دعوت کند تا بجای خانه کعبه خانه ای را که او بنا کرده زیارت کنند ، از آن طرف مردی از حمس از بنی کنانه به او برخورد و به قتلش رسانید و این باعث شد که کینه ابرهه بیشتر شده ، و سریع تر روانه مکه شود .

و چون به طائف رسید از اهل طائف خواست تا مردی را برای راهنمایی با او روانه سازند ، اهل طائف مردی از هذیل به نام نفیل را با وی روانه کردند ، نفیل با لشکر ابرهه به راه افتاد و به راهنمایی آنان پرداخت تا به مغمس رسیده ، در آنجا اطراق کردند ، و مغمس ، محلی در شش میلی (سه فرسخی) مکه است در آنجا مقدمات لشکر (که آشپزخانه و آذوقه و علوفه و سایر مایحتاج لشکر را حمل می کند) را به مکه فرستادند ، مردم قریش دسته دسته به بلندیهای کوه ها بالا آمدند ، و چون لشکر ابرهه را دیدند ، گفتند ما هرگز تاب مقاومت با

اینان را نداریم ، در نتیجه غیر از عبدالمطلب بن هاشم و شیبه بن عثمان بن عبدالدار کسی در مکه باقی نماند ، عبدالمطلب همچنان در کار سقایت خود پایداری نمود ، و شیبه نیز در کار پرده داری کعبه پایداری کرد در این موقعیت حساس عبدالمطلب دست به دو طرف درب کعبه نهاد ، و عرضه داشت :

لا هم ان المرء يمنع رحله فامنع جلالك

لا يغلبوا بصليهم و محالهم عدوا ، محالك

لا يدخلوا البلد الحرام اذا فامر ما بدالك

یعنی : بار الها هر کسی از آنچه دارد دفاع می کند ، تو نیز از خانه ات که مظهر جلال تو است دفاع کن ، و نگذار با صلیبشان و کعبه قلابیشان بر کعبه تو تجاوز نموده ، حرمت آن را هتک ، کنند ، مگذار داخل شهر حرام شوند ، این نظر من است ولی آنچه تو بخواهی همان واقع می شود .

آنگاه مقدمات لشکر ابرهه به شترانی از قریش بر خورده آنها را به غنیمت گرفتند ، از آن جمله دو یست شتر از عبدالمطلب را بردند ، وقتی خیر شتران به عبدالمطلب رسید ، از شهر خارج شد و به طرف لشکرگاه ابرهه روانه گشت ، حاجب و دربان ابرهه مردی از اشعریها بود ، و عبدالمطلب را می شناخت از پادشاه اجازه ورود برای وی گرفت ، و گفت اینک بزرگ قریش بر در است ، که انسانها را در شهر و وحشیان را در کوه طعام می دهد ، ابرهه گفت بگو تا داخل شود .

عبدالمطلب مردی تنومند و زیبا بود ، همین

که چشم ابو یکسوم به او افتاد بسیار احترامش کرد ، به خود اجازه نداد او را روی زمین بنشانند در حالی که خودش بر کرسی تکیه زده ، و نخواست او را در کنار خود بر کرسی بنشانند ، بناچار از کرسی پیاده شد ، و با آن جناب روی زمین نشست ، آنگاه پرسید چه حاجتی داشتی ؟ گفت حاجت من دویست شتر است که مقدمه لشکر تو از من برده اند ، ابو یکسوم گفت به خدا سوگند دیدنت مرا شیفته ات کرد ، ولی سخت تو را از نظرم انداخت ، عبدالمطلب پرسید : چرا ؟ گفت : برای اینکه من آمده ام خانه عزت و شرف و مایه آبرو و فضیلت شما اعراب و معبد دینیتان را که می پرستید ویران سازم و آن را درهم بکوبم ، و در ضمن دویست شتر هم از تو گرفته ام ، تو در باره خانه دینی ات هیچ سخن نمی گویی ، و در باره شترانت حرف می زنی از آن هیچ دفاعی نمی کنی ، از مال شخصیت دفاع می کنی .

عبدالمطلب در پاسخ گفت : ای ملک من با تو در باره مال خودم سخن می گویم ، که اختیار آن را دارم و موظف بر حفظ آن هستم ، این خانه هم برای خود صاحبی دارد که از آن دفاع خواهد کرد ، و حفظ آن به عهده من نیست ، این سخن آن چنان ابرهه را مرعوب کرد که بدون درنگ دستور داد شتران او را به وی باز دهند ، و عبدالمطلب برگشت .

آن شب برای لشکر ابرهه شبی سنگین بود ستارگانش تیره و تار به نظر می رسید در نتیجه دل‌هایشان احساس کرد گویا می خواهد عذابی نازل شود .

صاحب مجمع البیان سپس ادامه می دهد تا می رسد به اینجا که : در همان لحظه ای که آفتاب داشت طلوع می کرد ، طیور ابابیل نیز از کرانه افق نمودار شدند در حالی که سنگ ریزه هایی با خود داشتند و شروع کردند آن سنگها را بر سر لشکریان ابرهه افکندن ، و هر یک از آن مرغان یک سنگ بر منقار داشت و دو تا به دو چنگالش ، همینکه آن یکی سنگهای خود را می انداخت و می رفت یکی دیگر می رسید و سنگ خود را می انداخت ، و هیچ سنگی از آن سنگها نمی افتاد مگر آنکه هدف را سوراخ می کرد ، به شکم کسی بر نخورد مگر آنکه پاره اش کرد ، و به استخوانی بر نخورد مگر آنکه پوک و سستش کرد و از آن طرفش در آمد . ابویکسوم که بعضی از آن سنگها بر بدنش خورده بود از جا پرید که بگریزد به هر سرزمینی که می رسید یک تکه از گوشت بدنش می افتاد ، تا بالاخره خود را به یمن رساند ، وقتی به یمن رسید دیگر چیزی از او و لشکرش باقی نمانده بود ، و همینکه وارد یمن شد سینه و شکمش باد کرد و منفجر شد و به هلاکت رسید ، و احدی از اشعریها و احدی از خثعم به یمن نرسید

مؤلف : در روایات

این داستان اختلاف شدیدی در باره خصوصیات آن هست ، اگر کسی بخواهد باید به تواریخ و سیره های مطول مراجعه نماید

بسمه تعالی

هَلْ يَسْتَوِي الَّذِينَ يَعْلَمُونَ وَالَّذِينَ لَا يَعْلَمُونَ

آیا کسانی که می‌دانند و کسانی که نمی‌دانند یکسانند؟

سوره زمر / ۹

مقدمه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان، از سال ۱۳۸۵ هـ. ش تحت اشراف حضرت آیت الله حاج سید حسن فقیه امامی (قدس سره الشریف)، با فعالیت خالصانه و شبانه روزی گروهی از نخبگان و فرهیختگان حوزه و دانشگاه، فعالیت خود را در زمینه های مذهبی، فرهنگی و علمی آغاز نموده است.

مرامنامه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان در راستای تسهیل و تسریع دسترسی محققین به آثار و ابزار تحقیقاتی در حوزه علوم اسلامی، و با توجه به تعدد و پراکندگی مراکز فعال در این عرصه و منابع متعدد و صعب الوصول، و با نگاهی صرفاً علمی و به دور از تعصبات و جریان‌های اجتماعی، سیاسی، قومی و فردی، بر مبنای اجرای طرحی در قالب «مدیریت آثار تولید شده و انتشار یافته از سوی تمامی مراکز شیعه» تلاش می‌نماید تا مجموعه ای غنی و سرشار از کتب و مقالات پژوهشی برای متخصصین، و مطالب و مباحثی راهگشا برای فرهیختگان و عموم طبقات مردمی به زبان های مختلف و با فرمت های گوناگون تولید و در فضای مجازی به صورت رایگان در اختیار علاقمندان قرار دهد.

اهداف:

۱. بسط فرهنگ و معارف ناب ثقلین (کتاب الله و اهل البیت علیهم السلام)
۲. تقویت انگیزه عامه مردم بخصوص جوانان نسبت به بررسی دقیق تر مسائل دینی
۳. جایگزین کردن محتوای سودمند به جای مطالب بی محتوا در تلفن های همراه، تبلت ها، رایانه ها و ...
۴. سرویس دهی به محققین طلاب و دانشجو
۵. گسترش فرهنگ عمومی مطالعه
۶. زمینه سازی جهت تشویق انتشارات و مؤلفین برای دیجیتالی نمودن آثار خود.

سیاست ها:

۱. عمل بر مبنای مجوز های قانونی
۲. ارتباط با مراکز هم سو
۳. پرهیز از موازی کاری

۴. صرفا ارائه محتوای علمی

۵. ذکر منابع نشر

بدیهی است مسئولیت تمامی آثار به عهده ی نویسنده ی آن می باشد .

فعالیت های موسسه :

۱. چاپ و نشر کتاب، جزوه و ماهنامه

۲. برگزاری مسابقات کتابخوانی

۳. تولید نمایشگاه های مجازی: سه بعدی، پانوراما در اماکن مذهبی، گردشگری و...

۴. تولید انیمیشن، بازی های رایانه ای و ...

۵. ایجاد سایت اینترنتی قائمیه به آدرس: www.ghaemiyeh.com

۶. تولید محصولات نمایشی، سخنرانی و...

۷. راه اندازی و پشتیبانی علمی سامانه پاسخ گویی به سوالات شرعی، اخلاقی و اعتقادی

۸. طراحی سیستم های حسابداری، رسانه ساز، موبایل ساز، سامانه خودکار و دستی بلوتوث، وب کیوسک، SMS و...

۹. برگزاری دوره های آموزشی ویژه عموم (مجازی)

۱۰. برگزاری دوره های تربیت مربی (مجازی)

۱۱. تولید هزاران نرم افزار تحقیقاتی قابل اجرا در انواع رایانه، تبلت، تلفن همراه و... در ۸ فرمت جهانی:

JAVA.۱

ANDROID.۲

EPUB.۳

CHM.۴

PDF.۵

HTML.۶

CHM.۷

GHB.۸

و ۴ عدد مارکت با نام بازار کتاب قائمیه نسخه :

ANDROID.۱

IOS.۲

WINDOWS PHONE.۳

WINDOWS.۴

به سه زبان فارسی ، عربی و انگلیسی و قرار دادن بر روی وب سایت موسسه به صورت رایگان .

در پایان :

از مراکز و نهادهایی همچون دفاتر مراجع معظم تقلید و همچنین سازمان ها، نهادها، انتشارات، موسسات، مؤلفین و همه

بزرگوارانی که ما را در دستیابی به این هدف یاری نموده و یا دیتا های خود را در اختیار ما قرار دادند تقدیر و تشکر می
نماییم.

آدرس دفتر مرکزی:

اصفهان - خیابان عبدالرزاق - بازارچه حاج محمد جعفر آواده ای - کوچه شهید محمد حسن توکلی - پلاک ۱۲۹/۳۴ - طبقه
اول

وب سایت: www.ghbook.ir

ایمیل: Info@ghbook.ir

تلفن دفتر مرکزی: ۰۳۱۳۴۴۹۰۱۲۵

دفتر تهران: ۰۲۱ - ۸۸۳۱۸۷۲۲

بازرگانی و فروش: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹

امور کاربران: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹



مرکز تحقیقاتی و ترجمانی

اصفهان

گام‌های

WWW



برای داشتن کتابخانه های تخصصی
دیگر به سایت این مرکز به نشانی

www.Ghaemiyeh.com

www.Ghaemiyeh.net

www.Ghaemiyeh.org

www.Ghaemiyeh.ir

مراجعه و برای سفارش با ما تماس بگیرید.

۰۹۱۳ ۲۰۰۰ ۱۰۹

